خرمن

نوشتهٔ گالینا نیکولایوا

ترجمهٔ خاطره سلطانزاده

برندهٔ جایزهٔ استالین سال ۱۹۵۰

گالینا نیکولایوا

خرمن

ترجمهٔ خاطرهٔ سلطانزاده

انتشارات نیلوفر روبروی دانشگاه

گالینا نیکولایوا

خرمن

ترجمه: خاطره سلطانزاده
چاپ اول: زمستان ۱۳۶۰
حق چاپ محفوظ است

مختصری درباره‌ی نویسنده:

گالینا یوگن‌یوا نیکولایوا Galina Yevgenyeva Nikolayeva

نام اصلی او، **ولیانسکایا**. (۱۹۶۳ ـ ۱۹۱٤).

این زن، پزشك و نویسنده و شاعر بود.

مهمترین آثارش عبارتند از:

«ازمیان آتش» ـ مجموعه شعر سال ۱۹٤٦.

«خرمن» ۱۹۵۰ ـ که بااین رمان بـه‌شهرت رسید. از روی رمان **خرمن**، فیلم‌های سینمائی «بازگشت **واسیلی بورتنیکوف**»، «مدیر مرکز فنی تراکتور» و «مدیرکل کشاورزی» تهیه شده است(۱۹۵٤).

«نبردی که در راه است» ۱۹۵۷ ـ دراین رمان که برای تئاترنوشته شده، زندگی و کار مردم شوروی در دهه‌ی پنجاه تصویر شده است.

و **«مهندس باخی‌رف»** Bakhirev ـ که‌پس‌از مرگ **استالین** نوشته شده و انتقادی است بر دوران حکومت **استالین**.

فهرست

بخش یکم

عنوان	صفحه
۱ـ سه	۹
۲ـ صبح	۲۵
۳ـ الیاف	٤٤
٤ـ «مارمولك»	٦٦
٥ـ خانه	۹۸
٦ـ «دلسوز»	۱۱۹
۷ـ «بیش‌از هزاران روبل می‌ارزند»	۱۳٦
۸ـ درخانه‌ی استپان	۱٦٥
۹ـ کلوچه‌ها	۱۷۸
۱۰ـ بعداز پلنوم	۱۸۷
۱۱ـ «موجی که غرق نمی‌کند»	۲۳۳

بخش دوم

۱ـ «چیزهای مهم برای کولخوز ما»	۲٦۳
۲ـ سرعت کار	۲۹۳
۳ـ بهار	۳۲۲
٤ـ سراشیب قروشیا	۳۳٤
٥ـ خط	۳٥۰
٦ـ چاودار زودرس	۳٦۱
۷ـ محصول	۳۸۱

بخش سوم

عنوان	صفحه
۱ـ «کهنه، نو می‌شود»	٤١٣
۲ـ دگرگونی	٤٣٧
۳ـ «همه، آماده‌ی پرواز»	٤٦١
٤ـ «فلزکارها»	٤٨٥
٥ـ گندم و آهن	٥٢٣
٦ـ با تمام سرعت	٥٥٢
۷ـ روی تپه آلیوشا	٥٨٢

بخش یکم

۱ ـ سه

واسیلی بورتنیکوف[1] به‌علت آسیب خطرناک مغزی، دو سال در بیمارستان بستری بود.

همچون کودکی بیقرار، گوئی غرقه در چاهی تاریک از دردهای پیوسته بهم، حتی یک سطر نامه هم به‌خانه و خویشانش ـ آنان که تاکنون جز درد و اندوه چیزی برایشان نداشت ـ ننوشته بود.

از همقطارانی که بطور اتفاقی در بیمارستان دیده بود، شنیده بود که واحدش اورا جزو کشته‌شدگان جنگ اعلام کرده است و این موضوع را به همسرش ـ **آودوتیا**ـ[2] نیز اطلاع داده است.

یکی از رفقایش پرسیده بود: «برای زنت بنویسم که تو زنده‌ای؟»

واسیلیـ همچنانکه آرواره‌هایش را باکوشش دردآوری حرکت می‌داد ـ گفته بود: «برای چی باید منو دوباره دفن کنه؟ یه‌بار برای من عزاداری کرده. همین براش بسه...»

درسال ۱۹٤٦ پروفسوری اهل **باتومی**[3]، عمل جراحی تقریباً مایوسانه و ناممکنی را ـ که ریسک بزرگی بود ـ روی مغز او انجام داده بود.

بهبودی بیمار، ازمعجزه چیزی کم نداشت. بدن تنومندش، از اینکه به آزادی می‌توانست حرکت کند و ازنیرویش ـ که تقریباً به‌گونه‌ای غریب، بازیافته شده بود ـ لذت می‌برد.

واسیلی چنان خوش‌اقبالی نامنتظره‌ای را به‌دشواری می‌توانست باور کند. پس‌ازمرخصی از بیمارستان، بی‌آنکه به‌خانواده‌اش خبردهد، به‌مسکو پروازکرد و روزبعد، در قطاری که بسوی زادگاهش می‌رفت، نشسته بود.

هرچه به‌خانه نزدیکتر می‌شد، اضطرابش از تصور دیدار زن و بچه‌هایش بیشتر می‌شد.

---

1) Vasili Bortnikov 2) Avdotya 3) Batomi

اکنون ـ دیگر باره ـ او بود که به‌زندگی قدیمی‌اش بازمی‌گشت. از فکر دیدن‌خانواده‌اش، چنان عشق و شوق سرکشی جانش‌را فراگرفته‌بودکه هیچگاه درزندگیش، اینگونه تجربه‌ای را به‌یاد نمی‌آورد.

درآخرین ایستگاه، آشنائی رادیدکه‌کشاورزی ازمـزرعه‌ی اشتراکی روستای همسایه بود. **واسیلی**، هنگامی‌که‌شنیدکشاورز چندی‌پیش همسر و دخترش‌را درفروشگاهی دیده‌است، اورا سئوال‌پیچ‌کرد. می‌خواست‌همه‌چیز رابداند: **آودوتیا** چگونه‌پالتوئی‌پوشیده بود؟ چـه‌چیزی می‌خریـد؟ دختر کوچولویش چگونه بود؟ ـ ولی همسایه پی‌درپی می‌گفت:

ـ «او ناهمگی‌شون زنده و سالمن، خودت‌خواهی دید...»

همین‌خبرهای‌اندك، **واسیلی** را شادمان‌کرد. نگرانی‌اش پایان‌گرفت و لذت بازگشت‌به خانه ـ بیش‌ازپیش ـ به‌او توان و نیرو بخشید.

چهار روزپیش، با نیمتنه‌ی‌نازکی‌برتن، درخیابان‌های‌آفتابی **باتومی** قدم‌می‌زد و اکنون، درآنسوی پنجره‌ی کوپه‌اش، شب‌برفی وکولاکی‌گسترده بود. به‌هنگام ایستادن‌قطار، غرش خفیف و وهم‌انگیزجنگل ـ که‌زیر لایه‌ای ازبرف پنهان‌شده‌بود ـ شنیده می‌شد.

نه کولاك شدید ـ که درماه نوامبر نامنتظره و زود بود ـ و نه‌سیاهی شب، هیچیك نمی‌توانست روح هیجانزده‌ی **واسیلی** را آرام کند.

درهرایستگاه‌که قطارمی‌ایستاد، ازکوپه‌بیرون‌می‌پرید و بارهگذرانی که‌درتاریك‌روشن، پیکرشان ازدور پدیدار می‌شد، صمیمانه و به‌گرمی سلام وخوش‌وبش می‌کرد و بادقت به‌طرح‌مبهم خانه‌هائی‌که‌ازپس‌پرچین‌های کوتاه‌ایستگاه دیده‌می‌شد، نگاه‌می‌کردوازتماشای تك‌تك‌صنوبرهای کوچکی که‌درتاریکی صف‌کشیده‌بودند، لذت می‌برد. تمامی این‌ها ازآن **اوگـرن**[4] بودند: آدم‌ها، کوپه‌ها، صنوبرها ـ همه ـ به‌سرزمین آباءواجدادی او تعلق داشتند.

واسیلی درایستگاهی‌میان‌راه‌پیاده‌شد. ازاینجاتاروستای **کروتوگوری**[5] پنج‌کیلومتر راه‌بود. درکوپه‌ی‌قطار، یك‌چتول ودکا سرکشیده‌بود و اکنون ـ پس‌ازآن پرهیز درازمـدت ـ احساس‌می‌کرد پاهـایش سست‌شده‌است و بند از بند مفاصلش جدامی‌شود.

پیرامونش تیرگی برف‌آلودی درحرکت‌بود. نه‌زمین دیده می‌شد و نه آسمان ـ تنها، گرداب رونده‌ی آشفته‌ای بود و غرش مداوم جنگل‌که‌آماس

---

4) Ugren 5) Krutogori

می‌کرد و همچون موج شکسته‌ای پا پس‌می‌کشید.

جنگل ـ تقریباً ـ دیده نمی‌شد. لیکن ـ حتا ـ درآنحال نیز حضورش بر تمامی آنچه درآن حوالی بود، تسلط می‌یافت. شب، سرشار از آوا بود. در تاریکی، صفیرکاج‌ها و غژاغژ آرام صنوبرها درباد و صدای شاخه‌های یخزده‌ی درختان غان‌که بهم‌پنجه می‌کشیدند؛ شنیده می‌شد.

در برخی‌جاها، جنگل‌جاده‌را مسدودمی‌کرد وصنوبرهای‌سیاه، همچون خرسی‌که برپاهایش ایستاده وتقلاکنان برزمین‌پنجه‌می‌ساید؛ بادست‌هایش، آستین‌ها و دامن‌پوستین **واسیلی** رابزور می‌کشید.

گاه، کولاك پس‌می‌نشست تادیگربار باخشمی دوچندان که درخود پنهان‌داشت، یورش بیاورد و باگردباد ـ که‌گوئی شمدخیسی ازبرف کور کننده‌بود ـ برچهره‌ی **واسیلی** شلاق بزند.

واسیلی یقه‌اش‌را بالازد و کلاهش را تاروی پیشانی‌پائین‌کشید. اکنون تنهاقسمت‌کوچکی ازپیشانی و ابروهایش ـ که‌بی‌پوشش بود ـ از تندباد وسرما تیرمی‌کشید. درگوش‌هایش ـ که‌هم‌داغ‌بود و هم‌سرد ـ غرش جنگل وزوزه‌ی کولاك می‌پیچید.

همچون ورزائی کپ‌کرده، باسر پائین‌افتاده و پیشانی‌آماده‌ی یورش، به‌پیش می‌رفت و باتمامی بدنش، کولاك‌را می‌شکافت و گوئی قایقی‌بود که در رودخانه‌ای متلاطم و پرآب، علیه‌جریان مخالف‌آب، می‌جنگد؛ درهمان حال، کولاك تازیانه‌ای بودکه‌خودرا باخشم براو می‌کوفت وحلقه‌های گردباد را تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کرد. چنین وضعیتی، اورا به‌یاد جنگ می‌انداخت؛ روزهای خاطره‌انگیزی‌که همراه هنگ‌خود برای‌شکستن محاصره‌می‌جنگید.

جنگ، کولاك، خانه، پیروزی ـ این‌همه درذهنش‌که از تأثیر الکل به‌سوزشی توأم با لذت و خستگی افتاده‌بود، بهم می‌آمیخت. یادآخرین‌باری که‌ازاین‌جاده سفرکرده بود و یادهرآنچه تاکنون‌باآنها زیسته‌بود، به‌ذهنش هجوم می‌آورد.

هنگامی‌که احساساتش ـ بویژه به‌گونه‌ای آزمندانه ـ غلیان‌کرد، با خودگفت:

ـ «ما دوباره‌داریم همدیگررا می‌بینیم. خوشحالی که‌مرامی‌بینی، مگرنه؟»

گهگاه‌که ازجادهٔ پوشیده ازبرف منحرف می‌شد، تازانو دریخ‌آبه‌ها فرو می‌رفت.

راه‌رفتن دشوار بود، لیکن او بسیار لذت می‌برد.

ناگهان، انبوهی صنوبر درمسیرش نمودار شد.

برای‌آنکه گرفتار برف‌آبه‌ها نشود، راهش راکج‌کرد. به‌راه دیگری برگشت، ولی دراین‌راه، درون شیارهای گود، شکسته‌شاخه‌هائی پنهان، در کمینش بود.

همچنانکه شکسته‌شاخه‌هارا کنار می‌زد، باصدای بلندگفت: «لامذهب عین یه‌محاصره‌ی حساب‌شده‌است. چطور می‌تونم خودمو خلاص‌کنم؟ اگه دست‌کم یه‌ستاره‌هم توآسمون‌بود باز یه‌چیزی ... اما چه‌شب سیاهیه!...»

با چشمان مرطوب ــ که پلك‌هاشان بهم چسبیده و یخزده بود ــ پیش رویش‌را نگاه کرد. پیرامونش سیاهی قیرگون‌بود. روبرویش، ازدرون تیرگی ژرف، سوسوی خفیفی به‌چشم می‌خورد. دشوار می‌شد حدس‌زد که سوسوی چراغی‌است، ولی‌ازمیان‌تاریکی، شعاع‌سبزگون‌ضعیفی دیده‌می‌شد.

مستقیم پیش‌رفت و خودرا ازچنگال‌های سمج صنوبرها، رهانید. بالای‌تپه‌که‌رسید، منظره‌ای‌نامنتظره پیش‌چشمانش‌نمایان‌شد. پیش‌رویش، چراغ‌های‌برق، ازفاصله‌ای دور سوسومی‌زد.

اندیشید: «نیروگاه برق! هیچوقت تصورش راهم نمی‌کردم!» و شگفت‌زده ازتپه دوان‌دوان سرازیر شد.

پائین‌تپه، هوا آرامتربود و راه‌رفتن ساده‌تر. چنین می‌نمود که‌کولاك اینجارا ترك‌کرده‌است. ماه ازمیان‌ابرهای متراکم درخشید و نوری‌خمیده ــ همچون‌کمان ــ برجاده‌که ازتپه بالا می‌رفت، تاباند. **واسیلی** ازتپه‌ی‌آشنا ــ که‌روستای **کروتوگوری**[۶] نامش‌را ازآن‌گرفته‌بود ــ به‌زیرآمد.

کوچه‌ها خالی و خلوت بود. چراغ‌های برق ــ اینجا و آنجا ــ بربام‌ها و شاخه‌های صنوبرهای بلند، روشن‌بود ومربع‌های نور ــ دربرخی‌پنجره‌ها ــ به‌سپیدی می‌درخشید.

ازنبش‌کوچه، به‌ناگاه دو زن پدیدار شدند. **واسیلی** یکی‌از آنان را شناخت وفریاد زد:

ــ «**کسه‌نوفونتوونا**[۷]! سلام!»

زن‌نیز اوراشناخت ولی طوری نگاهش‌کردکه‌گوئی ازچیزی ترسیده است:

۶ــ به‌معنای تپه‌ی تند و سراشیبی.

7) Ksenofontovna

ـ «پناه بر خدا! **واسیلی بورتنیکوف؟!** ما فکرمی‌کردیم تو مرده‌ای!»
ـ «ازتوکه مرده‌تر نیستم، **کسه‌نوفونتوونا!**»
زن پی در پی «پناه‌برخدا!»گویان، تند برگشت و درکوچه‌ناپدیدشد.
واسیلی پشت‌سرش فریاد زد: «زنکه‌ی خل و چل!» و ازشدت‌خنده به‌خود پیچید.

در روشنای چراغ‌های کوچه، برف‌گردنده و درهم‌پیچان وصنوبرهای آغوش‌گشوده، گوئی جشن‌گرفته‌بودند. دراینجا، کولاك‌که سرزنده وشوخ و خوش‌خلق بود، گوئی کوچه‌رانوازش‌کنان شانه می‌کرد و طره‌های پیچان را ازروی برف‌آبه‌ها و بام‌ها بنرمی بالامی‌زد و آنگاه، طره‌ها دیگربار به‌سرعت پائین‌می‌آمدند.

واسیلی اندیشید: «برای چنین‌وقتی تاکنون زنده‌مانده‌ام، وقت بازگشت!»

هرچه‌به‌خانه نزدیکتر می‌شد، گام‌هایش‌را سریع‌تر می‌کرد وهنگامی که‌به‌خانه‌رسید، دیگرکاملا ازنفس افتاده‌بود. پیرامون پنجره‌های تاریك، همان‌قاب‌های منقش و حکاکی‌شده‌ی سپیدرنگ‌بود و همان‌کنده‌ی‌پیش‌آمده که **واسیلی** ـهنگام بازگشت‌ازکارچوب‌بری درجنگل‌ـاسبش‌را به‌آن‌می‌بست.

واسیلی از ایوان بالا رفت. یکی ازپله‌ها ـهمچون گذشته‌ـ لق بود و نرده‌ی یخزده زیردستش لیزخورد. به‌یادآوردکه چه‌بسیار بارها ـدر گذشته‌ـ همین‌وضع برایش پیش‌آمده بود.

دستش رابلندکردکه دربزند، ولی قلبش چنان به‌شدت تپید که‌به دشواری توانست نفسش رافروبرد.

بوی‌سوختگی از آستین‌پوستینش‌برخاست ـدرتاریکی هنگام آتش‌زدن سیگار آنرا کمی سوزانده بود. **واسیلی** بوی‌سوختگی‌راـکه‌هرآن تندتر و شدیدتر می‌شدـ، باخونسردی استشمام‌کرد و ناگاه به‌یادآورد که چگونه روزی در اردوگاه، وقتی‌به خواب رفته‌بود، کتش را سوزانده بود. یك‌آن بنظرش رسیدکه انگار تمامی هنگ‌ی باتوپ‌ها و تفنگ‌هـا، واگن‌هـا و آشپزخانـه‌های صحرائی‌اش بـااو به‌خانه آمده‌انـد و هم‌اکنون پشت‌سرش ایستاده‌اند.

با تمام توانش در را کوبید.

ـ «پناه‌برخدا! کیه؟»

صدای مادرزنش راشناخت.

ـ «منم، ننه! **واسیلی**. نترس ننه! من زنده‌ام! الان از بیمارستان دارم می‌آم!»

پیرزن در راگشود و اورا درآغوش کشید:

ـ «**واسنکا**!۸ تو زنده‌ای؟ واقعاً خودتی؟ خدای من!»

واسیلی تن نحیف زن را محکم درآغوش گرفت و سستی استخوان شانه‌هایش را توانست زیردست‌هایش احساس کند. بغض گلویش را درهم فشرد.

درخانه، بوی ترشی کلم پیچیده بود. **واسیلی** هنوز وارد اتاق نشده بود که بوی خوش و معطر نان گرم، ازدیوارهای خانه تراوش کرد.

تند، باگام‌های بلند به‌اتاق جلوئی رفت و درپرتو مهتاب خیال‌انگیز، **آودوتیا** رادید. زن که‌روی تختخواب نشسته بود، اوراشناخت و همچنانکه فریاد می‌زد: «**واسنکا**!» ازجاپرید و باتن لرزانش به‌اوچسبید:

ـ «عزیزدلم! سالمی؟ بگو! تاحالا کجابودی؟ چرانامه ننوشتی؟»

ـ «عین یه‌کنده‌ی‌درخت، دوسال آزگار توی بیمارستان افتاده‌بودم. نمی‌تونستم دست‌وپام‌رو تکون بدم. نمی‌خواستم باری رودوش‌تو باشم.»

زن باتمام وجودش ـ لطیف، گرم و لرزان ـ درآغوشش بود. بدنش ـ بدن دوست‌داشتنی و سرشار و آشنایش ـ که با بدن هیچ‌زن دیگری در جهان قابل مقایسه نبود، ازآن‌خود **واسیلی** بود.

زن اورا سخت‌درآغوش می‌فشرد و دست‌هایش، دست‌های **واسیلی** را می‌جست و شانه‌هاشان گوئی‌یکی‌شده‌بود.

واسیلی زن‌راتنگ‌تر درآغوش‌کشید و به‌خود بیشتر فشرد. درخانه ـ خانه‌ی شیرینشان‌که تغییرنکرده‌بود ـ صفا وگرمای وجودزن، همه‌برای او بود.

در درونش‌گوئی چیزی رهامی‌شد، کشمکش‌وحشتناکی که‌تاکنون با آن زیسته‌بود، اینك اورا ترك می‌کرد. سرش را خم‌کرد و چهره‌اش را در گردن و موهای لطیف‌زنش پنهان‌کرد وگونه‌هایش از اشك خیس شد.

پس‌ازآن‌بود که‌متوجه سایه‌ی مردی کنار تختخواب شد. هیکلش، سبیلش و شانه‌های باریکش رادر پیراهن خواب سپیدرنگ، دید. **واسیلی**، زنش‌را به‌کناری هل‌داد و فریاد کشید:

ـ «چراغ! چراغ!»

---

8) Vasenka

زن، خودرا به‌گردنش آویخت: «**واسنکا!**» ولی **واسیلی** خودرا ازدست زن رهانید و فریاد زد:

ـ «چراغ!»

مادرزنش، کورمال‌کورمال بسوی کلید برق رفت و چراغ را روشن کرد. مردی که لب تختخواب نشسته بود، شتابزده چمکه‌هایش را پامی‌کرد.

هنگامی که برخاست و راست ایستاد، **واسیلی**، **استپان موخوف**[9] ـ راننده‌ی تراکتور ـ راشناخت.

استپان باسینه‌ی لاغر و کم‌عرض درپیراهنی سپید، کنار تختخواب ایستاد. **واسیلی** توانست ببیند که زیر گردن او ـ درگودی استخوان ترقوه‌اش ـ چیزی می‌تپد.

دریك آن، خاطره‌ها به‌ذهن **واسیلی** هجوم آوردند: نخستین دیدارش با **آودوتیا**؛ اولین دشمنی که در نبرد تن به تن کشته بود که مردی بسیار چالاك بود؛ آن هنگام که زخم‌خورده درجنگل افتاده بود و مشت‌مشت برف می‌خورد و دردمندانه می‌گریست و باقلبی انباشته از عشق و محبت نسبت به **آودوتیا**، در ذهنش بااو وداع می‌کرد.

تشنجی خشمگنانه و جنون‌آمیز ـ ثمره‌ی زخمی که درجنگ برداشته بود ـ تنش را لرزاند وسراسر وجودش را فراگرفت. روشنائی چراغ در نظرش محو و تیره‌شده بود. ذهنش ازهمه‌چیز تهی‌شد.

بسوی **استپان** رفت. مشت‌هایش گوئی بزرگ و سنگین شده بود و او سنگینی‌شان را بخوبی احساس می‌کرد.

زنش داد زد: «**واسنکا!**»

چراغ برق آویخته برسیم تاب می‌خورد و سایه‌ها، روی دیوار حرکت می‌کردند و کوتاه و بلند می‌شدند.

واسیلی به **استپان** نزدیك شد و دستش را روی او بلندکرد:

ـ «آه! تو! مردیکه‌ی...»

استپان ازخود دفاع نکرد. ایستاد و باچشمان روشن‌اش به‌چهره‌ی **واسیلی** نگریست. به‌ناگاه **واسیلی**، مقابل مشت‌خود ـ که‌داشت بر شقیقه‌ی **استپان** فرود می‌آمد ـ اثر زخم عمیقی‌راکه دراستخوان نشسته بود، دید. استخوان بریده‌شده بود و ترد و نرم بنظر می‌رسید. مشت **واسیلی** در نیمه‌راه گوئی یخ‌زد. او نمی‌توانست براین استخوان مشت بزند. نمی‌توانست

---

9) Stepan Mokhov

برآن زخم‌هائی که‌بازمانده‌ی گلوله‌های نازی‌هابود، ضربه‌ای بزند.
همچنان ایستاد. خشمگین‌بود و درعین‌حال وضعی رقت‌انگیزداشت.
آنگاه **استپان** باصدائی آرام ــ ولی استوار ــ گفت:
ــ «من‌چه‌کاربدی‌کرده‌ام، **واسیلی‌کوزمیچ**[10]؟ مثل‌یه‌دزدکه‌به‌خونه‌تون نیومده‌م...»
زنش گریان فریاد زد: «منتظرت شدم، واقعاً منتظرت شدم.»
ــ «چقدر منتظر شدی؟ یه‌روز؟ یه‌ساعت؟!»
و به‌سوی **استپان** برگشت و باصدای‌خفه وگرفته‌ای‌گفت: «بچه‌ها!...»
آودوتیا به‌ننوی‌بچه‌خیره‌شد. رعشه‌ای‌تیره‌ی پشت **واسیلی** رالرزاند.
او چهره‌ی‌خودرا دید: کوچك، صورتی‌رنگ، نرم و لطیف. چهره، چهره‌ی او بود. مژه‌های سیاه و خمیده‌اش روی‌هم‌افتاده‌بود. همان‌برآمدگی‌بینی و همان‌عادت‌که هنگام خواب سرش به‌یك‌سو پائین می‌افتاد؛ عیناً همچون‌خود **واسیلی**.
چنین رودررو‌ئی باخود و بازشناسی خویش دروجود کودك‌بیگناه، آنقدر شیرین و شگفت‌انگیز بودکه **واسیلی** هرچیز دیگری را درجهان‌ازیاد برد. همچنانکه ایستاده‌بود، مشتاقانه بسوی خون خویش، پاره‌ی‌تن کوچك و گرم و عزیز خویش، بسوی خویشتن معصوم خویش‌گوئی می‌خواست پر بکشد.
به‌زنش‌گفت: «او نو بده‌بمن!»
چهره‌ی **دونیاشا**[11]ی کوچولو بهم‌کشیده‌شد، لب‌برچید و آنگاه زد **زیر گریه**.
زنش‌گریان‌فریادکشید: «برو بیرون! برو بیرون!» و به‌بازوی**استپان** تکیه‌داد.
کودك مشت‌های‌کوچکش راگره‌کرد و بعدازهم‌گشود و با انگشتان باز، التماس‌کنان باگریه‌گفت:
ــ «بابا! اوه بابا!»
استپان کنارش‌ایستاد ولی جرأت‌نکرد به‌کودك نزدیك شود.
پدرش (**واسیلی**) به **استپان** گفت: «ورش‌دار!»
در یك‌آن **واسیلی** چشمش به **کاتیا**[12] افتاد. دخترك ازبالای‌تخت‌کنار بخاری پائین پرید و نجواکنان‌گفت:

---

10) Kuzmich 11) Dunyasha 12) Katya

ـ «بابا!»

او کاملا خانم بـزرگی شده‌بود. موهایش‌را بافته‌بـود و پشت‌سر انداخته‌بود؛ درست‌به‌همان‌شکل وشیوه‌ی آرایش روستائی.

دخترك به **واسیلی** نزدیك‌شد، خودرا درآغوش‌او انداخت، بینی‌نرمش را به‌چهره‌ی پدرمالید و زیرگوشش نجواکرد: «بابا!»

استپان از اتاق به آشپزخانه رفت.

واسیلی روی تختخواب درازکشید. زن پیش‌او رفت و من‌من‌کنان گفت: «**واسیا**[13]!؟...» مردـاماـ وانمودکردکه‌خواب است. فشاراحساساتی اینگونه، برایش سنگین وزیاده‌ازحد بود.احساس کردگیج و بیحس و بیجان است. نه‌می‌توانست فکرکند و نه‌حرف بزند و نه‌چیزی را احساس کند. **آودوتیا** درتختخواب درازکشید. درتمام طول‌شب، **واسیلی**گوئی ازپس‌مه سرگیجه‌آوری، صدای هق‌هق وگریه‌ی خاموش زن‌را می‌شنید.

همراه‌صبح، انعکاس و درخشش آرامی آمد.

واسیلی به‌حیاط رفت.

استپان هیزم می‌شکست. **واسیلی**راکه‌دید، دستپاچـه‌شد و بسوی در حیاط راه‌افتاد.

واسیلی باصدای بلند به‌او گفت: «بیرون نرو!»

تکه‌ای ازپرچین‌که به‌تازگی تخته‌بندی‌شده‌بود، بخوبی دیده می‌شد. کف خوکدانی باچوب فرش شده‌بود و همه‌چیز نشان‌دهنده‌ی مـراقبت و مواظبت مردانه و دوراندیشانه و ازپیش سنجیده‌شده‌ای بود.

درانبار، لاشه‌ی‌گوسفندی آویخته‌بود.

واسیلی بادقت و سرفرصت ازخانه‌بازدیدکرد وآنگاه به‌اتاق‌برگشت:

ـ «نمی‌خواین بهمون ناشتائی بدین، **پراسکوویا پتروونا**»[14]

زن و مادرزنش مشغول آماده‌کردن میزبودند. همسایه‌ها از بیرون می‌گذشتند وگاهی درمی‌زدنـد. آنهاکه نمی‌خواستند داخل‌خانـه شوند، **پتروونا** را بیرون صدامی‌زدند.

والدین و برادران **واسیلی**، روزقبل به‌بازار اوگرن رفته‌بودنـد و **واسیلی** خوشحال‌بودکه درچنین‌روز خسته‌کننده‌ای آنان‌را نمی‌دید.

---

14) Praskovya Petrovna 13) Vasya

میزصبحانه که آماده شد، **واسیلی** گفت: «بشینین! شما هم بشین **استپان نیکیتیچ**[15]!»

چهره‌ی **آودوتیا** خاکستری‌رنگ‌شده و ازگریه آماس‌کرده بود. او خودرا باکارهای خانه مشغول می‌کرد. اما گاه درلحظاتی، همچنانکه‌فنجان یا ظرف شیرجوش‌را دردست‌داشت، مات و مبهوت‌برجایش میخکوب می‌شد.

واسیلی بشقابش رابرداشت، جلوی خود گذاشت و آهسته و آرام نگاهش‌را برجمعی‌که دورمیز نشسته‌بودند، گرداند وگفت:

ـ «خب، ازمزرعه چه‌خبر؟»

استپان پاسخ‌داد: «اوضاع تقریباً بده... زمین یخ‌زده. دوساله که بهمون کودنداده‌ن. من‌خودم توی **مرکزفنی**[16] کارمی‌کنم. اما مردم اینجا به‌راحتی نمی‌تونن اوضاع‌رو روبراه کنن.»

آنها درباره‌ی کارها ومسائل مزرعه‌ی اشتراکی صحبت می‌کردند و همه‌چیز تقریباً عادی و طبیعی بنظر می‌رسید، به‌جز آن سه‌جفت‌چشم که‌در تاریکی خیره‌شده‌بودند و **آودوتیا**که‌گوئی درسکوت خویش منجمد شده‌بود.

واسیلی پرسید: «اوضاع **مرکزفنی** چطوره؟»

ـ «اونا شخم‌نزدن، فقط ترکمون‌زدن به خاك. راننده‌های تراکتور جوون‌و بی‌تجربه‌بودن. ماشینا کهنه‌بودن و لوازم‌یدکی‌هم نبود....»

استپان بریده‌بریده حرف می‌زد. آشکاربودکه هرواژه‌را باچه‌زحمت و دشواری ادا می‌کند.

ـ «حالا وضع چطوره؟»

ـ «امسال‌بهتره. ماداریم باگاوآهن شخم می‌زنیم. هرجائی‌ام که امکان‌داره و مناسبه شخم‌عمیق‌می‌زنیم. توی**کولخوز** ما،درحال‌حاضر نمی‌شه شخم‌عمیق‌زد، چون‌به‌اندازه‌ی‌کافی از زمین‌مراقبت‌نشده وروش‌کارنکرده‌ن. ما می‌ترسیم خاك خاکستری نم‌دارو زیاد زیروروکنیم. اگه اونا به‌زمین کود داده‌بودن، وضع فرق‌می‌کرد، می‌تونستیم عمیق‌تر شخم‌بزنیم.»

واسیلی همچنانکه به‌حرف‌های **استپان** گوش‌می‌داد، می‌اندیشید:

ـ «خوب‌است‌که او در **مرکزفنی** ماهست. می‌توان به‌این‌مرد، درمورد

---

15) Nikitich

۱۶ـ Mechanico Tractor Station (مرکز فنی تراکتور) ـ مرکز تعمیرات و نگهداری تراکتور و دیگر ماشین‌های کشاورزی که ازین‌پس ـ برای اختصار ـ تنها بصورت «**مرکز فنی**» خواهد آمد. (م)

زمین به‌خوبی اطمینان کرد.»

واسیلی پرسید: «توی سازمان‌حزب چندنفر کمونیست هست؟»

ـ «اینجا سازمان حزب وجود نداره. شما و من تنهاکمونیستای اینجائیم.»

واسیلی قاشقش‌را پائین‌آورد. می‌دانست‌که جنگ چه‌فقدان‌ها و چه خرابی‌هائی به‌بار آورده‌است. لیکن فقدان سه‌کمونیست، سه‌تا از بهترین مردان، دراینجا ـ دراین کولخوز ـ که از صحنه‌ی جنگ بسیار دور بوده است، بیش‌ازپیش و بوضوح او را از ابعاد جنگ و قهرمانی‌های‌مردمی‌که در جنگ پیروزشده‌بودند، آگاه‌کرد.

استپان داشت می‌گفت: «**الکسی‌لوکیچ**[17] توی‌**الب**[18] کشته‌شدوهمونجا خاکش‌کردن.»

ـ«**الکسی‌لوکیچ؟...**» **واسیلی** باحالتی خشمگنانه‌دست‌درازکردفنجان را بردارد. اماآنجا فنجانی نبود. دستش‌را به‌موهایش‌کشید.

تصویر «**پدر مزرعه‌ی اشتراکی**» باسبیل خاکستری شیرماهی‌مانند و چشمان شاد و براق و قهوه‌ای‌رنگش، درنظر **واسیلی** بروشنی مجسم‌شد. به‌یادآورد که‌او چگونه مزرعه‌را اداره می‌کرد و درجشن‌های دهکده لزگی می‌رقصید. او ازسرزمین **اوگرن** بود، **روس** زاده‌شد و **روس** پرورش‌یافت‌و اکنون جسدش درکشور بیگانه‌ای زیرخاك آرمیده است و بیگانه‌های‌آلمانی زبان، پیرامون‌گورش سروصدا می‌کنند.

واسیلی برخاست ودراتاق شروع‌کرد به قدم‌زدن: «**الکسی‌لوکیچ...** او نهای‌دیگه چی؟»

ـ «**کارپوف**[19] زنده‌است. فقط‌توی**کونیگزبرگ**[20] پاش‌روقطع‌کردن. حالا در شهر، توی‌یه **تعاونی پیشه‌وران**[21] داره پینه‌دوزی می‌کنه. **میتریف**[22] توارتشه. می‌گن سروان شده».

ـ «که‌اینطور!؟...»

کمی مکث‌کردند. **واسیلی** بسوی پنجره رفت. پشت‌سرش سکوتی سنگین دراتاق حکمفرما شد. همچنانکه به‌شبنم‌های یخزده‌ی تار پشت شیشه‌ی پنجره خیره‌شده‌بود، ایستاد.

---

17) Alexei Lukich 18) Elbe
19) Karpov 20) Königsberg
21) Artel 22) Mitriev

بیرون، خانه‌ها زیر برف آبه‌ها آرمیده بودند، همان‌خانه‌هائی‌که تغییر نکرده بودند، همان‌خانه‌هائی‌که او پیش‌ازجنگ می‌شناختشان.

واسیلی با روستاها و شهرهای **اوکراین** دیگرباره تجدیدخاطره‌کرد. هنگامی‌که اورا ازاین بیمارستان به‌آن بیمارستان می‌بردند، اسکلت‌فلزی ساختمان‌ها و چوب‌بست‌هاشان رامی‌دید، مصالح ساختمانی راکه‌بارکش‌های قطارهارا انباشته‌بود، می‌دید.

ـ «آیا درباره‌ی برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی کولخوز صحبت‌کرده‌ین؟»

ـ «نه. اما چندوقت‌پیش من باکشاورزای‌مزارع اشتراکی درباره‌ی برنامه‌ی دولتی و دستورات‌کمیته‌ی منطقه‌ای حزب صحبت کرده‌م.»

ـ «که‌اینطور....»

آنها دوباره مکث‌کردند. **استپان** مکث‌راشکست و لاف‌زنان‌گفت:

ـ «این‌برنامه‌کارخیلی‌بزرگیه! بزرگتراز‌هرکاریه‌که‌تاحالاکرده‌ایم!»

رگه‌ای سرزنده وشاد، صدای‌آرام‌اش‌را موج‌می‌داد.

گفت‌وگو درباره‌ی‌کارها و مسائل بزرگ، بنظر می‌رسیدکه‌حوصله‌ی افراد خانواده‌راسرمی‌برد. آنچه دردنیای کوچك ومحدود محلی آنان‌بزرگ بنظر می‌رسید، گوئی ناگهان حقیر و کوچك شده بود. **واسیلی** دوباره پشت میز نشست:

ـ «**کومسومول**[۲۳] درچه‌وضعیه؟»

ـ «مشغول‌کاره. **آلیوشا**[۲۴]، پسر **الکسی‌لوکیچ** او نجازوادارەمی‌کنه.»

واسیلی چهره‌ی جوان‌سیب‌مانند و چشمان براق پسرك‌را درکنار پدرش، درنظر مجسم‌کرد:

ـ «اما اون‌که بچه‌بود....»

ـ «بزرگ‌شده. باید نوزده‌سالی داشته‌باشه. پسر خوبیه. به‌پدرش رفته. مثل اون پیشرفت می‌کنه، بدون‌اینکه پدری‌باشه‌که ازش مواظبت‌کنه و کمکش کنه.»

دیگربار، ساکت شدند. آنگاه **واسیلی** معترضانه‌بشقابش رابرداشت و به‌چهره‌ی **استپان** نگریست:

ـ «خب، **استپان نیکیتیچ**! چیکار کنیم؟»

۲۳ـ Komsomol سازمان جوانان حزب کمونیست.

24) Alyosha

چشمان **استپان** گردشد و مثل کورها به‌جلوخیره‌شد. به **آودوتیا** اشاره کرد:

ـ «بهتره از اون بپرسی... اون باید بگه...»

واسیلی دست‌های بزرگ ودرشت‌استخوانش را روی میز گذاشت:

ـ «اوه، نه. من از اون نمی‌پرسم!»

آودوتیا، حیرت‌زده با نگاه اطراف‌را جست‌وجوکرد. حالتی ـ انگار سایه‌ی غروری زخم‌خورده ـ برچهره‌اش دوید.

او بودکه تقصیر داشت، نه‌شوهرش ـ **واسیلی** ـ. **واسیلی** نخستین مردی‌بودکه عاشقش‌شده‌بود. **واسیلی** دررابطه‌با او غیرقابل‌سرزنش بود. او، پدر دخترانش و مرد این خانه‌بود. لحن مستبدانه و آمرانه‌ی **واسیلی**، دراین‌ساعت به‌نظرش مناسب و محق‌آمد. احساس «**عدالت**» اکنون‌درذهنش جای میگرفت و او را اندك‌اندك سست‌میکرد و بی‌اراده تسلیم می‌شد.

گیج و خردشده حرکت‌کرد و فشرده و کوتاه گفت: می‌داند و می‌پذیردکه چه‌هاکرده‌است و چه‌هاگفته‌است. پس‌از رغشه‌ای‌که تمام‌بدنش را لرزانده‌بود، هنوز می‌توانست کاملا روی پاهایش بایستد.

واسیلی دوباره ازپشت‌میز برخاست و دراتاق شروع‌کرد به‌قدم‌زدن. آنگاه به‌صندوق‌کهنه لگدزد:

ـ «صندوق‌رو خالی‌کن، **آودوتیا**!»

اشك از چشمان زن سرریزشد:

ـ «**واسیلی کوزمیچ**! چیکارمی‌خوای‌بکنی؟»

ـ «حرف‌نزن! حرف‌نزن! بهت‌می‌گم صندوق‌رو خالی‌کن!»

صندوق‌که خالی‌شد، **واسیلی** پرسید:

ـ «کت و شلوار پشمی آبی‌رنگ‌منو هنوز داری؟»

ـ «آره، **واسیلی کوزمیچ**! اما منظورت چیه؟»

ـ «حرف‌نزن! **آودوتیا**!... ملافه‌هارو بذار توصندوق! تروتمیزهاشو بذار! چرا چسبیدی به‌این کهنه‌پاره‌ها؟»

ـ «خدایا! **واسیلی کوزمیچ**! **واسنکا**! چیکارمی‌خوای‌بکنی؟»

ـ «حرف‌نزن **آودوتیا**! چندتاحوله بذار، نوباشه!»

آودوتیا بادست‌های لرزان آنهاراداخل‌صندوق‌می‌گذاشت‌وچشم‌هایش آنچه‌را ازآن **واسیلی**‌بود، نمی‌جست، بلکه دنبال وسائل **استپان** بود. در نگاه **آودوتیا** آمیزه‌ای آشفته از امیدمرموز وشادی‌پنهان بودکه‌وقتی‌چشمش

به چشم **واسیلی** افتاد ــیك‌آن‌ــ بــرق‌زد. این‌احساس بــرای **واسیلی** هــم ناشناخته‌نبود.

استپان راست‌نشست ودرنگاه خیره‌ی چشمان تقریباً سفید وبراقش، انتظارکشنده، هراس‌و سپاسگزاری موج می‌زد.

ــ «**استپان نیکیتیچ!** لاشه‌ی‌گوسفندرودوتیکه‌کنین! نصفش‌روبذارین توی حصیر و دورش طناب بپیچین. ننه! توهم بروپائین توی اصطبل وبگو اسب و گاری‌رو حاضر کنن!»

ــ «اما، **واسنکا!** منظورت چیه؟ کجامی‌خوای‌بری؟»

ــ «حرف‌نزن ننه! هرچی‌گفتم انجام بده!»

هنگامی که‌صندوق پرشد و نصف لاشه‌ی‌گوسفند در حصیر پیچیده شد، **واسیلی** روی‌نیمکت نشست و دست‌هایش را روی میزگذاشت وگفت:

ــ «خب، **استپان نیکیتیچ!** من می‌مونم، شما می‌ری. ما، دوتا بچه داریم. اونارودیگه نمی‌شه نصف‌کرد و من اونارو به‌تو نمی‌دم. من‌ازدست تو عصبانی نیستم، توهم ازدست‌من عصبانی نشو! من و تو، توی‌یه‌میدون جنگیدیم. من و تو از یه‌میدون، محصول مشترکی‌رو جمع‌آوری‌می‌کنیم. من‌یه‌مقدار جنس برای‌تو جمع‌کرده‌ام، اگه‌برات بس‌نیست، هرچی دلت می‌خواد، بردار!»

زندگی از چهره‌ی **آودوتیا** رخت‌برمی‌بست. **استپان**کنارش نشست:

ــ «**واسیلی‌کوزمیچ!** این‌فقط تو نیستی‌که حق‌داری این‌حرف‌هارو بزنی!»

استپان بزور دست **آودوتیا** راگرفت، ولی او دستش‌رابا خشم‌ازدست استپان بیرون‌کشید و باآرنج به‌او زد:

ــ «نکن **استپا!**... این تنها راهشه! بچه‌ها، بچه‌ها هستن که...»

واسیلی پاشنه‌ی کفش‌هــایش‌را بــرکشید وبیرون رفت تا آنهابــا یکدیگر خداحافظی کنند.

مدتی طولانی ــتا هنگامی‌که سورتمه ازحیاط بیرون رفتــ کنار پنجره ایستاد. در سورتمه‌ی کوتاه و عریض، تنها جعبه‌ی‌کوچك سبزرنگی قرار داشت. **استپان** ــلاغر وخمیده‌ــ ازمیان برف و کولاك، ازپی‌سورتمه کشیده می‌شد.

واسیلی به‌آشپزخانه بازگشت. هوای یخزده از لای درنیمه‌باز به‌درون می‌آمد و دراتاق می‌چرخید. صندوق، میان اتاق‌بود و لاشه‌ی خیس و نرم

گوسفند درتکه‌ای حصیر، کنار آن افتاده بود.

آودوتیا روی نیمکت کنار در، با دست‌های شل‌و ول‌آویزان‌وشانه‌های فروافتاده نشسته‌بود. دیگر گریه نمی‌کرد اما به‌سختی و با تشنج، بریده بریده نفس می‌کشید.

واسیلی به‌خوبی می‌دانست‌که او، **استپان** را دوست داشت.

واسیلی تمام توانش رابه‌یاری‌گرفت تا آرام بماند: «اه، خب.» و اندیشید: «**دونیا** ازآن زن‌هانیست‌که بخاطر پول یاچیزهای بهتر و مهمتر از پول یك‌مرد، با اوزندگی کند... او ازآن‌دسته زن‌هانیست...»

کنار زن نشست و دست‌هایش را روی شانه‌های اوگذاشت.

زن به‌او تکیه کرد و گریست.

ـ «کاریش‌نمی‌شه‌کرد، **دونیا!** بچه‌هاهستن‌که بایدفکری بـه‌حالشون کرد!»

واسیلی نه‌ازدست همسرش خشمگین بود و نه ازدست **استپان**. به‌یاد نامزدی‌شان‌افتاد و به‌یاد ازدواجشان و اینکه چگونه زمانی کـه **آودوتیا** حامله بود، پس‌از یکروزکار دریونجه‌زار، چندین‌کیلومتر دویده‌بودتابرای او **کلوچه**[۲۵] و کره‌بیاورد ـچیزی‌که می‌دانست**واسیلی** چقدر دوست‌دارد ـ و آنرا در شالش پیچیده‌بود تاگرم بماند.

واسیلی همچنین به‌یادآوردکه چگونه هنگامی‌که زن ازسفر شهر به روستا بازمی‌گشت، برای تمام اعضای خانواده سوغات می‌آورد و هیچگاه پولی برای‌پس‌اندازکردن نداشت. و وقتی **واسیلی** او راسرزنش‌کرده‌بود، زن با عذرخواهی گفته‌بود: «دفعه‌دیگه **واسیلی!**» یادبودهای بسیاری از ذهنش می‌گذشت و او آنان را دیگربارْ درنظر مجسم‌می‌کرد.

ـ «**دونیا!** من‌می‌رم اداره‌ی مزرعه!»

واسیلی شروع‌کرد به‌آماده‌شدن و زن‌اورا یـاری‌کـرد. درچشمان **آودوتیا**، کشمکش و دردی درونی ـکه‌اورا رنج‌می‌دادـ خوانده می‌شد. **واسیلی** چنین‌چشمانی‌را قبلا هم‌دیده بود: چشمان‌مردانی‌که سینه‌یاشکمشان در جنگ زخم‌خورده بود. زن رادوباره بسوی خودکشید و گفت:

ـ «سرتو بلندکن **دونیا!** کاریش‌نمی‌شه‌کرد. همه‌ی اینا برای‌خاطـر بچه‌هاست!»

۲۵ـ موفین Muffin نوعی نان کلوچه مانند سفید و گرد کـه گرماگرم با کره می‌خورند. (م)

و زن دوباره به او چسبید و پاسخ‌داد:

ـ «من‌که چیزی نمی‌گم. مگه‌حرفی زده‌م؟»

مرد، احساس‌کرد که قلبش ازدرد بهم فشرده‌شد. خودش، زنش و تمامی آنان‌که جنگی چنین ویرانگرانه، هستی‌شان را به‌بازی گرفته‌بود؛ همه و همه درمانده و غریب بودند.

به‌تلخی اندیشید: «خب، این‌همان روزی‌است که‌من مدتهاانتظارش را می‌کشیدم. روز بازگشت من به خانه!» ولی تلخکامی‌اش‌را پنهان‌کرد و به‌آرامی گفت:

ـ «فراموش‌کنیم **دونیا!** ما ازاین‌بدترهاش‌رو فراموش کرده‌یم واز سر گذروندیم!»

و بیرون رفت.

۲ ـ صبح

شبنم یخزده‌ی پولك‌شکل، روی‌شیشه‌ی پنجره، درآفتاب پگاه، همچون پر صورتی‌رنگ بود. آفتابی‌که اتاق‌را پرکرده‌بود ـ روشنائی زننده‌و سخت توده‌ی برف‌ورنگ‌آبی‌یخی آسمان زمستان را داشت و ـ درخشان و تندبود.

درچنین‌ساعتی ازروز، اندیشه‌های انسان به‌سادگی جاری می‌شود. مغز ـ که‌هنوز مورد یورش مسائل دشوار روزانه قرار نگرفته‌است ـ بادقتی آرام و روان کارمی‌کند و اندیشه‌های انسان، تازه و آزاد است.

نقشه‌ی رنگارنگ ناحیه، روی میز، زیرشیشه گسترده‌بود. «**مزرعه‌ی اشتراکی اول‌ماه مه**»[1] که‌زیرنوك مدادی قرارداشت، بانقطه‌ای مشخص‌شده بود. سرپرست آن، مردی‌بود عرقخور و تنبل‌که ازسال ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۴ مزرعه‌را اداره‌کرده بود؛ زمانی‌که به‌دلیل مشکلات دوره‌ی جنگ، کارآئی بیش‌ازحدمعمول ضرورت داشت، اوگردش‌کار تولید محصول را مختل‌کرده بود، درمورد زمین اهمال‌کرده‌بود و آنقدر به‌مزرعه آسیب وخسارت‌رسانده بودکه هرگز تاآن‌زمان چنین‌افول و زوالی ـ مانند درختی ازریشه برکنده و فروافتاده ـ سابقه نداشت.

آندره‌ی[2] ـ همچنانکه با مدادش‌روی‌شیشه، برنقشه، پیرامون **مزرعه‌ی اول ماه مه**، خودبخود دایره‌هائی می‌کشید ـ زمزمه کرد: «بدترین مزرعه‌ی سخت‌ترین‌ناحیه درسخت‌ترین منطقه... راه‌انداختن‌کار چنین مزرعه‌ای، دشواره.»

احساسی‌که پس‌از دیدن مزرعه ـ که‌اورابسیار به‌هیجان آورده بود ـ دیگرباره درذهنش زنده‌شد: احساس دردست‌نگهداشتن چیزی بی‌شکل و درهم وبرهم و کثیف‌بودکه به‌تدریج ازمیان‌انگشتان فرومی‌چکد.

---

1) First of May Collective Farm 2) Andrei

اندیشید: «آدم‌کاری و عضو مؤثری وجود ندارد... امابالاخره یکنفر پیدا خواهدشد، مثل‌کسانی‌که اینجا و اینجا هستند...»

چشمانش برنقشه، نقطه‌های قرمز بیشماری را مرور کرد.

نقطه‌ها، نشان‌دهنده‌ی مزارع اشتراکی‌ای بود که درآن‌ها سازمان حزب وجود داشت. اکنون دیگر، مزارعی‌که درآنها سازمان حزب وجود نداشت، اندك بود.

سگرمه‌هایش رادرهم‌کشید و باخود گفت: «آن سرپرست‌جدید و **میخائیل بویانوف**[3]، می‌شوند دوتا. سومی‌اش‌هم‌می‌تواند **موخوف**باشد. ولی توی **مرکزفنی** به **موخوف** احتیاج دارند.... **مرکزفنی** به **موخوف** احتیاج دارد... من‌چرا دوباره بندکردم به‌این موضوع؟ این قضیه که‌قالش کنده شده. بله، قال‌این قضیه دیگرکنده شده.... ولی آیاآن‌زن درك خواهدکرد؟ بله خواهد فهمید! او همانطورکه همه‌چیزرا درك می‌کند، اینراهم خواهد فهمید....»

چنان موجی ازدلسوزی و رقت‌قلب دروجودش سرریزشدکه‌بی‌اختیار پیرامونش‌را نگریست تامطمئن‌شود مباداکسی اندیشه‌هایش ـ اندیشه‌هائی نابجا دردفتر خصوصی دبیرخانه‌ی حزب‌کمونیست ناحیه ـ را خوانده باشد. دفتر خالی، ساکت و آرام بود وتنها ازپس‌تیغه، صدای خشن‌کارمندکشیك شبانه رامی‌شد شنیدکه در تلفن فریاد می‌زد:

ـ «الوارکاج، گفتی‌چندمترمکعب؟ الو! چوب‌بری! الو! الوارکاج...»

ـ «**پتروویچ**[4] تواتاق‌شونن؟» صدای **بویانوف**، صدای‌مرد را ـ که‌با تلفن حرف‌می‌زد ـ قطع‌کرد.

آندره‌ی نمی‌توانست به‌این‌امرکه‌مردم ناحیه به‌سادگی اورا با نام پدری‌اش ـ **پتروویچ** ـ می‌خواندند، عادت کند و آنرا بپذیرد. در ذهنش، اینگونه‌نامیدن همراه باحالتی بزرگوارانه و باوقاربود، حالتی‌که‌به‌هیچوجه مناسب‌او نبود.

کارمندکشیك شبانه پرخاش‌کنان گفت: «غیراز تواتاقشون، کجا ممکنه باشن؟»

ـ «می‌تونم برم تو؟»

ـ «نخیر! وقتی رفیق **استرلتسوف**[5] ساعت هشت باهات‌قرار میذارن

---

3) Mikhail Buyanov 4) Petrovich

5) Streltsov

درست‌سرساعت‌هشت تورو می‌پذیرن، نه‌یه‌دقیقه‌زودتر.»

آندره‌ی در را بست و باسرعت به‌سوی میزش بازگشت. بیست‌دقیقه به ساعت‌هشت مانده‌بود و او می‌باید پیش‌نویس‌نامه‌ای راکه‌قرار بود برای کارگران چوب‌بری بنویسد، به‌پایان می‌رساند.

آندره‌ی همچنانکه می‌نوشت، آخرین دیدارش از یکی از بخش‌های چوب‌بری‌را درصومعه‌ی قدیمی مصادره شده، به‌خاطرآورد. در صومعه،قاب تمثالی از چوب ماهون حکاکی شده‌بودکه درون آن قرارداد نامه‌ای را قاب گرفته‌بودند. این یادآوری، لبخندی شادی‌بخش برلبانش آورد:

ـ «شمایل‌قدیمی، زندگیشان را زیرورو خواهدکرد!»

ناحیه پربود از چنین‌شگفتی‌ها و تضادهائی که‌درنواحی‌دیگر به‌ندرت وجود داشت. **آندره‌ی** شش‌ماه قبل، این ناحیه‌را به‌دلیل ویژگی‌هایش‌انتخاب کرده‌بود.

پیش‌از جنگ، **آندره‌ی** دبیرکمیته‌ی حزبی ناحیه در **کوبان**[6] بود و رفقایش اغلب باطعنه به‌او می‌گفتند:

ـ «خوش‌بحالت که‌می‌تونی احترام و اعتماد همه‌رو نسبت‌به خودت جلب‌کنی. اونجا خاک‌سیاه خیلی به‌تو کمك می‌کنه!»

پس‌ازآن‌بود که عزمش را جزم‌کرد تابه‌مردم ثابت‌کند که مسئله، خاك خوب و غنی‌نیست، بلکه مهم، روش‌های رهبری و سختکوشی در کار تحت‌شرایط ناسازگار است. پس‌ازپایان‌بسیج جنگی، **آندره‌ی** برای کاربه محلی فرستاده‌شدکه خاك‌سیاه نداشت و درآنجا وضعیت‌کشاورزی دشوار بود. او باسرسختی، شغلی راکه درستاد کمیته‌ی منطقه‌ای‌حزب‌به‌او پیشنهاد شده‌بود، ردکرد. چراکه بسیار مشتاق بود به‌روستا برود. ناحیه‌ی**اوگرن** با خاك بد و نامرغوب و آب وهوای خشن‌اش ـ همچون رقیبی نیرومندکه پهلوانی پرزور رابه‌مبارزه می‌طلبدـ اورابه‌سوی‌خود خوانده بود.

شگفتی‌های تاریخی، به‌همان‌اندازه‌ی‌ویژگی‌های طبیعی**اوگرن**، برای **آندره‌ی** جالب‌توجه بود.

درحقیقت تاقبل‌از انقلاب، درآن ناحیه، کشاورزی واقعی وجود نداشت. گذران زندگی مردم از زمین نبود، بلکه با انجام کارهای فصلی درخارج، زندگیشان رامی‌گذراندند.

بازار مکاره‌ی مشهور **اوگرن** و راه بازرگانی مسکوـسیبریه که‌از

---

6) Kuban

اوگرن می‌گذشت وازآن هم‌برای حمل‌ونقل **طلا استفاده** می‌شد و هم بردن محکومان برای کاراجباری، مشخصه‌ی آن‌ناحیه بود. تاریخچه‌ی محلی پر بود ازروایت‌هائی درمورد بازرگانان، **کولاک‌ها**،۷ و سلاح‌های بزرگ‌بازار مکاره.

تاریخ‌ناحیه، ویژگی‌دیگری نیزداشت. از زمان **پطرکبیر**، جنگل‌های محلی، مسکن تبعیدی‌ها ومرتدین مهاجر فراری، شده‌بود ونام‌های‌فرقه‌های گوناگون ــهمچون شُکری‌ــ در یادساکنان قدیمی باقی مانده بود.

در کمیته‌ی منطقه‌ای به‌**آندره‌ی** گفته‌بودند: «این‌ناحیه دشوار و از بسیاری جهات استثنائی‌ست!».

آندره‌ی پاسخ داده‌بود: «من‌قبلا توی ناحیه‌ی پیشرفته‌ای کارکرده‌م. باشه، **اوگرن** رو قبول می‌کنم. مدارك منو روبراه کنین!»

چندین‌ماه ازآن‌زمان گذشته‌بود. **آندره‌ی** ازاین تصمیم پشیمان نبود؛ اگرچه اوضاع به‌اوثابت‌کرده‌بودکه باید سخت‌تر و قوی‌تــر ازآنچه قبلا تصور می‌کرد، باشد.

در لحظه‌های دشوار، با به‌یادآوردن **کوبان** ــکه‌منبعی‌از امیدواری و اطمینان و اعتماد نسبت‌به‌خود بودــ نیرومی‌گرفت.

فضاهای‌باز و گسترده‌وپهنه‌های بی‌نظیرمخصوص پاك‌کردن‌گندم‌های ارزشمند و مرغوب رادرنظر مجسم می‌کرد.

در درون‌خویش اشتیاقی جسمانی نسبت‌به استپ‌های حاصلخیز و بارور **کوبان**، بوی شرجی‌آن، جاده‌های مستقیم‌اش ــکه‌گوئی پیکان‌هائــی درحال پرواز بودندــ احساس کرد.

ولی ازهمه قوی‌تر، اشتیاقش نسبت‌به مردم **کوبان** بود؛ آنان که قوم وخویش اوشده‌بودند و برایشان بعنوان‌کشاورزانی متهور وبی‌باك‌که وسعت‌نظری‌شگفت‌انگیزداشتند، حرمت‌قائل‌بود؛ نسبت‌به ستون‌های‌تراکتور که ــهمچون‌ستون‌های تانك‌های رژه‌رونده درمراسم جشن اول‌ماه مه در **میدان سرخ** ــ برای بازدید بهاره راهشان می‌انداختند؛ نسبت‌به‌برنامه‌ها و جدول‌های کارنوبت ماشین‌های خرمنکوبی که‌درهر مزرعهٔ بردیوار زده

۷ــ Kolak زمینداران مرفه روستانشین که از کشاورزان بی‌زمین وفقیر بهره‌کشی می‌کردند. پس از الغای برنامه‌ی «نپ» و آغاز بـرنامه‌های پنـج سالـه (۳۰ـ۱۹۲۹) و اشتراکی شدن کشاورزی وایجاد کولخوزها در شوروی، از کولاك‌ها خلع ید شد. (م)

بودند و چون قانونی واجب‌الاحترام بود.

گاه می‌اندیشید: «ای استپ! زادگاه من! چرا من‌ازتو دور و جدا مانده‌ام؟» و بلافاصله ـسریعاًـ درمقابل خویش می‌ایستاد که: «تو خودت خواستی! یاشایدهم حق‌بابچه‌ها بودکه می‌گفتند این‌خاك سیاه است که‌ترا آنجا پایبندکرده بود؟!»

به‌سوی نقشه‌ی بزرگ ناحیه‌که بردیوار آویخته‌بود، رفت.

هنوز هیچ بزرگراهی نبود که ازمیان نقشه بگذرد. دوشاخه خط‌آهن دراعماق جنگل فرورفته‌بود. یك‌نیروگاه هیدروالکتریك پرقـدرت میان مزرعه، کنار رودخانه‌بود. نزدیك‌رودخانه، بخش **مرکزفنی** نوبنیادیـ با تمامی وسائل و امکانات و تعمیرگاه‌هایشـ قرارگرفته‌بود.

با ابروانی گره‌خورده اندیشید: «ماهمه‌ی‌اینها رابدست خـواهیم آورد؛ سه یا چهار سال دیگر با**کوبان** رقابت‌خواهیم‌کرد!»

نامه‌را به‌پایان‌رساند و درست سرساعت هشت (چراکه **آندره‌ی‌عاشق نظم‌وانظباط** ارتشی بود) **بویانوف** رابه‌اتاق فراخواند.

مرد جوان کك‌مکی آراسته‌ای باموهای مرتب وشانه‌خورده، بایك‌دست لباس‌نو برتن ـپیراهنی‌سفید همچون برف و یقه‌ی‌آهاری درخشان و شق‌و رقـ باچابکی وارد اتاق شد.

در چهره‌ی مرد جوان احساس درد و رنج خوانده می‌شد، **آندره‌ی** چنین نتیجه‌گیری‌کرد:

ـ «او ماجرا را می‌داند....» و درذهنش افزود: «چیزهائی‌است که بهتراست کمتر راجع‌بهشان صحبت‌شود! اوسخت‌گیر بنظر نمی‌رسد! پس، می‌توانی‌بگوئی‌که مرد خوبی است!...»

ـ «**میخائیل اوسی پوویچ**[8]! می‌دونین برای‌چی خواستم بیاین‌اینجا؟»

بویانوف بالحن آزرده‌ای پاسخ‌داد: «شنیده‌م، **آندره‌ی‌پتروویچ**! اما باورنکرده‌م!»

ـ «چرا باور نکرده‌ین؟»

ـ «آخه مـن‌همیشه شمارو مسئول منصفی می‌شناختم، **آنـدره‌ی پتروویچ**!....»

ـ «و حالا فکر می‌کنین‌که من منصف نیستم؟»

بویانوف سرزنش‌آمیز، باچشمانی‌کاملاتنگ‌شده، **آندره‌ی**رانگریست:

---

8) Osipovich

«شما اسم‌اینو می‌ذارین منصفانه؟! آدم می‌ره درس‌می‌خونه و یه‌کـاری‌رو یاد می‌گیره. بعد دوره‌ی برقکاری کولخوزرو بانمره‌های عالی تموم می‌کنه و بلافاصله به‌کار مشغول می‌شه ـ اونوقت شما اینجـا نشسته‌ین! و اون بدبخت‌باید بره درمقام رهبرگروه توی یه‌مزرعه‌ی تنگ و خفه‌گیرکنه و بپوسه! واقعاًکه خنده‌داره!»

ـ «توی **مزرعه‌ی اول‌ماه‌مه**، یه‌نیروگاه برق آبی وجود داره. اونجا حالادیگه مثل سابق، دهکوره‌ای با ده دوازده‌تا خونه نیست!»

جوان با استهزاء ازمیان لب‌های برچیده‌اش گفت: «نیروگاه برق! بیست‌وپنج‌کیلووات! ازاون نیروگاه‌هاست! واقعاًکه!»

آندره‌ی بالبخندی ـکه‌ممکن‌بود موافقت یااستهزائی پنهانی معنا دهدـ گفت: «مثل‌اینکه تو به‌ظرفیت‌های‌زیاد عادت‌کرده‌ی، ها؟!»

بویانوف باخشم‌گفت: «چیکار به‌زیادیاکمش‌دارین؟ من نیومده‌م‌اینجا ریشخند بشم، **آندره‌ی پتروویچ!** تااونجاکه من‌می‌دونم اینجورچیزهابرای برقکاری مثل‌من توی نیروگاه **اوگرن** جالب‌توجه‌تره ومن‌اینجابیشترمی‌تونم مفیدباشم... توی **مزرعه‌ی اول‌ماه مه** هیچگونه آینده‌ای وجود نداره... از هرکی بپرسین اینو بهتون میگه!» و لب‌های باریکش رابه نشانه‌ی اینکه قضیه‌رابه‌نفع خودبه‌پایان رسانده، بهم فشرد.

ـ «توی **اوگرن** توباصدها کیلووات برق سروکارداری. اما واقعاً اونجا چیکار می‌کنی؟ لم‌می‌دی و دستور صادر می‌کنی که‌برق چطور تقسیم بشه و به‌صورت‌حساب‌ها رسیدگی می‌کنی. تو اسم‌اینو میذاری آینده‌ی واقعی؟ آیا اینکه بری به‌روستای زادگاهت و به‌مزرعه‌ات کمك‌کنی تاروی پای خودش وایسته، برات آینده‌ی خوبی نیست؟ اصلا توهیچ‌علاقه‌ای به سرزمین آباء واجدادیت داری؟»

ـ «امروز تمام‌کشور ازبزرگراه **ولوکولامسك**[9] تا مـرز، سرزمین آباء واجدادی منه. هرجا بخش‌ما پامیذاره، اونجاسرزمین آباءواجدادی‌منه. برای‌کاری‌که بهم محول می‌کنین، باید از هزاران کیلومتر راه بترسم؟ نه، اینطور به‌قضایا نگاه‌کردن درست‌نیست. هرکی برای‌خودش یه‌حرفه‌ی مخصوصی داره. مسخره‌است ازیه‌برقکار بخوایم یه‌رهبرگروه مزرعه‌درست کنیم!»

ـ «ما تورو هم‌بعنوان رهبرگروه و هم‌برقکار می‌فرستیم اونجا.»

---

9) Volokolamsk

ـ «حالاکه می‌فرستین، چرا بعنوان اصطبل‌دار یاشیردوش یادفتردار نمی‌فرستین؟»

ـ «اصطبل‌دار و شیردوش و دفتردارهم داریم. کمیته‌ی حزبی‌ناحیه شمارو بعنوان یه‌کمونیست به‌مزرعه‌ی زادگاهتون می‌فرسته، **میخائیل‌اوسی پوویچ!**» **آندره‌ی** برخاست و دست‌های کوچك و سختش را درهم قفل کرد: «بله، بعنوان یه‌کمونیست! فعلا به‌شما پست دیگه‌ای نمیدیم! خودت‌خواهی دیدکه یه‌کمونیست کجاباید پابذاره، تو هم همونجا پاخواهی گذاشت!»

همدیگر را برانداز کردند، گوئی داشتند قد و اندازه‌ی یکدیگر را تخمین می‌زدند.

بویانوف خودرا مردی متکی‌به‌نفس می‌دانست، چراکه درمورد هر مسئله‌ای دیدگاه ویژه‌ی خودرا داشت.

بویانوف اندیشید: «مثل سنگ، سخت‌است. حرف‌هایش درست بنظر می‌رسد. اما بعضی‌وقت‌ها، حرف‌های درست روی‌کارهای بیخود سرپوش می‌گذارد. بهرحال این‌حرف‌ها احتیاج به‌دوباره‌فکرکردن دارد.»

بویانوف نمی‌خواست‌کوتاه بیاید:

ـ «**آندره‌ی پتروویچ!** دلم‌می‌خواد بدونم چی‌باعث‌شد ازمیون این‌همه آدم منو انتخاب‌کردین؟»

ـ «تنها تو نیستی. ماکمونیستای زیادی‌رو ازشغل‌های اداره‌ی ناحیه برمی‌داریم و می‌فرستیم مزرعه‌ها. فقط یه‌کمونیست توی **مزرعه‌ی اول‌ماه مه** هست و اونم **بورتنیکوفه**. باید اونجا یه‌سازمان حزب‌برقرار کنیم.»

ـ «سازمان حزب با دونفر؟!»

ـ «نفر سوم‌رو هم می‌فرستیم.»

ـ «اون‌دیگه‌کیه؟»

ـ«سومی‌ای‌هم‌هست...» ابروهای**آندره‌ی**درهم‌گره‌خورد. نمی‌توانست رفتارش‌را توجیه‌کندکه چرا ازبردن نام‌این سومین‌نفر دلخور است: «سه نفر خواهید بود و اونوقت کمونیستای جدیدی تربیت می‌کنین. اونجا، آدمهای فوق‌العاده‌ای بارمیان. همه‌چی‌روشنه **میخائیل‌اوسی‌پوویچ؟** دوهفته بهت مهلت میدم‌که آدم جدیدی پیداکنی و کاروبار نیروگاه‌رو بسپاری بهش. بعداز دوهفته بایدبری مزرعه‌ی اول ماه مه. تموم شد؟»

بویانوف در ژرفای قلبش نمی‌توانست به‌خود بقبولاندکه **آندره‌ی** درست می‌گوید. لیکن مدتی‌طولانی‌بودکه خشمش رانسبت‌به **آندره‌ی** در

خویش فروخورده بودو اکنون خودراآماده می‌کردتا ایستادگی کند، چراکه نمی‌توانست یکباره تسلیم شود.

با خشم و اخم گفت: «من رسماً اعتراض می‌کنم».

آندره‌ی بانگاه‌تندی اورا براندازکرد.

با اطمینان‌گفت: «تو این‌کارو نمی‌کنی!»

بویانوف ـ همچنانکه‌هنوزظاهر انعطاف‌ناپذیرش‌را حفظ‌کرده بود ـ بالحن آرام‌تری گفت: «چه‌کسی منو ازاینکار بازمی‌داره؟ شما، **آندره‌ی پتروویچ؟!**»

ـ «نه. وجدان حزبی‌تون بهتون‌اجازه نمی‌ده! خب، به‌امید دیدار **میخائیل‌اوسی‌پوویچ!**»

بویانوف برخاست وبابی‌میلی بسوی در رفت. پیکرلاغر وسینه‌ی باریکش ـ همه ـ نشاندهنده‌ی خشم و آشوب‌درونی‌اش‌بود.

جلوی در ایستاد و کلاهش‌را ـ که‌تازه برسر گذاشته‌بود ـ چنگ‌زد.

ـ «لعنتی! همین پریروز بایه‌دختر **اوگرنی** ازدواج‌کردم! به‌آدم فرصت نمی‌دین بعداز ازدواجش‌یه‌خرده خوش‌بگذرونه، **آندره‌ی‌پتروویچ!**»

ـ «آهان، تازه داماد شده‌ی! پس، تبریک‌می‌گم! همینه‌که اینقدر باهوش و بلبل‌زبون‌شدی! خب، دراینصورت یه‌هفته‌ی دیگه‌ام بهت مهلت می‌دم.»

آندره‌ی خندید ولی فکری در ذهنش‌نشست که اندیشه‌های دیگرش‌را پس‌می‌زد: «پس‌این‌موضوع، مشکل **شخص‌سوم**را هم‌حل می‌کند....» اگرچه مدت‌هاپیش این‌موضوع مشخص‌شده بود و او تصمیم‌نداشت نظرش رانسبت به‌آن تغییر دهد، ولی اضطرابی گذرا در درون خویش احساس می‌کرد؛ گوئی گفت‌وگو باتازه‌داماد، آخرین فرصت‌تغییرعقیده را ازاو سلب‌می‌کرد.

باخود تکرار کرد: «بله! بله! موضوع تمام‌شده‌است!...» پس‌ازرفتن **بویانوف** به‌ساعت‌دیواری نگاه‌کرد. ساعت‌هشت وبیست‌وپنج‌دقیقه بود. ساعت هشت‌ونیم باسرپرست جدید **مزرعه‌ی اشتراکی‌اول‌ماه‌مه** ـ که‌تاکنون اورا ندیده‌بود ـ قرارملاقات‌داشت.

می‌خواست‌تکمه‌ی زنگ‌را فشاردهد تاسرپرست جدید را نزدش بفرستند که‌دریک‌آن، درگشوده‌شد و مردی‌سخت‌و ستبر باموهای سیاه و چشمان تیره‌ی خشمآگین ـ ناگهان ـ درمیان درگاه پدیدار شد. **آندره‌ی** برخاست تابه‌استقبالش برود.

واسیلی ـ یك‌آن ـ شگفت‌زده میان درگاه ایستاد.

خیلی‌چیزها درباره‌ی دبیراول‌کمیته‌ی‌حزبی‌ناحیه شنیده‌بود. **واسیلی** با ارزیابی شایعه‌ها واینکه همه‌ی مردم ناحیه ـ پیر وجوان ـ بادلبستگی و احترام ازدبیرکمیته (**پتروویچ**) نام‌می‌بردند، تصور کرده‌بودکه**پتروویچ** مردی‌است مسن و موقر باهمان سبیل‌های خاکستری و میل‌به زورمداری سرپرست پیشین مزرعه: **الکسی لوکیچ!**

دیدن مردی جوان و باریك‌اندام باپیشانی برجسته، چهره‌ی پهن و صورتی‌رنگ و ظاهری فعال، یك‌لحظه‌اورا گیج‌کرد. چشم‌های **واسیلی**در اتاق پی‌دبیراول‌خیالی‌اش‌گشت،اماوقتی‌آن‌موجودخیالی‌رانیافت، ابروهایش را درهم‌کشید، سرش‌را زیرانـداخت و وارد اتاق شد. ناامید و ـحتاـ ناراحت شده‌بود. امیدواربود گفت‌وگوئی سنگین بامردی سنگین و متین داشته باشد. اما اکنون این‌جوان حقیر روبرویش بود، باچشم‌های درشت و روشن‌که زیر ابروهای آویخته‌اش بسیار شاد بنظر می‌رسید و به‌او بیشتر حالت پسربچه‌ای را می‌داد. **واسیلی** دریافت‌که‌خشن‌تر ازآنچه فکرمی‌کرد، دارد حرف می‌زند:

ـ «رفیق **استرلتسوف!** این سروصداهاکه‌توی مرکز ناحیه راه‌افتاده برای چیه؟ وقتی مزرعه‌ای عقب‌افتاده‌بود، بایـد تمام سازمـان‌ها واسش دماغشونو بالابگیرن؟»

آندره‌ی چهره درهم‌کشید. ورود پرسروصدای سرپرست او راآززده بـود.

ـ «رفیق **بورتنیکوف!** اول بیائین باهم آشنابشیم. چه‌کسی دماغشو برای مزرعه‌ی اشتراکی شما بالا می‌گیره؟»

ـ «یکیش همین کمیته‌ی حزبی ناحیه‌ست! و اینکاروهم به اسم شما می‌کنه!»

ـ «رفیق **بورتنیکوف!** اینجا کمیته‌ی حزبی‌ناحیه‌ست. خواهش‌می‌کنم کمتر سروصدا و دادوبیداد کنین تامن بفهمم موضوع چیه؟»

ـ «آخه آدم نمی‌تونه دادوبیداد نکنه! رفتارمرکز ناحیه‌با یه‌مزرعه‌ی بد، عین‌رفتار نامادری باپسرخونده‌شه. شما درتمام‌مـوارد مارو نادیـده می‌گیرین!» **واسیلی** همه‌ی این‌حرف‌هارا درحالیکه چشم‌هایش ازشدت‌خشم برق‌می‌زد، بیان کرد.

ـ «درچه‌مواردی مزرعه‌ی شما نادیده گرفته‌شده؟»

ـ« قسمت اداره‌ی الکتریکی منطقه‌سه‌سری تجهیزات برای خرمنکوبی و اره‌ی برقی برای ناحیه فرستاده. حالا حقشه این تجهیزات به کدوم مزرعه برسه؟ به‌مزرعه‌هائی‌که کارگر و نیروی انسانی‌کمتری دارن و کارهای کشت اونجا سخت‌تره. حالا ببینیم اونارو به‌کدوم مزرعه‌ها دادن؟ شما همه‌ی این تجهیزاتو بین بهترین مزرعه‌های اشتراکی تقسیم کردین. اینجوری می‌خواین به‌مزرعه‌های عقب‌افتاده کمك‌کنین؟»

ـ «حرفتون تموم‌شد؟ رفیق **بورتنیکوف؟** هنوز تموم نشده؟ ادامه بدین، گوشم باشماست!» **واسیلی** خاموش‌بود. «پس حرفتون تموم شد. حالا توضیح‌می‌دم. این‌هفته سه‌سری تجهیزات‌رسید. هفته‌ی دیگه دوازده‌سری می‌رسه. ما سه‌سری اول‌رو بین مزرعه‌هائی تقسیم‌کردیم که می‌تونن بلافاصله‌از اونا استفاده کنن. نیروگاه برق‌شما کار منظمی نداره. شما هنوز برنامه‌ی چوب‌بری‌رو تموم نکرده‌ین و الیاف‌کتان‌رو هم آماده‌ی تحویل نکرده‌ین. من فکرکردم به‌این ترتیب، تایك‌هفته‌ی دیگه نخواهید تونست از تجهیزات برقی موجود استفاده کنین. اگه‌ما اشتباه می‌کنیم و مزرعه‌ی شما به‌این تجهیزات نیاز فوری داره، بدون داد و فریاد توضیح بدین.» لحن دبیراول‌که درآن‌خونسردی حساب‌شده‌ای بود، آشنائی‌اش با مسائل مزرعه و آمادگی‌اش برای بحث و تجدیدنظر ضروری درباره‌ی موضوع‌ها، تأثیر فریبنده‌ی بلادرنگی بر **واسیلی** گذاشت.

واسیلی اندیشید: «به‌الیاف کتان اشاره کرد. هوم، طرف آدم‌زرنگی است.» و همچنانکه گرفتار همان لحن دبیراول شده‌بود، باآرامش بیشتری پاسخ‌داد:

ـ «نه.... چرا.... اگه فقط باید یه‌هفته‌ی دیگر منتظر موند، می‌تونیم یه‌خرده دیگه‌هم صبر کنیم....»

سکوتی گذرا دراتاق حکمفرما شد

دبیراول پرسید: «پس‌اداره‌ی مزرعه‌رو به‌عهده‌گرفتین. پیشنهاد می‌کنین ازکجا کارو شروع کنیم؟»

ـ «به‌عهده گرفته‌بودم. دیروز جلسه داشتیم. افرادرو به‌گروههای مختلف تقسیم کردم. اومدم ازشما راهنمائی و کمك بگیرم. درمورد وام‌ها و بدهی‌ها چیکار باید کرد؟ موعد بدهی‌های مزرعه به‌دولت سراومده. گذروندن این پائیز خیلی سخته. بایه‌کمی تخفیف و ساده‌گیری ازطرف مسئولین، می‌تونیم یه‌کاری بکنیم. یعنی باعقب‌انداختن مهلت پرداخت

بدهی‌ها.... موضوع اون‌وام.... نمی‌تونیم ازدولت مقداری‌پول یا غله کمك بگیریم؟ آخه هرچی‌باشه این‌مزرعه ضعیف‌ترین مزرعه‌ی ناحیه‌است. اگه‌ما احتیاج به‌کمك نداشته‌باشیم، پس کی‌داره؟»

ـ «دولت به‌مزرعه‌ی اشتراکی شما کمك می‌کنه، ولی اینکه دقیقاً چه‌طوری، فعلا نمی‌تونم بگم. موضوع کمك‌رسوندن به‌مزرعه‌های عقب‌افتاده توی ادارات منطقه مورد بررسیه. فکرمی‌کنم درعرض یه‌ماه بتونم جواب قطعی بهتون بدم. دیگه چی؟»

ـ «بعدش‌هم مسئله‌ی بذرهائیه‌که به‌ما تحویل‌داده‌ن. بذرهامون‌اونجور که‌باید خوب‌و مرغوب نیست. درواقع نامرغوب و بدهم هست. باید عوض بشه.»

ـ «اونوهم پیش‌بینی‌کرده‌یم. درمورد این‌مسئله‌هم بهتون کمك می‌کنیم. موضوع‌اینه‌که ما بافرستادن اعضاء به مزرعه کمك‌می‌کنیم. دو نفرکمونیست، دونفر متخصص براتون می‌فرستیم.»

ـ «اونا کی‌هستن؟»

ـ «یکی‌شون **بویانوف** برقکاره. دومی‌رو فعلا نمی‌تونم بگم. هنوز موضوع‌رو بابخش دولتی درمیون نداشتم. اما یه‌نفردیگه‌هم خواهد بود.»

این، گفت‌وگوئی عادی و مربوط به‌کار بود. درظاهر هیچ‌چیز، اندیشه‌های پنهانی‌راکه واژه‌ها را دنبال می‌کرد، نشان نمی‌داد. این دو مرد ـ که نسبت به‌یکدیگر تقریباً بیگانه بودند ـ درعین‌حال بگونه‌ای‌شگفت‌انگیز بهم‌وابسته وپیوسته، بادقت توانائی‌های یکدیگر را ارزیابی می‌کردند.

آنها مصممانه و دقیقاً همدیگررا تحت‌بررسی قرار داده بودند؛ اگرچه این‌موضوع ازدیدناظری خارجی قابل تشخیص نبود. یکیشان با چشم‌های روشن، سرد و سریع و دیگری با نگاههای تیره وبرافروخته ـ پنهان زیر انبوه مژه‌ها ـ یکدیگر را می‌نگریستند.

دبیراول کوچك‌باپیشانی برجسته‌اش، دیگر به‌اندازه‌ی زمانی که **واسیلی** اول‌بار وارداتاق شد، بنظر چندان هم کم‌سن‌وسال نمی‌آمد.

خطوط برجسته‌ی رنج‌و خستگی برچهره‌ی پهنش باآن چشم‌های درخشان، او را مردی موقر نشان می‌داد. چین ظریف ـ همچون اثر زخمی ـ میان‌دوابرویش، سایه‌های‌خاکستری دورچشم‌هایش، حالت‌مصمم‌لب‌هایش؛ همه نشان‌دهنده‌ی مردی‌ریاضت‌کش بودکه‌زندگی اورا کارکشته کرده‌است.

واسیلی اندیشید: «**پتروویچ**؟!... حالامی‌توانم بفهمم‌که چراعلیرغم

جوان بودنش، **پتروویچ** صدایش می‌زنند. آدم‌درستی بنظر می‌رسد!»

آندره‌ی اندیشید: «سرپرست خوبی بنظر می‌رسد! نمی‌دانم نظرحزب درموردش چیست؟»

بر صندلی‌اش تکیه‌داد و بسته‌ی سیگارش را به **واسیلی** تعارف‌کرد و با لحن کاملاصمیمانه‌ای، پرسش‌بظاهر نامربوطی را مطرح‌کرد:

ـ «**واسیلی کوزمیچ!** شما اهل این کولخوزین؟»

ـ «اونجا بدنیا اومدم و همونجام بزرگ‌شده‌م.»

ـ «پیش‌ازجنگ مزرعه‌ی خوبی بود؟»

لبخندی سریع وسرکش‌برچهره‌ی **بوتنیکوف** نقش‌بست. دندان‌هایش را برهم‌فشرده بود و به‌همین‌سبب لبخندش سنگین و بوالهوسانه می‌نمود؛ ولی چشم‌های تیره‌اش انعطاف‌بیشتری داشت و حالت چهره‌اش‌هم تند و گزنده بود و هم‌محجوب و صمیمانه.

ـ «هی! عجب مزرعه‌ای بود! درمورد سرپرست قدیمی ما ـ**الکسی لوکیچ**ـ اصلا چیزی‌شنیده‌ین؟»

ـ «البته. آره. شنیده‌م.»

ـ «آدم درست و زرنگی بود، همونطور که اونا می‌سازنشون. سردو گرم روزگارچشیده بود. باید مزرعه‌رو ـموقعی‌که اون اداره می‌کردـ می‌دیدین. مثلا اصطبل: کف‌اش از تمیزی برق می‌زد، دیوارها سفیدکاری شده‌بود، اسب‌ها، عین‌مرواریدهای‌واقعی‌بودن، همه‌شون، پوستاشون نرم و تمیزبود و دم‌هاشون بافته‌شده. افسار هرکدوم‌از اسب‌ها بادهنه‌هائی ـکه عینهو طلا برق‌می‌زد ـ پاك و پاکیزه روی قفسه‌های جداگونه گذاشته می‌شد.» **بورتنیکوف** باچشمان درخشان، لبخندبرلب و دست‌های بزرگ و تیره‌رنگ ـ که‌هنگام حرف‌زدن هوارامی‌شکافتند ـ باگرمی وحرارت‌بسیار سخن می‌گفت: «وقتی می‌رفتی مزرعه ـاون‌سراشیبی پشت چراگاه رو بلدین‌که؟ـ اونجا ساقه‌های ذرت‌رو می‌دیدی‌که عینهو دیوار وایستاده‌بودن. اونقدر بلندبودن‌که تراکتوررو وسطشون نمی‌شد دید! با ماشین درو که جلو می‌رفتی، می‌دیدی‌که مزرعه عین‌دریا زمزمه می‌کنه و حتی باد هم راه می‌اندازه. ما ازهرهکتار زمین، دو ونیم‌تن ذرت برداشت می‌کردیم... پنج‌کیلوش‌رو هم به‌هرکشاورز روزانه، مزد می‌دادیم.»

اوکه‌اسیر سیل بی‌امان یادبودهایش شده‌بود، باحالتی وهم‌آلود از پنجره به بیرون خیره شد.

ـ «پس‌چرا مزرعه‌ی اول ماه‌مه به‌چنین‌وضعی دچـار شده، واسیلی کوزمیچ؟!»

واسیلی ـ گوئی‌که از رؤیائی بیرون‌آمده باشد ـ یکه‌ای خورد وآنگاه گفت:

ـ «خیلی روشنه. کمونیستا رفتن جبهه. بهترین‌افرادرفتن. بیست‌تا اسب‌دادیم به ارتش. تمام‌کارهارو باید دوباره سازمان می‌دادیم. دوران سختی بود. ما به‌یه‌سرپرست درست‌وحسابی احتیاج داشتیم. ازاقبال بد، سرپرست‌جدید خیلی‌ناشی و ناوارد بود. وقتی‌اداره‌کردن یه‌جا بدباشه، همه‌چی درهم‌وبرهم و قرقاطی می‌شه. بعضی‌کشاورزای اشتراکی تصمیم گرفتن خودشون ابتکارو بدست‌بگیرن، همون‌راه ورسم‌قدیمی. بعضی‌افراد هم به کولخوز پشت‌کردن و رفتن پی‌جمع‌کردن الیاف و بافتن طناب و ریسمون.»

ـ «حالا برای آینده‌ی مزرعه چطوری می‌خواین برنامه‌ریزی‌کنین؟»

ـ «چطوری؟» سرپرست‌سرش‌را زیرانداخت وپیشانی‌سخت وتیره‌اش نمایان شد.

ـ «اگه‌شما ازنظربذر و نیروی برق به‌ماکمك‌کنین، ما بابرداشت اول ازاین مخمصه درمی‌آئیم، بابرداشت دوم به‌مرتبه‌ی دوم میرسیم و بـا برداشت سوم می‌رسیم به‌مرتبه‌ی عالی. لعنت‌به‌من اگه نتونیم!» بورتنیکوف از درون جیب روی سینه‌اش، کاغـذی تـاشده بیرون‌آورد: «نگاه کنین! همه‌اش اینجا حساب شده: مقدار کود شیمیائی برای هر گروه، ازکجاباید با گاری وازکجاباید با سورتمه‌ی دستی حمل‌بشه، هرگاو چقدرباید‌شیربده و کدوم‌شیردوش‌باید دقت‌کنه‌که‌گاوش این‌مقدارشیربده. یك‌برنامه‌ی‌کامل و درست‌وحسابی!»

سرپرست باآن اطمینانی که‌درباره‌ی آینده سخن می‌گفت، بـا آن احساساتی که گذشته‌را به‌یاد می‌آورد ودریادآوری‌هایش بیشتر ازبرداشت کولخوز و اسب‌ها حرف زده بودو به‌مزد روزانه ـ همچون‌چیزی کم‌اهمیت و گذرا ـ اشاره‌کرده بود؛ باتوجه به‌همه‌ی این‌ریزه‌کاری‌هابودکه آندره‌ی ـ به‌یاری احساس‌قلبی‌اش درمقام یك‌کارگر حزبی باتجربه ـ می‌توانست درك‌کلی خویش‌را ازمردی‌که‌پیش‌رویش بود، بخوبی شکل‌دهد. باهرکلامی که می‌گفت، خطوط برجسته‌ی شخصیت یك کمونیست، بیشتر و روشن‌تر درمقابل آندره‌ی آشکار می‌شد.

با چنین درکی، میانشان احساسی پدیدار شدکه استوارتر از رابطه‌های خویشاوندی و یاهمدردی‌های دوستانه، آن‌دورا به‌یکدیگر پیوند می‌زد. **آندره‌ی** دقیقاً نمی‌توانست تشخیص‌دهدکه این‌پیوند چیست؟ شاید دلیل این پیوند یگانگی هدف بود، یا قالب‌فکری یکسان، یاشیوه‌ی اندیشه‌ی همسان نسبت‌به‌زندگی، یاآن‌اطمینان و اعتماد تلویحی که‌میان همرزمان صحنه‌ی جنگ وجود داشت ــ وباهیچ‌چیزدیگری‌درجهان‌قابل‌مقایسه‌نبود ــ؛ شایدهم همه‌ی اینها ــ باهم ــ دلیل چنین‌پیوندی بود. **آندره‌ی** نمی‌توانست دراین‌مورد نظری قاطع داشته‌باشد، ولی‌بهرحال این پیوندهمان‌چیزی‌بودکه او بیش‌از هرچیز درپی‌آن‌بود و دروجود افرادی‌که با آنان روبرومی‌شد، بیش‌ازهرچیز ستایش‌انگیز می‌دانست. **آندره‌ی** درتصورخود، براین‌احساس ویژه نام «**احساس حزبی**» نهاده بود.

دراین‌لحظه آن‌شادمانی پسرانه درچهره‌ی **آندره‌ی** پدیدارشدکه‌کاملا چهره‌اش را دگرگون‌کرد و شخصیت واقعی‌اش را نمودار ساخت.

آنان روبروی هم نشسته‌بودند: **آندره‌ی** باموهای صاف، کوچك‌اندام و چالاك؛ **واسیلی** بلندبالا، سبزه واندکی سنگین و موقر ــ گرچه تا این اندازه باهم تفاوت داشتند؛ بااین‌همه بسیار بهم شبیه بودند و هردو به یکسان تحت تأثیر این‌گفت‌وشنود قرارگرفته‌بودند.

آندره‌ی گفت: «این‌کار خیلی‌برات سخته. بخصوص در شروع کار. اما می‌دونی هیجان‌انگیزترین مرحله‌ی کارکجاست؟ مرحله‌ی شتاب‌گیری پیشرفت‌کار! تاحالا با هواپیما پروازکرده‌ی؟ روی‌زمین وایستاده، دستگاه سنگین و بزرگیه. آدم نمی‌تونه تصورکنه‌که چطوری حرکت می‌کنه؟ اما بعدمی‌بینی‌که شروع‌می‌کنه به‌حرکت. اولش یه‌کمی نامتوازنه، رو زمین تلوتلومی‌خوره، بعدش یکهو اززمین کنده‌می‌شه، یه‌کم‌بالاتر شروع‌می‌کنه به‌پرواز و هردقیقه حرکتش سریع‌تر و نرم‌تر می‌شه. من مزرعه‌های بد زیادی‌رو سراغ‌دارم که‌تحت یك‌رهبری‌خوب، پیشرفت‌کردن و شتاب‌گیری پیشرفت‌کار اونها منو تحت‌تأثیر قرارداده. درسته‌که مزرعه‌ی‌تو بدترین مزرعه‌ای‌است‌که‌تاحالادیده‌م، امامطمئنم‌که‌توهم‌می‌تونی سروصورتی‌به‌وضع مزرعه‌ات‌بدی!»

آندره‌ی تحت‌تأثیر این‌گفت‌وگو، خودرا درجریان بحث انداخته‌بود و ضرورت هدایت آنرا ازیاد برده‌بود. لیکن به‌سرعت به‌خودآمد.

گفت‌وگوهای مربوط‌به‌کار، بخشی اساسی ازوظایف و کارهای دبیر

اول حزب بود، کاری‌جالب و مطلوب‌که به‌توجه فراوان و مهارت‌انداختن بحث به مسیرهای مشخص. نیازداشت. او، خود متوجه دیدگاههای مستدل سرپرست‌شده بود، ولی‌این ـتنهاـ نیمی ازکاربود. می‌باید نقطه‌ضعف‌های سرپرست‌را هم پیدا می‌کرد. به‌همین‌سبب ـهمچنانکه دیدگاههای **واسیلی** را ارزیابی می‌کردـ پرسید:

ـ «خب، **واسیلی‌کوزمیچ!** فکرمی‌کنین که‌بااون‌الیاف‌کارهـا چیکار باید بکنین؟»

پره‌های‌بینی **واسیلی** ـکه‌حالت عادی داشتـ کمی‌تنگ‌تر شد:

ـ «نگران نباشین! به‌نظم و انظباط می‌کشمشون، **آندره‌ی‌پتروویچ!** درست‌می‌شن! بیشترشون عاقل‌شده‌ن. او نای‌دیگرم، سرعقل‌می‌آرمشون.»

لحن‌خشن **واسیلی**، بر**آندره‌ی** تأثیر خوبی‌نگذاشت. بی‌درنگ حالت دفاع بخود گرفت:

ـ «سرعقل‌می‌آرمشون یعنی‌چی، **واسیلی‌کوزمیچ!؟** اگه قرار بـاشه یه‌عالمه شیر و عسل‌رو بخوان به‌زوربه‌خورد من بدن، من‌هیچ‌میلی‌به‌خوردن اون شیروعسل‌ها نخواهم داشت.»

بورتنیکوف ـ بالبخندی‌ناگهانی، دشوار و طنزآلودـ گفت: «البته‌که خیلی‌هم میل‌خواهین‌داشت!» **بورتنیکوف** لبخند می‌زد. گوئی لطیفه‌ای‌شنیده است؛ اما درصدایش، طنینی جدی بود.

آندره‌ی اندیشید: «این‌کارازآنچه‌که‌بنظر می‌رسد، جدی‌تر است. فکرمی‌کنم کار درمورد او کمی مشکل باشد....»

ـ «این‌کار آدم‌رو به‌جائی‌نمی‌رسونه. باهریه‌نفری‌که‌به‌زور می‌آرین، ده‌نفرازتون روگردون می‌شن. پس‌این‌مزرعه‌رو باکمك‌کدوم آدما می‌خواین روبراه کنین؟ خودتون تنهائی؟! این ضرب‌المثل دریانوردارو شنیده‌ین؟ ناخدای بدون خدمه کسی نیست، اماخدمه‌ی بدون‌ناخدا، هنوزم‌خدمه‌است. اگه‌بادشمن سروکاردارین باید بیرونش‌کنین ودنبالش‌ام‌برین. اما اگه با کسی سروکار دارین که یه‌**روس**است، اون‌دیگه دوسته. باید باقانع‌کردن ـ نه‌با مجبورکردن و زورزورکیـ بطرف خودتون بکشونی‌نش.»

ساکت‌شدند.

تنها صدای موجود دراتاق، صدای مشخص گام‌های **آندره‌ی** بودکه دراتاق قدم می‌زد.

آندره‌ی رودرروی **واسیلی** ایستاد:

ـ «مردم باید قانع بشن، تشویق بشن و خودشون باهاتون روبرو بشن و رهبریتون‌رو قبول‌کنن! رهبری‌کنین! اما با مردم باشین! شماحالا دارین از زور حرف‌می‌زنین. بااین حرف‌ها نمی‌شه‌کاررو شروع‌کرد، **واسیلی‌کوزمیچ!**»

واسیلی چشم‌برزمین دوخته‌بود و گوش‌می‌داد:

ـ «ازدهنم در رفت.... اتفاقی اون کلمه‌روگفتم....»

ـ «این‌روزها نباید اتفاقی کلمه‌ای‌رو بگین. شماسرپرست‌یه‌مزرعه‌ی اشتراکی‌هستین، قائم‌مقام‌شورای ده‌هستین‌و هرکلمه‌ای‌که به‌زبون‌میآرین، توی چهارتادهکده‌شنیده‌می‌شه‌و می‌پیچه. شمانماینده‌ی‌مقامات‌اتحادشوروی‌هستین و این‌مقامات‌اتحادشوروی‌ان‌که‌اززبون‌شماحرف‌می‌زنن، **واسیلی‌کوزمیچ!...**»

آندره‌ی دوراتاق‌گشتی‌زد. آنگاه نشست و بالحن حرفه‌ای عادی‌همیشگی‌اش ادامه‌داد: «بهتون یه‌نامه می‌دم‌که برین بذرهارو عوض‌کنین. ساعت سه دوباره بیاین پیش‌من. ترتیبی‌می‌دم‌که‌یه‌کتابخونه‌ی سیار براتون درست‌کنن و یکنفر مبلغ‌روهم براتون می‌فرستم. می‌تونین‌اونارو هم‌باخودتون ببرین. باسورتمه‌کوچك اومدین یا با درشکه‌سورتمه‌ای؟»

پس‌از حرف‌های‌سنگینی‌که‌**آندره‌ی** زده‌بود، اکنون‌بنظر **واسیلی**عجیب می‌آمدکه او ازسورتمه سخن‌بگوید.

واسیلی به‌آرامی پاسخ‌داد: «بادرشکه‌سورتمه‌ای.» و با دشواری اندیشه‌هایش‌را دوباره نظم‌می‌داد.

ـ «خب، پس‌جابرای همه‌تون هست. خب، به‌امید دیدار **واسیلی کوزمیچ!**»

دبیراول‌برخاست‌ودست‌های**واسیلی** را بادست‌های‌کوچك‌و نیرومندش، به‌گرمی فشرد.

واسیلی ازجابلندشد، تابی به‌شانه‌هایش داد و باحرکت سر ـکه دسته‌ای از موهای سیاهش‌را بسوی ابروهای پرپشتش پرتاب‌کرد ـخودرا از هیجانی‌که باآن‌دست‌به‌گریبان بود؛ رهانید.

باسنگینی و احتیاط بسوی درگام‌برداشت، گوئی بیم‌داشت که‌برکف واکس‌خورده و صیقلی اتاق بلغزد. **آندره‌ی** بیرون‌رفتن‌اورا نظاره می‌کرد:

ـ «با دردسر و اشکالی روبرو نمی‌شود! اما تاوقتی که تجربه‌ای بدست‌بیآورد، باید ازنزدیك هوایش‌را داشت و مراقبش‌بود. کمی زیادی متکی‌به‌نفس، مستبد و بی‌طاقت‌است. ولی آدم‌خوبی است! خودم‌هم هنوز

درست نفهمیده‌ام‌که چرا اینقدر ازاوخوشم‌آمده است. ولی‌باید هوایش‌را داشت!»

سیگاری روشن‌کرد، بسوی دیگراتاق رفت و پنجره‌ی کوچك‌راگشود. دیدن‌خیابان درخشان برفی ـ به‌دلایلی ـ اورا به‌یاد **والنتینا**[10] انداخت. او هم به‌زودی به‌سرکارش ـ درآنجا ـ می‌آمد. واحتمالا به‌همین‌سادگی‌می‌توانست بسوی پنجره برود و ناگهان اورا ببیند! این‌فکر اورا خوشحال‌کرد.

هوای سرد و مرطوب به‌درون‌اتاق خزید.

کنار ایوان، اسب‌کهر کوچکی که به‌سورتمه‌ای بزرگ‌بسته‌شده بود، ایستاده‌بود. رئیس‌شورای ده، همراه‌دوزن برنشستنگاه‌پوشالی آن‌نشستند.

آندره‌ی باتحسین‌اندیشید: «حتماً محصول‌کار شوراست. کهرکوچك خوبی است!»

بورتنیکوف به‌سبکی ازپله‌های ایوان، پائین دوید.

دربیرون ـ آنقدرکه‌درداخل می‌نمود ـ بزرگ، سنگین و نامتناسب بنظر نمی‌رسید. برعکس، حرکاتش سبك و چابك بود. پیکر نیرومندش‌در پوستین کوتاهی ـ که دورکمرش کمربند پهنی بسته‌شده بود ـ با خیابان پهناوربرفی و فضاهای‌گسترده‌ی‌برفی که‌در دوردست می‌درخشید؛ خوب بهم می‌آمدند. آشکاربودکه نشستن طولانی و تقلای درگفت‌وشنود اورا خسته‌کرده‌است، چراکه اکنون دوست‌داشت دست‌هایش را ازهم بگشاید. شانه‌های پهنش راعقب‌داد و با لذت، دست‌برپشت دست‌دیگرش زد.

افساراسب‌را بازکرد، درون سورتمه‌پرید وافسار راکشید. همچنان ایستاده، اندکی خم‌شده به عقب و باسر زیبای متمایل به‌پشت، سورتمه‌را می‌راند. اسب‌کهر ـ اکنون ـ چموشی می‌کرد و ازجاده منحرف می‌شد.

واسیلی افسار اسب‌را به‌سختی‌کشید و باصدائی شادوخشن، نیشخند زنان برسراسب فریاد زد:

ـ «حالادیگه ازمقامات اتحادشوروی اطاعت‌کن!»

خودنمائی‌می‌کرد ومغروربود ودرهمانحال‌خودش‌راهم مسخره‌می‌کرد. همه‌خنده‌شان‌گرفت. **آندره‌ی** خندید و از رفتار بی‌رودربایستی سرپرست ـ همچنانکه پشت‌پنجره‌ی دفترش ایستاده‌بود ـ خوشش‌آمد.

ـ «یك **آتامان**[11] واقعی!» وپیش‌خود تکرارکرد: «بله. مرد خوبی

---

10) Valentina

۱۱ـ Ataman ـ در روسیه‌ی تزاری = سرکرده‌ی قزاق‌ها. (م)

است. خوب! کمی سرکش‌است، اماخوب‌است! او آینده‌ی‌واقعی و روحیه‌ی خوبی‌دارد!»

اسب‌کهر به‌تندی یورتمه‌می‌رفت و تکه‌های برف از زیرسم‌هایش به‌هوا می‌پرید.

آندره‌ی پنجره را بست.

اینکه در ناحیه کارهادرحال‌پیشرفت‌بود، اینکه‌سرپرست جدیدکولخوز عقب‌مانده، چنین‌مرد قابل‌اعتماد و شایسته‌ای‌بود و اندیشه‌ی اینکه بزودی **والنتینا** به‌آنجا می‌آید و نیز صبح،که چنین درخشان ومملواز شادی‌بود، قلب اورا شادمان و سبك کرد.

عقربه‌های ساعت روی ۹ بود.

آندره‌ی درراگشود. صداهای‌خفه‌ی‌آشنای‌کار روزانه‌کمیته‌ی حزبی ناحیه به‌درون‌اتاق سرازیر شد. چندین‌ارباب‌رجوع دراتاق‌انتظار نشسته بودند. دخترمنشی دست‌هایش‌را دور دهنی تلفن گذاشته‌بود و می‌گفت:

ـ «**کارپوفکا**[12]! دوباره خط‌مارو قطع‌کردن! الو! مرکز! **کاتیا!** چرا مواظب خط‌های کمیته‌ی حزبی ناحیه نیستی؟ دوباره قطع‌کردی، **کارپوفکا!** فردا یه‌مبلغ می‌فرستیم پیشت. الو!»

مردی پوستین‌برتن، باشادمانی به‌همراهش می‌گفت: «ماتابحال بیست‌درصدکار طرح‌تهیه‌ی الواررو انجام‌داده‌یم.... سه‌تاگروه‌دارن کار الوارکشی‌رو انجام‌می‌دن.»

از گوشه‌ای گفته‌شد: «چهارصدتن سوپرفسفات،خودش یعنی‌محصول حاضر و آماده...»

جزرومد خروشان و آشنای زندگی، اتاق‌کوچك را انباشت. **آندره‌ی** ـهمچون‌کسی‌که قبل‌ازشیرجه‌رفتن، اندکی کنار آب تأمل کندـ در درگاه کمی درنگ کرد.

خاطره‌ی گذرای کودکی ـدیگربارـ برذهنش یورش‌آورد. رودخانه‌ی **اوکا**[13]، خودش، کوچکتر، باموهای‌زرد، تن‌سپرده به‌موج‌های آب...

میل‌فراوانی‌داشت‌که باسر به‌سیل‌کارهای اداره‌ی ناحیه یورش برد و روش خودرا به‌مرحله‌ی عمل درآورد وجریان‌ها راتابع میل سرکش خود سازد.

بانگاهی‌سریع،منتظران‌را ازنظرگذراند وآنکه‌را به‌دلیل‌ضروری‌ترین

---

12) Karpovka 13) Oka

کارها آمده بود باقاطعیت برگزید:

ـ «سرگئی سرگیه‌ویچ[14]! بیاین‌تو!»

روزمعمولی کمیته‌ی حزبی ناحیه ـ باشلوغی تمام ـ آغاز شده بود.

14) Sergei Sergeyevich

۳ـ الیاف

هر بار که **واسیلی** درمزرعه گشت می‌زد، اندوه براو سنگینی می‌کرد: «رفقای بیمارستانی‌ام در نامه‌هاشان برایم می‌نویسند که مزارع اشتراکی‌شان خوب کار می‌کند ودرحال پیشرفت است. به‌مزارع همسایه که نگاه می‌کنم، می‌بینم دارند بخوبی پیش می‌روند و من که شب‌وروز درفکر روزی هستم که کولخوزما پیشرفت کند، فکر می‌کنم دیگران هم‌مثل همه‌دارند برمشکلات چیره می‌شوند. ولی ما چه؟»

دراصطبل ـ که‌زمانی‌مایه‌ی افتخار تمامی‌ناحیه بود ـ اسب‌هاوگاوهای لاغر و استخوانی دیده می‌شد.

اصطبل‌دار ـ **پیوتره‌ماتویه‌ویچ**[1] ـ بالحن غم‌انگیزی به **واسیلی** گفت: «اسب‌هامونو مثل دختری‌که جوش‌هاشو قایم می‌کنه، از نگاه مردم مخفی می‌کنم.»

با پاهای دراز و ازهم‌گشوده ایستاده‌بود و پریشان و اندوهگین به ریش خاکستری‌اش دست‌می‌کشید. **ماتویه‌ویچ** اهل‌روستای همسایه، **تمتا**[2] بود. اهالی روستای **تمتا**، زمانی‌بخاطر آنکه نه‌از **معتقدان قدیمی**[3]، بلکه‌از **استرلتسی**[4] ـ تفنگداران **پطرکبیر** که‌پس‌ازشورش **استرلت‌ها**[5] به جنگلهای **اوگرن** تبعید شده‌بودند ـ نسب‌می‌بردند، بخودافتخار می‌کردند. **تمتائی‌ها**، افرادی بلندبالا و قوی‌هیکل بودند و **پیوتره‌ماتویه‌ویچ** درمیان آنان بدلیل قامتش و ریش‌انبوه غیرطبیعی‌اش بیشتر جلب‌نظر می‌کرد. ریش پرپشت، مجعد و طلائی ـ خاکستری‌رنگش به‌دوشاخه تقسیم شده بود و گردن و سینه‌اش رامی‌پوشاند.

واسیلی همیشه بااحترام و حسادت به‌هیبت نیرومند پیرمردنگریسته

---

1) Pyotr Matveyevich 2) Temta 3) Old Believers
4) Streltsi 5) Strelets

بود ودرجوانی سعی‌کرده‌بودکه‌راه‌رفتن موقرانه وبیان‌متین‌اورا تقلیدکند. لیکن دیدن چهره‌ی پژمرده‌ی **ماتویه‌ویچ** وشانه‌های آویخته‌اش ـ اکنون ـ برای**واسیلی** بیشتر دردناك بود.

واسیلی اندیشید: «پیرمردبیچاره‌مثل اسب‌هایش‌دارد نحیف‌می‌شود.»

ازخودش و ازدیگران برای دهمین‌بار پرسید: «باچی شروع شد؟»

ماتویه‌ویچ تأملی‌کرد، آنگاه اندیشناك گفت:

ـ «به‌جرأت می‌شه‌گفت همه‌چی با **والکین**[6] شروع شد. اول، خیلی‌ها از اون خوششون اومده‌بود. اون آدم‌بسیار آرام ومعتدلی‌بود... همه‌صداش می‌زدن: «**عزیزجان**»، **عزیزجان** اسم خودمونی‌اش شده بود. مزد روزانه‌رو پیمانه‌ی‌پر و کامل‌حساب می‌کرد. البته‌زن‌ها ازاین موضوع‌خیلی خوشحال بودن. مردم بااحترام به‌او نگاه می‌کردن. اما وقتی‌زمان‌کاشت رسید، برای کاشت، بذر نداشتیم. **عزیزجان** حقه‌ی‌کثیفی به‌مازده‌بود! خب، ماهم‌شروع کردیم به‌پس‌گرفتن و جمع‌کردن بذرهااز کشاورزا...» **ماتویه‌ویچ** که با یادآوری خاطرات، چهره‌اش درهم‌رفته‌بود، گفت: «اون‌کاروهم به من‌محول کردن. اون‌می‌گفت: تو برو، اون‌یکی‌می‌گفت: افرادبه‌تو احترام می‌ذارن و روی‌تورو زمین‌نمی‌اندازن. خب، باهربدبختی‌بود مقداری ازبذرهارو جمع‌کردیم. شاید بیشتر پوشال بود تا بذر. **والکین**رو جواب‌کردیم، ولی این‌کار، بذرهارو سبزنمی‌کرد. البته زمین شبدرهارو شخم نزدیم. کار سختی بود. شخم‌زدنش عین شخم‌زدن زمین بکربود. الان اونجا تماماًصنوبر سبزشده. برنامه‌ی کاشت‌نوبتی‌روکنارگذاشتیم. این‌برنامه‌رو کم‌کم‌آوردیم پائین تپه. این‌شروع قضیه بود. باین‌ترتیب خاك تماماً خشك‌شد. از کود حرف‌می‌زنین و اینکه‌چرا **چرخ‌ریسك**هم‌دیگه روی مزرعه‌های‌ما فضله نمی‌اندازه. معلومه، آخه‌اونجا چیزی برای خوردن نداره. اینجوری‌بود که به‌بدترین‌مزرعه‌ی ناحیه معروف شدیم. اول‌ها این‌موضوع برامون خیلی سنگین بودکه دیگرون مارا عقب‌افتاده صداکنن. ولی بعداً به‌اون عادت کردیم. دیگه اسم واقعی‌مون‌رو ازدست‌دادیم. اسممون بجای **مزرعه‌ی اول ماه مه**، شده بود: **مزرعه‌ی عقب‌افتاده**. هروقت توی‌جلسه‌های **اوگرن** این اسمو می‌گفتن، ماسرمونو میخاروندیم. آخه مقصودشون مابودیم.»

تنها دامداری، منبع نامنتظره‌ی شادمانی **واسیلی** بود. دردامداری، نشانی از سستی نبود. بعکس، اوضاع مشخصاً ازدوران قبل‌از جنگ‌بهتر

---

6) Valkin

بود. آخرین باری که **واسیلی** از دامداری دیدن کرده بود، گوسفندها از نژاد دورگه‌ی رنگارنگی بودند که میانشان تنها پشم‌سفیدها، «**شاخداره**»۷ و «**سفیده**»۸ بودند. این‌دو قوچ‌سفید پشم‌مجعد را به‌تازگی خریده بودند.

اکنون‌که مادربزرگ **واسیلیسا**۹ ـ مسئول‌دامداری ـ تأسیسات را به **واسیلی** نشان‌می‌داد، وجود **واسیلی** را شادی و شعف فراگرفت. گوسفندهای درشت‌اندام، باکله‌های‌سفید ـ که‌چشم‌های سیاهشان درآن می‌درخشید ـ از روی دیواره‌ی کوتاه‌سیمی محوطه بسوی **واسیلیسا** گردن می‌کشیدند. در همانحال بره‌ها ـ که‌بیشتر شبیه گلوله‌های پشمین شناوری بودند ـ باشنیدن صدای **واسیلیسا** جست‌وخیزکنان ازدریچه‌های کوچکی‌که درآغل برایشان درست‌شده‌بود، بیرون می‌آمدند و **واسیلیسا** را درمیان می‌گرفتند. چهره‌ی مهربان و پرچین و چروك **واسیلیسا** نشان‌دهنده‌ی غروری فروتنانه‌بود.

گوئی چشمان‌درخشان **واسیلیسا** می‌گفت: «می‌دانم‌که‌مرا می‌پرستید. دست‌خودتان نیست. من‌هم همان‌اندازه به‌شما افتخار می‌کنم.»

روی بره‌ها خم‌شد و با دست‌های پژمرده‌ی پوست قهوه‌ای‌اش، پشت پشم‌دارشان‌را نوازش‌کرد:

ـ «نگاهشون کن! مثل زنبور دورعسل جمع‌شدن. بجرأت می‌تونم بگم یه‌اینجور میش‌های یکساله‌ای‌رو توی‌هیچ کولخوزی نمی‌تونی پیداکنی. حیوونای‌کوچولو، سفیدو پرپشمی هستن. عینهوا برهاء کوچولوترآسمون.»

درهمین‌زمان قوچ سفیدی باشاخ‌های پیچ‌درپیچ بسوی دیواره‌ی‌سیمی یورش‌آورد و کوشید بطرف **واسیلی** بپرد.

واسیلیسا که‌ازنمایش و بازی قوچ به‌خود می‌بالید، گفت: «داره ازشون حمایت می‌کنه. خیلی‌خشنه. بهتره مواظب‌باشی‌وقتی حواست‌نیست شاخت‌نزنه. پیش‌از اونکه متوجه بشی، شاخهاشو توبدنت فرو می‌کنه. جدیه!»

واسیلی شادمان دست‌هایش را مقابل‌قوچ «**جدی**» بالاگرفت. قوچ‌از گوشه‌ی چشم نگاهی به‌اوکرد و آنگاه باسرشاخ‌هایش، ضربه‌ای دقیق و حساب‌شده، بروسط دستش وارد آورد.

واسیلیسا مغرورانه افزود: «طبع خشنی‌داره. تابستون گله‌رو برای چرا بردیم دامنه‌های کوه. من‌خودم باگله‌بان اونارو بردم چرا. تموم مرداب‌های اطراف‌رو گشتیم. اینا به‌علوفه‌ی زیادی احتیاج ندارن. اماحالا

---

7) Horny 8) Whitie 9) Vasilisa

دوباره دارن لاغر می‌شن.»

واسیلی هنگام بازگشت از دامداری اندیشید: «دراین‌دامداری، آدم‌ها وجدان‌کلخوزی‌شان‌راازدست نداده‌اند. حتا یك‌سرپرست بد هم‌نمی‌تواند صدمه‌ای بهشان بزند. بسیار خوب، می‌گویند سرپرست‌ها خوب نبودند، اداره‌ی مزرعه آشفته‌بوده‌است؛ اما شما خودتان‌کجابودید؟!» در ذهن خود، کشاورزان اشتراکی را مخاطب قرار داد: «دردوران فراوانی دورهم‌جمع می‌شوید و درزمان قحطی به‌سوراخ‌هایتان می‌خزید و درسوراخ‌هارا هم بروی خود می‌بندید!»

روزی **واسیلی** به اصطبل‌ها سرزد. وقت ناهار تازه تمام شده بود و اصطبل شلوغ بود. خیلی‌ها آمده‌بودندکه‌برای‌کارباگاری به‌مزارع‌وجنگل بروند.

اسب‌ها درغرفه‌های نیمه‌تاریکشان برزمین‌پامی‌کوفتند و شیهه‌های کوتاه می‌کشیدند. شعاع‌نوری صورتی‌رنگ، ازمیان درنیمه‌باز بـه‌درون اصطبل افتاده بود. **ماتویه‌ویچ، آلیوشای** سرخ‌گونه، پسر سرپرست سابق مزرعه و **لوباوا بولشاکووا**[10] میان درگاه، روی‌کپه‌ای‌کاه، درحـالیکه با دهنه‌ی اسبی‌کلنجار می‌رفتند، نشسته‌بودند.

پیش‌از جنگ، **لوباوا**، زن‌جوان زیبا، بشاش، پرگو وسرخ‌وسفیدی بود. پس‌از آنکه شوهرش درجبهه کشته‌شد و اورا با پنج‌بچه، بیوه باقی گذاشت، ظاهراً اندوه و غم‌پژمرده‌اش‌کرد. این‌اتفاق اورا آبدیده کرد و بطور نامنتظره‌ای، زیبائی تقدس‌گونه وریاضت‌کشانه‌ی چهره‌اش‌رانمودار ساخت.

لوباوا ــ باصدای محکم‌واستواری‌که بطورشگفت‌انگیزی برای **واسیلی** ناآشنابودــ گفت: «خب، حالادیگه همه‌چی‌رو براهه.» اینراگفت و برخاست و اسب کهری‌را ازغرفه بیرون آورد.

اسب تلوتلوخوران بیرون‌آمد. پاهای باریك‌اسب، به‌فاصله‌ی زیـاد ازهم، روی‌زمین قرارگرفته‌بود. دنده‌هایش ــ همچون‌حلقه‌هائی ــ بیرون‌زده بود. چشم‌های وق‌زده‌اش، بشکل عجیبی خشك‌و غم‌انگیز بود.

ازدهان **واسیلی**، خشمگنانه این‌کلمات شنیده شد: «عجب آدمهائی هستن. نگاه‌کن‌سر **بولانی**[11] چی‌آورده‌ن! عجب‌کشاورزای‌اشتراکی‌ای! آدم‌های دیگه هیچی، توچرا نباید ازنگاه‌کردن توصورت این‌اسب خجالت‌بکشی؟!»

---

10) Lubava Bolshakova

11) Bulany

سر **لوباوا** بسرعت بسوی بالا برگشت:
ـ «این‌حرف‌هارو به‌کی‌داری‌می‌گی؟»
ـ «این‌کلاه‌اگه اندازه‌ی سرته، پس‌چرا معطلی بذار سرت!»
زن، افسار اسب‌را برزمین‌انداخت و به **واسیلی** نزدیك شد.
در نور موربی که‌ازمیان‌درگشوده به‌درون‌تابیده‌بود، چهره‌ی‌تیره‌اش باآن گونه‌های نحیف، ازخشم ملتهب‌شده‌بود و چشم‌های خاکستری مایل‌به سیاهش‌که از زیر ابروهای درهم‌کشیده‌اش برق می‌زد، بنظر **واسیلی**چنان زیبا و دشمنانه رسیدکه بی‌اختیار خودراکنار کشید.
لوباوا بادرشتی گفت: «حرف‌هائی‌که‌بشه باهاش منو سرزنش کرد، نه توی‌خشکی، نه‌توی‌دریا و نه‌توی آسمون، هنوز تاحالا بوجود نیومده! تو یه‌اسب لاغرو می‌بینی، اما مارو نمی‌بینی‌که سال چهل‌وسه نون‌رو ازتو دهن بچه‌هامون بزور بیرون می‌کشیدیم و بامیل و رغبت به‌سربازها، بـه ارتش، به‌تو، سرپرست! می‌دادیم؟ تو، مارو بایکی‌دوتا تنبل بیکاره ـکه‌ما خودمون اونارو عین زخم‌روی بدن سالم و زنده می‌دونیم‌ـ توی یه‌ردیف میذاری؟!»
صدای زیر ودخترانه‌ای شنیده شد: «مزرعه‌ی ما سال‌های اول‌جنگ، برنامه‌ی غله‌رسانی‌رو حتا بیشترازحدانتظار برآورده کرد.» چهره‌ی گرد و برافروخته‌ی **تاتیانا**۱۲ ـعضو کومسومولـ ازغرفه‌ی‌قسمت‌پائین‌اصطبل، بیرون را نگریست.
لوباوا به‌صدا درآمد: «بله مابرنامه‌رو بیشتر ازحد انتظاربرآورده کردیم!» و بیشتر به **واسیلی** نزدیك شد.
باچهره‌ی خشمگینش بسوی **واسیلی** پیش‌آمد:
ـ «فکرمی‌کنی برآورده‌کردن برنامه، اونم بااین‌خاك و توی‌سرمای بی‌پیر سال‌چهل‌ودو، کارآسونی بود؟ وقتی مردها رفتن جنگ، وقتی‌بهترین اسب‌هامونو به ارتش تحویل دادیم، بله، وقتی...» **لوباوا** نفسی تازه‌کرد و باصدای بی‌جانی ادامه داد: «وقتی اشك‌های بیوه‌زن‌هامون هنوز خشك نشده بود...» شانه‌هایش پائین افتاد و به‌غرفه‌ای تکیه‌داد و به‌نقطه‌ای پشت سر **واسیلی** خیره‌شد، گوئی‌باخود حرف می‌زد: «اون‌روز منم نامه‌ای‌روکه خبر مرگ شوهرم توش‌بود، دریافت‌کردم. اون‌روز اولین‌روز ماه بود، روزی‌که‌بعدازاونهمه‌بـارون، هواصاف شده بود.... هنوز جـو رو درو

12) Tatiana

نگرده بودیم.... من برای برداشت محصول پاشدم. اشك نمی‌گذاشت نور به چشم‌هام برسه. داس‌تودستم بود. اما نمی‌دونستم چیکار دارم‌می‌کنم. هیچی حس نمی‌کردم. فقط همین‌جور یه‌ریزکارمی‌کردم. تااینکه صدای فریاد **پراسکوویا**رو شنیدم: «**لوباوا**! خدای‌من! تمام ساق پاهات خونی شده!» پاهامو نگاه‌کردم. پاهام، تمام‌زخم‌شده‌بود... با داس....» **لوباوا** لحظه‌ای تأمل‌کرد. دراصطبل سکوت‌حکمفرماشد. حتا اسب‌هاهم ساکت‌شدند. **لوباوا** اینگونه حرف‌هایش‌را پایان‌داد: «اگه‌سرزنش‌های‌تو نبود، هیچوقت حرف نمی‌زدم. توحق‌نداری‌همه‌رو بایه‌چوب برونی! میون‌ما، آدمهای‌جورواجوری زندگی می‌کنن. توباید اززنت ـ**آودوتیا**ـ که‌گاوهامونو تاامروز زنده نگهداشته، ازین کوچولو ـ**آلیوشا**ـ که از چهارده‌سالگی تاحالاکارهای‌یه‌مرد رودوشش‌بوده و از مادربزرگ **واسیلیسا** برای‌اینکه دامداری‌رو بهتر از دوران قبل‌ازجنگ اداره می‌کنه، ممنون‌باشی. کارتوهم شده ایرادگرفتن‌از همه ودیگرون‌رو یك‌کاسه‌قضاوت‌کردن!؟ حرف‌هائی که‌بتونی با اونها منو سرزنش‌کنی و خودتو بعنوان یه‌آدم بهتر نمایش بدهی، وجود نداره. آه! حالا ازسر راه بروکنار، سرپرست!»

وقتی **لوباوا** بیرون‌رفت، کشاورزان‌اشتراکی **واسیلی** را درمیان گرفتند و همگی با هم شروع‌کردند به حرف‌زدن.

پیمن‌یاسنف[13] ـکشاورزی سالمندکه بسیار مورد احترام اعضای کولخوز بودـ گفت: «اونوقت تو مارو بخاطر متوقف‌کردن‌کاشت نوبتی سرزنش‌می‌کنی. درسته‌که‌ماکاشت نوبتی‌رو متوقف‌کردیم، ولی بپرس‌چطور شدکه‌این‌کاروکردیم؟ دلیلش‌این‌بودکه‌فاشیست‌هانواحی‌اصلی‌**چرنوزم**[14]دار **اوکراین**روگرفته‌بودن و ما می‌باس ازمحل‌کاشت نوبتی‌استفاده‌می‌کردیم، مشکلی‌که پیش‌رومون بود، گندم‌بود و گندم‌بود و گندم. نون‌برای کشور، نون‌برای ارتش. سال‌های اول جنگ، بیشترازهرموقع دیگه ما گندم تحویل دادیم. بله بیشتر ازهرموقع دیگه! این یادت باشه! و به‌همه‌ی کارها هم رسیدیم. از بداقبالی، درست‌توهمین‌دوران سخت، سرپرست بدردنخوری نصیبمون‌شد. مشکلات‌ازهمون‌موقع‌شروع‌شد. اینوازنظرهمه‌ی‌افرادنمی‌گم. انواع واقسام آدمها میون‌ما هست. مقصودم اینه‌که ماهم، کاملابی تقصیر

---

13) Pimen Yasnev

۱۴ـ Chernozem خاك سطحی که از گیاه ـ خاك و مواد آهکی غنی است و در چمنزارهای شوروی مرکزی اروپانشین یافت می‌شود. (م)

نیستیم. درموردرهبری‌مزرعه، ماضعف‌نشون‌دادیم‌وحالاهم داریم‌تو ونش‌رو پس‌می‌دیم. می‌دونی؟ این‌خیلی‌بده که آدم‌هائی مثل **لوباوا** رو تـوی‌ردیف بیکاره‌ها بذاری!»

یاسنف کوتاه‌قامت، خوش‌بنیه، محتاط در حرکات و معتقد در کلام، باچهره‌ای‌سخت‌سرزنش‌کننده، ازگوشه‌ی چشم، به‌چشمان **واسیلی** نگریست.

ـ «دائم چرا گریز می‌زنین به‌جنگ؟ جنگ‌دیگه تموم‌شد و رفت. مقصودم این‌نیست‌که شمادرگذشته می‌تونستین بهتراز اونچه‌کردین، کار کنین. اما حالا چه‌تون‌شده؟ مگه حالا دیگه آقا و ارباب مزرعه‌ی اشتراکی خودتون‌نیستین؟ باشمام **پیوترماتویه‌ویچ**، باشمام **پیمن‌ایوانویچ**![15]»

چنین بنظر می‌رسیدکه **واسیلی** ازاین‌بحث وگفت‌وشنودبهترین‌نتیجه راگرفته‌است. لیکن، آن‌شب‌زمانی‌طولانی نتوانست‌بخوابد. چهره‌ی‌خشمگین **لوباوا**، دائماً پیش‌چشم‌هایش بودو تمام‌شب صدایش‌را می‌شنیدکه می‌گفت: «آه! سرپرست!....»

احساس مبهم ارتکاب‌خطا واشتباهی‌درکار، ذهن **واسیلی** را اسیرخود کرده‌بود. احساس‌می‌کرد که‌نه‌تنها درانجام‌وظیفه، بلکه‌درزندگی‌خانوادگی نیز این‌خطا واشتباه را مرتکب‌شده‌است. زندگی خانوادگیش بهم ریخته بود. درزندگی خانوادگیش، ظاهراً همه‌چیز حاکی از آرامش بود. دعوا و مرافعه و دادوهوار درخانه نبود و شنیده نمی‌شد. لیکن لذت‌ونشاطی‌هم در خانه وجود نداشت. سکوتی آزاردهنده و ناراحت‌کننده درخانه حکمفرما بـود.

یکروز بعدازظهر، **واسیلی** پس‌ازبازگشت ازکمیته‌ی حزبی ناحیه باآزردگی توده‌ی کاغذهارا بکناری انداخت و از روی بیحوصلگی گفت:

ـ «بسه‌دیگه. مگه من‌حق‌ندارم دست‌کم یه‌شب‌رو مثل آدم‌های‌معمولی و نه درمقام سرپرست یه‌مزرعه‌ی عقب‌افتاده بگذرونم؟ دلم‌می‌خواد امشب یه‌نفس‌راحت بکشم. **دونیا!** بیا امشب‌بریم خونه‌ی بابا!»

واسیلی مدت‌زمانی‌بود که آماده شده بود. اما **آودوتیا** هنوز داشت لباس می‌پوشید و بلوزهای مختلفی‌رابرتن امتحان می‌کرد.

واسیلی دادزد: «برای‌چی‌اینقدر داری‌به‌خودت ورمی‌ری؟ مگه‌میخوایم بریم عروسی؟»

آودوتیا پاسخ‌داد: «مادر نمدمی مزاج وایرادگیره. می‌ترسم ازم‌ایراد

---

15) Ivanovich

بگیره.»

آودوتیا بلوزساتن‌آبی و دامن‌تیره برتن، بارنگ‌پریده و چشمان نجیب و درشتش، شبیه دخترکوچك، خسته و وحشتزده‌ای بودکه پیش‌از موعد، بارسنگین زن‌بودن‌را بردوش‌گرفته‌باشد.

واسیلی تردید داشت‌که دستش‌را دورکمر **آودوتیا** حلقه‌کند یا نه. نوعی هیجان دوسویه و هشداردهنده ــ همچون دیوارشیشه‌ای نامرئی ولی نفوذناپذیری ــ میانشان بود. هربار که **واسیلی** می‌خواست همسرش را نوازش‌کند، روابط‌نزدیك‌اورا با **استپان** به‌یاد می‌آورد واین یادآوری، درجا اورا خشك می‌کرد. این‌بار نیز جلوی خودراگرفت. ولی نگاهی که‌به همسرش‌کرد، مهربانانه‌تر ازمعمول بود. **آودوتیا** سرخ‌شد ولب‌های‌خشکش را اندکی بهم‌فشرد و لحظه‌ای جلوی‌نفس خودرا گرفت. گوئی لحظه‌ای کوتاه بارسنگینی را ازشانه‌هایش برمی‌داشت.

واسیلی به ایوان رفت و منتظر ایستاد.

درست بالای سرش، درآسمان صاف‌شیشه‌مانند، تکه‌ابری‌که سرخی غروب آنرا برنگ نارنجی درآورده‌بود، اندکی از حرکت بازایستاد. خانه برسراشیب ملایمی واقع‌بود و **واسیلی** ازآن‌ایوان‌بلند می‌توانست‌چشم‌انداز دیوار ستبر جنگل را ــ که‌سمت‌راست خانه‌را دربر گرفته‌بود ــ ببیند.

سمت‌چپ، تاافق‌کشتزارهاگسترده بود. سطح سخت و صاف برف در تابش‌نارنجی‌رنگ‌آفتاب همچون **میکا**[۱۶] برق‌می‌زد و سپیدی آنرا فقط خط آبی‌رنگ گردآلود جاده ــ که مزرعه وسایه‌ی گرگ‌ومیش دره‌ی دوردست‌را قطع می‌کرد ــ اندکی تنوع می‌بخشید.

واسیلی شانه‌هایش راجمع‌کرد و نفسی عمیق‌کشید. سوزش‌ناشی از هوای تازه را ــ که‌درتمام تنش رسوخ‌کرد ــ احساس‌کرد.

آودوتیا شتابناك به‌ایوان‌رفت و کنار **واسیلی** ایستاد. کت آبی‌پوست خز برتن‌کرده‌بود و شال خاکستری و پشمی‌اش‌را دورگردن پیچیده بود.

واسیلی سرش رابرنگرداند. بیحرکت ایستاد و همچنان مصممانه‌به دشت پوشیده از برف خیره ماند.

آودوتیا که‌دربرابر درخشش خورشید پلك مـی‌زد، گفت: «چقدر قشنگه!»

ــ «**دونیا!** اون تکه‌زمینی‌روکه‌پدرم پشت دره داشت یادت می‌آد؟ خرد

۱۶ــ Mica سنگ طلق، شیشه‌ی معدنی. (م)

دره مال **پاولوویچ**[17] بودو او نطرف‌ترش‌هم‌مال **کونوپاتوف**[18] بود.» **واسیلی** با دهان بسته خندید و گفت: «اسم اونارو گذاشته‌بودیم مزرعه‌های **خال مگسی**! جدی‌هم گرفته‌بودیمشون و اونارو مثل مزرعه‌های واقعی می‌چرخوندیم!»

اکنون نمی‌توانست تصورکندکه دیگر آن زمین‌ها به‌قطعه‌های دراز و جداگانه تقسیم شده‌باشند.

در دوردست، جائی‌که‌مزرعه‌ها به‌حاشیه‌ی جنگل می‌پیوست، جانوری درخشان، یك‌آن برق‌زد.

ـ «نگاه‌کن! **دونیا**! نگاه‌کن، روباه!»

روباه، درنور کهربائی غروب، رنگ‌سرخ آتشینی‌پیداکرده بود واز دور، بزرگتر ازیك‌بچه‌گربه بنظر نمی‌رسید، ولی پاهای باریك، دم بلند پرپشت و سبکی فوق‌العاده‌ی حرکاتش، بخوبی‌دیده می‌شد.

روباه دایره‌وار دورخود چرخید و آنگاه ایستاد و پنجه‌ی دستش را همچون‌سگی راهنما بالابرد، سپس دیگربار خودرا جمع‌کرد و درحالیکه‌دم پرپشتش‌در هوا تکان می‌خورد، مثل پیکان شروع‌کرد به جست‌زدن.

واسیلی که مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها به‌هیجان آمده‌بود، فریاد کشید: «نگاه‌کن! دنبال طعمه است!»

روباه اکنون با خیزهای‌بلند ـ همچون‌رگه‌ی زنده‌ای‌ازنورخورشید ـ سریع‌و سبك‌ازروی‌برف‌ها می‌جهید. یك‌لحظه خودرا روی زمین پهن‌کرد و آنگاه ناگهان به‌هوا پرید. **واسیلی** شگفت‌زده نفس‌اش را در سینه حبس کرد.

اکنون روباه باپوزه‌ای چسبیده به‌زمین و دم و پاهایی که‌دیوانه‌وار درحرکت و جنبش‌بود، داشت طعمه‌رازیر دست و پایش مهار می‌کرد.

دیدن این جانورکوچك درحال جست‌وخیز، روی‌دشت‌پوشیده ازبرف، قلب **واسیلی** را ازشعف‌انباشت وبنظرش آمدکه خوشبختی درهمین‌جاست! دراینجا، درپیرامونش خوشبختی موج می‌زند و فقط بایدآنرا برمی‌گرفت!

ازپس تپه‌ی‌کوچك ـ نزدیك‌مسیل مرداب ـ مردی بسوی جاده آمد. با خود سورتمه‌ی برفی انباشته از نهال‌های تازه‌سال لیمو را می‌کشید. **واسیلی** پس‌ازنگاهی دوباره، **ماتویه‌ویچ**را شناخت و بالحن‌آزرده‌ای‌گفت:

---

17) Pavlovich

18) Konopatov

ـ «این‌یکی‌هم فرقی بابقیه‌نداره! ماباید به‌مزرعه کود بکشیم و اون برای جمع‌کردن پوست‌الیاف می‌ره‌جنگل.»

ازفروش الیاف پول‌خوبی می‌شد به‌جیب زد و کشاورزان اشتراکی ـاگرچه‌نه‌همیشه‌ـ از کار مزرعه شانه‌خالی می‌کردند که‌برای جمع‌آوری نهال تازه‌سال لیمو به‌جنگل بروند، پوست‌آنهارا بکنند، درآب بخیسانند و ساقه‌هارا ازلیف جداکنند.

اوائل، **واسیلی** چندان اهمیتی به‌این‌کارنمی‌داد. کـار الیاف‌سازی، رقیبی آنچنانی برای کار کشاورزی نبود! اما این جنون الیاف‌سازی اندك اندك داشت اورا خشمگین می‌کرد.

آنگاه متوجه شتاب‌گیری‌کار سازمان‌دهی به‌تولید الیاف درمزرعه‌شده بود. عواید و درآمد بصورت مزد روزانه تقسیم می‌شد و کشاورزان‌کم‌کم ازاین‌کار استقبال می‌کردند.

ـ «صبرکن مزرعه‌باهات تسویه‌حساب‌کنه، اونـوقت امیدی هست! گلوله‌ی الیافت‌رو تحویل‌می‌دی و همونجا پولتو می‌گیری!»

واسیلی که ازهرچه یادآور الیاف‌بود، تنفری قلبی‌پیداکرده‌بود، راه افتاد. کناوجاده، به‌تکه‌ای‌الیاف برخورد و خشمگنانه برآن لگدکوفت.

تاکنون ـپیش‌ازآنکه **ماتویه‌ویچ** راباآن سورتمه‌ی پرازنهال‌های‌تازه سال ببیندـ متوجه نقش و اهمیت‌کامل کار الیاف‌سازی نشده بود.

ـ «هنوز کودهابارنشده، ماشین‌آلات به‌تعمیر احتیاج‌دارن، اونوقت تنهاکاری‌که بلدن اینه‌که شب‌و روز الیاف‌بسازن و بارهمه‌چی‌رو رودوش من بندازن!»

ـ «**واسیا!** برای‌چی عصبانی هستی؟ این‌چه‌عیبی‌داره‌که افراد یه‌کم پول‌اضافی بدست بیارن؟»

واسیلی بالحن نیشداری‌گفت: «تصمیم‌گرفته‌ین هوای خودتونوداشته باشین، نه؟ **کولخوز** معاشتونو برآورده نمی‌کنه، بهتون روزی‌نمی‌ده، اما الیاف می‌ده. می‌ترسم این‌الیاف لعنتی، زمین‌های شخم‌زده‌تونو الیاف‌پیچ کنه!....»

خانه‌ای‌راکه **واسیلی** درآن‌بزرگ‌شده‌بود، دیوارسیمی جدیدی فرا گرفته‌بودکه ازدیوارهای خانه‌های دیگرروستا بلندتر بود.

سگ تازی قهوه‌ای‌رنگی ـکه‌شبیه گرگ‌بودـ همچنانکه بـاصدای

خشنی پارس‌می‌کرد بسوی **واسیلی** آمد. نامادری **واسیلی** ـ بیلچه‌دردست ـ برای‌ترساندن سگ بیرون آمد:

ـ «بیاپائین! بیاپائین لامذهب!»

استپانیدا ۱۹ زن بلندبالا و موقری بودکه چهره‌ای بسیارمردانه‌داشت. پلك‌هایش همیشه روی چشم‌های خاکستری‌تندوتیزش، نیمه‌باز بود.

ـ «فکرمی‌کردم می‌آین! امروزبرای **دونیا** باقارچ‌کلوچه‌های‌خوشمزه درست‌کردم.»

پس‌از خوش‌وبش، مهمانان‌را به‌درون‌خانه راهنمائی کرد.

استپانیدا باحالت‌سیال‌باشکوهی راه‌می‌رفت‌که‌به‌یادماندنی بود. حتا یك موی سرش‌هم تکان نمی‌خورد. **واسیلی** ـ همچنانکه پشت‌سرش گام برمی‌داشت ـ اندیشید: «اگریك‌لیوان‌پر ازودکا روی‌سرش بگذاری، حتی یك‌قطره‌اش‌هم نمی‌ریزد.»

دراتاقی که‌با اثاثیه‌ی‌گرانقیمت شهری و انواع گیاهان خانگی‌تزئین شده‌بود، پدر **واسیلی**، دوبرادرش و یك‌مهمان ـ خانم‌معلم‌جوانی ـ نشسته بودند. چراغ‌فتیله‌ای درگوشه‌ای، دربرابر یك‌قاب‌شمایل قدسین‌می‌سوخت.

از «**معتقدان‌قدیمی**»، خانواده‌های اندکی در **اوگرن** مانده‌بودند که هنوز مراسم مذهبی‌قدیمی رابه‌جا می‌آوردند و خانواده‌ی **واسیلی**، یکی از آنان‌بود.

نخستین تأثیر و احساس ازدیدن آنان این‌بود که پدر، سرپرست خانواده‌است. **استپانیدا** باشوهرش رفتاری محترمانه داشت و هیچگاه‌با او اوقات‌تلخی نمی‌کرد، ولی درواقع این **استپانیدا** بود که‌برخانه حکمرانی می‌کرد.

از زمانی‌که دختربچه‌ی‌لوس، گستاخ وزیبای خانواده‌ای مرفه بود، عاشق این‌مرد زن‌مرده‌ی بی‌چیز شده‌بود و علیرغم مخالفت پدر و مادرش با او ازدواج کرده‌بود؛ مرد نسبت‌به اواحساس قدردانی وتحسین وستایش مجذوبانه‌ای پیداکرده‌بود.

وقتی خانم‌خانه‌شده بود، استعدادهای نامنتظره‌ای ازخود بروز داده بود. این استعدادها درجهت خریدن محصولاتی به‌نصف‌قیمت ازهمسایگان و فروختنشان باسه‌برابر سود در شهربود. شیر را رقیق‌می‌کرد و سرشیررا باشیر ترشیده و آرد مخلوط می‌کرد و بعنوان بهترین محصولات به

---

19) Stepanida

مشتری‌ها می‌فروخت. **استپانیدا** به‌سرعت متوجه بی‌استعدادی شوهرش در اینگونه معامله‌ها شده‌بود. درحقیقت شوهرش ازچنین معامله‌هائی، نگران هم‌بود. به‌همین‌دلیل **استپانیدا** تصمیم‌گرفته‌بود شوهرش رابرای همیشه از امور تجاری‌دور نگهدارد. لیکن‌این‌رفاه‌ناگهانی، بنظرمردبسیارشگفت‌انگیز می‌رسید.

مرد درتمام زندگی‌اش کارکرده بود و بزحمت‌دستش به‌دهنش رسیده بود و اینکه به‌محض ورود **استپانیدا** به‌زندگی‌اش، اقبال خوش‌به‌خانه‌شان لبخندزده‌بود؛ اورا شگفت‌زده می‌کرد. نوعی تقسیم‌کار ویژه درخانه‌برقرار شده‌بود و **کوزما**[20] و **استپانیدا** بخوبی باهم کنار می‌آمدند. مرد، مراقب «**منابع اقتصادی**»، «**سرمایه‌ثابت**» و ساختمان‌های فرعی وکارهای‌گاه‌و بیگاه و غلات و علوفه‌بود. حال‌آنکه کار زن ـهمسرش‌ـ این بود که‌سرمایه را باحداکثر سودبه‌جریان بیندازد.

زن می‌گفت: «تو نون‌درآر و من‌قاتق‌رو تهیه می‌کنم!»

به‌تدریج زندگی تغییرکرد. آنان به‌مزرعه‌ی اشتراکی پیوستند و تأثیرکار **کوزمابورتنیکوف** درمزرعه، مرتباً بیشتر محسوس می‌شد. زمانی فرارسیدکه‌مرد، هزاران‌کیلو غلات‌و سبزیجات‌بدست‌آورده از کار **کولخوز** رابه‌خانه می‌آورد. این‌ثروت، ازسودبازار **استپانیدا** بیشتر وقابل اعتمادتر بود. اکنون، مردهم نان وهم‌قاتق‌خانه وخانواده‌را فراهم می‌کرد. اماپیرمرد ـکه تمام سال‌های عمرش زورزده‌بود و زحمت‌کشیده بودـ نمی‌توانست خودرا از این عقیده واعتقادسخت ریشه‌دارکه: خانواده‌اش‌رفاه وخوشبختی را مدیون **استپانیدا**ست واینکه اگراین‌زن‌نبود، او هنوز زندگی اسفبار گذشته‌اش را چونان زن‌مرده‌ای تنها با**واسیلی** کوچك درآن‌کلبه‌ی فکسنی ادامه می‌داد؛ خلاص‌کند.

استپانیدا، تنها پسرخوانده‌اش ـ**واسیلی**ـ را باعدالتی سرسختانه بزرگ‌کرده‌بود و میان او وبچه‌های خودش هیچگونه تفاوتی قائل نشده بود. البته **واسیلی** نتوانسته‌بود بااو به‌خوبی‌تاکند. چراکه شخصیت**واسیلی** به‌همان‌اندازه‌ی شخصیت **استپانیدا**، تسلیم ناپذیر بود و ازسوی دیگر، همچنانکه **واسیلی** گفته‌بود: «هدف‌های‌متفاوتی‌رادرزندگی‌دنبال‌می‌کردند.»

هنگامی‌که **واسیلی** اولین‌تراکتور رادرزندگی‌اش‌دید، تصمیم‌گرفت به‌هرقیمتی‌شده، راننده‌ی تراکتورشود. علیرغم مخالفت‌پدر و مادرش به

---

20) Kuzma

مدرسه‌ی رانندگی‌تراکتور رفت و کار در **مرکزفنی** راآغازکرد. کـارش مستلزم سفر به **دهکده‌های**گوناگون بود و همه‌جا با هیجان واستقبال‌روبرو می‌شد. **بچه‌های شیطان** دوروبر تراکتورش جمع می‌شدند و دخترها هم گروه‌گروه دراطراف، تعقیبش می‌کردند. بزودی **واسیلی** ـ بعنوان‌بهترین راننده‌ی تراکتورـ درناحیه معروف شد.

مست و مغرور ازنشاط‌کار و شهرت‌ناگهانی، همراه ترانه‌ها واشك و آههای دخترانه، اینسو و آنسو می‌رفت.

دوسال‌بعد، وقتی‌فرصتی‌یافت تاچندماهی را نزد پدرش بگذرانـد، همه‌چیزدرآنجا بنظرش‌بیگانه‌آمد وزندگی‌درخانه‌ی‌پدرومادری‌راخسته‌کننده یافت. وانگهی‌اومی‌خواست‌خوش‌بگذراند و **استپانیدا** آدمی نبودکه‌روحیه‌ی تحمل‌داشته‌باشد. ازاینرو، **واسیلی** از اولین‌بهانه‌ی کـوچك بـرای ترك خانواده استفاده کرد.

با گذشت سال‌ها، تمامی اختلاف‌ها و مشاجره‌های خانوادگی ازیادها رفته‌بود و خاطرات روشن‌تری از آن سالها بجا مانده بود: زمـانی کـه بـاغچه‌ی تـوت، جنگلی غـریب و اغـواکننده بنظرمی‌رسید؛ زمانـی‌که نخستین‌بار پدر، **واسیلی** رابرپشت‌اسب نشانده بود؛ زمانی که اولین‌بار در آن صبح آفتابی با پدر به‌مزرعه رفته‌بود و بدنبال خیش شخم‌زنی راه رفته بود.

واسیلی پدرش را ـکه‌مردی فروتن، مهربان و بطور شگفت‌انگیزی سختکوش بودـدوست‌می‌داشت، پدرش‌درتمام‌حرفه‌ها دست‌داشت: شخم‌زنی، آهنگری، نجاری، کفاشی، زین‌سازی... و هرکاری را باچنان صنعتگری و عشق و علاقه‌ای انجام‌می‌دادکه برای **واسیلی** کوچك، کارکردن باپدرش، بازی لذت‌بخشی بود.

واسیلی گلدان‌هارا روی نیمکت جابجاکرد وکنار پـدرش نشست. بوی‌چرم اتاق‌را پرکرده‌بود؛ بوئی که در مشام و ذهن **واسیلی** بسیار عزیز بود.

پدرش با ابروهای‌سیاه، سیه‌چرده، باموهای نقره‌ای رنگ‌که‌چهره‌ی تیره‌اش‌را بیشتر مشخص می‌کرد، درحال کشیدن یك‌جفت‌چرم روی قالب کفش بود. دست‌های خشکش، هرازگاهی کاررا رها می‌کرد و **واسیلی** را لمس می‌کرد.

کوچکترین برادر **واسیلی**، **پیوتر** هفده‌سالـه ـکـه **استپانیدا** اورا

«**ته‌تغاری**» می‌نامید- نیزسرگرم قالب‌کفاشی بود و روی نیمکت کوتاهی کنار پنجره نشسته‌بود و برگ‌های فراوان شمعدانی وفیلکوس اورا ازنظر نیمه‌پنهان‌کرده بود. اوهم، چون پدرش، ابروها و چشم‌های سیاهی‌داشت. اونیز، همه‌کاره و همه‌فن‌حریف بود. جوانی‌بود بیقرار و شیطان. تنها برادری‌بود که پدرش باتنگ‌زین‌اسب، بیش‌از یکبار کتکش زده‌بود.

استپانیدا و عروسش -**آنفیسا**۲۱- مشغول‌خیاطی بودند. دومین‌برادر **واسیلی** -**فینوجن**۲۲- که‌موهائی صاف داشت وچاق‌ترینشان بود، با معلم مدرسه صحبت می‌کرد.

فینوجن در اداره‌ی چوب‌بری کارمی‌کرد، خودرا یك‌مرد شهری‌قلمداد می‌کرد و ریش‌بزی‌کوچکی‌هم گذاشته‌بود.

فینوجن -تکیه‌داده‌برپشتی صندلی- بااعتماد به‌نفس و درعین‌حال با سرزندگی و حرارت‌واقعی، پیش‌خانم‌معلم صحبت‌می‌کرد. گفت‌وگودرباره‌ی کتاب‌بود. خانواده‌مشتاق‌گفت‌وشنود درباره‌ی‌موضوع‌های دهن‌پرکن بودند. همگی بالذت به‌گفته‌های **فینوجن** گوش‌فرامی‌دادند و به شعور و سواد او افتخار می‌کردند. **فینوجن** دربـاره‌ی داستانـی از «**گونچارف**»۲۳ -به‌تـام «**پرتگاه**»۲۴- سخن می‌گفت.

فینوجنگفت: «مسلماً یه‌کتاب درجه‌یکه. یه‌دفعه اونو خوندم و بعد دوباره خوندمش. **ورا**۲۵ مسلماً زن‌باهوشیه، اما وضعش خراب‌شده‌ورفتنیه. میدونی؟ مثل زن‌های موفرفری‌دوران قدیمه. **مارفینکا**۲۶ هم آدم‌بدی‌نیست. خانه‌دار وصرفه‌جوه، ولی بایدبگم‌که تاحدودی دمدمی‌مزاج و خل‌وچله. با این‌همه نمی‌شه‌مطمئن‌بود، شاید....» **فینوجن** سرش رابه‌یکسو خم‌کرد وبا لحنی استدلالی ادامه‌داد: «...شاید بعداًاین‌زن بازهم‌رشدکنه، شایدعاقل‌تر بشه. البته اونقدرهام جوون‌نیست. باید بگم‌که حدودبیست‌سالشه. **مارك**۲۷ هم مثل همه‌ی مردهاست. اونچه‌روکه خواسته، داره. بادمش گردومی‌شکنه! اما **ریسکی**۲۸ آدم هرزه‌ایـه. خیلی ازین‌آدم‌های هـرزه، هنوزهم مشغول هرزه‌گردی‌ان. بـدون‌شك، اینجای‌کار خیلی بـده. زن‌مسن‌رو من یه‌تیپ ورزشکار سالم و عادی می‌دونم. نکته‌ی منفی درمورد اون وجود نداره. می‌تونسته درجوونی باهمسایه‌ای روهم‌بریزه. اما خودشو سبك‌نکـرده.

---

21) Anfisa 22) Finogen 23) Goncharov
24) The Pracipice 25) Vera 26) Marfinka
27) Mark 28) Raisky

پونزده‌سال عمرشو کم‌کن، می‌تونه همسر خوبی واسه‌ی آدم بشه.»

استپانیدا پرسید: «توی کتاب‌ها دنبال زن‌وهمسر می‌گردی؟ نمی‌دونم دنبال‌کی‌ای؟ شاید طبق رسوم امروزی دنبال همزادت‌می‌گردی؟»

فینوجن، همچنانکه بادهـان بسته می‌خندیـد، گفت: «دارم بـرای **پیوتر** دنبال زن می‌گردم».

پیوتر به‌آنان نگاه‌کرد. ازپس برگ‌های شمعدانی، لبخندی‌درخشید که همچون لبخند **واسیلی** تند و شتابزده بود:

ـ «معلومه داداش! من بدون کمك‌تو هیچوقت نمی‌تونم همسرانتخاب کنم.»

استپانیدا با اخم گفت: «پس همه‌اش توی این‌فکرهائی؟» و روبه معلم مدرسه، بـالحن مهربـانی گفت: «راستی **النا استپانووا**[29]، عزیزم! چرا ازدواج نمی‌کنی؟ توکه دختر تحصیل‌کرده و زیبائی هستی، خوب‌لباس می‌پوشی. حتم‌دارم‌که خواستگارهات‌تمومی‌ندارن. بایدتنهایی اذیتت‌کنه!»

پیوتر ـ همچنانکه دندان‌هایش ازمیان برگ‌های‌شمعدانی برق‌می‌زدـ به‌میان حرفشان دوید: «منتظره تامن بزرگ‌بشم و بامن ازدواج‌کنه!»

ـ «اون باآدم شروری مثل‌تو ازدواج‌نمی‌کنه. حتم‌دارم خواستگارهای عالی، زیاد داره!»

استپانیدا کاملا اطلاع‌داشت و می‌دانست‌کـه معلم مـدرسه دنبال خواستگار نبود. اما این‌موضوع‌را تاحدی ازروی کنجکاوی و بیشتر بخاطر فضولی و بدجنسی مطرح‌کرده‌بود، چراکه همیشه می‌خواست نسبت به غریبه‌ای‌که ازنظر او ـ علیرغم بی‌شوهر و بی‌جهیزیه و بی‌خانـه‌بودنـ زندگی خانم‌مآبانه و خوبی داشت، نیشی‌زده باشد.

معلم مدرسه سرخ‌شد، لبخندی‌زد و گفت:

ـ «**استپانیدا آکیموونا**[30] دوره‌ی‌جنگ چیزهای‌دیگه‌ای توی‌ذهنم‌بود. اما حالا تصمیم‌دارم برم مؤسسه‌ی آموزش و پرورش و اونجا تحصیل کنم. بابرنامهٔ جدید پنج‌ساله، مؤسسه‌های آموزشی‌بیشتراز قبل‌ازجنگ می‌شه. تمام معلم‌های مدرسه‌های ما بزودی دارای تحصیلات دانشگاهی می‌شن و من نمی‌خوام از اونا عقب بیفتم.»

هنگامی‌که معلم مدرسه برخاست‌تااجازه‌ی رفتن بگیرد، **استپانیدا** با اصرارفراوان اورا دعوت‌کرد بماند:

---

(29) Elena Stepanova

30) Akimovna

ـ «عزیزم! بمونین و باما شام بخورین! درسته‌که ما بـرای شما همصحبت‌های تحصیل‌کرده‌ای نیستیم، اما بهرحال اینجا منزل‌خودتونه.»

معلم مدرسه که‌رفت، **استپانیدا** روی‌زمین تف‌کرد و گفت:

ـ «واه! واه! همچین‌بااون بلوزتنگش اینور اونور می‌رفت‌که‌انگار هیچی تنش نبود!»

و پیرمرد بانفرت‌گفت: «اینم ازمعلم مـدرسه‌ی‌ما! لباساش بـالای زانوشه. آدمی مثل اون چه‌چیزخوبی می‌تونه به‌بچه‌ها درس‌بده؟»

دیگرباره آن‌فضای پوسیده‌ای ـ که‌**واسیلی** زمانی ازآن گریخته بود ـ **واسیلی** را درخودگرفت و بسویش یورش آورد.

واسیلیبااوقات‌تلخی‌گفت: «چرا دختره‌رو مسخره می‌کنین؟ اون با قلب‌بازومهربون‌می‌آد اینجا واونوقت‌شما... حرف‌هاتون عینهو بخارسمیه! امروز **لوباوا بالشاکووا**رودیدم، یه‌زن بیوه باپنج‌تابچه رودستش؛ زندگی سختی داره؛ اما آدم اونجا راحت‌تر از اینجا نفس‌می‌کشه. انگار اونجـا، هوای بیشتر و تمیزتری داره. اینجا، پیش‌شما مثل‌اینه‌که‌آدم رفته‌باشه تو یه‌سردخونه‌ی زیرزمینی!»

استپانیداگفت: «لازم‌نکرده دیگه تا اونجاها پیش‌بری. آدم شوخی‌هم نمی‌تونه بکنه؟ گوش‌کن‌ببین چی‌می‌گه: «**سردخونه‌ی زیرزمینی!**»، «**بخار سمی!**» بهتره بجای‌اینکه‌توی خونه‌ی پدرت بدرفتاری‌کنی، بشینی سر میز غذا!»

استپانیدا قدحی پراز **آش**۳۱ آورد، نان‌را برید و قاشق‌ها را روی میز گذاشت.

ـ «بشین سرمیز.... بگو خدای‌بزرگ! شکر!....»

آنها همگی‌ازهمان قدح‌خوردند. بدون‌احساس، بی‌شتاب‌و باحوصله، درحالیکه هرکدام منتظر نوبت خودمی‌شدند، چنان غذا خوردندکه‌گوئی کاربسیارمهمی را انجام می‌دهند. گفت‌وگو هنگام غذاخوردن ممنوع بود و فقط گهگاه کلماتی ردوبدل می‌شد:

ـ «نون‌رو بده!...»

ـ «شکرخدا!...»

هنگامی که‌آش تمام شد، پیرمرد باقاشقش آهسته ضربه‌ای‌به قدح

۳۱ـ Shchi ـ نوعی سوپ غلیظ روسی که با سبزیجات و کلم وگوشت پخته می‌شود. (م)

زد و تند گفت:

ـ «یالا، شروع کنین!»

و آنان شروع کردند به‌پیداکردن تکه‌های گوشت پخته در ته‌ظرف و خوردن آن. پس‌از آش، دمبه‌ی ران گوساله، سیب‌زمینی‌پخته باکره، خیار ترشی و کلوچه‌ی قارچ خوردند. روی میز بشقاب‌های‌زیادی بود، ولی آنها ازهرکدام اندکی خوردند. رسم چنین بود.

سرانجام **استپانیدا** سماور را آورد و به‌افتخار مهمانان، **قره‌قاط**[۳۲] باعسل، مربای‌توت‌فرنگی و مربای مویز سیاه آورد.

پس‌از شام، عروس میزشام راکه‌تمیزکرد، **استپانیدا** گفت:

ـ «خوشم‌نمی‌آد بیکار بشینم، دخترجون! بیا الیاف ببافیم!»

واسیلی باناراحتی‌گفت: «بازهم این الیاف پربرکت!»

واسیلی هنوز تحت‌تأثیر طعنه‌ها و نیش‌هائی‌بود که‌نثار معلم مدرسه شده بود،

ـ «مگه‌الیاف چشه؟ چه‌عیبی داره؟»

ـ «خب، مامان، اولاکه‌الیاف ازساقه‌ی گیاهی درست‌می‌شه که مال شما نیست! توبرای خدا نماز می‌خونی و بعد دزدکی می‌ری جنگل، دنبال ساقه‌ی گیاه!»

واسیلی فهمیدکه این‌حرف را نسنجیده زده‌است. لیکن‌درشخصیتش رگه‌ای ازصراحت‌بودکه گاه‌به‌گستاخی نیز نزدیك می‌شد. به‌ناچار آرامش خودرا حفظ‌کرد. ولی نمی‌توانست جلوی خودش رابگیرد و این باعث شد که ازدست‌خودش و ازدست **استپانیدا** عصبانی شود. چشم‌های سیاهش از ناراحتی برق می‌زد.

استپانیدا اخم‌کرد. میل‌نداشت دعوا و مرافعه کند. اما نمی‌خواست هم تسلیم حرف اوشود:

ـ «جنگل مال هیشکی‌نیست. مال خداست.»

ـ «کلم‌پیچ باغچه‌تون‌هم مال‌خداست. اما دلم‌می‌خواد کسی بدون‌اجازه شما بهش دست‌بزنه!»

ـ «کسی جنگلو نکاشته و کسی‌هم زمین‌اونو زیرورو نکرده... تو

۳۲ـ میوه‌ی درختچه‌ای است از تیره‌ی ذغال اخته‌ها که دانه‌های قرمزرنگ آن پس از خشك شدن سیاه می‌شود. میوه‌اش کروی شکل، گوشتی و دارای مزه‌ی ترش و مطبوعی است. (فرهنگ معین)

هم به الیاف‌پدر و مادرت چشم‌دوخته‌ی؟»

برادران **واسیلی** و پدرش ساکت‌بودند. عروس شتابزده گفت:

ـ «اگه‌ما الیاف‌رو ازپوست‌ساقه درخت‌لیمو نکنیم، دیگرون این‌کارو می‌کنن، فرقی نمی‌کنه. اگه‌ما نباشیم، دیگرون‌که‌هستن!»

پیوتر به‌این گفته نیشخندی‌زد و نگاه جست‌وجوگرعجیبش رابه‌سوی پدرش‌گرداند. چهره‌ی پیرمرد مثل سنگ‌شد و چشم‌هایش، زیرابروهای پرپشتش پنهان شد.

عروس گفت: «هرکسی دوست‌داره یه‌کم پول‌اضافی بدست‌بیاره.»

واسیلی پاسخ‌داد: «تااونجائی‌که من‌می‌دونم شما به‌این‌پول احتیاجی ندارین!»

ـ «زمان‌زیادی نمی‌گذره‌که وضع‌ما خوب‌شده، قبل‌از اون دوران سختی‌رو پشت‌سر گذاشتیم. زمان‌درازی نمی‌گذره‌که پدرت آسیابون شده. تمام مدت جنگ‌داشت توی اصطبل‌ها جون‌می‌کند.»

حرف‌های **استپانیدا**، **واسیلی**را تحریک‌کرد.

واسیلی ازخود پرسید: «آیا او می‌فهمدچه می‌گوید؟»

تمامی اشاره‌های مبهم و گفته‌های نیمه‌کاره‌ای که‌شنیده‌بود، یکباره بسویش یورش‌آورد. ناگهان احساس‌کرد داغ‌شده و ناراحت است. ازسر میز، با حرکتی خشن ـ که‌صندلی‌اش‌را برزمین انداخت ـ برخاست وبدون اینکه بخود فرصت‌دهدکه‌حرف‌هایش‌را سبك سنگین‌کند، گفت:

ـ «مگه آسیابون باشه، چه‌عیبی‌داره؟ مگه افراد توی سیستم کار روزانه اصطبل و آسیاب، مزد برابر و یکسان نمی‌گیرن؟»

سکوتی ازپی‌آمدکه‌چندان عمیق وآزاردهنده‌بودکه**واسیلی** می‌توانست صدای نفس‌کشیدن پدرش و تیك‌تاك ساعت‌را بخوبی بشنود.

فینوجن سرش‌رازیرانداخت، **آنفیسا** مشغول پاك‌کردن میزشد و فقط **پیوتر** دست‌ازکارکشید و باکنجکاوی آشکاری دائم به پدرش‌و **واسیلی** می‌نگریست.

استپانیدا چهره درهم‌کشید:

ـ «چی‌می‌خوای بگی؟ پدر ومادرتو محکوم می‌کنی؟ باید ممنون ما باشی‌که سال چهل‌ودو دخترهاتو تروخشك‌کردیم. خدامی‌دونه‌که تمام ناراحتی‌هاشونو بجون خریدیم.»

واسیلی، آنچه‌را نامادریش می‌گفت، تماماً نمی‌شنید. ذهن ملتهبش

درمعرض یورش و ازدحام اندیشه‌ها بود.

آینه‌ی جدید؛ دیواره‌ی‌سیمی جدید؛سه‌نوع‌مربا با چای؛ و مزرعه با مزد روزانه، یعنی اینقدرکم درسال گذشته به‌آنها کمك کرده!؟ یعنی‌چه؟

پیرمرد برخاست و بسوی **واسیلی** رفت. چهره‌اش‌نه خشمگین بود و نه ناراحت، اما پراز درد و رقت‌انگیز و غریب می‌نمود.

واسیلی به‌چهره‌ی پرچین وچروك او ـ با محبتی زیاد و متعالی که‌به هنگام‌جدائی احساس مـی‌شودـ خیره شد: «بابا، همان بابائی‌که کـار، بزرگترین لذت زندگیش است. او خودش اینطور زندگی‌کرده و به‌ما هم یاد داده‌که همینطور زندگی‌کنیم. نظراو دراین‌باره چیست؟ آیابخاطر این توهین ناشایست مرا ازخانه بیرون می‌اندازد؟ یاشاید ازآن بدتر می‌کند؟ من‌چه‌حقی‌دارم که درمورد او قضاوت کنم؟....»

لب‌های خشکیده‌ی پدرش جمع‌شد، ولی ازمیان آن صدایی بیرون نیامد.

فینوجن باصدای بلند گفت: «**واسیلی** چت‌شده‌واقعاً؟ بابا بیشتراز شصت‌سالشه و هنوزم مثل اسب‌گاری داره کـارمـی‌کنه. تمام آسیاب‌رو با دستهای خودش دوباره ساخته. قدر اونو تومزرعه می‌دونن و هیچکس‌هم حرف اونو زمین‌نمی‌اندازه. توباید ازخودت خجالت بکشی....»

از همسایگی، زنی به‌درون آمد. **واسیلی** احساس آسودگی کرد.

همه‌چیز درخانه حاکی از آرامش بود. قانونی نوشته‌نشده و تخطی ناپذیر درخانواده وجود داشت که هیچگاه نمی‌باید اسرار ومسائل‌خصوصی خانوادگی راپیش‌مردم مطرح‌کنند.

واسیلی و **آودوتیا** خداحافظی‌کردند.

به‌هنگام خارج‌شدن به‌گلوله‌ی‌الیاف برخوردند. **واسیلی** آنرا وحشیانه بگوشه‌ای پرتاب کرد:

ـ «فقط سرنخش‌رو بگیر، قبل‌ازاونکه بفهمی خودش دورت‌می‌پیچه!»

آن‌شب، **واسیلی** دربستر ناراحت بود و غلت می‌زد.

ـ «به بابا توهین‌کردم! اما خوشبختانه آنقدرهم گندش‌را درنیاوردم. حرفهایم درلفافه‌بود. این چه‌فکر احمقانه‌ای بودکه به‌سرم‌زد؟ آنها زندگی صرفه‌جویانه‌ای دارند. همین. حرف‌مردم فقط بخاطر حسادتشان است. **فینوجن** درقسمت چوب‌بری کارمی‌کند، پدر و **آنفیسا** درمزرعه؛ آنـوقت

آشپزخانه، باغچه و گله‌هم هست و کسی نمی‌تواند محصولات رابخوبی **استپانیدا** دربازار بفروشد. تازه، **استپانیدا** هم‌بخاطر رفتارش هست که پول‌خوبی درازای اجناس گیرمی‌آورد. بعدش، آنها کفاشی و نجاری هم می‌کنند و تمام افراد خانواده‌یك‌دقیقه‌هم‌که شده بیکارنمی‌نشینند. بی‌دلیل نیست‌که زندگی خوبی دارند!»

این‌اندیشه، اطمینان‌بخش بود. ولی هنوز ازخواب خبری نبود. در تاریکی می‌توانست صدای ملچ‌ملوچ لب‌های **دونیاشا** کوچولو رابشنود. پیرامونش همه‌چیز آرام بود. لیکن نه در قلب **واسیلی**آرامشی‌بود و نه در ذهنش روشنائی.

گذراندن شب درخانه‌ی پدری، تأثیر نامطبوعی براو گذاشته بود، اما هنوز ـعلاوه‌بر آن‌ـ احساس‌گنگی داشت‌که پس‌از تأمل درحرفهای سرزنش‌آمیز و گزنده و تحقیرآمیز **لوباوا**، آزارش می‌داد: «ساده بنظر می‌رسد، زندگی ما واقعاً ساده‌است. اما توبسادگی نمی‌توانی عمق آنرا درك‌کنی، نمی‌توانی خوب وبدرا ازهم تشخیص دهی. امروز رفتم خانه‌ی بابا تا شب آرام و لذت‌بخشی‌را آنجا بگذرانم، اما چنان دل‌چرکین برگشتم که‌شاید بهتربود اصلا ازدر، تونرفته‌بودم. دیروز **لوباوا** بامن‌رفتارواقعا موهنی داشت. ولی من هرکلمه‌ای‌راکه‌گفت مثل یك‌گنج حفظ و نگهداری می‌کنم. راستی صحبت **لوباوا** شد، این‌زن تاحدی‌مرا به‌یاد **پتروویچ** می‌اندازد. حرف‌های‌اوهم درست‌ازکار درآمده‌است. باید به‌حرف‌هاش‌گوش داده بودم. درآنصورت یکی‌ازاعضای مزرعه‌ی خودمان، مرا سرزنش‌نمی‌ـ کرد!»

واسیلی آهی‌کشید و غلت زد.

آودوتیا آهسته‌پرسید: «چرانمی‌خوابی **واسیلی**؟ شاید بالشت خوب نیست. ها؟ بالش‌منو می‌خوای؟»

واسیلی اندیشید: «انگار مشکل بالش‌را دارم!» و به‌کوتاهی پاسخ داد:

ـ «نه، بالش خوبه...»

کوتاه‌زمانی ساکت‌بودند. آنگاه **آودوتیا** گفت:

ـ «**واسیا**! کف‌آغل احتیاج به‌تعمیر داره....»

واسیلی باخودگفت: «مثل‌اینکه‌چیزدیگری برای‌فکرکردن ندارم.... آغل می‌تواندمنتظر بماند!» و ازاینکه همسرش رشته‌ی اندیشه‌های مهمش

را ازهم‌گسیخته‌بود، خشمگین شد. اندیشه‌هایش ـ همچون‌شاخك ـ گاه به اینسو و گاه به‌آنسو می‌رفت.

واسیلی نه‌تنهامی‌بایست‌زندگی‌پیچیده‌ای راکه‌پیرامونش موج‌می‌زد، درك‌می‌کرد، بلکه می‌باید آنرادرجهات صحیحی‌هم سوق می‌داد: «من باید زندگی **کولخوز** را درجهت مشخصی رهبری کنم، راه و روش رفتارم‌برایم چنانکه‌باید روشن نیست. چکار بایدبکنم تامردم بدون اینکه جنجال راه بیندازند، دنبالم‌بیایند؟ چطور می‌توانم برنامه و خط حزب‌را بامردم‌عملی و پیاده‌کنم؟ درکار باندازه‌ی کافی باهوش هستم، اماتجربه‌ای‌ندارم.»

سال‌های‌پیش‌ازجنگ‌را به‌یاد آوردکه **الکسی‌لوکیچ** ودیگرکمونیست‌ها درمزرعه کارمی‌کردند. زمانی که‌یك سازمان محلی حزب وجود داشت و همه مثل اعضای خانواده‌ای‌واحد بهم جوش‌خورده بودند. اندیشید: «اگر فقط **بویانوف** زودتر می‌آمد ـ **پتروویچ** قول‌کمونیست‌سومی‌راهم داده‌است ـ آنوقت خودمان سازمان‌حزبی خواهیم‌داشت. آنوقت کارها برایم خیلی آسان‌تر خواهد شد. این آدم سوم‌کیست؟ نمی‌شناسمش؟ فقط امیدوارم‌مرد باتجربه‌ی‌توانائی رااینجا بفرستند. وقتی‌حزب راه‌بیفتد، همه‌ی کارها روبراه می‌شود. درعرض یکی‌دوسال به‌کمك یك سازمان حزب و سازمان **کومسومول** و یك‌فرد فعال غیرحزبی، اینجاهم به‌روش منظمی مثل همه‌ی مزرعه‌ها روبراه می‌شود.»

واسیلی‌که بااین اندیشه‌هاآرامش یافته‌بود، داشت بخواب می‌رفت‌که صدای عجیب و شکسته‌ای بگوشش رسید. همچنانکه خوابیده بود گوش‌فرا داد. صدا ازکنارش‌می‌آمد. نفس **آودوتیا**بودکه به هق‌هق‌گریه تبدیل شده بود.

ـ «نمی‌دانم، داردگریه می‌کند؟!»

برخاست، نشست و کبریتی‌کشید.

چشم‌های **آودوتیا** مرطوب‌بود، ولی‌چشم‌هایش‌را محکم بست و بعد، گوئی تازه بیدارشده باشد، شروع‌کردبه‌مالیدن آنها.

واسیلی پرسید: «چی‌شده؟»

آودوتیا شتابزده گفت: «هیچی، مثل‌اینکه خوابم برده بود...»

او دیده‌بودکه **آودوتیا** گریه‌می‌کرد و فهمیدکه می‌خواهد از اوپنهان کند.

همسرش را رهاکرد و درازکشید.

ـ «برای‌چه گریه‌می‌کند؟ منکه‌همه‌چیز رافراموش‌کرده‌ام و همه‌ی کارهایش‌را بخشیده‌ام و دیگردرموردشان فکرهم نمی‌کنم. نه‌سرزنشی، نه حرف‌درشتی.... چرا! او باید گریه‌کند؟**استپان؟!** شاید به‌او فکر می‌کند؟ امان ازدست‌این‌زن‌ها! از این‌طرف **کولخوز** بهم‌ریخته و آدم‌نمی‌داندکدام‌سر قضیه‌را بچسبد و چطور آنراازگل بیرون بیاورد واوتنهاکاری‌که بلداست، اینکه برای‌معشوقش اشك‌بریزد... مسئله‌این‌نیست که‌من‌این موضوع را جدی می‌گیرم یاخیلی، مورا ازماست می‌کشم، نه، من‌همه‌را تحمل‌کرده‌ام، هیچوقت هم‌حرفی نزده‌ام! نه! ولی او بازهم گریه می‌کند!....»

بی‌اراده به‌زن‌پشت‌کرد و خودرا بسوی لبه‌ی دیگر تختخواب‌کشاند.

۴- «مارمولك»

آن‌روزها، زمانی که **واسیلی‌بورتنیکوف** بعنوان راننده‌ی تـراکتور مشهور بود، دختری درحدود چهارده‌ساله، همراه بادختروپسرهای‌بزرگتر، بطور قاچاقی خودرا به‌محوطه‌ی جنگلی‌کنار رودخانه‌ی **یوستا**[1] ـ کـه‌محل شب‌زنده‌داری جوانان بود ـ رساند.

همچنانکه بزرگترها درحال قایم‌باشك یا موش‌وگربه‌بازی بودند ویا داشتند والس می‌رقصیدند، این‌دختر کوچولو میانشان جست‌وخیز می‌کرد، تندتر ازهمه می‌دوید وازهمه‌شادتر بنظر می‌رسید. به‌ناگاه، همچون‌نسیمی ازمیان صنوبرها بیرون پرید، دست‌هایش‌را دورکمر دوست دخترش حلقه کرد، اورا روی علف‌ها انداخت، غلغلکش‌داد و همچنانکه طنین خنده‌اش‌در فضا می‌پیچید، گوئی به‌یاری سحر وجادو درفضای تاریك جنگل ناپدیدشد. دقیقه‌ای بعد، سبکبال‌تراز پرستوئی، درحالیکه‌کلاه یکی‌ازپسرهارا دردست داشت، خندان وجیغ‌کشان ازمحوطه‌ی جنگلی گذشت. در همانحال، پسری که ازپی‌اش می‌دوید، فریاد زد:

ـ «**دونیاشا!** شیطان! کلاهم‌رو بهم‌پس‌بده!»

جوان‌ها، زوج‌زوج پراکنده‌شدند. صدای نجواها وخنده‌های دخترانه شنیده‌می‌شد. شاید نقطـه‌ی عطف‌این شب‌زنده‌داری‌های گروهـی درکنار رودخانه، درهیجان عشقبازی‌ها، نجواهای گرفته وآهسته، بوسه‌های‌پنهانی و صحنه‌های حسادت‌انگیز آن بود و تنها این دختر کوچك‌بودکه هم‌صحبتی نداشت. او دراین غوغای عاشقانه شرکت نداشت و نیازی هم به‌آن درخود نمی‌دید.

دخترك، سبکبال و تندپا، سرمست گوئی دربلندی‌هـای ستاره‌آذین شبانه و هوای آکنده از عطر صنوبرها و بوی‌نم رودخانه، آزاد و بیخیال،

---

1) Usta

به این‌سو وآن‌سو جست‌وخیز می‌کرد و شبیه‌پرستوهائی‌بود که‌غروب‌ها، برفراز روخانه پروازمی‌کنند، درهوا تاب می‌خورند و در لذت آزادی و فضاهای بی‌پایان و پروازهای نفس‌گیر غوطه‌ور می‌شوند.

واسیلی، شاخه‌ی خشك صنوبری را درون‌آتش‌انداخت. بارانی از جرقه به‌هوا برخاست.

پسرها شروع‌کردند به‌پریدن‌از روی شعله‌های بلند آتش. دخترها ایستاده‌بودند و باسروصدا و فریاد آنان را تماشا می‌کردند.

ـ «**دونیاشا!** خودتومی‌سوزونی، خدای‌من! نذار بپره!»

اما **دونیاشا** باروسری پائین‌افتاده از سر، بی‌پروا و درحالیکه‌جیغی گوشخراش می‌کشید، بسوی آتش‌دوید. هنگامی که‌نزدیك آن‌رسید، نفسش را درسینه حبس‌کرد و به‌هوا پرید و ازمیان شعله‌ها، نرم و نازك ـ همچون جگنی ـ گذشت. فقط روسری سفیدرنگش درون آتش افتاد و آنگاه بادآنرا در محوطه به‌حرکت درآورد. گوئی‌پرنده‌ی آتشینی درتاریکی پروازمی‌کرد. کسی آنرا گرفت و خاموش‌کرد.

واسیلی گفت «بچه! توخوب می‌پری!» وخواست اورابگیردکه‌دخترك همچون ماهی لغزنده‌ای خودرا ازمیان دست‌هایش رهانید و خندان به‌میان بوته‌ها خزید.

واسیلی که‌درپی‌او خیره‌شده بود، گفت: «مارمولك!»

یکسال گذشت. «**روزخرمن**» فرارسید و بهترین کارگران مزرعه و **مرکز فنی** معرفی وتحسین وستایش‌شدند.

واسیلی، پرچمی دردست، روی تراکتورش ایستاده بود و سخنرانی می‌کرد.

تراکتور بادسته‌هائی از گلهای رسیده‌ی درخت زبان‌گنجشك ـ که‌یك خوشه‌ی قرمزسیررنگش از لبه‌ی کلاه **واسیلی** آویخته بود ـ تزئین شده‌بود. **واسیلی**کنارمزرعه‌ی پهناور سبز ـ زمردین رنگ بامحصول زمستانی ـ که خودزمینش را شخم‌زده بود ـ ایستاده‌بود. زیر پرچم‌های درحال اهتزازی ایستاده‌بودکه گوشه‌هاشان ـ هرازگاهی ـ گونه‌هایش را لمس‌می‌کرد. اوکه می‌دانست صدهاچشم براو دوخته‌شده، مغرورانه برجا ایستاده بود:

ـ «این زمین مال‌ماست، تمامش مثل ابریشم، کامل و تقسیم‌نشده، بدون ذره‌ای زمین‌شخم‌نخورده، خراب یا شیارشیار؛ کامل‌مثل‌زندگی ما،

مثل سرنوشت‌ما، سرنوشت شما و من، رفقا!»

همه ــ درسکوت‌کامل ــ به‌اوگوش‌سپرده بودند. درمیان‌صدهاچشمی‌که براو دوخته‌شده بود، یك‌جفت‌چشم درخشان، بگونه‌ی غریبی‌مشوش وکاملا ازهم‌گشوده، با اضطراب، جذبه و شور او را خیره خیره می‌نگریست.

هنگامی‌که **واسیلی** سخنرانی‌اش‌را به‌پایان رساند وپائین‌آمد و به تبریك‌ها و شوخی‌ها و پرسش‌ها پاسخ‌گفت، اندیشید: «کی‌بود که آنطور مرا نگاه می‌کرد؟ اوناهاش، دوباره همان چشم‌ها! نکند **مارمولك** باشد!»

او همان دخترك همچون جگن سال پیش بود. فقط چهره‌ی بیضی شکلش ــ باحالتی مهربان که‌همچون حالت چهره‌ی کودکان، نامشخص‌بود ــ اندکی سالمندتربنظر می‌رسید. حالت‌راه‌رفتنش هم‌تغییرکرده‌بود. دخترك ــ موقر و آرام ــ میان دوستانش نشست.

خنده و شادمانی‌که‌بالاگرفت وآکوردئون‌که‌بخوبی طنین‌های‌آهنگینش رابیرون پراکند، جوان‌ها شروع‌کردند به‌یافتن‌جائی درنزدیکی دخترها.

از **واسیلی** هم انتظار می‌رفت، دختری‌را ازمیان بسیاردخترانی که نشسته بودند و به‌او می‌نگریستند، برگزینند. ولی آنروز، **واسیلی** احساس سبکی می‌کرد وهیچگونه تمایلی نداشت تابا آشفتگی‌های ناشی‌از عشق، آرامش‌روحی خودرا برهم بزند: «فقط کافی‌است یك‌دقیقه کنار دختری بنشینی تا تمام‌سال دلش‌برایت تنگ‌شود. همه‌شان باعث‌دردسرند!»

تنه‌زنان ازمیان جوانترهاگذشت وبسوی دخترك رفت. همچنانکه داشت‌کنارش می‌نشست، به‌شوخی گفت:

ــ «**مارمولك**! منوکه کنار نمی‌زنی؟ ها؟»

دختر تابناگوش سرخ‌شد. **واسیلی** کنارش‌نشست و تمام‌شب با استهزاء متوجه او بود. این‌کارهیچگونه تعهدی برایش درپی‌نداشت. دختر بیش‌ازحد جوان‌بود و همه می‌دانستندکه **واسیلی** فقط شوخی می‌کند. **واسیلی** احساس خوشی و سبکبالی می‌کرد.

دونیاشا رقصنده‌ی خوبی‌بود. خسته‌که‌شد، روی چمن نشست و با صدای ضعیف ــ ولی بسیارصاف و آهنگینش ــ برای **واسیلی** ترانه‌خواند.

واسیلی به‌هنگام خداحافظی‌هم حتا اورا نبوسید و پس‌ازجدائی از او احساس پاکی و سبکبالی می‌کرد.

ازآن‌پس، هرازگاهی‌با «**مارمولك**» می‌رقصید، درخانه‌اش به‌دیدارش می‌رفت و توجه استهزاءآمیزی نسبت‌به اومبذول می‌داشت. وقتی مدتی طولانی اورا نمی‌دید، دلش‌برای ترانه‌های زمزمه‌وار و آن‌چشمان مملو از

انتظار خوشبختی‌اش، تنگ‌می‌شد.

زمستان اغلب یکدیگر را می‌دیدند و درتابستان این فرصت‌راداشتند که درمزرعه باهم‌کارکنند. دختر بخوبی بزرگترهاکار می‌کرد و بنظر نمی‌رسیدکه هیچگاه خسته شود.

واسیلی به **دونیاشا** عادت کرده‌بود وازدستمال‌ها وکیسه‌توتون‌هائی که دختربرایش دوخته‌بود، استفاده می‌کرد. البته‌این‌کار مانع ازآن نبودکه او با دختران دیگر، بیرون نرود.

هرگاه می‌خواست استراحت‌کند، به‌ترانه‌هایش‌گوش دهد وروی‌چمن، زیر ستاره‌های آسمان بدون هیچگونه نظری درازبکشد، به‌سراغ **دونیاشا** می‌رفت.

این‌جریان ادامه داشت تازمانی‌که‌یکی ازهمسایه‌ها به‌او گفت:

ـ «دختره داره‌گرفتارت میشه. همیشه دوروورخونه‌تون‌می‌پلکه.»

واسیلی ـ نیشخندزنان ـ پرسید «کدوم دخترومی‌گی؟»

ـ «چطور نمی‌دونی؟ **دونیاشااوزروو**[2] رو می‌گم!»

ـ «**دونیاشا؟!** اون‌که بچه‌ست!»

ـ «بچه‌های حالا، روزگارهای قدیم تواین سن‌وسال، خودشون بچه داشتن. اون‌کاملا به‌سن‌ازدواج رسیده!»

این‌گفت‌وگو **واسیلی** راآشفته‌کرد. اوقبلا دریافته‌بود که **دونیاشا** مفتون و شیفته‌اش شده، اما محبت‌های دختررا جدی نگرفته‌بود.

واسیلی پس‌ازاندیشه‌ی کامل‌دریافت‌که قضایا بیش‌ازحد ازدستش دررفته است و تصمیم‌گرفت این‌رابطه راپایان دهد.

پس‌ازقدم‌زدن، هنگامی‌که دختر رابه‌خانه می‌رساند، گفت:

ـ «خب **دونیاشا!** این‌بار دیگه وقت خداحافظیه. مادیگه باهم بیرون نمی‌ریم.»

دونیاشا باچشم‌های مبهوت اورا نگریست:

ـ «چرا بیرون‌نمی‌ریم، **واسیا**؟»

ـ «توحالا دختر بزرگی هستی. شوخی‌کردن باتو کار درستی‌نیست. برای معشوقه‌شدن‌هم خیلی‌جوونی. ازاون‌گذشته، من‌هنوز قصد ازدواج ندارم.»

واسیلی زیرنور مهتاب می‌توانست چهره‌ی دختررا ببیند که‌چگونه

---

2) Ozerova

نزار و نحیف شده‌است. اندیشید هم‌اکنون‌است‌که دختر بزند زیر گریه و خودرا به‌گردنش بیاویزد. باتردید احساس گناه‌کرد. زمانی طولانی بود که‌دریافته‌بود، دختر باشوروجذبه‌ی فراوان به‌او دلبسته‌است. امانمی‌خواست به‌این موضوع بیندیشد و ذهنش‌را به‌آن مشغول کند.

بادیدن چهره‌ی درهم‌شکسته و چشمان درشت‌غرقه دراشك دختر، خودرا آماده‌کرد که دلداریش دهدو برایش بهانه‌ای بتراشد. اما دختر ـحتاـ یك‌قطره‌اشك‌هم نریخت وکلمه‌ای‌سرزنش‌آمیز برزبان نیاورد.

باچشمان افسرده و صدائی موزون گفت:

ـ «اگه‌اینطوره، پس‌خداحافظ **واسیلی‌کوزمیچ!**» و آهسته و آرام از ایوان بالا رفت.

واسیلی شگفت‌زده برجاماند.

او ـ قبلاهمـ بادخترها بهم‌زده بود، اما به‌هنگام‌جدائی، هرگز چنین وقار و سکونی در رفتار آنان ندیده بود.

ناراحت و شرمگین بازگشت و باخوداندیشید: «دخترك، بچه‌ی خیلی خوبی است! عاقل است و کینه‌توز نیست و برخلاف سن‌وسال کمش، برای خودش شخصیتی دارد!»

یکماه پس‌از این‌جدائی، یکی‌از عاشقان بداقبال **واسیلی** ازروی حسادت و دشمنی، شعرتوهین‌آمیزی درباره‌ی **آودوتیا** و **واسیلی** سرهم کرد که دردهکده برسرزبان‌ها افتاد.

واسیلی ازرفتاری که‌نسبت‌به **آودوتیا** داشت، صمیمانه احساس پشیمانی می‌کرد. به‌همین‌سبب به‌دیدارش رفت. این دیدار راتامدت‌ها بعد به‌یاد داشت. پسینگاه‌بود و آسمان صاف تابستان، گلگون بود.

دونیاشا، داس دردست از پله‌های ایوان بالا می‌رفت. ظاهراً تازه از مزرعه‌بازگشته‌بود.

هنگامی که‌**واسیلی** صدایش‌زد، چرخید و جاخورد. داس از دستش افتاد و به‌ستون ایوان تکیه‌داد. چهره‌اش سفیدشده بود و لب‌هایش ازهم باز بود. درچهره‌ی کودکانه‌اش دردبسیاری‌بود و چنان حالت‌شور و اشتیاق معصومانه‌ای درلب‌های پریده‌رنگ‌ازهم بازشده‌اش، دیده می‌شد که دل **واسیلی** برایش سوخت.

ـ «**دونیا**! مادرت‌مسخره‌ات می‌کنه؟»

ـ «نه .... دلش بحالم می‌سوزه...»

واسیلی دریافت‌که بعنوان آدم بزرگتر و باتجربه‌تر می‌باید ـ به ناچار ـ از دختر دربرابر تهمت‌ها و شایعه‌ها، حمایت کند.

احساس گناه کرد. او عادت داشت ـ در برخوردهایش با مردم ـ خود را محق بداند.

اما، این بار که تسلیم انگیزه‌ای آنی شده بود، یکی از آن تصمیم‌های سریعی را گرفت که ویژگی شخصیتش بود:

ـ «خب **دونیا!** اگه اینطوره، اگه راجع به ما حرفهائی می‌زنن.... بنظر من دلم می‌خواد.... اگه تو می‌خوای... نامزد بشیم. به موقع‌اش هم ازدواج می‌کنیم....»

از حرفهای خود ـ ناگهان ـ وحشت کرد. اگر دختر ـ بی‌معطلی ـ پیشنهادش را می‌پذیرفت، چه؟ این کار یعنی بدرود باموهبت‌های زندگی مجردی‌اش!

دختر سرش را تکان داد:

ـ «**واسیا!** اگه تو منو دوست داشتی، اهمیتی به این شایعه‌ها نمی‌دادم. اگه دوستم داشتی به هیچ‌چیز اهمیت نمی‌دادم. ولی اگه تو منو دوست نداری، پس برای‌چی باید ازدواج کنیم؟ این شایعه‌ها نیست که قلب منو می‌شکنه...»

جمله‌را ناتمام گذاشت وخم‌شد تاداس‌را بردارد واشك‌هایش راپنهان کند.

بادقت داس رابرستون‌چوبین ایوان آویخت. نفسی تازه کرد وآنگاه بسوی **واسیلی** چرخید.

ـ «**واسیا!** بهتره تو بری...»

دیگربار، **واسیلی** بااحساس عجیبی ازناراحتی، گناه و شگفتی ازنزد دختر بازگشت.

مرکزفنی به‌روستای‌همسایه منتقل‌شده بود. **واسیلی** از آنجا رفت و مدتی طولانی **آودوتیا** را ندید.

ازآن‌پس، هرگاه بادخترهای دیگرآشنا می‌شد، بی‌اختیار آنان را با **آودوتیا** مقایسه می‌کرد و باشگفتی می‌اندیشید:

ـ «**دونیاشا** بهتراست!»

به‌تازگی درمزرعه‌اش جوکاشته‌بود و شور و سرمستی‌ازسرش پریده بود. شب‌زنده‌داری‌های دهکده، آوازها و آههای دخترانه دیگر جذابیت پیشین‌را برایش نداشتند.

روزی، یکی‌از دوستان **آودوتیا** به‌او گفت:

ـ «میدونی، **دونیاشا** آدم مشهوری شده. چهل‌تن سیب‌زمینی در هر هکتار از مزرعه برداشت‌کرده. به‌مرکز ناحیه‌گزارش نوشته. خودش هفتصدروز کار و مادر و خواهرکوچیکش چهارصدروزکار ذخیره‌کرده‌ان. فقط چهارتن غله به‌خونه برده‌ان. عکسشونو برای چاپ توی روزنامه انداخته‌ن. اگه **دونیاشا**رو ببینی نمی‌شناسیش. ازهمیشه خوشگل‌ترشده. میدونی، هیکلش حسابی جاافتاده. کلی خواستگار براش پیدا شده!»

ـ «که‌اینطور؟!»

ـ «آره. اما اون همه‌ی خواستگارهارو رد می‌کنه. **فدور پتروف**[3] دو دفعه اومده خواستگاریش. **دونیاشا**، رك‌وپوست‌کنده بهش‌گفت: «**فدور**! وقتی قلبم به‌یکی‌دیگه تعلق‌داره، چطور می‌تونم باتو ازدواج کنم؟»

واسیلی تصمیم‌گرفت نامه‌ای به **دونیا** بنویسد. نوشت: «دلم‌برایت تنگ‌شده. بیاآنجاکه درخت صنوبر است،جائیکه قبلا همدیگررا می‌دیدیم.»

واسیلی پیش‌از **دونیاشا** درمحل قرار حاضربود وروی چمن دراز کشیده بود.

چگونه بااو روبرو خواهد شد؟ سرزنش‌آمیز، بی‌اعتماد، دل‌آزرده، بااشك‌های خشکیده؟اما **واسیلی** می‌باید تسلایش می‌داد، دلداریش می‌داد. اگردخترگریه سرمی‌داد، گناه از واسیلی بود و حق‌با دختر. و یا خاموش و محتاطانه بااو برخورد خواهد کرد؟ یاتسلیم‌پذیر و بی‌شائبه؟

ازمیان درختان، لباس دخترمی‌درخشید. او راه‌نمی‌رفت، می‌دوید.

کاملا پوشیده در لباس‌های نو، آمد. چهره‌اش ـگوئی‌که هیچ‌خطائی درمیان نبوده و دردی‌نکشیده و یا ماه‌های تاریك‌تنهائی و چشم‌انتظاری وجود نداشته استـ تابناك بود.

در چهره‌اش ـحتیـ سایه‌ای‌هم ازبی‌اعتمادی، سرزنش و اشك به چشم نمی‌خورد. **دونیاشا** بااطمینان و بی‌شائبگی فراوان، خودرا به‌سیل گرمابخش خوشبختی سپرد. آوازخواند، جست‌وخیزکرد وساقه‌های‌علف‌های مسیل‌مرداب‌را باچنان‌وجد و اشتیاقی می‌خواباند که **واسیلی** درگلوخارشی حس می‌کرد. **واسیلی** ـهمچنانکه نوازشش می‌کردـ اندیشید: «رنجاندن چنین دختری مثل کتك‌زدن بچه‌کوچولوئی بخاطر هیچ و پوچ است!»

دونیا درآن‌چندهفته‌ی سرشار ازخوشبختی، چنان زیبا شدکه‌تمامی

---

3) Fedor Petrov

اهالی روستا از این‌دگرگونی، به‌شگفت‌آمده بودند.

سایه‌ای جدید از رفتار و حالت **واسیلی** نسبت‌به **دونیا** پدیدار شد. اشتیاق فارغ‌البال **واسیلی** درابتدا دختر راترسانده بود، ولی **آودوتیا** آنرا صبورانه تحمل کرده بود.

زیبائی و ازخودگذشتگی ایثارگرانه‌ی دختر، **واسیلی** را چنان‌سخت تحت‌تأثیر قرارداده بودکه‌روزی بالحنی‌خندان وغیرجدی به‌پدرش ــ درحالیکه هشیارانه‌حالات چهره‌ی پیرمرد رازیرنظرداشت ــ گفت:

ــ «بابا! نظرت راجع‌به ازدواج‌من چیه؟ چطوره یه‌دختر خوب‌رو حرومم‌کنی....»

استپانیدا ــ شگفت‌زده ــ درحالیکه دست‌هایش را پاك می‌کرد وسرمیز می‌نشست، گفت: «پس‌تو مرتد، هنوزهم‌وجدانت‌رو ازدست‌نداده‌ی؟ دختره کیه؟ **دونیاشا اوزرووا؟**»

ــ «خودشه....»

واسیلی درمراسم عروسی، مشروب فراوانی نوشید و بابی‌صبری عروس را درآغوش گرفت.

هنگامی‌که‌پس‌از پایان مراسم، **دونیا** به‌اتاق خواب رفت و روی‌لبه‌ی تختخواب نشست، چنان قلبش به‌شدت می‌تپیدکه می‌توانست صدایش را بشنود.

از آن‌زمان‌که **واسیلی** را روی‌تراکتور تزئین‌شده، زیر پرچم دیده بود؛ ازآن‌زمان‌که سخنرانی‌احساساتی و غیرمعمولی‌اش را شنیده بود؛ تاکنون‌پیوسته‌درانتظارخوشبختی‌بسر برده بود. اماخودش‌هم‌درست‌نمی‌دانست انتظار چه‌چیزرا می‌کشید. زندگی‌نوین و فوق‌العاده‌ای، سرشار از توان و سرزندگی، پیش‌رویش می‌درخشید و همراه **واسیلی** ــ برگزیده‌ی قلبش، مردش، مرد همیشه‌دوست‌داشتنی‌اش ــ بودکه **دونیا** وارد این زندگی نوین می‌شد. لذتی که باوجود **واسیلی** در زندگیش به‌آن دست‌یافته بودوشناخته بود، تنها نشانه‌ی کوچکی از خوشبختی بزرگتر و هیجان‌انگیزتری بود. این خوشبختی، چه‌هنگام‌آغاز می‌شد؟ تحقق آن‌رؤیائی‌که‌همیشه درانتظارش بود، چه‌هنگامی‌آغازمی‌شد؟ این خوشبختی چه‌بود و چگونه بود؟

واسیلی با کدامین‌واژه‌ها بیانش می‌کرد؟ **واسیلی** دروازه‌ی‌کدامین سرزمین‌های موعود و معهودی‌را برایش می‌گشود؟ ازآن‌ساعت به‌بعد زندگی‌اش چگونه می‌شد؟

سرانجام **واسیلی** به درون آمدو **دونیا** رابسوی خودکشید:
ـ «**دونیاشا!** بالاخره....»

بامدادی یخبندان و آفتابی بود. **دونیا** درازکشیده بود. می‌ترسید در بستر حرکت‌کند، مبادا شوهرش رابیدار کند. هوای شوهر خفته‌اش را داشت و چهره‌اش را عاشقانه می‌نگریست. به‌نرمی ـ چنانکه بیدارش نکند ـ انگشت‌هایش را درون پیچ‌وتاب موهای مرد فروبرد و آرام، ابروها و مژه‌هایش‌را لمس و نوازش‌کرد.

استپانیدا ـ بالحن رنجیده، اما مهربانی ـ ازپشت در باصدای‌بلند گفت: «**آودوتیا!** عروس‌خانوم! وقت‌پاشدن نرسیده؟»

دونیا ازبستر بیرون پرید، لباس‌هایش‌را پوشید و به‌آشپزخانه‌رفت.

استپانیدا ـ همچنانکه کنجکاوانه عروسش‌را زیرنظر داشت ـ گفت: «عروس‌خانوم! به خوك‌ها غذابده!»

این‌کار، نشانه‌ی آغازدوره‌ی‌کارآموزی بود. **استپانیدا** تصمیم‌نداشت زن جوان‌را ازهمان ابتدا، باکارهای خانه‌آزار دهد. اما این‌موضوع مهم بودکه به **آودوتیا** بفهماند زن‌جوان برای نان‌قندی‌خوردن به آنجانیامده؛ بلکه آمده‌کارکند و خانم خانه‌هم **استپانیدا**ست. مهم این‌بودکه‌فرمانبرداری و هنر عروس‌اش‌را ـ ازهمان‌ابتدا ـ دربوته‌ی آزمایش بگذارد.

استپانیدا ـ بادیدن فرمانبرداری **آودوتیا** کـه‌شتابناك بسوی سطل فضولات می‌دوید ـ کاملا متقاعدشد و به‌نرمی گفت:

ـ «می‌بینم‌که هنوز خواب‌آلودی. برو یه‌کم‌دیگه بخواب. من خودم به حیوونا غذا می‌دم.»

استپانیدا، **دونیا** رابه‌اتاق خواب فرستاد.

دونیا، دیگربار کنارشوهرش درازکشید. اما این‌بار نورخورشید از روی‌او کنار رفته‌بود. «عروس خانوم» طوری درازکشیدکه گویا انتظار شنیدن دستورها و اوامر بیشتری را داشت.

استپانیدا به‌هدفش‌رسیده‌بود. به **دونیا** ازهمان‌دقیقه‌ی‌نخست‌فهمانده بودکه اودرخانه‌ای غریبه‌است و با مادر غریبه‌ای زندگی می‌کند و به‌این خانه نیامده‌که زندگی را آسان بگیرد.

درحقیقت‌هم، **دونیا** دراینجا زندگی‌را همه‌چیز ـ جزآسان ـ یافت. به نظر **آودوتیا** چنین‌آمدکه‌گوئی دردنیای دیگری ـ که دست‌های **استپانیدا**آنرا

ازدنیای آشنای هرروزه‌اش بادیواری سیمی جداکرده‌بود ـ افتاده است.

استپانیدا همان روز اول اعلام‌کرده‌بود: «احتیاجی نیست‌در **کولخوز** کارکنی، توی‌خانه به‌اندازه‌ی کافی کارهست!»

این‌موضوع ازنظر **دونیا** عجیب بود و اجبار به‌ترك‌کار مزرعه ـ که او آنهمه دوست می‌داشت ـ اضطرابی ناگهانی دروجودش باقی گذاشت. ولی **دونیا** نمی‌خواست با مادرشوهرش ازدرستیز درآید و نهال اختلاف را درخانواده‌ی شوهرش بکارد. از اینرو تسلیم‌شد ودرخانه منتظر اشاره‌ی دست وفرمان **استپانیدا** ماند.

واسیلی، روزها به‌ندرت درخانه بسرمی‌برد. **استپانیدا** تمام‌کارهای خانه‌را به‌عهده‌ی**آودوتیا** گذاشته‌بود و تمام اوقات‌خودرا وقف کار مورد علاقه‌اش ـ بازارگردی ـ کرده‌بود.

روزها ـ به‌دشواری ـ می‌گذشتند و تنها، تولد یك نوزاد، اندکی از این یکنواختی‌زندگیشان کاست. **دونیا** هم‌پرستاری‌نوزاد را به‌عهده داشت، هم‌به‌کارهای خانواده و مادرشوهرش رسیدگی می‌کرد و هم حیوانات‌راغذا می‌داد و هم‌به‌باغچه می‌رسید. او سخت‌کار می‌کرد و کلمه‌ای‌تعریف برای خوشحال‌کردنش کافی‌بود. اگرچه اینگونه‌کلمات کمتر نصیبش می‌شد.

مردها، روزهاازخانه دوربودند ومتوجه‌کار وزحمت **دونیا**نمی‌شدند. **استپانیدا** هم ـ به‌ندرت ـ رودرروازاو تعریف‌می‌کرد، مبادا اینکار او را لوس‌کند. فقط درغیاب **دونیا** از «**عروس جواهرش**» تعریف‌وتمجیدمی‌کرد.

آودوتیا تمامی روزها را درجان‌کندن برای انجام‌کارهای خانه و در تنهائی بسر می‌برد و با اینهمه خوشحال‌بود.

او از موهبت خوشبختی‌کمیابی که‌ویژه‌ی آدمهای سختکوش‌وپاکدل است، برخوردار بود.

لبخند دختربچه‌اش، رقص اشعه‌ی‌آفتاب روی شیشه‌ی یخزده‌ی پنجره، یا تکه‌گوشت‌بریان‌شده‌ای‌که از اجاق بیرون می‌آورد؛ کافی بودتاچهره‌اش را تابناك‌کند و اورا وادارد تاهمچنانکه‌خوراك گاوهارا درست می‌کند، با صدای لرزان، ضعیف و نحیفش آواز بخواند.

هنگامی که**واسیلی** ـ باچهره‌ای‌سرخگون ازسرما ـ لبخندزنان‌دردرگاه پدیدار می‌شد و **آودوتیا** رابسوی خود می‌کشید و دختربچه‌اشان‌را درآغوش می‌گرفت؛ از **دونیا** خوشبخت‌تر درجهان زنی وجود نداشت.

دونیا، دشوارترین کارهای‌خانه‌را باهمان لذتی‌که زمانی پیرامون

کومه‌ی‌آتش درمحوطه‌ی جنگل جست‌وخیزمی‌کرد، انجام می‌داد.

ـ «حالا دم درو تمیزمی‌کنیم، قالیچه‌هارو می‌تکونیم، خوك‌هارو غذا می‌دیم و بعدش‌هم می‌ریم باغچه‌رو بیل‌می‌زنیم.» همچنانکه تمیزکردن‌کف خانه را به‌پایان می‌رساند، باچنان لحن شادمانه‌ای این حرفها را به دخترك یکساله‌اش می‌گفت‌که فکر می‌کردی این‌کارها، هیجان‌انگیزترین کارهای دنیاست.

باری، ماهها ازپس‌ماهها گذشتند و شادمانی **دونیا** ـ اندك‌اندك ـ همچون‌گلی درخاك‌تشنه، پژمرد. یکروزمشغول بیرون‌آوردن‌سیب‌زمینی‌های باغچه‌شد. در خانه ـ به‌جزاو ـ کسی نبود. **استپانیدا** گیاهان خانگی را به بازار برده‌بود، مردها ازصبح سرکار رفته‌بودند و **آودوتیا**، دخترکوچکش را نزد مادرش گذاشته بود.

باران ریزی می‌بارید. درخت زبان‌گنجشك‌کوهی تك‌افتاده‌ای، برهنه ازگلهایش، درباد درارتعاش بود.

دونیا به‌یادآورد که‌چگونه درمقام رهبر گروه مزرعه، در **کولخوز** سیب‌زمینی‌هارا از خاك‌بیرون می‌آورد.

دخترها درمزرعه پراکنده بودند. میان مزرعه، کومه‌های سیب‌زمینی قرار داشت و بالای‌سرشان، روی شاخه‌ی‌درخت بید بزرگی، **تامارا**[4] ـ دخترمدرسه‌ای ـ نشسته‌بود وسیب‌زمینی‌هارا بازبینی‌می‌کرد. باروزنامه، بلندگوی دستی‌ای درست‌کرده‌بود و باآن روبه‌اینسو و آنسوی مزرعه‌فریاد می‌زد: «دخترها! **کاتیا** و **ناتاشا**[5] صدتاسبد سیب‌زمینی‌خودشونو آورده‌ن. اما **ماروسیا**[6] هشتادتاهم نیاورده!»

روز سردی بود. اما دخترها، ازکار چنان‌گرم شده‌بودندکه‌کت‌هاشان راهم درآورده‌بودند.

هرازگاهی، دختری بوته‌ای درختچه‌مانند را باریشه‌های سنگین بالا می‌گرفت و باصدای پرطنینی فریاد می‌زد:

ـ «دخترها؛ آهای، دخترها! نگاه‌کنین! گنده‌است؟ نه؟»

پیشروهای کوچك همراه فرماندهشان درحال گزینش بهترین سیب‌زمینی‌هابودند تاآنهارا به انبار بذر ببرند. آنان‌دایره‌وار روی زمین نشسته‌بودند و ترانه‌ی خنده‌داری‌می‌خواندند: «اوه، سیب‌زمینی، یوم‌ـیوم و ....»

---

4) Tamara 5) Natasha 6) Marusya

سرپرست مزرعه و کارشناس‌کشاورزی ناحیه جلو آمدند. همه شاد بودند و به **دونیا** تبریك گفتند و ازاینکه او ـ که‌اینقدر جوان بودو ـ رهبر گروه شده‌بودو به‌پرورش چنین‌محصول عظیمی‌دست‌یافته‌بود، اظهارشگفتی می‌کردند. **دونیا** می‌دیدکه همه ـ علیرغم شال کوچك نخ‌نمائی که‌بر شانه داشت و دست‌ها و حتل، موهای خاك‌آلوده‌اش ـ او را ستایش می‌کنند.

هنگامی‌که کار روزانه به‌پایان‌رسید، هیچکس نمی‌خواست مزرعه‌را ترك‌کند. همه‌ماندند و تاشب‌هنگام‌کارکردند. آنگاه باآخرین کامیونی‌که سیب‌زمینی‌بارزده‌بود، به‌خانه‌رفتند. در راه‌بازگشت‌آوازخواندند و نزدیك اداره‌ی مزرعه‌که‌رسیدند، همه‌ی‌آنها که‌آنجا بودند ـ کشاورزان‌اشتراکی، سرپرست و کارشناس کشاورزی ـ به‌ایوان‌آمدند تابه‌آنان خوشامد گویندو آواز دخترها، به‌نام «**سیب‌زمینی استاخانوویتس**»[7] را همراهی کنند.

چه‌دوران خوب و خوشی بود، زندگی یك تعطیلی دورودراز بود!

و اما اکنون .... فکرمی‌کنی سیب‌زمینی، همان سیب‌زمینی است. محصول بدی‌هم نیست. با اینهمه، آن‌سیب‌زمینی نمی‌شود. باغچه‌ی خالی، درسکوت و آرامش بود. بجز **بورنکا**[8] که از پشت‌دیوار صدامی‌زدوغازهائی که در حیاط ناگهان به هیجان‌می‌آمدند و سروصدا می‌کردند، هیچ‌صدائی شنیده نمی‌شد. دیوار سیمی باغچه، همچون دیواره‌ی قفس بود و هیچکس نبود که با او بتوان یك‌کلمه سخن‌گفت. حتی سیب‌زمینی‌هاهم تغییر کرده بودند. آن سیب‌زمینی‌ها، آبدار و سفت‌بودند و آدم می‌توانست خام‌خام‌آنها را بخورد. دست‌بدست‌دادنشان لذتی‌داشت. آنقدر صاف و پاکیزه بودندکه گوئی دست‌ها، نگاه‌ها و ترانه‌های دخترهاآنها راچنین‌کرده بود. و چه‌کسی است‌که‌ازاین سیب‌زمینی‌ها خوشش‌بیاید؟ **واسیلی** حتی متوجه این‌موضوع هم نمی‌شد. توجه و حواس **واسیلی** جای دیگری بود. **استپانیدا** و **فینوجن**، همان‌شب شروع‌می‌کردند به‌حساب‌کردن‌که محصول خوب چقدر درآمد اضافی برایشان خواهد داشت. پیرمرد پیش می‌آمد و از محصول‌کار **دونیا** تعریف می‌کرد. سیب‌زمینی‌های نمونه رابادست‌های سیاهش، عاشقانه‌لمس می‌کرد. پیرمرد شبیه **آودوتیا** بود. ازنظر روحیه به‌هم‌شبیه بودند. اوهم کارش را دوست‌داشت و ازهرآنچه‌که خوب‌انجام می‌شد، به‌وجد می‌آمد. این برایش تمامی زندگی بود.

دونیا ـ یك‌لحظه ـ کمرراست‌کرد و محوطه‌ی سیب‌زمینی‌کاشته‌شده را

---

7) Potato Stakhanovites

8) Burenka

برانداز کرد: «تاعصر کار به‌اندازه‌ی‌کافی هست.... معنی‌اش‌این‌است‌که‌تا شب باید توی این قفس تنهاباشم .... شاید مامان بیاید و **کاتیوشا**۹ی **کوچولو** راهم باخودش بیاورد... آنوقت وضع کمی‌بهتر می‌شود!....»

دوباره به‌کارکندن زمین پرداخت.

او به‌پوچ‌بودن این‌جان‌کندن بی‌پایان و یکنواخت ـ که‌هیچکس جز پیرها را خوشحال نمی‌کرد ـ می‌اندیشید. ازسوی‌دیگر اغلب دراین‌اندیشه بودکه **واسیلی** هرچه‌بیشتر ازاو فاصله می‌گیرد.

ظاهراً همه‌چیزخیلی‌خوب‌پیش‌می‌رفت. **واسیلی** پول‌زیادی‌درمی‌آورد. تمام درآمدش رابه‌خانواده می‌داد، بیش‌ازدیگران مشروب نمی‌نوشید، به همسرش وفاداربود و دخترکوچکش را دوست‌داشت. می‌شد از آنان چون خانواده‌ای نمونه یاد کرد.

اما ـ عملاً ـ بیش‌ازآنکه پس‌ازازدواج بهم‌نزدیك شده باشند، ازهم دور شده‌بودند.

دلبستگی عمده‌ی **واسیلی** درزندگی، کار در **مرکز فنی** بود. گاه، یکسره ماهها از خانه دور بود و هنگامی‌که به‌خانه می‌آمد، هدیه‌هامی‌آورد و مهربان بود. اما آن‌دو، چیزی‌برای‌گفت‌وگو درباره‌اش نداشتند. **واسیلی** از همنشینی باهمسرش کسل می‌شد و نشستن در خانه را کسل‌کننده می‌دانست و مشتاقانه جویای مصاحبتی بیرون ازخانه ـ در **مرکز فنی**، در اداره‌ی مزرعه و یاحتی دعوت رفقای همکارش به‌خانه ـ بود.

گاهی دوستانش ـ راننده‌های‌تراکتور و یامکانیك **مرکزفنی**، **توشا بوزیکین**۱۰ و همسرش ـ رابه‌خانه دعوت می‌کرد.

آودوتیا این‌زوج‌را بادقت زیرنظر می‌گرفت، گوئی بیمناك بود در روابط آنان چیزی‌بیابدکه‌بطور عجیبی به‌زندگی‌فعلی‌اش شباهت داشته باشد.

مردم‌ناحیه، **توشا**را جوانك شاد، مومجعد و بی‌قیدوبندی می‌شناختند که‌کارش‌را خیلی‌ساده و راحت می‌گرفت. قراربود برای گذراندن دوره‌ای تخصصی به‌شهر بفرستندش. اما همسرش ـ **مالانیا**۱۱ ـ غرق‌اشك‌شده‌بود و نمی‌گذاشت اوبرود. **مالانیا** ظاهری ساده داشت، درکارکردن بی‌دست‌وپا وبیشتر پخمه‌بود. اوکه آنقدر خوش‌اقبال‌بودکه شوهری همچون **توشا** نصیبش شده‌بود، پیوسته دراضطراب زندگی می‌کردکه‌مبادا شوهرش‌بخاطر

---

9) Katyusha 10) Tosha Buzikin 11) Malania

زن دیگری‌ترکش‌کند. برای آنکه شوهرش را درخانه پایبندکند، همیشه یك **درام**[12] ودکا نگهمیداشت که‌تاشوهرش می‌خواست خانه را ترك کند، یك‌لحظه‌ای آنرا آماده می‌کرد. اومی‌دانست‌که هیچ‌چیز، جز ودکا، **توشا** را درخانه نگه‌نمی‌داشت. از اینرو بعنوان وسیله‌ای برای حفظ‌اش، دائماً با اصرار به‌او ودکا می‌نوشاند. نام **توشا** را درنوجوانی به‌او داده بودند و تمام عمر روی او مانده بود، بی‌آنکه‌به **آنتون**[13] ــ نام‌اصلی‌اش ــ تبدیل‌شود. دست‌به‌هرکاری می‌زد و درهمه‌ی‌کارها، شروع خیره‌کننده‌ای داشت. اما ــ هیچگاه ــ نمی‌توانست کاری رابه‌انجام برساند. مست‌که‌می‌کرد، شاد و بذله‌گو می‌شد. سپس احساساتی می‌شد، برسینه‌اش مشت می‌کوفت وفریاد می‌کشید: «من‌میدونم‌که آدم‌بااستعدادی هستم!»

توشا همنشین بزم‌آرای مهربان، آوازخوان‌وآکوردئون‌نواز، میهمان همیشگی میهمانی‌ها و میگساری‌ها بود. **توشا** بهرجامی‌رفت، پیکرکوچك، شاد و زنده‌دلش‌را دائماً سایه‌ای دنبال می‌کرد. این سایه، **مالانیای** درشت اندام بود. **مالانیا**، خاموش و ساکت، همچون‌سگی، جاپای‌شوهرش را در مهمانی‌ها دنبال می‌کرد و پشت‌سرش می‌نشست و درتمام شب ــ غالباً ــ هرگز کلامی ادا نمی‌کرد.

توشای مست ولول بادلخوری نگاهش می‌کرد و به‌آرامی آه‌می‌کشید و می‌گفت:

ــ «تو یه‌قلمبه‌گوشت، چشم‌های زندگی منو کورکردی!»

اما، زن سخت‌تر به او خیره می‌شد و کلمه‌ای‌هم نمی‌گفت.

زن همچنان می‌نشست، بیحس‌وحال،منفعل، بی‌آنکه‌کسی اورابخواهد یا حتا به‌او توجه‌کند، نه می‌توانست‌کسی‌را سرگرم کند و نه‌سبب اندوه کسی شود، نه‌به‌کسی اهانت‌کند و یا حتا حرف‌جالبی‌بزند. نسبت‌به‌هرگونه گفت‌وگوئی‌هم بی‌توجه بود.

آودوتیا این موجود را ــ که‌خودش‌رابه‌شکل زائده‌ی‌بی‌مصرف‌شوهرش درآورده بود ــ باوحشت می‌نگریست. غالباً ازخود می‌پرسید: «آیا من، پا جای پای **مالانیا** نمی‌گذارم؟»

زن‌دیگری‌هم‌بودکه **آودوتیا** باهمان‌توجه ــ ولی‌نه‌بانفرت‌که‌باحسادت ــ اورا دنبال می‌کرد.

ناستازیا اوگورود نیکووا[14] ــ راننده‌ی تراکتور که در تمام منطقه

---

12) Dram واحد نوشابه 13) Anton
14) Nastaŝia Ogorodnikova

مشهور بود ـ وارد اتاق که می‌شد، نوعی سرزندگی در اتاق پدیدار می‌شد و بچشم می‌خورد. حتا **واسیلی** هم‌حالت موقرانه‌ای به‌خود می‌گرفت، سینه صاف می‌کرد و باحالت متکبرانه‌ای، سبیل‌هایش را تاب می‌داد. **ناستازیا** همچون ملکه‌ای به‌درون اتاق می‌خرامید و روی میز می‌نشست؛ گوئی جای دیگری برای نشستن او وجود نداشت؛ و بلافاصله مرکز تمامی گفت‌وگوها می‌شد. بامردان، سنگینی و خشونت ـ گاه‌چشم‌گیری ـ داشت. مردان را ـ گوئی بچه‌هستند ـ ارزیابی می‌کرد و آنان را مورد خطاب قرار می‌داد. مردان باترس و احترام اورا می‌نگریستند؛ حرف‌که می‌زد، خاموش می‌شدند و حالت شادمانه‌ای که بخود می‌گرفت و اندکی از احتیاط همیشگی‌اش دست برمی‌داشت، مشتاقانه جذبش می‌شدند.

آودوتیا اندیشه‌ها و نظرهای خودرا درسکوت وخاموشی حفظ می‌کرد. اما سرانجام تصمیم گرفت با **واسیلی** صحبت کند.

هنگامی که فرصت دست‌داد، به او گفت: «**واسیا!** چرا من و تو زندگی درستی نداریم؟»

واسیلی ـ شگفت‌زده ـ به‌او نگریست: «زندگی درستی نداریم؟»

ـ «تو هیچ‌وقت بامن حرف نمی‌زنی...»

واسیلی باشگفتی پرسید: «باتو درباره‌ی چی می‌شه حرف‌زد؟»

آودوتیا کاملا خشمگین شده بود. واقعاً «درباره‌ی چی؟»

ـ «ولی چطور با**ناستازیا** یه‌چیزی برای حرف‌زدن درباره‌ش پیدا می‌کنی؟»

واسیلی ـ درحالیکه سرش بطرفی خم شده بود ـ اندیشید. (این‌عادتش بود.) می‌دید که **آودوتیای** جدی حرف می‌زند. میل‌داشت منصف باشد و می‌خواست پاسخ‌عادلانه‌ای به‌او بدهد. پس‌ازیك‌دقیقه اندیشیدن، با لحن سنگینی گفت:

ـ «گفت‌وگوی‌ما با **ناستازیا** یه‌گفت‌وگوی دوطرفه‌است.» برخاست و بیرون رفت.

واسیلی رفت و **آودوتیا** بااندیشه‌هایش باقی‌ماند. گوئی حرف‌های **واسیلی** اورا برزمین‌میخکوب کرده بود. هیچ‌کس نمی‌توانست مشکل‌اش‌را راباکلماتی‌ازاین خلاصه‌تر، خشن‌تر و ساده‌تر بیان‌کند: «گفت‌وگوی دو طرفه». این، همان‌چیزی‌بود که‌میانشان وجود نداشت. آری، چنین‌بود. او

درباره‌ی چه‌چیزی‌می‌توانست با **واسیلی** حرف بزند؟بچه‌ها؟ نمی‌شدهمه‌اش درباره‌ی بچه‌ها صحبت‌کرد! نمی‌شد حرف‌زیادی درباره‌ی **بورنکا** یا باغچه زد !.....

دوك نخ‌ریسی ازدستش فروافتاد و باسر آویخته برگردن برجا نشست.

تکه‌های مربع‌شکل نورخورشید ازپنجره برزمین ـکه‌ازسفیدی برق می‌زدـ افتاده‌بود. شمعدانی‌های پربرگ در گلدان آستانه‌ی‌پنجره قرار داشت. خانه تمیز، ساده و راحت بود. **آودوتیا** باچشمانی‌که نمی‌دید به نقطه‌ای خیره شد: «**واسیا** خوش‌قلب‌است. اگرمن ازش بخواهم، بیش‌تراز اینهاهم حرف خواهدزد. ولی آیانتیجه‌اش گفت‌وگوئی دوطرفه خواهدبود؟»

کاتیا ـکه‌حوصله‌اش سررفته‌بودـ گفت: «مامان! باهام حرف‌بزن!»

واسیلی هم همانگونه با **آودوتیا** صحبت می‌کرد که او با**کاتیا** حرف می‌زد؛ فراوان ـاماـ بدون انگیزه. آیا **آودوتیا** به‌چنین حرف‌زدن وصحبتی نیاز داشت؟

ـ «من تمکین‌نمی‌کنم! بچه‌که‌نیستم! **مالانیا** هم‌نیستم! نه، من **مالانیا** نیستم‌و **واسیلی‌هم توشا** نیست. بله، اماچطوراست‌که زندگی مامثل‌زندگی آنها شده؟ من و **واسیا** زندگی‌های متفاوتی داریم. **واسیا** مزرعه، شورا، اداره‌ی دولتی ناحیه وحزب‌را دارد ولی من‌همه‌ی زندگیم‌همین چهاردیواری است.»

آودوتیا که درآشوب روحی دست‌وپا می‌زد، برخاست و بسوی پنجره رفت.

شاخه‌ای از شمعدانی‌های سرخگون، شب‌گذشته شکوفه داده بود. **آودوتیا** می‌خواست دخترش‌را صدا بزند و ازگل برایش بگوید.

آودوتیا ابتکار عجیبی داشت‌که از چیزهائی جزئی ـمثل یك‌شکوفه گل، هویجی باشکل‌خنده‌دار یا زیرپیراهنی جدید دخترکشـ سرگرمی‌ای بوجود بیاورد.

آودوتیا ـبالحن‌شاد همیشگی‌اشـ صدازد: ـ«**کاتیوشا!** نگاه‌کن!...» و آنگاه ناگهان خاموش‌شد.

دخترك ـدوان‌دوانـ پیش‌آمد:

ـ «چیه‌مامان؟ مامان!»

مادرش ـباسر فروافتاده‌ـ همچنان خاموش بود: «دیگر سرگرمی‌ای

وجود ندارد. خوشحالی من واقعی نیست. رنگ‌سرخی در زندگی من وجود ندارد....» لبخندی‌زورکی برچهره‌آورد:

ـ «نگاه‌کن عزیزم! ببین چه‌گل قشنگی!»

روزی، **واسیلی** ـ درحالیکه دگمه‌های کتش‌باز و کلاهش روی‌سرش برگشته وکج‌شده بود ـ به‌درون اتاق آمد:

ـ «**ناستازیا** اینجا بوده؟»

ـ «نه، مگه چی‌شده، **واسیا**؟»

واسیلی ـ بی‌آنکه‌پاسخ پرسش **آودوتیا** رابدهد ـ زیرلب غرید: «به اون موش یه‌چنان درسی بدم که‌دیگه‌جرئت‌نکنه به‌مردم تهمت‌بزنه.... اگه **ناستیا** اومد اینجا، بهش‌بگو من‌دارم دنبالش می‌گردم.»

بدون یك‌کلمه توضیح اتاق‌را ترك کرد.

آودوتیا ازدیگران شنیده بودکه سرپرست **مرکزفنی**، **واسیلی** را به کار روی تراکتورخرابی ـ که‌ازآن شخص‌دیگری بود ـ مجبورکرده بود. اما **واسیلی** ـ به‌دلیل‌آنکه کار بااین تراکتور شخم‌خوبی ارائه نمی‌داد ـ ازاین کارسر باززده‌بود. اماپس‌از مجادله‌ای طولانی به‌انجام‌آن‌تن‌درداده‌بود. چرا که‌می‌دید کارمطابق‌برنامه پیش نمی‌رود و خاك سخت می‌شود و تراکتور دیگری هم در دسترس نیست. کارشناس‌کشاورزی ناحیه ـ پس‌ازدیدن‌شخم نامطلوب تراکتور ـ گزارش رسمی آنرا ردکرده بود. سرپرست **مرکزفنی** هم همه‌ی تقصیرهاراگذاشته‌بودگردن **واسیلی**. ادعا می‌کرد **واسیلی** درحال مستی‌زمین‌را شخم زده‌است.

قضیه‌داشت به‌جریان قانونی‌اش کشیده می‌شد.

آودوتیا از دردسری‌که شوهرش را تهدید می‌کرد، نگران‌بود و از اینکه اولین فکر **واسیلی** ـ دراین لحظه‌ی فلاکت‌بار ـ متوجه‌زن‌دیگری شده بود، رنج می‌برد.

واسیلی و **ناستازیا** به‌درون خانه آمدند.

ناستازیا ـ باتحکم ـ گفت: «حالا عصبانی نشو! تمام مدارك و تشویق‌نامه‌هات‌رو جمع‌کن! ما یه‌راست می‌ریم کمیته‌ی حزبی ناحیه تا **تروفیم ایوانوویچ**[15]رو ببینیم.»

ناستازیا خودرا روی تختخواب انداخت؛ گوئی خانم اصلی‌خانه‌است. با اشاره‌ی تحکم‌آمیزی **کاتیوشای آودوتیا** رافراخواند و شوهر **آودوتیا** را

---

15) Trofin Ivanovich

مخاطب‌قرار داد؛ گوئی **واسیلی** متعلق به‌او بود. **واسیلی** فرمانبردارانه‌اورا نگریست و همچون پسربچه‌ای خجولانه ازاوپرسید:

ـ «**ناستیا!** ازمزرعه‌ی **طلوع** هم‌باید استشهاد بیارم یانه؟»

واسیلی هیچگاه درزندگی باچنین لحنی با**آودوتیا** صحبت نکرده‌بود.

ناستازیا دستور داد: «استشهادرو بروبگیر! من‌خودم با **تروفیم ایوانوویچ** راجع‌به‌تو صحبت می‌کنم. اون منو می‌شناسه و حرفم‌رو قبول می‌کنه. حاضری؟»

ـ «بله. یه‌دقیقه‌ای حاضر می‌شم. به‌اون‌موش نشون می‌دم که...»

ـ «حالا بهتره عصبانی نشی. همه‌چی درست می‌شه!» **ناستازیا** برخاست و دستش را ـ گوئی‌ازروی‌بی‌مبالاتی ـ باحالتی نوازش‌گونه روی موهای **واسیلی** گذاشت: «آه ... تو عینهو باروتی.خب، بهتره راه‌بیفتیم.»

چهره‌ی گرفته، سبزه و اندکی‌آبله‌گونش، بنظر **آودوتیا** بسیار زیبا آمد. اندیشید: «هیچ‌مردی نیست‌که یك‌چنین زنی را ستایش نکند!»

ـ «توی اصطبل اسب نیست. **ناستیا!** چکارکنیم؟»

ـ «پیاده می‌ریم! به‌احتمال زیاد یه‌نفر پیدا می‌شه‌که توی‌راه مارو سوارکنه.»

آنان ـ همچنانکه گرم‌گفت‌وگو بودند ـ بی‌آنکه از **آودوتیا**خداحافظی کنند، خانه‌را ترك‌کردند.

آودوتیا ـ بادندان‌های‌کلیدشده ـ بیرون‌رفتنشان‌را تماشا می‌کرد.

این‌احساس حسادت‌نبود که‌اورا عذاب می‌داد. **آودوتیا**، **واسیلی** و **ناستازیا** را بخوبی می‌شناخت و به‌آنان اطمینان و اعتماد داشت.

ازاین زن بخاطر آنکه باسخاوت و سادگی آنچه‌را که او نمی‌توانست به‌شوهرش بدهد، داده‌بود، سپاسگزارهم بود. **آودوتیا** بیش‌از آنکه‌احساس سوءظن و حسادت‌کند، ازاین موضوع‌که درزمان نیاز شوهرش، ضعیف و ناتوان و تهی‌بود و ازاینکه شوهرش برای طلب استمداد و حمایت بسوی زن دیگری‌رفته‌بود و ازاینکه آن‌زن دراین‌لحظه‌بیش‌از **آودوتیا** برای**واسیلی** اهمیت داشت؛ رنج‌می‌برد.

آودوتیا این‌دیدار کوتاه با **ناستازیا** را ـ تازنده‌بود ـ بخاطرسپرد.

روزهای اندیشه‌های‌خاموش، به‌آرامی‌گذشتند. **آودوتیا** می‌اندیشید: «من‌به‌کجاکشیده می‌شوم؟ کارمن قلب چه‌کسی‌را نیرو می‌بخشد؟ چه‌کسی را خوشحال می‌کند؟ فقط باعث خشنودی مادرشوهرم می‌شود ونتیجه‌اش

یك‌هزار روبل اضافه درآمد است. این نه برای‌من و نه برای **واسیلی** لذتبخش نیست. من برای **واسیلی** چه‌هستم؟ برایش چه‌می‌توانم بکنم؟ آش بپزم؟ مزه‌ی پای‌ودکا درست‌کنم؟ حتا **توشای** بیچاره و بیعرضه‌هم کم‌مانده که‌ازدست چنین‌همسری فرار کند. اما **واسیلی**، **توشا** نیست. نباید تعجب کنم اگر **واسیلی** به‌طرف کس دیگری کشیده شود. آیا این‌خطای‌من نیست؟ چرا من باید دندان روی جگر بگذارم و توی این چهاردیواری زندگی‌کنم؟ برای‌خاطر بچه‌ها؟ تازه، من برای بچه‌ها چه‌کاری می‌توانم انجام بدهم؟ فرنی‌درست کنم و لباس‌هایشان را بشویم؟ هرپرستار بچه‌ای می‌تواند‌این کارها را انجام دهد. آیاباید تمام‌توجه یك‌مادر تااین‌حد باشد؟ وقتی من خودم نتوانم زندگی‌درستی داشته‌باشم، چطوری می‌توانم بچه‌هایم رابزرگ کنم؟ اگر آنهارا باچنین وضعی بزرگ‌کنم، وقتی بزرگ‌شدند برای طلب کمك، نصیحت یاحرفی جدی ـ مثل **واسیلی**ـ می‌روند پیش‌دیگران و مرا به‌حساب نمی‌آورند. واقعاًهم‌که حق‌همین‌است. مادر باید مادر باشد نه پرستار بچه. همسر باید همسرباشد نه آشپز. این‌فقط بستراست که من خودم‌را برایش ساخته‌ام. ولی آیا من فقط برای بستر ساخته‌شده‌ام؟ آیا من‌هم مثل **مالانیا** هستم که‌با یك‌چنین‌زندگی‌ای سرکنم؟»

تصمیم **آودوتیا** به‌آرامی ـ اماباقاطعیت ـ شکل می‌گرفت.

روزی، سرمیز غذا ـ باصدائی که‌بطور غیرمتعارفی محکم و مطمئن بود ـ گفت: «**واسیا!** من‌تصمیم گرفته‌م‌برم توی‌مزرعه‌ی اشتراکی کارکنم.»

واسیلی شگفت‌زده اورانگریست:

ـ «موضوع‌چیه؟ پس‌بچه چی‌می‌شه؟»

ـ «بچه‌رو میذارم پرورشگاه یاپیش مادرم. همون‌کاری‌که همه کرده‌ن، منم‌می‌کنم.»

ـ «اما برای‌چی میخوای کارکنی؟ کارتوچه‌استفاده‌ای داره؟ توی مزرعه میخوای چکارکنی؟... خوك‌هارو غذابدی؟»

آودوتیا برای‌نخستین‌بار احساس‌کرد که **واسیلی** ـ بیرحمانه ـ مقصود اورا بدفهمیده است. **واسیلی** نمی‌توانست چیزی‌راکه **آودوتیا** دروجودخود بیش‌ازهمه به‌آن ارج می‌گذاشت، ببیند. **واسیلی** بسیارساده، بهترین‌دوران زندگی‌**آودونیا**، غروروشادی‌اورا نادیده‌گرفته‌بود. **آودوتیا**ازاین‌بی‌انصافی یکه‌خورد.

ـ «من... من به‌مرکز ناحیه گزارش‌نوشتم، من‌بهترین رهبر گروه مزرعه بودم.... و اونوقت تو....»

سنگینی ناگهانی ولحن بغض‌آلودی‌که درصدای **آودوتیا** بود، **واسیلی** را شگفت‌زده کرد:

ـ «**دونیا!** چی‌شده‌**دونیا؟** موضوع‌چیه؟»

ولی پیش‌از آن، **آودوتیا** براین‌آشفتگی زودگذر چیره‌شد و **واسیلی** او راچنان‌دید که قبلا هرگز ندیده‌بود. **آودوتیا** با چشمان تنگ‌شده با او ازدر مقابله درآمده بود:

ـ «**واسیا** توکی هستی؟ دنبال‌چه‌جور همسری هستی؟ مگه‌تو **توشای** مست‌هستی که اززندگی فقط دوچیز می‌خواد: غذا و رختخواب؟! اما من **مالانیا** نیستم. تونمی‌دونستی‌باکی‌داری‌ازدواج‌می‌کنی؟ من‌کم‌سن‌وسال‌ترین افراد گروه مزرعه بودم. امابرو ازهرکی میخوای بپرس، کی‌بهتر از همه توی مزرعه، همه‌چیزرو اداره می‌کرد؟ افرادمزرعه هنوزمنو یادشون‌هست. من **مالانیای** تونیستم **واسیا!** من‌رقیب‌تو هستم. می‌شنوی؟»

واسیلی اندیشید: «مطمئناً این **دونیاشا** نیست. چه‌اش‌شده؟ این‌زن‌ها عینهو موج‌اند! باآنها مدت‌ها زندگی می‌کنی و فکر می‌کنی‌که کاملا شناخته‌ای‌شان. اما یکهو راهشان را می‌کشند و می‌روند و ترا کناری می‌اندازند!»

آودوتیا ـ که‌احساسات‌سرکوفته‌اش رابیرون ریخته‌بود ـ باضعف و سستی در نیمکت فرورفت و باآرامش بیشتری ادامه داد:

ـ «ببین من‌با زندگی‌ام چه‌کردم! پرستاربچه‌شدم! آشپز شوهرم شدم! من، ترا سرزنش نمی‌کنم. هرکی لقمه‌ای ورمیداره که اندازه‌ی دهنشه. هرکی‌سرنوشتش‌روخودش‌انتخاب‌می‌کنه‌اما لقمه‌ای‌که‌من‌ورداشتم، اشتباه‌کردم، اندازه‌ی دهنم نیست، **واسیا!**»

استپانیدا ـ که‌توفان بحث و جدل به‌گوشش رسیده بود ـ همچون عقابی از اتاق کناری بیرون‌پرید و گفت:

ـ «زن!مگه دیوونه‌شده‌ی؟ فکرمی‌کنی‌پس‌کی‌باید ازخونه و خونواده نگهداری کنه؟»

آودوتیا آرام سرش رابرگرداند و بانگاهی چنان‌مغرورانه و ساکت کننده مادرشوهرش را نگریست‌که حرف‌هایش درگلو خفه‌شد.

ـ «از سرکار که‌برمی‌گردم به‌کارهای خونه رسیدگی می‌کنم و

خواسته‌های خونواده‌روهم برآورده می‌کنم. اون با من. شما نگران نباش. مادر!»

آودوتیا درتلاش بـرای رسیدگی بـه‌کارهـای مزرعـه و تحصیل و برآورده‌کردن امیال مادرشوهر خشمگینش درمدت یکی‌دوروز، چنان لاغرو نحیف‌شدکه **واسیلی** به‌او گفت:

ـ «مرد موقعی مرده‌که زنش‌سرحال باشه. اماتو عینهوخوك‌مردنی‌ای شده‌ی‌که کدبانوی بی‌عقل‌خونه فراموشش‌کرده باشه. ماکلبه‌ای می‌خریم و روی پای‌خودمون می‌ایستیم».

آنها روز نوزدهم ماه‌مه سال ۱۹٤۱ به‌خانه‌ی جدید نقل‌مکان‌کردند.

هنگامی‌که **آودوتیا** خبر مرگ **واسیلی** را دریافت‌کرد، درابتدا آنرا نمی‌توانست باور بکند. ازنظر **آودوتیا** این‌امر که او، خودش هنوز سالم و زنده‌است، ولیکن **واسیلی** مرده باشد، غیرقابل‌باورکردن بود. همبستگی **آودوتیا** به **واسیلی** چنان‌قوی‌بودکه قاعدتاً می‌بایـد زمان مرگ **واسیلی**، هنگام ازهم‌پاشیدن و نابودشدن زندگی اونیز باشد.

به پدرشوهرش‌گفته‌بود: «باورنکن‌بابا! باورنکن! اگه **واسیلی**‌کشته شده‌بود، قلب‌من بهم می‌گفت! اون زنـده‌است. احساسم بهم می‌گـه. من می‌دونم، می‌دونم‌که اون زنده‌است! قلب‌من نمی‌تونه منو گول بزنه!»

آودوتیا نامه‌ای به واحد **واسیلی** نوشت که درآن‌چگونگی ماجرا را پرسیده‌بود. با روحیه‌ای مستحکم‌تر و استوارتر ازپیش، چشم‌انتظارپاسخ ماند. گوئی دربرابر اندیشه‌های وحشتناکی‌که‌دوره‌اش کرده بود، با زرهی از آرامش و سکون درحال دفاع ازخویش بود. دومین نامه از سوی واحد **واسیلی** بدستشان رسید. یکی ازهمقطاران **واسیلی** نوشته‌بود:

«گلوله‌ای به‌سرش خورد و درکـاریز افتاد. نمی‌دانم‌درکجا دفن‌اش کردند. چون همان‌وقت ما وارد عملیاتی شدیم که من درآن عملیات‌مجروح شدم.»

آودوتیا نامه‌را خواند و یك‌دقیقه‌بی‌آنکه حرکت‌کند، نشست وآنگاه بدون‌گفتن‌کلمه‌ای، نقش‌زمین‌شد. هنگامی که‌به‌هوش‌آمد، زن‌دیگری شده بود.

تاکنون زندگی‌اش سرشار از وجود **واسیلی** بود. هر گل‌کنارپنجره، هر حصیر کف‌خانه، فقط به‌این‌سبب هستی‌یافته، نفس‌کشیده و به‌اولبخند

زده بودکه **واسیلی** آنها را دیده یا توانسته بود ببیند.

اکنون‌که **آودوتیا** فهمیده‌بودکه **واسیلی** دیگر زنده نیست، همه‌چیز ارزشش‌را برای او ازدست داده‌بود. بنظر می‌رسید خانه ـ ناگهان ـ مرده و تهی شده‌است. اگرچه هیچ‌چیز ازآن بیرون‌برده نشده‌بود و هیچ‌چیز تغییر نکرده‌بود، اما صندلی‌ها، دیوارها، فنجان‌هائی‌که ازنفس **واسیلی** زنده بودند، اکنون مرده‌بودند و باچشمان بیجان بی‌حالتشان به **آودوتیا** خیره شده‌بودند.

همه‌چیز تمام شده‌بود. زندگی به‌پایان رسیده بود.

آودوتیا هم‌مرده‌بود. گوئی **واسیلی** جان و زندگیش رابا خودبرده‌بود و فقط شبح او درخانه باقی مانده‌بود؛ موجودی نعش‌گونه، تهی‌ازامیدها، خواست‌ها، بدون آینده و ـ حتی ـ توان تحمل درد.

مدت‌زمانی نه‌می‌توانست‌خانه‌را تمیزکند، نه‌لباس بشوید و نه‌کاری درخانه انجام دهد. چراکه هرچه قبلا درخانه انجام داده‌بود، همه بخاطر **واسیلی** بود. اکنون‌که **واسیلی** مرده بود، انجام‌دادن‌آن‌کارهاموردی‌نداشت.

شب‌ها به‌سراغ دخترکوچکش می‌رفت و به‌حالات چهره‌اش که‌شباهت بسیاری به‌پدرش داشت، نگاه می‌کرد. به‌ابروهای سیاه و خمیده‌ی آشنای دخترش خیره می‌شد ونجواکنان می‌گفت:

ـ «**واسیا! واسیا**، عزیزم! **واسنکا!**»

آودوتیا فکرمی‌کردکه‌اگر همچنان‌پنهانی‌به‌نظاره‌اش‌ادامه دهدواولین نگاه آن چشمان خواب‌آلوده را ببیند؛ آن چشم‌ها از زیر ابروان سیاه، با نگاهی آشنا، نجیب و مشتاق ـ که‌مدت‌ها چشم‌انتظار پدرش بوده ـ او را می‌نگرد.

اگر بچه‌نداشت، شاید بسادگی به‌بستر می‌رفت، دراز می‌کشید و با اعتقاد به‌اینکه زمان مرگش فرارسیده، منتظر مرگ می‌ماند. بچه‌ها او را به‌حرکت وامی‌داشتند. اندوهش ـ به‌تدریج ـ خودبخود خاموش شد و از بهت‌زدگی بیرون‌آمد. با بازگشتش به‌زندگی، نیروی‌عشقی راکه‌به‌همسرش داشت، به‌بچه‌هایش ارزانی کرد.

آودوتیا قبلا هم‌آنها را دوست داشت. اما اکنون بچه‌هارابااحساسات تپنده وکسالت‌باری که به پریشانحالی می‌رسید، می‌پرستید. حتا در دشوارترین لحظه‌های اندوه ـ آنگاه که حتا نمی‌توانست فکرکند یا تصور انجام‌کاری رابه ذهن راه دهد ـ بازهم همچنان دروجودخویش به‌انجام‌کاری

برای دیگران احساس نیاز می‌کرد. **آودوتیا** باکمال میل به‌مردم خدمت می‌کرد وازین‌جهت احساس آسودگی و آرامش می‌کرد.

تاحدی به‌دلیل همین‌نیاز غمخواری‌دیگران راکردن، بود که **آودوتیا**، **استپان موخوف** ـ راننده‌ی تراکتور ـ رابعنوان‌مستأجر درخانه پذیرفته‌بود.

استپان، درست نقطه‌ی مقابل **واسیلی** بود: لاغر، با موهـای صاف، ساده، باچشم‌هائی خونسرد و هشیار و حرکاتی محتاطانه و سنجیده.

استپان ازجراحت سختی‌که درجنگ برداشته‌بود، هنوز بهبود نیافته بود. **آودوتیا** نسبت‌به او دلسوزی زنانه‌ای داشت و چنان از او نگهداری می‌کرد که‌گوئی **استپان** کودکی بیش‌نیست.

استپان، در ابتدا این نگرانی و اشتیاق‌را باتردید و احتیاط پاسخ گفت. او می‌اندیشید **آودوتیا** ازتنهائی‌زندگیش خسته‌شده ودرجست‌وجوی صمیمیت ازدست‌رفته است. اما هنگامی که‌**آودوتیا** را بیشتر شناخت، از تردیدهای خود شرمگین شد.

استپان می‌دید که **آودوتیا** همان‌توجه و اهمیت رانسبت به‌همسایه‌ای بیمار، پیرمردی تنها و یا هرآدم‌گرفتاردیگری نثار می‌کـرد. **آودوتیا** در کارهای مزرعه نیز همان‌توجه و فداکاری ایثارگرانه‌ای راکه‌نسبت بـه دیگران داشت، ازخود نشان می‌داد.

گوئی **آودوتیا** هرگز نمی‌توانست کاری‌را ـ حتی اگـر خـودش هم می‌خواست ـ بد، از روی‌وظیفه‌ناشناسی و یا بابی‌دقتی به‌پایان برساند.

هنگامی که **استپان**، **آودوتیا**را بخوبی شناخت، ازتوان تحمل این‌زن آرام و موصاف، به‌شگفت‌آمد:

ـ «**آودوتیا تیخونوونا**!»[16] چـرا نمی‌شینین کمی استراحت‌کنین؟ من هیزم‌هارو براتون خرد می‌کنم. این‌کار زن‌ها نیست، بنشینین!»

ـ «**استپان‌نیکیتیچ**! کارکه می‌کنم‌حالم بهتره. بیکاری اذیتم‌می‌کنه.»

استپان آرام‌آرام بهبود می‌یـافت و کسالت، بیشتر اورا درخانـه نگهمیداشت.

درشب‌های دراز زمستان، **آودوتیا** دوخت‌ودوز می‌کرد، **پراسکوویا** ـ مادرش ـ بافتنی می‌بافت و **استپان** کفش می‌دوخت.

این شب‌های آرام گردهمائی ـ که‌سرشار از گفت‌وگوهای آهسته و پراز اشتیاقی‌بود که **آودوتیا** قبلا در زندگیش نشناخته‌بود ـ جذابیتی‌داشت.

---

16) Tikhonovna

برای نخستین‌بار، کتاب جزئی از زندگی‌**آودوتیا** شده بود.

استپان گفت: «**کاتیوشا!** کتاب **آکادمیسین‌ویلیامز**[17]رو بیار!»

کاتیوشا کتابی را ــ که‌به‌دقت باروزنامه جلد شده‌بود ــ آورد:

ــ «عمو**استپا!** دیروز تاکجاخوندیم؟»

ــ «داشتیم راجع‌به رطوبت خاك بی‌پایه می‌خوندیم که‌بـرق رفت. بذار نشونت بدم.»

کاتیا ــ که‌از نقش‌مهمش درمحفل خانوادگی‌بخودمی‌بالیدــ صندلی‌اش را نزدیك چراغ مطالعه‌آورد و شروع‌کرد به خواندن. انگشت کوچکش را روی خطـها به‌حرکت درمی‌آورد و هرواژه‌را شمرده تلفظ می‌کرد.

کاتیا خواند: «**برف‌هاآب‌شده‌است و فصل باران به‌پایان رسیده‌است. اکنون مسیر حرکت آب درخاك بی‌پایه چگونه است؟** عمو **استپا** اینجا یـه علامت سؤال گذاشته.»

کاتیا که ازبرخوردبا این مانع نامنتظره آشفته‌شده بود، باچشم‌های مضطرب **استپان‌را** نگریست.

ــ «فسقلی! اونوکه نباید بخونی. فقط باید حالت سؤالی‌شو با لحن صدات بیان‌کنی.»

در ابتدا **آودوتیا** آنقدرکه ازاین‌شیوه‌ی‌جدیدمطالعه‌ی آرام‌خانوادگی، ازصدای زیر و ضعیف **کاتیا** و نحوه‌ی شمرده‌خواندن واژه‌های‌کتاب، لذت می‌برد؛ توجهی به متن کتاب نداشت.

کاتیا خواند: «**اینگونه باهم‌نشاندنش کاررا کمی آسانتر می‌کند... مثل آن‌است‌که روی‌قسمت تاول‌زده باد بخورد.**»

بزودی **آودوتیا** نیزبه هیجان **استپان** مبتلاشد. این‌کتاب‌خوانـدن‌ها **استپان** را چنان تحت‌تاثیر قرار می‌داد که‌گوئی در زنـدگی شخصی‌اش مستقیماً مکاشفه می‌کند.

کاتیوشا باشگفتی‌گفت: «فکرشو بکنین‌که‌زمین‌چطوری زندگی‌می‌کنه. زمین به‌ما غذامی‌ده و ماهم تموم عمر روش راه می‌ریم‌ونمی‌شناسیمش.»

نه‌فقط **استپان** و **آودوتیا**، که **پراسکوویا**نیز هرواژه‌ی کتاب‌راگوئی می‌بلعید.

ــ «**خاك‌سطحی شکننده‌نیست و بیهوده‌است اگرکـوشش شود آنـرا بشکافیم. باید ازشرخاك سطحی خلاص شد. این‌کار بوسیله‌ی تیغه‌انجام**

---

17) Academician Williams

می‌شود.»

کاتیا پرسید: «تیغه چیه عمو**استپا**؟ ممکنه نشونمون بدین؟»

ـ «اینکار یه‌خورده مشکله، دخترکوچولو! ما توی **مرکزفنی** تیغه نداریم.»

استپان برخاست و شروع‌کرد دراتاق قدم‌زدن.

ـ «لعنت به‌من اگر این‌بار بازهم بدون تیغه به‌مزرعه بروم. اگر **مرکزفنی** تیغه تهیه‌نکند، خودم درآهنگری به‌کمك آهنگر، یکی می‌سازم. اما بدون تیغه زمین را شخم نمی‌زنم.»

نخستین مجموعه‌ی تیغه‌های شخمی‌راکه **استپان** ازشهر به‌آنجا آورد، رویدادی بودکه تمامی خانواده‌را به‌هیجان‌آورد. **کاتیا** و **دونیای کوچولو**، هنگامی‌که **استپان** درحال تنظیم تیغه‌بود، حتی لحظه‌ای‌هم اورا ترك‌نکردند. اما **آودوتیا**؛ اوهم وقت‌ناهار، دوان‌دوان سراغ **استپان** آمد و تمام مدت را در **مرکزفنی** گذراند و ناهارش‌را هم‌فراموش کرد.

پس‌ازخواندن کتاب **ویلیامز**، مطالعه بصورت عادتی برایشان‌درآمده بود.

روزی **آودوتیا** ازکتابخانه کتاب شعرهای **مارگاریتاآلیگر**۱۸ به نـام «**زویا**»۱۹ رابه‌خانه آورد.

استپان ـ مأیوسانه ـ گفت: «شعر؟ مال بچه‌هاست!»

استپان کتابهای‌جدی‌می‌خواست. کتابهائی که سنگین و جدی‌بود.

آودوتیا توضیح‌داد: «چیزدیگه‌ای‌نبود!»

آودوتیا ازاینکه چنین کتاب مبتذلی رابه خانه آورده بـود، واقعاً متأسف شد.

ـ «عمو **استپا**! بخونمش یا نه؟

ـ «خب بخوون! کتاب مال‌توه!»

شب غیرعادی سردی بود. کف‌اتاق و اطراف پنجره سردبود و همه ـ بجز **استپان**ـ روی سکوی بخاری، جمع شده‌بودند. **استپان** روی صندلی نشسته‌بود و کفاشی می‌کرد. تیرهای چوبی خانه از سرما ترق و توروق می‌کرد. جیرجیرکی‌صدا می‌کرد و بوی پوست گوسفند، نان و گرما دراتاق شناور بود.

کاتیا پاهایش‌راجمع‌کرد و روی حصیر نشست.

---

18) Margarita Aliger

شعرها ـ کم‌کم ـ توجه همگان را جلب کرد.

«چراغ دودگرفته .... اجاقی سردوخاموش...
تو چرت می‌زنی یا اینکه خوابی؟
آب زلال و شفاف رودخانه،
بابسترش که آنهمه سبز است و سراشیبی....»

کاتیا ـ که صدایش کمی گرفته بود ـ شعرمی‌خواند و انگشت پاهای برهنه‌اش‌را همنوا باآهنگ و وزن‌شعر، پیچ‌و تاب می‌داد. چشم‌هایش غرق اشك‌شده بود.

ـ «عمو **استپا**! اینا حقیقت‌داره یاساختگیه؟»

بغض‌کرد. دلش‌می‌خواست آنچه‌خوانده‌بود، قصه باشد. برای دختر ـ **زویا** ـ بسیار متأسف و اندوهگین شد.

ـ «بله **کاتیوشا**! حقیقت‌داره. واقعاً اتفاق افتاده.»

«غازهای خاکستری‌رنگ، «ماروسیا»را دوره کردند،
با سروصدا بال‌هاشان را بهم کوفتند؛
دختر تا زانو در آب ایستاد
پاهای سپیدش از حرارت سوخته بود....»

کاتیا چهره‌اش را دردست‌هایش پنهان‌کرد و بلند شروع‌کرد به هق‌هق‌گریستن.

ـ «عمو **استپا**! اون‌موقع شما کجابودین؟ ازاون رودخونه‌ی کوچیك خیلی دور بودین؟»

ـ «ادامه‌بده فسقلی! بخوون!»

پراسکوویای ساده‌دل‌هم می‌گریست. **آودوتیا**هم‌دیگر اشك‌هایش را پاك نمی‌کرد.

گوئی درهمان حوالی، درکلبه‌ی همسایه، دخترجوانی ـ که همچون **کاتیا** عزیز ودوست‌داشتنی‌بود ـ درحال‌مرگ‌بود.

ـ «عزیزم **زویا**!.... دختر بیچاره‌ی شجاع!.... یك‌همچو آدم‌هائی

۱۹ـ Zoya Kosmodemyanskaya (۱۹۲۳ـ۱۹۴۱) دختر پارتیزان شجاع شوروی. زمانی که آلمان‌ها هدف نظامی‌ای را به آتش می‌کشیدند، در روستای Petrishchevo نزدیك شهر مسکو ـ دستگیر شد وپس از آنکه بیرحمانه شکنجه‌اش دادند، به‌دار آویخته شد. بعدها از او بعنوان قهرمان اتحاد جماهیر شوروی یاد شد.

هستن! توی‌زندگی همچوچیزهائی اتفاق می‌افته!»

اندیشه‌ی‌کسانی‌که‌ازاو و بچه‌هایش دفاع‌کرده‌بودند، موج آتشینی‌از عشق و سپاس بروجود **آودوتیا** مستولی‌کرد و بااین موج‌جدید شفقت ژرف بود که به‌اثر زخم روی شقیقه‌ی **استپان** خیره شد.

آیا این‌لحظه، نقطهٔ عطفی نبودکه‌سراسر زندگی **آودوتیا** را دگرگون می‌کرد؟

پراسکوویا ــ که‌شدیداً خواهان خوشبختی دخترش بود ــ مدت‌زمانی بودکه مواظب‌بود ببینید **استپان** آیا به‌سراغ‌اتاق **آودوتیا** می‌رودیا نه؟

زمان درازی بودکه دیگر همسایه‌ها ازاحتمال رابطه‌ای صمیمانه‌میان آن‌دو، دلسرد شده‌بودند. بااینهمه **آودوتیا** و **استپان** هنوزهم ازتماس با یکدیگر بیمناك‌بودند وسعی بسیارداشتندکه‌ازخطاب‌کردن یکدیگر به‌نام‌های کوچکشان احتراز کنند وگاه حتی لحن حرف‌زدنشان باهم بسیار رسمی‌بود و فقط کلمه‌ی «جنابعالی» راکم‌داشت.

این احتیاط دوسویه، از احساساتی‌ترین کلمات‌هم بیشتر برآنان تأثیر می‌گذاشت و این بهترین دلیل ژرفای احساسات آنان نسبت‌به‌یکدیگر بود.

هنگامی که‌شب‌ها **استپان** ازترس‌اینکه مبادا صدای چوب‌های کف خانه **آودوتیا** راازخواب‌بیدارکند، روی سرپنجه راه می‌رفت، **آودوتیا** که دراتاق کناری‌دراز کشیده بود و در تاریکی خیره شده بود، لبخندمی‌زد و ازاین‌موضوع شادمان و هیجان‌زده می‌شد.

آودوتیا می‌دانست‌که **استپان** تمایل فراوانی نسبت‌به او دارد. اما به‌او نزدیك نمی‌شد، زیرابی‌نهایت نسبت‌به احساسات **آودوتیا** انعطاف از خود نشان می‌داد. از **آودوتیا** خجالت می‌کشید و می‌ترسید که‌روحیه‌ی اورا آشفته‌کند و آن فضای حاکی از اعتماد و اطمینان و اشتیاق وسرشار از محبت غیرلفظی ــ راکه میانشان وجود داشت ــ ازبین ببرد.

اگرچه عشق **آودوتیا** نسبت‌به **واسیلی** بسیار بزرگ و عمیق بود؛ اما او هیچگاه چنین نزدیکی اندیشه و احساس، چنین وحدت و یگانگی در هرچیز را ــ که‌با **استپان** می‌دید ــ قبلاتجربه نکرده بود.

هردو، تمام روز کار می‌کردند و این‌برایشان عادت شده بود که شب‌ها درخانه، منتظریکدیگر بمانند. اگر **استپان** زودتربه‌خانه‌برمی‌گشت، سر میز شام منتظر می‌ماند تا با **آودوتیا** غذابخورد. **آودوتیا**هم قبل‌ازآمدن

استپان به‌خانه، شام نمی‌خورد.

استپان غالباً دیرگاه ـ هنگامی که‌دیگر **پراسکوویا** و بچه‌ها بـه‌بستر رفته‌بودند ـ به‌خانه می‌آمد. **آودوتیا** چنان‌شادمانه به‌پیشبازش می‌رفت‌کـه گوئی او را مدت‌مدیدی ندیده است. احساساتی که درمدت‌کار روزانه در وجودشان انبوه شده بود، نیازمند نزدیکی آنان به‌یکدیگر بود. سرمیزشام درگیر بحث و گفت‌وگوئی پرهیجان و طولانی‌می‌شدند که باصدای آهسته ادامی‌شد، مبادا دیگران را بیدارکنند. کار مشترکشان در دامداری، آن دورا بیش‌از این بهم نزدیك می‌کرد.

آودوتیا مسئولیت بخش لبنیات را برعهده داشت و تصمیم گرفته بود روی زمین‌کوچکی که کنار مزرعه واقع بود ـ بـدون کمك دیگران ـ شبدر بکارد.

استپان زمانی‌به‌او گفته‌بـود: «**آودوتیا تیخونوونا!** میدونین پشت مرداب یه‌مزرعه‌ی متروك شبدره؟ اونطورکه پیداست، سه‌چهارسالی می‌شه که‌شخم نخورده. نهال‌های صنوبر و غان توش سبز شده. اینجا و اونجا هم میونش جوونه‌های شبدر دیده می‌شه. شبدرهـا رشدخـوبی‌دارن و موقع برداشت اونهاست. ازنظر بذر شبدر، ناحیه تو بد وضعیه. بدفکری نیست که‌سال دیگه یه‌مقدار بذر شبدر داشته‌باشیم!»

آودوتیا قبلا شبدرکاری‌کرده‌بود. بهار بعد، از **استپان** خواست:

ـ «میدونم که‌این‌کار توی طرح **مارکزفنی** گنجانده نشده، اما**استپان نیکیتیچ!** یه‌لطفی‌بکنین و اون‌تکه‌زمین‌کوچیکو برای‌شبدرکاری شخم‌بزنین.»

استپان همان شب ـ پس‌از تمام‌شدن کار روزانه ـ با تراکتور سراغ زمین رفت.

شب نمناك‌بهاری، سرشار ازبوی خاك بود. تراکتور پیوسته صدا می‌کرد و ستون‌های سفید نور ـ پیش‌روی تراکتور ـ در تاریکی شناوربود. ساقه‌های علف درتاریکی برق‌می‌زد و بنظر سفید، بزرگ و بشکل عجیبی درهم گره‌خورده می‌رسید.

آودوتیا روی‌توده‌ای از صنوبرهای کنده‌شده نشسته بود و هرگاه‌که **استپان** از کنارش‌می‌گذشت، پیکر تاریك و چهره‌ی پریده‌رنگ و متبسم و چشمان درشتش را می‌دید.

ـ «**آودوتیا تیخونوونا!** شمابهتره برین خونه. حتماً خسته‌شده‌ین.»

ـ «برم‌خونه وتنهاتون‌بذارم؟نه، صبرمی‌کنم. زیادکه‌طول‌نمی‌کشه!»

آن‌دو، شبانگـاه ـتنهاـ درمزرعه‌ی تـاریك، باشیر و نان‌ساج شام خوردند.

آودوتیا گفت: «فردا روزکاشته. خاك به‌اندازه‌ی کافی نرم و تردہ و فقط منتظر بذره.»

ـ «بله، فردا وقتشه. فقط اگه‌زمین تافردا خشك نشه، خوبه.»

اینهاحرفهائی‌معمولی‌بود. ولی‌آنان‌باصدائی آهسته‌صحبت می‌کردند. گوئی ازچیز بخصوصی که‌اهمیت‌بسیاری‌داشت، سخن‌می‌گفتند. آنگاه‌به‌خانه رفتند و **آودوتیا** ـمیان‌راهـ خواب‌آلود، ازاندیشه‌هائی که‌درسرداشت حرف زد:

ـ «بذرهارو امسال برداشت می‌کنیم و سال‌دیگه‌هم دوباره می‌کاریم. وقتی اوضاع تومزرعه بهتر بشه، اونا یادشون می‌افته‌که‌باید برن سراغ شبدرها. خب، بفرمائین اینهم بذر شبدر! کی‌از اونا مواظبت‌کـرده و بهشون‌رسیده؟ من و تو!»

آنان چنان نسبت‌به‌یکدیگر احساس نزدیکی می‌کردنـدکه هیچ‌چیز دیگری به‌آن‌اندازه نمی‌توانست بهم‌نزدیکشان کند.

«**روزپیروزی**» که‌فرارسید، **آودوتیا** تامی‌توانست گریست. برای او این‌روز، سرشار از احساسات تلخ و شیرین و دلتنگی و شعف بود. چراکه **واسیلی** زنده‌نمانده‌بود تااین‌روز را ببیند. **آودوتیا** به‌آرامی ـامابالتهاب و جان‌سوزانهـ اشك‌ریخت وبعد دیگر گریه نکرد. اندوهش درفضای شاد عمومی حل شد.

پس‌از پیروزی، مشکلات فراوانی وجود داشت. امااطمینان می‌رفت که این دشواری‌ها بزودی پایان یابد.

شادی پیروزی باشادی احساس جدیدی که‌بروجود **آودوتیا** مستولی شده‌بود، درهم‌آمیخته‌بود. باآنکه حتایکبارهم **استپان**، **آودوتیا** رالمس‌نکرده بود، اما ازنظر یگانگی روحی، رابطه‌ی میان شخصیت‌هاشان، احساسات وشیوه‌ی اندیشه‌شان، آن‌دو زن وشوهر محسوب می‌شدند. **آودوتیا** بـرای نخستین‌بار به‌شناخت کاملی از زندگی خانوادگی دست‌یافته‌بود. اوکه به چنین خوشبختی‌ای دست‌یافته‌بود، گوئی جوانتر شده بود.

یکروز که‌سوخت تراکتور توزیع نشده‌بود، **استپان** داسی برداشت و درکار دروی علوفه به‌کشاورزان دیگر پیوست.

آنان علف‌های مسیل مرداب را می‌کندند. **آودوتیا** با **پراسکوویا** و دخترعمویش **تاتیانا**، دروی علوفه‌ی اطراف مزرعه رابرعهده گرفته‌بودند

و تا پسینگاه کارگردند.

شبانگاه آتشی در اردوگاه مزرعه ــآنسوی رودخانهــ برافروختند و همانجا شام خوردند. بوی دود درهوا شناور شده بود.

آسمان رنگ‌باخته بود و درختان و بوته‌ها تیره‌وتار دیده می‌شدند. سطح‌آب که‌آسمان را درخود منعکس می‌کرد، به‌شکل آینه‌ای درآمده بود و چنان دربرابر رنگ‌سبز سیرمحیط خارج‌ازخود قرارگرفته بودکه‌گوئی‌هوای فشرده‌ی پیرامون است‌که فروریخته‌است.

دراین بازتاب، بویژه طرح بوته‌های کنار رودخانه و کلبه‌ی متروك دوردست درگذرگاه قدیمی رودخانه، خودنمائی می‌کردند. نخستین ستاره در آسمان روشن شد و دومین ستاره ــبلافاصلهــ در آب بازتاب یافت.

برگ‌های بزرگ سوسن‌آبی باآرامش برگستره‌ی‌شفاف‌آبگیر، همچون پنجه‌هائی جمع‌شده بودند.

هنگامی که **آودوتیا** درکارچیدن علف‌های آخرین زمین‌های پوك کنار آب بود، کبك‌کوچکی اززیرپاهایش بیرون جست و بال‌زنان به‌سوی دیگر پرید.

ــ «اینجا لونه‌داره. ببین چطوری می‌خواد ردگم‌کنه!»

آودوتیا علف‌هارا کنارزد و چندجوجه کبك تازه‌بال درآورده‌را دید.

استپان روی‌لانه‌خم‌شد، شانه‌اش شانه‌ی **آودوتیا** رالمس‌کرد. **آودوتیا** می‌توانست صدای نامنظم نفس‌های مرد را بشنود.

آودوتیاگفت: «کاریشون نداشته‌باش!» و شتابزده خود را از اوکنار کشید.

استپان ــهمچنانکه به‌چشم‌های **آودوتیا** می‌نگریستــ به‌آرامی گفت: «نترس! کاریشون ندارم.»

آودوتیا مفهوم ضمنی این‌کلمات‌را درك‌می‌کرد. این‌او بود که **استپان** تسلایش می‌داد و قول‌می‌داد که اذیت وآزارش نکند وکاری‌به‌کارش نداشته باشد. توفانی ازشادی، هیجان و سپاسگزاری نسبت به **استپان** بروجود **آودوتیا** مستولی شد.

آنان بادقت لانه‌را باعلف پوشاندند و به‌کلبه‌ی کوچك رفتند تا شام بخورند.

استپان گل‌های سوسن زرد و سپیدرنگی‌را که‌چیده بود به **آودوتیا** داد و او آنها را به‌موهایش زد.

دخترهــا درکنار رودخانــه آواز می‌خــواندند. **آودوتیا**، **استپان**،

پراسکوویا و **تاتیانا** هم به‌آنان پیوستند و همنوا با ایشان خواندند:

موهای قشنگ تاکمر بافته شده،
نوار آبی‌رنگ دورش بسته‌شده.

نغمه‌ی موسیقی درهوا جاری‌بود و گوئی درآن‌حل‌شده‌بود.

آودوتیا احساس شادمانی و سبکبالی می‌کرد و قلبش هم در درونش آواز می‌خواند.

ـ «امروز.... امروز دیگر وقتش است!....»

کومه‌ی کوچك علف، لب مسیل مرداب بود. **آودوتیا** علف‌هارا فشار داد و امتحان کرد و آنگاه رویشان نشست.

سوسن‌های آبی، هنوز لابلای موهایش بود. باآنکه کمی پژمرده‌شده بودند، اما عطرشان بیشترشده‌بود، چون رطوبت‌آب‌رودخانه، برآن‌ها اثر گذاشته‌بود. **آودوتیا** به‌پشت درازکشید و رودرروی آسمان ستاره‌باران قرارگرفت. دهها‌هزارستاره بالای سرش درحرکت‌بودند، چشمك می‌زدند و درشبکه‌ی درخشان و بی‌پایان‌آسمان تپنده، گوئی دورخود می‌چرخیدند.

افراد گروه مزرعه ـ که‌دیرشان‌شده‌بود ـ ازراه کنار رودخانه به‌خانه می‌رفتند. صدای دختری ـ به‌روشنی ـ درشب شنیده می‌شد:

ستاره‌ی درخشان ازبالا افتاد پائین،
همه‌جا را روشن کرد.
عشقم را بغل‌کردم و ماچش کردم،
قلبم شروع‌کرد به‌تاپ‌تاپ‌زدن.

آودوتیا به‌ترانه‌ای که‌ازاودورمی‌شد، گوش‌فراداد و به‌آسمان خیره شد. ستاره‌ای، درآنسوی افق فروافتاد و لحظاتی چند، در دنبالش خط درخشانی باقی‌گذاشت.

آودوتیا اندیشید: «ا ... چقدرستاره! کدامشان مال‌منست؟ ستاره‌ی کوچك من‌کدامست؟ جوابم‌را بده!» سپس کف‌دستانش را بسوی آسمان گرفت. گوئی درپاسخش ستاره‌ای از اوج آسمان فروافتاد و برقی‌گذرا از خود باقی گذاشت. **آودوتیا** نمی‌توانست‌برلذت پنهانی‌ای‌که درخود احساس می‌کرد، مستولی شود: «نمی‌دانم **استپا** می‌آیدیا نه؟ آیااوهم به‌فکرش خطور می‌کند یانه؟ حتماً می‌آید!....»

صدای گام‌های سبکی راشنید.

استپان جرأت نکرد بسوی **آودوتیا**برود. احساس‌می‌کرد **آودوتیا**باید درانتظارش باشد. ولی‌نمی‌خواست اشتباه‌بزرگی‌ازاوسربزند. نمی‌خواست

ناهشیارانه او را از خودبرنجاند و لذت ناشی از اعتماد دوسویه‌ای‌راکه زندگی‌آن‌سالش راروشن‌کرده بود، ازدست بدهد.

بالا و پائین قدم می‌زد، سیگار می‌کشید، سیگارش رادورمی‌انداخت و سیگار دیگری روشن می‌کرد. سرانجام تصمیمش راگرفت: «پالتوی خودم را برایش می‌برم. به‌بهانه‌ی پوشاندنش. وانمودمی‌کنم که می‌ترسم سرما بخورد. بعد ببینم چه‌می‌شود!»

با پالتو روی‌دستش بسوی مرداب رفت. به‌محل‌که‌نزدیك‌شدناگهان ازخودش ــبخاطر بزدلی‌اش‌ــ بدش‌آمد. پالتورا انداخت و سیگارش را پرت‌کرد: «بزن‌برو! این‌کارها بچگانه‌است. مگر چه‌کسی‌را می‌خواهی‌گول بزنی؟»

باقلبی‌که‌همچون پتك می‌زد، به‌کومه‌ی علف نزدیك شد:

ــ «نترس **آودوتیا تیخونوونا**، منم!»

آودوتیا دست‌هایش رابسوی او درازکرد و زمزمه کرد:

ــ «**استپا!....**»

استپان و **آودوتیا** ازدواج‌کردند.

آودوتیا خوشبخت‌بود و درست‌زمانی‌که‌تازه خودرا به‌این خوشبختی عادت داده‌بود، زمانی‌که فکرمی‌کرد این خوشبختی پایدار و محفوظ از گزند است، **واسیلی** بازگشته بود.

۵ ـ خانه

پنج‌ساعت‌بود که‌شهر را پشت‌سر گذاشته‌بودند. کامیون درجاده‌ی بی‌پایان جنگلی سرعت می‌گرفت و درختان پوشیده ازبرف باشاخه‌های درهم‌شان، یك‌یك و دوبدو، کناره‌های جاده، برپاایستاده بودند.

لنا احساس عجز می‌کرد. اوکه‌دختری تولدیافته و بزرگ‌شده‌درشهر بود، سال پیش ـ نخستین‌بار ـ برای زندگی به‌روستا آمده بود و درنهایت شگفتی، بسادگی جذب محیط جدید زندگیش شده بود. اما درهر سفر به زادگاهش، احساسات گذشته‌را دیگربار باخود به‌ارمغان می‌آورد. بیش‌از پنج‌ساعت بودکه ازمیان جنگل‌ها و کشتزارهای محصور دربرف می‌گذشت و در تمام این مدت، منظره‌ی شبانگاهی شهر ـ باویترین‌های نورانی مغازه‌هایش و زمزمه‌ی خوش‌رفت‌وآمد اتومبیل‌ها ـ پیش‌چشمانش‌خودنمائی می‌کرد.

پیرامونش را نگاه‌کرد. گوئی آن‌همه رانخستین‌بار بودکه می‌دید. همه‌چیزدرنظرش غریبه و ناآشنا بود.

جنگل رشدنکرده ـ که‌اینجا و آنجا توسط راههای جنگلی قطع شده‌بود ـ زیرآسمان خاکستری وکوتاه، تاریك می‌نمود. درخت صنوبر لرزانی ـ در روبرو ـ به‌جاده نزدیك می‌شد. آسمان خاکستری‌رنگ، شبیه شاخه‌های برهنه‌ی خاکستری چسبیده بهم بود.

برزمین‌های پوك ودشت‌ها، برف نشسته‌بود. برسراشیبی‌های پوشیده ازبرف، زمین‌برهنه، بشکل تکه‌های تیره‌رنگی خودنمائی می‌کرد.

زن غریبه‌ای که‌شالی‌تیره‌رنگ بردوش وپوتین‌نمدی به‌پاداشت، کنار رفت تا کامیون‌رد شود و سپس به‌مسافران ـ به‌نشانه‌ی آشنائی دیرینه‌ای ـ لبخندزنان سرتکان داد.

آنان ازکنارش گذشتند، اما زن همچنان‌درجاده برجای ماند و با

کنجکاوی ازپی‌شان خیره شد.

جنگل راه‌گشود و قسمت قطع‌شده‌ی درختان‌جنگلی‌را ـ که‌برجایشان جوانه‌های کوچك روئیده‌بود ـ نمودار ساخت. آنگاه، کلبه‌های‌خپله‌وکوچك، پرچین‌های چوبین و سطل‌آب‌چاهی ـ که‌گوئی به‌سوی آسمان‌نشانه رفته‌بود ـ نمودار شد.

والنتینا باشادمانی و صدائی آهسته‌گفت: «رسیدیم...»

لنا ـ که‌ازحالت غریب و هیجانزده‌ی چشمان شفاف وفندقی و لبخند پایدار **والنتینا** حیرت‌کرده‌بود ـ نگاهی به او انداخت و اندیشید: «لبخندش چقدر عجیب است! او اینجا بدنیا آمده وزمان درازی ازاینجا دور بوده... این‌زن چگونه زنی‌است؟ البته‌که زن‌خوبی است! **پتروویچ** نمی‌تواند زن‌بدی داشته باشد...»

والنتینا ـ که‌وسط کامیون، درمیان بسته‌های‌بار و سبدها نشسته بود ـ باهمان نگاه‌های پرجذبه به‌پیرامون خیره‌شده بود. اما درنگاه او ـ بجای‌اندوه ـ لذت موج می‌زد.

خیمه‌ی گسترده‌ی آسمان ـ که‌خانه‌ها مانعی‌برای‌آن‌نبودند ـ چنان با لطافت زمین‌را دربرگرفته‌بود و چنان به‌نرمی بامزارع سپیدرنگ‌ابریشمین افق درهم‌آمیخته‌بود که **والنتینا** احساس‌کرد دلش می‌خواهد روی بسته‌های بار بایستد و این خیمه‌ی گسترده‌را بادست‌هایش بگیرد.

هوا، موج‌های آرامبخش گسترده‌ای را باخود به‌کامیون آورد و ریه‌ها را با تازگی نشاط‌بخشی انباشت. درخت‌های غان تازه‌سال در بخش‌هائی از جنگل که درختانش رابریده بودند، بیمناکانه بسوی یکدیگر خم‌شده بودند. صنوبرهای باریك و نحیف، اندیشمندانه سرتکان می‌دادند و شاخه‌های نازك خاکستری‌رنگشان درارتعاش بود. صنوبرهای کوچك، شاخه‌های پربرگ‌شان‌را ـ همچون دستان کودکانه‌ای با انگشتان ازهم گشوده ـ با اطمینان به‌اطراف بازکرده بودند.

هنگامی که‌درجاده، زن غریبه مهربانانه به‌پیشبازشان آمد و پس‌از دورشدن‌کامیون همچنان ازپی‌اش خیره‌برجای ماند، **والنتینا** ـ از روی خرسندی ـ خنده‌ی کوتاهی سرداده‌بود. او این دنیای آسمان‌های پهناور و جنگل‌های آرام‌را دوست داشت. دنیائی که‌درآن آنقدر عزیز بودی که هرکس را دراین جاده‌ی بی‌پایان جنگلی می‌دیدی، ترا بسوی خود جلب می‌کرد و وجودش صمیمی و ضروری بنظر می‌رسید.

والنتینا اندیشید: «چقدر عالی است! چطور توانستم بدون‌این‌دنیا،

این سال‌هارا سپری کنم؟ **آلیوشا** و من، سال‌ها پیش در میان این کنده درخت‌ها، توت جمع می‌کردیم. آنجاهم انبار است؛ همان انبار قدیمی که روزهای بارانی به‌آن پناه می‌بردیم. دلم می‌خواهد بپرم پائین و تاآن باریکه‌راه بدوم. این‌هم دختری درحال شخم‌زدن زمین! چقدر قشنگ راه می‌رود! چقدر قدم‌هایش نرم و بااطمینان است! چطور؟ انگار **دونیاست**!؟»

والنتینا ازکنارکامیون خم‌شد وفریاد زد: «**دونیا! دونیاشکا!** سلام!»

ـ «خدای من! **والیا برزووا**[1]! اینجا می‌مونی **والیا**؟»

ـ «یکی دوروزی می‌مونم!»

کامیون که ایستاد، **والنتینا** پائین‌پرید و بسوی ایوان دوید:

ـ «**والیوشکا**! دخترجان! عزیزم!»

مادربزرگ واسیلیسا او را درایوان دید و با دستان سبك و خشکیده‌اش اورا درآغوش کشید و بخود فشرد. بوی خوش تند نان تازه، شمعدانی و شیر بسوی **والنتینا** یورش آورد.

ـ «حیوونکی من! باید خیلی‌سردت‌شده‌باشد. **آلیوشا**رو نشناختی؟»

والنتینا گفت: «پسرعمو **آلیوشا**! خودتی؟ خرس‌گنده! توکه منو له می‌کنی! وای، چه‌قدی کشیدی! توکه یه‌بچه‌کوچولو بودی! مادربزرگ! چی‌بهش دادی خورده، اینجوری شده؟» و آنگاه به‌ترتیب آنان را درآغوش کشید.

لنا ـ که‌همه اورا ازیاد برده‌بودند ـ وارد اتاق شد و مردد درآستانه‌ی در ایستاد. می‌ترسیدمبادا حضورش مزاحم این‌تجدیددیدار خانوادگی‌باشد. بااین‌همه فکر می‌کرد دوراز ادب است‌که بدون اجازه‌ی **والنتینا** آنان را ترك‌کند.

شتابزده و شرمگین گفت: «**والیا**! خداحافظ!»

والنتینا گفت: «توکه نمی‌ری **لنا**؟ نه، نه. نمی‌ذارم‌بری! بایدبمونی و توی‌شادی ما شرکت کنی.» و دستورداد: «خب‌حالا، **آلیوشا**! کمك‌کن مهمونمون‌کتشو درآره!»

واسیلیسا پا درمیان گذاشت: «نه، **لنا**! عزیزم! چرابایدبری؟ اتاقت سرده. **پولیوخا**[2] ـ ازوقتی که‌رفتی تا حالا ـ حتا یه‌دفعه‌هم گرمش نکرده. اتاقت یخزده است. شب، پیش‌ما بمون!»

---

1) Valya Berezova

2) Polyukha

واسیلیسا چهره‌ی پرچین‌وچروکی داشت باچشمانی پژمرده که در آن درخشش اندکی دیده می‌شد و چنان آرامش نشاط‌بخشی در چهره‌اش دیده می‌شدکه ویژه‌ی پیران پاکدلی است‌که زندگی پاکیزه و پـرتلاشی داشته‌اند.

واژه‌های دوستانه، ظاهراً برکمروئی **لنا** غلبه‌کرد. کتش را درآورد و روحیه‌اش کمی بهتر شد.

والنتینا ـ بدون مکث و وقفه ـ ادامه داد:

ـ «**آلیوشا**! وای چقدر بزرگ‌شدی! چه‌کسی می‌تونه تصورش‌رو بکنه! قدت دوبرابر قد من شده. خیلی بزرگ‌شدی و خیلی‌هم خوش‌قیافه! من به‌داشتن چنین پسرعموئی افتخار می‌کنم.»

والنتینا می‌خندید، اما آشکارا او را ستایش می‌کرد. **آلیوشا** قامتی بلند وشانه‌هائی پهن‌داشت و چهره‌ی نیرومند و زیبایش ـ با چشمان قهوه‌ای‌رنگ درشتش ـ چهره‌ای روشن ومعمولی بود. بویژه‌چشمان‌زیبایش با سپیدی‌شان که‌گوئی با رنگ‌آبی صیقل خورده بودو حاشیه‌ی قابل رؤیت طلائی مایل به‌قهوه‌ای‌رنگ دور مردمك‌هایش، جلب‌نظر می‌کرد. تمامی چهره‌اش بیانگر و نشاندهنده‌ی سلامت و آرامش بود.

والنتینا پرسید: «**آلیوشا**! مادربزرگ! بگین‌ببینم، زنـدگی اینجا چطوره؟ کولخوز درچه‌حاله؟»

ـ «از زندگی نمی‌شه‌گله‌کرد، اما اوضاع مزرعه بده....»

ـ «چطور؟چرا؟ چراگذاشتین‌اینطوری‌بشه؟ **آلیوشا**! نره‌غول‌گنده‌یك! پسره‌ی عضو کومسومول! جواب‌منو بده! چطور شما همه‌ی مردهاگذاشتین اوضاع به‌اینجا برسه؟»

الکسی گرهی درابروانش افکند و هیچ‌نگفت.

واسیلیسا ـ به‌جای **الکسی** ـ گفت:

ـ «می‌دونی؟ **آلیوشا** درعرض یه‌سال اینهمه رشد کرد. سال ۱۹۴۲ فقط چهارده‌سالش بود. اما اون‌موقع کاریه‌مرد واقعی‌رو انجام می‌داد. آدم‌بزرگ‌های ما، اون موقع به‌اندازه‌ی تعداد انگشتهای دستهامون بودن و همه‌شون‌هم‌تازه، زن‌بودن. ما می‌رفتیم مزرعه، اما چه‌کسی کار کشت‌رو انجام می‌داد؟ بچه‌ها و زن‌ها کارمزرعه‌رو انجام می‌دادن! کی درومی‌کرد؟ بازهم اونها. توی اون سرمای بی‌پیر که‌آدمو خشك‌می‌کرد، کی برای‌آتیش چوب جمع می‌کرد؟ بازهم اونها!»

والنتینا پس‌از آنکه خودش راگرم‌کرد وکمی استراحت کرد، ازجا

برخاست:

ـ «**آلیوشا!** باید هرچه‌زودتر بریم شورای دهکده و به‌**آندره‌ی** تلفن بزنیم. اون الان‌منتظر منه. خودم‌هم نمی‌دونستم که‌امروز می‌رسم‌اینجا.»

لنا به‌مدرسه رفت. **والنتینا** و **الکسی** به‌شورای روستا رفتند.

درآنجا، **والنتینا** گوشی تلفن رابرگونه‌اش‌می‌فشرد. گوئی‌می‌خواست گرمای گونه‌ی خود را ـدرآن سرسیمـ به **آندره‌ی** منتقل کند.

وقتی صدای ناآشنائی به‌اوگفت‌که **آندره‌ی** ازناحیه‌ی مجاور دیـدن می‌کند و پس‌فردا بازخواهدگشت، گوشی ازدستش پائین لغزید.

این‌خبر یعنی یکروز دیگر جدائی. چنین روزهائی را بسیار پشت‌سر گذاشته‌بود. اکنون یك‌روزدیگر، یك‌روزبیشتر و طولانی‌ترینشان بود. اینقدر بهم نزدیك وبازهم دوراز یکدیگر!

الکسی باخواهش گفت: «این خیلی خوبه، **والیا**... این یه‌روزروهم باما می‌گذرونی.» آمدن **والنتینا** به‌خانه‌ی آنها، نوعی تعطیلی‌بود و چون **والنتینا** تاکنون به‌این موضوع نیندیشیده‌بود، کمی‌خودرا سرزنش‌می‌کرد.

ـ «آره، **آلیوشا** فکر خوبیه. اول‌کسی حرف‌می‌زنیم، بعدش‌هم می‌ریم سراغ مزرعه.»

والنتینا چندین‌ساعت‌را درخانه با **الکسی** و **واسیلیسا** ومهمانانی‌که برای دیدن‌او آمده بودند،گذراند. سپس به‌خیابان‌اصلی رفت واز دامداری و قسمت لبنیات بازدیدکرد و آنگاه بسوی مزرعه راه افتاد.

از آسمان کوتاه، برف به‌نرمی می‌بارید. آسمان و مزرعه‌ی سپید و ابریشمین خاموش‌بودند وروستا ـکه‌گوئی درنخ‌پشمی پیچیده شده‌بودـ بر دامنه‌ی تپه آرمیده بود. سکوت چنان ژرف بود که صدای فرودآمدن‌دانه‌های برف برزمین، شنیده می‌شد.

سرانجام، **والنتینا** وارد مزرعه‌شد و درمیان برف سطحی و شل‌شروع کرد به پرسه‌زدن.

درانبار، با **واسیلی** روبرو شد. **واسیلی** آن‌روز صبح، **والنتینا** را دیده‌بود و اورا صدا زده بود، اما تاکنون‌فرصتی پیدانکرده‌بودنـد باهم حرف بزنند.

واسیلی پرسید: «**والنتینا الکسیونا!** مزرعه و دهکده‌رو دیدین؟»

ـ «بله، **واسیلی‌کوزمیچ!** این‌دستور شما بوده‌که به‌گله، نصف‌جیره بدن؟»

ـ «بله.»

آنها به‌انباری‌که انباشته ازساقه‌های کتان بود، رفتند و روی‌الواری نشستند.

ـ «نباید جیره‌ی گله نصف‌بشه، بلکه حتا باید به‌اون‌اضافه هم بشه. مگه اینکـه آدم بخواد گله‌رو ازبین ببره. بایـد همین الان دستور بـدین! می‌شنوین؟ همین‌الان، که‌جیره‌ی گله اضافه‌بشه.»

واسیلی بالحن استهزاء آمیزی پاسخ‌داد: «نمی‌دونستم، من عجب‌آدم ابلهی هستم! ازاینکه‌این‌موضوع‌روگفتین، متشکرم. شماچقدرباهوشین؟!»

ـ «بهتون برنخوره. اگه اینکارونکنین، گله‌توی ماههای مارس یا آوریل، کم‌کم ازبین می‌ره.»

ـ «و اگه اینکاروهم بکنم، گله‌توی ماه‌فوریه‌کم‌کم هلاك‌میشه. برای اینکه همه‌ی جیره‌ی علوفه‌تااون‌موقع بیشتر دوام نمی‌آره.»

ـ «باید تا فوریه اقلا صدهزار روبل پول‌جمع‌کنین‌و علوفه‌بخرین.»

واسیلی باچشمان تنگ‌شده و نگاه مسخره‌ای چهره‌ی لجوج **والنتینا** را سریع‌ازنظر گذراند. صراحت **والنتینا** دربرخورد با مسائل، براوسخت گران آمده بود.

ـ «می‌گین صدهزار روبل‌گیربیارم؟ بله، توی جنگل‌هم خیلی پرسه زدم و گشته‌م ببینم که هزار روبلی پول می‌تونم گیربیارم یا نه.»

ـ «چیزی‌پیدا کردین؟»

ـ «یه‌میلیون روبل پیداکردم، نه صدهزار روبل! ایناهاش، همین دوروورتونه. اما متوجهش نیستین!»

ـ «منظورتون چیه؟**واسیلی کوزمیچ**!؟»

واسیلی حوصله‌ی گفت‌وگـوی صریح و طولانی را نـداشت. امـا نگاههای **والنتینا** چنان پرکشش بودکه اورا واداشت علیرغم‌میل‌درونی‌اش، به‌حرف‌زدن ادامه دهد:

ـ «ایناهاش، اون هزاران روبل، درست زیردست و پاتون ریخته!» همچنان‌که حرف‌می‌زد، مقداری از کتان‌های حصیرشده را برداشت: «اگه اینهارو درست‌عمل بیاریم و بصورت‌نسوج‌درجه‌یك تحویل‌دولت بدیم، از هر تن، پنج تا هشت هزار روبل می‌تونیم بدست بیاریم. این می‌شه سی هزار روبل اول، درسته؟»

ـ «ادامه بدین، **واسیلی کوزمیچ**!»

ـ «بعدش مسئله‌ی الیاف‌ها پیش‌می‌آد. ماهـم پشت‌اون ردیف دوم پشته‌ها، توی جنگل، کلی درخت لیمو داریم. تنهاکاری که‌باید انجام داد

اینه‌که پوست ساقه‌روکند، الیاف‌رو جداکرد و باهاش حصیربافت. اینهم سی‌هزار روبل دوم.»

ـ «پس معطل چی‌هستین؟»

ـ «ساقه‌هارو باید ازحدود پانزده‌کیلومتری توی‌جنگل، به اینجاحمل کرد. اما تمام نیروهای پراکنده‌ی ما صرف چوب و الوار می‌شه. این‌اولین اشکال کاره. ساقه‌های کتان‌هم احتیاج‌به‌کار داره برای اینکارهم به‌دست‌ها و نیروی اضافی احتیاج داریم. ولی اون نیرو و دست‌ها روی پاهائیه که دارن عوضی راه‌می‌رن. **پاوکا کونوپاتوف**[3]رو می‌شناسین؟ اون‌یکی ازین نمونه‌هاست. اون میگه: «من کار روزانه‌مو انجام داده‌م و حالا دارم میرم شکار موش‌کور.» یه‌قراردادبسته‌که پوست موش‌کور تحویل بده. دو دفعه دنبالش فرستادم. اما مردیکه نیومد. وضع‌ما اینطوریه، **والنتینا الکسیونا!** خب راه‌بیفتیم بریم!»

نزدیك خانه‌ی **پاوکاکونوپاتوف** که‌رسیدند، **واسیلی** گفت:

ـ «یه‌سری بزنیم به‌این‌مردیکه، ببینیم چی‌می‌گه.»

درکلبه‌ی خفه و داغ، بربستری کثیف، جوانی باصورت تراشیده و حالت چهره‌ی کاملا معمولی و دهانی گوشتآلود و ناخوشآیند نشسته بود و باسروصدای بسیار از کاسه‌ی چوبینی آش می‌خورد.

چشم‌های تنگ‌سیاهش، ناگهان حالت‌بدگمان وخودخواهانه‌ای‌گرفت. با دیدن **واسیلی** کاسه‌را برزمین گذاشت و با لاقیدی‌حساب‌شده‌ای، تنبلانه لم‌داد.

ـ«چطورید **پاول‌میخائیلوویچ؟**»[4]

پاوکا غرغرکنان گفت: «روزخوش!»

ـ «دعوت‌نمی‌کنین، بشینیم؟ پس‌این صندلی‌ها برای چیه؟ شاید هم مهمون‌ها بدموقعی مزاحمتون شده‌ن؟»

ـ «خب،حالاکه اومدی بشین!»

پوستینی، بالای‌بخاری به‌حرکت درآمد و سری‌باریش‌خاکستری‌رنگ و چشمانی سیاه وتنگ ـشبیه چشمان **پاوکا**ـ ازدرون‌آن، آنهارانگریست. سر، خشك، سیاه و همچون دیوارهای‌کلبه بیحرکت بود و چنین می‌نمودکه ازمیان دیوارها و سقف بیرون‌آمده بود. بطوریکه دیگر این کلبه بود که باآن چشم‌های سیاه و نگاه شریرانه، بیحرکت آنان را می‌نگریست.

---

3) Pavka konopatov 4) Pavel Mikhailovich

واسیلی بالحن خوشآیندی بـه پیرمرد گفت: «**میخائیل پـاولوویچ**، چطورین؟ اومدیم پسرتونـو ببینیم. اون‌کـه‌نمی‌آد پیش سرپـرست. پس سرپرست می‌آد پیش اون، خب‌مهم نیست. تااونجا که من می‌دونم انگار مریض شده.»

واسیلی باخوشحالی سخن می‌گفت و فقط ازچشم‌های سیاه‌تنگ‌شده و پره‌های بینی منقبض‌شده‌اش، می‌شد حدس‌زد که‌چگونه ازخشم بجوش آمده است.

میزبان‌ها خاموش بودند.

ـ «**پاول‌میخائیلوویچ**! وضع‌سلامتی گرانبهاتون چطوره؟» وافزود: «حال و احوال کبدتون چطوره؟ امیدوارم دوباره مثل شنبه‌ی هفته‌ی‌گذشته که‌گرْوه می‌خواست‌بره جنگل چوب‌بری، دردنگرفته باشه؟! اگه‌لازمه‌براتون دکتر بیاریم!»

پاول سرش‌رابرگرداند وپنجره را نگاه کرد. کـوشید تـا موضع بی‌اعتنای دفاعی بخود بگیرد، ولی چهره‌اش نشاندهنده‌ی‌شرارت‌واضطراب بود.

والنتینا ازاوپرسید: «چرا وقتی سرپرست‌احضارت کرد، نرفتی؟»

ـ «چراباید می‌رفتم؟»

ـ «منظورت چیه؟ کشاورز اشتراکی هستی یا نه؟»

ـ «من‌کار روزانه‌مو انجام دادم، دیگه‌چی می‌خوای؟»

از روی‌سکو، سر، آرام و بدون حـرکت اضافی، ازدرون پـوستین بیرون آمد.

واسیلی گفت: «پس به دکتراحتیاجی نداری؟»

پاسخی داده نشد.

ـ «شنیدم که‌برای شکارموش‌کور وسنجاب قرارداد امضاء کردی؟!»

ـ «اگه کرده باشم چی ....؟»

ـ «پس‌موش‌کوربگیر شده‌ی؟ خب، اشکالی نداره، برو موش‌کور بکش! برات تازگی نداره. کار همیشگی‌ته. بعضی‌ها مارهای فاشیست‌رو می‌کشن و بعضی‌هام موش‌کور! اینهم بدکاری نیست! برو بکن! پولدارشو! تجارتی بهم‌بزن! اونوقت، خرس‌ها میآن کارهای مزرعه‌رو انجام میدن. حتم‌دارم خرس‌ها ازتو بیشتر کار می‌کنن....»

ـ «باید دلواپس و نگران مزرعه باشم؟...»

ـ «فکرمی‌کنم خرس‌ها بیشتراز اونی‌که تو به کولخوزت می‌رسی،

دلواپس و نگران لونه‌شون هستن....»

ـ «این‌موعظه‌هارو قبلاهم شنیده‌م....» **پاوکا** آهی‌کشید، چشم‌هایش هنوز به‌پنجره دوخته شده بود: «آخه از کولخوز چی‌نصیب‌من میشه؟»

ـ «چی‌نصیبت می‌شه؟ حافظه‌ی ضعیفی دارین **پاول‌میخائیلوویچ**! تو بعنوان کشاورز اشتراکی‌داری ازکلبه‌ی کولخوز استفاده می‌کنی. تازه مگه سال چهل‌ویك **گاوت**[5]ـ**عزیزك**ات ـ رو ازدامداری‌کولخوز نگرفتی؟ این چوب‌هائی‌که کنار بخاری ریخته، مگه‌باگاری کولخوز به‌اینجا حمل‌نشده؟ زنت، **پولیوخا**، مگه‌بچه‌اش‌رو توی **خانه‌ی مادران کولخوز** بدنیا نیاورده؟ اون حمامی که‌پشت‌باغچه‌ات ساختی، مگه اونو باالوارهای‌کولخوز نساختی؟»

ـ «این‌موعظه‌هارو قبلاهم شنیده‌م.» **پاوکا** باحالت حساب‌شده‌ای ـ که می‌خواست نشان‌دهد حوصله‌اش سررفته است ـ آهی‌کشید و همچنان به پنجره خیره شد.

واسیلی گفت: «اگه‌شنیده‌ی، خب‌دیگه‌تکرارش‌نمی‌کنیم. درجلسه‌ی مزرعه حرف‌های دیگه‌ای هم هست که‌باید بهت بگیم. بیاین‌بریم، **والنتینا الکسیونا**!»

پاوکا ازجایش تکان نخورد. سرروی‌سکوی بخاری، درسکوت‌برگشت و با همان چشم‌های سیاه بیحرکتش، رفتن آنهارا تماشا کرد.

واسیلی همچنانکه باگام‌های بلند همراه **والنتینا** بسوی دیگرخیابان می‌رفت، ناسزا می‌گفت: «انگل! پسره‌ی کچل! عینهو باباشه! تره به‌تخمش میره، حسنی به‌باباش! اون‌باباهه‌است‌که اونو به‌این‌کارها وامی‌داره! پیرمرد گدای کلیسائی!»

ـ «چرا بهش می‌گین گدا؟»

ـ «چونکه باباش دکون درست‌کرده بود و از اون‌راه کلی مردمو سرکیسه می‌کرد و پول‌درمی‌آورد. اونوقت‌ها من بچه‌بودم. اما خوب‌یادمه، پائیز که می‌شد، مادیونشو زین‌وبرگ می‌کرد، شمایل مقدسین‌رومی‌کوبید روسورتمه‌اش و میرفت سراغ دهکده‌های پول‌وپله‌دار و برای‌یه‌کلیسائی‌که تو آتیش سوخته‌بود، پول جمع می‌کرد. بعدازیکی‌دوماه‌برمی‌گشت واین‌دفعه شمایل مقدسین‌رو قاب گرفته‌بود، پول‌هاشو توی صندوق قدیمی‌یاکیسه‌های پرازغله قایم می‌کرد. همه‌ی‌کارهاش حساب‌شده بود. بهارکه می‌شد، برای کشت‌وکار برمی‌گشت و بعداز برداشت محصول دوباره راه‌می‌افتاد

---

5) dearie

برای جمع‌کردن پول برای گلیسای آتیش‌گرفته...»

کاتیا کوچولو، درحالیکه‌گریه‌می‌کرد، ازآنسوی جاده بطرفشان آمد و فریاد زد: «بابا! بابا! کجابودی بابا؟ ما همه‌جارو دنبالت گشتیم. یه‌مرد از هیئت‌رئیسه‌ی ناحیه، بایه‌کت‌مشکی و یه‌پوستین‌روش، اومده دنبالت. جلوی زانوها و پشتش چرم داره.» **کاتیا** همچنان ادامه‌داد: «زودباش! اون توی اتاق‌جلوئی منتظرته!»

والنتینا گفت: «عالیه، انبون‌میاد سراغ‌موش! دیگه احتیاجی نیست که برای نظرخواهی و کمك‌بریم سراغ اداره‌ی مرکزی ناحیه، همه‌چیزو همین‌جا می‌تونیم مطرح‌کنیم.»

واسیلیگفت: «حتماً مهمون وقت‌شناسیه. باید عجله کرد **والنتینا الکسیونا!** شماهم بیاین‌بریم!»

والنتینا چنددقیقه‌ای به‌خانه‌ی اقوامش رفت و **واسیلی** هم مستقیماً به‌خانه رفت.

مرد کوتاه‌قامت سرخ‌چهره‌ای، لباس خاکی‌رنگ نظامی و نیم‌شلوار سواری پشت‌چرم‌دار برتن، در اتاق بالاوپائین می‌رفت.

بادیدن **واسیلی** بالحن آزرده‌ای‌گفت: «رفیق سرپرست! شما مردمو خیلی منتظر نگهمیدارین!» سپس باسروصدای زیاد، باکفش‌های‌کوچکش ـ که‌رویش گالش‌های براق سیاه‌رنگ پوشیده بودـ چهارپایه‌ای رابسوی خودکشید.

واسیلی از لحن ازخودراضی وبی‌توجهی و خونسردی رفتارمرد، در خانه‌ای غریبه ـگوئی آنجا ایستگاه راه‌آهن است و نه‌خانهـ خوشش‌نیامد.

واسیلی کتش‌را ازتن درآورد و به‌جارختی آویخت و پرسید:

ـ «معذرت‌می‌خوام، شما کی‌باشین؟ من شمارو بجا نمی‌آرم.»

ـ «من، **تراونیتسکی**[6]! ازکمیته‌ی سرپرستی ناحیه! اسمم‌رو که شنیدین؟»

ـ «فکر نمی‌کنم شنیده باشم. من رفیق **بابایف**[7] سرپرست و **بلکین**[8] معاونش‌رو می‌شناسم. ولی اسم‌شمارو قبلا نشنیده‌م.»

واسیلی که از برخورد اخیرش با خانواده‌ی **کونوپاتوف**، درس‌ها آموخته‌بود و چون طبع جوشی خودرامی‌شناخت، کوشید تالحن صدایش‌را

---

6) Travnitsky
7) Babayev
8) Belkin

کنترل کند:

ـ «زنم براتون چیزی آورده بخورین؟ بعدازسفر چیزی خوردین؟»

آودوتیا سراسیمه پرسید: «املت بزودی حاضر می‌شه. شیرگرم میل دارین؟»

ـ «کمی شیرگرم می‌خورم. اما املت نمی‌خوام. عجله دارم. سرراهم اومدم اینجا رفیق سرپرست! اصطبل‌هارو دیدم، وضع اسب‌ها واقعاً ننگ‌آوره! شخصاً خودم جای تاول و زخم افسارو روی بدن دوتااسب‌دیدم. باید به‌این‌وضعیت افتضاح خاتمه داد.... بله.... ازنحوه‌ی کار الوارکشی هم خوشم نیومد. بایدگاری‌هارو حین‌کار می‌دیدین! شما پنج‌تا گاری‌دارین و باید در برابر رهبری ناحیه جوابگوی اونهاهم باشین. من در گزارشم به رفیق **بابایف**، شخصاً این‌موضوع‌رو تذکر می‌دم.... بله....»

واسیلی ساکت بود. می‌دانست‌که اگر لب‌به‌سخن بگشاید، زبانش او را باخود خواهد برد. **تراونیتسکی** که دراتاق‌قدم‌می‌زد، رودرروی**واسیلی** ایستاد و باحالت فخرفروشانه‌ای نزدیك **واسیلی** آمد و باچشم‌های ریز و تنگش چهره‌ی اورا ازنظر گذراند، گوئی قدوبالای او را اندازه‌می‌گرفت. سپس‌گوئی فهمیده باشدکه‌سرپرست کولخوز ارزش توجه اورا ندارد، سربرگرداند و با همان حالت ریاست‌مآبانه‌ی بی‌توجه، به‌قدم‌زدن در اتاق ادامه داد و بامهربانی افزود:

ـ «دامداری یه‌کم‌بهتره انگار. اونجا حتا کارهائی‌هم انجام دادی. **قره‌کل**[۹]هات نسبتاً خوبن. یکی‌دوتای اونهارو برای بچه‌های خونه برداشتم. یکی‌هم برای خودم می‌خوام بخرم.»

لحن فخرفروشانه و سنگین‌او و بویژه مفهوم این کلام آخرش، خشم سوزان **واسیلی** را بیشترکرد.

واسیلی اندیشید: «پس منظورتان اینست! یکی‌دوتا گوسفند از دامداری ما! من امثال شمارامی‌شناسم! باشلوار پشت‌چرمی و بافخرفروشی این‌طرف و آنطرف می‌رود.... فکرمی‌کند ارباب و مالك اینجاست. مردك! یك‌دقیقه صبرکن، بزودی می‌فهمیم ازچه قماشی هستی!»

واسیلی باپره‌های بینی تیرکشیده ولبخندی زهرآگین‌ـ که‌معنایش را فقط **آودوتیای** هراسان می‌فهمیدـ به‌ملایمت گفت:

ـ «که‌اینطور! سه‌تابره‌ی قره‌کل، ها؟ به‌انتخاب خودتون؟ باشه،

۹ـ Karakol ـ گوسفند دم‌پهن قسمت مرکزی آسیا که‌پشم نرمی دارد(م)

حتماً.... غاز نمی‌خواین؟ اونهام بدنیستن‌ها! چاق و چله‌ان! چطوره یکی دوتاشونو با خودتون ببرین؟»

تراونیتسکی گفت: «بدنیست.» و چشم‌های کنجکاوش‌از زیرپیشانی کوتاهش با مهربانی بیشتری نمایان شد.

واسیلی ـ همچنانکه حداکثر تلاش‌را بخرج می‌داد که جلوی خشم و غضب قریب‌الوقوع خود رابگیرد، و خودمی‌دانست‌که نمی‌تواند ـ گفت: «الان .... یه‌دقیقه صبر کنین.... راستی رفیق **تراونیتسکی** بگین‌ببینم برای این یکی دوتا بره‌بودکه تمام مزرعه‌رو پی‌من فرستادین؟ یا کار دیگه‌ای هم هست که می‌خواستین بخاطر اون منو ببینین؟»

تراونیتسکی شگفت‌زده شده بود.

ـ «نگاش‌کن! ارباب بزرگوارو نگاه‌کن! مباداکسی مزاحم وجود ذیجودش بشه!»

واسیلی ـ که‌خودرا دستخوش احساسات انتقام‌جویانه‌اش می‌کرد ـ غرید: «بامن ارباب‌بازی درنیار! من سرپرست مزرعه هستم! ازبره‌ها خوشت‌اومده، ها؟ خوشت‌اومده؟ یه‌بره و غازهائی نشونت بدم‌که بعدها از یك‌کیلومتری اینجاهم رد نشی! بزن به‌چاك! زود!»

واسیلی در راگشود و **تراونیتسکی** را با پوستین به‌حیاط انداخت. هوای سردی به درون اتاق خزید.

دونیا کوچولو، پشت تیغه گریه می‌کرد. اما **واسیلی** هیچ‌چیز نمی‌شنید، زیراکه درگوش‌اش صداهائی طنین‌افکنده‌بود. چهره‌ی هراسان و بیمارگونه‌ی **تراونیتسکی** درتاریکی درخشید و سپس صدایش ـ تیز و با اهن‌وتلپ ـ ازبیرون شنیده شد :

ـ «جزای اینکارو می‌بینی!»

هنگامی که **والنتینا** واردشد، **واسیلی** را دیدکه‌باپیراهنی‌بادکمه‌های باز برتن، سرمیز نشسته بود و باحرص و ولع، ترشی هویج می‌خورد.

والنتینا پرسید: «مهمونتون کجاست؟»

ـ «رفت.»

ـ «کی‌بود؟»

ـ «یه‌ژیگلوی شیك‌پوش یا چه‌می‌دونم....»

واسیلی تمایلی به‌سخن‌گفتن‌نداشت و **والنتینا** رفت.

آن‌شب، **والنتینا** روی‌سکوی بخاری خوابید. **لنا** سرمیز نشسته بود و

درس‌هایش‌رامی‌خواند. **واسیلیسا** رختخواب راآماده می‌کرد.

الکسی وارد اتاق شد. کلاه پوست‌خز و یقه‌ی پوست بره‌ای‌اش را قشری‌از یخ و دانه‌های برف پوشانده بود.

دسته‌ای ازموهای افتاده روی پیشانی‌اش‌هم برف‌آلود و خیس بود. چهره‌ی نمناکش، گلگون شده بود و سپیدی چشمانش راچشمگیرترمی‌کرد.

والنتینا از روی سکو، سرش را چرخاند.

والنتینا باتغیرگفت: «اوهو! آدمك‌چـوبی‌رو! عین یه‌کنده صنوبـر چشم‌داره!»

این خوشآمدگوئی غیرعادی، مایه‌ی شگفتی **لنا** شد. اما **الکسی** هیچ تعجب نکرد و زد زیر خنده.

والنتینا با تغیر فریادزد: «داره می‌خنده!»

و ازسکو پائین‌آمد. پاهایش را درون یك‌جفت پوتین نمدی‌کرد و بسوی پسرعمویش رفت و بـاعصبانیت، موهای خیس‌افتاده‌روی پیشانـی **الکسی** را کشید:

ـ «خنگ‌خدا! بشین سوپ بخور!»

والنتینای نرم ولطیف و انعطاف‌پذیر، با پوتین نمدی و شال‌اش، شباهت بسیاری بـه‌گربـه داشت. چهره‌اش هم ـ باآن چشم‌هـای درشت، گونه‌های گرد، دهان کوچك و چانه‌ی محکم و مصممانه‌اش ـ تاحدی شبیه گربه بود.

ـ «میدونی این‌قاطرچموش‌ازکجااومده؟ ازمدرسه‌ی‌شبانه‌ی جوانان روستائی... و مدرسه پنج‌کیلومتر دورتـر از اینجاست! تمام مـدت‌سال براش نامه نوشتم و امروزهم دوساعت توگوشش خونـدم کـه این پسره‌ی بدترکیب کله‌شق بامن بیاد **اوگرن**! اون می‌تونه باما زندگی کنه‌وهمونجام درس بخونه. ما یه‌آپارتمان بزرگ با مبل‌های زیادداریم. من‌چقدردیوونه‌ی توام آخه!»

و باعصبانیت بسوی پسر عمویش برگشت.

لنا از **الکسی** پرسید: «چرا نمی‌خوای بری؟»

الکسی که‌کمی به‌او برخورده بود گفت: «برای چی برم؟ مگه من چه‌مه؟ مریضم یا طفیلی بی‌خاصیت فك‌وفامیل؟ ها؟»

ـ «حرف‌زدن‌باهاش بی‌فایده‌است! اونقدر بخاطر این‌موضوع سرغذا باهاش‌حرف‌زدم که‌زبونم مودرآورد. انگار بادیوار حرف‌بزنی! رك‌وراست بگم، قدرت درك هیچ‌چیزو نداره.من‌که ازدستش خسته‌شدم.... عین‌یه‌تیکه

چوب می‌مونه!»

والنتینا بامشت‌های کوچکش شروع‌کرد به کوبیدن بر پشت **الکسی**. **الکسی** آهی کشید، قاشق‌اش را زمین گذاشت و آرام نشست، بالبخند صمیمانه و رضایتمندی صبرکرد تاکار مشت‌کوفتن **والنتینا** تمام شود.

ـ «داره می‌خنده! با مشت‌هام تا مغز استخوونش‌رو کوبیدم، اما هیچ تأثیری روش‌نداره. نمی‌شه یه‌ذره عقل توی کله‌اش فروکرد!» سپس ناگهان لحن حرف‌زدنش را تغییرداد و دست‌هایش را دورگردن اوانداخت و گونه‌هایش رابه‌گونه‌های اوچسباند: «عزیزم! بامن بیا بریم **اوگرن**!»

الکسی بعداز شام، روبروی **لنا** نشست و کتاب‌های درسی‌اش‌را روی میز باز کرد.

لنا، پیشانی صاف وبرآمده‌اش، قوس زیبای ابروهای گره‌خورده‌اش و مژه‌های فروافتاده‌اش‌را دید.

لب‌هایش از شوق درس‌خواندن‌تکان می‌خوردومی‌گفت: «ADسینوس و CE عکس سینوس قوس AB ...» این‌شوق به **لنا** هم سرایت کرده بود. درس‌خواندن با او لذتبخش‌تربود، قلم‌هاشان‌را دریك دوات می‌زدند و کتابهاشان را روی یك‌میز می‌گذاشتند، بی‌آنکه مزاحم یکدیگرباشند.

هرازگاهی، چشم‌هاشان بهم می‌افتاد ودراین مواقع، **الکسی** درسکوت بروی‌او لبخند می‌زد.

والنتینا ازبالای‌سکو به‌آنها نگریست و گفت:

ـ «می‌گم **لنا** چطوره باما اینجا زندگی کنی؟ درس‌خوندن باهمدیگه‌رو بیشتر دوست‌خواهی داشت!»

الکسی باشعفی ناگهانی گفت: «درسته! چرا پیش **پولیا**[10] زندگی کنه؟ فردا می‌رم اسباب اثاثیه‌ات‌رو می‌آرم اینجا و همه‌چی‌روبراه می‌شه.»

واسیلیسا به‌میان حرفشا ن‌دوید: «تختخواب اتاق جلوئی‌رو می‌تونیم بیاریم نزدیك بخاری....»

لنا خودرا درخانه‌ی خودش احساس می‌کرد. هنگامی که‌کارش تمام شد، کنار **والنتینا** درازکشید و گونه‌اش‌را برشانه‌ی گرم او فشرد. اگرچه **والنتینا** چندان بزرگتر از **لنا** نبود و قد وهیکلش هم‌کوچکتر از اوبود، ولی ازدید **لنا**، زن بزرگ و نیرومندی باحالتی مادرانه بشمار می‌آمد.

---

10) Polya

لنا اندیشید: «اگر **والیا** ازاینجا نمی‌رفت، من‌اینجا کاملا احساس راحتی می‌کردم...» و سپس خوابش برد.

والنتینا پیش‌از **آندره‌ی** به اوگرن رسید و به‌تنهائی واردآپارتمان خالی شد.

ـ «بالاخره به خانه رسیدم.... خانه.... خانه....» ازاین اتاق‌به‌آن اتاق می‌رفت و این واژه‌ی هیجان‌بخش را باخود تکرار می‌کرد: «خانه...»

این، نخستین‌بار درسال‌های بسیار و متمادی بود که **والنتینا** واقعا احساس آسودگی می‌کرد.

پیش‌از جنگ، بـه‌هنگام تحصیل‌در **انستیتوی کشاورزی گورکـی**، درحالیکه **آندره‌ی** درروستا مشغول کاربود، **والنتینا** زندگی «بیوگـی» را سپری کرده بود.

سپس، جنگ‌پیش‌آمده بود و آنهارا در جبهه‌های مختلف ازهم جدا کرده‌بود. **والنتینا** پس‌ازجنگ، دیگربار به‌انستیتوی کشاورزی‌بازگشته‌بود و **آندره‌ی** به‌روستا. باردیگر ازهم جدا شده‌بودند. سرانجـام از انستیتو فارغ‌التحصیل شده‌بود و با شغلی دراداره‌ی ناحیه‌ی **اوگرن** ـ برای‌همیشه‌ـ به زادگاهش بازگشته‌بود. «خانه، برای همیشه...» این‌واژه‌ها درنظر او مفهوم و معنای خوشبختی کامل را داشت.

دیگر جدائی ومرخصی‌ای درکارنبود. صبح‌هابیدارکه‌می‌شد، چهره‌ی **آندره‌ی** راکنارش، روی‌بالش می‌دید. **آندره‌ی** را هرروز می‌دید.

والنتینا با شادمانی خندید و خودرا روی نزدیکترین صندلی‌انداخت و با صدای بلندگفت:

ـ «بالاخره‌اومدم خانه، خانه! خانه‌ی‌ما! خانه‌ی **آندره‌ی** و من!»

سپس پیشبند نو چین‌دارش را بست وشروع‌کرد اتاق‌هارا به‌حالت اولشان برگرداندن.

می‌خواست وقتی **آندره‌ی** به‌خانه می‌رسد، خانه شاد بنظر آید و میز شام هم آماده باشد. رومیزی سفیدی روی میزانداخت، دستمال سفره‌های سفید زیبائی در دوسوی میز گذاشت و پارچه‌ای ابریشمین روی آبـاژور کشید.

هنوز نرسیده‌بود تمام‌کارهای لازم را انجام دهد که ناگهان در باز شد و **آندره‌ی** به‌درون آپارتمان آمد. در را بازگذاشت و همانطور با کت

و کلاه، بسویش آمد و اورا بطرف خود کشید.

همچنانکه **آندره‌ی** دست‌های کثیف، چهره و موهایش را بوسه‌باران می‌کرد، **والنتینا** کوشید خورا ازمیان دستهای او برهاند و گفت: «یه‌دقیقه صبرکن! بـذاردستهامو بشورم.... دستهام خاکیه... **آندره‌ی!** دیوونـه! بذار اول دستهامو بشورم... لااقل‌بذار پیشبندمو بازکنم...»

سرانجام تقلاکنان خودرا ازمیان دست‌هایش رهانید، درآپارتمان را بست و **آندره‌ی** را ناچارکرد که کتش را ازتن درآورد.

والنتینا به او گفت: «آروم بشین! ازسفر اومدی، حتماً خسته‌ای، سرد و گرسنه‌ات‌هم هست. غذارو آماده کرده‌م...»

ـ «غذا به‌جهنم، **والیا!** عزیزم! نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ‌شده بود!»

هنگامی که‌سرانجام موفق‌شد **آندره‌ی** راسرمیز شام بنشاند، غذادیگر سرد شده بود. همچنانکه **آندره‌ی** دنبالش بود، مشغول گرم‌کردن غذا شد.

سرانجام سرمیز نشستند و **والنتینا** گفت:

ـ «خب، بالاخره توی خانه‌ی خودمون هستیم، **آندره‌ی!** چقدرخوبه، دیگه مجبور نیستیم همدیگرو ترک‌کنیم!» نگاهی به‌نشانه‌ی ترس آمیخته‌با درد، درچهره‌ی **آندره‌ی** ـبطورگذراـ نمایان‌شد؛ اما **والنتینا** به‌آن‌توجهی نکرد و همچنان ادامه داد: «تصورش‌رو بکن... صبح‌چشم‌هامو باز می‌کنم‌و می‌بینم‌که‌تواینجائی، اینجا، پیش‌من.... وهمه‌ی‌روزهای‌دیگه هم‌همینطور.»

والنتینا خندید و **آندره‌ی** تکه‌ای‌گوشت در بشقاب خود گذاشت.

ـ «دستپخت منو دوست‌نداری؟»

ـ «چرا، دوست‌دارم.... چطور مگه؟»

نگاه‌کردن به‌آن دستمال‌سفره‌ی سفیدی‌که **والنتینا** بااین ظـرافت و زیبائی روی میز گذاشته بود، آن پیشبند نو و آن دستمال روی آباژور، **آندره‌ی** را مضطرب کرد.

ـ «**والیا!**...»

ـ «بله؟»

او نمی‌توانست بخود بقبولاند که موضوع را هم‌اکنون به **والنتینا** بگوید؛ او نمی‌توانست خاطر همسرش راپریشان کند.

می‌بایدموضوع رابه‌آرامی به‌او می‌گفت که بتواندآنرادرک‌کند و از آن زیاد نرنجد.

آندره‌ی شروع‌کرد به‌صحبت‌کردن درباره‌ی اوضاع ناحیه. **والنتینا**

ـ همچنانکه درصندلی راحتی، خودش‌را جمع‌وجور کرده بود ـ به‌حرف‌های **آندره‌ی** گوش‌می‌داد.

آندره‌ی ـ مثل‌همیشه ـ موضوع‌بحث راباحرارت دنبال می‌کرد. هراز گاهی برپا می‌ایستاد و ادای‌آدم‌هائی راکه‌درباره‌شان‌صحبت می‌کردباتقلید حالت چهره، حرکت‌ها و زیروبم‌های صداشان درمی‌آورد و هرچند یکبار با خنده‌های ناگهانی ـ که‌خاطرات تازه‌ای را به‌ناگاه به‌ذهنش می‌آورد ـ حرفش را قطع می‌کرد.

والنتینا درحالیکه **آندره‌ی** راستایش می‌کرد، نشست و شور و شوق او را نسبت به انسان‌ها و مشکلاتشان، دیگربار به‌یاد آورد.

پس‌از آنکه حرفهای‌قلبی‌شان‌را بهم‌بازگفتند، **آندره‌ی** بسوی همسرش رفت و دستش را دور شانه‌های او انداخت:

ـ «عزیزم! می‌ترسم که‌با این حرفم تورو ناراحت کنم. اما دقیقاً به حرف‌هام گوش‌بده و سعی‌کن مثل‌همیشه حرف‌هامو بفهمی.»

والنتینا گوش‌تیز کرد.

سخن‌گفتن برای **آندره‌ی** دشوار بود. واژه‌ها حالت خشك و رسمی داشتند:

ـ «عزیزم!.... همونطورکه‌گفتم ماهنوز ازنظر افرادحزبی‌درمضیقه هستیم. ما داریم‌کمونیست‌های مرکز ناحیه‌رو به‌روستاها منتقل می‌کنیم. تو می‌دونی این‌کار یعنی چه.... این‌در همه‌جا یه‌جوره....» مکثی‌کرد و شانه‌ی **والنتینا** را نوازش کرد واورا به‌خود چسباند: «مزرعه‌ی‌خونوادگی تو، **اول ماه مه**، دشوارترین مزرعه در ناحیه است. خب، اونوقت.... دوتا کمونیست بیشتر توی کولخوز نیست. برای تشکیل سازمان حزب، مابه‌نفر سومی هم احتیاج داریم... اونـوقت.... دراونجا یه‌جای خالی هم بـرای کارشناس کشاورزی داریم.... اما یه‌کارشناس کشاورزی هم نداریم‌که بفرستیم اونجا.... این یه‌مشکل. دوم اینکه .... اینجا، در **اوگرن** تمام پست‌های خالی کارشناس‌های کشاورزی پر شده....»

آندره‌ی ساکت شد.

والنتینا حرفهایش را می‌فهمید. ولی اینکه، این‌بار **آندره‌ی** بودکه **والنتینا** را از خود جدامی‌کرد و به‌جای دیگری می‌فرستاد، بنظرش چنان مسخره، بیرحمانه و ناممکن آمد که با آشفتگی گفت:

ـ «تو؟... تو می‌خوای منو بفرستی اونجا؟...»

ـ «**والیا**! عزیزم! سعی‌کن بفهمی.... راه دیگه‌ای وجود نداره. تو

کمونیست وکارشناس کشاورزی هستی، درهمین نواحی بدنیا اومدی و بزرگ‌شده‌ی... همه‌ی جوانب، حکم‌می‌کنه‌که‌تو به‌او نجافرستاده بشی. تنها موردی که باقی می‌مونه و جلوی این‌جوانب قرار می‌گیره، اینه‌که‌توهمسر من هستی. اما اگه تو همسر من نبودی، من تورو بدون یك‌کلمه حرف فرستاده‌بودم او نجا. حالا چطور می‌تونم غیرازاین عمل‌کنم؟ اگه کاری بجز این بکنم، به‌این معناست‌که ازارزش‌های اخلاقی‌ای که درفرستادن افراد باید پیروی کنم، تخلف‌کرده‌م.... می‌فهمی؟ راه‌دیگه‌ای نیست! من‌نمی‌تونم آدمی‌روکه سال‌هاست توی **اوگرن**کارمی‌کنه، ازسر شغل‌اش وردارم و بفرستمش **مزرعه‌ی اول ماه مه** و جای اونو بدم به‌تو. تنها به‌این دلیل‌که تو همسر من هستی. می‌فهمی که؟!»

والنتینا سرش را بلندکرد، رنگ چهره‌اش ناگهان پریده بود وحالت نحیف و نزاری پیدا کرده‌بود. گفت:

ـ «معنی‌اش اینه‌که دوباره باید برم؟ دوباره باید بدون‌تو زندگی کنم؟ یعنی دیگه ازاین زندگی خبری نیست؟» نگاهش راروی اتاق گرداند: «اونقدر از این زندگی به‌وجد اومدم.... اونقدر خوشحال بودم...»

دراین‌لحظه، اتفاقی افتاد که **آندره‌ی** کمتر ازهمه‌انتظارش‌را داشت. **والیای** اوـکه **آندره‌ی** به‌پایداریش آن‌همه ایمان‌داشتـ به‌ناگاه دستمال سفره‌ی سفید راکه دورش نقش شاخه‌های ذرت گل‌دوزی شده بود، برداشت و پاره‌پاره کرد، به‌آن خیره‌شد و سپس چهره‌اش را درآن پنهان کرد و هق‌هق‌گریه، بی‌اختیار بروجودش مستولی شد.

آندره‌ی، که‌اشك‌های همسرش را برای‌اولین‌باربود که می‌دید، درجا خشکش‌زد. بنظرش خیلی سنگدلانه‌آمد که بازهم پس‌از این‌همه‌سال‌زندگی «دربدری» اورا ازخود جداکند و باردیگر اورا از لذت‌های ساده‌و انسانی زندگی مشترك محروم کند. نمی‌توانست گریه‌ی او و چهره‌ی اورا ـپنهان در آن دستمال سفره‌ای‌که خودش همین چندی‌پیش بادست‌های خود با چنان دلبستگی اطوزده بودـ ببیند.

آندره‌ی بااندکی صرف‌نیرو توانست جلوی احساسات خود رابگیرد. به‌خود گفت: «اتفاق غم‌انگیزی نیفتاده، طوری نشده، ما داریم برای هیچ‌و پوچ خودمان را ناراحت می‌کنیم. **والیا** درفاصله‌ی بیست‌کیلومتری اینجا زندگی می‌کند. اتومبیل‌که هست. هرهفته می‌توانیم همدیگر را ببینیم، باهم کار می‌کنیم. ما خوشبخت هستیم و بازهم خوشبخت خواهیم بود. چراباید اینقدر سختگیر باشیم و آنقدر درباره‌ی این موضوع هیاهو

راه بیندازیم؟»

بسوی همسرش رفت و درسکوت، شانه‌ها و بازوهایش‌را نوازش‌کرد. **والنتینا** انتظار داشت که **آندره‌ی** بگوید: «بمون! نرو!» اما **آندره‌ی** ساکت بود. **آندره‌ی** می‌خواست‌که **والنتینا** خودش‌اوضاع را درك‌کند وآرام‌بگیرد. **والنتینا** نگاهی براو انداخت و چشم‌های‌آرام و نجیب و حالت‌مطمئن‌لب‌های بهم فشرده‌اش را دید. **والنتینا** دریافت‌که دیگرنمی‌تواند از **آندره‌ی** انتظار و توقع تسلی و یا مهربانی بیشتر داشته باشد. **آندره‌ی** که‌می‌خواست **والنتینا** «خودش‌را باشرایط و اوضاع تطبیق‌دهد»، همچنان‌ساکت واستوار برجای ایستاد تا **والنتینا** بخودآمد. او به انعطاف‌ناپذیری **آندره‌ی** ـ که‌گاه تامرز سنگدلی پیش‌می‌رفت ـ واقف بود و این ویژگی نیز همچون بسیاری ویژگی‌های‌دیگر **آندره‌ی** بودکه بخاطر همان‌ها دوستش می‌داشت.

والنتینا از گریستن بازایستاد و گونه‌اش رابرگردن اوفشرد.

افسرده و آرام گفت: «آه، **آندره‌ی!** چقدر این رفتار درخور توست! اینکه هفت‌سال آزگار منتظر زنت‌باشی و بعدوقتی‌که‌اومد، دوباره ـ همون روز اول ـ بفرستیش جای دیگه. این همون رفتار همیشگی توست!...»

والنتینا آهی‌کشید و لبخند زد:

ـ «چه‌وقت باید برم؟»

آندره‌ی جرأت نمی‌کردکه‌بگوید بزودی باید برود.

ـ «عزیزم! اول یکی‌دوروزی می‌ری اونجا و بعدش خودت می‌فهمی چه‌وقت برای‌کار بایدبری اونجا.»

روحیه‌ی رقابتی که **آندره‌ی** ـ غالباً ـ دروجود **والنتینا** برمی‌انگیخت، اکنون دیگربار بسرعت جان‌می‌گرفت. **والنتینا** می‌خواست‌که در پایداری و ثبات رأی از **آندره‌ی** واپس‌نماند. می‌خواست اورا برانگیزاند و درضمن ازاو پیشی گیرد.

با لحن مبارزه جویانه‌ای گفت: «اتفاقاً من اونجا رفتم و همه‌چیزو از نزدیك دیده‌م. اگه نظر منو بخوای، همین فردا بایدبرم.»

آندره‌ی یکه‌خورد و درجا خشکش زد:

ـ «اوه نه .... فردا نه! چرافردا؟ نه، نه! یکی دوهفته‌ای باید خونه بمونی .... فردا نرو!»

والنتینا می‌دانست که هیچکس بجزاو، آن‌حالت‌گیج و رقت‌بار را در چهره‌ی نیرومند و محکم **آندره‌ی** نمی‌توانست ببیند. از دیدن آن حالت گذرا در چهره‌ی **آندره‌ی**، شادمان بود.

ـ «پس، منو دوست داری؟»

ـ «پس‌چی؟ البته که دوستت دارم، احمق‌جون! نمی‌ذارم فردابری. این دیگه از طاقت‌آدم خارجه!»

آندره‌ی قبل‌از **والنتینا** خوابش‌برد. **والنتینا** کنارش دراز کشید ودر اندیشه فرورفت. او ـدقیقاًـ به‌این‌دلیل‌که **آندره‌ی** اورا به‌جای دیگری می‌فرستاد و درعین‌حال **والنتینا** را بیشتر از هرزمان دیگری دوست داشت، اندیشید: پس هیچ‌تعجبی ندارد که اهالی ناحیه او را با گرمی و احترام به‌نام پدری‌اش ـ**پتروویچ**ـ صدامی‌کنند. درمیان همه‌ی دبیرهای حزبی ناحیه، اینگونه خطاب‌کردن، فقط‌مخصوص **آندره‌ی** بود واین‌به‌دلیل‌پذیرش ارشدیت، پختگی، اعتبار وحیثیت **آندره‌ی** ازسوی‌مردم‌بود.

والنتینا در دل‌تکرار کرد: «تو، تو، تو، فقط‌تو!» وگونه‌اش راروی دست‌های شوهرش گذاشت. نه‌بدان‌سبب‌که اکنون برای تسلای دل خود دلیلی داشت، بل بدان‌سبب‌که تکرار این‌واژه، به‌تنهائی برای او سعادتی محسوب می‌شد.

این واژه‌ها برای **والنتینا** اهمیت و ارزش بسیاری‌داشت. این‌واژه‌ها یعنی عشق و دوستی او نسبت‌به مردی‌که‌می‌خواست شخصیت‌خودرا همچون او شکل دهد، مردی‌که هرآنچه در ذهنش درباره‌ی یك‌مرد واقعی‌می‌توانست تصور کند، داشت.

هنگامی که ـهفت‌سال پیشـ دوستان و بستگانش از او پرسیده بودند که در وجود **آندره‌ی** چه‌یافته که عاشقش شده؟ نمی‌دانست چه‌پاسخی دهد.

آنها پرسیده بودند: «برای اینکه خوش‌قیافه‌ست؟»

والنتینا باآزردگی‌پاسخ‌داده بود: «اوه، نه!»

ـ «برای اینکه باهوش وبااستعداده؟»

والنتینا می‌خواست بگوید: «بااستعداد که هست!» اما نمی‌توانست بگوید استعدادش درچه‌زمینه‌ای است؟

استعداد **آندره‌ی** درشوق به‌زیستن او نهفته‌بود. او خویشتن را مشتاقانه برای کاری‌که انجام‌می‌داد، ایثارمی‌کرد: اکنون‌این‌کار، وظیفه‌ی حزبی، رهبری افراد، عشق، دوستی، مطالعه، خنده، خشم، اندیشیدن و عملی‌کردن اندیشه‌هایش ـهرچه‌که‌بودـ برایش فرقی نداشت. استعدادش دراشتیاق بی‌اندازه به‌عمل و خواست درونی‌اش در بکارانداختن دست‌های نیرومند و خلاقه‌اش درجریان زندگی بود.

درخواب دستش‌ازهم بازشد و دوباره بسته‌شد. **والنتینا** گونه‌اش را بیشتر به‌دست‌او چسباند و زمزمه‌کرد:

ـ «فقط تو...»

آندره‌ی بیدارشد. همین‌خواب پانزده‌دقیقه‌ای، کافی‌بود تاتروتازه و باطراوتش کند و تمام روز برپا نگهش دارد. **آندره‌ی** گونه‌ی **والنتینا** را روی دستش احساس کرد و این حرکت او را ـ به‌شیوه‌ی‌خودـ چنین‌تعبیر کرد:

ـ «عزیزم تو نخوابیده‌ی؟ توتازه رسیده‌ی و زودهم می‌ری واو نوقت من اینجا، عین یه‌تیکه الوار افتادم و خوابیدم!»

والنتینا کوششی نکرد تا او را از این فکر بیرون بیاورد. **آندره‌ی** آنجابود، کنارش و هرچه‌ازاو نصیبش می‌شد، خوب و دوست‌داشتنی‌بود.

۶- «دلسوز»

والنتینا از تپه‌بالا رفت و روی توده‌ی درخت‌های شکسته ازباد به استراحت نشست. کت پوست سنجابی‌اش تاکمر پوشیده از دانه‌های برف بود. ازصبح تاکنون درکشتزارهای پوشیده ازبرف بسربرده‌بود و برای تجزیه‌ی خاك، نمونه‌جمع‌آوری می‌کرد. تسمه‌های خورجین ــ که‌انباشته از سنگ و کلوخ یخ‌زده‌بودــ حتا ازروی کت پوستی‌اش‌هم شانه‌هایش‌را آزار می‌داد.

خورجین‌را ازروی شانه‌اش به‌پائین سرداد وشانه‌هایش را مالید.

روزگرم و خفه‌ای بود. خورشید درپوششی از غبار ابرها، برفراز جنگل آویخته‌بود. ازغرب، جنگل به‌شکل‌نیم‌دایره‌ای سیاه پیش‌آمده‌بود و از شرق، کشتزارهای پوشیده ازبرف امتداد یافته‌بود. همه‌چیز در آن حوالی، آرام و ساکت بود و فقط نهال نازك و باریکی که‌به‌تنهائی ازبرف سر بیرون‌آورده‌بود، به‌نرمی درارتعاش بود. پهنه‌ی‌گسترده ومتروك زمین، با بردباری خودرا تسلیم امواج توده‌های آبی‌رنگ و بیجان برف‌کرده بود. صدای‌عجیب، متغیر وکشیده‌ای‌ازدوردست‌به‌گوش می‌رسید. شایداین‌صدای باد بودکه ترانه‌ی دلتنگی‌اش‌رازمزمه می‌کرد، ویاصدای آب که درچشمه‌ای دوردست، قشریخ‌اش را شکسته، به‌آرامی ازمیان درخت‌ها، پیچ‌وتاب می‌خورد و جاری می‌شد.

این‌صدا ــ که شبیه صدای نی‌بودــ ونهال مرتعش، هردو یکسان به این محیط حالت محزون و دلتنگ‌کننده‌ای داده بودند.

بوته‌های سیاه، شاخه‌های برهنه‌ی خودرا گوئی بی‌صبرانه درانتظار چیزی درازکرده بودند.

والنتینا نگاهی به‌آنهاکرد وپیش‌خود خطاب بهشان گفت: «زمانی نه‌چندان دور ازکنارتان‌گذشتم و دراین‌فکر بودم‌که‌کاری کنم تاهرچه

سرزنده‌تر و شاداب‌تر، شکوفه‌هائی بدهید که تابحال نداده‌اید... نمی‌دانم ازشما چه‌خواهم ساخت؟ چطور زندگی‌کرده‌اید؟ وچگونه زندگی خواهید کرد؟»

تمام زمین‌هائی که **والنتینا** ازبالای تپه، پیش‌روداشت، سرزمین او، سرزمین شورای روستائی بودکه او درمقام کارشناس امور کشاورزی باآن کار می‌کرد.

کشتزارها، همچون صفحه‌های‌کتاب بزرگ ناخوانده‌ای دربرابرش قرار داشت. هرتکه زمین، برای خود تاریخی داشت: گذشته، حال و آینده! **والنتینا** باید این‌کشتزارهـارا یك‌به‌یك و بـه‌تمامی همانگونه کـه استاد خاکشناسی می‌گفت: «ازنظرسه‌بعد فضائی و سه‌بعد زمانی» مورد مطالعه قرار می‌داد.

دوروزپیش به‌آنجاآمده بودو این‌دوروزرا به‌مطالعه‌ی‌اسنادکشتزارها گذرانده‌بـود. کاشت نوبتی درمزرعـه مختل شده‌بـود و هیچ‌سابقه‌ای از کشتزارها دردست نبود. **والنتینا** برای آنکه بفهمد چه محصولی، چه‌هنگام، کجا و باچه‌عمقی‌کاشته شده‌است، ناچاربود از سرپرست مزرعه و رهبران گروه‌ها سؤال‌کند و به‌دشواری فهمیده بود که‌چاودار، روی جو کاشته‌شده بود و شبدری که‌به‌تازگی جنگل رافراگرفته بود، روی تکه‌زمین بایری، سال‌ها رشد خودروئی پیداکرده بود.

والنتینا پرسیده بود: «چرا مزرعه‌ی شبدررو شخم‌نزدین؟»

به‌او پاسخ‌داده‌بودندکه: «کارساده‌ای نیست. مثل‌شخم‌زدن زمین‌بکره. نمی‌شد کاریش‌کرد. برای همین‌هم اول اونو شخم نزدیم. بعد نهال‌های‌غان روش سبز شد....»

والنتینا برای آنکه اوضاع زمین‌را روبراه‌کند، می‌باید طرح‌کاشت نوبتی را با مشورت مقامات امور ارضی و کشاورزی، دوباره نظم می‌داد، سوابق کشتزارها راتهیه و بازنویسی‌می‌کرد، ترکیب‌خاك‌را بررسی‌می‌کرد و دستورالعمل جدیدی برای‌کود شیمیائی و مواد مغذی خاك تهیه می‌کرد.

پیچیدگی وظایفی که دربرابر **والنتینا** قرارداشت، اورا به‌وحشت انداخته‌بود. درمیان کشتزارها و توده‌های برف‌که‌می‌گشت، احساس‌کوچکی و گمشدگی می‌کرد.

اندیشید: «اینجا خانه‌ی کوچکی نیست. من‌باید هکتار به‌هکتارش را مثل زن‌خانه‌داری‌که تمام طبقه‌های گنجه‌ی خانه‌اش‌رامی‌شناسد، بشناسم. نمی‌دانم مـوفق می‌شوم یـا نـه؟ فضاحت ببار نمی‌آورم؟ تنها امید من،

گومسومول، جوانان و اعضای فعال مزرعه است. اگر ارتباطم را باآنها قطع‌کنم، مثل این نهال دربرف‌گم‌خواهم‌شد. وانگهی راه صحیح این نیست که مثل امروز در کشتزارها، به‌تنهائی بگردم و به‌زمین نوك بزنم. برای شروع، این‌روش اشکالی ندارد. ولی باید باسیستم متفاوتی کار را انجام بدهم.... این صدای غم‌انگیز چیست که‌دوباره به‌گوش می‌رسد؟ از کجا می‌آید؟»

والنتینا ازتپه‌سرازیر شد. روستا، ازفاصله‌ی‌نه‌چندان‌دور ازمیانه‌ی دامنه‌ی تپه آغاز می‌شد و ساختمان کوچك مدرسه، اولین ساختمان کنار جاده بود.

همچنانکه **والنتینا** به‌مدرسه نزدیك مـی‌شد، آن صدای‌عجیب کم‌کم حالت مشخص‌تری می‌یافت. دیگرآن‌وضع اسرارآمیز را نداشت‌و بـزودی معلوم‌شد که یکنفر بااحتیاطی حسادت‌انگیز ـ ولی بامهارتی اندك ـ سعی داشت‌ازنوعی ساز شبیه نی، نغمه‌ی موسیقی دربیاورد.

هنگامی‌که **والنتینا** کاملا نزدیك مدرسه‌رسید، معماکاملاحل‌شد. روی پله‌های ایوان، **اسلاوکا**[1] معروف‌به **بچه‌قورباغه**[2] ـ نوه‌ی‌کوچك **ماتویه‌ویچ** ـ نشسته بود و با پشتکار تمام به‌درون ساز نی‌مانند دست‌سازی‌می‌دمید که به‌دلیل صداهای لابه‌واری‌که‌ایجاد می‌کرد، دردهکده‌به «**دلسوز**» معروف‌شده بود. برتن **اسلاوکا**، پوستین کوچکی‌که باشالی بسته‌شده بود و هنوز کهنه نشده‌بود، شق‌ورق ـ مثل‌سیخ ـ ایستاده‌بود. سربزرگ **اسلاوکا** به‌سوئی خم شده‌بود و گوش‌های‌کلاه‌پوست‌خزش به‌بالانشانه‌رفته‌بود. کلاه، به‌**اسلاوکای** کوچولو، حالت سگ‌گوش‌پهنی می‌داد که‌گوش‌به‌زنگ‌نشسته‌باشد. **اسلاوکا** با چنان شوق و جذبه‌ای به‌درون نی می‌دمید که حتا متوجه حضور **والنتینا** هم نشد.

اوه! دلسوز من! برمن دل‌بسوزان!

و بعد، باردیگر با جدیت فراوان باساز تحریر کرد:

دلسوز من!

ظاهراً توانائی‌های موسیقی **اسلاوکا** ازهمین‌یك‌جمله‌فراترنمی‌رفت.

والنتینا ـ با لحن‌گله‌آمیزی ـ گفت: «پس‌توبودی **اسلاوکا** که‌اعصابمو داغون کردی! لعنت به‌تو! داشتم توی مزرعه راه می‌رفتم که صدای ناله مانندی شنیدم. نتونستم بفهمم چیه.... خیلی ترسیدم!»

---

1) Slavka 2) Tadpole

اسلاوکا لبه‌ی کلاهش‌را تکانی داد و نی‌را ازدهان برداشت و با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ «بابابزرگ **مفودی**[3] این **دلسوز**رو بهم‌هدیه داده....»

ـ «می‌دونم. خدا هردوتونو لعنت کنه!»

والنتینا از **لنا** چنددفترچه برای‌یادداشت‌هایش‌گرفت و باهم‌به‌نیروگاه برق رفتند تاکار آنرا ازنزدیك ببینند و نیز ببینندکه‌آیا آن‌شب‌برق‌خواهند داشت یا نه. **اسلاوکا** دنبالشان راه‌افتاد.

نیروگاه برق، همان نزدیکی بود.

میخائیل بویانوف، برقکار جدید، چندروز پیش به‌جای **توشابوزیکین** به مزرعه‌آمده‌بود. کشاورزان‌اشتراکی، **میشکا**[4]**بویانوف** را جوانك‌قدکوتاه و صورت کك‌مکی با ظاهری ساده و چابك می‌دانستند و ازاین جابجائی به‌شگفتی درآمده بودند. **میخائیل**، اکنون جوان خوش‌پوشی شده بود، نیم‌شلوار سواری و نیم‌تنه‌ای پارچه‌ای باچنان دوختی می‌پوشید که قبلا درآن ناحیه دیده نشده بود. نیم‌تنه در قسمت کمر، تنگ شده‌بود و با چین‌های درشتی ازکمر آویزان بود و لبه‌ی آن باپوست خز قهوه‌ای‌رنگ تزئین شده‌بود. **فروسکا**[5]ی همه‌چیزدان، گفته‌بود که دوخت این نیم‌تنه، مجارستانی است. سر برقکار را نیز کلاه قزاقی بلندی ـ ازهمان پوست خز قهوه‌ای رنگ ـ جلوه می‌بخشید. چهره‌ی رنگ‌پریده و کك‌مکی‌اش، بخودی‌خود بیانگر اندوهی‌آمیخته به‌غرور بود. همه‌جا همسرش ـ موجودی ساده و بینی‌پهن و ازنظر دختران روستا، جفتی کاملا نامتناسب برای او ـ همراهش بود. آنهاهمیشه باهم بودند. به‌محض دیدن کوره‌ی آهنگری‌زهوار دررفته یا شیروانی خراب قسمت پرورش طیور، آن‌دو نگاه آگاهانه‌ی تحقیرآمیزی بایکدیگر ردوبدل کرده‌بودند. گوئی می‌خواستند بگویندکه: «ببین! توی چه سوراخی گیرکرده‌ایم!»

شیوه‌ی صحبت برقکار که معمولا با واژه‌های کتابی آمیخته بود، جلب‌توجه می‌کرد. اوبه‌راننده کامیون‌هائی که‌ازآنجا می‌گذشتند می‌گفت که‌چگونه درجاده‌های خوب، منحنی‌ی تن‌ـ‌کیلومتر بالاست و در کارگاه لبنیات از جدول جیره‌ی روزانه و وسائل شیردوشی خودکار، صحبت‌کرده بود. برقکار جدید، تأثیر فراوانی روی‌جوانان روستاگذاشته‌بود. اما پیرها

---

3) Mefody

4) Mishka

5) Froska

نسبت به‌او مشکوك بودند. **ماتویه‌ویچ** با غرولندگفته‌بود:

ـ «دوتا هنرپیشه‌ی متظاهر اومده‌ن تا با نون مزرعه‌ی ما شکمشونو سیر کنن...»

عدم‌اطمینان به‌تازه‌واردها، بعدازآنکه برق ازمزرعه رفت ونیروگاه به‌منظور تعمیرات‌اساسی تعطیل شد، ازاین‌هم بیشتر شد. **توشابوزیکین** ـ برقکار بازنشسته‌ـ در روستا می‌گشت و ریش کم‌پشتش را تاب می‌دادو با لحن بدگویانه‌ای زمزمه می‌کرد: «صبرکنین، این‌تازه اول کاره....»

نبودن برق، شب‌ها مایه‌ی دلتنگی و دلخوری **والنتینا** و **لنا** شده‌بودو به‌همین دلیل‌هم‌بود که‌آنها تصمیم گرفتند به‌نیروگاه بروند و ببینندقضیه ازچه‌قرار است؟

لنا و **والنتینا** به‌نیروگاه‌که‌رسیدند، **توشا** را دیدند که برلبه‌ی خرپشته‌ی بام نیروگاه نشسته‌است و خرپشته را رنگ‌آبی‌آسمانی می‌زند. لکه‌هائی چنداز رنگ، بر ریشش پاشیده بود و جوی‌های کوچك رنگ از بام فرومی‌چکید.

برقکار جدید، با نیم‌تنه‌ی مجارستانی‌اش ـکه‌روی‌یك‌شانه‌اش افتاده بودـ جلوی ایوان ایستاده بود و با حرکات رقص‌گونه‌ای، مشتش رابطرف **توشا** تکان می‌داد و فریاد می‌زد:

ـ «کی‌ازتوخواست، پشت‌بوم‌رو رنگی کنی؟ ریش‌بزی؟! من‌به‌تومثل یه‌آدم گفتم‌که یه‌کمی رنگ به‌خرپشته بزنی و تو رفته‌ی تمام زیبائی پشت‌بوم‌رو با این رنگت ازبین بردی! بیاپائین! لعنتی!»

با همان حرکات رقص‌گونه‌اش ناسزاگفت و به درون‌نیروگاه رفت. **توشا** باحالت افسرده‌ای شروع‌کرد به پاك‌کردن لکه‌های رنگ از روی پشت‌بام. **والنتینا** و **لنا** چندلحظه اورا تماشاکردند و سپس به دنبال **بویانوف** وارد نیروگاه شدند. تازه از آستانه‌ی در گذشته‌بودندکه فریاد هشدار دهنده‌ی برقکار را شنیدند:

ـ «مواظب‌باشین!»

حفره‌ای زیرپاشان دهان‌بازکرده‌بود. صدای جریان آب از عمق به گوش می‌رسید. درآنسوی حفره، میان دستگاههای فرسوده‌ی سیاه بازشده ـ که برزمین ولو بودـ برقکار، به‌حالت نشسته، سرش را درون حفره برده بود و خطاب به‌کسی درآن‌پائین فریاد می‌زد:

ـ «درست‌وحسابی اونهارو بساب! بیشتر روغن‌کاری‌شون کن!»

هیچ‌یك ازدستگاههای نیروگاه سرجای خود نبود و هر دستگاه‌بشکل

قطعات جدا ازهم، روی زمین قرار داشت. **مالانیا** ـ که‌در گوشه‌ای مشغول تمیزکردن پنجره‌ها بود ـ وقتی چهره‌ی بهت‌زده‌ی تازه‌واردان را دید، زهرخندی تحویلشان داد.

لنا گفت: «بنظر نمی‌رسه، به‌این‌زودی‌ها برق داشته‌باشیم.»

مالانیا گفت: «امیدی‌نیست! اون حفره‌رو نگاه کنین!»

همسر بینی‌پهن برقکار، باجامه‌ای‌گشاد و آویخته، سرش را ازحفره بیرون آورد و بدون کلمه‌ای خوشآمدگوئی به‌حاضران نگریست و گفت: «دستگاهها درشرایط بسیار بدی‌ان. هیچ‌بهشون نرسیده‌ن!» سپس، تکه‌ای پارچه برداشت و دیگربار به‌درون حفره فرورفت.

برقکار دوباره فریاد زد: «مواظب باش!»

درآستانه‌ی در، **واسیلی** ایستاده بود.

او بالحنی که می‌توانست حاکی از تأئید و بیم‌باشد، گفت: «آهان!» و راهش را از روی تخته‌ی باریکی که‌روی حفره افتاده بود، طی کرد. **لنا** و **والنتینا** به‌دنبال اورفتند. **اسلاوکا** ازلای‌در سرك‌کشید. اما بزودی از آنجا رانده شد و رفت روی ایوان، جائی برای‌خود پیدا کرد و بعد ازیکی دودقیقه، ترانه‌ی اندوهگنانه‌اش شنیده شد:

دلسوزمن! برمن دل بسوزان!

واسیلی بااحترام، انگشت‌هایش رابرقطعات جدا ازهم دستگاهها کشید. **بویانوف** که‌درحال‌سوهان‌زدن چرخ‌دنده بود، گفت:

ـ «اگه آدم واردی به‌دیدن مزرعه‌بیاد، اول کجارو می‌بینه؟ چه‌چیزی در نظراول، تصوری ازمزرعه به‌اون میده؟ البته‌که نیروگاه برق!اگه به نیروگاه بی‌توجهی شده‌باشه، دیگه‌اون احتیاجی نداره جاهای دیگه‌رو ببینه....»

بینی‌پهنی‌که همراه‌با سر همسر برقکار از حفره بیرون‌آمده بود، گفت: «اینو آدمهای اینجا نمی‌فهمن. پریروز ازدفتردارتقاضای یه‌کم‌کاغذ کردم تا محاسباتمونو بنویسم. اما اون بمن کاغذ نداد.»

بویانوف به‌میان‌حرفش دوید و با اهانت‌گفت: «جهالت محضه....»

این زن و شوهر خیال می‌کردندکه مهمترین آدم‌های مزرعه هستند. **واسیلی** باعلاقه‌ای که‌ناشی ازشناخت قبلی‌اش بود، با **بویانوف** درباره‌ی توربین و ژنراتور صحبت می‌کرد. **والنتینا** و **لنا** روی نیمکت‌نشسته‌بودند و به‌گفت‌وگوی آن‌ها وصدای قل‌قل آب درگودال ـ که آنرا همراهی‌می‌کرد ـ گوش می‌دادند.

والنتینا ازخود واکنشی دربحث نشان نمی‌داد. او هنوز تصور روشن و درستی ازطرح آینده‌ی کارش نداشت. اما **لنا** ـ که‌ازیافتن دوست‌جدیدی به‌وجد آمده بود ـ ازحالت عادی سرحال‌تر و پرحرف‌تر بنظر می‌رسید:

ـ «یکی‌دوروزدیگه، صدای **مسکو**رومی‌شنویم!» **لنا** افزود: «اونوقت ما اینجا ازرفتن برق غرولند می‌کنیم! من‌یکی‌که حاضرم یه‌ماه‌هم شده، بی برق بمونم، به‌شرط اونکه بتونم صدای **مسکو**رو بشنوم.»

ناگهان در بازشد و دیگربار، **بویانوف** هشدارش‌را داد. **ماتویه‌ویچ** با سرو‌روی پوشیده ازبرف، چهره‌ای‌گلگون وریشی‌همچون ریش‌بابانوئل، در آستانه‌ی در نمایان شد. گوئی با هیکل نیرومندش در درگاه کاشته شده باشد، همچنان‌آنجا ایستاده بود:

ـ «شما اینجائین **واسیلی کوزمیچ**؟ دنبالتون می‌گشتم.»

واسیلی گفت: «ها؟»

و با پوتین‌های نمدی سفید وبزرگش، بنرمی راهش‌را ازمیان‌سالن پیمود و درآنسوی گودال، نزدیك **ماتویه‌ویچ** رفت و رودررویش ایستاد. نیزه‌های سیاه صنوبرهارا می‌شد ـ هرازگاهی ـ از میان پنجره دید. در آنسوی پنجره، لکه‌ی خون‌رنگ و آویخته‌ی خورشید، درحال غروب‌کردن بود. **واسیلی** کمرپوستینش را محکم کرد. زیر اشعه‌ی سرخگون غروب، خشمگین بنظرمی‌رسید. **ماتویه‌ویچ** بافراغ‌بال، ریش وسبیلش رابادستمال سرخ‌رنگ‌بزرگی پاك کرد و بالحنی معمولی گفت:

ـ «اومدم بهتون بگم‌که ما نتونستیم الوارهارو ازقسمت درخت‌بری بیاریم اینجا.»

این‌ها، کلماتی عادی بودکه**ماتویه‌ویچ**، بعمد باحرکات آهسته‌ی دستهای سرخ و بزرگش وبالحنی بسیار خونسردانه، بیان می‌کرد. ازنظر **والنتینا**، گیج‌کننده‌تر ازهمه، تغییرحالتی بودکه ـ به‌ناگاه ـ در چهره‌ی **واسیلی** نمودارشد. **واسیلی** سرش‌را عقب‌کشید و به‌کنار گودال آمد:

ـ «منظورت چیه؟ دستورات سرپرست‌رو انجام‌ندادین و تو! رهبر گروه! چنون‌داری به‌من گزارش‌اش‌رو میدی که‌انگار اصلا باید همینجوری می‌شد؟ انضباط یعنی این؟!»

ماتویه‌ویچ با دقت دستمالش‌را درجیب گذاشت و به‌چیزی درآنسوی پنجره خیره شد و عمداً با همان لحن خونسردانه گفت:

ـ «امروز نرسیدیم، فردا هم نمی‌رسیم....»

واسیلی ـ درحالیکه با پوتین نمدی‌سفیدرنگش، برتخته‌ی‌روی‌گودال

پامی‌گذاشت ـ گفت:

ـ «فردا می‌رسی و امروز هم می‌رسی! کارتودرمقام رهبرگروه این نیست‌که دنبال سرپرست بگردی! بلکه وظیفه‌ت‌اینه که‌گاری‌هـارو ببری جنگل! وقت‌روتلف نکنین **پیوترماتویه‌ویچ!** برین‌اصطبل!»

والنتینا در لحن تند **واسیلی** و درپاسخ‌های موجـز و حساب‌شده و حرکات عمدی **ماتویه‌ویچ**، جریانی پنهانی را تشخیص دادکه‌ماهیت آنرا درك نمی‌کرد.

ماتویه‌ویچ ازجایش تکان نخورد.

همچنانکه هنوزهم به‌بیرون‌پنجره خیره‌شده بـود، بـه‌آرامی گفت: «فایده‌ی‌کورمال کورمال تو تاریکی‌جنگل‌راه‌رفتن چیه؟» سپس‌ناگهان‌متانت خود را ازدست داد و با **واسیلی** ازدرمقابله درآمد و با لحن‌سرزنش‌باری به او گفت:

ـ «حمل‌الوار، کودشیمیائی، کود حیوونی،.... آیا این‌کارها واقعاً ضروری و فوریه؟ امااین‌فکر ساختمون‌شما! ـ من‌پیرمردرو بخاطررك‌گوئی ببخش ـ این‌فکر هیچ پایه و اساسی نداره! ما به‌سختی می‌تونیم کارهـای ضروری خودمونو انجام بدیم، اونـوقت شما بـااون نقشه ساختمونتون، پیداتون می‌شه.»

باشنیدن‌کلمه‌ی ساختمان، چهره‌ی **واسیلی‌گوئی** تبدیل بـه‌سنگ‌شد. ناگهان برای **والتینا** آشکار شد که‌آن‌جریان‌پنهانی چیست.

والنتینا اشتباه نمی‌کرد. چندروز پیش، طرح **واسیلی** درموردشروع کارساختمانی، درجلسه‌ی شورای مزرعه مورد بحث‌قرارگرفته بود. پس‌از مجادله‌ای‌طولانی‌که‌درآن، **واسیلی**، **بوزیکین** ـ مخالف‌اصلی‌اش ـ رابه‌بهانه‌ی اینکه مست‌به جلسه آمده‌بود، از دور خارج‌کرده و **ماتویه‌ویچ** را «عنصری محافظه‌کار» خوانده بود، سرانجام به‌شکل فشرده‌ای، طرح به‌تصویب‌رسیده بود.

مکالمه‌ی کنونی **واسیلی** و **ماتویه‌ویچ** درباره‌ی حمل‌الوارها ازجنگل، دنباله‌ی مستقیم مجادله‌ی اخیرشان درجلسه‌ی شورای مزرعه بود.

ماتویه‌ویچ ادامه داد: «برای اسب‌ها، علوفه‌کافی نداریم، اونوقت می‌خوایم انبار خرمنکوبی و دامداری درست‌کنیم! خانه از پای‌بست‌ویران است، خواجه دربند نقش ایوان است!»

واسیلی باتمسخرگفت: «ایوان؟! چه‌ربطی داره؟ اینامی‌گن نیروگاه برق، قلب دهکده‌ست! اما من‌می‌گم قلب مزرعه، انبارخرمنکوبیه. بله، قلب

روستا اونجاست! حالا توراجع به ایوان برای من شعر بخون و ضرب‌المثل بیار! اگه اینطور باشه، وقتی پائیز می‌رسه، بازم مجبوریم توی هوای باز یا زیر همون‌سوراخ‌های قدیمی، خرمنکوبی کنیم! هان؟!»

ـ «حالا تا پائیز خیلی مونده. می‌شه‌انبار خرمنکوبی درست کرد و دامداری‌روهم بازسازی‌کرد و هرکار دیگه‌ای هم‌کرد، منتها به‌شرطی که کارها از روی عقل باشه. اما ببین حالا مشغول چه‌کاری هستیم! یه‌نفر باید تنهائی بره‌جنگل، کودبیاره، چوب‌هارو باربزنه.... و همه‌اش هم توی یه‌روز! برات‌مهم نیست‌که کار، شبانه‌روزی‌باشه! فقط‌همه‌ی‌کارهارو باید باعجله تموم کرد. انگار تا پائیز اصلا هیچ‌فرصت نداریم! برای‌شما فقط حالا مهمه!»

ـ «مگه چقدرمونده تا پائیز؟ اگه‌الان وقت حمل چوب از جنگل‌نیست، پس‌چه‌موقعی وقتشه؟ حالا یخبندون نشده. ولی هرلحظه ممکنه شروع‌بشه! درحال‌حاضر ما توی همون حوالی مشغول کاریم. ولی‌هفته‌ی‌دیگه مارو برای سه‌ماه منتقل می‌کنن به‌یه‌جای‌دیگه. به‌این‌ترتیب، اسبها و افراد، کار بیشتری رودوش‌شون می‌افته. اگه حالاتن‌به‌کار ندیم، بعداًکار سخت‌می‌شه. تازه در فصل بهار هم جاده از برف زمستون هنوزگل‌وشله! تابخوای‌بخودت بجنبی، کار کشت رودوش‌ات سنگینی می‌کنه. پس وقت‌آوردن چوبها و الوارها، همین حالاست! طبق طرح باید توی‌این‌هفته، چوبهای‌لازم‌رو برای ساختن انبار حمل‌کنیم. طرح‌رو مختل نکنین، **پیوتر ماتویه‌ویچ**! وقت‌رو تلف‌نکنین!»

ـ «من شب افرادرو نمی‌برم جنگل. اونها گرگ‌نیستن که‌شب‌هاتوی جنگل بگردن!»

ـ «ببینم اگه‌تو کارو تاشب پشت‌گوش میندازی، این تقصیر کیه؟ افراد باید سرساعت هشت حاضرباشن و کارو شروع‌کنن. ولی‌تو ساعت دو شروع می‌کنی به‌کار. به‌این‌می‌گی انضباط؟»

ـ «آخه‌ما برای حمل‌کودرفته‌بودیم ایستگاه راه‌آهن!»

ـ «کودرو می‌شد باسورتمه دستی کوچیك‌هم حمل‌کرد. زن و بچه‌ها یکی‌دوروزه می‌تونستن کودهارو حمل‌کنن. دستور من این بود. تو برخلاف دستورات من، خودسرانه عمل‌کردی و حالا می‌گی‌که: نرسیدیم؟ راه‌بیفت! وقت‌رو تلف‌نکن! قبل‌از تاریکی به‌جنگل می‌رسی و بافانوس راه‌برگشتن‌رو پیدا می‌کنین. بلائی سرتون نمیاد! نترسین!»

والنتینا به‌چهره‌ی خسته و ریش خاکستری‌رنگ **ماتویه‌ویچ** نگاه‌کرد

و او را در تاریکی شب، در سکوت مرگبار کشتزارهای پوشیده از برف، درنظر مجسم کرد. بوضوح، نهال تنهائی راکه باصدای نی ملال‌انگیز «**دلسوز**» درارتماش بود به‌یادآورد. دلش برای **ماتویه‌ویچ** و افرادی که ناچار بودند درآن‌شب حزن‌انگیز همراه او به‌جنگل بروند، سوخت. و براثر انگیزه‌ای آنی، گفت:

ـ «اما **واسیلی کوزمیچ**! امروز دیگه دیرشده. بذارین برای‌فردا!»

واسیلی سرش‌را بسرعت بسوی **والنتینا** چرخاند. موهای کوتاه و زبر سبیلش جمع‌شد. می‌خواست جواب دندان‌شکنی به‌او بدهد. اماجلوی خودش راگرفت. نگاه‌خشمگین و تحقیرآمیزش به **والنتینا** فهمانده‌بود که نظرش نسبت‌به این زن، درآن لحظه چه‌بود: «**نازپرورده‌ی درپوست سنجاب پیچیده‌ی هراسان از جنگل، از تاریکی، از کار!**»

واسیلی ـ اماـ سرانجام خودرا چنین خالی‌کرد: «**والنتینا الکسیویچ!** کاش شمادخالت نمی‌کردین!»

ماتویه‌ویچـ که به‌این حمایت نامنتظره دل‌بسته بودـ گفت:

ـ «کودرو بادست سه‌کیلومتر بکشیم و اونوقت شب برای آوردن چوب بریم جنگل .... **واسیلی کوزمیچ**! شما نسبت به‌افرادتون رحم ندارین!»

واسیلی گفت: «من رحم‌ندارم؟!» گامی پیش‌آمد. همچنانکه روی تخته‌ی سست، بالای جریان آب تیره‌رنگ‌گودال، ایستاده‌بود، رگ بالای ابروهایش، متورم شد: «وقتی گندمو توی هوای آزاد می‌کوبی و هزاران کیلوش‌رو ضایع می‌کنی؛ به‌خودت رحم می‌کنی؟ وقتی‌اسب‌هات‌توی‌اصطبلی که دیوارهاش پراز سوراخه، از سرما یخ‌می‌زنن؛ به‌خودت رحم می‌کنی؟ چه‌جور دلسوزی و رحمی از من تقاضا داری؟ اگه حرفهای ترحم‌آمیز و دلسوزانه می‌خوای، برو پیش **مالانیا**! رحم و دلسوزی‌من، دستورات منه! دستور اینه‌که الوار بیارین! مصالح ساختمونی بیارین! این رحم ودلسوزی منه!»

از روی گودال گذشت و در را باز کرد. موسیقی دلخراش **اسلاوکا** به درون اتاق جاری شد:

دلسوز من! برمن دل‌بسوزان!

واسیلی هوای تازه را بلعید وکلاه‌را روی‌سرش صاف کرد:

ـ «دستور سرپرست، دستوره! مسئله‌فقط الوارهانیست! این‌پیروی از اصوله که مهمه! راه‌بیفت **ماتویه‌ویچ**! منم باهات میآم. افراد باید نظم

و انضباط‌رو یادبگیرن!»

واسیلی درآستانه‌ی در بسوی **والنتینا** چرخید وگفت:

ـ «**والنتینا الکسیویچ**! بهترین کاری‌که می‌تونین‌بکنین اینه کـه سوت‌سوتك «**دلسوز**»رو بگیرین و بزنین!»

ماتویه‌ویچ ازپی‌اش بیرون‌رفت و به **اسلاوکا** گفت:

ـ «تروخدا بس‌کن!»

آنهاکه رفتند، درنیروگاه سکوت حکمفرما شد.

آن‌شب، **والنتینا** به‌جلسه‌ی کمیته‌ی مطالعات امور کشاورزی ـکه **آلیوشا** برای جوانان‌دهکده راه‌انداخته بودـ رفت.

هنگامی که **والنتینا** درکشتزارها گشت‌می‌زد، دراین اندیشه بود که چگونه می‌تواند به‌بهترین‌شکل برکار زمین تسلط یابد و کدبانوی واقعی اراضی و مراتع دهکده‌اش شود؟ برای **والنتینا** یك‌چیز روشن بود و آن، اینکه نمی‌توانست یك‌تنه بااین‌کار روبروشود و می‌باید نوعی «دنده‌ی حرکت‌دهنده» داشته‌باشد تا همچون یك ارتش با تمام قوا به دشمن ـیعنی زمینـ یورش برد. **والنتینا** ازتشکیل کمیته‌ی بررسی امور کشاورزی، شادمان بود. پسرعمویش‌را برای‌اداره‌ی جلسه‌ی آینده، راهنمائی کرده‌بود و روش ساده‌ی تعیین اسیدیته[6]خاك را به‌او نشان داده وآموخته بود.

شادی کودکانه‌ای که **آلیوشا** را ـوقتی‌با پیپت ولوله‌های‌آزمایشگاهی و مواد شیمیائی کار می‌کردـ فراگرفته‌بود؛ **والنتینا** راسرگرم کرده‌و تحت تأثیر قرارداده بود.

به‌جلسه دیر رسید. در دفتر مزرعه، درس درشرف پایان‌یافتن‌بود.

چشم‌هایش روی دیوارهای چوبی اتـاق و میز دراز بـا رومیزی سرخ‌رنگ، گشت. اتاق، گرم وراحت بنظر می‌رسید واین‌راحتی نه‌به‌دلیل جلسه، که‌به‌سبب حضور آدم‌هائی‌بود که در آنجا نشسته بودند. **فروسکا، تاتیانا، کسنیابولشاکووا** خوشگله، **لنا، یاسنف** و **لوباوا**ـ که بطور اتفاقی آمده بودـ در دایره‌ی تنگی، بی‌تکلف پیرامون **آلیوشا** نشسته بودند و با لذت و توجه فراوان به‌حرف‌هایش گوش می‌دادند.

والنتینا ـهمچنان‌که وارد اتاق می‌شدـ اندیشید: «این‌هم قلب‌ارتش

---

6) Acidity

آینده‌ی من! شانس‌آوردم که این ارتش تشکیل‌شده و کارمن فقط این‌است که‌کمک‌کنم تا رشد کند.»

همه‌لبخندزدندو **لنا** ـکنارخودـ جائی برای او باز کـرد. **الکسی**، لحظه‌ای ازسخن‌بازایستاد و بادیدن دخترعمویش، سرخ‌شد. بزودی بخودآمد و حرفش را ادامه داد. بیان و سخنان روشنش، **والنتینا** را شگفت‌زده‌کرده بود.

ـ «این‌نمونـه خاك‌از **بـزدره**[7] آورده شده واین‌یکی ازدامنه‌ی کوه. یادمون بیاریم که گندم، توی این جاها چطوری رشد می‌کنه.»

یاسنف گفت: «گندم توی دامنه‌ی کوه رشد خوبـی داشته، اما در **بزدره** ـتا اونجا که من می‌دونم‌ـ حتا یه‌دفعه‌هم عمل نیومده.»

ـ «حالا می‌خوایم دلیل‌چنین پدیده‌ای‌روکشف‌کنیم. می‌خوایم اسیدیته خاك‌این دومحل‌روتعیین‌کنیم. **النا استپانوونا**[8]! خواهش‌می‌کنم بفرمائین!»

لنا برخاست و بسوی اورفت تا کمکش کند. روی‌برگرداند و از بالای شانه، به **والنتینا** لبخندی زد. گوئی می‌خواست بگوید:

ـ «پیشرفت ما عالی است! واقعاً عالی!»

والنتینا پسرعمویش را نگاه می‌کرد. **الکسی** با چـابکی یك‌دستیار ورزیده‌ی لابراتوار، باپیپت‌ها و لوله‌های آزمایشگاهی‌کارمی‌کرد. **والنتینا** اندیشید: «آدم نمی‌تواند فکرکند که‌او دیروز، برای‌اولین‌بار، دست‌گرفتن پیپت‌را یادگرفته است.»

انگشت‌های شصت و سبابه‌ی سیاه و پهن **الکسی**، به‌نرمی دهانه‌ی پیپت‌را لمس کرد. قطرات درشت، پی‌درپی و منظم فرو می‌ریخت ومایعات درون لوله‌های آزمایش، به‌تدریج رنگ‌عوض می‌کرد. مایعات، بیرنگ و سپس به‌رنگ نارنجی درآمدند و چهره‌ی **الکسی** ـدرهمین هنگامـ روشن شد. ظاهراً درمورد موفقیت دراولین آزمایش مستقل‌اش، بیمناك بود و از اینکه آزمایش «برطبق اصول» پیش‌رفته‌بود، هم‌شادمان وهم‌شگفت‌زده‌شده بود.

الکسی گفت: «حالا خودتون دیدین که اسیدیته‌ی خاك ما بالاست. اسیدیته‌ی خاك **بزدره** از اسیدیته‌ی خاك‌دامنه‌ی کوه بیشتره!»

یاسنف گفت: «همون‌که گفتم. گندم توی **بزدره** درست عمل‌نمیآد!»

لوباوا هم تأئیدکرد: «گندم، اونجا اصلا عمل نمیآد!»

---

7) Goat's Glen 8) Elena Stepanovna

تاتیانا پرسید: «خاك قسمت سبزیجات چطوره؟»

تجزیه‌ی ساده‌ی خاك که دربرابر حاضران انجام شده بود، بی‌درنگ تأثیری شوق‌انگیز برجای‌نهاد. این تأثیر ناشی‌از صحت و درستی سخنانی بود که به‌تازگی شنیده بودند.

ـ «یه‌نمونه خاك از قسمت سبزیجات بیارین تا باهمدیگه اونوتجزیه کنیم و برای بررسی بیشتر ـ بعداً ـ به‌آزمایشگاه ناحیه بفرستیم.»

والنتینا اندیشید: «حالا خودشان به‌کشتزارها خواهند رفت وخاك‌را بررسی خواهندکرد. دیگر مجبورنخواهم‌بود به‌تنهائی دربرف، اینطرف و آنطرف بروم، آموزش‌های اولیه‌بدهم و دستور صادرکنم. آنها بااشتیاق و علاقه، همه‌ی کارها را خودشان انجام‌می‌دهند. فقط‌کافی است که آدم عقلش‌را بکاربیندازد. **آلیوشا** راکمی راهنمائی‌کند و مقداری لوله‌آزمایش و مواد شیمیائی تهیه و آماده‌کند!»

لوباوا پرسید: «اونوقت چیکار بایدبکنیم؟ اگه خاك نامناسب‌باشه، کشت گندم‌رو بایدکلا اونجا متوقف کنیم؟»

آلیوشا چنین پاسخش را داد:

ـ «نباید کشت‌گندم متوقف بشه، بلکه‌باید خاك‌رو تقویت کرد. یه روش خوب وساده‌برای خنثی‌سازی زمین وجود داره و اون ازبین‌بردن اسیدیته‌ی خاکه. این‌کار باآهکی‌کردن‌زمین امکان‌پذیره. پشت‌دره‌ی‌باریك، سنگ‌آهك‌هست. این‌هفته باید شروع‌کنیم اونارو بیاریم مزرعه!»

والنتینا که هنوز **الکسی** را خوب نشناخته‌بود؛ داشت‌به گوشه‌های جدیدی از شخصیت **الکسی** پی‌می‌برد. لحن آمرانه‌ای که درصدایش بود، ازنظر **والنتینا**، نشان‌دهنده‌ی مردی‌بود باتوانائی آموزش‌به‌دیگران. این تجربه‌ی موفقیت‌آمیز به **الکسی** اعتمادبه‌نفس بیشتری داده‌بود. بااینحال، سخنانش‌روان‌تر و لحن‌بیانش محکم‌تر شده بود:

ـ «بیاین باهمدیگه یه‌محاسبه‌ی آهکی بکنیم. می‌تونیم با محاسبه‌ی سنگ‌آهکی که‌برای خنثی‌کردن اسیدیته‌ی یه‌هکتار زمین **بزدره** لازمه، یه مسئله‌ی کاملا عملی‌رو حل‌کنیم. **کسنیا** برو پای‌تخته! رفقا! مداد و و کاغذتونو حاضرکنین!»

والنتینا بالذت و شوق اندیشید: «این‌همه تهور و اشتیاق‌ازکجاست؟ واقعاً عجیب‌است! او حتا می‌تواند بدون تزلزل بایك جمعیت دانشگاهی‌هم روبرو شود. شخصیت فوق‌العاده‌ای دارد!»

در بازشد و جوان بلندبالا و موصافی با ابروهای‌سیاه ـ که درسفیدی

چهره‌اش بچشم می‌زد ــ واردشد. کنار **والنتینا** نشست، نیشخندی زد، با چشم‌های سیاهش نگاهی بی‌پروا به‌او کرد و بسویش خم شد و پرسید:

ــ «شما **والنتینا الکسیونا استرلتسوا**، کارشناس کشاورزی هستین! اشتباه که نمی‌کنم؟»

نگاه‌خندان و جسورانه‌اش برچهره‌ی **والنتینا** نشست. والنتینا خود را پس کشید و اندیشید:

ــ «این جوان گستاخ‌کیست؟ دهانش بوی ودکا می‌دهد. یعنی این مردك پررو، **پتروبورتنیکوف** است؟ چه‌رشدی کرده!»

جوان از **والنتینا** روی‌گردانده و داشت با **تاتیانا** صحبت می‌کرد:

ــ «**تانیا**! این‌گوشواره‌های آبی‌رو کی‌بهت داده؟»

الکسی بسوی **پترو** برگشت:

ــ «**پترو**! بازهم که‌مزاحم شدی!»

کلمات **الکسی** لحنی‌آمرانه و خونسرد داشت. **والنتینا** درکمال‌شگفتی دیدکه جوان بی‌درنگ ازکارش دست‌برداشت و کوتاه آمد و باخوش‌خلقی پاسخ‌داد: «کی؟من؟ من‌که کاری نمی‌کنم!»

ــ «خب، اگه‌کاری نداری، پس بشین سرجات وگوش‌بده یا **پاشو** برو پی‌کارت!»

درس‌ادامه یافت. **آلیوشا** را سیلی‌از پرسش فراگرفت. او با اطمینان و اعتمادبه‌نفس و به‌درستی همه‌ی سؤال‌ها را پاسخ گفت.

درس‌که پایان‌یافت، جوان‌ها **الکسی** رادوره‌کردنـد و **لوباوا** بسوی **والنتینا** رفت.

او می‌خواست علت حضورش را توضیح دهد: «اتفاقی از اینجا رد می‌شدم. اومدم سری‌بزنم. این کلاس آدم‌رو یادگذشته‌ها میندازه، وقتی‌که تموم افراد مزرعه به‌کلاس‌های کشاورزی هجوم می‌بردن.»

لوباوا به‌نقطه‌ای درفضا خیره‌شد و بالب‌های خشکیده‌اش لبخند زد. آشکارا خاطرات کلاس‌های کشاورزی ــچون رگه‌ی شاعرانه‌ی لطیفی در قلبش‌ــ او رابه‌هیجان آورده بود.

به‌نرمی افزود: « من و **پاشا** باهم می‌رفتیم، کنارهم می‌شستیم... اون عادت داشت همه‌ی پولهاشو می‌داد کتاب‌های کشاورزی‌می‌خرید. جنون کتاب خوندن داشت.... هر وقت می‌رفت شهر، باکتاب بر می‌گشت...» تکانی خورد و گوئی از رؤیا بیرون آمده باشد، ادامه داد: «خب **آلیوشا**! بخاطرکلاس‌متشکرم....» به‌شوخی حرفش‌را تصحیح‌کرد: «معذرت‌می‌خوام،

الکسی الکسیه‌ویچ!»

جوان‌ها کم‌کم محل را ترك می‌کردند.

الکسی بسوی جوان سیاه‌چشم رفت:

ـ «**پترو!** دوباره مست وپاتیل پاشدی اومدی‌اینجا؟»

ـ «ولی این‌دفعه دیگه، واقعاً بهانه‌ی خوبی دارم، **آلیوشا!** برادرم **واسیا** ـ ریاست محترم مزرعه ـ مجبورمون‌کرد بریم جنگل و توی تاریکی شب الوار بیاریم. خب، بایدکمی خودمو گرم می‌کردم. اشکالی‌که‌نداره! توی جنگل هوا عجیب خوب بود!» و با سرزندگی‌ادامه داد: «یه‌رو باه، درست از زیر پاهام دررفت. اما تفنگم همراهم نبود! حسابی خودمو سرزنش کردم.»

ـ «الوارهارو آوردین؟»

ـ «بله. ریختیمشون دامنه‌ی تپه. جائی‌که‌بناست انبار خرمنکوبی درست‌بشه.»

والنتینا ـ همچنانکه به‌این‌گفت‌وگو گوش می‌داد ـ اندیشید: «آخوش الوارهارا آوردند!» و به‌یاد دخالت‌بیجایش دربحث و مجادله‌ی‌میان‌سرپرست و **ماتویه‌ویچ** افتاد و احساس شرم کرد: «**واسیلی** بالاخره حرفش‌را به‌کرسی نشاند!»

الکسی گفت: «من مخالفتی با **بهانه‌ی** تو ندارم. اماوقتی‌دمی‌به‌خمره زدی، باید توی خونه می‌موندی. معنی‌نداره‌که مست پاشی‌بیای جلسه!»

ـ «برای تو چه‌فرقی می‌کنه؟ دلخور می‌شی؟»

ـ «توچی فکرمی‌کنی؟»

ـ «من فکرنمی‌کنم. مغزمتفکر اینجا توئی! یه‌نفر برای یه‌دهکده کافیه!» **پیوتر** ـ همچنانکه سعی می‌کرد او را ازروی محبت درآغوش‌بگیرد ـ خندید: «به‌جهنم! **آلیوشا!** اما من تورو دوست‌دارم. مثل یه‌دختر دوستت دارم. بخدا راست‌می‌گم! اما عیب تواینه‌که خیلی آدم باکله‌ای هستی! تو تاصدسال‌دیگه‌ام حساب همه‌چیزو بانقشه پیش‌بینی می‌کنی! چراجوون‌ها باید فکرکنن؟ بذار قدیمی‌ها فکرکنن! ما بدون فکرکردن هم امورات‌مون می‌گذره!»

ـ «پس تو فکرمی‌کنی موقعی‌که‌می‌شه خوش‌بود و خوشی باقیه، باید زندگی کرد و می‌رو زد؟ تو فکر می‌کنی این‌هاحرف‌های خودته. اما خیلی پیش‌از تو این‌حرف‌ها گفته‌شده! ازقدیمی‌ها بپرس! بهت‌می‌گن که مسافرخونه‌چی‌دهکده چه موعظه‌هائی می‌کرد!»

دخترها ماندند تاروزنامه دیواری‌درست‌کنند. **لنا**، **والنتینا** و **الکسی** به‌خانه رفتند.

الکسی ـ بازو دربازوی همراهانش ـ بیرون‌رفت تا مواظب‌باشد مبادا آنها روی جاده‌ی یخزده و تاریك لیز بخورند.

لنا به **والنتینا** گفت: «دخترها و پسرهای کومسومول‌ما فوق‌العاده‌ان، مگه‌نه؟»

ـ «بایدهم‌باشن! مثلا خود تو **آلیوشا**! تو منو واقعاً متعجب می‌کنی! جلسه‌ی درس‌رو عالی برگزار کردی، فکر نمی‌کنم بتونم کلاسی‌رو بهتر از این کلاسی که تو داشتی، برگزار کنم! تو یه‌آکادمیسین واقعی هستی!»

لنا ـ که‌گوئی‌حق‌داشت‌تا درمقابل دخترعموی **الکسی** ـ بخاطراین‌جوان احساس غرور کند، گفت: «بله، البته!»

لنا شادمان بود.

اندیشید: «**آلیوشا** دانشمندخواهدشد. من‌حتم دارم. خیلی ازآدمهای مشهورهمینطوری‌شروع‌کردند، ازکمیته‌های‌مطالعات‌کشاورزی‌ومدرسه‌های جوانان روستائی! ما باهم درس خواهیم خواند. **آلیوشا** ازمن جوانتر است. سوادش هم ازمن کمتر است. ولی فرقش چیست؟ من فکر می‌کنم **آلیوشا** بهترین پسری است‌که‌تاکنون دیده‌ام. دوستی واقعی چیزی نیست که‌میان آدم‌هائی که شهرت و موفقیت بدست‌آورده‌باشند، پدیدار شود. دوستی‌چیزی است که این‌جور جاها بوجود می‌آید، درجلسه‌های مطالعات کشاورزی، سر یك میز، در اتاق کلبه‌ای کوچك.... چنین دوستی‌ای است‌که تا موقعی که آدم زنده است، فراموش نمی‌شود، نمی‌میرد و عوض نخواهد شد! ما ممکن‌است دانشمند، استاد ـ یاهرکسی که‌بخواهیم ـ بشویم. اماهیچوقت این‌روزها را ازیاد نخواهیم برد. هرسال که بگذرد، هرموفقیتی که‌بدست آوریم، بازهم به‌این‌روزها باشور و علاقه‌ی بیشتری فکر می‌کنیم....»

والنتینا ـ که پس‌ازفعالیت روزانه‌احساس خستگی می‌کرد ـ زودتر از دیگران به‌بستر رفت.

اوکه باهیکلی جمع‌شده روی تختخواب غنوده بود، به‌صحنه‌ای که‌دیگر برایش آشنا و درقلبش عزیز بود، می‌نگریست. **واسیلیسا** نخ‌می‌ریسید، **لنا** و **الکسی** هم پشت‌یك‌میز ـ رودرروی یکدیگر ـ نشسته بودند و روی کتابهاشان خم‌شده‌بودند. **والنتینا** بنابه‌عادتی قدیمی، پیش‌از آنکه‌بخوابد، رویدادهای روز گذشته را به‌یاد آورد.

اندیشید: «روز خوبی بود.... اسناد زمین‌ها را تاحد قابل قبولی

مرتب کردم. بذرها و ابزارآلات مزرعه را در دو کولخوز بازبینی کردم و حالا دقیقاً می‌دانم که وظیفه‌ام درمقابل مزارع‌چیست وازهمه‌مهمترجلسه‌ی کمیته‌ی مطالعات کشاورزی بود. خوب‌شدکه **آلیوشا** رابرای کلاس آماده کردم. خوب‌شدکه آن‌لوله‌های آزمایشگاهی و مواد شیمیائی‌را باخودم‌آوردم. روزخوبی بود. همه‌چیز ــبغیر از اظهارنظر بد و نابجائی که‌میان‌صحبت **واسیلی** و **ماتویه‌ویچ** کردمــ خوب بود.»

ــ «بهترین کاری که می‌تونین بکنین اینه‌که سوت‌سوتك **دلسوزرو** بگیرین و بزنین!» **والنتینا** نمی‌تـوانست این‌گفته‌ی **واسیلی** را از ذهنش بیرون کند. «اما اگر بجای من **آندره‌ی** آنجابود، آنوقت چیزی‌نمی‌گفت. فقط ابروهایش را بالا می‌انداخت و نگـاه ملامت‌باری به او می‌کـرد. **آندره‌ی** مرا به اینجا نه‌تنها بعنوان کارشناس کشاورزی،که بعنوان یك کمونیست فرستاده‌است. بعنوان کارشناس‌کشاورزی درست شروع‌کردم. اما بعنوان عضوحزب، هنوز اصلا کارم راشروع نکرده‌ام. اگرچه‌ازجهاتی شروع کرده‌ام بله، با یك اشتباه بزرگ شروع‌کردم، باآن فضولی‌احمقانه در گفت‌وگویشان. بله، باید باحقیقت روبرو شوم و قبول کنم. اولین‌قدم من دراین جهت اشتباه بوده‌است. قدم دوم من، پذیرش این موضوع است که این‌کار اشتباه بوده. نمی‌دانم سومین قدم من چه‌خواهد بود؟»

۷ - «بیش از هزاران روبل می‌ارزند»

واسیلی بااحساسی آمیخته از دلسردی و رضایت، به‌نخستین‌جلسه‌ی حزبی رفت.

ازاینکه در **مزرعه‌ی اول ماه مه**، سازمان حزب موجودیت می‌یافت، خرسند بود. ولی‌ازاینکه **آندره‌ی** بجای فرستادن‌کمونیست‌های باتجربه به مزرعه‌ی اشتراکی، **بویانوف** و **والنتینا** را که‌ازنظر **واسیلی** جوانانی فاقد استحکام لازم بودند؛ فرستاده بود؛ ناامید و دلسرد بود.

او، **والنتینا** رابه‌شکل **والیای** غازچران به‌یادمی‌آوردکه‌گله‌ی غازها را در دره‌ی کوچك به‌چرا می‌برد؛ همان **والیای** وحشی باچشمان درشت درخشان و آن‌نگاه‌مخصوص حاکی ازصراحت، شادابی واطمینان. اودختری خوب، باهوش، کاری، کمی‌وحشی و شیطان بود. میان بچه‌های محل نفوذ داشت و درزمان برداشت محصول‌خرمن کارش به‌خوبی بزرگترها بود. در مزرعه محبوب همگان‌بود. هروقت می‌بایست کشاورزان اشتراکی را فوراً برای جلسه‌ای احضار می‌کردند و یا ایجاب می‌کرد که کسی‌دنبال رهبر گروه، به مزرعه بشتابد، همیشه‌مردم به‌یاد **والیا** می‌افتادند. **والنتینا** برای هرکاری حاضر و آماده‌بود و هرکاری را درکمال‌فرزی و چابکی انجام می‌داد. **واسیلی** خاطره‌ی خوبی از دخترك غازچران درذهن داشت ومتأسف شد از اینکه آن شیطان‌کوچولوی آزاد و شرور، به‌خانم پوست‌خزپوش نازپرورده‌ای تبدیل شده‌بودکه درنیروگاه بااظهارنظر بی‌موقعی درگفت‌و گوی او و **ماتویه‌ویچ** دخالت کرده‌بود.

بویانوف ـ که اکنون‌چندروزی از اقامتش درمزرعه می‌گذشت ـ هنوز خودش را آنچنان‌که باید نشان نداده بود. او وهمسر جوانش طی‌روز، در نیروگاه برق به‌کار تعمیرات جزئی و سرهم‌بندی مشغول می‌شدند و شب‌ها را به نشستن کنار بخاری اتاقی که در کلبه‌ی یکی از زنان مزرعه‌ی

اشتراکی ـ ملقب به **تانیاخانوم**ـ اجاره کرده بودند، می‌گذراندند. درآنجا، هردو می‌نشستند، تخمه‌آفتابگردان می‌شکستندوزیرگوش‌هم‌پچ‌پچ‌می‌کردند، تا وقتی‌که دختر**تانیا** ـ**فروسیا**ـ سرشان‌فریاد می‌کشید:

ـ «ماه‌عسلی‌ها! بوس‌وکنار و مغازله بسه! دارم ازحسودی‌می‌ترکم! بهتره بیائین شامتونو بخورین!»

تازه‌عروس و داماد، به‌دلیل رفتار مبتکرانه و تمایلشان به بخاری، در دهکده به «**افاده‌ای‌های کناربخاری نشین**» معروف‌شده‌بودند.

واسیلی در ذهن خود، **آندره‌ی‌استرلتسوف** راسرزنش می‌کرد: «تو اشتباه‌کردی **پتروویچ**! اینهاهستند آن‌کمونیست‌هائی که‌باید بعنوان‌کمك به یك مزرعه‌ی عقب‌افتاده می‌فرستادی؟ «**ماه‌عسلی‌ها**»، «**افاده‌ای‌های کنار بخاری‌نشین**»، «**دلسوزها**»، اینها هستندکسانی که‌بتوان باآنهاگفت وگوی حزبی کرده؟ آه **الکسی‌لوکیچ، الکسی‌لوکیچ!** چقدر اینجابه‌تواحتیاج‌داریم!»

پیش‌از رفتن به‌جلسه، صورتش را اصلاح‌کرده بود و تمام‌مدال‌های نظامی‌اش را به‌خود زده‌بود. او مردشماره‌ی‌یك و باتجربه‌ترین‌فردمزرعه‌ی اشتراکی بود و ازاینرو، بزرگترین مسئولیت‌هارا بردوش‌داشت. درمقابل همه‌چیز پاسخگو بود: هم‌مزرعه و هم حزب. کسی‌را نداشت که‌این‌مسئولیت هارا بااو تقسیم‌کند و تمام سنگینی‌بار آنرا بردوش خود احساس‌می‌کرد. و ازاینرو می‌خواست بالباس کامل ـ همچون‌ژنرالی دربرابر سربازانش در شب جنگ ـ به‌این نخستین جلسه‌ی مهم حزبی برود.

واسیلی، آراسته بانیرو وتوانی تازه ـ اماـ افسرده‌خیابان‌راپیمود. شب سردی بود. سرما چهره‌اش را بیحس کرده‌بود و سبیل‌ها و مژه‌هایش از سرما یخ‌زده و سفید شده‌بود. چراغ‌های‌خیابان روشن‌نبود. چراغ‌نفتی‌ها در پس‌پنجره‌ها سوسو می‌زد و خیابان باآن‌تاریکی و تیرگی‌اش، ناآشنا بنظر می‌رسید.

واسیلی اندیشید: «یك‌لامپ‌هم روشن نیست. آدم وقتی به‌حرفهای **زین بویانوف** گوش‌می‌دهد، متخصص‌شایسته‌ای‌بنظرمی‌رسد. اما، بااینحال سه‌روز است‌که برق‌نداریم. می‌گوید: تعمیرات‌لازم‌است. کسی‌به‌ماشین‌آلات نرسیده... شاید راست میگوید. نمی‌دانم. نمی‌شود اطمینان زیادی‌به‌آدم تازه‌کار و ناآزموده کرد. بی‌صاحب‌مانده چقدر تاریك‌است. انگار آدم‌دارد توی مرکب غوطه می‌خورد!»

کورمال کورمال راهش‌را تا پلکان ایوان دفتر مزرعه یافت. به‌درون راهرو گام‌نهاد. در را بافشاری گشود و درآستانه‌ی‌در ـ همچنانکه ازفضای

غیرمعمول شادی‌که اتاقش رافراگرفته‌بود، جاخورده‌بود ـ ایستاد. روی‌میز، رومیزی سرخی انداخته شده بود و ردیف کتابها که بادقت درجاکتابی نو چیده شده بود، قیافه‌ی اتاق را بطور شگفت‌انگیزی تغییر داده بود.

والنتینا توضیح‌داد: «مااینجا طوری‌جاخوش‌کرده‌یم که انگار خونه‌ی خودمونه، **واسیلی‌کوزمیچ**!»

والنتیناهم‌طوردیگری‌بنظرمی‌رسید. لباس‌خوش‌دوخت‌خاکستری‌رنگش به‌او حالت باوقاری بخشیده‌بود، گوئی مثل‌همیشه سرکارش حاضر شده است. ردیف مدال‌های روبانی رنگارنگ ـ به‌دلیل زمینه‌ی خاکستری‌لباس ـ بیشتر خودنمائی می‌کرد. **واسیلی** برای نخستین‌بارمتوجه ابروهای**والنتینا** شد. ابروهای زیبا، ظریف و پیوسته‌اش که با انحنائی بسوی شقیقه‌ها بالا رفته‌بود؛ به‌چهره‌اش حالتی بی‌پروا و مستحکم بخشیده بود.

واسیلی اندیشید: «چقدر تغییرپذیراست! این‌چهارمین‌بار است که اورا می‌بینم و هربار یك‌جور بوده. کدامشان شخصیت واقعی اوست؟ **والیای** وحشی، **والنتینای** دلسوز باکت پوست خز سنجابی، یا این زن‌مصمم و جدی؟ ازکار این زن‌ها نمی‌شود سردرآورد!»

کنار **والنتینا**، **بویانوف** با یونیفرم‌افسری برتن و مجموعه‌ای از مدال‌های روبانی روی سینه‌اش، نشسته بود. **واسیلی** بنظرش آمدکه آنها هم، درمزرعه خودرا مهم و مسئول می‌دانستند و می‌خواستند درزمان نخستین جلسه حزبی‌شان به‌بهترین‌شکل ظاهر شوند.

هرسه گوئی با هماهنگی قبلی، ظاهراً به‌مناسبت سرورآمیز و شادمانه‌ای لباس‌پوشیده بودند وهم‌ازنظر درونی وهم‌از جهت بیرونی خود را ساخته بودند. هرسه‌نفرشان به‌زندگی باعظمت‌و خوبی‌که ازسرگذرانده بودند، واقف بودند و تمایل جدیدی نسبت‌به یکدیگر پیداکرده بودند.

واسیلی نظری براتاق تغییرشکل‌یافته‌اش، بر **والنتینا** و**بویانوف** ـ که هردو جوان، زیبا و مطمئن بودند ـ انداخت. لبخندی زدواندیشید:

ـ «آنقدرها هم بدنیستند. من‌که می‌گویم همان‌هائی‌هستند که‌لازم داریم....»

والنتینا و **بویانوف** هم‌همان احساس را داشتند. **بویانوف** حرفه‌اش‌را دوست‌داشت و نسبت به‌آن اندیشه‌های والائی داشت و همان احترام بیش از اندازه را هم به‌شخص خودش می‌گذاشت. او معتقد بود آینده به‌رادیو و الکتریسیته تعلق دارد. تنها چیزدیگری‌که او به‌آن معترف‌بود، نیروی اتمی‌بود. تمام پیشرفت‌های علمی و مهندسی دیگر را با تحقیری‌درخور

مردی بسیارجوان واحساساتی، ردمی‌گرد. خودراتنها نماینده‌ی روشنفکران فنی در روستا و کارشناس علم مهندسی جدید می‌دانست که «دامنه‌ی عمل واقعی»اش راحکم تقدیر بداقبال، ازاو گرفته‌بود. قبل‌از جنگ، زمانی روی‌ساختمان یك پروژه‌ی بزرگ تولیدبرق آبی کار و مطالعه کرده بود، و در دوران جنگ، عضو سازمان‌های حزبی بزرگ‌بود. درمقایسه باآن کارها، این سازمان حزبی مزرعه ـ که‌ازسه کمونیست تشکیل شده بود ـ بنظرش کوچك و ضعیف می‌آمد. با این اعتقاد به‌جلسه رفته‌بود که فکر می‌کرد باتجربه‌ترین و تحصیل‌کرده‌ترین فرد آنجا خواهد بود.

اولین‌مسئله‌ی دستورجلسه ـ انتخاب دبیرحزب ـ به‌اتفاق آراء و به سرعت انجام شد: **والنتینا** انتخاب شد.

مورد دوم ـ سازمان‌دادن کار مزرعه ـ به‌منظور یافتن راه‌حلی، مورد بحث قرارگرفت.

واسیلی گفت: «خب، من‌معتقدم موضوع کاملا روشنه. همه‌چیزمطرح شده و مورد تأئید قرار گرفته!»

والنتینا برپا ایستاد:

ـ «نه. نه همه‌چیز! رفقا! اجازه‌بدین!»

ابروهای کشیده و بال‌مانندش بالارفت و به‌چهره‌اش حالت‌مصممانه و اطمینان‌بخشی داد.

ـ «ادامه‌بدین **والنتینا الکسیونا**! چی‌می‌خواین بگین؟»

ـ «چیزی‌که به‌همه‌ی ما مربوط می‌شه. ولی‌بیشتراز همه به شما **واسیلی کوزمیچ**!»

ـ «به‌من؟ خیله‌خب، بفرمائین!»

والنتینا حدودچندثانیه تأمل‌کرد و سپس به‌آرامی ـ گوئی‌دنبال‌کلمات می‌گشت ـ باحالتی که ظاهراً نیت اورا افشاء می‌کرد و بنظر **واسیلی** مقابله‌جویانه آمد، سخنانش را آغازکرد:

ـ «ازموقعی که‌اومدم اینجا، این‌موضوع در ذهنم بود.... می‌دونم که‌نظرهای من درسته، اما هنوز نتونستم کلمات مناسبی برای بیانشون پیدا کنم.... اما همونجور که‌گفتم وهمونطورکه فکرمی‌کنم، صحبت‌می‌کنم و شما مقصودمو می‌فهمین....»

والنتینا دیگربار تأمل‌کرد و **واسیلی** و **بویانوف** باعلاقه‌منتظرشنیدن حرفهای او شدند.

والنتینا ادامه داد: «تاریخ‌ها و موعدهارو برای هرگروه تعیین

گرده‌یم. فردا یا پس‌فردا تصمیم‌هامونو برای بحث به‌جلسه‌ی‌عمومی‌ارائه می‌دیم. تا اینجا حرفی نیست. اما من به‌فکر چگونگی اجرای این تصمیم‌ها هستم. اصطبل‌هامونو می‌بینم.... آدم‌هائی‌روکه برای گرفتن گاری، یکی‌یکی‌میآن وساعت‌ها باسیگارهائی برلب‌هاشون منتظرمی‌شینن‌می‌بینم... وقتی به‌اینها فکر می‌کنم، حالم بهم می‌خوره.»

واسیلی با اخم‌گفت: «یکی ازماها بایداول‌صبح در اصطبل باشه و نذاره معطل بشن و همه‌اشونو سرکار بفرسته!»

والنتینا بسوی دیگری برگشت:

ـ «آها، آها، درسته «سرکاربفرسته»! **واسیلی‌کوزمیچ**! من‌به شما فکر می‌کردم! شما سختکوش و بااراده هستین، خیلی‌کارها انجام‌داده‌ین، ولی بیشترازاینها ازتون برمی‌آد! چطوریه‌که کمتر از اونچه می‌تونستین، کارکرده‌ین؟ فقط به‌یه‌دلیل: برای‌اینکه کارتونو با لذت همراه نمی‌کنین و مردم از کارکردن باشما خوشحال‌نیستن! مثلا اون‌ماجرای حمل‌الوار. طرح‌ساختمان‌رو خوب‌ریختین، ولی نتونستین، برای اجرای اون افرادرو جمع‌کنین. شنیده‌م‌که درمذاکرات مزرعه چطور بحث‌رو اداره‌کرده‌ین. **بوزیکین**رو، وقتی از درمخالفت باشما دراومد، به‌بهانه‌ی‌اینکه‌مست بود، اخراج‌کردین. اون‌که همیشه مست بود. ولی تاقبل از مخالفتش با شما، بیرونش نکردین! **ماتویه‌ویچ**رو عنصر محافظه‌کار خطاب‌کرده‌ین و بخاطر مهمل‌گوئی **یاسنف**، نوکش‌رو چیدین!»

واسیلی ـ همچنانکه به‌حرفهای **والنتینا** گوش‌می‌داد ـ از خشم‌منقبض می‌شد. توجهی نداشت‌که آنچه **والنتینا** می‌گوید صحیح است یانه. آنچه می‌فهمید فقط این‌بود که**والنتینا** دارد به‌فرزند موردعلاقه‌اش ـ طرح ساختمانی ـ که‌او باآن‌همه‌دقت آنرا کشیده‌بود و بعداز اینهمه دعوا و دردسر به‌تصویب مقامات مزرعه رسانده بود، حمله می‌کرد.

ـ «**واسیلی کوزمیچ**! آیا رفتارتون درست بود؟ آیا رفتار حزبی‌یعنی این؟»

واسیلی منفجرشد: «دلم نمی‌خواد بدونم رفتار درست چیه؟! با حرف‌های دلسوزانه‌دخالت‌کردن، رفتاردرسته؟ دخالت دردستورات‌سرپرست و تضعیف اختیاراتش؟ این‌رفتار حزبی موردنظر شماست؟»

والنتینا بااطمینان ـ درحالیکه‌مستقیماً به‌چهره‌ی او می‌نگریست ـ گفت: «نه. نیست. رفتارمن درنیروگاه برق، رفتار حزبی نبود. رفتار اشتباهی بود. همونجا و همون‌وقت فهمیدم. اما نمی‌دونستم چطور باید

رفتارم‌رو تصحیح‌کنم.»

واسیلی، انتظار چنین اعتراف به‌تقصیر صریح وکاملی راازوالنتینا نداشت و ناگهانی‌بودن این پاسخ، تعادل اورا بهم‌زد.

واسیلی ـ که ذاتاً سرسخت بود ـ هرگز میل نداشت به‌اشتباهی ـ حتا نزد خود، چه برسد ـ نزد دیگران اعتراف کند. سادگی و اطمینانی که **والنتینا** درپذیرش خطای‌خود نشان داده‌بود، **واسیلی** را کاملا خلع‌سلاح‌کرد و به‌گفت‌وگو حالت‌جدیدی داد. **والنتینا** به‌گونه‌ی غیرقابل‌توضیحی با پذیرش اشتباه خود، تسلیم‌نشده بود و برعکس، دست‌بالاتر را گرفته‌بود.

واسیلی ـ ازآنجاکه چیز دیگری‌برای گفتن نداشت ـ گفت: «آهان.... پس قبول می‌کنی!»

والنتینا ـ بااطمینان ـ ادامه داد: «کاملا اشتباه می‌کردم. ولی این به‌این معنا نیست‌که شما هم کاملا درست رفتار کردین. مشکل شما اینه که کارتون بالذت همراه نیست و یکنواخت و اندوهباره.»

ـ «ولی، آخه، سرپرست کولخوزکه آکوردئون‌نواز نیست‌که شاد و سرمست باشه!»

ـ «فقط **الکسی‌لوکیچ**رو به‌یادبیارین! مگه‌اون‌آکوردئون‌نوازسرمستی بود؟ ولی بااینحال چطور مردم‌ازکارکردن و زندگی‌کردن با اون لذت می‌بردن؟! یادتون‌باشه که خودتون کی و چی بودین **واسیلی‌کوزمیچ**!؟ شما هم یه‌وقتی آدم دیگه‌ای بودین!»

ابروهای‌زیبایش گره‌خورد. **والیا** کوچولوی‌غازچران ازآن‌مردمک‌های مشکی چشم‌های **والنتینای** بزرگ، به **واسیلی** نگریست و **واسیلی**فهمید که **والنتینا** هنوزهم همان‌دختر بی‌نهایت‌تغییرپذیر است و بااینحال‌درپس آن ظاهر، با درنظرگرفتن هسته‌ی اصلی شخصیتش، همان دختر صاف و صادق‌و غیرقابل تغییری است‌که‌درهمان روستائی که **واسیلی** بزرگ شده بود، بزرگ شده است و درهمان‌دلبستگی‌هائی‌که او دنبال‌می‌کرد، سهیم بوده‌است.

واسیلی عمیقاً تحت‌تأثیر قرار گرفته‌بود. **والنتینا** دستش را روی دست‌او گذاشت و چنین گفت:

ـ «**واسیلی‌کوزمیچ**! عموواسیا! فقط‌یادتون‌بیادکه‌خودتون‌چی‌بودین: سرکش، دست‌ودل‌باز، بذله‌گو! چه‌بلائی سرتون اومده؟ همونطور باشین که‌من بیاددارم، همونطور که تمام کولخوز بیاد داره.»

واسیلی به‌آرامی‌گفت: «نمی‌شه جوونی ازدست‌رفته‌رو برگردوند.»

ـ «درك‌می‌کنم.... دوران سختی‌رو پشت‌سر گذوشتین.... جنگ، زخم‌برداشتین.... ولی دوران خوشی‌روهم گذروندین! مقصودتون اینه‌که همه‌ی اون لحظه‌های خوش زندگی‌تون، قدرت یه‌لبخندزدن در لحظه‌های سخت‌رو بهتون نداده؟ شما به‌این لبخند احتیاج دارین، آدم‌هائی هم که با شما کارمی‌کنن به‌این لبخند احتیاج دارن. دست‌کم بخاطر اونها لبخند بزنین!»

ـ «بحث عجیبیه! مطرح‌کردن لبخند سرپرست درجلسه‌ی حزب! حالا اگه ممکنه توی صورتجلسه بنویسین‌که: «تصویب شد. سرپرست باید به‌دفعات در روز لبخند بزند!» **واسیلی** می‌کوشید تا احساساتش‌را درپس خوشمزگی ساختگی پنهان کند.

والنتینا با اخم‌گفت: «**واسیلی‌کوزمیچ**! شما نمی‌خواین منظور منو درك‌کنین! من‌دارم درباره‌ی مهمترین مسئله باشما صحبت می‌کنم. چرا اینقدر افسرده‌این؟ من می‌دونم چرا. ـبرای اینکه اعتقادتون‌رو به‌آدمهای دوروبرتون ازدست داده‌ین!»

ـ «پرت‌وپلا می‌گین!»

والنتینا به‌تندی گفت: «بنظرشما پرت‌وپلاست! وقتی من بخوام با شما راجع‌به مسائل اساسی که دلیل ریشه‌ای اشتباهات‌تونه، صحبت کنم، می‌گین پرت‌وپلاست! خیله‌خب.... طور دیگه‌ای حرف‌می‌زنم!»

والنتینا ـهمچنانکه دست‌هایش در جیب‌های ژاکتش بودـ رودرروی **واسیلی** ایستاد. بازهم **والنتینا** دربرابر چشم‌های **واسیلی** تغییر کرده‌بود. اکنون دیگر از **والیای** غازچران ـکه‌همین چندلحظه‌قبل قلبش‌را تحت‌تأثیر قرار داده بودـ اثری نبود.

واسیلی اندیشید: «مثل فلفل تنداست! بیخود نیست‌که همسر **پتروویچ** است. حالا می‌فهمم! با امثال او، آدم باید هوای خودش را داشته باشد! قبل‌از آنکه متوجه‌شوی، سرمی‌رسد و ترتیب آدم‌را می‌دهد!»

ـ «شمانمی‌خواین ریشه‌ی‌این‌موضوع‌رودراینجامطرح کنین، **واسیلی کوزمیچ**؟ بسیارخب، پس درمورد اثرات اون: روش‌های رهبری‌تون‌صحبت می‌کنیم. یك‌ماه بودکه شما نمی‌تونستین موضوع‌ساده‌ای مثل سروقت‌اومدن افرادرو به‌کار سروسامون‌بدین. چرا؟ یا توی دفترکارتون می‌شینین و احکام یا توبیخ‌نامه صادر می‌کنین و یاـبدتر ازاونـ درخونه‌هارومی‌زنین و افرادرو سرکار می‌فرستین. می‌خوام بدونم آیا چنددفعه توی منطقه یا توی‌قسمت درخت‌بری باافراد بوده‌ین؟ وبرای اینکه‌کشاورزای اشتراکی‌رو

به‌کارشون علاقمند بکنین و مزایای آینده‌ی کارشونو بهشون نشون بدین، چیکار کرده‌ین؟ برای آنکه رقابت زنده‌ی واقعی میون افراد ایجاد کنین، چه‌کرده‌این! آیا تخته‌ی نمودار درست‌کرده‌این؟ آیا تونستین افرادرو به فهرست کارشون علاقمند کنین؟ هیچوقت راجع‌به بهترین روش‌کارفرمانده گروهها چیزی به‌کسی گفته‌این؟»

ـ «همچین‌چیزی درمزرعه نداریم. بهترین روش، در مزرعه‌ی ما وجود نداره!»

ـ «اگه وجود نداره، تقصیر شماست! یعنی اینکه‌نتونستین‌افرادرو برای پیداکردن بهترین روش ترغیب کنین. یعنی بعنوان سرپرست‌مزرعه، ارزش یه‌دکمه‌ی برنجی‌روهم ندارین!»

هرچه **والنتینا** تندتر صحبت می‌کرد، حال**واسیلی** بهتر می‌شد. **واسیلی** درکنار خود، کسی‌را می‌دیدکه ـ همچون خودش ـ منافع مزرعه را کاملا جدی می‌گرفت. کسی‌که بخوبی او، تصوری از اوضاع داشت، کسی که می‌توانست با حرارت سخن بگوید و صریح و بی‌پرده، اشتباهاتش را گوشزد کند، روش صحیحی پیشنهاد کند و توصیه‌های‌خوبی بکند. **واسیلی** همان حرفهای حزبی‌ای‌راکه‌اشتیاق شنیدنش‌را داشت و به‌اندازه‌ی هوائی که تنفس می‌کرد، برایش ضروری بود؛ می‌شنید و با هرکلمه‌ی تندی که **والنتینا** ادا می‌کرد، احساس آرامش عجیبی به **واسیلی** دست‌می‌داد.

پویانوف مداخله‌کرد: «من‌کاملا با **والنتینا الکسیونا** هم‌عقیده‌ام و بعنوان راه حل عملی مسئله اعتقاددارم که ما نباید به‌صندلی‌هامون بچسبیم و یا سرمونو بندازیم پائین و بریم‌توی خونه‌هامون. باید ازهمین فردا شروع‌کنیم و بریم سراغ گروههای مزرعه. همه‌مون باید درمحل‌کار حاضر باشیم. گروههای مختلف‌رو باید بین خودمون تقسیم کنیم. همینطور در مورد نحوه‌ی رفتار با افراد و بقیه‌ی چیزها، **والنتینا الکسیونا** حق‌دارن. **واسیلی‌کوزمیچ**! تنهاکاری که شمابایدبکنین اینه‌که **الکسی‌لوکیچ** وجوونی خودتونو بیاد بیارین.»

واسیلی سرش را ـ که‌زیر انداخته‌بود ـ بلندکرد. برق‌لبخندی ـ که همیشه درچهره‌ی او طنزآمیز و ناگهانی بود ـ درچهره‌اش پدیدار شد:

ـ «خب، پس‌در جلسه‌ی حزب، طرحی‌رو پیشنهاد و تأئید کردیم مبنی‌براینکه سرپرست‌باید خودش‌رو جوون احساس کنه!؟ خب، از اونجا که این‌تصمیم جلسه‌ی حزبه، کاریش نمی‌شه‌کرد، باید مقررات‌رو رعایت کنم!»

وقتی سومین مورد دستور جلسه ـ مسئله‌ی توسعه‌ی الکتریکی مزرعه ـ به‌بحث گذاشته شد، **بویانوف** بالحن موقرانه‌ای اجازه‌ی صحبت گرفت.

باهیجان، چنین آغاز کرد: «بسیارخب، مزرعه به‌اصطلاح نیروگاه برق‌آبی ساخته.... اما این همه‌ی کار نیست! نیروگاه، درکنار مسیل آب قراردارد، لامپ‌های برقی کلبه‌ها و خونه‌هاروشنه. اما این آیا کار واقعی یه‌نیروگاه برقه؟ دیگه‌چی؟.... آخه‌مگه نیروگاه برق، مادیون پرورشی‌است که ازاینکه بکار وادارش‌کنیم، بترسیم؟ در روزگاران قدیم، شاید برق یك پیشرفت علمی به‌حساب می‌اومد: چقدر عالیه که‌کلبه‌ها و خونه‌ها برق داشته‌باشن! اما حالاما ازنیروگاه برق کارمی‌خوایم. مثل‌یه‌اسب خوب‌قدیمی گاری‌کش باید به‌کارش‌کشیدکه شخم‌بزنه و خروارهاگندم‌رو توی‌انبار خرمنکوبی آماده‌کنه، آب‌رو به‌بخش‌دامپروری برسونه، الوارهارو اره کنه‌و باغچه‌هارو آب‌بده!»

واسیلی گفت: «اماا‌گه‌ظرفیتش‌محدودباشه، مثلا‌بیست‌کیلووات‌باشه، چکار می‌شه‌کرد؟»

ـ «توربین با بازده‌پائین کارمی‌کنه، امامی‌شه‌ژنراتور دومی‌هم‌نصب کرد.»

ـ «ازکجا بیآریم؟»

ـ «**واسیلی کوزمیچ!** حواستون‌کجاست؟ باید به‌ما کمك‌بشه، اینکه روشنه! اگه به‌ما کمك‌نشه، پس به‌چه‌کسی باید کمك بشه؟ می‌بینین که‌ما عقب‌افتاده‌ترین مزرعه‌ی ناحیه‌هستیم!» **بویانوف** با اشتیاق تمام و باتکانی که به موهای فرفری‌اش می‌داد، ادامه داد: «می‌ریم مرکز ناحیه ویکراست می‌ریم سراغ اتاق رئیس و بهش می‌گیم که‌وضعیت ما چنین و چنانه، ما از تو می‌خوایم که‌برای توسعه‌ی الکتریکی به‌مزرعه‌ی عقب‌افتاده‌مون، وام بدی! بعدش می‌ریم سراغ **اداره‌ی برق‌روستائی** تاباشرایط‌آسون به‌ژنراتور به مزرعه‌ی عقب‌افتاده‌مون بده. می‌ریم فروشگاه وسائل الکتریکی که بی‌معطلی به‌مزرعه‌ی عقب‌افتاده‌مون مقره، سیم و موتور تحویل بده؛ مخالف می‌خوام خودشونشون‌بده! می‌تونیم مستقیماً به رؤسای بزرگ کمیته منطقه‌ای حزب و روزنامه‌های ناحیه‌نامه بنویسیم و بگیم که اوضاع‌ماچنین و چنانه، ما مزرعه‌ی عقب‌افتاده‌ای هستیم و اونها نمی‌خوان به‌ماکمك‌کنن! با یك تك‌خال حکم‌دردست‌های توانا، می‌تونیم حتا از جهنم شیطون‌هم برای کمك به‌مزرعه‌ای عقب‌افتاده، استفاده‌کنیم. باید بخوایم، نه‌اینکه تقاضا کنیم. این حرف‌منه **واسیلی کوزمیچ!**»

واسیلی گفت: «خیلی‌داری تند می‌ری! عقب‌افتاده‌بودن چیزی نیست که بهش بشه افتخار کرد! بی‌آبروکردن یه‌مزرعه، خدمت‌بزرگی به دولت محسوب نمی‌شه! من دلم‌نمیخواد روی عقب‌افتاده‌بودنمون تأکید بشه و مزرعه‌مون‌رو پیش تموم منطقه بعنوان طفیلی معرفی کنیم. کولخوز باید مثل یه انسان، شرافت و اعتمادبه‌نفس‌داشته باشه. البته ضرری نداره‌که کمك بخوایم. فکرمی‌کنم اونها در مراکز ناحیه و منطقه این‌کمك‌رو به‌ما بکنن....»

آخرین‌موردد‌ستورجلسه، مسئله‌ی سازمان‌دادن‌کار گروهی درکولخوز بود.

وقتی تصمیم‌گرفته‌شد و نتایج نوشته‌شد، **واسیلی** نگاهی به **بویانوف** انداخت‌و بالحن خشکی‌که هیچ‌اثر خوبی نداشت، گفت:

ـ «در رابطه با این مسئله‌ی کار تبلیغاتی، دلم می‌خواد چندکلمه‌ای درمورد رفتار برقکارمون، رفیق عالیقدرمون **بویانوف** بگم.»

بویانوف روی صندلی‌اش چرخی‌زد: «رفتار من؟ رفتارمن چشه؟»

بویانوف یك‌ماه بعد از ازدواج ـعلیرغم اشك‌ریختن‌های همسر جوانش‌ـ بدون تأخیر به مزرعه‌ی عقب‌افتاده آمده بود و درنیروگاه برق باصداقت و وجدان کارکرده بود و خودرا دراین‌مورد تاحدی فدائی و فداکار می‌دانست. درمقابل، از اطرافیانش انتظار داشت‌که قدراین فداکاری اورا بدانند و با همفکری وقدرشناسی شایسته‌ای با او رفتار کنند. این امرکه اینگونه رفتار و عمل ممکن‌بود مورد تأئید نباشد، درنظر او کاملا شگفت‌انگیز بود.

واسیلی بالحن سنگینی‌گفت: «یه‌دقیقه‌صبرکن تابگم‌که‌رفتارتو چه عیبی داره! بخش تبلیغات توده‌ای، حتا هفته‌ای یه‌بارهم گزارش نمی‌ده و روزنامه‌هارو برای‌کشاورزای‌اشتراکی نمی‌خونه. تمام‌زندگی یه‌کمونیست کولخوز، کار تبلیغاتی اونه... و زندگی تو در مزرعه چیه؟ کی‌هستی؟ تو برقکار مزرعه‌ای، مرد اول دهکده، روشنفکر ما هستی! از توست‌که‌روستا، روشنائی‌اش، مکانیزاسیونش، رادیویش و فرهنگش‌رو می‌گیره. وقتی‌توی خیابون‌راه می‌ری، دخترها میان پشت‌پنجره‌ها: «برقکار داره می‌آد!» تو یه کلمه اونطرف دهکده بگو، مردم اون‌سر دیگه‌ی دهکده، تکرارش می‌کنن: «برقکار اینو گفته!» اینو باید بخاطر بسپاری. اینطور نیست؟ من خودم سال‌ها قبل، وقتی راننده‌ی تراکتور معروف کولخوز بودم، به همچین‌چیزی برخوردکردم. هفت‌نفر بودیم‌که ازکلاس‌های کارآموزی‌منطقه اومده‌بودیم.

وقتی تو خیابون راه می‌رفتیم، بچه‌ها داد می‌زدن: «راننده‌های تراکتور اومدن!» ما آدمهای درجه‌یك دهکده بودیم و ازهرلحاظ سعی می‌کردیم خودمونو شایسته‌ی این عنوان و مقام نشون بدیم! اگه صحبتی باکشاورزا بود، ماا‌ول‌همه‌بودیم! اگه‌مسئله‌سازمان‌دادن **سوبوتنیك**[1] بود، ماراننده‌های تراکتور همیشه اولین‌کسانی‌بودیم که می‌رفتیم! اگه مسئله گرفتن یه‌وام دولتی درمیون‌بود، ما اولین‌نفرهابودیم. هیچ‌نمایشی بدون ماراه‌نمی‌افتاد. وقتی جوون‌ها توی چمن دهکده دورهم جمع می‌شدن، صدای آکوردئون ما گوش‌فلك‌رو کرمی‌کرد! ما اینطوری هوای خودمونو داشتیم. و تو؟ وقتی کارت توی نیروگاه برق تموم‌می‌شه، با زن‌جوونت کنار بخاری‌کزمی‌کنی. عجیب‌نیست‌که‌اهالی‌دهکده به‌شما «**افاده‌ای‌های‌کنار‌بخاری‌نشین**» لقب‌داده‌ن. خب، چه‌انتظاری داری؟ این رفتار شایسته‌ی برقکاره‌که‌کنار بخاری بشینه و تخمه آفتابگردون بشکنه؟»

والنتینا دخالت‌کرد: «درسته! اگه همه‌مون، مردم‌رو ازخودمون‌فراری بدیم، دیگه‌زندگی‌دردهکده‌مون چی‌می‌شه؟ رفیق **بویانوف!** تومرد بافرهنگ و باتجربه‌ای هستی. ببین چکاره کرده‌ی... خودت‌رو دروضعیتی‌قرارداده‌ی که کشاورزای اشتراکی ازهمون‌روز اول برات لقب مسخره‌درست‌کردن و بجاهم درست‌کردن. توباید خودتو ازشر این لقب خلاص کنی... این برازنده‌ی یه‌کمونیست نیست.»

بویانوف رنجیده‌خاطر و متعجب شده بود. لقب نیشدار «**افاده‌ای‌های کنار‌بخاری نشین**» و لحن‌انتقادی‌ای‌که **والنتینا** و **واسیلی** درصحبتشان‌بود، او را عمیقاً تحت تأثیر قرارداده بود.

سازمان کوچك حزب‌که‌همین‌دوساعت قبل **بویانوف** نسبت‌به‌آن‌تأئیدی قطعی احساس می‌کرد، ازهمان آغاز، نیروئی تحمیلی و اجباری شده‌بود. **والنتینا** و **واسیلی** اورا بچه‌مدرسه‌ای قلمداد کرده‌بودند و حق‌هم‌داشتند. **بویانوف** آشفته، رنجیده‌خاطر وخشمگین بود. اما آن احساس بیحوصلگی‌و کسالتی که قبلا آزارش می‌داد، دیگراکنون وجود نداشت.

آخرین مسئله مدتی بودکه‌مطرح شده‌بود و صورتجلسه‌هم مدتی بود که نوشته و امضاء شده بود، اما آنها هنوز درآنجا مانده بودند. آنها نقشه‌ی آینده را کشیده بودند، بایکدیگرمشورت کرده‌بودند، ازهم انتقاد کرده بودند و ازاینکه سازمان حزب در **مزرعه‌ی اول‌ماه مه** هستی یافته‌بود

---

1) Subbotnik

و نیرو و توان رهبری‌کننده‌ی آنـرا به‌همین‌زودی می‌شد، احساس کـرد. شادمان بودند.

فقط سه‌نفر بودند، سه‌کمونیست. وهرسه‌نفرهم آدم‌هائی عادی بودند با بسیاری سستی‌ها و لغزش‌هائی‌که وجه‌مشترك و ویژگی نوع‌بشر است، امااینکه‌هرسه، تحت الهام‌هدفی‌متعالی بودند وهرسه‌بشکل انحراف‌ناپذیری ازطریق راهها و روش‌هائی‌که حزب اعلام‌کرده بود، با انتقاد بیرحمانه، تصحیح و تکمیل یکدیگر بسوی این‌هدف پیش‌می‌رفتند؛ آنها را به‌شکل ودر قالب نیروئی درآورده‌بود که **حزب** نامیده می‌شد.

چندبار تصمیم‌گرفتند جلسه‌را ترك‌کنند. ولی هربار مسئله‌ی‌جدیدی مطرح شده‌بود و آنهادرنگ‌کرده بودند و همچون آدمهائـی کـه تشنه‌ی مصاحبت بایکدیگر باشند از مکنونات قلبی‌خویش باهم سخن گفته‌بودند.

والنتینا به‌ساعتش نگاه‌کرد:

ـ «خدای‌من! ساعت دوازده! وقت رفتن بخونه‌است. صورتجلسه‌رو بدین‌من **واسیلی کوزمیچ**!»

واسیلی برگ‌کاغذرا بسوی او دراز کرد، اما همچنانکه تعمداً کاغذ را در دست‌هایش نگهداشته‌بود و معطل می‌کرد، گفت:

ـ «یه‌دقیقه صبرکنین، **والنتینا الکسیونا**، یه‌چیزدیگه. مادربـاره‌ی جمع‌کردن پول برای خریدن‌علوفه صحبت‌کردیم. اما کتان یادمون رفت. امسال هرچندمقدار کمی‌کتان کاشته‌بودیم، امابرداشت خوبی‌کردیم. ولی هنوز تحویلشان نداده‌یم. عمداًاینکارو به تأخیرانداخته‌یم.اگه بجای‌ساقه‌ی کتان، رشته‌های اونوتحویل‌بدیم، هم‌ازنظر مزرعه وهم‌ازنظر دولت‌به‌صرفه نزدیکتره. هزاران‌روبل از آن می‌تونیم دربیآریم. تواین فکربودم‌که کتان را توی خانه‌ها تقسیم‌کنم وبگذارم کشاورزا توخونه روی‌اونها کار کنن. ما تابحال کتان را جدی‌نمی‌گرفتیم وهمیشه‌هم‌اینطوری عمل‌می‌آوردیمش.»

والنتینا گفت: «منم بفکرکتان بودم، **واسیلی‌کوزمیچ**! البته بایـد بصورت رشته تحویل بدیم. چرا باید اجازه بدیم پول خوب مزرعه ازمیون انگشتهامون دربره؟ ولی کاروباید بصورت اشتراکی انجام داد، نه‌انفرادی و هرکس توی خونه‌ی خودش.»

ـ «اشتراکی؟ ولی‌ماکه مزرعـه‌ی پرورش کتان نداریم. کتان مـا اونقدرکمه که‌فقط می‌تونیم بگیم همینه‌که‌هست. وانگهی، دستگاه‌یاچیزی هم نداریم.... اونوقت می‌گی‌که‌باید اشتراکی‌روی اون کارکنیم!؟ ما طبق معمول کار کتان را بعهده‌ی افراد می‌گذاریم... همین‌که‌گفتم!»

ـ «قبلا همیشه بااین‌روش کار می‌کردین، ولی حالاباید طوردیگه‌ای کارکنین. چطور منظورم‌رو نمی‌فهمین؟ باید کارو بصورت یك رویداد مهم دربیآریم. ممکنه دستگاه یا تجهیزاتی توی انبار ما وجود نداشته‌باشه، ممکنه روش‌کار ابتدائی‌باشه، ولی‌بایدکارکتان‌رواین‌دفعه‌بصورت اشتراکی سازمان‌بدیم. هرچه‌بادا‌باد! و نه‌توی‌آلونك، توی‌حموم یاتوحیاط. بلکه‌توی کلبه، همراه با ترانه‌خوانی و کلی تفریح!»

واسیلی باشك وتردید تکرارکرد: «باترانه‌خوانی؟ خب‌ترانه‌خواندن آسونه. اگه اشاره‌کنی **فروسیا** تنهائی همه‌رو ذله می‌کنه. کلبه‌رو ازکجا پیداکنیم؟ کی‌حاضره اونهمه گردوخاك توخونه‌اش برپا بشه؟»

بویانوف پیشنهادکرد: «از **تانیا** خانوم تقاضا می‌کنیم اجازه‌بده از کلبه‌ی قدیمی استفاده کنیم.»

ـ «اون موافقت نمی‌کنه.»

ـ «هرکاری **فروسیا** بهش‌بگه انجام می‌ده. **فروسیا** راحت‌می‌تونه حرفشو پیش‌ببره.»

ـ «بازهم فرقی نمی‌کنه، چونکه بخاری‌های اونجا خراب و داغون شده.»

ـ «**الکسی** و بروبچه‌های **کومسومول** بخاری‌هارو تعمیرمی‌کنن. زیاد وقتشونو نمی‌گیره. شما متوجه‌نیستین‌که اینکار چقدر مهمه، **واسیلی کوزمیچ؟** بایدحداکثر تلاشمونو بکنیم‌که کار، شادی‌آور، آسون واجتماعی بشه تا تمایل افراد به‌کار اشتراکی باردیگه زنده بشه. اگه بتونیم‌اینکارو درست‌سازمان بدیم، کار بزرگی کرده‌یم. وگرنه زه‌زده‌یم.»

ـ «خب، کاروسازمان می‌دیم. خودم‌کار بخاری‌هارو پیگیری‌می‌کنم.»

واسیلی در راه خانه اندیشید که**پتروویچ** هرچه‌باشد می‌دانسته‌است که چه‌می‌کند: او آدمهای شایسته‌ای را به مزرعه فرستاده بود.

واسیلی اندیشیدکه **بویانوف** برقکار وکمونیست، گنجینه‌ی‌مزرعه است و **والنتینای** کمونیست وکارشناس‌کشاورزی، ازهرنظر زنی شایسته است. **واسیلی** سازمان حزبی مزرعه‌راکه‌تازه‌تشکیل‌شده‌بود، نیروی‌مستحکم و کارآمدی می‌دانست. آن‌شب، قبل‌ازآنکه به‌خواب رود، به‌حرفهای**والنتینا** اندیشید و کوشید تابه‌یاد بیآوردکه روزهای قبل‌ازجنگ، چگونه فردی بوده‌است:

ـ «این‌حقیقتی است. من آن‌کسی‌که قبلا بودم، نیستم. شجاعت و انرژی‌بیشتری دارم. ولی حالا همه‌چیز را خیلی‌سخت می‌گیرم و به‌جرأت

می‌توانم بگویم‌که زیادی دردفترکارم می‌نشینم.»

واسیلی باشور و شوق و حرارت خاص خود کاررا آغاز کرد.

سپیده‌ی صبح، سوار براسبی پاکوتاه و قوی با فانوسی در دست در جاده‌ی پوشیده‌از برف، به‌راه‌افتاد.

ـ «خودم شخصاً پیگیری می‌کنم ببینم دیروز چقدر وچگونه کارانجام شده‌است و به‌افراد ـ نه‌دراصطبل‌که‌ـ درمزرعه سرخواهم زد. بگذار بدانند که هرچقدر هم زود سرکار بروند، بازهم سرپرست قبل‌ازآنها، آنجاست. همین‌فکرکردن به‌این موضوع خیلی بیشتر از دستورها و توبیخ‌هایم‌برآنها تأثیر خواهد گذاشت.»

قرص لرزان نور ـ که‌فانوس‌درحال‌حرکت آنرامی‌تاباندـ درتاریکی، گاه کنده‌ی گره‌دار درختی‌را نمودار می‌ساخت و زمانی شاخه‌ی عظیم صنوبری‌که کلاه‌سنگینی ازبرف برسرداشت. بیرون دایره‌ی نور، تیرگی، ژرف‌تربود و همچون دیوار ضخیم غیرقابل‌نفوذی، **واسیلی** را دوره کرده بود.

واسیلی قسمت درخت‌بری‌کولخوز را بازبینی‌کرد. الوارهای قطع شده‌ای‌که آماده‌ی حمل بودند، میان درختان کوچك صنوبر افتاده‌بودند. الوارها بلند و مستقیم، رها ازشاخه‌ها و گره‌ها بودند. **واسیلی** از اسب پیاده‌شد، دستکشش‌را درآورد و دستش را روی سطح خشن‌آنها لغزاند. الوارهارا قشر نازك ابریشمینی پوشانده بود و زیردست، گرم احساس می‌شد. اما آنچه **واسیلی** دربرابر خود می‌دید الوار نبود. در آن پگاه‌تاریك زمستانی، میان برگ‌های‌برف‌آلود جنگل، **واسیلی** روزپائیزی‌صاف وروشن و کومه‌های گندم‌و انبار خرمنکوبی جدید و باروحی را که میان زمین‌های مزروعی بناشده‌بود، می‌دید. این انبار خرمنکوبی‌معمولی نبود: این‌انباری بود مجهز به‌نیروی‌برق و درکنارآن برج‌نگهبانی جدیدی، همراه محل سرایدار و نیز انبار ابزار، ساخته شده بود.

واسیلی، این رؤیارا چنان‌به‌گرمی درذهن می‌پروراند که دریافت درباره‌ی آن دارد باخود حرف می‌زند. درآنجا، کنار پشته، بجای انبار خرمنکوبی، آلونك مخروبه‌ی پوشال‌پوشی وجود داشت. **واسیلی** در ذهن، ساختمان خیالی‌اش را بناکرد: آنجا، ساختمان جاداری با الوارهای تازه ساخته شده بود، حیاط‌های مجاور احاطه‌اش کرده بود و شبکه‌ای ازسیم‌های

برق به‌آن متصل بود. این ساختمان نظرهر رهگذری را به‌خود جلب‌می‌کرد و هرکس ازکنارش می‌گذشت، می‌توانست صدای موتورهای برقی را بشنود و جریان سریع‌گندم‌را که از زیر دستگاههای خرمنکوبی سرریز می‌کرد، ببیند. جریان گندم، همچون درخرمنکوبی‌های معمولی، کند و بطئی نبود. جریان گندم به‌یاری نیروی برق، به‌شکل سیل‌های گرداب‌وار و خوشآیندی، بسرعت‌تمام جاری‌بود و دستیارها، به‌ندرت می‌توانستند باسرعت لازم با بیل آنرا جابجا کنند.

واسیلی ــکه درتاریکی ایستاده‌بود و الوارهای باریك را نوازش می‌کردــ چنان این‌تصویرهارا بروشنی می‌دید که بی‌اختیار چشم‌هایش را بست.

اندیشید: «گره‌هارا درست و حسابی درنیاورده‌اند. خرده‌چوب‌های دیروزی‌را هم نبرده‌اند. حالا زیر برف مانده و جمع‌کردنشان مشکل‌تر است.»

بااسب به‌مزرعه رفت و درآنجا هم بی‌نظمی‌هائی‌دید. کودروی‌لبه‌های مرز مزرعه، نزدیك جاده و به‌شکل کومه‌های کوچکی ریخته شده بود.

پس از بازبینی مزرعه، به‌دوراهی جاده‌رفت. ازاسب پیاده‌شد و افسار اسب رابه‌درخت صنوبری بست. کشاورزان اشتراکی ــچه‌آنان که به‌جنگل مــی‌رفتند و چه‌آنان‌کــه‌به مزرعــه می‌رفتندــ می‌بایــد ازاین راه می‌گذشتند.

کشاورزان بایدسرساعت هشت کار را آغاز می‌کردند و اکنون‌ساعت از هشت گذشته بود.

واسیلی اندیشید: «بزودی می‌گذرند. سربزنگاه، همین‌جا جلوشان را می‌گیرم.»

هوا شروع‌کرد به‌روشن‌شدن و کشتزارها درمیان شقایق‌های سیاه، درخشش آبی‌رنگی به‌خودگرفتند. صنوبرها خاموش و بیحرکت ایستاده بودند. همه‌چیز آرام، متروك و افسرده بود و فقط باد ــکه درسطحی‌پائین می‌وزیدــ درتوده‌های برف توفان‌هائی ایجاد می‌کرد. همچون برف ــکه‌با کلاه‌سردی برشاخه‌های پر پرز کاج سنگینی می‌کرد وآنها را خم‌می‌کردــ تنهائی و تشویش‌بر **واسیلی** سنگینی می‌کرد.

مانده‌بود که: «چرا نمی‌آیند؟ چرا اینقدر دیرکرده‌اند؟»

برای‌آنکه خودش را گرم‌کند شروع‌کرد به قدم‌زدن.میان تیرتلگراف و درخت بزرگ‌کاج‌گره‌دار، و ازکنارتوده‌ی پوشیده ازبرف‌خرده‌چوب‌های

کومه‌شده در حاشیه‌ی جاده، بالا و پائین می‌رفت.

اکنون دیگر جاپاهایش بر برف تازه‌باریده، بشکل خطی درآمده‌بود و او همچنان گام‌هایش را تندتر می‌کرد. داشت حوصله‌اش سرمی‌رفت:

ـ «**والنتینا** گفت که به‌اندازه‌ی‌کافی کارانجام نداده‌ام. درست‌است. **الکسی لوکیچ** اگر جای من بود، کار بیشتری انجام می‌داد. بنظرم می‌رسد که به‌اندازه‌ی اول‌کار، به‌افراد مزرعه نزدیك نیستم. به‌جهنم! راستی چه‌بلائی سر **واسیا بورتنیکوفی** که‌کارهارا با زبروزرنگی راه می‌انداخت، آمده؟! یعنی اودیگر وجود ندارد و نیست؟!»

شانه‌هایش‌را تکان‌داد، کلاهش راعقب‌سرش گذاشت، یقه‌ی کتش را پائین زد و چهره‌اش را درمعرض هوای سرد قرار داد.

به‌خود روحیه داد: «حالاپس، پسر سرباز! هیچوقت نگو بمیر! پیرمرد! دل قوی‌کن!» و بلند گفت: «می‌خوام ببینم مرد میدون کیه؟» و به کومه‌ی خرده‌چوب‌ها لگدی زد: «هنوز نبردهای زیادی باقی‌مانده!» بسوی توده‌ی برفی که‌به‌سمت‌جاده می‌آمد، مشت تکان داد و خطاب‌به دیرکردگان گفت: «صبرمی‌کنم تا سروکله‌تون پیدابشه! ازدست‌من خلاصی ندارین!»

تیرتلگراف، خرده‌چوب‌ها و درخت‌صنوبر، یك‌به‌یك با نور زردرنگ فانوس از تاریکی بیرون می‌جهیدند. **واسیلی** که از گشتن در این دور یکنواخت خسته‌شده بود، گفت:

ـ «تیر... خرده‌چوب... صنوبر. تیر... خرده‌چوب... صنوبر... یه‌موجود زنده‌هم نیست! دیرکرده‌ن!.... تیر... خرده‌چوب... صنوبر. مثل دایره‌ی قدم‌زدن هواخوری زندانی‌ها! پس‌کی راه‌می‌افتن این دست‌وپا چلفتی‌ها!؟»

سرانجام صدای ناهنجار ترانه‌خوانی ازدور به‌گوش رسید و سپس اسب‌کوچکی روی‌دامنه‌ی تپه، یورتمه‌کنان نمایان شد. **الکسی** اسب را می‌راند و دخترها درسورتمه‌ی کوتاهی نشسته بودند.

واسیلی بااوقات‌تلخی اندیشید: «نیم‌ساعت دیرکرده‌اند!» اما اوقات‌تلخی‌اش را مهارزد و فانوس‌را بلندکرد و شادمانه فریاد کشید:

ـ «وایستین! کی‌هستین؟»

اوقات‌تلخی‌نکرد. فقط فانوس را نزدیك چهره‌هاشان‌گرفت وساعتش را نشانشان داد:

ـ «هشت‌ونیمه! نیم‌ساعت دیرکردین! خانوم‌کوچولوها! شماهابودین که خرده‌چوب‌های دیروزرو حمل‌نکردین؟ مواظب‌باشین، وقتی کم‌کم،

یکی‌یکی‌شوهرتون‌دادم، شکایتتونو به‌تازه‌دامادها نکنم‌ها! به‌اونها می‌گم‌که دخترهای نامنظمی هستین! شب خونه‌رو جارو می‌کنین و آشغال‌هارو تا صبح می‌ذارین روی زمین بمونه!»

ـ «تقصیر ما نبود، **واسیلی‌کوزمیچ!** دیشب خیلی‌دیر خوابیدیم!»

ـ «ما فکرمی‌کردیم چون اولین‌گروهی هستیم که سرکارمی‌ریم، شما ازما تعریف می‌کنین و حالا می‌بینیم‌که مارو به‌باد انتقاد گرفته‌ین!»

ـ «خوشم‌باشه! نیم‌ساعت دیر سرکار می‌آن وانتظارهم‌دارن که‌بخاطر این‌کارشون از اونها تعریف‌هم بکنن! دخترهای‌هیچکاره! اگه‌فرداین‌موقع شمارو توجاده ببینم، حسابتونو می‌رسم!»

سورتمه درخم جاده ازنظر ناپدیدشد وصدای دخترها هم دردوردست خاموش شد. سورتمه، به‌محض‌اینکه دورشد، لبخند برچهره‌ی **واسیلی** پژمرد. با لجاجت و سرسختی درطول جاده‌ی برفی شروع‌کرد به بالا و پائین‌رفتن و تیر، خرده‌چوب و صنوبر همچنان در نور فانوس ازتاریکی بیرون می‌جهیدند.

دراینجاـ روی‌جاده‌ـ به‌انتظار آنهاایستادن، تأخیرشان راهرچه‌بیشتر غیرقابل تحمل و ناراحت‌کننده‌تر می‌کرد.

تا روشن‌شدن هوا، سروکله‌ی سه‌سورتمه‌ی دیگرهم‌پیدا شد. **لوباوا**، **پیوتر** و **کسنیا** داشتند کودرا به کشتزارها حمل می‌کردند.

برسردوراهی به‌انتظارشان ایستاد و به‌ساعتش اشاره کرد:

ـ «چراکودرویکنواخت نمی‌ریزین و به‌اندازه‌ی‌کافی‌اونونمی‌کوبین؟ اینطوری کودخوب‌رو حروم می‌کنین.»

در سورتمه‌ی بعدی که عازم قسمت درخت‌بری جنگل بود، گروه **ماتویه‌ویچ** بودند.

واسیلی اورا سرزنش‌کرد: «**ماتویه‌ویچ!** به‌ساعت نگاه‌کن! می‌گن مسن‌ها سحرخیزن و جوون‌ها تا دیروقت می‌خوابن. امااینجاموضوع برعکس شده! **الکسی** و دخترهای گروهش، مدت‌ها قبل گذشتن و رفتن، حال‌آنکه تو و زن‌های گروهت بافراغ بال راه می‌افتین و سلانه‌سلانه می‌رین!»

ماتویه‌ویچ شرمزده بنظر می‌رسید:

ـ «یکی‌یکی می‌آن، فس‌فس می‌کنن، منتظرشون‌شدن دردسریه!»

ـ «منتظرنشو! هرکی‌دیراومد، بذار پیاده بیاد جنگل!»

مردها و زن‌ها یك‌به‌یك ازپی **ماتویه‌ویچ**می‌آمدند. **واسیلی**به‌ساعتش نگاهی کرد و گفت:

ـ «شماها مثلِ دم‌گاو می‌مونین!... همیشه عقبین! کشاورزهای شایسته مدتهاست که سرکار حاضرن!»

به بعضی ازآن‌ها هیچ‌چیز نمی‌گفت و فقط با نگاهش آنها را دنبال می‌کرد.

صف‌کارگران دیرآمده که‌به‌پایان رسید، **واسیلی** دیگربار به‌مزرعه تاخت. شروع کند کار روزانه اورا عصبانی کرده‌بود و آن احساس‌قدیمی، آتش‌خشم فرونشسته‌اش را دیگربار برمی‌افروخت.

والنتینا ـ که باسورتمه از آن حوالی می‌گذشت ـ باصدای‌شادمانه‌ای فریاد زد:

ـ «عمو **واسیا! آندره‌ی** همین‌الان بمن تلفن‌کرد! وسائل برق‌به‌مرکز ناحیه رسیده. ما هم می‌تونیم موتورهای برقمونو تحویل بگیریم. باماشین بعدی اونارو برامون می‌فرستن.»

سورتمه درخم جاده پیچید و ناپدید شد. جای‌تازه‌ی تیغه‌هایش‌روی برف، در پرتو خورشید صبحگاهی می‌درخشید.

صدای شاد ودوستانه‌ی **والنتینا** و آگاهی ازاینکه، کیلومترها دورتر، **پتروویچ** کوچك خستگی‌ناپذیر ازفکر برآوردن نیازهای مزرعه، هیچگاه باز نمی‌ایستد، **واسیلی** را خوشحال کرد. تلاش دیگری کرد تا خشمش‌را مهارکند و نیرو و توان تازه‌ای یافت:

ـ «جریان چیست؟ بااین لب‌ولوچه‌ی آویزان مثل آدم‌های وامانده شده‌ای! امروزکارها خوب‌نیست، امافردا خوب‌می‌شود! یالا! دوباره خودت باش!»

شاد و سرحال ـ درحالیکه دکمه‌های کتش باز بود ـ اسب راگذاشت و پیاده به‌کشتزار ـ که‌درآن زن‌های جاافتاده مشغول خالی‌کردن کودبودند ـ رفت.

با شادمانی فریادزد: «سرما آدمو حسابی بیحس می‌کنه. مگه‌نه؟ کدوم‌یك از شماها میخواد گرم بشه؟» کتش‌را ازتن درآورد و آنرا روی شانه‌های **لوباوا** انداخت وبیل را از اوگرفت:

ـ «دخترها! از اینجا شروع‌کنیم!» و باشوق و شور فراوان شروع کرد به بیل‌زدن، درحالیکه همچنان وراجی می‌کرد: «هواسرده، دخترها؟ مهم نیست. بزودی گرممون می‌شه! سخت گذشته؟ مهم نیست. اوضاع بزودی بهتر می‌شه! یه‌محصول درست و حسابی از این مزرعه برداشت می‌کنیم و آنوقت حسابی خوش‌می‌گذرونیم.... من خودم همه‌تونو شوهر

می‌دم!»

واسیلی انتظار نداشت‌که این شوخی‌های ساده اثری برجای‌گذارد. اما چهره‌ی زن‌ها ازهم باز شد و کار باضرب و سرعت شادتری ادامه‌یافت.

لوباوا گفت: «امروز خیلی خوشی، چی‌شده؟»

ـ «معلومه که خوشم. آخه توی جلسه‌ی حزب دیروز بهم نیش‌زده‌ن و این‌موضوع‌خوشحالم کرده!»

ـ «پس نیش به‌مزاجت می‌سازه؟»

ـ «پس‌چی؟! یه سمباده‌ی درست‌وحسابی، سماوررو بیشتر برق و جلا می‌اندازه. می‌خوای خوشحالت کنم؟»

ـ «بستگی داره چه‌جوری. یعنی می‌خوای بامعیارهای خودت از م انتقاد کنی؟»

ـ «دقیقاً. عقلت‌کجارفته؟ تو زن‌باهوشی هستی، اما نگاه‌کن چیکار داری می‌کنی! این‌کودها شل‌و ول‌ان. کوبیده نشده‌ن. این یعنی حروم‌کردن کود خوب! مقصودت اینه که به‌فکرت نرسیده یك‌کمی اینجارو بکوبی؟ تو که دو روزه کودمی‌کشی، آیا به‌ذهنت خطور نکرده‌که‌اگه‌یه‌دونه ازدیواره‌های جعبه جداشدنی باشه، خالی‌کردن کودروخیلی راحت‌تر می‌کنه؟» وسپس ر به آنسوی کشتزار فریاد زد: «هی! **پترو!** برو به‌اصطبل‌و یك‌طرف‌جعبه‌هار از بدنه اونا جداکن! نگاه‌کن! اینجوری!» وبه **پترو** نشان‌داد کـه چکا بایدبکند: «یالا! راه بیفت! چیزی‌نیست.... بیشتر از دو دقیقه‌وقتت‌ر نمی‌گیره!»

آنگاه به قسمت الواربری جنگل رفت، یکی‌دوشوخی با افراد کرد پیشنهادکرد درآنسوی پشته، برای انتقال الوارها، راه کوتاهتر و میان‌ب شیب‌داری درست‌کنند.

ماتویه‌ویچ گفت: «اما اونجا یه‌گودداله.» و کوشید تا با این حرف اعتراضی بکند، زیرا ازاینکه خودش به‌این فکر نیفتاده‌بود، خشمگین بود

ـ «گودال بود. البته در پائیز. اما حالا برف پرش کرده. شاخ‌وبرگ بریز روش و با برف همسطح‌اش کن. همین کافیه.»

واسیلی با اسب به محل گودال رفت‌و کمك‌کرد تاگودال بـا زمی همسطح‌شود. طی‌کار با افراد شوخی می‌کرد، درحالیکـه درتمام مـدت اندیشه‌های آشفته‌ای برذهنش پتك می‌کوفت:

ـ «به‌آنچه می‌کنند، علاقه‌ای ندارند.... یك‌اینطور چیزهای بدیهی به‌ذهنشان خطور نمی‌کند. فایده‌ی چنین کاری چیست؟»

ظهر، هنگام ناهار، باکشاورزان اشتراکی به اصطبل رفت و درآنجا بودکه فهمید تخلیه‌ی کود ــ پس‌از تغییر کوچکی که در جعبه‌ها داده شده بود ــ پیشرفت سریع‌تری داشته است و نیز دریافت که باجاده‌ی جدیدی که ساخته شده بود، مقدار الواری که درنصف‌روز منتقل شده‌بود، به‌اندازه‌ی الوارهائی بوده‌است‌که روز قبل انتقال داده بودند. کشاورزان سرحال‌تر از همیشه بودند و نسبت به **واسیلی** مهربانی غیرمعمولی ازخـود نشان می‌دادند. **واسیلی** به خود گفت:

ــ «حالا بیشتر شبیه خودقدیمی‌ات هستی، **واسیلی‌کوزمیچ**! ماکم‌کم داشتیم فکرمی‌کردیم که غریبه‌ای را برای سرپرستی انتخاب‌کرده‌ایم.»

الکسی و **پیوتر** چندین‌روز صرف تعمیر دستگاه پوست‌کن قـدیمی کردندکه **واسیلی** ازمزرعه‌ی همسایه خریده بود. **الکسی** کـه‌به‌ساختمان ماشین‌آلات علاقه داشت، از اینکار کاملا لذت‌می‌برد، درحالیکه **پیوتر**اساساً بخاطر **الکسی** دراینکار شرکت کرده‌بود.

الکسی با ذهن متوازن و شخصیت استوارش، جوانان شرور و بیقرار را به‌سوی خود جلب می‌کرد. ازنظر **پیوتر**، **الکسی** غیرقابل درك وهمچون مخلوقی ازنوعی متفاوت، پیچیده و مرموز بنظر می‌رسید.

پیوتر درحالیکه کنار دستگاه چمباتمه می‌زد ومهره‌های شل را محکم می‌کرد، گفت: «**آلیوشا** سر ازکارت درنمی‌آرم. توجوون‌خیلی‌آرام ومعتدلی بنظر می‌رسی، اما وای به‌وقتی‌که‌کسی بخواد جلوتـو بگیره! بنظر، آدم آسون‌پسندی می‌آی، ولی درموقع خودش خیلی سخت‌گیر می‌شی! اگه قرار باشه خونسرد باشی، هرچقدر الوار هیجانزده می‌شه، توهم می‌شی! بعضی وقت‌ها بهت حسودیم می‌شه. اگه‌من دختربودم، دیوونه‌ت می‌شدم ومی‌افتادم به‌پات! بعضی‌وقت‌ها هم دیوونه‌ام می‌کنی... آخه توچه‌جور آدمی هستی؟ مگه‌پیر شده‌ی؟ زندگیت خیلی مقرراتی شده.»

الکسی لبخندی زد: «ربطی به‌پیری وجوونی نداره... فقط‌مهره‌های توی کله‌ام محکم پیچ‌شده‌ن.»

ــ «مهره‌های کله‌ی من چی؟»

ــ «وضع مهره‌های کله‌ی تو خوبه. فقط مهره‌ی دهم گم شده.»

ــ «مهره‌ی دهم دیگه چیه؟»

ــ «عرض‌کنم‌که بعضی‌وقت‌ها پیش‌می‌آد که‌تمام قسمت‌های دستگاه، سرجاشه، چرخ‌دنده‌ها محکم پیچ‌شده‌ن، خوب حرکت می‌کنن، ولی‌یك‌مهره‌ی کوچیك هست، یك مهره‌ی دهم که گم‌شده. و همین باعث می‌شه که‌دستگاه

باسرعت کامل کار نکنه.»

آنها بخاری را درست کردند، خانه‌را مرتب کردند و درآن نیمکت و سبدگذاشتند، شانه‌ها و کتان‌کوب‌هارا آماده‌کردند، ساقه‌های کتان را به آنجا آوردند و کنار درگاه ورودی روی‌هم انباشتند.

همه‌چیز بخوبی، بدون اشکال و به‌راحتی پیش می‌رفت. اما عملا این‌همه، نتیجه‌ی توجه و دقت تزلزل‌ناپذیر و تلاش‌های **والنتینا** بود.

کار روز اول درمرکز جدید پرورش کتان ــ که **والنتینا** از آن تصور فرصت بزرگی برای تفریح و شادمانی داشت ــ می‌باید کاملا پیش‌بینی شده بود و سازمان‌داده می‌شد. **والنتینا** کوشید تاآنجاکه می‌تواندافراد را به‌کار این‌آماده‌سازی بکشاند. او می‌خواست درمرکز جدید کتان، همه احساس آسودگی کنند.

الکسی و **پیوتر** دستگاه‌راتعمیرکردند. **ماتویه‌ویچ** نیمکت‌هاراساخت. **یاسنف** تعمیرات بخاری‌را زیرنظر گرفت. **کسنیا** برای بخاری، آجر و گل آورد. **لنا** و شاگردانش پنجره‌هارا تمیزکردند و دیوارها را با عکس‌ها و حلقه‌های گل تزئین کردند. اما این‌کارساده‌ی سازمان‌دادن به‌مرکزپرورش کتان، توش و توان **والنتینا** را گرفته‌بود.

اکنون دیگر به‌ندرت تنها بود. تا در خیابان سروکله‌اش پیدا می‌شد، همیشه‌کسی بودکه ازپشت پنجره زاغ‌سیاهش را چوب‌بزند و کمك فوری از او بطلبد.

یك‌بار بچه‌های مدرسه‌بودندکه می‌دویدند تا عکس‌ها و پوسترهای جدیدی‌را که‌برای مرکز کتان بدست‌آورده‌بودند، نشانش دهند. باردیگر **ماتویه‌ویچ** بودکه آمده‌بود درمورد ارتفاع‌نیمکت‌ها با او مشورت کند وبار بعد **کسنیا** جلوی اورا درخیابان گرفته‌بود و ازکیفیت گل بخاری‌ها شکایت می‌کرد. **والنتینا** درتمام اوقات درگردبادی ازرویدادها وافراد قرارداشت.

واسیلی به او گفت: «مثل مرغ‌کرچ، شده‌ی با جوجه‌هاش. هیچ‌وقت تنها راه نمی‌ری.»

همه می‌دیدند که **والنتینا** چگونه مشغول کار است. ولی نمی‌دانستند درپس این فعالیت‌ها چه‌دوراندیشی‌ها و محاسبات دقیقی نهفته است و چه اضطراب‌ها، امیدها و هراس‌هادر رابطه باآن‌ها، در وجودش موج‌می‌زند.

والنتینا مضطرب‌بود: «آیا نتیجه‌بخش خواهد بود یانه؟ آن هزاران روبلی که ما از پرورش کتان بدست می‌آوریم آنقدرها مهم نیست. مهم‌این است‌که بتوانیم از کار به‌این کوچکی، رویدادی بزرگ‌بوجود بیآوریم، از

یکروز هفته، یك تعطیلی بسازیم! اگر تمام اینها نتیجه‌ی خوبی بدهد، در زندگی مزرعه‌ی اشتراکی روز بزرگی بوجود می‌آید. وگرنه، ما فقط پولی راکه می‌خواسته‌ایم، درآورده‌ایم و دیگر هیچ!»

وقتی‌که **آندره‌ی** هنگام دیدار یا گفت‌وگوی تلفنی از او می‌پرسیدکه کار حزبی‌اش چطور پیش‌می‌رود؟ **والنتینا** پاسخ می‌داد:

ـ «تاحالاکه بدبوده. احساس می‌کنم هنوز بطور جدی عهده‌دارکار نشده‌ام. یعنی بعنوان دبیرسازمان حزب، حق‌مطلب‌رو ادا نکرده‌م. اوضاع درمزرعه خیلی بهتره. انضباط بیشترشده و درمیان افراد فضای بهتری پیداشده. اما نقطه عطف واقعی هنوز پیش‌نیومده.چیزی‌نیست که‌درباره‌ش بشه‌گفت: «بله اینکارو من کرده‌م! این نتیجه‌ی تلاش‌های من بعنوان دبیر حزبه!»

واسیلی اهمیتی راکه **والنتینا** بـه‌کار درمرکـز کتان می‌داد، درك نمی‌کرد. ازنظراو، اینکار فقط وسیله‌ای بود برای بدست‌آوردن پول لازم. **واسیلی** بااشتیاق و میل به **والنتینا** کمك می‌کرد، اماتردیدهای‌بسیاری به او هجوم آورده بود:

ـ «کشاورزهامان‌دوروز درمرکزکتان‌کارمی‌کنند، بعدولش‌می‌کنند. یعنی دوباره مثل مگس‌هائی که در ظرف چسبناکی بخزند، روزها بطرف محل‌کار لخ‌لخ می‌کنند. نمی‌توانم تصور این‌را بکنم که آنها شب‌هابیایند اضافه‌کاری. افرادی را هم برای همیشه نمی‌توانیم سرآن‌کار بگذاریم. آدم نداریم. درمورد الوارکشی، حمل‌کود، تعمیرات دامداری باز یك حرفی، ولی این‌کار چیز دیگری است.»

مرکزکتان که آماده‌ی گشایش شد، **تانیا** خانوم ـ ازروی کنجکاوی ـ سری به‌آنجا زد و دست‌هایش را از تعجب ازهم باز کرد:

ـ «وای! عزیزم! این حلقه‌ها، عکس‌ها وتزئینات برای چیه؟ طولی نمی‌کشه همه‌اشون گردوخاك می‌گیرن!»

والنتینا پاسخ‌داد: «برای اینکه افراد وارد محل‌کار خوب‌وآراسته‌ای بشن!»

قرار بود کشاورزان پس‌از کار، ساعت هفت کم‌کم درمرکز کتان جمع‌شوند.

الکسی ـ درحالیکه لباس‌های نو پوشیده بود و تا حدی موقـر بنظر می‌رسید ـ آمد. موهایش را بادقت شانه‌زده بود، فرق‌سرش را دریك‌طرف بازکرده بود و پیراهنش را تازه اطو کرده بود. ظاهر شادمانش، **والنتینا**

را تحت‌تأثیر قرارداد.

والنتینا اندیشید: «او همه‌چیزرا می‌فهمد!»

جوانان کومسومول مزرعه تحت فرماندهی **تاتیانای** شادمان، به‌درون آمدند. سپس **آودوتیا** ـخونگرم و حامی تمام چیزهای جدیدـ، آنگاه‌مادر بزرگ **واسیلیسا**، کنجکاو و حراف، بعد **ماتویه‌ویچ**، نماینده‌ی‌پرافتخار نسل گذشته، بعد **پیوتر** و دوست‌های صمیمی‌اش. بدنبالشان بقیه‌می‌آمدند، دعوت‌شده‌ها و دعوت‌نشده‌ها ـبطور یکسانـ و این آخری‌ها که کنجکاو بودند می‌خواستند ببینند کومسومول این‌بار چه‌می‌خواهد بکند.

فروسیای چشم‌دورنگ ـدختره‌ی پرروـ خودش را با دستمالی‌جلف و گوشواره‌هائی نوآراسته‌بود. «کارمن» درحالیکه‌لب‌هایش را بهم‌می‌مالید، با موهای پرچین و شکن‌اش دردرگاه طوری ایستادکه گوئی برای‌عکاسی، حالت گرفته‌است، تا همه بتوانند چشم‌هاشان را به میهمانی شکوه درخشنده‌اش ببرند.

چشم‌های زیبایش، رنگهای متفاوتی داشت: یکی آبی روشن ودیگری زرد روشن؛ مثل چشم‌های‌گربه‌بود. این محیط، کوچکترین مزاحمتی برای او ایجاد نمی‌کرد و مانع ازآن نیز نمی‌شد که او بیرحم‌ترین عشوه‌گرروستا بشمارآید:

ـ «این‌دیگه چیه؟ یه‌مهمونی غیرمترقبه؟ چرا اینقدرزود شروع‌شده؟ موضوع‌چیه؟ منوچرا دعوت نکردین؟ اوه، شرم‌آوره!»

ـ «وقتی تو همیشه مهمون ناخونده‌ای، دیگه فایده‌ی دعوت‌کردنت چیه؟»

طبق نقشه‌ای که **والنتینا** و **واسیلی** قبلاطرح کرده‌بودند، قرار بود **الکسی** مراسم را بانطقی به‌نمایندگی ازطرف اعضای کومسومول آغازکند.

الکسی کنار میز جاگرفت. مدتی‌برجا ایستاد و بادقت موهای‌مجعدش را صاف کرد.

تمام چشم‌ها به‌او دوخته شده بود. **والنتینا** مضطرب شد.

والنتینا ازخود می‌پرسید: «یعنی‌حرف‌های لازم را می‌گوید؟ پس‌چرا صحبت نمی‌کنی؟» در ذهنش از او استمدادمی‌کرد: «دیگراینقدر به‌موهایت دست‌نکش! داری خنده‌دار می‌شوی! یاالله! شروع‌کن!»

سرانجام **الکسی** موهایش را ـدرمحلی که‌فکر می‌کرد مناسب استـ رام کرد و عاقبت ناطق برای ادای نطق مهمی آماده شد.

و چنین آغاز کرد: «رفقا! ما باید مزرعه‌مونو به مقام باشکوهی‌ـکه

زمانی به‌آن تعلق‌داشت برسونیم. باید دام‌هامونو تقویت کنیم، بـایـد کشتزارهامونو خوب‌کود بدیم، و باید برای کاشت بهاره، خودمونوآماده کنیم. از طرف دولت به‌ما قول‌وام داده‌شده. اما شایسته‌ی مانیست که‌دست روی دست بگذاریم و منتظرکمك بمونیم. ما اعضای **کومسومول** به‌مقامات مزرعه تعهد داده‌یم که در اول ژانویه، لااقل سی‌هزار روبل برای مزرعه بدست آورده باشیم. حساب‌کردیم‌که با آماده‌کردن صحیح‌کتان و ارائه‌ی اون بصورت رشته‌های درجه‌یك‌کتان، این‌پول‌رو می‌تونیم دربیاریم. کارهای زیادی توی مزرعه انجام نشده باقی‌مونده و برای انجام‌اون‌کارها دست‌های کمی وجود داره. به‌همین‌دلیل تصمیم گـرفتیم‌کتان‌رو شب‌هـا، در وقت اضافی‌مون آماده کنیم. اونهائی که می‌خوان کمك کنن تا مزرعه روی‌پاش وایسته، می‌تونن ازروی میل ویا با آزادی به‌ما بپیوندن و اسمشونو تو هر گروهی‌که‌دوست‌دارن بنویسن. رفقا! حرف‌من‌همین‌بود. به‌شکل‌گروه‌دربیائیم و کارو شروع کنیم!»

جنجالی‌دراتاق برپا شد.

والنتینا فریاد زد: «**فروسیا!** بیا توی گروه‌ما، کار باتوخیلی سرزنده و بانشاط می‌شه!»

ـ «می‌خوام برم‌توی گروه **آلیوشا**. **آلیوشا!** بگوببینم زبروزرنگ‌هارو انتخاب می‌کنی یا گروهتون همه آدمهای جدی‌ان؟»

ـ «ما هرکی‌رو بخواد کار کنه قبول می‌کنیم.»

ـ «یالا! پس کتان‌رو بیارتو!»

خش‌خش ساقه‌های کتان بلندشد، گردوخاك درهوا بالا رفت. اتاق از رایحه‌ی مطبوع کتان انباشته شد.

الکسی آستین‌هایش‌را بالازدو کنار دستگاه ایستاد. اولین قسمت‌های ساقه‌های خش‌خش‌کن کتان‌ازدست جداکننده ها به «**دسته‌کن**» و ازآنجا به دستگاه سپرده شد و نخستین دسته‌ی رشته‌های ابریشمین کتان باتشریفات روی میز قرارگرفت. **پیوتر** آنراسردست بلندکرد و فریاد زد:

ـ «نگاه‌کنین! این اولین روبل فوق‌برنامه است!»

تاتیانا گفت: «بدش‌اینجا، به‌دیوار آویزونش‌کنم.» و آنرا دور چوب حلقه‌مانند صنوبر پیچاند: «بعنوان یادبود این‌روز، می‌گذاریمش اینجا بمونه.»

اتاق ازگفت‌وگوهای پرحرارت، سروصدا و همهمه‌ی بسیاری یافت.

ـ «مزرعه‌ی ما زمانی شهرت خوبی داشت و دوباره اون شهرت‌رو

بدست میآره. حالا می بینین!»

ـ «اون‌وقت‌ها یادت‌میادکه با اسب می‌رفتیم **اوگرن** در جلسه شرکت کنیم.... هرکسی بایه نگاه به‌اسب‌ها می‌فهمید که ما از افراد **مزرعه اول ماه مه** هستیم. اسب‌های‌سیاه زیبای‌براق وسرحالی‌بودن! جلوه‌ای داشتیم‌ها! همه‌بهمون حسودی می‌کردن!»

آودوتیای مقتصد وصرفه‌جو، **فروسیا** را سرزنش‌کرد: «**فروسیا!** برای‌چی روسری نو سرت‌کردی؟ خاکی می‌شه!»

ـ «نوش‌رو می‌خرم! روسری‌که چیزی نیست.... برای گروه پیشرو کومسومول و جواهرش ـرهبر گروهمونـ **آلیوشا**، ازخـودم هم مضایقه ندارم!»

پیوتر ماتویه‌ویچ به‌شوخی گفت: «پس تو و من‌هم توی‌کومسومول هستیم، **واسیلیسا میخائیلونا؟!**»

مادربزرگ **واسیلیسا**باپرحرفی پاسخ‌داد :«یعنی کارما به خوبی کار این جوونترها نیست؟ همه‌ی این‌حرف‌هائی که‌راجع به‌پیرها می‌زنن که‌مال رژیم گذشته هستن، فقط حرف مفته. اگه ازمن بپرسی، بهت می‌گم که ما پیرها، کشاورزهای واقعی اشتراکی هستیم.»

مادربزرگ ازکار آشنا، مصاحبت گسترده وباب‌میل خودش وتوجهی که‌جوان‌ها به‌او نشان می‌دادند، لذت می‌برد. دست‌های خشکش، ساقه‌های نازك و شکننده‌را باحرکات استادانه‌ای ازهم جدا می‌کرد:

ـ «جوون‌های این‌روزها، لوس‌ان! شماهاهیچ‌وقت به‌اونچه که‌دارین راضی نیستین!» و خطاب به‌گروه کومسومول گفت: «همه‌چیزرو بدیهی می‌دونین! این، **فروسیا**روکه باروسری تازه اومده‌سرکار، نیگاکنین!میگه: اگه خاکی بشه، یکی‌دیگه می‌خرم! حالا عزیزان دلم! بذارین یه‌چیزی راجع به‌خودم براتون تعریف کنم.» همنشینانش‌را براندازکرد و آشکارا از توجه عمومی که بسویش جلب شده بود، لذت می‌برد. خود را درصندلی‌اش‌جابجا کرد تا راحت‌تر باشد و آنگاه ادامه داد: «خب، بچه‌های عزیز! یه‌موقعی، یه‌گوساله‌ی کوچیك داده‌بودن بمن.... تقریباًاین‌قد بود...» یك‌دسته‌ساقه‌ی کتان را به‌اندازه‌ی یك‌متر از سطح زمین بالاتر گرفت. «بـزرگ‌شد و بزرگ‌شد تا یه‌گـاو شد.» چهره‌ی **واسیلیسا** شگفتی‌لـذت‌بخشی را نشان می‌داد. گوئی دگرگون‌شدن و رشدگوساله به‌گاو، رویدادی لذتبخش و نایاب بود. «یه‌دونه روسری داشتم. یکروز اونو شستم و روی نرده‌ها انداختم تا خشك بشه. گاو رفت و جوئیدش! آه....» **واسیلیسا** چشمانش رابست

و بدن خودرا آنچنان تکان‌دادکه گوئی درد می‌کشید: «آخ، چقدر گریه‌کردم! فقط یه‌روسری کهنه‌ی نخ‌نماداشتم و اونوهم گاو جوئیده بود. می‌خواین باورکنین، می‌خواین نکنین. اونچنون وحشتناك گریه کردم... فقط مونده بود موهامو بکنم. بعدش پدرشوهرم اومد وگفت: «برای‌چی‌داری گریه می‌کنی؟» خجالت‌کشیدم بهش بگم‌که‌گاوروسری‌م‌رو جوئیده.... می‌ترسیدم بخاطر اونکه آدم دست‌وپا چلفتی و بی‌دقتی بودم، شروع‌کنه به بدوبیراه گفتن بهم. بنابراین آروم شدم. اما اون ولم نمی‌کرد و هی می‌گفت: «برای چی، های‌های‌گریه می‌کنی؟» اونوقت بهش گفتم: «گاوه روسری‌ام‌رو جوئیده!» اون‌گفت: «برای این‌داری گریه می‌کنی؟ می‌ریم بازار **اوگرن** و برات یکی‌دیگه می‌خرم!» اونقدر خوشحال شدم که تصورش‌روهم نمی‌تونین بکنین! و حالاشما چه فکر می‌کنین عزیزکانم؟» **واسیلیسا** ساقه‌های‌کتان را کناری گذاشت و همنشینانش‌را بانگاه‌آزرده‌ای‌برانداز کرد؛ گوئی‌همه‌شان را دعوت می‌کرد تا در آزردگی و شگفتی‌اش سهیم شوند: «مادرشوهرم روسری‌رو نخرید و نگذاشت‌که پدرشوهرم هم اونو برام بخره! پس‌باید همون کهنه‌پاره‌ی جوئیده‌شده‌رو سرم می‌کردم. از خجالت می‌خواستم آب بشم و توی زمین فرو برم!»

واسیلیسا خاموش‌شد و با نگاهی تهی به روبرویش خیره شد؛ گوئی ازمیان دیوارهای‌ساخته‌شده ازالوارخانه، به‌گذشته‌ی‌دوردست می‌نگریست.

سکوتی ژرف براتاق حکمفرما شد که فقط خش‌خش ساقه‌های کتان و تلق‌وتولوق دستگاه آنرا می‌شکست.

ماتویه‌ویچ اندیشمندانه زمزمه‌کرد: «بله.... نوه‌ی پسری‌م این‌پائیز که بیاد، می‌ره مدرسه. عینهو شیطون زوزه می‌کشه که چرا مادرش پوتین نمدی براش نخریده. بهش‌گفتم: «صندل‌پات‌کن، یه‌مشت‌هم کهنه‌پاره دور پاهات بپیچ! همین خوبه!» اما تا اینو بهش گفتم، پشیمون شدم. همه‌ی اهل‌خونواده مثل یه‌بارآجر ریختن رو سرم! خودم تاچهل‌سالگی هیچوقت پوتین نمدی نمی‌پوشیدم. پوتین‌هامو فقط برای نمایش و نشون‌دادن می‌پوشیدم. پابرهنه‌می‌رفتم کلیسا، پوتین‌هامو دستم می‌گرفتم. وقتی می‌رسیدم، مراسم که‌شروع‌می‌شد، برای اینکه‌نونوار بشم، می‌پوشیدمشون. بعدازمراسم درشون می‌آوردم و دوباره، درحالیکه تودستم گرفته‌بودمشون، می‌رفتم خونه. باورکنین اینهاکه گفتم عین حقیقته!»

کومه‌های ساقه‌های‌کتان جداشده ازهم، بلندتر و بلندترمی‌شد.

مادربزرگ واسیلیسا کارشانه‌کردن کتان‌را بعهده گرفته‌بود و گوئی میان

ابرها و نهرهای جاری و لغزنده‌ی خاکستری ـ سفیدرنگ نشسته بود.
نهرها از پیرامون اتاق جریان می‌یافتند و روی میز جمع می‌شدند. همه‌ی اتاق با تمام افراد موجود درآن، گوئی درشبکه‌ی ظریف و نرم و لطیف رشته‌های آن قرارگرفته بودند.
آودوتیا سرش را بلندکرد، روسری‌اش را صاف‌کرد و شروع‌کرد به خواندن:
ـ «**رفتم کشت، کشت‌کتان**
همونطور که داشتم می‌کاشتم، می‌خوندم
که کتان سبز بشه و بزرگ بشه....»
آودوتیا باصدای‌زیر ـ اما روشن و آهنگینی ـ می‌خواند:
ـ «**کتان! سبز شو!**
کتان! سبز شو! »
با صدای نازکی خواند:
ـ «**کتان‌های سفید، سفید ما، سبز شین!....**»
لوباوا باصدای خشن و آمرانه‌اش و بالحنی فرمان‌دهنده، خواند:
ـ «**کتان! کتان!**
کتان سفید، سفید ما!....
ده دوازده صدا، برفراز کومه‌های ابریشمین ساقه‌ها و رشته‌های کتان، جاری شد.
فروسیا، زیرپوشش کومه‌ای از کتان، خودش را به **پیوتر** چسباند و با شیطنت، به‌آهنگ‌ترانه، نجوا کنان گفت:
ـ «اقبالت خوبه، مثل کتان، سفید، خیلی سفید!»
پیوتر با خوش‌نیتی وبه‌آرامی گفت: «آخ، **فروسیا**! پسرها زمستون گذشته گفتن که یه‌جای مخفی درست و حسابی برات پیدا می‌کنن!»
فروسیا با بی‌خیالی گفت: «آره، برای اینکه با چهارتا پسر یه‌جابرم بیرون، به‌دردم می‌خوره!»
ـ «مواظب‌باش امسال نصیبت نشه!»
فروسیا خندید و ترانه‌را دنبال‌کرد، بسوی **پیوتر** خم‌شدودرصورتش خواند:
ـ «**کتان سفید...**»
آودوتیا ـ دراین‌میان ـ همچنان به‌خواندن ادامه می‌داد:
ـ «**رفتم پوست‌کنی، پوست‌کنی کتان**

همونطور که پوست‌می‌کندم، می‌خوندم....»

نهرهای کتان ازمیان ابرهای گردوخاك و چهره‌های گلگون وخندان و ترانه‌ـ ترانه‌ای اگرچه طولانی، اما شادـ باضرب‌پرهیجانی بلند وکوتاه می‌شدند. گوئی نهرهای ابریشمین مملق، لبخندهای شناوردرآن ودست‌های استادکار، همه با آهنگ، پائین و بالا می‌رفتند.

افراد یکی‌پس‌از دیگری، به‌درون اتاق می‌آمدند. به‌کار می‌نشستند و به‌ترانه خوانی می‌پیوستند. درهیاهوی آواز، این‌صداها را می‌شد شنید:

ـ «این‌کارو باید مدت‌ها قبل انجام می‌دادیم....»

والنتینا شادمانه اندیشید: «درست‌شد، موفق بوده! نگاه‌کن چه جمعیتی! تقریباً همه‌ی مردم آمده‌اند! حتا **مالانیا** هم‌آمده! آخرین کسی که انتظار آمدنش را داشتم! حالا **آندره‌ی** حتماً نگران من‌است. می‌روم دفتر مزرعه، بهش تلفن‌کنم و بگویم: «کار موفق بوده!» بهش می‌گویم: «بیشتر از آنچه‌فکر می‌کردم موفق بوده!»

واسیلی ازگوشه‌ی مقابل اتاق، بانگاهی‌مهربان **والنتینا** رانگریست.

تا آن‌ساعت، **واسیلی** فکر می‌کرد که حرفهای **والنتینا** درباره‌ی کار مفرح همراه با ترانه‌خوانی، حتماً ازآن حرفهای زنانه‌است و آنرا جدی نمی‌گرفت.

اکنون **واسیلی** در رفتار **والنتینا** متوجه یك خط ربط‌دهنده‌ی کلی شده بود که‌ازدخالتش درگفت‌وگوی **واسیلی** با **ماتویه‌ویچ** درنیروگاه برق آغاز شده بود و باحرف‌های «لبخند سرپرست» درجلسه‌ی سازمان حزب‌ادامه یافته‌بود و سرانجام، امشب در اینجا، درمرکز پرورش‌کتان پایان‌می‌گرفت.

ـ «**والنتینا** و من مثل دوتا سطل دوسر یك **چانچو**[۲]، یا مثل دوتا چرخ یك دوچرخه‌ی دونفری هستیم... یکی بدون آن دیگری حرکت نمی‌کند! اما دوتائی می‌توانند هزاران کیلومتر راه‌بروند.»

واسیلی بسوی **والنتینا** رفت و دست‌داغ و سنگینش رامهربانانه‌روی شانه‌اش گذاشت.

نگاهش سرشار از سپاسگزاری بود. صدایش ـبطور غیرعادیـ ملایم و از لحن استادمآبانه‌ی خشن همیشگی تهی بود. گفت:

ـ «**والنتینا الکسیونا!** خوشحالم‌که مارو به‌این‌کار واداشتین. مثل

۲ـ چانچو ـ واژه‌ی مصطلح درشمال‌ایران: چوبی که‌از دوسرش سطل‌آب یا صبد (چای) می‌آویزند. (م)

نسیم بهاریه... به جرأت می‌تونم بگم که امروز پونصد روبل درمیاریم»
والنتینا به‌او نگریست:

ـ «بیشتر از اون **واسیلی کوزمیچ!** فقط گوش بده به‌حرفهای مردم ببین چی‌می‌گن: **ما، مال‌ما، برای ما...** این کلمات بیشتراز هزاران روبل ارزش دارن!»

۸ - در خانه‌ی استپان

کامیونی کنار خیابان دهکده ایستاده بود و راننده ـ ناسزاگویان ـ با موتورآن ورمی‌رفت. **دونیا** کوچولو، پیچیده در کت‌وشال درحالیکه پوتین‌های نمدی‌ای چندشماره بزرگتر از پاهایش پوشیده بود، باگام‌های کوتاه سراز پا نشناخته پیش‌آمد.

واسیلی ـ که به‌راننده کمك می‌کرد ـ گفت: «می‌گم، هوای زبونت‌رو داشته‌باش! بچه اینجا وایستاده!» و دخترکوچولویش رابسوی خودکشید. اما **دونیا** بدون کلمه‌ای حرف، خودرا ازمیان دست‌های پدر بیرون کشید و بسوی موتور کامیون رفت. مدتی ساکت آنجا ایستاد، باچشم‌های سیاه کوچکش مصممانه به‌موتور خیره‌شد، سپس به‌ناگاه یکی از آن گفته‌های قاطعش را برزبان آورد:

ـ «کاربوراتور خفه‌کرده!»

واسیلی و راننده زدند زیر خنده.

راننده خندید و گفت: «خب آدم چه‌می‌دونه؟ عجب متخصصی! انگشتش‌روهم روش‌گذوشته! واقعاًهم کاربوراتور خفه‌کرده. عجب دختری دارین، **واسیلی کوزمیچ!** تو و من دراین سن‌وسال که‌بودیم چیزی ازماشین نمی‌دونستیم. اما این دختر حسابی فوت‌وفن کارو بلده. «کاربوراتورخفه کرده!»... عجب روزگاری شده!»

واسیلی ـ که‌بسیار لذت برده‌بود و حظ‌کرده بود ـ دخترش را بلند کرد و درآغوش گرفت:

ـ «**دونیا!** دختر خوب! عالی‌بود! کی‌به‌تو این‌چیزهارو درباره‌ی کاربوراتور یادداده؟»

ـ «بابا....»

منظورش **استپان** بود. **واسیلی** منظور اورا فهمید. شادی‌اش‌دریك‌آن

ناپدید شد. دختر کوچولویش برای او مایه‌ی غم و غصه‌ی دائمی شده بود. دخترش اورا بعنوان پدر نمی‌شناخت و نمی‌توانست **استپان**را فراموش کند. **واسیلی** اورا بیش از دختر بزرگترش دوست می‌داشت. خودش نمی‌توانست دلیل این دلبستگی بیشتر را توجیه کند. شاید به‌این دلیل بود که **کاتیا** در زمان‌جوانی **واسیلی** ـ دردوره‌ی پرسعادت خانواده ـ بزرگ‌شده بود؛ هنگامی که **واسیلی** مانند اکنون نیازی به‌گرما و محبت احساس نمی‌کرد. **دونیا** کوچولو، صریح و مصمم بود و بیکاری و تنبلی را نمی‌توانست تحمل کند. وقتی مادرش می‌خواست اورا بزند، با نگرانی می‌پرسید:

ـ «مامان! منو سیلی می‌زنی یا در کونی؟»

برای او اصل تنبیه بیشتر از درد آن اهمیت داشت. اگر مادرش پاسخ‌می‌داد: «برای اونکه دختر بدی‌بودی، سیلی‌ات می‌زنم.»، **دونیا** سخت‌ترین‌سیلی‌ها رابدون کوچکترین شکایتی تحمل‌می‌کرد. اما اگرمادرش می‌گفت: «درکونی‌ات می‌زنم، دختره‌ی بد!» **دونیا** به‌محض تماس دست مادرش با او، به‌سختی می‌زد زیر گریه.

باید همیشه مواظبش می‌بودند. پیوسته درفکر شیطنت بود و معمولاً هم کوششی نداشت که شیطنت‌های خودرا ازنظر پنهان کند.

آودوتیا ـ که‌ازسکوت‌ناگهانی ومشکوکی که درگوشه‌ای برقرار شده بود، تاحدی مضطرب بود ـ گفت: «**کاتیا!** برو ببین **دونیا** توی‌راهرو چکار می‌کنه؟»

ـ «کاری نمی‌کنه. فقط کنار پنجره وایستاده.»

صدای بم و خفه‌ی **دونیا** از راهرو شنیده شد: «یه‌نگاه بهتر بندازم. دارم پنجره‌رو هل می‌دم بیرون...»

آودوتیا بسوی راهرو دوید. **دونیا** کنار پنجره ایستاده‌بود، بینی و پیشانی‌اش را به‌شیشه‌ی پنجره چسبانده بود و با تمام‌نیرو فشار می‌داد.

ـ «شیطون کوچولو چیکار می‌کنی؟»

دونیا با شادی اعلام‌کرد: «داره تاب‌ور میداره، مامان!»

حس عدالتخواهی‌اش قویاً رشد کرده بود.

یکروز **واسیلی** ـ که‌آمده بودسری به‌خانه بزند ـ ازسکوت‌غیرمعمولی‌ای که درخانه حکمفرمابود ـ متعجب شد.

دونیا درخانه تنهابود. خاموش وساکت درگوشه‌ای، پشت بخاری ـ جائی که وقتی بدرفتاری می‌کرد معمولا مادرش اورا آنجا می‌گذاشت ـ ایستاده‌بود و با بی‌علاقگی گل بخاری را می‌خراشید.

ـ «مامانت، تنبیهت کرده؟»
دونیا بی‌تأمل پاسخ‌داد: «نه. نکرده.»
ـ «پس برای چی وایسادی اونجا؟»
ـ «همینجوری...»
ـ «فکرمی‌کنم قصد شیطونی‌کردن داشته‌ی؟»
دونیا پاسخ نداد.
ـ «موضوع چیه؟»
دونیا با بی‌قیدی حساب‌شده‌ای گفت: «یه‌فنجون...توی آشپزخونه... شکست...» گوئی شکستن فنجان اصلا کار او نبوده است.
ـ «آهان... پس یه فنجون توی آشپزخونه شکست وتوهم همینجوری اونجا وایستادی، برای هیچی؟ چطوری شکست؟ فکرمی‌کنم پیشی با دمش اونو انداخت؟»
دونیا سرش را زیر انداخت:
ـ «بله.... پیشی....»
ـ «اوه، میمون کوچولوی موذی! صبرکن، بهش نشون‌می‌دم! جارو کجاست؟»
پلک‌های **دونیا** کوچولو با شتاب شروع‌کرد به‌هم‌خوردن و اشك از گونه‌های سرخ‌رنگش سرازیر شد.
ـ «پیشی رو با جارو نزن. تقصیر من بـود... من... شکستمش! اوهو اوهو....»
و به‌سختی زد زیر گریه و اشك باسرعت تمام از چشم‌هایش جاری شد.
به **واسیلی** چسبید. بدنش از هق‌هق‌گریه تکان می‌خورد. او که از شکستن فنجان مورد علاقه‌ی مادربزرگ وحشت کرده‌بود، کوشیده بود تا اضطراب‌هایش‌را بارفتن به‌گوشه‌ی پشت بخاری، تسکین دهد. هرچه بیشتر احساس بدبختی می‌کرد، با استقلال رأی بیشتری رفتار می‌کرد.
واسیلی اندیشید: «کاملا شبیه خود من است! دقیقاً شخصیت مرا دارد.»
همه‌چیز وجود **دونیا** کوچولو، **واسیلی** را به‌شگفتی و وجدمی‌آورد. **واسیلی** دنیای **دونیا** را در تصور می‌آوردکه به‌دلیل‌وابستگی‌های‌عاطفی‌اش، همچنان دلتنگ **استپان** بود و از **واسیلی** که‌بنظرش سبب جـدائـی او از «بابا»ی دوست‌داشتنی‌اش شده‌بود، پرهیز و دوری می‌کرد.

واسیلی نه‌فقط درُوجود دخترش، که دروجود همسرش نیز دائماً به چنین کناره‌گیری غیرقابل توضیح و سرکوفته‌ای برخورد می‌کرد.

آودوتیا، مهربان و دل‌نگران بود. اما، دل‌نگرانی‌اش فاقد آن‌گرمای پیشین بود و مهربانی‌اش به‌نظر **واسیلی**، باری‌بهرجهت‌بود و او راشادمان نمی‌کرد.

آودوتیا برای **واسیلی** خوراك‌های‌خوشمزه می‌پخت‌و می‌کوشید هنگامی که **واسیلی** به‌خانه می‌آید، خانه پاکیزه و تروتمیز باشد. اماحضورش، شادمانی و لبخندی در وجـود **واسیلی** برنمی‌انگیخت. **واسیلی** بـرای چند دقیقه‌ای که به‌خانه می‌آمد، بدون نگاهی به‌پیرامون، سر میز می‌نشست و خشك‌و رسمی دستور می‌داد:

ـ «**دونیا!** یه‌چیزی بده بخورم! عجله‌کن!»

واسیلی با شتاب و بدون‌حرف غذایش را می‌خورد و بی‌آنکه چیزی را مشخصاً ببیند به‌پیرامون خیره می‌شد. ذهنش انباشته از دلواپسی‌های پی‌درپی‌بود. درگیروگرفتار هزارویك‌کار بودکه نه‌می‌خواست‌و نه‌می‌توانست در مـورد آنها صحبت کنـد و نه **آودوتیا** می‌توانست و جـرأت داشت درباره‌شان ازاو چیزی بپرسد. درسکوت غذایش را تمام می‌کرد و می‌رفت تاشب. شب هم خسته و نگران، غرق در دلواپسی‌ها و نگرانی‌هائی کـه **آودوتیا** هیچ‌چیز از آنها نمی‌فهمید، به‌خانه بازمی‌گشت.

و به‌این ترتیب، **آودوتیا** زیر فشار میلی پنهانی نسبت به **استپان**، بجای آنکه بکوشد تا یار و رفیق شوهرش شود و دلبستگی دوستانه‌ای به مشکلات و نگرانی‌های شوهرش پیداکند، هرچه‌بیشتر درنقش پرستاری‌لال و ساکت فرومی‌رفت. این نقش، هرگز درسال‌های گذشته او را راضی و اقناع نکرده بود و اکنون که **استپان** و عظمت عشق راستین را شناخته بود، می‌دید که دارد زندگی کنونی‌اش را با آنچه در گذشته بود و **استپان** را با **واسیلی** مقایسه می‌کند و هرچه بیشتر دلش هوای **استپان** را دارد.

چهره‌ی اندوهناك و چشم‌های حیرت‌زده و اندیشناکش، **واسیلی** را خشمگین می‌کرد.

واسیلی می‌اندیشید: «شوهرش به‌خانه آمده و او این‌رفتار را ازخود نشان می‌دهد. انگار مراسم تدفین است. من همه‌ی اینهارا براومی‌بخشم... اما مگر من شوهرش نیستم؟ آدم فکر می‌کند که من خلافکار بوده‌ام و نه **آودوتیا**.»

واسیلی معتقد بود که **آودوتیا** به‌اندازه‌کافی قدر مهربانی‌های اورا

نمی‌داند. این اندیشه جانش رامی‌سوخت وطرزتلقی‌اش نسبت‌به **آودوتیا**، رفته‌رفته ناگوارتر می‌شد. **آودوتیا** هم به‌نوبه‌ی‌خود، گله‌هایش از **واسیلی** را در دل می‌پروراند.

آودوتیا می‌اندیشید: «با اولین‌کلمه‌ای‌که از دهانش درآمد، با یك حرکت، **استپا** را از قلب و زندگیم‌کندم. پس چرا **واسیلی** با تحقیر نگاهم می‌کند؟ باید مسئله را مطرح کنیم... باید مشکل را تابه‌آخر بررسی و وارسی کنیم.... ولی به‌او چه بگویم؟ بگویم که من با او خوشبخت‌نیستم؟ بگویم که هنوز در فکر **استپا** هستم؟ و اگر اینها را به **واسیلی** بگویم، بعد چه؟.... چطور می‌توانیم همچنان باهم زندگی‌کنیم؟ اگر ازهم جداشویم، بچه‌ها چه‌می‌شوند؟ نه.... باید همچنان سکوت کنم... یك‌طوری زندگی‌را سر می‌کنیم....»

و به‌این‌ترتیب هیچ‌یك ازآن‌دو حرف نمی‌زدند.

سکوت آنان همچنین به‌دلیل حسادتی بودکه هرچه‌بیشتر بروجود **واسیلی** مستولی می‌شد و سبب می‌شد ازهرکلمه‌ی حرفهای‌همسرش برداشت بد و غلط بکند.

آودوتیا گفت: «**فروسیا** دوباره می‌خواد توی‌گروه **پیوتر** باشه. نمی‌خواد از **پیوتر** جدابشه. بنظرمی‌رسه عاشق همدیگه شده‌ن.»

واسیلی بی‌درنگ نتیجه‌گیری‌کرد: «مقصودش **استپان** است. ازاینکه از **استپان** جداشده، پشیمان‌است. دارد آه‌می‌کشد. برای **استپان** آه‌می‌کشد. بجای آه‌کشیدن بهتراست به‌فکر بچه‌ها باشد!»

واسیلی با خشونتی که **آودوتیا** نمی‌توانست انگیزه‌اش را درك‌کند، حرفش‌را برید:

ـ «توچرا دلواپس **فروسیا** هستی؟»

آودوتیا که از پاسخ خشن‌او جاخورده بود با شتاب از اتاق بیرون رفت.

یك روز **آودوتیا**، **دونیا** را سرزنش کرد: «چطورشد که ماشین‌ت‌رو شکستی، دختر؟»

در ذهن **واسیلی** این‌اندیشه برق‌زد: «**استپان** آب اسباب‌بازی راساخته بود. برای همین‌است که **آودوتیا** ازشکسته‌شدنش ناراحت است....»

واسباب‌بازی را به‌درون آتش انداخت:

ـ «این‌همه آت‌وآشغال برای‌چی توخونه نگهمیداری!؟ چرا وقتی‌رفته بودی **اوگرن** برای بچه یه‌اسباب‌بازی درست‌وحسابی نیاوردی؟ اینجا پراز

آشغال شده!»

واسیلی که ازدوران‌جوانی موردتوجه‌زن‌ها بود و نازپرورده بارآمده بود، حسادت‌برایش احساس جدیدی محسوب می‌شد و هرچه این احساس به‌شکل قوی‌تر براو چیره می‌شد و هرچه سخت‌تر او را زخم می‌زد، بیشتر احساس بیچارگی می‌کرد.

کار **آودوتیا** در دامپروری می‌توانست آنها را بهم نزدیکتر کند، اما **واسیلی** به دامپروری نمی‌رسید. چراکه ازمیان تمام شعبه‌های کولخوز، خیالش ازاین‌بخش اقتصاد کولخوز بیشتراز همه راحت بود.

اگر درآنجا، زن‌دیگری بجای **آودوتیا** کارمی‌کرد، شاید **واسیلی** اورا تشویق می‌کرد و از او تعریف وتمجید می‌کرد. اما **آودوتیا** همسرش بود و از اینرو درنظر او، می‌بایدکه ازهمه بهتر کار می‌کرد.

بااین‌وضع، آنها روزبه‌روز بیشتراز هم جدا می‌افتادندو **آودوتیا** که به‌روابطی متفاوت بااین‌گونه‌رابطه‌ها،خوگرفته‌بود،هرروز بیش‌ازپیش احساس درماندگی می‌کرد.

به هرچیز که نگاه می‌کرد به یاد **استپان** می‌افتاد.

جاظرفی روی‌میز را **استپان** ساخته بود، اسباب‌بازی‌ای راکه بجای چرخ‌هایش از حلقه استفاده شده بود، **استپان** برای **دونیا** کوچولوساخته بود. پوتین نمدی **آودوتیا** را دست‌های **استپان** تعمیرکرده بود و بام آغل گاوهارا او کاه‌گل‌کرده بود.

هر شیئی که دست‌های **استپان** آنرا لمس کرده بود، جلای ویژه‌ی‌آن لذت‌های ساده‌ی محیط خانوادگی را داشت که بدون آنها، خوشبختی روی زمین وجود ندارد.

بچه‌ها هم ــبویژه **دونیا** کوچولوــ به‌یاد **استپان** می‌افتادند و دلشان برای او تنگ می‌شد.

یك‌روز، وقتی **واسیلی** چهارپایه‌ی کوچکی‌راکه روکش چرمی‌داشت پیش‌کشید تا پوتین‌هایش را بپوشد، **دونیا** کوچولو بالحن خصومت‌آمیزی‌به او گفت: «نباید اینکارو بکنی! این مال باباست!» چهارپایه را از زیر پاهایش کشید و آنرا به‌گوشه‌ای برد. این چهارپایه مورد علاقه **استپان** بود و **دونیا** باحسادت ازآن نگهداری می‌کرد.

واسیلی باتلخی اندیشید: «دختر **استپان**، همسر **استپان**، خانه **استپان**....»

تنها یك پناهگاه داشت: دختر بزرگش **کاتیا**. او دختری بود با

موهای روشن، چشم درشت ودلرحم‌همچون مادرش. **کاتیا** به‌مدرسه می‌رفت و تمامی وقت‌های‌اضافی‌اش را در آغل گاوها با گاو دست‌آموزش «**یتیم**»[1] می‌گذراند.

صبح‌ها، سر راهش به‌مدرسه، **واسیلی** راتا دامداری همراهی می‌کرد تا از «**یتیم**» دیدن کند. بزودی این لحظه‌ها، سعادتمندانه‌ترین ساعت‌های زندگی **واسیلی** شد. دختر، درکنارش در تیرگی‌خیابان‌های برف‌آلود، دست در دست **واسیلی** درحالیکه بی‌وقفه حرف می‌زد، راه می‌پیمود.

واسیلی ـ درحالیکه از صدای او لذت می‌برد ـ با احساس ملاطفت آمیزی اندیشید: «مثل‌گنجشك کوچولوئی چهچهه می‌زند.»

ـ «بابا می‌دونی گوساله کوچیك سفیده شکل **یتیمه**! همون ساق‌های کوچیك سفیدرو داره و پیشونی‌اش هم تموم‌سفیده. آدم اصلا تصورش‌رو هم نمی‌تونه بکنه! مامان‌بهم‌می‌گه: توحالامادربزرگ‌هستی، یه نوه‌داری!» دختر خندید و **واسیلی** که همه‌ی دلواپسی‌هایش‌را ازیادبرده‌بود، نیز بااو خندید.

داستان زندگی گاو دست‌آموز **کاتیا** خیلی جالب بود. وقتی پس از آزادی **اوکراین**، گله‌های احشام را ـ که در زمان جنگ ازاین منطقه‌به‌جای دیگری برده بودند ـ دوباره به‌آن منطقه بازمی‌گرداندند، چندگله‌بان درحال عبور، گوساله‌ی نوزادی رابه دامداری آوردند و گفتند:

ـ «ورش‌دارین. فلجه... نمی‌تونه‌رودست‌هاش وایسته. نمی‌تونیم خودمونو اسیرش کنیم!»

گوساله‌ی نوزاد سیاه، گوئی لاك‌الکلش زده باشند، با پوزه‌ی سفید و بینی نرم و نارنجی رنگش، بادست‌هائی که تا زانو فلج بود، روی زمین پهن شد. سپس، قدراست‌کرد. درچشم‌هایش، نگاه‌غم‌انگیز وحالت‌کناره‌گیری فیلسوفانه‌ای دیده می‌شد.

آودوتیا باتردید گفت: «فکرمی‌کنم بهترباشه از گوشتش استفاده کنیم.»

کاتیا به‌مادرش التماس‌کرد: «مامان! بذار مال‌من‌باشه. ازش مواظبت می‌کنم. بدش‌من مامان! خودم براش علف می‌چینم و نوالـه‌اش‌رو آماده می‌کنم، مامان!»

از آن‌روز به‌بعد، تمام بازی‌ها و سرگرمی‌ها کنارگذاشته شد. **کاتیا**

---

1) Orphan

گوشه‌ای از باغچه را به‌گوساله اختصاص داد. کنار حصار، سرپناهی برایش روبراه کرد و به مزرعه‌ی شبدر رفت تا غذائی برایش تهیه کند. او را شست و تمیزکرد، دستمالی دورسرش بست، گردنبندی از گلها و دانه‌های زبان‌گنجشك و گل‌نسرین برگردنش آویخت. گوئی گوساله بچه‌اش است، برایش زمزمه می‌کرد و گوئی دوستش است، بااو صحبت می‌کرد و گوئی بیماری‌است، برایش دل می‌سوزاند:

ـ «**یتیم** کوچولوی بیچاره‌ی من! کوچولوی بیچاره! حیوونی زبون بسته‌ی مادر مرده!»

یتیم کوچولوهم، به‌نوبه‌ی خود مهربانی **کاتیا** را بامحبت بسیاری پاسخ می‌گفت. گوساله نه می‌توانست بایستد و نه راه برود. او که در آغلش زندانی شده‌بود، جدا افتاده و بدور از جامعه‌ی همجنس‌هایش، عملا هیچ موجود انسانی دیگری را نیز نمی‌دید و**کاتیا** تنها سرچشمه‌ی‌ادراکات او، زندگی‌اش ولذت‌های ساده‌ی‌گوساله‌ای او بود. علاقه‌اش به **کاتیا** تقریبا حالتی انسانی داشت. وقتی می‌دید **کاتیا** بسویش می‌آید، هول و دستپاچه خودرا به‌طرفش می‌کشید، پاهایش، دست‌هایش و مویش را می‌لیسید و لبه‌ی لباسش‌را به‌آرامی میان لب‌هایش می‌گرفت. **کاتیا** که می‌رفت، با صدای خشنی به‌شکایت ماغ‌می‌کشید، باشاخ‌های‌کوچك تازه‌روئیده‌اش‌زمین را می‌کند و وحشیانه می‌خواست خود را از افسارش برهاند. گوساله‌آموخته بود که چگونه حرف‌های **کاتیا** را بازیرکی‌ای ـکه شگفتی‌همگان را برمی‌انگیخت‌ـ بفهمد.

کاتیا می‌گفت: «یه‌کم تکون‌بخور **یتیم**! بذار پوشال‌های زیرت‌رو عوض کنم!» و گوساله مطیعانه به‌کناری می‌خزید.

ـ «پیف‌پیف!چه‌کثافتی! چقدرکثیف‌شده‌ی. بیا، بذار بغلتوپاك‌کنم.» و **یتیم** به‌طرف‌دیگر غلت می‌زد.

پراسکوویا شگفت‌زده می‌گفت: «عین آدم‌می‌مونه. هرچی‌بهش بگی می‌فهمه. آنطوری‌که نگاه می‌کنه، به‌آدم‌احساس عجیبی دست‌می‌ده!»

یکروز **کاتیا** دوان‌دوان، نفس‌زنان و هیجانزده به خانه آمد.

ـ «مامان! مامان‌بزرگ! **یتیم** دست‌هاش‌رو تکون‌میده! اول دست چپش‌رو خم‌کرد و دوباره راستش‌کرد. بعدهم دست‌راستش‌رو. روزمین خوابیده و دست‌هاشو تکون می‌ده!»

با صلاحدید دامپزشك، **کاتیا** شروع‌کرد **یتیم**را باآب‌داغ شستن و ماساژدادن دست‌هایش.

گاو، گوئی می‌دانست که قصدآنها، معالجه‌ی اوست. ازروی میل، دست‌های کوتاه، باآن سم‌های بزرگ وزمختش رابطرف **کاتیا** درازمی‌کرد. اکنون‌دیگر می‌توانست بایستد، اما زود خسته می‌شد و **کاتیا** برای او تکه چوبی تهیه کرده بودکه‌به‌آن لم بدهد. وقتی‌گاو خسته می‌شد، بسوی چوب می‌رفت و سینه‌اش را روی‌آن می‌گذاشت‌و به‌یاری‌آن درحالت نیمه‌خوابیده، نیمه‌آویزان استراحت می‌کرد.

شش‌ماه‌دیگر هم گذشت و همگان در کمال شگفتی دیدندکه‌دست‌های گوساله قوی‌ترشد و اوگاو تندرست و تنومندی شد.

اصالت‌نژادبود یا پرستاری‌های **کاتیا** که چنین نتیجه‌ای داده بود؟ باری تمام گاوهای دیگر هم‌سن‌وسال **یتیم** درکنار او، کوچك و ازرشد بازمانده بنظر می‌رسیدند.

غبغب لرزان زیرسینه‌ی تنومندش، تقریباً بر زمین سائیده می‌شد. پاهای ازهم‌گشوده باسم‌های بزرگش به‌سنگینی گام‌برمی‌داشت و رد عمیقی برزمین باقی می‌گذاشت. سرسنگینش همیشه پائین بود و شاخ‌های‌بزرگش ضربه‌های سختی می‌زد و باآنها همه‌را تهدید می‌کرد. گاو، مسلماً خوی غیراجتماعی داشت. اما محبتش به **کاتیا** مثل‌همیشه فوق‌العاده بود.

ـ «**یتیم** کوچولوی عزیزمن! زبون‌بسته‌ی مادرمرده!»

گاو درشت‌جثه، درحالیکه سربر زانوان **کاتیا** می‌گذاشت، به‌آرامی می‌ایستاد و چنان مهربان و رقت‌بار نگاه می‌کردکه آدم فکرمی‌کرد او واقعاً همان «**یتیم‌کوچولوی بیچاره**»ای‌است که **کاتیا** صدایش‌می‌زند.

هنگامی که **کاتیا** صدایش می‌کرد، با ماغ‌کشیدنی که‌می‌کوشیدتاحد امکان ملایم‌باشد، به‌او پاسخ می‌داد. اما نتیجه‌ی حاصل، صدائی بی‌نهایت زننده بود.... چیزی بین خورخوری دورگه‌و هیس‌هیسی گوشخراش که در میان غازهای بخش پرورش‌طیور، اغتشاش و آشفتگی ایجاد می‌کرد. پس‌از ادای این صداهای مخوف، گاوکه ازبیان احساساتی‌که تحت‌تأثیر قرارش داده‌بود، احساس ناتوانی می‌کرد، ناامیدانه دست‌از اینکار می‌کشید وآن نگاه مضطرب درچشم‌های زیبای آبی‌تیره‌ش پدیدار می‌شد. گوئی بطور دردناکی تلاش‌می‌کردکه از قالب حیوانی‌اش رهاشود و بردنیای‌غیرقابل درکی که دوره‌اش کرده‌بود، احاطه‌یابد و مسلط شود. نگاه پرتقلا، استفهام‌آمیز و اندوهناکش، تقریباً حالت انسانی داشت. سپس ـ اوکه به گاوبودن محکوم بودـ گردنش راپائین می‌آورد وهمینطور ساعت‌هابیحرکت می‌ایستاد و ازتماس دست‌های کوچك **کاتیا** برخود لذت‌می‌برد.

یکبار **واسیلی** این‌کوه‌سیاه‌عضله راکه‌باچشم‌هائی‌اندوهبار، بیحرکت کنار **کاتیا** ایستاده بود، نگـاه می‌کرد. به‌ناگاه بـا گزشی‌انـدوهناك و استهزاءآور به‌این فکر افتادکه ازجهاتی‌به **یتیم** شباهت دارد.

به‌طنز گفت: «منم **یتیم** بیچاره‌ای هستم. دخترجون! درسته‌که بهتر ا زاین گاوت‌نیستم، اما منو هم نوازش کن!....» و سر پرموی سیاهش را جلو **کاتیا** خم‌کرد

آودوتیا هم‌مانند **واسیلی** به‌دنبال پناهگاهی، به‌بچه‌ها و کار پناه می‌برد.

ازکار دامداری ـتقریباًـ هرروز لذت‌های تازه‌ای می‌برد. از زمانی که **بویانوف** در دامداری چراغ‌برق نصب‌کرده بود، شب‌هابسربردن درآنجا خیلی راحت‌تر و بهتربود.

یك‌روز، پس‌از شیردوشی شبانه، وقتی‌شیردوش‌هـا، شیر را بـه مسئولش تحویل داده‌بودند و بخانه رفته‌بودند، **کاتیا** دوان‌دوان آمد:

ـ «مامان! «**خال‌خالی**»۲ توی‌خوکدونی داره جیغ‌می‌کشه. داره‌می‌زاد. **کسه‌نوفونتوونا** هم‌این‌طرفا پیداش نیست.»

آودوتیا خشمگین گفت: «اون‌به‌چیزی اهمیت نمی‌ده!» و خودش به سراغ «**خال‌خالی**» رفت.

ماده‌خوك جوان، ابلق و بزرگ به‌یك‌طرف افتاده‌بود وجیغ‌های‌ضعیفی می‌کشید. یك‌خوك کوچك قرمز نوزاد، درحالیکه پاهای سم ـسفیدش را تکان می‌داد، روی زمین افتاده‌بود. خوکدانی ساکت‌بود. هرازگاهی، خوکی، صدای توخالی خرخرمانندی ازخـود بیرون می‌داد. «**خال‌خالی**» یك‌دقیقه می‌نالید و دقیقه‌ای دیگر جیغ‌های تیز می‌کشید.

آودوتیا، خوك‌های کوچك، گرم، قرمزرنگ و نمناك را که زاده می‌شدند، می‌گرفت. هفت نوزاد درسبد پرازپوشال، دوروبراو می‌لولیدند، اما «**خال‌خالی**» هنوز داشت برتعداد آنها می‌افزود. گوی‌های کوچك و بیچاره و زنده‌ی گوشتی، **آودوتیا** رابه‌وجد می‌آورد.

آودوتیا همچنانکه نهمین تازه‌وارد کوچولو را تمیز می‌کرد، به‌زمزمه گفت: «اوه، چقدر ماخوبیم! چقدر قشنگیم! نه؟» نوزاد خوك، بیحرکت و

---

2) Spotty

بدون مقاومت در کف‌دستش قرارداشت، دست‌هایش باسم‌های سفید کوچکشان در هوا آویزان بود و باپوزه‌ی نارنجی رنگ کوچکش فس‌فس می‌کرد.

ناگهان برق رفت.

«**خال‌خالی**» باصدای بلندتری شروع به‌خرخرکرد و بااضطراب در جایش می‌جنبید. **آودوتیا** بسوی تلفن دوید:

ـ «الو! الو! نیروگاه! الو! چرا برق دامداری‌رو قطع‌کردین؟ توئی **میشا**؟ زودباش برق‌رو وصل‌کن! «**خال‌خالی**» اینجا داره‌می‌زاد و تو رفته‌ی برق‌رو قطع‌کردی! خودت‌باید بهتر بدونی...»

صدای سست و بیحال **بویانوف** از آنسوی سیم شنیده شد: «هرکی باشه خیال می‌کنه، این «**خال‌خالی**» شما شاهزاده‌خانوم درباره! سال‌ها توی تاریکی بچه‌زائیده و طوری‌اش‌نشده، حالا بدون برق‌نمی‌تونه بزاد، بله؟»

ـ «**میشا**! عزیزم! اما این نهمین بچه‌ای‌ه که‌آورده و داره بازم بچه بیرون‌میندازه. تو تاریکی باهاشون چیکار کنم؟»

یا لحن التماس‌آمیز **آودوتیا** اثرش را کرده‌بود و یا تعداد بچه‌خوك‌ها روی برقکار اثر گذاشته بود؛ بهرحال درعرض یکی‌دو دقیقه **بویانوف** برق را وصل کرد.

وقتی‌که «**خال‌خالی**» ازحال رفته به‌طرفی افتاده‌بود و خرخرهای وجدآمیزی می‌کرد، درحالیکه دوازده بچه‌خوك نارنجی‌رنگ در دو سبد می‌لولیدند؛ دیگر دیروقت شده‌بود.

آودوتیا، بچه‌خوك‌هارا به‌سرایدار سپرد و به‌خانه رفت.

آودوتیا آرام ازخیابان تاریك می‌گذشت. می‌کوشید تا این دقیقه‌های تنهائی‌را کش‌بدهد و دیدار با شوهرش را به‌عقب بیندازد.

اندیشید: «شب، چه‌پرستاره و روشن است؛ نگاه‌کن! چقدرستاره‌های کوچك! کدام‌یکی‌شان مال من‌بود؟ تقریباً افتاده‌بود توی دستم، اما ازکنارم گذشت!»

بام‌بلند پوشیده ازبرف خانه‌ی **استپان**، زیرنور مهتاب در کوچه‌ی مجاور، کاملا مشخص بود. **استپان** دیگر در آنجا زندگی نمی‌کرد. قرارداد یکساله‌ای با سازمان الوارکشی ـدرمنطقه‌ی مجاورـ امضاء کرده بود و چندروز قبل دهکده را ترك‌کرده‌بود. بدون‌خداحافظی با **آودوتیا** رفته‌بود. مشکلات و مسائل خانوادگی **واسیلی** و **آودوتیا**، ازچشم همسایه‌ها ـکه فکر می‌کردند آنها زندگی سعادتمندانه‌ای دارندو **استپان** که نخواسته‌بود

آودوتیا را قبل ازترك دهکده ببیند تا خود را عذاب ندهد و **آودوتیا** را آشفته‌خاطر نکند ـ دورمانده بود. دلتنگی‌دائمی وهمیشگی **آودوتیا** برای **استپان**، بادیدن کلبه‌ی خالی سخت‌تر شد. **آودوتیا** می‌خواست‌ـحداقل‌ـبااو بطور خیالی خداحافظی کند و اورا مشایعت کند؛ می‌خواست لحظه‌ای به درون آن‌پنجره‌هائی که**استپان** همین تازگی‌ها ازمیانشان بیرون را نگاه کرده‌بود، سرك بکشد و درکوره‌راهی که **استپان** به‌تازگی ازآن گذشته‌بود، راه‌برود.

هوا تاریك بود و کسی اورا نمی‌دید. لازم نبود کسی بداندکه...

آودوتیا که تسلیم انگیزه‌ای ناگهانی شده‌بود، به انتهای‌کوچه‌رفت. پاهایش ـبرخلاف میلش‌ـ او را به‌آنجا بردند.

درون کلبه تاریك بود. فقط چندروزقبل، **استپان** پشت‌آن دیوارهای چوبی بسربرده بود. اکنون رفته‌بود... حتا خداحافظی هم نکرده بود، حتا به **آودوتیا** این فرصت را هم نداده بودکه نگاه دیگری ـآخرین‌نگاهش راـ به‌او بکند... عقل به‌او حکم می‌کرد که اینطوری برای‌هردوشان بهتراست، اما اشك، چشمانش را می‌سوزاند.

به‌آرامی صدازد: «**استپا!**... »

آودوتیا می‌دانست‌که **استپا** ازآنجارفته‌بود، امابرزبان‌آوردن‌دوباره‌ی آن‌نام ـپس‌ازاین‌همه‌وقتـ اینکه می‌دید این‌اسم چقدر در آرامش پایدار این شب سرد، به‌گوش لطیف و سبك می‌آمد، برایش خوشآیند بود.

خانه، ساکت وتهی ازصداهای انسانی، همچون آشیانه‌ای درمیان برف و بوران ایستاده بود. خیابان، خالی، تاریك و خاموش بود. به‌ناگاه صدای فشرده‌شدن برف زیرگام‌هائی بطور غیرطبیعی‌بلند و نزدیك، شنیده شد. **آودوتیا** یکه‌خورد، خودرا عقب‌کشید و به‌دیوار سیمی خانه چسبید و **واسیلی** را دید. **واسیلی** ـکه‌تاحدی ازلیکور خانگی **استپانیدا** لـول شده بود ـ داشت‌به‌خانه می‌رفت.

و به‌این‌ترتیب آن‌دو، نیمه‌شب کنارخانه‌ی **استپان**، درخیابان‌تاریك، رودرروی یکدیگر قرار گرفتند.

آودوتیا که قلبش را چنگ‌می‌زد، بالکنت‌گفت: «توئی **واسیا**؟ منو ترسوندی؟»

و با گام‌های پرشتابی ازکنارش گذشت تا هرچه‌سریع‌تر ازخانه‌ی **استپان** دور شود.

ـ «تواین‌وقت‌شب، برای‌چی‌داری این‌دوروورا پرسه می‌زنی؟»

ـ «ماده‌خوك.... «**خال‌خالی**» امشب زائید....» **آودوتیا** نفس‌نفس می‌زد: «**خال‌خالی** زائید و **کسه‌نوفونتوونا** هم اونجا نبود....»

ـ «یعنی «**خال‌خالی**» تموم مدت‌شب‌داشت توله پس‌می‌انداخت؟»

ـ «آخه دوازده‌تا توله زائید. خیلیه!» صدای **آودوتیا** ـعلیرغم وحشتش ـ رگه‌ای‌شاد درخودداشت. خاطره‌ی‌شب آرام‌درخوکدانی و توله‌های کوچولوی نارنجی و بیچاره، هنوز درذهنش تازه وروشن بود.

ـ «پس اینجا چه‌غلطی می‌کنی؟»

آودوتیا ساکت‌بود.

نگاه مقصر و شتاب غیرطبیعی **آودوتیا**، راز او رافاش می‌کرد. **واسیلی** به‌دلیل‌این سکوت **آودوتیا**، به‌دلیل آن‌نگاه سرگردان و طفره‌آمیز و این برخورد عجیب نیمه‌شبانه درکنار خانه‌ی **استپان**، از **آودوتیا** بدش‌آمد. شانه‌ی **آودوتیا** راگرفت‌و اورا بسوی خود کشید:

ـ «چرا حرف‌نمی‌زنی؟ وقتی باهات صحبت می‌کنن، جواب بده!»

بدون حرف وارد خانه شدند. دیوارهای خانه برشانه‌هاشان همچون سنگ، سنگینی می‌کرد.

واسیلی انتظار داشت، صبح‌روز بعد، **آودوتیا** را باچهره‌ای‌اشك‌آلود و مقصر ببیند، اما او استوارتـر و مطمئن‌تـر از معمول بنظرمی‌رسید. اثری‌از ترس و فشار شب گذشته در وجودش نبود.

ـ «انگار دارد سرعقل می‌آید؟! بنظرمی‌رسد این‌تغییر بسوی‌بهبودی است.... شاید به‌موقع، خودش رفع شود....»

واسیلی، شدیداً میل داشت که چنین باشد.

اما آن‌شب برای **آودوتیا** یك‌شب بحرانی به‌شمارمی‌آمد.

آودوتیا اندیشید: «چرا بامن اینطوری رفتار می‌کند؟ مگر من آتش قلبم را خاموش نکرده‌ام؟ اگر من‌به‌فکر **استپا** هستم، آیا این تقصیر**واسیلی** نیست؟ من بغیرازتوهین چیزی ازاو نمی‌بینم. برای چه؟ من‌همیشه سراپادر خدمت او هستم و هرچه‌بتوانم می‌کنم، تا خرسندی و رضایتش را فراهم کنم.»

آن روز، **آودوتیا** برای نخستین‌بار با این احساس کـه حق‌به‌جانب اوست، از خواب بیدار شد. این امر او راآبدیده‌کرده‌وشکـاف بیگانگی‌را ـکه **واسیلی** آنرا بعنوان آغاز مرحله‌ی آشتی تلقی‌کرده بودـ فراخ‌ترکرد.

۹- کلوچه‌ها

درطول مدت اختلافات خانـوادگی، **واسیلی** دیگربار بـه‌پدرش روی آورده بود و پیوسته به خانه‌ی پدری‌اش سرمی‌زد.

روابط درخانه‌ی خودش آشفته و درهم و پیچیده بود، حال‌آنکه در خانه‌ی پدری‌اش همه‌چیز حاکی از توافق خانوادگی، آرامش و خـرسندی بود؛ چیزی‌که **واسیلی** از آغاز جنگ‌انتظار آنرا می‌کشید ودرخانه‌ی‌خودش آنرا نیافته بود.

پدرش ـکه باتیزهوشی به‌آنچه در قلب و خانه‌ی **واسیلی** می‌گذشت، پی‌برده بودـ نسبت‌به‌پسرش توجه محبت‌آمیزی داشت و محبت‌دوجانبه‌ی آنها ـبیش‌از پیش ـقوی‌تر و ژرف‌ترمی‌شد.

واسیلی اندیشید: «اگر درخانه، همه مثل بابا بودند، کار لذتبخش بود! آنطوری که او مواظب آسیاب است ـ انگار آنجا اتاق نشیمن است و نه آسیاب آرد!ـ طبیعی است که همه‌چیز شسته و رفته و تروتمیز وپاکیزه باشد. هرکاری به‌او محول می‌شود، همیشه ازروی وجدان انجامش‌می‌دهد. این توی خونش است. نمی‌تواند بسادگی کاری‌راسرهم‌بندی کند. درخانه هم همه‌چیز مرتب و شسته ورفته‌است. خودمن هم وقتی بااو هستم بیشتر احساس راحتی و آسایش می‌کنم.»

در همنشینی با پدرش، به او احساس آرامش و سکون دست می‌داد. با این امید که‌کارهای مزرعه‌هم کم‌کم بهتر خواهد شد، با اشتیاق‌بیشتری خودرا تسلیم این احساس آرامبخش می‌کرد. بخش‌دامپروری به برق‌مجهز شده‌بود، اندوخته‌ی کودهای شیمیائی هم آماده بود و پروژه‌ی الوارکشی هم درحال‌انجام بود. دقایقی هم‌بـودکه **واسیلی** احساس می‌کـرد بدتـرین مشکلات نیز برطرف شده‌است.

درعین‌حال هنوز جنبه‌هائی از زندگی خانوادگی پدرش بود، که به

نظر **واسیلی** زننده می‌آمد. بدطینتی، ترشروئی و تنگ‌نظری ـ تاحدی ـ در رفتار و آداب وگفتار پدر **واسیلی** دیده می‌شد و **واسیلی** هرچه بیشتر به‌آن آگاهی می‌یافت. لیکن نیاز به‌گرمای محبت و آسایش زندگی خانوادگی، چنان دروجود **واسیلی** قوی بود که می‌کوشید تا آنچه را می‌شنید، ناشنیده بگیرد و آنچه‌می‌دید، نادیده انگارد. درآغاز، این‌امرمستلزم تلاش فراوانی ازسوی **واسیلی** بود و اغلب بااحساس اندوه ازخانه‌ی پدرش بازمی‌گشت و می‌اندیشید:

ـ «دیگر به‌آنجانخواهم‌رفت. **استپانیدا** و**فینوجن** برایم‌غریبه‌هستند.»

لیکن با فرارسیدن شب ـ هنگامی که‌سرما بـه‌کنج انـزوای او و **آودوتیا**، درخانه هجوم می‌آورد ـ دیگربار از خانه‌بیرون می‌زد.

به‌تدریج به‌خانواده‌ی پدرش خـو گرفت و کوشید تا آنچه‌را کـه خشمگینش می‌کرد، نادیده انگارد. نیاز **واسیلی** به‌آرامش و آسایش چنان قوی بودکه‌شیوه‌ی اندیشه‌ی تسلیم‌ناپذیری را که خصلت ویژه‌ی شخصیت او از دوران جوانی بود، بخاطرآن، فداکرد.

یك شب ـ در پایان روزی موفقیت آمیز ـ **واسیلی** دراتـاق نشیمن پدرش ـ که تمام اعضای‌خانواده درآن‌گردهم‌می‌آمدند ـ طبق‌معمول نشست تاشب پرآرامشی رابگذراند. اعضای خانواده، هریك بنوعـی مشغولیت ساده‌ی خانگی و یابه‌گفت‌وگوهای پرت‌و پلا و بی‌ربط سرگرم بودند.

دونیا کوچولو ـ که **واسیلی** اورا باخود به آنجا آورده بود ـ درمیان بوته‌های شمعدانی نشسته‌بود و باکتابی بازی می‌کرد. اخیراًبه **واسیلی** عادت‌کرده بودو بنظر می‌رسید که **استپان** رافراموش کرده‌است.

دونیا شاخ‌وبرگ‌های شمعدانی راازهم‌باز کرد و چهره‌ی قهوه‌ای رنگ و کوچکش را ازمیانشان بیرون آورد و درحالیکه سرش را به‌یك‌سو خم‌کرده بود، با خوشمزگی به‌پدرش گفت:

ـ «اگه بخوای می‌تونم کتاب‌رو بهت نشون‌بدم‌ها!»

ـ «خواهش می‌کنم. دوست‌دارم ببینم!»

ـ «منم که می‌خوام!»

دونیا روی نیمکت، کنار **واسیلی** نشست:

ـ «بابا! این چه‌حرفیه؟»

ـ «حرف «ر»ه. وقتی سگ خرناس می‌کشه که‌پیشی‌رو بترسونـه، چیکار می‌کنه؟»

ـ «ررر... ر... ر!»

ـ «درسته، خودشه، این حرف «ر»ه. یادت می‌مونه؟»
ـ «آره، بابا. اهه، اینجارو نگاه کن! عکس یه تراکتور.»
ـ «اون تانکه، جوجو! نه‌تراکتور.»
ـ «تو بلد نیستی. اون تراکتوره. **اسلاوکا** خودش به‌من گفت.»
واسیلی درمقام دفاع برآمد: «عزیزجان! فکرمی‌کنم من یه‌کمی‌بیشتر از **اسلاوکای** تو بدونم. بالاخره هرچی‌باشه، من‌ازاون یه‌کمی‌بزرگترم... خب، این چه حرفیه؟ عجب، تو که قول‌دادی یادت بمونه...»
دونیا دقیقه‌ای اندیشید. سپس به‌یادش‌آمد و ناگهان لبخندی زد و از سرخوشی پابرزمین کوفت:
ـ «این حرف عو... عو... عو...!»
همه زدند زیر خنده.
استپانیدا خندید: «پدر داره دخترش‌رو درس‌می‌ده و یادش‌داده‌پارس کنه!»
ـ «عو... عو... نه... عزیزم «ر»، رر... ر!»
ولی **دونیا** کوچولو ازپارس‌کردن خوشش آمده بود.
او صدای سگ درمی‌آورد: «عو... عو... عو...!» و می‌گفت: «ر»رو دوست ندارم، عو... عو... بهتره!»
ـ «خیلی‌خب، عو... عو... باشه! اما فقط مرگ‌من این‌صدارو بس کن!»
واسیلی اورا روی‌مبل‌گذاشت‌و بزودی **دونیا** بخواب رفت.
گفت‌وگو در آرامش و به‌آهستگی جریان داشت.
استپانیدا داشت می‌گفت: «پریروز داشتم از پنجره بیرون‌رو نگاه می‌کردم. **فروسیا** داشت ردمی‌شد. لباس‌هاش آدم‌رو می‌کشت. یه‌کت‌بایقه‌ی پوست خز، تنش، گالش‌های نو به‌پاش، یه‌کلاه‌هم روی‌سرش. **تانیاخانوم** دختره‌رو عینهو ملکه درستش‌می‌کنه.»
فینوجن گفت: «چراکه درستش نکنه! اون تنها دخترشه آخه!»
ـ «هردوشون زمان جنگ، دوروور بازار می پلکیدن. شنیدم که **تانیاخانوم** می‌خواد برای جهیزیه یه‌گاو **یاروسلاوسکی**[1] برای**فروسیا**بخره. **پیوتر**! اینهم عروس‌خانوم برای تو!»
پیوتر نیشخندی زد:

---

1) Yaroslavsky

ـ «من زنی‌روکه گاو داشته‌باشه نمی‌گیرم. مردم بعداً می‌گن: اون زنش‌رو تاموقعی دوست‌داشت‌که گاوش شیر می‌داد. اما تاگاوه بی‌شیر شد، زنه‌رو بیرون کرد.»

استپانیدا ـچشم‌های درشت و عبوس خـودرا تنگ‌کرد و بـا لحن یکنواختی‌ـ گفت:

ـ «**فروسیا** از هرنظر خوبه ـچاق وچله است، سالمه وصدای قوی‌ای داره.... تنها اشکالش اینه‌که تنبله، دختره بیچاره! تنهاعیبش همینه.»

فینوجن گفت: «اون تنبل‌نیست، بلکه لوسه. تازه، چرا بایدکارکنه. **پیوتر** نونش‌رو درمیآره.»

ـ «اما **پیوتر** که یه‌پاپاسی‌نداره خرج‌خودش کنه.»

ـ «به زنش موش‌کور میده بخوره، مثل **پاوکاکونوپاتوف**[2]!»

پیوتر لبخند شتابزده و طنزآلودش‌را زد:

ـ «زن **پاوکا**، **پولیوخا** باهمسایه‌ها شام و ناهار می‌خوره. اون تو این‌کار مهارت زیادی داره!»

واسیلی در صندلی راحتی لم‌داده‌بود و خواب‌آلود می‌اندیشید:

ـ «خب، همه‌چیزدارد سروسامان می‌گیرد.... حتا **دونیا** هم‌مرابابا صدا می‌زند و دیگر به‌فکر **استپان** نیست. این دوروز گذشته اوضاع در مزرعه مرتب بوده و **آودوتیا** هم‌به‌نظرم سرعقل آمده. ما هم با پدر خیلی خوب کنار می‌آئیم. همه‌چیز دارد درست می‌شود.»

اشعه‌ی نور ازمیان مژه‌های نیمه‌بازش می‌گذشت؛ می‌توانست‌ببیند که‌این‌اشعه از لامپی‌ـ که‌رشته‌ها و موج‌های ملتهبی ازنور را به‌پیرامون می‌پراکندـ متصاعد می‌شود.

استپانیدا کوچك‌شد و از او فاصله‌گرفت. آنگاه پهن‌شد، نشست و گفت:

ـ «فکر می‌کنم بهتره‌برم یه‌کم گندم سیاه برای کلوچه درست‌کنم.»

پیوتر گفت: «بازم کلوچه!»

واسیلی بی‌درنگ چشمانش را ازهم گشود و نشست.

یك‌هفته قبل، خودش شخصاً مقداری‌گندم سیاه از «**خانه‌کودك**» ـکه زیرنظر مزرعه‌اداره می‌شدـ به آسیاب تحویل داده بود و دیده‌بود که آرد شده و پس‌داده‌شده‌بود. پس آن کلمات چه‌معنائی می‌داد: «بازم کلوچه؟»

---

2) Pavka Konopatov

مدت زیادی بودکه نه‌در مزرعه و نه در بازار، ازگندم سیاه خبری نبود.

ـ «شما زودبه‌زود کلوچه‌ی گندم سیاه درست می‌کنین؟»

ـ «این دومین‌روزه. وقتی ماما نشروع‌می‌کنه به‌درست‌کردن‌تاوقتی گلومون از کلوچه پرنشه،دست‌ورنمی‌داره.»

واسیلی، **استپانیدا** را تا آشپزخانه دنبال‌کرد. آری همان‌گندم سیاه بود: از حالت و شکل آردشده‌اش و کمی بوی ماندگی‌اش آنرا شناخت. آن‌دو با یکدیگر به‌اتاق بازگشتند.

دراتاق چیزی تغییر نکرده‌بود. همان‌آرامش و آسایشی‌که پنج‌دقیقه‌ی پیش درآن **واسیلی** خودرا رهاکرده بود، دراتاق وجود داشت. شمعدانی‌ها، شکوفه‌های انبوهی داده‌بودند. گربه هنوز کنار تختخواب خرخر می‌کرد. **دونیا** هنوز روی مبل خواب‌بود. پدرش در همان حالت راحت فردشایسته‌ای ـکه باخود و جهان میانه‌ی خوبی داردـ درصندلی‌اش لم‌داده بود.چهره‌اش حاکی ازهمان خیراندیشی و خرسندی همیشگی بود.

همه‌چیز همچون پیش‌بود. بااین‌همه، **واسیلی** حالت‌کسی‌را داشت که درمیان گردش شادمانه و سبکبالانه‌ای، به‌ناگاه ببیند که شکافی زیرپایش دهان می‌گشاید. پیرامونش همه‌چیز موهوم بنظر می‌رسید، حتاشمعدانی‌ها هم متفاوت‌بنظر می‌آمدند. درهربرگ‌آن‌ها، حالتی شیطانی موج می‌زد.

اندیشید: «پس‌اینطور، پس همه‌چیز دراینجا دروغ است... چه‌وقت حرف‌بزنم؟ حالا یا بعد؟ صریح و رك صحبت کنم یا در پوشش و لفافه؟» اما روش **واسیلی** نبود که درلفافه موضوع رابیان کند.

میان اتاق ایستاد. مشت‌های همچون پتك‌اش ازدوسوی بدنش‌آویزان بود و سرش مثل سرگاوی فروافتاده بود:

ـ «بابا! این‌گندم‌سیاه‌رو ازکجا آورده‌ی؟»

ـ «گندم سیاه؟... کدوم گندم سیاه؟...»

دریك‌آن، آن‌حالت خیراندیشانه و خرسندانه ازچهره‌ی پدرش‌ناپدید شد. رنگ از رخسارش ـبه‌ناگاهـ پرید و چهره‌اش درهم رفت و حالت عاجزانه‌ای بخود گرفت. **فینوجن** درصندلی‌اش چرخید و گربه از حرکت خشن **استپانیدا** جاخورد و ازکنار تختخواب به‌سوئی پرید.

ـ «آرد گندم‌سیاه تو آشپزخونه‌تون... بابا! ازکجا اومده؟»

ناگهان اتاق درنظر **واسیلی** تنگ‌آمد. به‌سنگینی و تنومندی جثه‌ی خویش پی‌برد.

استپانیدا سینه‌اش را جلوداد وبه‌سویش رفت:

ـ «از بازار **اوگرن** خریده‌م. چطور مگه؟»
ـ «تو بازار نرفتی. تازه، توی بازار گندم‌سیاه نمی‌فروشن.»
ـ «کی‌می‌گه‌نرفتم؟ توکی هستی‌که توی کارهای مافضولی می‌کنی؟»
گونه‌های **استپانیدا** ملتهب‌شده بود و چشم‌هایش ازشدت خشم و شرم مشتعل شده بود.
ـ «اون آردرو روی‌شونه‌های خودم به‌آسیاب آوردم، تو نخریدی‌اش! دروغه!»
ـ «چطور جرأت می‌کنی اینطوری بامادرت‌حرف‌بزنی؟! خجالت‌بکش! توی خونه، مثل یکی از اعضای خونواده بهت می‌رسیم، اونوقت‌تو، گوشه و کنارو بومی‌کشی! شاید توهم مثل اون سگ‌گری هستی که هرجا غذا بخوری، اونجارو بهم می‌ریزی!؟»
ـ «اوه! خفه‌شو!.... پدر معنی این موضوع‌چیه؟ معنی‌اش‌اینه‌که... اینه‌که‌تو... اینه‌که‌تو ...» نمی‌توانست آن‌کلمه رابرزبان بیاورد: «...که تو شروع کردی به دزدی....»
پیرمرد، هیجان‌زده سرکمربندش رادست‌می‌کشید، حالت‌ترحم‌انگیزی داشت.
ـ «این.... این آرد مزرعه نیست.»
ـ «این مال **خانه‌ی‌کودک**ه. آرد اون یتیم‌هائیه‌که پدرشون توی‌همون میدون‌جنگی جنگیدن که‌من توش افتاده بودم.... پدر! تو دراون میدون جنگ نیفتاده‌بودی!»
فینوجن گفت: «چرابخاطر یکی‌دوتا کلوچه این‌همه سروصدا راه انداخته‌ی؟»
استپانیدا توی حرفشان دوید: «یعنی آسیابون نمی‌تونه ته‌مونده‌هارو جمع‌کنه‌برای خودش؟» جسورانه‌سخن می‌گفت، اما چشم‌هایش بابی‌ثباتی، بدون آنکه روی‌چیزی آرام و قرار پیدا کند، این‌سو و آن‌سو می‌گشت.
ـ «عجب ته‌مونده‌هائی! دوروزه پشت‌سرهم کلوچه می‌خورین.... بهرحال آرد بیشتر ازیکی دوکیسه‌نبود. پس‌اینطور... مردم‌به‌من می‌گفتن، بابا! اونا به‌من هشدار می‌دادن.... اما من باور نمی‌کردم....»
پدرش، باشانه‌های فروافتاده وسری‌آویخته‌برگردن، چنان‌ترحم‌انگیز می‌نمود که **واسیلی** برای آنکه اورا نبیند، چشم‌هایش را بست.
واسیلی اندیشید: «پیرمرد عینهو یك‌بچه‌است. نبایداینطوری باهاش حرف‌می‌زدم.»

صدای **استپانیدا** ـ که به‌فریادی بدل می‌شد ـ بگوش رسید: «به‌پدرت فحش بده! ادامه بده! تحقیرش کن! بخاطر یکی‌دو تاکلوچه، به‌کثافتش بکش. حقمونه! مگه ما آب‌و نونت‌رو نداده‌یم؟ مثل‌مار می‌مونی!»

پیرمرد جلوی **استپانیدا** را گرفت:

ـ «خفه‌شو! زن!» درحالیکه به‌دشواری نفس می‌کشید قلبش را چنگ‌زد. تمامی بدن خشکش درهم پیچید و درقفسه‌ی سینه‌اش، چیزی به گونه‌ای غریب درهم شکست.

فینوجن صندلی‌اش را به‌کناری انداخت و بسوی **واسیلی** رفت:

ـ «برای چی‌می‌آی خونه‌ی‌ما؟ برای‌اینکه‌جلوی‌روی پدرت‌گردن‌کلفتی کنی؟ بمن‌بگو، چی‌می‌خوای؟ چرا دست از سرمردم ورنمی‌داری؟»

ـ «برای اینکه می‌خوام مردم درستکار و امین باشن.»

ـ «خوشم‌باشه! اموال کولخوز داره ازمیون انگشتای آدمهاچکه‌چکه می‌ریزه، اونوقت این‌می‌خواد که مردم درستکار و امین باشن!!»

چهره‌ی **فینوجن** را لکه‌های سرخی پوشاند. او کاملا و به‌خوبی از کارهای **استپانیدا** و بهره‌برداری‌هایش از محصولاتی که از آسیاب می‌دزدید، آگاه‌بود. **فینوجن** که‌خود نیز احساس منزه‌بودن نمی‌کرد، با خرسندی اعتقاد داشت‌که دیگران‌هم از او بهتر نیستند و داشت‌به‌کشاورزان اشتراکی تهمت می‌زد: «تو فکرمی‌کنی که اونها درقسمت لبنیات کره کش‌نمی‌رن؟» افزود: «معلومه که‌کش‌می‌رن! فکرمی‌کنی که ازفروشگاهها گندم کش‌نمی‌رن؟»

ـ «دروغه!»

ـ «دروغ نیست! اونهازیرجلکی کش‌می‌رن. طوری‌که‌گیرتو نیفتن. نمی‌خوان گرفتار صحبت‌های دوستانه‌ی تو بشن. و ما مثل یکی از اعضای خونواده، به تو آزادی کامل دادیم که بیای تو خونه. پدر که با تو دست‌و زبونش یکی بود و هست، آخه چطور می‌خوای اسمش‌رو بخاطر یکی دوتا کلوچه به کثافت بکشی؟ درحالیکه اونهائی‌روکه از تو می‌دزدن تا عرش اعلی بالا می‌بری و ازشون تمجید و ستایش می‌کنی؟»

ـ «کی می‌دزده؟ بمن بگو! کی؟»

فینوجن متحیر بود. چشم‌هایش بانگاه شریرانه‌ی پریشانی، پیرامون را می‌نگریست. می‌کوشید تالااقل موردی را به‌یاد آورد که ادعایش را به اثبات رساند. ولی بیهوده حافظه‌اش را زیرورو می‌کرد.

واسیلی از او می‌خواست‌که: «خب بگو!؟»

ـ «خودت برو ببین!»

ـ «نه. تو دلیل بیآر! حالاکه شروع‌کردی، دلیل بیآر!» یقه‌ی **فینوجن** را گرفت: «بریز بیرون! چرا حرف نمی‌زنی پس؟ ازکی سعی می‌کنی‌حمایت کنی؟ اگه نمی‌دونی، پس‌چرا دروغ می‌گی؟ چرامردم‌رو به‌کثافت‌می‌کشی؟»

ـ «بذار برم، گاو وحشی! به‌من دست نزن! حالا می‌بینی اگه از تعجب شاخ در نیاوردی!»

ـ «حرف‌بزن! وگرنه گردنت‌رو خرد می‌کنم!»

دونیا کوچولو بیدار شد و هراسان شروع به گریه و زاری کرد.

استپانیدا کت، شال‌گردن و کلاه **واسیلی** را چنان از جارختی‌کشید که پاره‌شد و درحالیکه آنهارا ازدر بازشده به‌بیرون پرتاب می‌کرد، فریاد زد: «برو بیرون! برو! بیرون، بیرون! تو دشمن‌مائی! با آبروی پدرت بازی نکن! نگاه‌کن! یه‌پاش لب گوره! اگه‌اون کلوچه‌ها می‌کشتنش، بد نبود! لعنت بهشون! برو! راه‌باز و جاده‌دراز! خلاصمون‌کن! سگ‌وگربه توی یك‌کاسه غذا نمی‌خورن! روباه برای‌خرگوش کارت‌دعوت نمی‌فرسته! برو بیرون!»

واسیلی ازآستانه‌ی در فریاد زد: «باید درجلسه‌ی عمومی مزرعه جواب این کارهارو بدین!»

هنگامی که **واسیلی** به‌خانه آمد، **آودوتیا** درخانه نبود و**پراسکوویا** و **کاتیا** در بستر خفته‌بودند. هیچکس بخاطر او بیدار نمانده بود. فضای حزین سردی اتاق‌های نامرتب رافراگرفته بود.

ـ «**آودوتیا** کجا می‌تواندباشد؟ نمی‌دانم‌نکند **استپان** آمده؟ نه، وگرنه می‌شنیدم. پس **آودوتیا** کجاست؟»

در غژغژ صداکرد. **آودوتیا** در درگاه تأمل‌کرد. برف‌ها را باماهوت پاك‌کن از روی پوتین‌های نمدی‌اش پاك می‌کرد.

ـ «چرا اینقدر دیرمی‌آئی خونه؟»

ـ «گرفتار بودم.»

چشمان **واسیلی** تنگ‌شد:

ـ «دوباره خوك می‌زائید؟»

آودوتیا نگاهی پنهانی بر**واسیلی** انداخت‌و بالحن‌طعنه‌آمیز و نیشدار و خشمگینی گفت:

ـ «نه... گاو، گوساله پس‌انداخت...»

آودوتیا مستقیماً به اتاق جلوئی رفت.

واسیلی سرجایش میخکوب باقی ماند. حالت خودمختارانه و طنین غیرقابل‌توجیهی از تحقیر خشماگین ـ که‌درصدای **آودوتیا** احساس‌می‌شد ـ ازکنارش گذشت. نمی‌دانست **آودوتیا** را چه‌می‌شود؟ فقط‌یك‌چیزمی‌دانست و آن اینکه **آودوتیا** برایش بیگانه بود.

مدتی طولانی، کنار میز دراتاق خالی نشست:

ـ «**فینوجن** واقعاً راست می‌گفت؟ یعنی‌ممکن‌است افرادازفروشگاهها گندم بدزدند؟ غیرممکن‌است! شایدهم‌ممکن‌است! همه‌چیزامکان‌پذیراست!» دنیا داشت دورسرش می‌چرخید. ساعتی پیش، پدری و مادری، برادری و همسری داشت. فقط دوجمله ـ «بازم‌کلوچه!» و «گاو، گوساله‌پس‌انداخت!» را شنیده بود و همه‌چیز خراب شده بود، نه‌همسری، نه‌پدری....

۱۰- بعد از پلنوم

کنفرانس اعضای کمیته‌ی حزبی ناحیه به‌پایان رسیده‌بود و عده‌ای پیرامون **آندره‌ی** جمع‌شده‌بودند وجلسه‌را با دودکردن آخرین سیگارها و ریختن خاکستر آنها روی رومیزی سرخ، بـه‌پایان می‌آوردند. خـاکستر سیگار روی رومیزی، دود درهم‌پیچان و آبی‌رنگی که بالای سرهاسرگردان بود و صندلی‌های درهم و برهم؛... همه‌چیز بی‌نظم وترتیب بود؛ این‌تخلف آشکاری‌بوداز نظم وترتیب دفتردبیراول. اما **آندره‌ی** این‌بی‌نظمی‌ساعت‌های آخر جلسه را دوست می‌داشت و این گروه مردان راکه در رفتن وترك‌کردن محل درنگ می‌کردند و تمایلی به‌جداشدن و ترك یکدیگر نداشتند، دوست می‌داشت؛ **آندره‌ی** آن قاه‌قاه‌خندیدن‌ها، آن بحث‌ها و رقابت‌های لفظی، آن قلب‌ها و مغزهای گرم و هیجانزده را دوست می‌داشت؛ ذات‌او چنین بود.

شب‌پیش، ازشهر بازگشته‌بود. می‌خواست برای این‌کنفرانس خود را آماده‌کند و به‌این دلیل تاصبح نخوابیده بـود. **آندره‌ی**، تمام آن روز خسته‌کننده، ساختمان‌کمیته‌ی حزبی ناحیه‌را ترك‌نکرده‌بود، بـه‌خویشتن نیاندیشیده، ازحال‌خود آگاه نبود. فقط اکنون که جلسه‌ی توفانی پایان می‌یافت، ناگهان درتن خود احساس سستی و رخوت‌عجیبی می‌کرد. بایدبه بستر می‌رفت، ولی نمی‌خواست آنجارا ترك کند. درحالیکه سرخود را بر پشتی بلند صندلی دسته‌دارش گذاشته‌بود، به‌عقب تکیه‌کردو به**لوکیانوف**[1] ـدبیرسوم ـ که چشمانش تنگ‌شده‌بود و پلك‌هایش ازبیخوابی سنگین‌شده بود، نگاه کـرد. چهره‌ی زرد **تاتاروار لوکیانوف** تـار و محو می‌نمود و حرف‌هایش گوئی، از فاصله‌ی دوری به‌گوشش می‌رسید.

لوکیانوف مشتش رابرصفحه‌ی روزنامه کوفت، برچهره‌ی صورتی

---

1) Lukyanov

رنگ و کودکانه‌ی **لاپتف**[2] ــ سرپرست بخش عملیات ساختمانی «کمیته‌ی اجرائی»ــ چشم‌دوخت و سخنانش را اینگونه براو فروبارید:

ــ «این تصمیم پلنوم ماه فوریه[3]، امکانات پیشرفت‌های بعدی‌رومورد نظر قرارداده.... و ما چیکارمی‌کنیم!؟ حلقه‌ی رابط تعیین‌کننده، **مرکز فنی**یه، و ماهنوز ساختمان و تجهیزات‌اونو تموم نکرده‌یم.»

لاپتف گفت: «تا ماه آوریل تمومش می‌کنیم.»

ــ «امید زیادی نیست. نمی‌دونم چرا تو اینقدر کندکار می‌کنی؟»

لاپتف درحالیکه نگاهی به **آندره‌ی** می‌انداخت، گفت:

ــ «**نیروبخش** من هست!». اشاره‌ی او به لقب تحقیرآمیزی بود که **آندره‌ی** اخیراً درمنطقه پیدا کرده بود: «**نیروبخش**»...

آندره‌ی خنده‌ی پسرانه‌ی خاص خودرا سرداد:

ــ «درمورد **نیرو** مطمئن‌باش! اگه دفعه‌ی اول اثرنکرد، دفعه‌ی دوم حتماً اثر می‌کنه!»

لاپتف آهی‌کشید و گفت :

ــ «می‌شناسمت، خوب می‌تونی آدم‌رو اذیت کنی!»

ولگین[4]، دبیر امور اداری بالحنی که‌گوئی دارد حظ‌می‌برد، تائید کرد:

ــ «اذیت‌کردنو که می‌تونه!»

او از گشت در ناحیه، مستقیماً به جلسه آمده بود. چهره‌ی لاغر باد خورده‌اش، خسته بنظر می‌رسید و پلك‌هایش سرخ‌بود. اما چشم‌هایش، پشت عینك گرد، ازهیجان برق می‌زد. او هم مثل **آندره‌ی** خوابش می‌آمد ولی میلی به‌ترك آنجا نداشت.

آندره‌ی گفت: «بله، تا ماه آوریل باید تموم‌بشه. یه **مرکز فنی** بی‌نظیر و مقتدر بجای پنج‌تا **مرکزفنی** کوچیك که حالا داریم! صدهزارتا تراکتور از سال ۱۹۴۷ تا سال ۱۹۴۸!» ومتفکرانه‌افزود: «سیصدوبیست وپنج‌هزار یعنی یك‌سوم یك میلیون تراکتور تا پایان برنامه‌ی پنج‌ساله! میدونی یعنی چی؟» با هر کلمه بیشتر به‌هیجان می‌آمد: «در عرض سه یا چهارسال، این‌ناحیه صدوپنجاه تراکتور خواهد داشت. یعنی بیشتر از

---

2) Laptev

۳ــ جلسه‌ی عمومی کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست (بلشویك) سراسر اتحادشوروی.

4) Volgin

اونکه درکوبان داشتیم! اون‌آزمایش‌های عملی‌رو که دربهار برگزار می‌کردیم، یادم‌میاد... تراکتورهایکی‌یکی‌درسرتاسر استانیتسا[۵]می‌غریدن! زمین می‌لرزید! گچ‌کاری سقف‌ها می‌ریخت! چه قدرتی!» چشم‌هایش را لحظه‌ای بست تا آن صحنه‌ی خاطره‌انگیز را در ذهن تصویر کند و با زمزمه‌ای که به‌آه لذت‌بخشی می‌مانست، گفت: «آ ... آه! آخر برنامه‌ی پنج‌ساله خودمونو نخواهیم شناخت!»

آندره‌ی متوجه لبخندهای دوستانه و شاد اطرافیانش شد و خودش هم لبخندی زد.

دلبستگی ویژه‌اش به گفت‌وگودرباره‌ی آینده‌ی‌شگرف ناحیه وخاطرات بی‌پایان کوبان تنها دونقطه‌ضعف دبیراول بودکه رفقایش بخوبی از آن آگاه بودند، اما آن‌ضعف‌هارا براومی‌بخشودند ودرحقیقت بخاطر همان‌ها، هرچه‌بیشتر دوستش میداشتند. در چنین مواقعی همکارانش می‌گفتند: «پتروویچ درمیان ابرها سیر می‌کنه!». آندره‌ی از این ضعف‌ها آگاه بود و معمولا خودش‌را کنترل می‌کرد. اما دراین لحظه‌ی خستگی وهمنشینی با رفقایش می‌خواست ذوق خیالپردازی‌اش را بیازماید.

از لاپتف پرسید: «برای چی‌داری لبخند می‌زنی؟ خواهیم دید که‌در سال ۱۹۵۰ کی لبخند می‌زنه!»

ـ «من‌که مخالف نیستم! فقط‌داشتم به‌این حرفها لبخند می‌زدم.»

آندره‌ی که لحن خیالپردازانه‌اش را از دست داده بود، گفت: «مگه صحبت‌کردن درباره‌ش چه‌اشکالی داره؟ یعنی ارزش صحبت‌کردن نداره؟»

تأثیر هیجان‌انگیز جلسه هنوز در وجودش تازه بود و قلبش ازمحبت نسبت‌به‌مردانی سرشاربودکه دوره‌اش‌کرده بودند.

وقتی اتاق خالی‌شد و آندره‌ی آماده‌می‌شدتابه‌خانه برود، سری‌از در به‌درون آمد. او تراونیتسکی، عضو «کمیته‌ی اجرائی» بود.

ـ «آندره‌ی پتروویچ! می‌تونم بیام تو؟»

ـ «موضوع فوریه؟»

ـ «مطمئن‌باشین. موضوع خیلی حیاتیه!»

آندره‌ی بالحن خشکی گفت: «بیاین‌تو.» و بحالت آماده‌باش‌درآمد. با ظاهرشدن این مرد، باآن چانه‌ی بزرگ و چشمانش‌که به چشمهای موش خرما مانندتربود، احساس‌کرد چیزی پیش‌پا افتاده و مبتذل، فضای‌بسیار

۵ـ Stanitsa ناحیه‌ی وسیع قزاق‌نشین در کوبان و اطراف رود دن. (م)

شادمانه‌ای‌را که دقیقه‌ای پیش براتاق حاکم بود، بهم‌ریخته است.

تراونیتسکی اخیراً باگواهی‌نامه‌های خوبی بهناحیه آمده‌بود. کارگر دقیق و پرانرژی‌ای بود، و هم‌درلباس‌پوشیدن و هم در رفتار، آراسته و منظم بود.

چهره‌اش، بی‌آنکه خودبخواهد، حالت ازخودراضی شادمانه‌ای‌داشت. با زبان موجز گزارشهای اداری با **آندره‌ی** صحبت می‌کرد، در قرارها، وقت‌شناس‌بود و برای نشان‌دادن تأکید به‌وقت‌شناسی‌اش به ساعتش نگاه می‌کرد.

رفتارش، **آندره‌ی** راهم خوش‌می‌آمد و هم خشمگین می‌کرد. **آندره‌ی** ــکــه عاشق نظم و سازمان بــودــ وقت‌شناسی‌اش را می‌پسندید. ولــی خودنمائی‌اش‌ــکه چون هرتظاهری آدم را مظنون می‌کردــ باعث عصبانیت **آندره‌ی** می‌شد.

تراونیتسکی که‌بادقت‌و به‌تندی راه میرفت به‌درون آمد. قیافه‌اش به‌تمامی، بیانگر احترام بی‌اندازه‌ای نسبت‌به دبیر کمیته‌ی حزبی و حریم دبیری او بود.

آندره‌ی باخودگفت: «طوری راه می‌رود که‌انگار دارد رژه‌می‌رود.»

ــ «بشینین! موضوع چیه؟»

ــ «نمی‌خواستم مزاحمتون بشم، فقط شنیده‌م که‌فــرداصبح زود اینجارو بقصد گشت در مزارع اشتراکی ترك می‌کنین. حقیقت مطلب‌اینه که من شخصاً به‌چیزی پی‌برده‌م‌که وظیفه‌ی خودم می‌دونم، حضوراً و نه‌از طریق روش‌های عادی، به‌شما گزارش کنم.»

آندره‌ی، آماده‌ی شنیدن، گفت: «خب، بفرمائین؟»

ــ «حرفهائی از مردم مزارع اشتراکی **طلوع**، **تراکتور** و **راه‌روشن** شنیده‌م‌که گویا کشاورزای مزرعه‌ی **اول‌ماه‌مه** در رابطه با تصمیم پلنوم، کار الوارکشی‌رو متوقف‌کرده‌ن.»

آندره‌ی بسوی **تراونیتسکی** خم‌شد: «چی؟ چی‌گفتین؟»

تراونیتسکی با وقار متواضعانه‌ای تأئیدکرد: «دقیقاً، همین‌هارو که گفتم شنیده‌م. علیرغم اعتراض‌های سرپرست الوارکشی، مردهای‌الوارکش مزرعه، سورتمه‌شونو ورداشتن و محل درخت‌بری‌رو ترك‌کرده‌ن. این واقعه افتاده سر زبون مردم ناحیه و گاهی‌هم منبع شایعات ناسالم می‌شه.»

آندره‌ی بالحن تندی گفت: «که‌اینطور!» و درهمان حال، می‌کوشید که انگیزه‌های مخاطبش‌را ازاین گفت‌وگو، بررسی‌کند. انگیزه‌ای پنهانی

درجود این‌مرد بود که **آندره‌ی** با غریزه‌ی خطاناپذیرش آنرا احساس کرده بود. اما اینکه این انگیزه چه‌بود، هنوز نمی‌توانست آنرا مشخص کند.

آندره‌ی پرسید: «سعی‌نکردی بفهمی جریان چی‌بوده؟»

ـ «سعی‌کردم. برای‌همین‌هم هست‌که‌میخوام به‌شماگزارش بدم. رفتم مزرعه‌ی **اول ماه مه** اما سرپرست اونجا نبود. ازحرف‌هایی که‌کشاورزای اشتراکی بهم گفتن، اینطور استنباط‌کردم که همه‌ش بخاطر رفتار خودخواهانه سرپرسته. روش‌های دمکراتیك‌رو به‌هیچ‌میگیره. این‌فکر به کله‌ش زده‌که ظاهراً در پیروی از پلنوم ماه فوریه، سهمیه‌ی زمین‌رو نصف کنه. این امر باعث میشه‌که‌کشاورزا اعتراض‌کنن وکاررو بعنوان‌اعتراض ترك‌می‌کنن. وظیفه‌ی خودم دونستم که‌این واقعه‌رو بشما گزارش بدم تا شما درباره‌ی ماهیت شایعاتی که میون مردم بروزکرده، قضاوت کنین.»

ـ «خیلی‌خب، دیگه‌چی؟ درموردسرپرست، چی؟»

ـ «اوه، نمیدونم. اونها می‌گن‌که مشروب میخوره، از روش‌های دمکراتیك تخطی می‌کنه، درزندگی خانوادگی‌ش افتضاح بالا آورده و کلا اون بی‌نهایت ... چطور بگم....»

ـ «بله؟ چطور میخوای بگی؟»

ـ «من واقعاً متحیرم. بهرحال من وظیفه‌ی خودم می‌دونم که دراین مورد اخطار کنم.»

ـ «خیلی‌خب، من‌فردا به‌این‌کار رسیدگی می‌کنم. درضمن از شما میخوام که‌این موضوع‌رو به‌کسی نگین تا از شایعات غیرلازم جلوگیری کنیم.»

تراونیتسکی رفت. **آندره‌ی** به‌قدم‌زدن دراتاق‌پرداخت. غیبت **والنتینا** را سخت احساس میکرد. اوچندروز پیش به‌شهر رفته‌بود تایکی ازدوره‌های ماهانه‌ی درسهای کشاورزی **میچورین*** را بگذراند و اکنون **آندره‌ی** از

---

* **ایوان ولادیمیروویچ میچورین** (۱۹۳۵ـ۱۸۵۵) ـ دانشمند گیاه‌شناس و ژنتیك‌دان روس ـ برپایه‌ی تئوری‌های او، خصوصیات اکتسابی موروثی است. او که در اوقات فراغت خویش به باغبانی می‌پرداخت درسن ۳۳ سالگی، باغی پژوهشی به‌وسعت ۱۳ هکتار احداث کرد و درآن ۶۰۰ نوع میوه و انواع میوه‌های توتی کشت می‌کرد. پس از انقلاب اکتبر، این باغ دولتی شد و درسال ۱۹۲۸ به‌یك **مرکزانتخاب ژنتیك** تبدیل شد و بعدها «لابراتوار مرکزی ژنتیك میچورین» نام گرفت. **میچورین** در مقام مدیر این پرورشگاه ۳۰۰ نوع میوه‌ی جدید کشت کرد. او در شوروی بعنوان کاشف کنترل علمی رشد گیاهان شناخته شد. بعدها نظریات او در مورد ژنتیك ـ چه در غرب و چه در شوروی ـ رد شد. (م)

اینکه اجازه‌داده‌بودکه همسرش درچنین زمانی برود، ناراحت و عصبانی بود. **آندره‌ی** دکمه‌ی زنگ‌رافشار داد و **ولگین** را خواست.

ولگین باقدم‌های‌کوچك سریع‌وبیقرار، داخل شد. پوست گونه‌های آویخته‌اش سخت شده بود و داشت پوست می‌انداخت. لب‌های کم‌رنگش خشك و پوست‌پوست شده بود، چشم‌های مهربان و خندانش سرخ‌شده بود و پشت عینك گردش پلك می‌زد. هم خسته و هم خشنود بنظرمی‌آمد.

لبخندزد و پوست گونه‌هایش به‌شکل چین‌های بزرگی جمع شد: «منو صداکردین، **پتروویچ؟**»

ـ «بفرمائین بشینین، از مسافرتتون برام صحبت کنین.»

ـ «از هفت مزرعه دیدن کردم. هنوز به‌خانه نرفتم... با اتومبیل، مستقیماً به جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی اومدم. دارم ازپا می‌افتم.» درحالیکه این حرفهارا می‌زد در صندلی دسته‌دار جاگرفت: «تمام بدنم دردمی‌کنه. بله دارم پیر می‌شم. یه‌وقت‌بود که روزانه سیصدکیلومتر مسافرت‌می‌کردم و اصلا احساس خستگی نمی‌کردم. اما دیروز همه‌ش صدوپنجاه کیلومتر راه رفتم و پیرم دراومد.»

ـ «از کی‌تاحالا کارتونو باکیلومتر اندازه‌گیری می‌کنین؟ اینجا که راه‌آهن‌نیست که همه‌چیزرو به تن‌ـکیلومتر تبدیل کنین! بگین ببینم، چه‌موقع از کولخوزهای **اول ماه مه** و **طلوع** و**تراکتور** دیدن کردین؟»

ـ «همین دیروز بود که به‌**اول ماه مه** و **طلوع** سرزدم!»

ـ «تعریف‌کنین گوشم باشماست!»

ـ «بهتون چی‌بگم؟ طرح‌های الوارکشی‌رو دارن اجرا می‌کنن و کود حمل می‌کنن. هفته‌ی پیش سخنران‌ها رفتن اونجا.»

ـ «روحیه‌ی کشاورزای **اول ماه مه** چطوره؟»

ـ «روحیه؟ خیلی خوب وسرحال‌ان! ذره‌ذره دارن پیشرفت می‌کنن. سرپرست اونجا مرد پرانرژی و شایسته‌ای‌ست. انضباط کارشون حرف نداره.»

آندره‌ی دوات روی میز را باعصبانیت عقب زد:

ـ «از این قضیه سردرنمی‌آرم. **تراونیتسکی** امروزاونجابوده واومده بمن میگه که اونها کاررو در قسمت الوارکشی ول‌کرده‌ن. شایعات، تمام ناحیه‌رو برداشته، سرپرست اونجا عرقخوره و قلدری می‌کنه. حالا شما میگین که اونجا همه‌چیز روبراهه، انضباط‌کار، خوبه وروحیه‌شون‌عالیه.»

ـ «من **بورتنیکوف**رو از قبل‌از جنگ می‌شناسم **آندره‌ی پتروویچ!**»

ـ «من با قبل‌از جنگ‌کاری ندارم. با اتفاقات دیروز کـار دارم. فرمانده گروه الوارکشی رودیدین؟ پیرمرد ریشوئیه به‌اسم **ماتویه‌ویچ**؟»

ولگین باانگشت به‌عینکش‌زد. گوئی‌عینکش مزاحم‌او بود، ابروهایش را درهم‌کشید و تقصیرکارانه گفت:

ـ «نه، ندیدمش، **آندره‌ی‌پتروویچ**!»

ـ «**الکسی بره‌زوف**[6]، مسؤل‌کومسومول‌رودیدین؟ یا **لوباوابالشاکووا** رهبر گروه‌رو؟ میدونین، زن قشنگیه!»

ـ «می‌شناسمشون، ولی ندیدمشون.»

ـ «پس چه‌کسی‌رو دیدین؟»

ـ «**بورتنیکوف**رو دیدم.»

ـ «اون توی دفتر مزرعه تنهابود؟»

ـ «به دفتر مزرعه نرفتم.»

ـ «پس کجا رفتین؟ دامداری؟ مزرعه؟»

ـ «تو دامداری‌هم نبودم.»

آندره‌ی باعصبانیت فزاینده‌ای که سخت می‌کوشید آنرا کنترل کند، پرسید: «پس‌کجا بودین؟»

ولگین دوباره شروع‌کرد به‌بازی‌کردن با عینکش، حالتش نشان‌می‌داد که ازچیزی ناراحت است. **آندره‌ی** صبورانه منتظر شد تاکار **ولگین** بـا عینکش تمام شود.

سرانجام **ولگین** از وررفتن‌باعینکش دست‌برداشت و بالحن‌مصممانه‌ای گفت:

ـ «راستش‌رو بگم، **آندره‌ی پتروویچ**! من‌درآخر مسافرتم به‌مزرعه‌ی **اول ماه مه** رسیدم. تمام‌مفاصلم چنون درد می‌کردکه اصلا نمی‌تونستم راه برم. از **بورتنیکوف** خواستم که‌نزدیك اتومبیل بیاد و اونجا باهاش‌صحبت کردم...»

آندره‌ی ازجابرخاست:

ـ «پس‌برای چی‌رفتین اونجا؟ به‌همه‌ی ناحیه سفر می‌کنین‌که فقط کیلومترهارو بشمرین؟ ها؟ نه، **سمیون‌سمیونیچ**[7]، من درمورد شما نظـر خوبی‌دارم و تحسین‌تون می‌کنم، ولی این‌کارتون‌رو دیگه نمی‌تونم تحمل

---

6) Berezov

7) Semyon Semyonich

کنم! متأسفانه شما تنهاکسی نیستین‌که‌متوجه میشم به‌این‌جنون انزجارآور گشت‌زدن اعتیاد پیداکرده. اونها هم ده دوازده مزرعه‌رو درعرض یه‌روز گشت می‌زنن. بعد مثل‌یه‌شهید می‌افتن لم‌میدن! این‌سفرها چه‌فایده‌ای‌داره؟ فایده‌شون چیه؟ نه، شما بـه‌من بگین که...» **آندره‌ی** امر می‌کـرد: «ها؟ فایده‌شون چیه؟»

ولگین بااحساساتی جریحه‌دارشده، شق‌ورق نشسته‌بود و چهره‌اش حالت جدی و سنگینی پیداکرده بود.

ـ «بهتره منو باخودتون مقایسه نکنین **آندره‌ی پتروویچ**! شما کمتر از یکسال اینجا بوده‌ین و من‌کارم‌رو با چوپانی شروع کرده‌م. درعرض یه دقیقه بیشتر از اونکه شما دریه‌روز می‌بینین، می‌بینم. تموم خونواده‌های کولخوزهارو تا سه‌پشت می‌شناسم، هر اسب کولخوزرو تاپدر وپدربزرگش می‌شناسم.»

ـ «همین‌جوریه که فکر می‌کنین میشه بدون پیاده‌شدن از مـاشین کارهارو رهبری‌کنین؟ بگین ببینم، تصمیم پلنوم ماه‌فوریه در کولخوز چطوری مورد بحث قرار گرفت؟»

ـ «دراین‌باره با **بورتنیکوف** صحبت نکردم.»

ـ «ها، دیدین... دراین‌باره صحبت نکردین! و شایعاتی بمن رسیده که اونها ظاهراً براساس تصمیم پلنوم، سهمیه زمین‌هارو نصف‌کرده‌ن و شما ازطرف کمیته‌ی حزبی ناحیه، دیروز اونجابودین و از اوضاع اونجا هیچ اطلاعی ندارین و حتا نمی‌تونین راجع به چیزی توضیح بدین. حالا بگین ببینم، برای چی رفته‌بودین اونجا؟» **آندره‌ی** باانرژی بازیافته‌ای او را سؤال‌پیچ‌کرد: «اونجا چیکار می‌کردین؟ چی‌دیدین؟ چی‌فکرمی‌کردین؟»

بعدازرفتن **ولگین**، **آندره‌ی** مدتی طولانی باآشفتگی فراوان دراتاق قدم‌می‌زد. حرفهای **تراونیتسکی** بی‌نظمی‌های مزرعه‌ی **اول ماه مه** و سفر بی‌فایده‌ی **ولگین**؛ همه‌ی‌اینها حلقه‌های یك زنجیر بودند.

اندیشید: «بله، آدم کار می‌کند، همه‌چیز روبه‌پیشرفت است، مردم شروع‌می‌کنند به‌تعریف و تمجید و آدم به‌دسته‌گلی که گرفته می‌نازد، و موضوع‌هارا یکی‌یکی نادیده می‌گیرد اما دیر یا زود این کوتاهی‌ها خودرا نشان میدهند.»

سپیده‌دم روز بعد، **آندره‌ی** با اتومبیل بسوی مزرعه‌ی **اول ماه مه**

حرکت کرد. نزدیك به یك‌ساعت در راه بود. خورشید فروزان بامدادی، از پشت تنه‌های درختان شبنم‌زده به‌سرعت می‌گذشت و پرتـوآن در میان شاخه‌ها، تیغه‌تیغه می‌شد.

ناله‌ی اره‌ها و طنین تبرها درسکوت یخ‌زده‌ی جنگل، بوضوح بگوش می‌رسید. محل درخت‌بری نزدیك بود. کامیون‌ها با بارسنگین الوارشان، هرازگاهی ردمی‌شدند. دختران و پسران تازه‌رو و سرخ‌چهره، برالوارها نشسته‌بودند و گوئی فقط به‌یاری معجزه‌ای، سقوط نمی‌کردند. درگذر کامیون از هرشیار و دست‌انداز جاده، جیغ می‌کشیدند و خندان فریاد می‌زدند.

راننده گفت: «درست مثل بزرگ‌راه‌های **مسکوه** باید مستقیم ازراه جنگلی برم یا از جاده‌ی اصلی؟»

آندره‌ی، غرق دراندیشه‌هایش، گوئی جای دیگریست، پاسخ داد: «مستقیم.»

دیدارهای گذشته‌اش را از کولخوز **اول ماه مه** بیاد آورد.

اتومبیل ازشیب تپه‌ای بالا رفت. خورشیدکاملا برآمده‌بود. صنوبرها که‌غرق در آفتاب، برافروخته می‌نمودند، سرافراز و بلند ایستاده بودند و گوئی درکناره‌های جاده دیده‌بانی میکردند. آسمان صاف، گاه ازمیان تنه‌ی درختان دیده میشد. این ایستگاه «**الوار**» موردعلاقـه‌ی **میخه‌یف**[8] جنگلبان بود که دراین منطقه‌بسیار شهرت داشت. **میخه‌یف**، دوست **آندره‌ی**، پیرمرد هشتادساله‌ای بودکه‌تمام عمرش‌را در جنگل زندگی کرده بود. بچه‌هـایش جنگلبان بودند و نوه‌هایش درمدرسه‌ی جنگلبانی تحصیل می‌کردنـد. او خودرا نه‌جنگلبان که «**جنگل‌کار**»[9] و چوب‌پرست می‌دانست. برای‌درخت‌های بیمار طبابت می‌کرد. شاخه‌های خشك را هرس می‌کرد و جنگـل را از شاخه‌های ریخته پاك‌می‌کرد و درخت‌های ایستگاه «**الوار**» گوئی به‌نشانه‌ی قدردانی هرچه مستحکم‌تر، مستقیم‌تر و بلندتر می‌شدند. **آندره‌ی** که به قله‌های صورتی‌رنگ‌پوشیده ازبرف صنوبرها که درآسمان آبی‌رنگ‌تکان می‌خوردند، خیره‌شده‌بود، ناگهان به‌یادوظایف‌خودورفقایش‌ـکمونیست‌های ناحیه‌ـ افتاد و اندیشید: «ما همگی **جنگل‌کاریم**. همه‌ی ما بایدجنگل‌هایمان را ازوجود شاخه‌های خشك‌شده‌ی درختان و آشغال‌ها پاك نگه‌داریم، تـا

---

8) Mikheyev

۹ـ Sylviculturist کسی که کارش کاشتن واحداث جنگل است (م).

درختهایمان مثل این درختها، سرافراز و مستحکم رشد کنند!»

می‌خواست به‌کارش برسد و هرچه‌زودتر بفهمدکه درمزرعه‌ی **اول ماه مه** چه‌می‌گذرد.

به سوی راننده خم شد و بی‌صبرانه دست برشانه‌اش گذاشت:

ـ «چرا سینه‌خیزمی‌ری، کروهبان؟ اینجاکه میدون مین نیست! گاز بده!»

از جنگل گذشتند و تپه‌ی بلندی، شانه‌کشید و خودرا نمایان ساخت. دهکده‌ی کوچکی برسراشیبی تپه آرمیده بود.

آندره‌ی تصمیم‌گرفت به‌خانه‌ی سرپرست‌برود.

اوکه ازاین سفر طولانی، راحت‌شده‌بود، گفت: «صبح‌بخیر، **واسیلی کوزمیچ!** عذر میخوام که مستقیماً اومدم خونه‌تون. میخواستم اول باشما خصوصی صحبت کنم.»

ـ «ازدیدن‌تون خوشوقتم، **آندره‌ی پتروویچ!** شما خیلی‌کم‌پیدائین. کت‌تونو دربیارین!»

ـ «انگار از آخرین دفعه‌ای که دیدمتون، بازهم قدکشیده‌ین. چطوری توی‌کلبه‌جا می‌گیرین؟ خانم صاحبخونه صبح‌بخیر! امیدوارم بااین دیدار بی‌موقع وسرزده، باعث زحمت نشده باشم.»

زن لاغر چشم‌درشتی، ناشیانه دست‌زبر و خشك خودرا دراز کرد تا با او دست بدهد:

ـ «خوش‌اومدین! می‌بخشین که اتاقها مرتب نیست.»

آندره‌ی اندیشید: «چیز خیلی قشنگ و دلپذیری دروجود این زن هست. فکرکنم چنین چهره‌ای رادرنقاشی‌های «**واسنتسوف**»[10] دیده‌ام! فقط چشم‌هایش غم‌انگیز است و تاحدی درآن پریشانی موج می‌زند. زوج‌خوبی هستند. دخترکوچولوشان هم قشنگ است!»

دخترکوچولوی سیاه‌ابروئی‌ازپشت دامن مادرش، سرك می‌کشید.

ـ «سلام، جوجو!»

دونیا سرش‌رابسوئی خم‌کرد وپیشانی‌اش را جلو داد و لحظه‌ای، شباهت فراوانی به‌پدرش پیداکرد. سپس با همان حالت ناگهانی و تسخیرناپذیر **واسیلی**، لبخندی زد و گفت:

ـ «سلام... من تورو می‌شناسم...»

---

10) Vasnetsov

ـ «واقعاً؟ من کی‌ام؟»

ـ «برای درخت سال‌نو، برامون عروسك فرستادی... تو **آندره‌ی پتروویچ** ازکمیته حزبی‌ناحیه هستی.»

آندره‌ی خندید: «این برای‌تو اسم سختیه! کمیته‌ی حزبی ناحیه‌یعنی چی؟»

ـ «یعنی جائی‌که **استالین** ازپنجره‌ش بیرون‌رو نگاه می‌کنه.»

ـ «عجب! هیچ‌بفکرم نرسیده بود. **واسیلی کوزمیچ!** شنیدین؟ چیزی بهتراز این بفکرتون میرسه؟ کمیته‌ی حزبی ناحیه جائیه‌که **استالین** از پنجره‌ش به‌بیرون نگاه می‌کنه! خب یکی طلب توجوجو!»

مادرش توضیح‌داد: «روزهای تعطیل می‌بردیمش **اوگرن**. عکس رهبرهارو توپنجره‌ی کمیته‌ی حزبی ناحیه گذاشته‌بودن واین‌یادش مونده.»

آودوتیا ازاینکه دبیراول‌آمده‌بود، خوشحال‌بود. درخانه، تنها با **واسیلی** نشستن، برایش دشواربود. اخیراً احساس میکرد چیزی برذهن شوهرش چنگ انداخته‌است، اما او همچنان سکوت لجوجانه‌اش را حفظ می‌کرد. شکا فمیان آن‌دو چنان عمیق شده‌بود که **آودوتیا** دیگر تلاش نمی‌کرد سکوت‌را بشکند. صحبت‌کردن درچنین فضائی بسیار رنج‌آور بود.

پراسکوویا و **کاتیا** بیماربودند و **آودوتیا** بادرنظرگرفتن کارش در دامداری و وظائف خانگی‌اش، بخاطر **کاتیا**، از کارش کاسته‌بود. ازاینکه خودرا اینقدر مشغول میداشت، شاد بود. این مشغولیت او را از خودش بیرون می‌آورد و مانع بفکرفرورفتن او می‌شد. زمانی که **آودوتیا**صبحانه را آماده میکرد **واسیلی** و **آندره‌ی** گپ‌می‌زدند.

ـ «اوضاع درچه‌حاله؟ حالتون چطوره، **واسیلی کوزمیچ؟**»

واسیلی گفت: «بهتر از این نمیشه. دلیلش هم‌اینه!» و به‌روزنامه‌ای که تصمیم پلنوم‌را منعکس کرده‌بود اشاره کرد: «موهبتیه! روز مهمیه!»

ـ «خوشحالم که اینو می‌شنوم. نمی‌دونین چه‌حرفهائی به‌من گفته شده! حرفهائی راجع‌به‌کشاورزای اشتراکی‌که‌کارشونو درقسمت‌الوارکشی ترك‌کرده‌ن، سرزبون‌هاست.»

ـ «ازکی شنیدین؟»

ـ «**تراونیتسکی**.»

واسیلی بااخم گفت: «اوه، اون! آدم مهملیه. حقیقت نداره. اما یه‌کمی سوءتفاهم وجود داشت. بله‌سوءتفاهم‌بود. بمحض‌اینکه‌این‌تصمیم‌رو گرفتیم، شروع‌کردیم به اندازه‌گیری سهمیه زمین افراد. ببینین اینجا با

حروف درشت نوشته شده: «تلف‌کردن‌زمین‌های مزرعه‌اشتراکی» می‌بینین؟ ما بعضی‌جاها چنین‌مـواردی داریم. پس شروع‌کـردیم به‌انـدازه‌گیری سهمیه زمین‌ها. حالا چه‌کسی رفته و این شایعه‌رو سر زبون‌ها انداخته‌که من میخـوام سهمیه زمین‌هـارو نصف‌کنم، نمی‌دونم. وقتی افـراد، این حرف‌هارو شنیدن، کارروول‌کردن و ازجنگل برگشتن. تمامشونـو فردا برمی‌گردونم سرکار.»

خطوط چهره‌ی **آندره‌ی** درهم رفت:

ـ «چندروزرو تلف‌کردن؟»

ـ «نصف‌روز دیروز، و امروز.»

ـ «پس عملا دوروزرو تلف‌کردن.» **آندره‌ی** درحالیکه انگشت‌های شست‌اش‌را درکمربندش فروکرده بود، به‌قدم‌زدن دراتاق پرداخت: «چطور هنوز همچین‌چیزی می‌تونه اتفاق بیافته؟ ها؟ مگه تصمیم پلنوم‌رو بـرای اونها توضیح ندادین؟»

ـ «چی‌رو توضیح بدم؟ ساده‌تراز این نمیشه. فقط کافیه آدم‌اونو بخونه! تمام افراد ما می‌تونن بخونن و بنویسن. از تنهاچیزی‌که متنفرم، وراجی و پرحرفیه!»

ـ «اگه شما درباره‌ش حرف‌نزنین، کس‌دیگه‌ای حرف‌می‌زنه و ازش یه‌آش شله‌قلمکار درست می‌کنه. نتیجه‌ش‌هم این می‌شه! شما باکشاورزا صحبت نکردین، یکی‌دیگه ازاون سوءاستفاده‌کرده، نتیجه‌اش‌دوروزتلف‌شدن کاره. این تقصیر کیه؟ تقصیر شماست، فقط شما! و تازه این، همینجا تموم نمی‌شه. موضوع اصلی، جنبه‌ی سیاسی قضیه است. یکی‌دیگه، از اشتباهات شما سوءاستفاده‌کرد و حالا شایعات توی تموم ناحیه پیچیده! اینهم، دوست‌عزیز! علاوه‌بر ناشیگری دراموراجرائی، نتیجه‌ی کوته‌نظری سیاسی شما هم هست!»

واسیلی هرکلمه‌ی **آندره‌ی** رابه‌گوش‌جان می‌شنید و چهره‌اش نشان دهنده‌ی تلاشی‌بودکه صرف جذب این کلمات می‌کرد تا آن‌هارا در ذهنش سبك سنگین و زیروروکند.

آندره‌ی ادامه‌داد: «مگه متوجه نیستین که شما فقط یه‌کارگرسودآور نیستین، شما کمونیستین، یه‌رهبر سیاسی هستین! یه‌لحظه که اینوفراموش کنین، دراجرای کاری به‌اهمیت تصمیم پلنوم اهمال میشه. شما نگران اجرای تصمیم پلنوم هستین. ولی بجای اون کشاورزای اشتراکی از زیر کار درمی‌رن و شایعاتی درباره‌ی مزرعه‌تون توی تموم ناحیه می‌پیچه! این

موضوع، چیزبی‌اهمیتی بنظر می‌رسه، ولی ناشی از اشتباه‌هـای بزرگ شماست، **واسیلی کوزمیچ!**»

واسیلی به‌تلخی، آهی کشید وگفت: «درسته... بعضی‌وقتهادرباره‌ی دوکلمه و فقط دوکلمه، اونقدر روده‌درازی می‌کنن که‌آدم کلافه‌می‌شه!»

آندره‌ی اندیشید: «این آدم یك‌جای‌کارش می‌لنگد.»

کنار **واسیلی** نشست و بالحن آرام و صمیمانه‌ای گفت:

ـ «من‌هم وقتی شروع‌کردم به‌ارزیابی پلنوم و اشتباه‌های زیادی‌رو که‌ازجانب خودم بود پیداکردم، واقعاً خیلی‌ناراحت شدم.وقتی همه‌کارهامو ارزیابی‌کردم، دیدم بعنوان یه‌بلشویك‌واقعی هیچوقت بامزرعه شمابرخورد نکرده‌م. این اشتباه از من بود... بله... من مدیـون شما هستم **واسیلی کوزمیچ!** این چیزیه که‌پلنوم کمیته مرکزی حزب‌مون بمن یاد داده...»

دبیراول، بجای آن‌که **واسیلی** رابخاطر اشتباهاتش‌به‌بادانتقادبگیرد، شروع‌کرده‌بود به‌صحبت با او درباره‌ی اشتباهات خودش. چنین‌طرزفکری برای **واسیلی** ناآشنابود و اورا شگفت‌زده کرد.

آندره‌ی به **واسیلی** سیگاری تعارف کرد و هردو بدون آنکه حرفـی بزنند، سیگارهاشان را روشن‌کردند. دوحلقه‌ی آبی‌رنگ‌دود، بالای‌سرشان سرگردان بود. زمزمه‌ی ضعیف **کاتیای** بیمار و نجوای محبت‌آمیز **آودوتیا** از پشت تیغه شنیده میشد. قطره‌های آب‌روی شمعدانی‌های تازه‌آب‌داده‌شده همچون پولك می‌درخشید. ستونی ازپرنده‌های سرخ‌رنگ که‌برپرده‌ی‌سفید گل‌دوزی‌شده بود، روی قفسه‌ی ظرف‌ها، گوئی به‌آرامی‌پرواز می‌کردند.

آندره‌ی اندیشید: «شبیه همان گل‌دوزی **والنتیناست**. محیط اینجا هم راحت و خوب‌است و هم نیست. نمی‌دانم چرا درتمام مدتی که اینجا بوده‌ام، این زن و شوهر یك‌کلمه باهم حرف‌نزدند؟» سیگار نصفه‌اش را در زیرسیگاری تکاند و پرسید:

ـ «حالا فرمانده گروه‌های شما کی‌ها هستن؟ **آلیوشا**روکه می‌شناسم، جوون فوق‌العاده‌ایه. فرمانده گروه دوم‌کیه؟ درقسمت‌چوب‌بری، سبزیکاری و دامداری کی‌ها کار می‌کنن؟»

ـ «**پیمن یاسنف** مسئول گروه دومه.»

ـ «پیرمرد فوق‌العاده‌ایه. امـا آیااون بـرای اینکار مناسبه؟ شما فرمانده گروهی میخواین که انرژی و نیروی زیاد داشته باشه!»

ـ «میدونم، ولی از کجا پیداکنم؟ **ماتویه‌ویچ**روتوی‌قسمت‌الوارکشی داریم، گروه سبزیکاری‌هنوز فرمانده‌ندارد وقسمت‌دامداری‌هم‌که‌مسئولش

اونه.» و با اشاره‌ی‌سر همسرش راکه دوباره آمده‌بود و در انتهای اتاق ایستاده‌بود، نشان داد.

نگاه مصمم دبیراول به **آودوتیا** اورامشوش کرد:

ـ «ازنظر چرای‌دام وضعتون چطوره؟»

آودوتیاگفت: «چندان تعریفی نداره. چراگاه‌ها خیلی دوره وعلوفه هم بده.»

آندره‌ی باهیجانی ناگهانی گفت: «باید مرداب‌رو با کندن یه‌نهر خشک‌کنین. وقتی تابستون گذشته ازاونجا میگذشتم، نگاهی بهش انداختم، کار زیادی نداره! با کندن یه‌نهر دوشاخه، از توی اون می‌شه هربار تا ده‌ها هکتارش‌رو خشک‌کرد! تصورشومی‌تونین بکنین؟» ازدفترچه‌ی‌بغلی‌اش برگی‌کند و با مداد، نقشه‌ی‌آنرا کشید: «اینجا مردابه، اینهم سراشیبی. نهر به‌این‌طرف میره... زیاد زمین‌کندن لازم نداره. پنج‌شش‌تاکنده درخت و حدود نیم هکتار بوته است. اگر زمین‌رو آهکی‌کنین و علوفه بکارین، مرتعی بهتر ازاون پیدا نمی‌شه. تقریباً راهش نزدیکه و رودخونه‌هم در دسترسه.»

آودوتیا، خط‌های طرح‌راکه‌گوئی می‌خواستند پرواز کنند، نگاه کرد.

اندیشید: «روی کاغذ خیلی‌راحت‌است. بدون‌کندن نهرهم‌به‌کارهای خودمان نمی‌رسیم.»

دبیراول، **آودوتیا** را باپرسش‌های‌جدیدی سؤال‌پیچ می‌کرد:

ـ «کاشت نوبتی علوفه چطوره؟ از علوفه همیشگی، چقدر بذرجمع کردین؟»

پاسخ‌های **آودوتیا**، ازهم‌گسیخته و خارج از موضوع بود. او با کوشش بسیار در دامداری کار می‌کرد، خانه‌را تمیز می‌کرد، مواظب جیره‌ی روزانه‌ی دام بود، دقیقاً سابقه‌ی محصول را داشت و نظارت‌می‌کرد تا شیردوش‌ها، گاوهارا بانظافت‌بدوشند. فکرمی‌کردهرکاری‌که‌امکان‌پذیر است انجام میدهد، ولی پرسش‌های دبیراول باعث‌شد کارش‌را در پرتو جدیدی ببیند و اندیشه‌های اضطراب‌آوری در ذهنش بیدار شود: «اولین چیزهائی‌که ازمن می‌پرسد، آخرین چیزهائی‌ست که من به‌آن‌هامی‌پردازم. شاید من کار را با روش غلطی پی‌گیری می‌کنم؟»

آندره‌ی متوجه شدکه اوآشفته ومضطرب است ودرسکوت‌متفکرانه‌ای فرو رفت. بشقاب‌های سفید که تـه‌رنگ‌زرد داشت، در دستهای **آودوتیا**

بهم می‌خورد و گاه‌قاشق یا چنگالی برزمین می‌افتاد. **آودوتیا** باناراحتی اندیشید: «چه‌ام شده؟ حتماً فکر می‌کند من زن حواس‌پرتی هستم».

ـ «آیا دوره‌ی دامداری‌رو گذرونده‌ین؟ چه‌کتابهائی میخونین؟»

ـ «نه، دوره‌ای‌رو نگذرونده‌م. بیشترشون درباره‌ی شبدر و تغذیه‌ی دامه.... ولی برای یه‌مزرعه‌ی اشتراکی مثل مزرعه‌ی ما نوشته نشده.»

ـ «ای‌بابا، نفهمیدم! منظورتون چیه؟»

ـ «منظورم اینه‌که این‌کتابها برای مزارعی نوشته‌شده‌که‌امکاناتشون خیلی بیشتر از امکانات ماست.»

ابروهای بور دبیراول درهم گره‌خورد و گوشه‌هایش تا شقیقه بالا رفت. استخوان‌های گونه‌اش بیشتر نمودار شد. گوئی کلمات **آودوتیا** در **آندره‌ی** صراحت بیانی رابرانگیخت.

آندره‌ی به‌آرامی گفت: «دیگه‌بدتـرازاین نمیشه. مـابعضی‌وقتها امکاناتمون‌رو نمی‌بینیم، چه‌برسه به‌اینکه ازاونها استفاده کنیم. اگه این امکانات وجودنداشت، وضع‌دیگه‌ای بود. اما این امکانات وجود داره! تنها کاری‌که‌بایدکرد اینه‌که انگشت‌روشون بذاری! بااین‌حال ما عین آدم‌کوری که روی طلاراه‌بره، ازروشون‌می‌گذریم.» تلخی، اندوه وملامت درصدایش طنین می‌افکند.

آودوتیا درحالیکه دبیراول همچنان به‌حرفهایش ادامه میداد، بـا وحشت اندیشید: «حالا دیگر بی‌آنکه خودبدانم، او را رنجانده‌ام.»

آندره‌ی ادامه داد: «چه‌مراتع خوبی می‌شه، اینجا کنار روستا، کنار زمین‌های مسیل ایجاد کرد! دوسال‌زیرکشت شبدرنگهشون‌داشت ومحصولی باندازهٔ دوونیم‌تن به‌دست آورد!»

آودوتیا بی‌آنکه حرفی بزند، به‌حرف‌های دبیراول گوش‌میداد. به بخاری تکیه‌داده بود و وظائف کدبانوئی و میزبانی‌اش را ازیاد برده بود. آش در بشقابها سرد می‌شد.

بارفتن **آندره‌ی** و **واسیلی**، خانه همچون‌پایان‌یافتن‌هرمهمانی‌دیگری، خالی و ساکت شد.

آودوتیا تنهائی‌را به‌گزنده‌ترین‌شکل، احساس می‌کرد.

ـ «آنها رفتند... ای‌کاش می‌توانستم‌باآنها به‌مزرعه بروم و ببینم چه‌می‌گویند... گوش‌دادن به‌حرفهای او مثل گوش‌دادن به‌قصه‌ی پـریـان است... اوبود کمک‌کردکه کودشیمیائی مزرعه را نسیه بگیریم و قول‌داده که‌برایمان یك‌دستگاه ماشین بگیرد. یك ژنراتور دیگرهم برایمان تهیه

کرده. این‌دیگر قصه پریان نیست!...»

آودوتیا دلش‌می‌خواست باآن‌ها به‌جلسه برود، اماباید به‌شیردوشی شبانه می‌رسید. بعلاوه، نمی‌توانست **کاتیوشای** بیمار و مادرش را درخانه تنها بگذارد.

آندره‌ی و **واسیلی** تمام روز در کشتزارها، انبارها و فروشگاه‌ها گشتند. باهم کارها را طرح‌ریزی کردند. لیست گروه‌ها را بررسی کردند و بافرمانده‌گروه‌ها صحبت‌کردند. شب که‌شد، آنان، تحت‌تأثیر آنچه دیده و انجام‌داده‌بودند، بایك‌کلمه، مقصود یکدیگر را بخوبی می‌فهمیدند، و احساس می‌کردندکه میانشان بهترین دوستی‌ها ــ که‌دوستی مردان‌همرزم استــ وجود دارد. دوستی‌ای که همراه با وابستگی‌های مادام‌العمر، در تلاش برای آرمانی مشترك، انسانها را بهم پیوند می‌دهد.

پیك، در همه‌ی خانه‌هارا می‌زد و می‌گفت: «بیاین جلسه! **آندره‌ی پتروویچ** اومده...»

جلسه‌ای‌که «**خودپتروویچ**» ــ که در مزرعه بخوبی شناخته‌شده‌بودــ در آن حضور می‌یافت، رویدادی بودکه کسی نمی‌خواست آنرا ازدست بدهد. تمام کشاورزان اشتراکی، همراه با گروهی از پسربچه‌های کوچك و پیرمردهای فرتوت که بندرت ازجایشان‌تکان می‌خوردند، درساعت مقرر به محل جلسه آمدند.

باد سرد، نزدیك عصر، ناگهان بازایستاده‌بود و هواگرم‌تر شده‌بود. یکی از روزهای اوائل ماه مارس بود. هوای بهاری، درگرگ‌ومیش، گوئی ازبرف‌آب‌شده، جویبارهای جاری و پوسته‌ی مرطوب درختان سرچشمه می‌گرفت. شاخه‌های سیاه و مرطوب درختان، دربرابر آسمان گندمگون به سایه می‌مانستند. جنگل دوردست‌هم، دیگر خاکستری نمی‌نمود بلکه از رنگ‌های غنی وسیاه ابریشمی سرشار بود. این نخستین پرتو بهارآینده، مردم‌را شادمان می‌ساخت. روستائیان‌درخیابانها می‌ماندند. روی‌نیمکت‌ها، روی سکوی درگاه خانه‌ها و یا درحیاط خانه‌شان روی زمین می‌نشستند.

پولیوخاکونوپاتوف ــ همسر **پاوکا**ــ ازکنارشان گذشت. او زن لاغراندامی بود وگردن باریك و درازش، همچون گردن غاز از سینه‌اش، به جلو خم شده‌بود. روی این‌گردن عجیب، سرکوچکی شبیه آونگ‌باحالت متکبرانه‌ای قرارداشت که سنجاق سرفلزی وکلاهی آنرا زینت‌بخشیده بود.

پدر **پولیوخا** فروشگاه تعاونی دهکده را اداره می‌کرد. برادرش نگهبان راه‌آهن بود و پسرعمویش در شهر مسئولیت باسکول بازار را بعهده داشت.

این روابط خانوادگی پیچیده و فوق‌العاده، **پولیوخاکونوپاتووا** را دربرابر همه‌ی فرازونشیب‌های سرنوشت، گزندناپذیر کرده بود.

فقط برای حفظ سهمیه‌ی زمینش، به‌عضویت کولخوز درآمده بود. گاه، ماهها از کولخوز دور بود، به مأموریت‌های مرموز می‌رفت‌وصندوقچه آهنی قدیمی‌ی درپشت بخاری داشت‌که کلیدش را حتا از شوهرش **پاوک** نیز پنهان می‌کرد.

تاتیانا با شگفتی گفت: «عجب! **پولیوخا** اومده جلسه!»

ـ «چرا نیام؟ اگه‌بخوام توی جلسه شرکت کنم، نمی‌تونم؟ بهتون بگم، منم عین شمام، فکرنکنین‌ها!»

ـ «شوهرت کجاست؟»

ـ «خدا می‌دونه کجاست!»

ـ «بخاطر موش‌کورهاش تورو ول‌کرده؟»

ـ «دیگرونو باخودت مقایسه نکن، عزیزجون! ممکنه که کسی تورو ول‌کرده باشه، اما اگه اون بخواد این‌بازی‌رو سرمن دربیاره، کله‌ش‌رو از بیخ می‌کنم می‌ذارم کف دستش....»

پولیوخا، سرش را عقب‌داد وفاتحانه، همچون ملکه‌ای ازپلکان‌ایوان بالا رفت.

اتاق کوچك دفترمزرعه بتدریج‌شلوغ‌ترمی‌شد. آنان‌که نمی‌توانستند جائی روی نیمکت‌ها پیداکنند، روی‌درگاه پنجره‌ها می‌نشستند. کشاورزان اشتراکی گوئی برای جشن وسرور لباس پوشیده بودند. دکمه‌های پالتوها و پوستین‌ها باز بود و هرازگاهی کت‌وشلوار دوخت‌شهری و بلوزهای رنگین را نمودار می‌کرد. پسرها و دخترهای کومسومول به‌رهبری **الکسی** و **تاتیانا گریبووا**[11]، ـدخترعموی **آودوتیا**ـ نیمکت‌های ردیف جلو را اشغال کرده بودند.

تاتیانای خونگرم و باوقار، باچشمهای خاکستری‌رنگ پراشتیاق شبیه چشمان **آودوتیا**، باسری‌کمی متمایل به‌عقب، راحت وبی‌تکلف‌نشسته بود. دخترها دور او جمع شده‌بودند و او باحرکت جزئی ابروهایش یا ب

---

11) Gribova

لبخند، به سؤال‌هایشان پاسخ میداد و هرازگاهی بسوی **آلکسی** برمی‌گشت تا باصدائی آهسته با او حرف بزند.

الکسی حالت‌شاد و وقارساده‌ای داشت‌که‌ویژگی اودرتمام‌موقعیت‌های مهم بود.

جلسه‌ای که دبیرکمیته‌ی حزبی ناحیه ـ**آندره‌ی پتروویچ**ـ درآن حضور داشت، برای **الکسی** رویداد مهمی بشمار می‌رفت.

خانواده‌ی **بورتنیکوف ـاستپانیدا، کوزماواسیلیه‌ویچ** پیر و **پیوتر**ـ روی نیمکت ردیف عقب، شق‌ورق نشسته‌بودند. هرسه قامت‌های بلند، متناسب و موقری داشتند، اما پیرمرد به‌شکل قابل‌توجهی فرتوت شده‌بود. گونه‌هایش گود افتاده بود، یك‌دسته موی نقره‌ای‌رنگ روی پیشانی تیره و آفتابخورده‌اش می‌درخشید. سرش دائماتکان میخورد. پیدابود که صاف نشستن برایش زحمت زیادی دارد. چهره‌اش حالت خیراندیشانه ومطمئن سابق را نداشت وآشفته بنظر می‌رسید.

فروسیا جای بهتری در درگاه پنجره ـکنار هیئت‌رئیسه‌ـ پیدا کرده بود. البته اگر میخواست می‌توانست محلی روی نیمکت پیداکند، امافقط بدان‌سبب آنجا نشسته‌بود که از آنجا بهتر می‌توانست گالش‌های لاستیکی براق، دلربا و نواش رابنمایش بگذارد. گالش‌های او، رودرروی همه‌ی حاضران و بیشتر بسوی **آندره‌ی** گرفته‌شده بود. **فروسیا** اگرنمی‌توانست دبیراول کمیته‌ی حزبی ناحیه را شیفته‌ی خودکند، دیگر **فروسیا** نبود.

فروسیا حلقه‌های پیچان گیسوانش را بادقت‌بیشتری روی‌پیشانی‌اش انداخته بود، ابروهایش را مداد کشیده‌بود امابیشترین‌امیدش به‌درخشش آینه‌وار گالش‌هایش بود.

برای آنکه مبادا خدای‌نکرده، همه‌ی حضار، گالش‌هایش را نبینند، گاه به‌گاه‌پایش را به‌اینسو وآنسو می‌چرخانه وسرگرم وررفتن بازیپ‌براق گالش‌هایش می‌شد.

فضای اتاق شاد و پرسروصدابود. **الکسی**، طرح‌مزرعه‌ی اشتراکی‌را که‌به‌تقاضای **آندره‌ی**، باشتاب کشیده بود، روی دیوار آویزان‌کرده‌بود، این طرح، محل کشتزارهای کاشت نوبتی و انبار خرمن‌کوبی آینده و دامداری‌را که‌قرار بود ساخته شود، نشان میداد.

آندره‌ی و **واسیلی** وارد شدند. بی‌درنگ، سکوت براتاق حکمفرما شد. هردو تازه ریش‌خود را تراشیده بودند و مدال‌های پارچه‌ای روی سینه‌هاشان مانند رنگین‌کمان می‌درخشید. هردو آراسته و پاکیزه بودند.

آدم ازدیدنشان شادمان می‌شد. **آندره‌ی کوچك** اندام، موبور، بی‌پروا و خوش‌بنیه باچهره‌ای گشاده و حرکاتی تند و سرزنده ـ که‌ویژه‌ی او بود ـ جلوتر حرکت می‌کرد. پشت‌سر او، **واسیلی**؛ سیه‌چرده و تنومند، باسری لجوجانه فروافتاده و چشمانی با نگاهی تند و درعین‌حال عاجزانه ـ که‌زیر انبوه مژه‌ها و پلك‌ها پنهان شده‌بود ـ وارد شد.

آخرین موضوع دستورجلسه ـ تعویض **کوزما بورتنیکوف** از شغل آسیابانی مزرعه ـ مایه‌ی اضطراب **واسیلی** شده‌بود. **واسیلی** موضوع را اینگونه با پدرش مطرح کرده‌بود که فقط بدلیل سلامتی‌اش است‌که او بازنشسته می‌شود. آن روز **واسیلی** چندین‌بار خواسته‌بود که ماجرا رابه تمامی برای دبیراول تعریف‌کند، اگرچه‌این‌خواسته، بصورت میل‌مقاومت‌ناپذیری درآمده بود، اما این‌کار برایش بسیار دردآور می‌نمود. او نمی‌توانست بخود بقبولاند که شرح‌کامل و درستی از موضوع‌بدهد. واکنون، اینکه چرا ازطرح مسأله طفره رفته و به‌حال پدرش دلسوزانده است، در سکوت برذهنش چنگ‌انداخته بود.

واسیلی پشت‌میز رفت و زنگ کوچك را محکم بصدا درآورد. شکل و شیوه‌ی کار، یادآور جلسه‌های‌مراکزناحیه یامنطقه‌بود. معمولاجلسه‌هائی که **واسیلی** ریاست‌شان را برعهده داشت، به‌نظرش چشم‌گیرتر بود و او ازاین کار لذت بخصوصی می‌برد. زنگ‌کوچك‌را، برای همین جلسه، از گردن یکی از گاوهای دامداری بنام «**سرگردان**»۱۲ بازکرده، به‌آنجاآورده بودند.

واسیلی زنگ‌را باصدای بلند و طولانی بصدا درآورد. حاضران، صبورانه نشسته بودند. **مفودی‌رایسکی**۱۳ ـ گاوچران‌پیر ـ مضطربانه پیرامونش را نگاه می‌کرد. گوئی فکر می‌کرد «**سرگردان**» ازگله جداافتاده است و او باید دنبالش بگردد.

سرانجام هنگامی که هیاهو فرونشست، **واسیلی** شروع جلسه‌رااعلام کرد.

او گفت: «رفقا! بهارپشت‌دره! منظورم این‌نیست که بهار اون بیرون وایستاده.» باسر به پنجره اشاره کرد: «منظورم، بهاریه که از اینجا، از این ورق روزنامه به کولخوز ما اومده.» پنجه‌های گشوده‌اش را روی روزنامه گذاشت: «حالا نوبت‌رومیدم به رفیق **استرلتسوف**، دبیراول کمیته حزبی ناحیه، که درمورد تصمیمات پلنوم ماه فوریه گزارش بدن.»

---

12) Wanderer 13) Mefody Raisky

آندره‌ی برخاست و گام‌پیش‌نهاد. سیلی از نور آفتاب‌بر چهره‌اش افتاد، اما او پا پس‌نگذاشت. فقط مژه‌های بلور و طلائی‌رنگش را بهم‌زد.

با قامت کوتاه و موهای بور، سراپا ایستاده زیرنورخورشید، بسیار جوان بنظر می‌رسید.

آرام، ساده و تاحدی متفکرانه سخن می‌گفت. گوئی‌بجای آنکه‌گزارش دهد، با دوستانی که‌روی نیمکت‌ها نشسته‌بودند، صحبت می‌کرد.

ـ «رفقا! نمی‌دونم همه‌ی شما درك می‌کنین‌که‌بعد ازجنگ‌چه‌پیشرفت سریعی درکشاورزی توسط پلنوم ماه فوریه آغاز شده؟نمی‌دونم برای‌همه‌ی شما روشنه که‌کشورمون چندسال بعد چه‌شکلی پیدا می‌کنه؟ آیاهمه‌ی‌شما درك می‌کنین‌که کولخوز ما در سه چهارسال آینده، چه‌شکلی پیدامی‌کند؟ مزرعه‌ی شما خیلی ضعیفه، بدترین مزرعه‌ی ناحیه‌است. ولی مامی‌تونیم کاری‌کنیم‌که خیلی‌سریع مزرعه‌روی پاهاش وایسته. این فقط‌درصورتی ممکنه که کاررو با همدیگه بدست بگیریم. رمز قدرت ما در همینه.»

آندره‌ی درباره‌ی محصول دو سه هزار کیلوئی، درباره‌ی دام‌های پر فرآورده، درباره‌ی برقی‌کردن کارهای مزرعه و مجهزکردن تمام روستا به شبکه‌ی رادیوئی چنان سخن می‌گفت‌که گوئی همه‌ی این‌ها، آینده‌ای نزدیك و غیرقابل بحث است. کشاورزان دشوارمی‌توانستند به‌امکان‌داشتن چنین تغییرات سریع وبرجسته‌ای ایمان بیاورند. اما دبیر اول‌پس‌از آن درباره‌ی عقب‌افتادگی‌های مزرعه که برطرف شده بود، درباره‌ی وام بذر و هزاران کیلو کود شیمیائی که نسیه داده می‌شد، درباره‌ی بهترین راننده‌ی تراکتور ناحیه ـ**ناستیا اگورو دنیکووا**ـ که‌به‌مزرعه **اول‌ماه مه** پیوسته‌بود، درباره‌ی جوجه‌های پرورشی جدید، که قسمت پرورش طیور بزودی‌می‌باید آنها را تحویل می‌داد، درباره‌ی کار احیاء چمن‌زارهای مسیل، که برای آماده‌ساختن‌شان **مرکز فنی قول** همکاری داده بود، و درباره‌ی‌یك‌ژنراتور دیگر که برای نیروگاه برق‌گرفته‌شده بود، صحبت کرد.

آندره‌ی هدف را نشان دادو گام‌هائی راکه‌می‌باید بسوی آن‌برداشته شود، مشخص کرد. باهرکلمه از حرفهایش، آینده با وضوح بیشتر و ملموس‌تری آشکار می‌شد.

او گفت: «مرکز ناحیه به‌شما کمك می‌کنه. ولی شما خودتون نیروی عمده هستین. در وجود شما قدرتی وجود داره که‌شهرهای ویران **اوکراین** و **بلوروسیه**رو از زیرخاکسترهاشون دوباره برپا میداره، و کشورمونو به‌طرف پیروزی سوق میده.»

واسیلیسا نجواکنان به **ماتویه‌ویچ** گفت: «درست منظورشو نمی‌فهمم.»
ـ «رفقا! منظور من چیه؟ منظور من میهن پرستی و کارقهرمانانه‌ی مردم شورویه. منظورم چه‌کسیه رفقا؟» **آندره‌ی** بسوی **واسیلیسا** ـ که با عصبانیت بخود می‌پیچید و فکر می‌کرد دبیراول حرفی را که او به **ماتویه‌ویچ** زده‌بود شنیده‌است و بخاطر این دخالت نابجا از او بدش‌آمده ـ برگشت‌وگفت: «مثلا شما، **واسیلیسا میخائیلوونا!**» **واسیلیسا** درجاخشکش زد. «شما درکار پرورش گوسفند، کار فوق‌العاده‌ای کرده‌ین. شما که زن سالمند و ضعیفی هستین، نه‌تنها موفق به‌نگهداری دامداری در بدترین روزهای کولخوز شدین، بلکه نژادرو بهبود دادین و فرآورده‌های دامی‌رو بالا بردین.»

موج کوچکی از هیجان اتاق‌را فراگرفت. کسی انتظار نداشت که کار و زندگی زنی چنین آشنا مثل مادربزرگ **واسیلیسا** با تصمیم کمیته‌ی مرکزی که در مسکو دور دست اتخاذ شده بود، اینگونه‌تنگاتنگ گره‌خورده باشد.

آندره‌ی به **ماتویه‌ویچ** روکردوگفت: «**پیوتر ماتویه‌ویچ!** کارشمارو هم باید ذکر کنم. اسب‌های شما هم در دوران کمبود علوفه لاغر شدن، اما یه تاول دهنه‌هم میون اسبهاتون پیدانکردم، یه‌نمونه یال شانه‌نشده‌هم ندیدم. گاری‌ها و افسارهای قدیمی‌رو بامهارت زیاد بدست خودتون‌تعمیر کردین. رفقا! امادرباره‌ی جوون‌های شما!این جوون‌ها قدرتی‌ان‌که کولخوز شمارو بطرف آینده رهبری می‌کنن!»

ماتویه‌ویچ اندیشید: «یك‌چیزراهم جانینداخت. تعمیرکردن‌افسارها، غذا دادن **واسیلیسا** به بره‌ها...!»

آندره‌ی ادامه داد: «اونچه که شما باید انجام‌بدین، اینه که نیروهای خودتونو سازمان بدین و ازامکانات‌تون‌استفاده‌کنین. درموردسرپرست‌باید بگم که قبلا چندان خوش اقبال نبودین. اما حالا سرپرست خوبی دارین. الان باید فرمانده گروههای شایسته‌ای انتخاب کنین. هیئت مدیره‌ی مزرعه و فرمانده گروهها، جنگجویان شما هستن. انتخاب صحیح گروه‌ها و فرمانده گروه‌ها، واگذاری تجهیزات مزرعه و کشتزارهای کاشت نوبتی‌به اونها، سازمان دادن به پرداخت مزد براساس بازده‌کار، بهره‌برداری کامل از تجهیزات فنی که دولت به شما میده... این‌ها وظایف اصلی امروز شماست.»

آندره‌ی سخنانش را به پایان رساند. همه فهمیدند که زندگی مزرعه

به‌نقطه‌ی‌عطفی رسیده است، اما هرکس به‌شیوه‌ی خاص خود، به‌آینده فکر می‌کرد.

یاسنف در حالیکه تمام بدنش را به‌جلو خم کرده بود، نشسته بود و گوش میداد. او به امکان پیشرفت سریع اعتقاد داشت. اما نگران بود که مبادا درباره‌ی این امکانات، بیش‌از حد خیالپردازی‌کند. حرف‌زدن درباره‌ی این امکانات از عملی ساختن‌شان ساده‌تر بود. از همه سو کمك، به شکل ماشین‌آلات، وام و بذر سرازیر می‌شد. شاید می‌توانستند واقعاً درعرض یکسال از مخمصه بیرون بیایند. چنین مواردی‌قبلاهم در این قسمت از کشور دیده شده بود.

لوباوا شالش را کنار گذاشت و آن لبخند ناتمامی که زمانی آشنا و اکنون از یاد رفته بود، بر لب‌هایش نشست. ذهنش از طرح‌های بسیاری انباشته بود.

واسیلی پرسید: «کی‌میخواد صحبت کنه؟»

لوباوا گفت: «من» و برخاست: «ما زارعین **اول ماه مه** باید با آواز و ترانه‌خوانی به‌استقبال این روز بریم. فقط اشکال کار اینه که من ترانه خوانی یادم رفته و دیگه کلمات ترانه‌ها یادم نمی‌مونه. الان می‌گم که چی فکر می‌کنم. اول از همه میخوام‌درباره مزد اضافی‌صحبت‌کنم. سال گذشته، گروه **الیوشا** یك و نیم برابر گروه‌های دیگه محصول برداشت کرد، ولی همه، اندازه‌ی هم مزد گرفتن. فکر نمی‌کنین این کار درمورد پسرها و دخترهای کومسومول بی‌انصافیه؟ یه‌چیزدیگه هم هست که میخوام بگم... ما باید افرادرو به گروه‌هایی که دارند، پابند کنیم. بعضی از دخترهامون مثل بزهای سرگردان که از این‌باغچه به اون‌باغچه میرن، از این گروه به اون گروه میرن. با همدیگه کج‌خلقی می‌کنن و بعدش میرن تو یه گروه دیگه. این کار اصلا خوب نیست! حرف‌بعدی من درباره گروه‌های مزرعه است. تا حالا این دومین سالیه که در بهار اونهارو نظم دادیم و پائیز که بیاد دوباره بهم میخوره. یه‌کاری‌درباره‌شون بایدکرد. یا اساساً بدون اونها باید بکار ادامه داد یا بطور منظم باید کار کنن. نمی‌دونم کدوم‌یك از این دوراه‌رو باید انتخاب‌کرد؟ ولی‌یه‌چیزرو خوب می‌دونم... و اون اینکه این شکل گروه‌بندی توی مزرعه ما پا نمی‌گیره.»

همه حاضران به سخنرانی **لوباوا** که حرفه‌ای بنظر می‌رسید، بادقت گوش دادند. وقتی حرفهایش‌تمام شد از طرف نیمکت‌های‌آخر اتاق، صدای تیز **مالانیا بوزیکینا** بلندشد:

ـ «این درسته که سهمیه زمین نصف می‌شه؟»

پولیوخا میان حرفش دوید:

ـ «موضوع چی بود که دوباره سهمیه‌هارو اندازه گرفته‌ن؟»

کسی از نیمکت‌های ردیف آخر فریاد زد: «این درسته که پلنوم‌دستور داده سهمیه‌ها نصف بشه؟»

واسیلی زنگ را به صدا درآورد و وقتی سکوت برقرار شد، گفت:

ـ «کی این حرفهارو بشما گفته؟ اینهارو از کجا شنیده‌ین، رفقا؟»

ـ «کی گفته؟ **پولیوخا**، ایناهاش. پریروز که از کنار چوب‌بری می‌گذشت گفت که سهمیه زمین کم‌می‌شه.»

ـ «**پلاگیاکونوپاتووا**[13]، خواهش‌می‌کنم توضیح‌بدین این‌اطلاعات‌رو از کجا گرفته‌ین؟ چه‌دلیلی داشتین که‌شایعه پخش کردین؟»

ـ «مهم نیست، به‌هیچ‌وجه. باشه توضیح‌میدم. **کسه‌نوفونتوونا** بمن گفت. عین قضیه‌رو بهتون می‌گم، واقعیت همینه که گفتم.»

لوبُوا گفت: «**کسه‌نوفونتوونا** این ماجرارو همه‌جای‌دهکده نقل‌کرده.»

ـ «همشهری **تاتیانا کسه‌نوفونتوونا**، بعنوان رئیس این‌جلسه ازشما میخوام بلند شین و به‌سئوال‌های من‌جواب بدین. کی به‌شما گفته که‌سهمیه‌ی زمین، نصف می‌شه؟»

کسه‌نوفونتوونا در جایش شروع کرد به‌خودش پیچیدن. گونه‌های گوشتالود او همچون گونه‌های‌آدمی که احساس گناه‌می‌کند، فروافتاده‌بود:

ـ «چرا بایدبلند بشم؟ نشسته هم می‌تونم جواب بدم!»

ـ «نه، خواهش می‌کنم بلندشین و در برابر همه جواب بدین که‌چرا این شایعات بدخواهانه‌رو پخش کرده‌ین؟»

کسه‌نوفونتوونا، سرانجام تن‌در داد. ظاهر شجاعانه‌ای به‌خود گرفت. ولی پیدا بود که عصبی‌ست.

ـ خب که چی؟ می‌گین حقیقت نداره؟ خودتون بمن گفتین **واسیلی کوزمیچ!** شما میخواستین سهمیه زمین‌رو نصف کنین. تمام اینها حرف‌های خودتونه! حالا میگین من دروغگو هستم؟»

ـ «سهمیه کی‌رو میخواستم کم کنم؟ سهمیه تورو؟»

ـ «خب، آره، مال من...»

ـ «پس‌همینه! یه‌هکتار تموم برای خودت‌قاپیدی، رفته‌ی! رفقا! من

---

13) Pelageya Konopatova

جداً به شما اطمینان میدم که وقتی سهمیه‌های زمین بررسی می‌شد در سه مورد سهمیه اضافی دیده شد: خانواده‌های **کونوپاتوف، کوزمابورتنیکوف** و **بلینوف**[۱۴].»

واسیلی نگاه‌گذرائی به پذرش‌کرد. پیرمرد و **استپانیدا** شق و رق و سنگین نشسته بودند.

ـ «خانواده‌ی **بورتنیکوف** در جواب یادداشت من، بدون اعتراض، سهمیه اضافی خودشونو به کولخوز برگردوندن. فقط مونده خانواده‌های **کونوپاتوف و بلینوف.**»

کسه‌نوفونتوونا فریاد زد: «کی گفته من یه هکتار زمین دارم؟» صدایش هیجان‌زده‌تر شد: «مردم عزیز! حرفش‌رو باور نکنین، من فقط نیم هکتار زمین دارم، همین.»

ـ «نیم هکتار اطراف خونه و نیم‌هکتار دیگه تو سراشیبی کوه!»

ـ «تو به اون می‌گی زمین؟ کدوم زمین؟ اونجا هیچی نیست جز یه‌مشت کنده‌ی درخت و سوراخ و شیار.»

ـ «این‌رو تو می‌گی! وگرنه اون بهترین زمین مزرعه است. زمین دیگه‌ای مثل اون وجود نداره، کولخوز میخواد اونو از تو پس بگیره.»

فروسیا ناگهان دخالت کرد: «چشمم روشن! موضوع چیه؟» تمام وجودش را هیجان فراگرفته‌بود: «نفهمیدم؟ من‌ومادرم‌تموم کنده‌درخت‌های اونجارو از زمین درآوردیم!»

طنین‌صدای‌بم **ماتویه‌ویچ** ازمیان‌ریش‌انبوهش‌برخاست: «فقط‌یه‌دونه کنده اونجا وجود داشت. همین و بس.»

ـ «هیچ همچین‌چیزی نیست! توچیزی‌نمیدونی! تموم‌کنده‌درخت‌هارو بادستهای خودمون درآوردیم. کلی بخاطرش عرق‌ریختیم!»

ـ «کی ازشماخواست بخاطرش عرق بریزین؟ اولا که‌نبایدکنده‌هارو از زمین درمی‌آوردی...»

ـ «اونها زمین‌رو ازسرپرست قدیمی‌مون ـ**والکین**ـ گرفتن. **فروسیا** هم بخاطر زمین بهش، یه‌چشمك زد.»

ـ «ننه‌بزرگت چشمك زد! اون همینطوری به‌ما زمین داد. گفت: **فروسیا** ورش‌دار! فقط داره توش نهال و علف هرز سبز می‌شه. باید ترو تمیزش‌کنی. اون گفت: فکرکن تاده‌سال دیگه‌مال‌توئه. چقدرروشن‌جون‌کندم

---

15) Blinov

وعرق ریختم. چقدر تنهائی باگاری تا اون‌سراشیبی کودکشیدم... یه‌عالمه کود! حالا شما میخواین اونو ازم پس بگیرین! انصافه؟»

فروسیا خشمگین می‌شد. حتادرحین‌ادای‌خطابه‌ی‌توفانی‌هم‌فراموش‌نکرد گالش‌هایش را نمایش بدهد ونگاههائی‌بسوی **آندره‌ی** بیندازد: «شمابه‌این می‌گین رفتار عادلانه، رفیق دبیراول؟» مستقیماً با نگاه اندوهگینی به **آندره‌ی** متوسل شد: «کی‌تاحالا شنیده که‌یه‌همچین‌کاری درحق‌کسی‌بکنن؟»

آندره‌ی گفت: «مواظبیم‌که عدالت اجرابشه. پس کار و زحمت شما هم نبایدتلف بشه. من پیشنهادمی‌کنم‌زمین‌به‌گروه‌شما داده‌بشه تازحمتی‌رو که روی‌زمین کشیده‌ین بعنوان‌کار شما محفوظ بمونه.»

فروسیا سراسیمه گفت: «منظورتون چیه؟! به‌گروه داده بشه؟ فایده‌ش برای من‌چیه؟»

آندره‌ی نجواکنان به **واسیلی** گفت: «به‌نکته‌ی اصلی رسیدیم.»

درهمین زمان صدای بم **ماتویه‌ویچ** از نیمکت‌های عقب به‌غرش‌درآمد:

ـ «این حرفها دیگه‌بسه! ما اومده‌یم اینجا که‌از چیزهای بزرگتر و مهمتر ازسراشیبی تپه صحبت‌کنیم!»

کشاورزان به‌میان حرفش دویدند: «گوش‌بده! گوش‌بده!»

واسیلی گفت: «رفقا! فکر می‌کنم مسئله‌ی سهمیه‌ی زمین برای همه شما روشنه. کسی نمی‌خواد این سهمیه‌روکم‌کنه، و امادرمورد خانواده‌های **بلینوف** و **کونوپاتوف**، برطبق قانون، زمین اضافی‌رو از اون‌هامی‌گیریم، تا دیگه موردی برای بحث‌کردن درباره‌ی زمین وجود نداشته باشه. پس به مورد بعدی دردستور جلسه می‌پردازیم. کسی میخواد صحبت کنه؟»

ماتویه‌ویچ گفت: «بمن اجازه بدین!»

ناگهان همه‌ساکت‌شدند. همه‌به **ماتویه‌ویچ** احترام می‌گذاشتند و دوستش میداشتند. او ایستاد و ریش مرتب و انبوهش را باحالت متین کسی‌که کاملا آگاه‌است حرف‌هایش درمزرعه ارزش‌دارد، نوازش کرد. بندرت درجلسه‌ها صحبت می‌کرد. ولی اینکه دبیرکمیته حزبی ناحیه‌نامش را با تائید و تشویق ذکر کرده‌بود، اورا عمیقاً تحت‌تأثیر قرار داده‌بود و چنانکه مشخص بود درمورد آینده‌ی مزرعه مسئولیت‌های ویژه‌ای به‌اومحول کرده بود.

ماتویه‌ویچ، وقتی **لوباوا** صحبت‌می‌کردودرحین جار وجنجال**فروسیا**، خطابه‌اش را مورد تأمل قرار داده بود.

با متانت شروع‌کرد: «رفقا! کشاورزهای اشتراکی! از اونجا که

دبیراول محترم کمیته حزبی ناحیه، **آندره‌ی پتروویچ** برامون نطق‌کرد، منهم میل‌دارم‌نطقی دررابطه با نطق ایشون ایراد کنم!» **ماتویه‌ویچ** که خودش را از شر این قسمت دقیقاً تمرین‌شده‌ی گزافه‌گوئی خلاص‌کرده‌بود، تأملی‌کرد وخاموش شد. نیم دقیقه صبرکرد تااینکه دریافت حفظ آن سبك متعالی بیان ممکن نیست. باحرکت نومیدانه‌ای، آن‌لحن را رهاکرد و باصدای ضعیف و هیجان‌زده‌ای ادامه داد:

ـ «وقتی اسم مزرعه‌ی ما توی‌لیست مریض‌هابود و اموال مزرعه داشت مثل آب توغربال، ازدست می‌رفت، رفقا! نیمچه تصمیمی داشتم که گاو کهرم‌رو بفروشم، بلیطی به‌مقصد مسکو بخرم و یه‌راست برم دیدن رفیق **استالین**. ولی نرفتم... رفیق **استالین** نامه‌ای برام‌فرستاد. ایناهاش!» **ماتویه‌ویچ** روزنامه‌ی تاشده‌ای را ازجیب بغلش بیرون‌آورد: «همه‌ی‌مراحل دراینجا علامت زده‌شده، ما موتور و مربی داریم... تنهاکاری که‌باید انجام بدیم اینه‌که سوار بشیم و راه‌بیفتیم! وقتی به‌گزارش گوش‌دادم و شمارو هم دیدم، رفقا! بخودم‌گفتم: **آندره‌ی پتروویچ** حق‌داره. یه‌سال‌طول‌نمی‌کشه که خودمون‌رو نمی‌شناسیم. ما حالا سرپرست خوبی‌داریم. کمی پول هم بدست‌آورده‌یم، ازدولت یه‌وامی گرفته‌یم‌که بااون علوفه بخریم. بذرمونو هم با بذر مرغوب عوض‌کردیم. امسال طوری با بهار روبرو می‌شیم که سالهاست بااون روبرو نشده‌یم. تنهاکاری‌که‌باید انجام بدیم‌تابه‌پیشرفتی که **آندره‌ی پتروویچ** از اون‌صحبت‌کرد، برسیم، اینه‌که همه‌مون‌بیشتر از هرموقع‌دیگه باید به‌کولخوز دل‌ببندیم! یه‌چیزدیگه... از ابزارآلات مزرعه و زمین‌باید لیستی تهیه‌کنیم واونهارو بین گروه‌های مختلف تقسیم‌کنیم. اونوقت می‌بینین که چی‌میشه! یه‌دستگاه بذرافشانی افتاده توی حیاط اصطبل من، ولی کسی‌نمیدونه مال کیه، مال کدوم گروهه. حالا خوبه که من مواظبش هستم، وگرنه تاحالا داغون شده بود. همین‌قضیه درمورد زمین هم صدق می‌کنه. هرگروه‌زمین خودش‌رو مثل‌مادری‌که‌بچه‌اش‌رو می‌شناسه، باید بشناسه.»

حاضران، **ماتویه‌ویچ**را به‌گرمی تشویق‌کردند. نظم‌دادن به‌گروه‌های مزرعه، موضوع بحث و جدل طولانی و توفنده‌ی بعدی بود.

الکسی اجازه صحبت خواست.

پوستین کوتاهش را کنار گذاشت. کت و شلواری آبی‌رنگ‌پوشیده بود. برپاایستاد. چشم‌های روشن و موهای مجعدش چنان جلب‌توجه‌میکرد که‌همه با حالتی ستایش‌آمیز، نگاهش کردند. **فروسیا**، یك‌لحظه نقشه‌های

پیروزمندانه‌اش را درمورد **آندره‌ی** ازیادبرد و پنجه‌های کفش‌هـایش را متوجه **الکسی** کرد.

نجواکنان به **تاتیانا** گفت: «دوست‌داشتنی نیست؟! او نقدر قشنگه که نمی‌شه توصیفش کرد!» تردید نداشت‌که **الکسی** درباره‌ی او میخواهد صحبت کند.

الکسی گفت: «ما گروه جوانان، پیشنهادهائی‌رو که دراینجا شده تائید می‌کنیم. ماگروه جوانان ازاین جلسه میخوایم که‌به‌ما یه‌قطعه زمین برای بذر داده بشه. متعهد می‌شیم که بذرهائی‌روکه‌برای این زمین لازمه در وقت‌توزین، دونه‌دونه انتخاب‌کنیم. تعهد می‌کنیم خاك‌زمین‌رو بازبینی کنیم و مطابق اونچه‌که برپایه‌ی تجزیه‌ی علمی خاك بدست میآد، به‌اون کود بدیم. قول میدیم‌کـه جلسه‌هـای کمیته‌ی مطالعه‌ی کشاورزی‌رو بهتر سازمان بدیم و همه‌ی اصول علمی‌رو رعایت کنیم، ولی یه‌اعتراض به‌شکل تشکیل جدید گروهها‌که‌توسط هیئت‌مدیره‌ی مزرعه پیشنهادشده، داریم.»

دراین‌جا، **الکسی** نگاه سرسختانه‌اش را به‌**فروسیا** دوخت‌کـه تـاقلب دختر رسوخ‌کرد: «من باگروه‌هایی که‌هیئت پیشنهاد می‌کنه، موافقم. اما هیئت همون فرمانده‌گروهی که سال گذشته داشتیم، یعنی**یفروسینیا بلینووا** رو پیشنهاد می‌کنه. به‌این پیشنهاد اعتراض دارم. من‌به‌تنهائی ازپس گروهم برمیآم. فرمانده‌گروه‌هائی مثل **فروسیا** فقط مایه دردسرن.»

فروسیا شگفت‌زده و خشمگین شد: «تو خودت‌نبودی‌ازما تعریف‌کردی چطور وقت‌کاشت، خوب کارکردیم؟»

ـ «موقع کاشت‌کـارکـردی. درسته، اما موقع خرمن تـوی بـازار می‌پلکیدی.»

ـ «بازار به‌این موضوع هیچ‌ربطی نداره.»

ـ «تو کوهمهارو یه‌روزه جابجامی‌کنی، امابعدش دوروز طول‌می‌کشه تا خودت جابجا بشی. چنین‌کاری فایده نداره. رفقا! بعنوان مسئول گروه جوانان می‌گم: من به‌یه‌همچین فرمانده‌گروه‌هائی احتیاج ندارم.»

فروسیا بااوقات‌تلخی فریاد زد: «چشمم روشن! مگه‌میشه منو بدون اخطار قبلی اخراج کنین؟!» **فروسیا** آنشب احساس درماندگی می‌کرد، و با آنکه چندزخم زبان نثارش شده بود، هنوز دلیرانه سرپا ایستاده بود:

ـ «هیچوقت بمن تذکر داده‌ی؟ نه! هیچوقت توبیخم کرده‌ی؟ نه! نه! اگه تو مسئول‌گروهی، وظیفه‌ت‌اینه‌که دفعهٔ اول به‌من تذکر بدی، بعد منو توبیخ‌کنی، و اگه نتیجه‌ای نداد، اختیار کامل داری که‌جای منو با کس

دیگه‌ای عوض‌کنی. اما نه‌قبل‌ازاونکه این‌کارهارو کرده‌باشی.»

الکسی دوباره شروع‌کرد: «رفقا! بعنوان مسئول گروه جوانان کومسومول...» ولی **فروسیا** نگذاشت‌که‌او حرف بزند.

فروسیا درحالیکه یك‌پایش را روی پای دیگرانداخته‌بود و با نگاه پیروزمندانه‌ای حاضران را نگاه میکرد گفت: «اگه‌تو دبیر کومسومولی، باید راه‌حل مشخصی‌پیداکنی! توباید به‌من یادبدی‌نه‌اونکه سرم اوقات‌تلخی کنی! بهم یاد بده! بله!»

همه زدند زیر خنده، تنها **الکسی** بودکه چهره‌ای جدی داشت.

او با وقار و لحن متقاعدکننده‌ای گفت: «اگه به‌حرفهای من گوش میدادی، بهت یاد می‌دادم!»

فروسیا تمکین کرد: «اوه خیلی‌خب، چشم! هرچی‌بگی انجام میدم!»

ـ «**خیلی خوب** کافی‌نیست. باید درمقابل تمام حاضرین در جلسه، قول جدی بدی!»

ـ «تنهاکاری‌که بلدی، اینه‌که اشکال بگیری! مگه قول ندادم؟ یه‌دفعه قول‌دادم، به‌قولم‌هم پای‌بند می‌مونم.»

واسیلی گفت: «درسته‌که **آلیوشا** به‌تنهائی ازپس‌گروه برمیاد. امافکر می‌کنم ما نباید دریك‌چنین‌روزی نظام برقرارشده کارهارو بهم‌بزنیم. به **یفروسینا**، بطور آزمایشی، یه‌سال فرصت میدیم ومنتظر می‌مونیم ببینیم چیکار می‌کنه.»

گروه‌های مزرعه‌شکل‌گرفتند وزمین‌ها بین‌آن‌هاتقسیم شد ودرارتباط با آنها تصمیمات گسترده‌تری اتخاذ شد. همه احساس غرور می‌کردند و نمی‌خواستند جاذبه‌ی چنین‌موقعیت خوبی‌را ازمیان ببرند.

هواکه تاریك‌شد، **الکسی** چراغ‌هارا روشن‌کرد. ژنراتور دوم‌نیروگاه قراربودکه بزودی نصب‌شود. اما اکنون جریان برق تمام وقت، سوسو می‌زد. یك‌لحظه ضعیف می‌شد و اتاق را در پرتو سرخ‌رنگی‌فرو می‌برد و لحظه‌ای دیگر دراتاق، رنگ‌سفید درخشنده‌ای می‌پراکند و دراین هنگام همه‌ی چهره‌ها، شادمان و بشاش بنظر می‌رسید.

مورد بعدی دستور جلسه، مسئلهٔ خانواده‌ی **کونوپاتوف** بود.

تاتیانا گفت: «پیشنهاد می‌کنم این موضوع‌رو بذاریم برای جلسه‌ی بعد. حالاهمه‌مون داریم‌راجع‌به‌آینده صحبت‌می‌کنیم‌نه‌خونواده‌ی **کونوپاتوف!** چراباید باصحبت‌کردن راجع‌به‌اونها، همه‌چیزرو خراب کنیم؟»

چند صدا شنیده شد: «نه، حالا! همین حالا!»

لوباوا، پیشنهاد **تاتیانا** را تائید کرد: «حالا صحبت کردن دربارهٔ خانواده‌ی **کونوپاتوف**، مثل شستن رخت چرك در روز تعطیله!»

بویانوف معترضانه گفت: «بالاخره‌که رخت‌چرکهارو بایدشست! اجازه هست؟ **واسیلی‌کوزمیچ!** من موکداً اعتراض دارم، رفقا! حالا درست وقت‌برخورد بامسئله‌است. وقتی هنوز آشغال‌ها از گوشه‌وکنار خانه جارو نشده، چه‌تعطیلی‌توخونه می‌تونه‌باشه؟ وانگهی، وقتی کسی به‌سفر درازی میره، انواع واقسام آشغال‌هاروکه دیگه باخودش ورنمی‌داره ببره! حالا درست وقت آشغال‌زدائی از موضوع و پاك‌کردن محله.»

واسیلی بحث را چنین‌آغاز کرد: «همه شما خانواده **کونوپاتوف**رو می‌شناسین. قبل‌ازجنگ ما دردسر زیادی بااین خانواده داشتیم. بیاین یکی یکی اونهارو بررسی کنیم. اول **کونوپاتوف** پیر... چه‌شغل‌ها که مابه اون ندادیم! گاوچران‌بوده، نگهبان فروشگاه بوده، هیچ‌جا هم درست وحسابی بکار تن‌نداده. بعدش‌توی قسمت کندوها بهش کار دادیم... کار از این آسونتر؟ حتا اونجاهم نمی‌خواست‌کارکنه. و اماپسرش **پاوکا کونوپاتوف** ــ همه‌شما دیگه این پرنده‌رو می‌شناسین ــ اونم پا جای پای پدرش گذاشت. درکارها و شغلهای مختلفی امتحانش‌کردیم. ولی فقط مایه دردسر بود. و این سه‌ماهه‌ی اخیرکه رفته دنبال شکارموش‌کور، دیگه کلا اززیرهرکاری درمیره. وقتی احضارش می‌کنن نمیاد. به‌این جلسه‌هم نیومده. تمارض کرده. حالا می‌رسیم به‌زنش **پولیوخا**. سال گذشته، فقط شصت‌روز کار کرد و امسال‌هم کمتر ازاون. هیئت‌مدیره‌ی مزرعه، خانواده **کونوپاتوف**رو احضارکرد. اما اونها نیومدن. توسط پیك پیغام‌دادن‌که بدون کولخوزهم می‌تونن سرکنن. هیئت‌مدیره مزرعه‌تصمیم‌گرفته اونهارو ازکولخوزبیرون کنه.»

ــ «شما قانوناً حق‌ندارین **پاوکا**رو بیرون کنین. اون حداقل کار روزانه‌ش‌رو انجام داده! دلیل‌اینهم‌که درمقابل هیئت‌مدیره حاضر نشده، فقط بخاطر ناراحتی فتق‌اشه.»

ــ «همشهری **کونوپاتووا!** بعدبه‌شما اجازه‌صحبت‌میدیم. هیئت‌مدیره مزرعه تصمیمش‌رو برای بحث به‌شما رفقا ارائه میده. واما ازنظرقانونی، ما حق‌داریم اشخاصی‌روکه از زیرکار در رفته‌ن یا ازروی بدخواهی‌سازمان کارو مختل می‌کنن، اخراج‌کنیم.»

ــ «پس ما باید چه‌خاکی به‌سرمون بریزیم»؟

واسیلی بسردی پاسخ‌داد: «هرکاری دوست‌دارین، بکنین! چه‌کسی

میخواد صحبت‌کنه رفقا؟»

کشاورزان ساکت‌بودنـد. هیچکس ازخانواده **کونوپاتوف** خـوشش نمی‌آمد، اما بهرحال آنها همولایتی‌هایشان بودند، آدمهائی‌که‌با آنهایك عمر زندگی کرده بودند.

پولیوخاکه‌ازسکوت‌افرادپشتگرمی‌یافته‌بود، به‌سخن‌درآمد: «منظورتون چیه؟ همه عمرمونو اینجا زندگی‌کرده‌یم و سال‌های‌سال‌عضوکولخوزبوده‌یم. و حالا بهمون می‌گین‌که: «زحمتوکم‌کنین! بزنین به‌چاك!» بهار گذشته شما اینجا نبودین، اما از دیگرون بپرسین چه‌کسی زمین‌های **بـزبیشه**رو کاشت؟ پیرمرد ما! پیرمرد مریضه و کاملا حق‌داره کار نکنه. اما بااین‌حال وجداناً رفت و زمین‌هارو کاشت.»

ـ «درسته، این‌کارروکرد!»

ـ «حقیقت‌داره!»

پولیوخا گفت: «بفرمائین! همه این‌موضوع‌رو میدونن! سرپرست جدیدمون میخواد اوضاع‌رو به‌دلخواه‌خودش بگردونه.» و درحالیکـه لحن تهاجمی می‌گرفت ادامه داد: «بذار این‌حرف‌روجلو **آندره‌ی‌پتروویچ** بگم... اینطورکه اوضاع پیش‌میره، چیزی ازکولخوز باقی نمی‌مونه.» **پولیوخا**، چهره‌ی استهزاءآمیزی بخودگرفت، انگار می‌خواست‌بگوید: «من و **آندره‌ی پتروویچ**، اینجا، تنها تحصیل‌کرده‌هائی هستیم‌که همدیگر رادرك‌می‌کنیم.»

ماتویه‌ویچ برای صحبت ازجابرخاست:

ـ «رفقا! کشاورزا! اونطورکه من قضیه‌رو می‌بینم، اینه‌که فعلا نباید خانواده **کوناپاتوف**رو بیرون کنیم. بایدیه‌فرصت دیگه‌م به اونابدیم. هرچی‌باشه، اونها اینجا بدنیا اومدن و تمام عمرشون اینجازندگی کرده‌ن. نمی‌شه با آدمها اونقدر سخت‌گیری کرد. وانگهی، **کونوپاتوف** پیر کاشت بهاره‌رو علیرغم ضعف جسمی‌اش انجام داده. این‌یه‌کاری بوده‌که از روی وجدان انجام داده.»

واسیلیسا، باحالتی پرشور و حرارت به‌ناگاه به‌سخن درآمد و چون در جلسه‌ها به‌ندرت صحبت می‌کرد، ازنظـر حاضران بسیار غیرمنتظره می‌نمود: «بذارین یه‌چیزی‌رو درباره وجدان بهتون بگم! تقریباً کم‌مونده بود جلو این پیرمرد بی‌شرم زانو بزنیم! بهار، من و **تانیا** متوجه شدیم که خاك‌داره خشك می‌شه. داشت دیـرمی‌شد، آفتاب داغ‌بـود، و نصف زمین گروهمون هنوز کاشته نشده بود. آدم وقتی نگاهش می‌کرد، دلش خون می‌شد. هیچکس‌هم نبود که‌دست‌بکار بشه! **پاوکا** با فتق‌اش زحمت‌رو کم

کرده‌بود و رفته‌بود **اوگرن.** وقت درد فتق‌اش‌رو، همیشه اینطوری تنظیم می‌کنه! هروقت زمان‌کاشت یا خرمن باشه‌فتق‌اش‌رو ورمیداره با خودش می‌بره **اوگرن.** به‌همین‌خاطر **تاتیانا** به‌دیدن پیرمردرفت. چاپلوسی‌اش‌کرد، التماسش‌کرد، اماپیرمردحاضرنبود! می‌گفت؛ نمی‌تونم .می‌گفت؛ مریضم، پاهام تاب‌راه‌بردن منو نداره! **تاتیانا** دوباره رفت‌پیشش. اما پیرمرد از جاش تکون نمی‌خورد! اونوقت فکرشو بکنین، اون‌تمام روزهارو توی جنگل دنبال جمع‌کردن‌ساقه‌بود. برای اون‌کار، پاهاش سالم بود. برای اون‌کار مریض نبود. **تاتیانا** دفعه سوم‌هم پیشش رفت. ولی اون تن‌نمیداد. اونوقت من هرچندسختم‌بود، برخلاف میلم، عینهویه‌گدا رفتم‌پیشش. پیرمردلعنتی! باورکنین، تقریباً تا زمین جلوش تعظیم کردم و بهش‌گفتم: خواهش‌می‌کنم لطف‌کنین، تشریف بیارین زمینو بکارین. بدبختی اومده سراغمون! زمین ما، مادرما، داره‌ازدست‌میره! اگه به کولخوز اهمیت نمی‌دین، دست‌کم به زمین رحم کنین! خب، بایدبگم‌که بعدش نرم شد و رفت تا شب زمینو کاشت. شمابه‌این می‌گین عمل وجدانی که‌آدمها با خفت و خواری روی پاهای یکی بیفتن؟»

واسیلیسا، آشفته و خسته، سرجایش نشست.

واسیلی از اوپرسید: «پس منظورتون اینه‌که بـا اخراج خانـواده **کونوپاتوف** از کولخوز موافقین»؟

واسیلیسا ناگهان باتغییرگفت: «به‌من‌چه‌که چنین حرفی بزنم؟ چیزی که من‌می‌خوام بگم اینه‌که... که اونها توی وجودشون یه‌ذره‌هم‌وجدان پیدا نمیشه. البته، میل‌ندارم که‌ببینم‌باسختی باهاشون‌رفتار بشه. بذارین‌زندگی کنن!» **واسیلیسا** بالحن نسبتاً صلح‌دوستانه‌ای حرف‌هایش را به‌پایان برد. او دروجود افراد خانواده **کونوپاتوف** خطری نمی‌دید.

او وقتی زندگی گذشته وحال‌اش‌را باهم‌مقایسه می‌کرد، بـه‌وضوح درمی‌یافت‌که اگرچه امروزه پیرزنی تنهاست، اما حتا نیمی از تنهائی و درماندگی دوران جوانی‌اش‌را هم‌ندارد. نوه‌هایش، معلم مدرسه‌وکارشناس کشاورزی بودند. به‌اندازه‌ای‌که بخورد و به‌اندازه‌ای که‌بپوشد، داشت. و مهمتر ازهمه اینکه، خودش در کولخوز، فرد مهم و بـانفوذی بـود. این خوش‌اقبالی‌اش را پایدار و تغییرناپذیر می‌شمرد و **پاوکا کونوپاتوف**هم برای او خطری بشمار نمی‌آمد. آنچه چنین برخورد مهربانانه و صلح ـ دوستانه‌ای را نسبت‌به خانواده **کونوپاتوف** شکل می‌بخشید، همین‌بی‌باکی، همین‌اطمینان از فردا، آمیخته باخوش‌بینی ذاتی‌اش بود.

چاره‌اندیشانه آهی‌کشید و گفت: «دلم بحال بچه‌ها می‌سوزه!»

لوباوا به‌تندی فریاد زد: «دلم بحال بچه‌ها می‌سوزه!؟ چطور می‌تونی چنین‌حرفی بزنی، **واسیلیسا**؟ امسال اونهاهستن‌که مایه‌ی تباهی کولخوز می‌شن. براشون متأسفی، اما توهین‌ها و طعنه‌های اونها، بارها و بارها جیگرم‌رو آتیش زده!»

شوهر **لوباوا** درآخرین نامه‌اش به‌او نوشته‌بود: «برای‌کشورم‌وبرای کولخوز محبوبم است‌که به‌جنگ‌می‌روم.» **لوباوا** هرگز این‌کلمات‌را از یاد نمی‌برد، و هربار در کولخوز خطائی میشد، خونش بجوش می‌آمد. هرگز دراین‌باره باکسی حرف نزده بود، بهمین‌دلیل اکنون شور وحرارت‌فراوانی درحرف‌هایش وجود داشت:

ـ «گوش‌دادن به توهین‌های اونها مثل اینه‌که آتیش به‌جونتون‌بزنن. ما توپائیزدرو می‌کردیم، درحالیکه **پولیوخا** باکفش‌های نوش از کنارمون می‌خرامید، و مارو مسخره می‌کرد. ما ازش‌می‌پرسیدیم:چرا کار نمی‌کنی؟ و اون می‌گفت: بدون‌من، شما احمق‌ها به‌اندازه‌ی‌کافی هستین! تا کی میخوایم بااین‌وضع سرکنیم؟» **لوباوا** کمرش را صاف‌کرد و قامتش‌راست شد و لکه‌های سرخی‌که حاکی از آزردگی بود، بسرعت روی گونه‌های زردرنگش گل‌انداخت: «تاکی اون میخواد به کولخوز تف‌کنه، به‌زندگی و سرنوشت‌ما تف‌کنه؟ تاکی اون میخواد آنچه‌رو که شوهرا و پسرای ما بخاطرش جون‌دادن، به‌مسخره بگیره؟ تاکی میخواد رو زخمهای من نمك بپاشه؟ **واسیلیسا**! تو دلت‌بحال خانواده‌ی **کونوپاتوف** می‌سوزه، ولی برای پنج‌تا بچه‌ی بی‌پدر من دل نمی‌سوزونی؟ من میگم خانواده‌ی **کونوپاتوف**رو بندازین بیرون! همون‌بهترکه ازدستشون خلاص بشیم! دیگه به‌اندازه کافی اونها و زخم‌زبونهاشونو تحمل کردیم! حرف من اینه.»

بعداز فوران احساساتی **لوباوا** جلسه تاحدی آشفته شده بود.

پولیوخا درحالیکه همه‌ی اعتماد به‌نفس گذشته‌اش‌را ازدست‌داده‌بود، گفت:

ـ «آخه موقعی که همه افراد کولخوز بد کارمی‌کردن، ماهم بد کار کردیم. اما وقتی‌کار در کولخوز راه‌بیفته، ماهم‌شروع‌می‌کنیم‌به‌کارکردن.»

واسیلی که‌وظایف خودرا بعنوان سرپرست فراموش‌کرده‌بود، منفجر شد: «آها، که‌اینطور! تو یه‌نفررو میخوای که‌بجات کارهای سخت‌رو انجام بده؟ ماباید خانه‌بسازیم و وقتی آماده شد، تو بیائی و توش زندگی کنی! و هیچ‌کاری نکنی **پولیوخا کونوپاتووا**!»

آندره‌ی بادقت چهره‌های اطرافیانش را زیرنظر گرفت. چهره‌ی گرد **آلیوشا** ناگهان سالخورده‌تر بنظرش آمد.

دخترهائی‌که روی نیمکت ردیف دوم نشسته‌بودند، هیجان‌زده و نجواکنان بایکدیگر صحبت می‌کردند و آشکارا باهم بحث می‌کردند.

واسیلیسا آهی‌کشید و سرش را تکان داد.

پولیوخا جازد، اما هنوز ظاهری جسورانه داشت زیرا روی مهربانی و ترحم همولایتی‌هایش حساب می‌کرد.

آندره‌ی ازخود می‌پرسید: «آیا بعداز این‌جلسه عوض می‌شود یانه؟ من درست نمی‌شناسمش اما یك‌چیز روشن است، اگر درطرز تلقی‌اش نسبت‌به کولخوز تغییرات بنیادی ندهد، نخواهد توانست و به او اجازه نخواهند داد که‌در کولخوز بماند!»

آندره‌ی برخاست:

ـ «**پلاگیا کونوپاتووا**، شما و شوهرتون وقتی وضع کولخوز بهتر شد، در کولخوز خیلی‌کم‌کارکردین، دوران سختی‌هم‌که‌پیش‌اومد، دماغتونو بالاگرفتین! حالا بگین ببینم آیا کولخوز به‌شما احتیاج‌داره؟ تمام این‌سالها اینجا چیکار می‌کردین؟ نه‌تنها از زیرکار در می‌رفتین بلکه بهترین کشاورزهای‌اشتراکی‌ماروهم مسخره‌می‌کردین. شما **واسیلیسا میخائیلوونا!** و شما **پیوتر ماتویه‌ویچ** دلتون بحال خانواده **کونوپاتوف** می‌سوزه؟ دل نسوزونین. حالا میخوام‌راجع به‌این مسئله دلسوزی با شما صحبت کنم... دلسوزی چیه؟ وقتی **لوباوا** می‌گه که‌بادلسوزی به‌حال خانواده **کونوپاتوف** بحال اون و بچه‌هاش دل‌نمی‌سوزونین، حق‌داره. برای اونکه آدم‌هائی مثل افراد خانواده **کونوپاتوف**، مثل‌سنگی دورگردن کولخوز هستن. سنگی که درزندگی افرادی مثل **لوباوا** و خودتون باعث سقوط‌تون میشه. هروقت دلتون بحال‌کسی می‌سوزه، یادتون باشه‌که اگه‌به‌حال یه‌تنبل دل‌بسوزونین به یه‌آدم سختکوش لطمه‌زده‌ین. اگه‌به‌حال یه‌آدم‌ترسو دل‌بسوزونین به یه‌آدم شجاع لطمه زده‌ین، و بالاخره اگه به‌حال یه دزد دل‌بسوزونین، در حقیقت به‌آدم درستکار لطمه زده‌ین.

دلسوزی‌رو بذارین کنار. اونچه‌که شما باید انجام بدین اینه‌که از خودتون بپرسین: آیا افراد خانواده‌ی **کونوپاتوف** می‌تونن با کارصادقانه، خودشونو مطابق معیارهای کولخوز اصلاح‌کنن یا نه؟» **آندره‌ی** خاموش‌شد.

سپس **پولیوخا** برخاست. دریافته‌بودکه‌گرفتار شده‌است. به‌دشواری می‌توانست مفهوم کامل این موضوع‌را بفهمدکه افرادی‌می‌خواهند مخلوق

خطرناك و مضری را ازمیانشان بیرون بیندازند. اما فاجعه قریب‌الوقوع را ازپیش احساس می‌کرد. ترس وجود **پولیوخا** را فراگرفت و اورا درهم شکست.

باگریه گفت: «موضوع‌چیه رفقای کشاورز؟... حتماً منظورتون این نیست‌که مارو می‌خواین اخراج‌کنین! دوران سختی باهم بودیم و حالا که کولخوز داره پیشرفت می‌کنه، دارین مارو بیرون میندازین؟ چنین‌قانونی در کشور شوروی وجود نداره! بدون‌خبر، بدون هشدار یاصحبت جدی... من توی همین خیابون به‌دنیا اومدم. تمام زندگیمو هم همین‌جا سرکردم. شما چطور می‌تونین چنین‌کاری بکنین؟ البته باید سرزنش بشم... ولی از روی عمد این‌کار رو نکردم... فقط نادونی کردم. خواهش می‌کنم، با التماس ازشما تقاضا می‌کنم، توبیخ‌مون‌کنین! آخرین هشدار رو هرچی‌که هست بهمون بدین. ما جبران می‌کنیم. درمقابل اعضای این جلسه قسم می‌خورم و ازطرف خودم و شوهرم به‌شما قول میدم که از امروز به‌بعد صادقانه در کولخوز کار می‌کنیم!»

ماتویه‌ویچگفت: «اونهارو توبیخ‌شدید بکنین و بهشون آخرین هشداررو بدین و اگه سرقولشون وانیاستادن، دیگه تقصیر خودشونه.»

همه بااین پیشنهاد موافقت کردند.

دیگر زمان آن رسیده‌بودکه‌به‌آخرین ـ وازنظر **واسیلی** دردناك‌ترین ـ موضوع دستورجلسه بپردازد.

واسیلی، گیج و اندیشناك، برصندلی نشسته بود و این بنظر همه عجیب می‌آمد. سرش را پائین انداخته بود، یك‌دسته موی سیاه قیرگون، روی پیشانی‌اش افتاده بود و چهره‌ی گرفته‌اش راپنهان می‌کرد. اما دستهایش ازهمه چشمگیرتربود. دستهایش، تیره‌رنگ‌وسنگین، همچون سنگ‌های آسیاب بود: باانگشت‌های پهن و بزرگ، و ناخن‌های سخت و رنگ‌پریده که‌از پوست دستهایش روشن‌تر بود. دستهایش روی میز پی چیزی می‌گشت تابه‌آن متوسل شود و وقتی چیز مناسبی پیدا نکرد، صفحه کاغذی که‌روی آن دستور جلسه نوشته‌شده بود را مچاله‌کرد.

دیدن آن‌دست‌های بزرگ که‌ناشیانه و مرتباً کاغذ کوچك مرتعش را درهم می‌فشرد، دیدن کاغذکه دربرابر تلاش او مقاومت‌می‌کرد و درحالیکه وسط‌آن صاف مانده بود، حاشیه‌هایش چروکیده و مچاله می‌شد، عجیب بنظر می‌رسید.

کشاورزان اشتراکی منتظر بودند و به‌سرپرست می‌نگریستند.

واسیلی چنان‌عمیقاً دراندیشه‌های خودفرورفته‌بودکه‌ازده‌دوازده‌جفت‌چشم که‌براو دوخته شده‌بود، ناآگاه بود. این «کناره‌گیری» رودرروی همه‌ی حاضران درجلسه، **آندره‌ی** را متعجب کرد.

آندره‌ی باصدای آهسته‌ای گفت: «منتظر چی هستین؟»

تقریباً در همان زمان، صدای **واسیلیسا** بالحنی شگفت‌زده بلندشد:

ـ «**واسیلی کوزمیچ!** نکنه دارین چرت می‌زنین؟ ها؟»

واسیلی باحرکتی ناگهان ازجابرخاست، دسته موی سیاه از روی پیشانی‌اش به‌عقب افتاد. دستهایش چنان به‌سختی درهم‌فرورفته‌بود که‌ناخن انگشت‌هایش هرچه سفیدتر می‌شد.

ـ «رفقا! آخرین مورد دستور جلسه، مساله‌ی برکناری **کوزما بورتنیکوف** ازکار درآسیاب مزرعه است.»

ـ «عجب، یعنی چه؟»

ـ «دلیلش چیه؟»

ـ «چطور ممکنه؟»

ـ«موضوع‌چیه **کوزما واسیلیه‌ویچ**؟»

واسیلی باصدای آهسته‌تری گفت: «به‌دلیل وضع سلامتی‌اش...»

ـ «مگه چشه؟»

ـ «چه‌کسالتی داره؟»

واسیلی به‌سختی کاغذرا درمیان دستهایش مچاله‌کرد: «خب، بعداز سال‌ها کار دیگه داره پیر می‌شه و کلا هم وضع سلامتی‌اش...»

ـ «بذار خودش به‌ما بگه!»

همه احساس می‌کردند اشکالی درکار هست و پدر و پسر را ـ به تناوب ـ نگاه می‌کردند. پیرمرد که موهای نقره‌ای پیرامون چهره‌اش می‌درخشید، قوزکرده، نشسته‌بود. چهره‌ی نحیف و سوخته‌اش پراز چین و چروك بود. کشاورزان به‌قیافه‌ی رسمی و آمرانه‌اش، و به‌چشم‌های‌سیاهش که حاکی از مهربانی‌موقرانه‌ای بود، عادت‌کرده‌بودند واین‌فرتوتی‌ناگهانی برای همه تکان‌دهنده بود. این‌امر نه‌فقط درپشت خمیده و چشم‌های‌عمیق صورتش، که درحالت درمانده، اندوهگین و مضطرب چهره‌اش هم‌مشهود بود. چنین‌حالت‌هائی معمولا درافرادبیمار دیده می‌شود. هنگامی که درد، رنج، نفرت و درماندگی با احساسی مشقت‌بار و غیرقابل تحمل، درهم می‌آمیزد.

چهره‌ی ترحم‌انگیز پیرمرد، در تضاد باچهره‌ی گلگون و خشمگین

استپانیدا درکنارش، کـه‌چشم‌های نـافذ و پـراز خشم‌اش را از **واسیلی** بر نمی‌گرفت، بیشتر چشمگیر بود. **واسیلی** به‌هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد.

ـ «چیزی بین آن‌ها هست!» این فکری‌بود که بسیاری از ذهن‌ها را بخود مشغول کرده‌بود. آرامش دراطاق حکمفرما شد. فقط **فروسیا**بود که چیزی احساس نمی‌کرد. اوکه‌روی‌درگاه پنجره نشسته‌بود، برخاست و با صدائی که درسکوت اتاق، طنین تندی داشت، فریاد زد:

ـ «موضوع چیه، **کوزماواسیلیه‌ویچ**؟ نکنه ازکلوچه‌ها و نون‌قندی‌های آسیاب خسته شدین؟ منو دعوت‌کنین! من‌عاشق اونها هستم.»

ماتویه‌ویچ اورا ساکت‌کرد: «خفه‌شو، احمق!»

ـ «این یه‌کار جدیه. خواهش‌می‌کنم، **کوزما واسیلیه‌ویچ**! به‌مابگین به‌چه‌دلیل می‌خواین کارتونو ترك کنین؟»

ـ «همه‌چیزرو توی تقاضانامه‌ام نوشته‌م...»

ـ «آیا کلا خودتونو ناتوان می‌بینین؟»

ـ «اصلا نمی‌خواین کار کنین؟»

ـ «چرا میخوام.»

ـ «پس موضوع چیه؟ کجا کاری آسون‌تر از اداره‌ی آسیاب بدست میارین؟»

واسیلیسا دخالت‌کرد: «تنهاکار دیگه‌ای که می‌تونی بکنی همینه که بشینی تکیه‌بدی و به‌صدای‌آب گوش‌کنی... دیگـه از این‌ور اونـورکردن کیسه‌ها خبری نیست... همکارت به‌اون‌کارها رسیدگی می‌کنه. بعنوان یه متخصص مزرعه به‌تو احتیاج داره.»

کسه‌نو فونتوونا باصدای بلند و لحن چاپلوسانه‌ای‌گفت: «آسیابونی بهتر از **کوزما واسیلیه‌ویچ** در تمام منطقه پیدا نمی‌شه! **واسیلی‌کوزمیچ**، چرا ازپدرتون تقاضا نمی‌کنین که‌در کولخوز بمونه؟»

پدر و پسر ازنگاه‌کردن به‌چشم‌های یکدیگر احتراز می‌کردنـد. غم توصیف‌ناپذیری درچهره‌های سبزه و سیه‌چرده‌شان، باآن ابروهای سیاه و خمیده، خوانده می‌شد. اتاق خیلی ساکت شده بود.

پیرمرد بسردی تکرار کرد: «از شما می‌خوام که‌بذارین برم....»

ظاهر آشفته‌ی او، کشاورزان رانگران ساخت:

ـ «آخه موضوع چیه؟»

ـ «ازچیزی رنجیده‌ین؟»

ـ «کسی به‌شما توهین کرده؟»

ـ «شاید ازبدگوئی‌های این و اون دلخور شده‌ین؟»
پیرمرد به بالا نگریست.
واسیلیسا، بهت‌زده، باصدای‌ترحم‌انگیز وهیجانزده‌ای‌گفت: «شمارو بخدا **کوزما واسیلیه‌ویچ**! شما نباید به هر حرف بیخودی که گفته می‌شه، گوش‌بدین! کی جرأت‌کرده یه‌اینجور رفتار بدی باشما بکنه؟»
پیرمرد ساکت بود و کشاورزان متوجه‌شدند که‌به‌انگیزه‌ی واقعی او پی‌برده‌اند.
همه شروع‌کردند به‌هیاهو:
ـ «حرف باد هواست! ولش‌کن بابا!»
ـ «ماکه تازه‌امسال باتو آشنا نشدیم؟!»
پیرمرد برخاست. درنگاه عاجزانه‌اش دلتنگی خوانده می‌شد. همه‌ی چهره‌اش ازپیری دررعشه‌بود. گوئی هوارا بالب‌هایش می‌بلعید:
ـ «خواهش می‌کنم بذارین برم.... می‌خوام‌بگم که...» آب دهانش‌را فرو داد و می‌خواست حرفش را ادامه دهد که **استپانیدا** دستش را گرفت و کشید و تقریباً اورا مجبورکرد که سرجایش بنشیند.
واسیلی اکنون سرش را بلندکرده‌بود و به‌پدرش خیره شده بود. خودش، کشاورزان و جلسه‌را ـبطورکلیـ فراموش‌کرده بود.
آندره‌ی آهسته به‌او گفت: «چرا جلسه‌رو اداره نمی‌کنین؟ خودش داره می‌چرخه.»
آندره‌ی احساس‌کرد که درپس‌این قضیه چیزی نهفته است. ولی، نمی‌توانست بفهمدکه آن‌چیز، چیست؟
واسیلی به‌خود آمد:
ـ «نظم‌رو رعایت کنین، رفقا! کی‌می‌خواد صحبت کنه؟»
ـ «اجازه‌هست؟ من!» **پیمن‌یاسنف** ازجابـرخاست. او قـامتی کوتاه داشت و بسیار خوش‌بنیه بود. در رفتار و حرکات سنجیده‌اش، شور جوانی ابدی به‌چشم می‌خورد. چهره‌ای بغایت‌خوش‌طرح داشت که فعالیت ذهنی فعال را درپس خود، نشان می‌داد. او در زمان جنگ، با بخشیدن‌سی‌هزار روبل ـیعنی تمام پس‌اندازش‌ـ به‌بودجـه‌ی دفاعی کشور، بـرای خود تشخصی بدست آورده بود.
به‌حرف‌های او ـکه از بهترین‌کارگران وقابل‌اعتمادترین فردمزرعه بودـ همگی باتوجه خاصی گوش‌دادند.
او باصدائی آهسته ـکه‌عادتش بودـشروع‌کرد به حرف‌زدن: «رفقا!

کوزما واسیلیه‌ویچ تمام آسیاب‌رو بادستهای خودش تعمیر کرده. ازموقعی که‌این شغل‌رو قبول‌کرده تا حالا. آسیاب ما خیلی خوب و بدون اشکال‌اداره شده و چرخیده. ما همه اینو می‌دونیم‌که متخصصی مثل‌اون توی مزرعه نداریم. واما درمورد بدگوئی‌ها! یه‌ضرب‌المثلی‌هست‌که‌می‌گه: در دروازه‌رو می‌شه‌بست، اما در دهن مردمو نمی‌شه! **کوزما واسیلیه‌ویچ** و من، توی یه محله به دنیا اومدیم و توی همون محله موهامونو سفید کردیم. ما اونو می‌شناسیم. کسی توی مزرعه نیست‌که از اون تعریف نکنه! وانگهی، ما توی آسیاب فقط به آدم متخصص نیست‌که احتیاج‌داریم؛ ما به آدم‌درستکار و قابل‌اعتمادی احتیاج‌داریم که‌پول به‌آسونی وسوسه‌اش نکنه. ماهمه‌مون ــ تمام‌مزرعه‌ــ ازشما، **کوزما واسیلیه‌ویچ!** می‌خوایم‌که‌کارتونوول‌نکنین!»

سپس **توشا بوزیکین** برخاست تا صحبت‌کند. کلاه نرم‌اش را ازروی سر عقب‌زد و دست‌هایش را در جیب فرو کرد.

او گفت: «رفقا! کولخوز ما درحال پیشرفته و هرکسی باید در جای خودش باشه. هنوز مشکلاتی‌درپیش روی‌ما ــو ازاون‌مهمتر، کشورماــست و ما نمی‌تونیم بذاریم سررشته‌ی‌کار ازدستمون دربره! رفقا! بنظر من، با درنظرگرفتن موقعیت داخلی‌کشور ما واوضاع بین‌المللی....» ــدراینجا **توشا** زیرچشمی نگاهی‌به **آندره‌ی** انداخت، یعنی‌که: «بله، ماهم‌یك‌چیزهائی سرمان می‌شود، ها!»ــ وافزود: «....نمی‌تونیم آسیابون‌های‌خوب‌رو ازدست بدیم! من پیشنهاد می‌کنم‌که تقاضای **بورتنیکوف** ردبشه!»

همه‌برایش کف زدند.

ــ «موضوع روشنه، دیگه!»

ــ «سرپرست! رأی بگیرین!»

ــ «بله! ما با تقاضاش موافق نیستیم!»

ــ «**واسیلی کوزمیچ!** رأی‌بگیرین و ختم جلسه‌رو اعلام کنین! به اندازه‌ی کافی اینجا بودیم. دیگه موقع رفتن به‌خونه‌است.»

باردیگر، **بورتنیکوف** پیر ازجا برخاست و حرفش را تکرار کرد:

ــ «خواهش می‌کنم، بذارین برم....»

ــ «آخه چرا؟»

ــ «مرد حسابی! برای چی؟»

ــ «دلیلت چیه؟»

ــ «برای اینکه... مورد اعتماد نیستم.... پس... خواهش می‌کنم... بذارین برم....»

ـ «ولی همه‌ما به‌تو اعتماد داریم!»
ـ «سرپرست! رأی بگیرین! دیگه صحبت‌کردن فایده نداره!»
ـ «کولخوز به‌تو اعتماد داره!»
ـ «آخه، کی‌به‌تو اعتماد نداره؟ ها؟»
ـ «من اعتماد ندارم...» کاغذ مچاله‌شده، در مشت **واسیلی** ناپدید شد و لحظه‌ای بعد برزمین افتاد. دست‌هایش ناشیانه و بی‌هدف روی میز قرار گرفت. دیگربار همه ساکت‌شدند.

فروسیا، که دهان‌بازکرده‌بود تا بـاصدای‌بلند چند کلمه‌ای اداکند، فراموش‌کرد دهانش را ببندد.

آندره‌ی اندیشید: «پس همین‌است! این همان چیزی است‌که او را مضطرب کرده بود!»

واسیلی برای پدرش متأسف بود. ولی دریافت که‌نمی‌تواند و جرأت ندارد بجز آنچه‌می‌کند، کاری انجام دهد. درقلبش‌احساس ناراحتی‌می‌کرد. دست‌راستش، ازروی میز قلم را قاپید. قلم دوتکه‌شد و نوك تیزش‌به‌کف دست سفت و جوهری‌شده‌اش فرو رفت.

آندره‌ی قلم شکسته‌را ازدست او گرفت.

لوباوا از **واسیلی** پرسید: «چرا به‌پدرت اعتماد نداری؟ مگه ازاون چی‌دیده‌ی؟ بگو!»

استپانیدا باهیجان فراوان فریاد زد: «یالا! حالاکه دست بلندکرده‌ی، بزن دیگه!»

استپانیدا سرش‌را راست‌بالاگرفت. گونه‌هایش‌می‌سوخت. چشم‌هایش از نفرت نسبت به **واسیلی**، شعله‌ور بود و قوس ابروهـایش، درچهره‌ی سفیدرنگش خط‌های مشخصی ایجادکرده بود. اوکه باخطر روبرو شده‌بود، چون همیشه به‌استقبالش شتافت.

پیرمرد، گوئی دربرابر چشم‌های حاضران، هرچه پیرتر و فرتوت‌تر می‌شد. درچهره‌اش نشانه‌ای نه‌ازنفرت، نه‌آزردگی ونه‌وحشت وجودداشت. با نگاه درمانده وچشم‌های تارشده ازاشك کودکانه‌ای به‌پسرش خیره شده بود. گوئی علیرغم همه‌ی این مسائل، تنها در وجود او بودکه‌پی‌رستگاری و نجات می‌گشت. او از احساس عذاب‌آور شرم رنج‌می‌برد. مردم، همگی درحال پیشرفتن بودند. پس‌چگونه بودکه او ـ**کوزما بورتنیکوف**ـ که در مزرعه چنین شهرتی داشت، پیش‌پای این‌مردم به‌سنگی مزاحم تبدیل شده بود؟

آندره‌ی آهسته به **واسیلی** گفت:

ـ «**واسیلی کوزمیچ!** بگین ببینم موضوع چیه؟»

واسیلی برخاست.

مکثی‌کرد تا نفسی تازه کند: «بهتون می‌گم... هفته‌ی گذشته، **خانه کودك** مقداری گندم‌سیاه به‌آسیاب فرستاد تاارد بشه.... چندروزبعد، توی خانه‌ی پدرم، باکلوچه گندم‌سیاه ازمن پذیرائی‌کردن... قبل‌از اون اصلا توی خانه‌ی پدرم، گندم سیاه پیدا نمی‌شد... نمی‌تونست گندم سیاه‌رو از جای دیگه‌ای خریده باشه...» **واسیلی** در دیدرس کامل همه ایستاده بود و دنبال کلماتی می‌گشت‌که نمی‌توانست پیداکند. به‌ذهنش‌هم خطور نکردکه بنشیند. یك‌چهره‌ی‌منفعل‌یابی‌توجه‌هم‌دراتاق‌نبود. حتاچهره‌ی**کسه‌نوفونتوونا** هم حالت همیشگی اندکی موذیانه‌اش را از دست داده بود، چپ‌چپ نگاه‌کردنش و لبخند ناپایدارش، همچون نقابی ازچهره‌اش فرو افتاده بود و چهره‌ی انسانی عمیقاً تحت‌تأثیر قرارگرفته‌ای را نمایان کرده بود.

کوزما بورتنیکوف درمیان این سکوت‌ژرف ازجابرخاست. پدروپسر اکنون، از بالای سر جماعت‌کشاورزان نشسته‌دراتاق، سربرافراشته‌بودند. رودرروی‌یکدیگر، در دیدرس همه ایستاده‌بودند: یکی‌کنارصندلی‌سرپرست مزرعه و آن‌دیگری کنار نیمکت‌های ردیف‌عقب.

ـ «من در مقابل شما، مقصرم، رفقا!... درسته، اون گندم‌سیاه توی خونه‌ی من بود.... درباره‌م قضاوت‌کنین... قضاوتتون هرچی باشه، قبول می‌کنم...»

دراین‌لحظه، **استپانیدا** باقامتی‌راست وکشیده، شانه‌به‌شانه‌ی‌پیرمرد، برپا ایستاد.

اونیز باخشم حرف‌های پیرمرد را تکرار کرد: «اون‌گندم سیاه توی خونه‌ی‌من‌بود. چی‌داری‌می‌گی، **کوزما واسیلیه‌ویچ!؟** برای‌چی بخودت‌تهمت می‌زنی، پیرمرد احمق؟ رفقا! به‌حرفش گوش‌ندین! اون بخاطر شك‌وتردید احمقانه‌اش، داره عینهو یه‌بچه کوچولو، بـه‌خودش تهمت می‌زنـه! اون گناهی‌رو به‌گردن می‌گیره که مرتکب نشده. دراینجا من‌باید سرزنش بشم، نه‌اون. ولی من قضیه‌رو اونقدرها هم‌توهین جدی‌ای تلقی‌نمی‌کنم. الان بهتون می‌گم‌که دقیقاً چطورشد. برای ثابت‌کردن هرکلمه ازحرف‌هام هم شاهد دارم.» ازگفتن بازایستاد تانفسی تازه‌کند و آنگاه‌بااعتماد واطمینان قوی ادامه داد: «تموم گندم موردبحث شاید به‌اندازه‌ی یه‌وعده غذای یه گربه هم نبوده. وقتی اون‌گندم‌سیاه‌رو از آسیاب بیرون‌می‌بردن، سر کیسه

شل شد و یه‌کمی آرد ریخت روزمین.... می‌دونین که زمین اونجا پر از فضولات و کثافت غازهاست... غازها ازهمه‌جای مزرعه میان اونجا ول می‌گردن. می‌خواستم آرد ریخته‌شده‌رو جمع‌کنم. ولی راننده گفت: خدایا! نه! خانوم عزیز! ما به‌بچه‌ها با یه‌چنین‌آرد پراز آشغال وکثافتی، هیچوقت غذا نمی‌دیم. براشون اصلا خوب نیست. اینوگفت و رفت. می‌تونین از راننده‌ی **خانه‌کودك** بپرسین. اگه‌هم نمی‌خواین از اون بپرسین، از **پیمن یاسنف** بپرسین... اون شاهده!»

یاسنف با خوشحالی گفت: «درسته. من حرفهاشو تأئید می‌کنم.» بی‌درنگ جریان را به‌یاد آورد. درست‌است‌که مقدارکمی آرد روی زمین ریخته‌بود، آنقدر که به‌زحمت برای‌ده دوازده‌تاکلوچه کافی بود؛ اما **یاسنف** منظره‌ی رسوائی‌پیرمردرا چنان‌دردناك یافت و به‌قدری مایل‌بود به‌پاکدامنی و شهرت نیآلوده‌ی مردی‌که نام نیکش، مدت‌ها بابیشترین اعتبار قرین‌بود؛ ایمان بیآوردکه آن‌مقدارا ندك‌گندم‌سیاه ریخته‌شده‌برزمین، در ذهنش بیشتر ازآنچه درواقع بود، جلوه کرد.

اندیشید: «شاید هم بیشتربوده. من که وزن نکردم! ولی حقیقت‌این است‌که مقداری ازکیسه ریخت... خودم دیدم!» و دیگربار بـاخوشحالی ـ طوری‌که همه بشنوند ـ تأئیدکنان گفت:

ـ «حقیقت‌داره. حاضرم بخاطرش قسم بخورم. **استپانیدا ایلینیچنا** راست میگه!»

استپانیدا گفت: «بفرمائین! نگفتم؟ بعدش وقتی راننده رفت، من گندم سیاه‌رو از روزمین جارو کردم، الك‌کردم و توی آب‌جوش‌خیسوندم و با آرد جو قاطی کردم تا باهاش کلوچه درست‌کنم. گناه من اینه! اگه در این میون چیزی وجود داره‌که باید راجع بهش قضاوت کنین، می‌تونین منو محاکمه‌کنین و درموردم قضاوت‌کنین!»

ـ «خدای من!» صدای **واسیلیسا** طنین ترحم‌انگیز و مرتعشی داشت: «توی یکی دوتا کلوچه، چه جنایتی می‌تونه خوابیده باشه؟ شما راجع به‌ما چی‌خیال‌کردین؟... آخه مگه ماآدم نیستیم؟ خب، اگه‌آردته‌مونده‌ی آسیاب‌رو جاروکنین، خاك کیسه‌هارو تکون بدین، کلوچه‌ش مال‌خودتونه!»

صداهائی از اینجا و آنجا بلندشد:

ـ «ول‌کنین دیگه **کوزما واسیلیه‌ویچ!**»

ـ «برای هیچ و پوچ چه هیاهوئی راه‌انداختین!»

احترام مردم نسبت به **کوزمابورتنیکوف** بسیار قوی بود.

ماتویه‌ویچ برخاست تاصحبت‌کند. او ـ همچون تمام‌کشاورزان‌حاضر در جلسه‌ـ بسیار هیجانزده بود. درعین‌اینکه هم برای **واسیلی** و هم برای **کوزما** متأسف بود، آنـان‌را دردل سرزنش نیز می‌کرد: **واسیلی** رابـه‌دلیل طرزفکر سنگدلانه نسبت به‌پدرش و **کوزما** را به‌سبب آنکه اجازه داده بود **استپانیدا** براو ریاست کند. صحنه‌ای که‌پیش چشمانش به‌نمایش درآمده بود، در درونش ـ همچون درون آنها که در جلسه حضور داشتندـ غوغائی به‌پاکرده‌بود. این‌صحنه‌درذهن او وهمه، اندیشه‌های نامشخص‌ونا‌روشنیـ که درعین حال هم هیجان‌انگیز و دردآور و هم‌لذتبخش بودـ برانگیخته‌بود.

ـ «رفقا! ما همه **کوزما واسیلیه‌ویچ**رو بعنوان مـرد درستکـار و صرفه‌جوئی می‌شناسیم. چه‌کسی آسیاب‌رو برای ما راه‌انداخت؟ اون! وقتی همه از زیرکاری درمی‌رفتن، کی‌بود که اون‌کاروانجام می‌داد؟ بازهم اون! پس‌چه اهمیتی داره حتا اگه نیم‌کیلو گندم سیاه جاروشده‌روهم مصرف‌کرده باشه... آسیابون‌های دیگه هرکدومشون‌تنهائی ده‌کیلوگندم‌رو، روی‌زمین می‌ریزن و ضایع می‌کنن. کولخوز ما داره پامی‌ذاره توی جاده‌ی پیشرفت. آخه ما چطور می‌تونیم بدون **واسیلیه‌ویچ** پیر سرکنیم؟ اون توی روزهای سخت مثل یـه‌دوست باما کارکـرده. من پیشنهاد می‌کنم، **واسیلیه‌ویچ**رو بعنوان آسیابون برای خودمون حفظ کنیم و بهش بی‌اعتماد نشیم!»

کشاورزان ـ یکی‌پس‌ازدیگری‌ـ در دفاع از**کوزما بورتنیکوف** صحبت کردند. پیرمرد روی نیمکت ردیف عقب نشسته بود و سعی نمی‌کرد تا اشك‌هائی‌راکه درچشم‌هایش جمع می‌شد، پنهان‌کند و چنان به‌مردها و زن‌هائی‌که درباره‌اش صحبت می‌کردند گوش فرامی‌دادکه گوئـی رشته‌ی زندگی‌اش‌به‌این حرف‌ها بسته‌بود. خودش‌هم واقعاً مطمئن نبودکه **استپانیدا** حقیقت‌را گفته است یانه.

استپانیدا، اغلب برای نظافت و مرتب‌کردن آسیاب، به‌آنجا می‌رفت. او زمین‌را می‌شست، کیسه‌هارا می‌تکاند وهمه‌چیز رامرتب می‌کرد. پس‌ازآن‌بودکه ناگهان کلوچه‌های‌گندم‌سیاه وجودرخانه‌پیدایشان‌می‌شد.

کوزما می‌پرسید: «اینا ازکجا اومده؟»

لب‌های **استپانیدا** سخت بـرهم فشرده مـی‌شد، مستقیم درچهره‌ی شوهرش نگاه می‌کرد و می‌گفت:

ـ «ازبازار خریده‌م....»

کوزما در ژرفای قلبش به‌کار خلافی ازجانب او ظنین شده بود. اما خواسته‌بود که‌این‌فکر را ازذهنش بیرون کند... زندگی با **استپانیدا**بسیار

آرام، راحت و بی‌دغدغه بود.

استپانیدا ـ حتا در دوران جوانی‌اش‌هم ـ براو ریاست‌می‌کرد واکنون که **کوزما** پیرشده‌بود، دیگر کاملا تحت‌سلطه‌ی زنش‌بود. قلب **کوزما**زودتر از جسمش پیرشده‌بود. هنوز باگام‌های‌چابکی راه‌می‌رفت وبخوبی ازعهده‌ی خودش برمی‌آمد. اما آن میل و رغبت ویژه‌ی پیرمردها را به گرمای‌محبت، آرامش و پیروی از همسرشان، پیداکرده بود. نمودهای خارجی اقتدار مردانه‌اش درخانه، لیکن این هردورا بطور مؤثری تحت‌الشعاع قرار می‌داد و می‌پوشاند. تمام‌زندگی‌اش درآرامش‌ویکنواختی‌گذشته‌بود. کارکرده‌بود، اجازه داده‌بود تا **استپانیدا** براو حکومت‌کند وغرق‌در لذت سعادت‌خانوادگی و احترام عمومی مردم، احساس خوشبختی می‌کرد و خودرا زحمت نمی‌داد تا ببیند این خوشبختی چه‌هنگام و چگونه به‌سراغش آمده است.

کوزما، آن‌شب نخستین‌شوك و اولین احساس گزنده‌ی شرمساری را درزندگیش تجربه‌کرد. براو آشکارشدکه نه قفسه‌های‌کشودار و نه‌مبل‌های روکش‌شده، هیچکدام، اهمیت ندارند. از **استپانیدا** بریده بود و با تمام شور و حرارت قلب فرتوت و کودکانه‌اش بسوی پسرش تمایل پیداکرده بود. از پسرش شکایتی نداشت. حتا بیش‌از پیش به او احترام می‌گذاشت و مشتاق و آرزومند محبت فرزندانه‌اش بود.

با هر حرفی که‌کشاورزان می‌زدند، فشار بـرقلب **واسیلی** بیشتر سنگینی می‌کرد. علیرغم آنچه **یاسنف** گفته‌بود، اوحرف‌های **استپانیدا** را باور نمی‌کرد. **واسیلی** احساس می‌کردکه توضیحات **استپانیدا**، همه عذرو بهانه‌است. اما خودش‌هم نمی‌توانست چیزی‌را ثابت کند.

اندیشید: «**استپانیدا** بابا را زیرتسلط کامل خود داشته‌است. این زن حیله‌گر بالاخره پدرم‌راهم درخلاف‌کاری‌های خودش گرفتار و درگیر کرد. درحالیکه خودش‌را مثل مارماهی ازمعرکه خلاص کرده. من‌که‌می‌دانم او چکاره است. ولی نمی‌تـوانم ثابت کنم. آیا سوءظن‌هایم را بـه مردم بگویم؟ نمی‌شود بدون مدرك و بدون دلیل کسی‌را به‌دزدی متهم کرد. پدر بیچاره! خیلی برایش متأسفم!»

واسیلی هرچیزی‌راکه روی‌میز دردسترس‌اش قرار داشت، خرد کرد. حتا می‌خواست دسته‌ی زنگ مورد علاقه‌اش‌را هم بشکند. تمام قلم‌ها و مدادها را ریزریز کرد.

واسیلی به‌حرف‌های سخنرانان گوش نمی‌داد. پیکرخمیده و متفکر پدرش را می‌دید و نمی‌توانست ازلب‌های بهم‌فشرده‌ی او و آن دست‌های

پژمرده و مهربانی‌که‌بارها ازروی محبت سر جوان **واسیلی** را نوازش‌کرده بود؛ چشم‌برگیرد؛ دست‌هائی که‌اکنون شل و درمانده، آویخته بود.

واسیلی اندیشید: «خب، بگذریم! بعدازاین‌جلسه، **استپانیدا** یك‌ذره هم آرد از آسیاب خارج نخواهدکرد. کمی‌به‌گناه‌خودش اعتراف کرده.»

آندره‌ی ـ گوئی باخوابگردی سروکار دارد ـ دوات را ازدست‌های **واسیلی** گرفت و بدور از دسترس او گذاشت.

واسیلی ـ خشمگین و درمانده ـ از او پرسید:

ـ «**پتروویچ!** شما چی‌می‌گین؟ وجداناً نظرتون چیه و چی توصیه می‌کنین؟»

آندره‌ی کاملا نمی‌دانست که چه‌باید بگوید. رویهم‌رفته، حرفهای **استپانیدا** را باور نکرده بود. اما ازسوئی، دلبستگی و احترامی را که روستائیان نسبت‌به **بورتنیکوف** پیر داشتند و نیز اینکه پیرمرد از چنین رسوائی، چقدر خرد وآشفته شده‌بود، را هم دیده بود.

آندره‌ی اندیشید: «اگر دزدی کاملا ثابت شده‌بود، موضوع چیز دیگری بود. اما درحال حاضر موردی برای تشکیل دادگاه وجود ندارد.... مدرکی در دست نیست. نمی‌شود فقط به‌دلیل سوءظن، کسی رادزد خطاب کرد. بعلاوه، این پیرمرد که دزدنیست. این مسلم است! اگر قرار است‌که او بخاطر چیزی سرزنش شود، آن‌چیز ضعف‌نفس و بی‌تدبیری اوست... چنان‌شوکه شده‌که این‌جلسه‌را تاروز مرگش بخاطرمی‌سپرد. حاضران در جلسه درست عمل می‌کنند. مردم خیلی خوب با مسئله روبرو شده‌اند!»

آندره‌ی چنین می‌اندیشید و به‌همین دلیل بودکه درمدت بحث ساکت بود و نیز به‌همین دلیل‌بودکه درپاسخ به‌پرسش مستقیم **واسیلی**، گفت:

ـ «من **کوزما واسیلیه‌ویچ**رو اونقدرکه کساورزا می‌شناسن، نمی‌ـ شناسم. بنابراین نمی‌تونم تظاهرکنم و نظرموبگم و چیزی‌رو بهتون‌توصیه کنم. درباره‌ی این‌مسئله هرطورکه فکرمی‌کنین، درسته، تصمیم بگیرین، رفقا! شما بهتر می‌دونین! اما اگه‌میل دارین بدونین‌که من درمورد این موضوع چی‌فکر می‌کنم، می‌تونم بهتون بگم. فکرمی‌کنم **کوزماواسیلیه‌ویچ** عمر طولانی‌ای‌رو همراه با خدمت‌صادقانه، درمیون‌شما پشت‌سرگذاشته و نمی‌خواد دردوران پیری‌اش به‌رسوائی کشیده بشه. رفقا! من فکرمی‌کنم، برای **کوزما واسیلیه‌ویچ**، شرف و آبرو بیشتراز یکی دوتا کلوچه ارزش داشته‌باشه. من فکر می‌کنم **بورتنیکوف** باید سرکارش باقی بمونه. برای جلوگیری از شایعات غیرضروری و سوءتفاهم‌هاهم پیشنهاد می‌کنم‌که‌ورود

تمام آدمهای غریبه ـ ازجمله زنش ـ به‌آسیاب اکیداً ممنوع بشه.»

استپانیدا سرش‌را بالا انداخت و گفت: «من‌که دیگه هیچوقت پامو اونجا نمی‌ذارم!»

ـ «**واسیلی کوزمیچ!** درباره‌ی این‌موضوع رأی بگیرین!»

حاضران در جلسه ـ به‌اتفاق ـ به‌نفع **کوزما بورتنیکوف** رأی دادند که‌سرشغل‌اش در آسیاب باقی بماند.

واسیلی و **آندره‌ی**، جلسه که‌پایان یافت آخراز همه بیرون رفتند. هنگامی که نزدیك خانه رسیدند، **واسیلی**ایستاد:

ـ «حالا نریم‌تو، **پتروویچ!**.... می‌خوام یه‌چیزی رو بهتون بگم!»

شب پرستاره، آرام بود. جائی در دوردست، گام‌هائی در برف فرو نشست و دری، بهم خورد. اما پس‌از آن، دیگرباره همه‌چیز آرام شد.

ـ «خب، گوشم باشماست، **واسیلی کوزمیچ!**»

آندره‌ی درچهره‌ی **واسیلی** ـ که تاریکی‌هوا وابروهای‌سیاه پهن‌اش، نیمی از آن‌را پنهان کرده بود ـ دقیق شد.

ـ «درباره‌ی همین قضیه است... من حرف‌های نامـادری‌ام‌رو باور نمی‌کنم. اون مشکل‌پسندتر از اونه که گندم سیاه قاطی بافضله‌های غازرو برای خوردن مصرف کنه. ولی موضوع این نیست... من به اونها اعتماد ندارم ـ البته منظورم پدرم نیست ـ **استپانیدا**رو می‌گم. **استپانیدا** این‌همه مدت به‌آسیاب نمی‌رفته‌که اونجارو همینجوری تروتمیزکنه و سرکیسه‌هارو محض رضای خدا بدوزه.»

ـ «مدارك روشنی برای این‌حرف دارین؟»

ـ «اگه مدرك داشتم که اونطوری صحبت نمی‌کردم. مدرکی‌ندارم. امانمی‌توانم‌این‌احساس‌روکه‌مثل‌خوره، منوداره‌می‌خوره، ازخودم‌دورکنم...»

ـ «پس می‌گی که پیرمرد درستکاره؟»

ـ «درمورد اون شك ندارم. تمام زندگیش سخت کارکرده... ترجیح می‌ده دستش‌رو قطع کنن تا چیزی‌رو که مال‌خودش نیست، ورداره. خودش اینطور زندگی کرده و به‌ماهم یادداده همینطور زندگی کنیم.»

ـ «برای کولخوز کارگر باارزشیه؟»

ـ «کاش آدمهای‌مثل‌اون بیشتر داشتیم! خودتون‌شنیدین که‌کشاورزا راجع بهش چی فکرمی‌کردن!؟»

ـ «پس تنهاعیبش، ضعف و بی‌تدبیری‌شه... چی فکرمی‌کنین؟ بعد از این آیا بهتر کار می‌کنه یا بدتر؟»

ـ «می‌شناسمش... کوه‌رو تکون می‌ده! »

ـ «درباره‌ی نامادریتون چی‌فکر می‌کنین؟»

ـ «اون‌دیگه به‌آسیاب نزدیك نمی‌شه. پدرم به اون اجـازه‌نمی‌ده. پدرم‌تاحدی ملایمه. اماا‌گه‌کسی‌پاروی دمش‌بذاره وزیادی‌بهش زوربیاره، مثل فولاد سخت می‌شه! و فاتحه‌ی اون آدم دیگه خونده‌ست!»

در، غژی صداکرد و **آودوتیا** ـکه‌پوستینی روی‌دوش انداخته بودـ در ایوان نمایان شد:

ـ «برای چی‌بیرون وایستادین؟ صدای‌حرف‌زدن‌شنیدم، اومدم‌بیرون ببینم کیه.... پس‌چرا نمی‌آین تو؟....»

صدای **آودوتیا** لحن آزرده‌ای داشت. قبل‌از آمدن آنها، **تاتیانا** به‌آنجا سرزده‌بود و درباره‌ی جلسه با او صحبت کرده‌بود. اینکه **واسیلی** قبلا یك کلمه‌هم‌ـحتاـراجع‌به‌چنین‌موضوع‌دردناکی‌که‌بطور تنگاتنگی‌به‌خانواده‌شان مربوط می‌شد، به‌او نگفته‌بود؛ **آودوتیا** را عمیقاً آزرده‌خاطرکرده‌بود. بدتر از آن، این‌بود که‌شوهرش و دبیراول کمیته حزبی ناحیه، بیرون خانه ایستاده‌بودند و حرف می‌زدند. گوئی می‌ترسیدند به‌درون بروند و جلوی **آودوتیا** درباره موضوع‌هائی‌که ـهم‌برای **آودوتیا** وهم‌برای‌مزرعه‌ـ اینقدر مهم‌بود، صحبت کنند. **آودوتیا** از جلوی در کنار رفت تا آن‌ها وارد خانه شوند. سپس رفت تا ببیند درخوکدانی درست بسته شده است یـا نـه؟ برف باریکه‌راهی که ازمیان حیاط‌می‌گذشت، زیر پافشرده می‌شد. **آودوتیا** آرام راه می‌رفت.

ـ «نمی‌خواهند من بشنوم چه می‌گویند. من سد راهشان هستم. پس، این سکوت بین من و **واسیا** تابه‌این حد رسیده است؟ باهم، از غریبه‌ها هم بدتر شده‌ایم. بله، بدتر شده‌ایم.... اما مگر قبلا بهتراز این بود؟ حتا زمانی‌که نامزد بودیم، او به‌ترانه‌هایم گوش می‌داد، از کیسه توتون‌هائی که‌برایش می‌دوختم، استفاده می‌کرد ووقتی ازراه‌رفتن خسته‌می‌شد، سرش را روی دامنم می‌گذاشت. اما درمورد من، چه؟ هیچ! اصلا اهمیتی به من نمی‌داد. یك‌ذره‌هم علاقه‌نداشت بداند چگونه زندگی می‌کنم و در ذهن و در قلبم چه می‌گذرد!»

آودوتیا، قفل را بازبینی‌کرد، آرام ازپله‌های پوشیده از یخ ایوان بالا رفت و پشت در، تأمل کرد. به‌دشواری می‌توانست خود را راضی‌کند که داخل شود.

۱۱- «موجی که غرق نمی‌کند»

چراغ‌های قسمت **شیردوشی** هنوز روشن بود، اما آرامش و سکوت شب آنجارا فراگرفته‌بود.

سطل‌های براق شیردوشی‌که تمام روز، محیط **شیردوشی** را باصدای قل‌قل‌و فش‌فش شادمانه‌ی شیر، روی‌بدنه‌ی‌آهنی‌شان پرکرده بودند، اکنون آرام روی بخاری گرم ردیف ــ ردیف روی یکدیگر، به‌شکل واژگون، برای خشك‌شدن قرارگرفته‌بودند.

مفودیچ نگهبان، خودش رابرای‌گذراندن شب روی‌سکوی بالای‌بخاری آماده می‌کرد. دستیارش ــسگ بزرگ پشمالوئی باچشم‌های بسته و یك گوش پرموی برافراشته ــ کنار در چرت می‌زد.

آودوتیا، مثل همیشه بعداز رفتن همه در **شیردوشی** باقی مانده بود و آخرین گشت‌را می‌زد. او عاشق این‌گشت‌های شبانه بود.

بهبودهـــای اخیر در قسمت **شیردوشی**، اکنون کـــه از هیجان‌هـــا و هیاهوهای روز تهی شده‌بود، به‌روشنی بیشتری ــهمچون خطوط برجسته‌ی خانه جدیدی‌که داربست‌هاراتازه از جلویش برداشته باشند ــ مشخص بود. به **شیردوشی** برق کشیده شده بود و همه‌جایش چراغ داشت. بام ودیوارها تعمیر شده‌بود و چارپایان دیگراز کوران‌ها و سقف‌های نشست‌کرده رنج نمی‌بردند. کف اصطبل زه‌کشی شده‌بود و کاه و پوشال به‌جای فرورفتن در گل‌ولای، خشك و نرم و طلائی‌رنگ روی زمین بود.

این‌ها همه درنظر غریبه‌ها جزئی می‌نمود، اما برای کسی که دستش درکار بود، تك‌تك و تمامشان مایه‌ی شادمانی بود.

آودوتیا با ذوق و دلبستگی غریزیی که به‌لذت‌های زندگی داشت و با توانائی‌اش در دریافت‌جوانب روشن مسائل زندگی، درحالیکه به‌خود و آنچه در پیرامون‌خود می‌دیدلبخند می‌زد، در **شیردوشی** قدم‌زنان‌راه‌می‌رفت.

برای یك ناظر خارجی، منظره‌ی این‌زن خسته‌که با نیمتنه‌ی کهنه ضخیمش و بالبخند عجیبی روی لب‌های خشکش، به‌تنهائی درآنجا راه‌می‌رفت، ممکن بود عجیب بنظر برسد. **آودوتیا** همچنان‌که‌پیش‌می‌رفت، چراغ‌ها راخاموش می‌کرد. صدای تق ضعیف کلیدبرق و آگاهی از اینکه شب به دستور او در **شیردوشی** فرا رسیده، احساس رضایت‌بخشی در او ایجادمی‌کرد.

آخرین کلید برق را خاموش‌کرد. پنجره‌های آبی بـدرون تـاریکی لغزیدند و صدای تنفس و نشخوار چارپایان مشخص‌تر شد.

دراینجا دیگر کاری نداشت که انجام دهد. اما در تاریکی، کنار در، چند لحظه تأمل‌کرد. گوئی درذهن دنبال‌کاردیگری می‌گشت که بتواندانجام دهد، کاردیگری‌که‌به‌آن لبخند بزند. اما وقت رفتن به خانه‌بود...

آودوتیا به‌فکر خانه که افتاد، سست‌شد. بیشتر در اطراف قدم‌زد، سپس بجای ترك آنجا، به نزدیکترین غرفه رفت. روی چهارپایه‌ای‌نشست و شانه و گونه‌اش‌را به‌بدن گرم گاوی تکیه داد.

ماه بدر، در بیرون، آسمان را می‌پیمود. توده‌های برف بادآورده، به‌شکل موج تا ساختمان شیردوشی را فراگـرفته‌بود. **آودوتیا** درحالیکـه همان فکر همیشگی برذهنش پتك می‌کوفت به‌برف‌های بادآورده وماه خیره شده بود: «چکارکنم؟ چطور رفتار کنم؟»

این اندیشه، تمام روزدرپس ذهنش در تکاپو بود، ولی بمحض‌آنکه چراغ‌ها را خاموش کرده بود و باخود تنها شده‌بود، اندیشه‌های دیگر را پس‌زده بود و خودرا بر **آودوتیا** تحمیل کرده بود.

ـ «زن‌هائی هستندکه ترك‌کردن یك مرد و زندگی بادیگری برایشان چیز مهمی نیست. ولی من چنان به‌مردی جوش‌خورده‌ام که فقط با گوشت و پوست باید مرا از او جدا کرد. من باید زندگیم را بایك مرد سر کرده باشم، ولی سرنوشت، چه‌شوخی‌ای بامن کرده. بطرف **استپا** بـروم؟ ولـی **واسیا** هم برایم عزیز است. بطرف هرکدامشان بروم، نتیجه‌اش این‌است که با یکی زندگی کنم و درفکر دیگری باشم. بعضی زن‌ها این‌کار برایشان آسان است. اما، من‌هم آیا می‌توانم؟ ظاهر و باطن من یکی است، هرچه در دل دارم، برزبان می‌آورم. پای چپم را همانجائی می‌گذارم که پای راستم را گذاشته‌ام. پس‌چکار کنم؟ کاش می‌شد تنها زندگی کنم....»

ماه به‌آرامی درمیان آسمان‌سرگردان بود وچراغ‌ها درپنجره‌ی‌کلبه‌ها، یك به یك خاموش‌می‌شدند، اما **آودوتیا** هنوز نمی‌توانست خودرا قانع‌کند، به‌خانه برود.

برای دیدن دوره‌ی دوهفته‌ای پرورش‌دام، از **اوگرن** برای **آودوتیا** دعوتنامه‌ای رسیده بود.

واسیلی ازاین‌موضوع خوشش نمی‌آمد. زیرا ازیك‌سو نگران‌بچه‌ها بود، و ازسوی‌دیگر ـ مسئله‌ی عمده این‌که ـ شنیده‌بود گردهمائی بهترین کارگران الوارکشی ازسه منطقه‌ی مجاور قراراست در شهر تشکیل شود و **استپان** هم به‌آنجا برود.

بالاتراز همه، کسالت **پراسکوویا** هنوز برطرف نشده‌بود و بیشتر از یك‌ماه می‌شد که‌به‌علت تب‌رماتیسم بستری بود.

واسیلی با آزردگی به **والنتینا** گفت: «چطور **آودوتیا** می‌تونه بره و بچه‌های کوچك و مادر مریضش‌رو تنها بگذاره؟ من‌هم‌که از چوب ساخته نشده‌م، من‌هم خوردوخوراك دارم. این‌هم وقت‌شد که اون انتخاب‌کرده... درست موقعی که‌گاوها، گوساله‌می‌آرن!»

ـ «مادربزرگ **واسیلیسا** ومن‌از **پراسکوویا پترونا** ودخترهامواظبت می‌کنیم. می‌بریمشون خونه‌ی خودمون... نصفش‌خالیه. گاوها و مرغ و خروس‌هاروهم می‌بریم. اما برای غذای شما، **آگافیای‌پیر** می‌آد و براتون آشپزی می‌کنه.»

آودوتیا ساکت روی تخت نشسته‌بود و درگفت‌وگوی آن‌ها شرکت نمی‌کرد.

ـ «اه، به‌جهنم، بگذار بره!»

آن‌شب، وقتی **آودوتیا** داشت وسائل‌مسافرتش‌را می‌بست، **واسیلی** نگاهی به‌چهره‌ی هیجان‌زده‌اش انداخت و بازهم آن احساس ناراحت‌کننده در او شدت گرفت: «او خوشحال است! ببین چه‌جور دست‌وپایش را هم گم‌کرده و هول شده!»

اگر **آودوتیا** می‌توانست به‌او بگویدچه‌سختی‌هارابرخود هموار کرده، اگر **واسیلی** می‌توانست، به‌خطاهای‌خودپی‌ببرد ونوع‌دلبستگی‌های **آودوتیا** به **استپان** را درك‌کند، شاید همه‌چیز رادرپرتو متفاوتی می‌دید، ولی **واسیلی** نه‌می‌دانست و نه درك می‌کرد.

خوشحالی همسرش درشب فردای عزیمت، براوگران‌می‌آمد، زیرا او این شادمانی را به تمایلی پنهانی از سوی **آودوتیا** برای دیدار **استپان** در شهر، تلقی می‌کرد.

واسیلی با اخم به‌او خیره شد و گفت:

ـ «بلوز نوت‌رو برای چی‌باخودت می‌بری؟ فکرکردی نظر همه‌رو

جلب خواهی کرد؟ اونا مثل‌تورواونجا خیلی‌دیده‌ان، خیالت راحت‌باشه...»
بلوز از دست **آودوتیا** افتاد.
فقط توانست بگوید: «جلوی بچه‌ها؟!»
دخترها ظاهراً یکه‌خورده بودند.
واسیلی بیرون رفت و در راباشدت بهم‌کوفت.
آودوتیا اندیشید: «وقتش شده که بگویم، دیگرطاقتم تـاق شده.» تصمیمش‌را مدت‌ها پیش، باخود پخته‌کرده بـود. **آودوتیا**، ازآن روزکـه **واسیلی** بدون آنکه کلمه‌ای درباره قضیه‌ی کلوچه‌ها بگوید، به جلسه‌ی مزرعه رفته‌بود، متوجه‌شده‌بود که‌بیگانگی‌شان از یکدیگر تاچه‌حدپیش رفته است. و توان آن‌را درخود نمی‌دیدکه علیه این بیگانگی به‌مبارزه برخیزد.
وقتی **واسیلی** دوباره برگشت، **آودوتیا** کنارش نشست.
به‌آرامی گفت: «فایده‌ی چنین زندگی‌ای چیه، **واسیا**؟ زندگی برای هردومون و بچه‌ها هم‌نکبت‌بار شده... فقط به‌اونا نیگاه‌کن! اونا خودشون نیستن.»
ـ «تقصیر کیه؟»
ـ «اوه، خب، اگه میل‌داری من تقصیررو به‌گردن می‌گیرم **واسیا**... اگرچه قصدمن ازاین‌کار فقط مشورته. فکرکردم، می‌تونیم توی زندگی موفق بشیم. اما... دست‌خودم نیست... من هنوز در فکر **استپان** هستم. تو منو به‌این‌خاطر سرزنش می‌کنی. اون‌روز که لاشه‌گوسفندرودوتیکه‌کردی، باید عشق‌روهم دوتیکه می‌کردی... مثل‌اون گوسفند مرده... با ضربـه‌ی تبر... اما نمی‌شه، **واسیا**، ما انسانیم... حتا اگه یه‌گرگ‌نررو از یك گرگ ماده جداکنی، دلشون برای همدیگه تنگ می‌شه. اگه تو منو درك می‌کردی، اگه باقلبی مهربان و زبانی ملایم به‌یاری‌ام اومده بودی، تلاش می‌کردم براین مشکل غلبه کنم، می‌تونستم براحساساتم غالب بشم. ولی حالا فایده نداره، **واسیا**... طوری بهم نیگاه می‌کنی که انگار من حقیر و تقصیرکارم. ولی من چه‌تقصیری دارم؟ نمی‌خواستم راجع به‌اون فکرکنم، ولی تو منو مجبورکردی. آره همین‌طوره! به‌فکر **استپا** هستم، من برای تو زن‌بشو نیستم...»
واسیلی اندیشید: «این آخرش است...» دهان وگلویش ناگهان‌خشك شد. اوکه با زحمت صحبت می‌کرد گفت:
ـ «میری پیش اون؟»
ـ «نه نمی‌تونم... توهم‌دیگه برایم‌غریبه‌نیستی... اگه‌بااون‌زندگی

گنم، باید بخاطر تو خودخوری کنم. بهتره ما مدتی جدا ازهم زندگی‌کنیم واسیا! بذار درباره‌ی قضایا دوباره فکرکنیم ونگاهی به‌اطرافمون بندازیم. برای‌آینده تصمیمی‌ندارم. شاید روزی‌بیاد که‌ما حرف‌دیگه‌ای برای گفتن به همدیگه پیداکنیم... شاید... زندگی‌رو ازسربگیریم... نمی‌دونم. فقط می‌دونم، نمی‌تونیم به‌زندگی‌مون اینطورکه‌هست‌ادامه بدیم. من‌تنهازندگی می‌کنم، واسیا زخم‌رو اگه دستش نزنی زودتر خوب می‌شه.»

واسیلی یك‌ویژگی داشت. اوکه آدمی شتابکار بود و کارهایش را از روی انگیزه‌های ناگهانی انجام می‌داد، در لحظاب بحرانی، ناگهان خونسردی پولادین وحضور ذهن‌کاملی پیدا می‌کرد. اکنون‌نیزچنین‌موردی پیش آمده بود.

ـ «او دیگر همسر من‌نیست... استپان‌را دوست‌دارد... او رادوست دارد... به‌زنی‌که برای‌دیگری دلتنگی‌کند، چه‌نیازی دارم؟ نه، نه! به‌همسری که‌نتوانم به‌او اعتمادکنم چه‌نیازی دارم؟ نه! پس‌بچه‌ها؟ خب، آن‌هاهم از وجود پدر و مادری‌که حرف‌خوبی برای گفتن به‌همدیگر نداشته‌باشند، لذت چندانی نمی‌برند. بعلاوه نمی‌شود موضوع‌را ازآنها مخفی‌کرد. احساسش می‌کنند.»

تصمیمی‌که واسیلی آن‌روز دشوار به‌خانه‌آمدنش گرفته‌بود، درآنروز بنظر روشن و درست می‌آمد، اما افسوس که‌اوضاع اینقدرها هم ساده نبود...

آودوتیا ادامه داد: «واسیا، امروز مادر و بچه‌هارو پیش والنتینا می‌برم. تاموقعی‌هم‌که لازم‌باشه همون‌جا می‌مونم.»

واسیلی مشت‌هایش رادرهم قفل‌کرد و سرش را خم‌کرد. برقی از درد درپس پلك‌های فروافتاده و سنگین چشم‌هایش درخشید.

ـ «خب، باشه...»

فرداصبح اول وقت، پیش‌از سپیده‌دم، آودوتیا راهی اوگرن شد. سورتمه‌ی کوتاه، روی‌برف کوبیده‌شده، می‌لغزید. ماتویه‌ویچ، خواب‌آلود، براسب‌هایش نهیب می‌زد. تیرهای تلگراف، شقایق‌های سیاه و درخت‌های صنوبر نوك‌تیز و سیاه ازکنارشان لیز می‌خوردند. آودوتیا در سورتمه، روی انبوهی پوشال نشسته بود و خودرا باپوستین‌سنگینی پوشانده بود. دراین جاده‌ی تاریك و پوشیده از برف احساس بیچارگی و اندوه می‌کرد.

هنوزهم تمام فکرش، خانه‌بود و مشکلات خانوادگی همچون سنگی روی قلبش سنگینی می‌کرد.

ـ «**کاتیا** و **دونیا** نقل‌مکان به‌خانه‌ی **واسیلیسا** را تفریح بزرگی می‌دانستند. انگار برایشان بازی جدیدی بود. چیزی را درك نمی‌کنند. **واسیا** با **آگافیا** درخانه‌ی خالی تنهاست. نمی‌دانم چه‌احساسی پیدامی‌کند؟ خدایا! چه افتضاحی سر زندگی‌مان درآورده‌ایم! ولی‌دست‌خودم نبود. چطورمی‌شود آدم باشوهری زندگی‌کندکه نسبت‌به‌او سرسنگین شده؟ وچه‌سرسنگینی‌ی، چه‌سرسنگینی وحشتناکی... مثل‌کوهی ازسنگ روی قلب آدم....»

سپیده‌دم به **اوگرن** رسیدند. **آودوتیا** از **ماتویه‌ویچ** جدا شد و به کمیته‌ی اجرایی ناحیه ـ که قراربود مدارك‌مسافرتش را از آنجا بگیرد ـ رفت. آنجا، درآن وقت زود، جز نظافت‌چی دفتر کسی نبود و قطار، نیم ساعت‌دیگر حرکت می‌کرد.

آودوتیا ترسیده بود. بدون مدارك مسافرتش، نمی‌توانست برود و منتظر اعضای هیئت‌ماندن‌هم یعنی ازدست‌دادن قطار و به‌موقع‌به‌کلاس نرسیدن.

دقیقه‌ای در راهروهای خالی پرسه‌زد و دقیقه‌ای در خیابان. می‌توانست باآزردگی فریاد بزند: «چقدرمن احمقم! مرا بعنوان‌کارگرخوب به‌کلاس می‌فرستند و من بخاطر غفلت خودم دیربه آنجا می‌رسم...»

کنار در ورودی ایستاده‌بود، شالش‌را دریك‌دست نگهداشته‌بود و با اضطراب اطراف را نگاه می‌کرد که **آندره‌ی** پیدایش شد.

آودوتیا خواست بادست به‌دبیراول سلام بدهد، ولی باکمروئی‌جلوی خودش را گرفت. اندیشید: «**آندره‌ی** بدون‌مشکلات احمقانه‌ی من‌هم، به اندازه‌ی‌کافی مشغله‌ی فکری دارد.»

ولی **آندره‌ی** که‌اورا دیده بود، بسویش آمد:

ـ «**آودوتیا تیخونوونا!** هنوز اینجائین؟ سرکلاس دیرنرسین؟»

آودوتیا باپریشان‌حالی گفت: «**آندره‌ی‌پتروویچ** قطار بزودی میره و من پروانه‌ی مسافرتم‌رو نگرفته‌م، یه‌نفرهم توی دفتر پیداش نیست. نمی‌دونم چی‌کار کنم؟»

ـ «با من بیاین کمیته‌ی حزبی ناحیه تابراتون پروانه صادرکنم.»

آودوتیا پیشتر به‌کمیته‌ی حزبی‌ناحیه نرفته‌بود. درحالیکه **آندره‌ی** و دختر جوان چشم‌سیاه مسئول گمرك ـ که **آندره‌ی**، **آنیا** صدایش می‌کرد ـ پروانه‌اش‌را صادر می‌کردند، بادقت روی صندلی کنار دراتاق بیرونی

دفتر نشست و در سکوت منتظر شد.

اتاق‌های تمیز و بانشاطی‌که درآن‌ها حتا یك‌چیز اضافی هم وجود نداشت، اثر تسکین‌دهنده‌ای بر روحیه‌ی **آودوتیا** داشت. میزهای کوچك عسلی و جامدادی‌های چوبی‌بارنگ‌طلایی درخشان چشم رانوازش‌می‌دادند.

آودوتیا که بـا حمایت **آنـدره‌ی** و **آنیا** احساس اطمینان می‌کـرد، صبورانه به‌انتظار نشست و تمامی اعتمادش رابه‌آن‌هاسپرد.

آودوتیا فکر می‌کرد: «**آندره‌ی** مرد خوبی‌است، دل‌وزبان‌یکی زندگی می‌کند. وقتی آدم با او سروکار داشته‌باشد، هرگونه باری، سبك‌تربنظر می‌رسد. وقتی کنار آدم باشد، آدم احساس اطمینان می‌کند. از **آنیا** هم خوشم می‌آید.»

پیش‌روی **آودوتیا**، تصویر بزرگی از **استالین** بردیوار آویخته بود. البته او باچهره‌ی **استالین** آشنائی داشت. اما اینجا در کمیته‌ی حـزبی، چهره‌ی **استالین** به‌شکل دیگری به‌نظرش آمد. تصویر به‌شکل جدیدی خودرا بـراو می‌نمود: همچون مـردی‌که آدم‌بـرای نخستین‌بـار اورا در محیط خانوادگی‌اش می‌بیند.

چشم‌های **استالین** کمی جمع‌شده‌بود وگوئی داشت‌چیزی رادردوردست نگاه می‌کرد، چیزی‌که دیگران هنوز نمی‌توانستند ببینند. لبخند کوچك و پرملاطفتی روی لب‌هایش درنگ‌کرده بود و چهره‌اش نشان‌دهنده‌ی درایتی موقرانه بود.

ناگهان‌ازذهن **آودوتیا** گذشت‌که‌اگرمردم با**استالین** زندگی‌می‌کردند، زندگی‌را خیلی‌خوب، آرام، لذتبخش و مطمئن می‌یافتند. آن روز، چهره‌ی رهبر را در پرتو جدیدی می‌دید، چهره‌ی **استالین** به‌او می‌گفت:

ـ «با افتخار و شرافت زندگی‌کنید! باوجدان کار کنید! همه‌چیز درست و روبراه خواهد شد!»

آندره‌ی پروانه‌را به‌**آودوتیا** داد:

ـ «حالا با تمام سرعتی که‌می‌تونی بدو! **آنیا** تورو بدرقه می‌کنه و کمکت می‌کنه تابلیت پیدا کنی.»

وقتی **آودوتیا** و **آنیا** به‌ایستگاه رسیدند، قطار دودکشان وارد‌ایستگاه می‌شد.

آنیا بسوی جایگاه فروش بلیت دوید، دقیقه‌ای بعد بازگشت و بلیتی را بدست **آودوتیا** داد. بعد کمکش‌کردتا روی پله‌ی بلندواگن درحال‌حرکت بپرد و به‌کسی که در راهروی قطار ایستاده‌بود، دستور داد:

ـ «کیفش‌رو بگیر! به‌چی‌داری نگاه می‌کنی؟ کمکش کن!»
قطار به‌کندی حرکت می‌کرد و آنیا درحالیکه دستگیره‌ی قطار را گرفته‌بود و کنار آن راه می‌آمد، گفت:
ـ «موفق‌باشی، برایت موفقیت آرزو می‌کنم! خوب آموزش ببینی!»
مردی‌که دستور آنیا را انجام داده‌بود و کیف آودوتیا را گرفته بود، گفت:
ـ «چه دختر خوبی! شبیه تاتارهاست.»
ساختمان ایستگاه سریع‌تر و سریع‌تر دور می‌شد، اما آنیا هنوز در کنار قطار می‌دوید، می‌خندید و دست‌هایش را ـ که درون دستکش‌های حاشیه‌دوزی‌شده‌ای بود ـ با خوشحالی تکان می‌داد.
آودوتیا آخرین نگاه را به‌چهره‌ی گلگون او انداخت. سپس آنیا از نظر ناپدید شد.
آودوتیا بخود گفت: «خب، برو به‌سلامت!»
خانه‌های کوچك و آشنای اوگرن ازکنار قطار می‌گذشتند و با آن بام‌های پوشیده ازبرف‌شان ازنظر ناپدید می‌شدند. دشت‌های سفید و آبی با شتاب پیش‌می‌آمدند و نسیم تازه و سوزنده‌شان به‌درون می‌وزید و در راهروی قطار پراکنده می‌شد. این‌نسیم دسته‌هائی از موی پنهان زیرشال آودوتیا را می‌لرزاند، دامن بالاپوشش را روی پاهایش، چون تازیانه‌ای بحرکت درمی‌آورد و گونه‌هایش را بی‌حس می‌کرد.
جنگل‌وشقایق‌ها باسرعت ازکنار قطار می‌گذشتند، می‌پریدند و ناپدید می‌شدند تابرای چیزهای دیگری‌که آنها هم به‌همان صورت ناپدید می‌شدند، راه‌بگشایند.
شقایق‌ها همچنان دور و دورتر می‌ماندند و کشتزارها به‌خط‌های آهن نزدیك می‌شدند. همچنانکه قطار باشتاب پیش‌می‌رفت کشتزارها هم دراطراف گسترده می‌شدند. دنیائی که چنین توفنده بنظر می‌رسیدهرلحظه بیشتر گسترش می‌یافت. آودوتیا در راهرو ازهمه‌چیز غافل‌بود جز هیجان پدیدآمده ازاین فضاهای فراگیرنده‌که‌ازهمه‌طرف بسویش‌هجوم می‌آوردند.
مردی‌که کیف آودوتیا را دردست داشت، وارد کوپه‌ای شد و آودوتیا دنبالش رفت.
ـ «خب، خانم عزیز، همشهری! چون مسئول شما، منم بهتره توی کوپه‌ی من باشین!»
واگن گرم و شلوغ، انباشته‌بود از زمزمه‌های آهسته و بی‌وقفه. در

میان صدای شمرده‌ی چرخ‌ها، می‌شد تکه‌هائی ازگفت‌وگوها و فریادها را شنید. بنظر **آودوتیا** چنین آمدکه‌نه‌واگن، نه‌قطار و نه‌مسافران بلکه‌جریانی نامقطع باصدائی یکنواخت و بانیروئی فراوان و پنهان، به‌پیش، درشتاب بود.

مرد گفت: «خواهش‌می‌کنم، کمی‌جا بازکنین، یه‌مسافر دیگه هم آوردم.»

ـ «هرچی بیشترباشیم، بیشتر خوش می‌گذره.»

پیرزن کوچك‌اندام سرخ‌روئی با چشمان آبی مرطوب درکنار خود برای او جا باز کرد.

آودوتیا نشست.

مردی‌که همراه **آودوتیا** آمده‌بود، غرید: «آهای! کی در رو باز گذاشت؟» و صدای بم و دورگه‌اش زمزمه و هیاهوی واگن را تحت‌الشعاع قرارداد.

مرد مستقیماً روبروی **آودوتیا** ایستاد و دقیق وصریح اورانگریست. هیکل تنومند و پوشیده در کت چرمی سیاهش، راهروی باریك راگرفته بود. دست در جیب با راحتی اطمینان‌بخشی ایستاده بود. در چهره‌ی‌بزرگ و ملایمش ـ چهره‌ی مردتنومند چهل‌ساله‌ای ـ گذشته‌از حالتی استهزاءآمیز، به‌روشنی احساس راحتی را می‌شد دید. گوئی مسافرت کارهمیشگی اوست و یا درخانه‌ی خودش است.

ـ «نفس‌تازه‌نکرده، داری می‌ری شهر؟!»

ـ «بله ...»

آودوتیا درحقیقت هنوز ازقدم‌زدن در خیابان‌های **اوگرن** نفسی تازه نکرده‌بود و از هیجان حالش جانیآمده بود.

ـ «خب، خب...»

مرد، آزادانه، گوئی‌روی زمین همواری راه می‌رود، ازراهرو ـ که اینجا و آنجایش باروبنه افتاده بود ـ گذشت و کنار پنجره نشست.

خورشید خون‌رنگ صبح‌زود، باپنجره بالا و پائین می‌رفت. وقتی قطار ازمیان مرداب می‌گذشت، خورشید آرام‌تر وباآهنگ‌نرم و فارغ‌البالی ازپشت‌سر می‌آمد. و هنگامی‌که قطار ازمیان شقایق‌ها عبور می‌کرد، خورشیدهمچون‌پرنده‌ای‌درپرواز بود، ونوك‌درختان را به تلالؤ وامی‌داشت.

از آنزمان‌که **آودوتیا** باقطار مسافرت کرده‌بود، سال‌ها می‌گذشت و تجربه‌ی کنونی برایش تقریباً تازگی داشت: زمزمه‌ی صداهای بسیار،

واگن مرتعش و خورشید به‌پرواز درآمده‌ی بیرون پنجره.

ابتدا نمی‌توانست چهره‌ها را ازهم تشخیص دهد و گفت‌وگوها را دنبال کند. همه‌چیز به‌گونه‌ی شتابنده‌ی واحدی درآمده بود، وفقط به‌مرور و اندك، اندك از جمله‌ها و گفته‌های جداگانه‌سردرمی‌آورد. صدای‌مرتعشی در کوپه‌ی بعدی ورای زمزمه‌ی همگانی اوج‌گرفت:

ـ «نمی‌دونی چطور شروع به‌رشدکرد، خدای من! خوشه‌های ذرت‌تد دست من! بعد اون‌کارشناس کشاورزی ـ همون‌که برای این فکر کلی پیف‌پیف راه انداخته بودـ اومد پیش الگا عذرخواست و گفت....» بقیه‌ی جمله درسروصداها گم‌شد وصدای‌بلند وطنین‌داری‌که مشخص و واضح‌بود جای آن‌راگرفت:

ـ «هنوز درخت‌بری‌رو تموم‌نکرده‌م که‌مرکز ناحیه بمن میگه: حمل‌و نقل‌شون‌کن!» مرد جوان تنومندی‌که‌روبروی آودوتیا نشسته بود، باحرارت بسیارصحبت می‌کرد و سرو دستش را تکان می‌داد.کمی مست می‌نمود. پوستین نوی شق‌ورقی برتن داشت و پوتین نمدی سفید و نوئی به‌پاداشت. گونه‌هایش از شکوفائی چشم‌گیر دخترانه‌ای، مشتعل بود و چهره‌اش همچون پوستین و پوتین نمدی‌اش، تازه و قوی بنظر می‌رسید.

مرد ادامه‌داد: «دست‌کم به‌هشت‌گروه احتیاج دارم. و حال اینکه فقط چهارتا و نصفی بیشتر سرکار حاضر نیستن.»

مرد کت‌چرمی، بی‌آنکه چشم ازپنجره برگیردگفت: «خب، گروه‌هارو جورکن.»

همان‌صدای واضح طنین‌دار بلندشد: «پس فکرمی‌کنی دارم چکار می‌کنم؟ آوریان ماکارویچ[1] عزیزمن! علاوه‌بر خوابگاه شبانه‌روزی، پنج‌تا کلبه‌ی جداگانه‌برای‌اعضای دائمی‌ساختم. آوریان ماکارویچ! باشگاهی‌رو اداره می‌کنم که مثل‌شو هیچ‌جای منطقه پیدا نمی‌کنی!»

صدائی مصرانه، خندان و متعجبانه‌ای درنزدیکی‌شان بگوش‌رسید:

ـ «دوست‌عزیز! فقط اینو بمن بگو! خب، من هفتاد هزار مترمکعب الوار حمل و نقل می‌کنم، با درنظرگرفتن اینکه رودخانه بیشتر ازهفتاد هزارتارو نمی‌کشه! اما من بجز الوارهای سوراخ‌دار، یکصدهزار مترمکعب الوار دارم! ازتو می‌پرسم کجا باید ببرمشون؟» مردمجعدمو ـ که‌او نیز کمی لول بودـ دستهایش را ازروی تعجب بشکل مضحکی ازهم باز کرد.

---

1) Averyan Makarovich

آودوتیا اندیشید: «الوارکش‌اند. چه‌پسرهای خوبی‌اند. بااینکه مشروب خورده‌اند، چقدر خوش‌رفتار و عاقل‌اند. مشروب فقط در مورد کارشان بیشتر هیجان‌زده‌شان کرده.»

جریان هوای سردی وزید. ازجائی بادسردی به‌درون می‌خزید.

آوریان ماکارویچ آمرانه غرید: «دوباره کی درو بازگذاشت؟ اینجا بچه‌هست، سرما می‌خورده.»

و مثل سنگی که درآب بیفتد و دایره‌هائی برسطح‌آن ایجاد کند، فریادها تمام واگن‌را فراگرفت:

ـ «در! درو ببندین! کیه‌که اینقدر بی‌توجهه؟»

جریان هوای سرد بازایستاد. **آوریان ماکارویچ** آرام شد و دوباره چشم‌دوخت به‌پنجره. پس‌ازمدتی، باحالتی‌خواب‌آلود زمزمه‌کرد: ـ«جنگل‌ها، جنگل‌های عالی! همون جنگل‌های منطقه‌ی خودمختار **خاکاس**[2]. همون سرزمین فوق‌العاده غنی!... زغال‌سنگ‌رو بگو! اونجا اونقدر زغال‌سنگ هست‌که اگه قرن‌ها هم استخراج بشه تموم نمی‌شه.»

مرد جوان سرخ‌رو، باشور و حرارت گفت: «اونجاست که‌الوارهای خراب به‌دردشون می‌خوره.»

آوریان ماکارویچ غرید: «برای‌اونا الوار حسابی فرستادم. هرروز دوتا قطارباری براشون می‌فرستادم. اما راضی نبودن. واقعاً خنده‌داربود. براشون یه‌قطار فرستادم...کافی نبود. دوتاقطار فرستادم... باز هم کافی نبود. اونوقت من ورهبر گروهمهام‌ترسیدیم... رفتیم‌سه‌تا قطارفرستادیم... و اگه تلگراف نمی‌زدن که‌دیگه‌برامون نفرستین، ناراحت‌می‌شدیم!»

مرد مجعدمو، باشگفتی گفت: «من نمی‌دونستم توی منطقه **خاکاس**، زغال‌سنگ هست، فکرمی‌کردم اینجا بیشتر دامپروری می‌کنن!»

ـ «دامپروری منطقه‌هم غنی‌یه. توی پائیز اگه از پنجره بیرون‌رو نیگاه‌کنی، فکر می‌کنی‌کوه‌ها با قالیچه فرش‌شده، درحالیکه اونا گله‌ان‌که دارن از کوه‌ها رد می‌شن. می‌بینی که یه‌روز ردمی‌شن، دوروز ردمی‌شن، سه‌روز رد می‌شن. خدای من! چه‌منظره‌ی عالیه!» **آوریان ماکارویچ** چشم‌هایش‌را تنگ‌کرد و با لذت سرش را تکان داد.

آودوتیا باعلاقه به‌گفت‌وگو درباره‌ی منطقه‌ی ناآشنای **خاکاس** که‌با حرف‌های آشنا درباره‌ی مزارع وجنگل آمیخته بود، گوش می‌داد. این‌بحث

---

2) Khakass

همچون جویباری بودکه از بلندای دوردستی در کوهساران جاری شود و به رودخانه‌ای درجلگه‌ای آرام بپیوندد.

آودوتیا بااشتیاق تکه‌هائی از گفت‌وگوها و زمزمه‌های چندگانه‌ی زندگی را که پیرامونش موج‌می‌زد، بگوش‌جان می‌شنید.

پیرزنی‌که کنارش نشسته‌بود، بقچه‌اش‌را بازکرد وتخمه آفتاب‌گردان بوداده به همه تعارف کرد. آودوتیا یك‌مشت تخمه برداشت، سپس چندتا از کیك‌های ساده‌اش را ازکیف درآورد و بـه همسفرانش تعارف کـرد. کارگران الوارکش هرکدام یکی‌برداشتند، خوردند و از دستپخت‌اش‌تعریف کردند.

درایستگاه کوچك بین‌راه، گروهی جوان درمیان سروصدا و خنده به‌درون واگن ریختند. زن کوچك‌اندام موبوری که‌درچشم‌های خاکستری رنگش، نگاهی مصمم و درصدای ملایم ومهربانش، زیر وبم‌های‌آمرانه‌ای احساس می‌شد، همراه مردی باقیافه‌ای عجیب وباپالتوئی‌بزرگ، درحالیکه بازوی اورا گرفته‌بود، وارد واگن شد. چشم‌های مرد را عینك سیاهـی پوشانده بود، گونه چپش را زخم عمیقی ازشکل انداخته‌بود، سرش پیوسته تکان می‌خورد و لب‌هایش می‌پرید. گوئی درتلاش‌بیهوده‌ای بود تا سرش را از تکان‌خوردن‌بازدارد. انگارداشت ادادرمی‌آورد. برشانه‌اش آکاردئونی آویخته بود. حرفی نزد. اما دیگران بادیدنش ساکت شدند. مرد با پالتوی بزرگ و سرلرزانش، باخود به‌فضای شاد و گرم واگن، یاد زنده‌ای از جنگ بهمراه آورد. جنگی که‌تازه تمام شده بود امابسیار دوربنظر می‌آمد و با آنکه اثری ماندگار ازخود برهمه باقی گذاشته‌بودولی بسیارغیرواقعی می‌نمود.

این مرد تجسم زنده‌ی‌این جنگ بود وباخود احساس مهم ومضطرب‌کننده‌ای بهمراه داشت‌که‌هرگز نمی‌شد فراموش‌اش کرد.

سکوت ناگهانی رادریافت و لبخندی پریده رنگ ـ ازروی کم‌روئی و دلجوئی ـ همان لبخند آدم‌های نابینا، لب‌هایش‌را ازهم گشود.

زن با خوشحالی گفت: «ازاین‌ور، پسرها! بیائین اینجا، میشا! اینجا جا زیاده.» زن موبور مرد را بادقت راهنمائی کرد و با ترشروئی مواظب مسافرین‌بود تا دربرابر سئوال‌های بی‌جا و حرف‌های بیهوده، احتیاط لازم را حفظ کرده باشد.

تازه‌واردین با سروصدا درجاهایشان استقرار یافتند.

پیرزن با فضولی‌پرسید: «شما کی‌هستین؟»

زن موبور با متانت پاسخ داد: «ما اعضای یك‌انجمن نوازنـدگان آماتوریم. می‌ریم ایستگاه بعدی. کشاورزان اشتراکی اونجا از ما دعوت کردن‌که براشون کنسرت بدیم.»

آوریان ماکارویچ ازمرد آکاردئون‌بدوش با لحنی حاکی از توجهی شادمانه پرسید: «ببینم شما **الکسی‌یف** نیستین؟»

مردی‌که پالتو بزرگی برتن‌داشت، لبخند لرزان و مهربانش رابرلب آورد و گفت: «خودمم!»

ـ «ازدیدن‌شما خوشوقتم! اسم‌من **آوریان‌آوریانوفه**، سرپرست‌قسمت الوارکشی هستم. خیلی‌تعریف‌تون‌رو شنیده‌م.»

ناگهان چندصدا بلند شد:

ـ «ماهم همینطور!»

ـ «ماهم تعریف شمارو شنیدیم، ولـی هیچ‌وقت صدای سازتون‌رو نشنیدیم.»

بزودی همه دریـافتند کـه **میخائیل الکسی‌یف**، درنـاحیه، بعنوان آکاردئون‌نواز و خواننده مشهور است و ترانه‌هایش رابراساس‌آهنگ‌های معروف تصنیف می‌کند، دربرلین مجروح شده و زن‌موبور، همسرش است و پسر دوساله‌ای دارندکه وقتی به‌سفر می‌روند، مراقبتش را برعهده‌ی مادربزرگ می‌گذارند. مردم اکنون با همدلی خاصی نوازنده‌ی آکاردئون را می‌نگریستند و باگرمی و احترام ویژه‌ای با همسرش صحبت می‌کردند؛ گوئی زن، ناگهان درچشم مسافران، اهمیت و مقام مهمی کسب کرده‌بود.

همه ازمرد تقاضاکردند که چیزی بخواند. بنظر می‌رسید که ازاین تقاضاها لذت می‌برد و خوشحال است چراکه سرخ‌شد و خطوط چهره‌اش ازهم گشوده‌شد و روی‌به همسرش کرد:

ـ «چی بخونم، **لیدیا**[3]؟»

پیرزن تقاضاکرد: «یه آواز سوزناك بخون؛ یه‌چیزی که رو دل آدم اثر کنه.»

همسرش گفت: «**میشا**! اون ترانه جدیدت‌رو بخوون.»

مرد، ساز را از دوشش پائین آورد.

صدای آکاردئون بتندی و وضوح طنین افکند و بی‌درنگ، سکوت واگن را فراگرفت. مسافران کوپه‌های دیگرهم نزدیك‌تر آمدند و دوروبر

---

3) Lydia

نوازنده جمع شدند. مرد، انگشت‌هایش را بسرعت روی کلیدها می‌گرداند و باقدرت، فانوس آکاردئون‌را بحرکت درمی‌آورد.

آکاردئون با رعشه دردآلود کوتاهی، ناگهان به‌نواختن تحریر سبك و شادی پرداخت. لحظه‌ای گذرا، دو احساس ـ اندوه وشادی بسیار ـ برای پیشی‌گرفتن از یکدیگر جنگیدند. آنگاه گوئی به‌توازنی دست‌یافته‌باشند، نغمه‌ی یکنواخت و آرامی که‌سرشار از رشادت‌مردانه‌ای بود، واگن را انباشت.

نخستین اثر بیرحمانه‌ی جنگ، واکنش همگانی‌دربرابر این‌مصیبت، ازدحام مردها در حوزه‌های سربازگیری، و رژه‌ی‌هماهنگ‌سربازان، همه‌در صحنه‌ای ترکیبی، درپیش درآمد کوتاه آهنگ بیان شده بود؛ امابااین‌همه، هنوز ژرفای روح وسرگذشت انسان را نمایان نمی‌ساخت و شنوندگان همچنان درانتظار کلام آهنگ نشسته‌بودند.

نوازنده‌ی آکاردئون سرش‌را حرکتی داد، صورتش‌را بالا گرفت و باصدائی که کمی خشك، ولی قوی و مؤثر بود شروع‌بخواندن کرد:

برایم گریه‌مکن، همسر کوچکم!
درست‌است که جانم را می‌بازم
اما با افتخار زندگی‌ام را فدا می‌کنم
تا سرزمینم را و ترا آزاد کنم.

چشم‌هایش نیم‌بسته‌بود و سرش دیگر نمی‌لرزید. گذشته باخطراتش، حتا قوی‌تر از پیش درلحظه‌های لذت‌بخش کنونی درهم می‌آمیخت و طنین می‌افکند. و این آمیختن گریزناپذیر بود. خطرات دراطراف پرسه‌می‌زد، واگن شلوغ‌را می‌پیمود و در درون مرد و ترانه‌اش تجسم می‌یافت.

مرد دوبیتی را می‌خواند و آنگاه که‌ساکت می‌شد، آکاردئون تقریباً همان واژه‌هارا با آهنگ پی‌می‌گرفت و قافیه‌هایش را تکرار می‌کرد.

صدای آکاردئون با واگن و سرنشینانش اوج می‌گرفت. این صدا به‌جریانی پرهیاهو و خروشان شبیه بود و به‌موجی می‌مانست‌که زندگی **آودوتیا** رافراگرفته بود. همه بی‌آنکه تکان بخورند، برجا نشسته بودند. همه ساکت و تحت تأثیر اندیشه‌ای مشترك و احساسی یکسان قرارداشتند، احساس اشتراك‌مردم در سرنوشتی یکسان، مردمی که از آتش جانگزائی سخت با افتخار و سرفراز بیرون آمده‌بودند. و این اندیشه‌های همسان‌آنان را از آهن‌هم مستحکم‌تر بهم پیوندزده‌بود.

آکاردئون ساکت‌بود، اما فضا هنوز از ترانه مرتعش بود. همه‌چیز

مفهومی تازه‌یافته‌بود. همه احساس‌می‌کردندکه این‌مردم‌ساده، فقط‌گروهی کشاورز، دامدار و الوارکش نیستندکه دراین واگن به‌سفر می‌روند؛ بلکه آدم‌هائی‌اندکه درکوره‌ای یکسان آبدیده‌شده‌اند و به‌پیروزی رسیده‌انـد. همانگونه که درهر جنگی، باهر دشمنی به‌پیروزی می‌رسیدند.

پیرزن به‌آرامی می‌گریست و **آودوتیا** هم تلاش نمی‌کرد تا چشمان مرطوبش را پاك‌کند. حتا جوان‌ترها ـ که پیشتر این‌ترانه راشنیده بودندـ نیز سخت تحت‌تأثیر قرارگرفته‌بودند. ازسرعت قطار کاسته شد.

زن کوچك‌اندام موبور، سکوت راشکست و گفت: «خب، رسیدیم، پاشو بریم **میشا!**»

ازهرسو، دست‌ها بسوی نوازنده‌ی آکاردئون دراز شد و دعوت بود که براو می‌بارید.

وقتی واگن راترك‌کردند، **آوزیان ماکارویچ** سرش را بلندکـرد و اندیشمندانه گفت:

ـ «مرد فوق‌العاده‌یه، روعمیق‌ترین گوشه‌های قلب آدم اثر می‌ذاره.»

جوان سرخ‌روگفت: «حیف، یادم‌رفت به‌قسمت چوب‌بری‌مون دعوتش کنم، مهم نیست، براش نامه‌می‌نویسم. تابیاد با باشگاه‌مون با ماهی‌ششصد روبل قراردادامضاء کنه. می‌تونه‌کارهاشوسروسامان بده‌وبرای‌کارگرهای الوارکش ترانه بخونه.»

دخترجوان وزبروزرنگی باگونه‌های سرخ وسفید از طبقه‌ی بالائی پائین پرید و گفت:

ـ «ششصدروبل چیه؟ من و دوستم هرکدوم ماهی دوهزار روبل درمی‌آریم. یه‌دفعهٔ دوهزارو پانصد روبل درآوردیم. میگم، **ماروسیا!** ماه دسامبربود که نفری دوهزاروپانصدروبل درآوردیم، مگه‌نه؟»

صدائی ازبالای سرش گفت: «ماه ژانویه بود.»

مرد مجعدمو، باصدائی‌خاکی ازشگفتی‌طنزآلودی گفت: «خب، خب، چه‌آدم‌های پولداری‌توکوپه‌مون داریم‌که‌بامامسافرت‌می‌کنن ونمی‌دونستیم!»

دختر، شال گرانبهایش را صاف‌کرد، پاهایش را باآن گالش‌های نو براق، برزمین کوفت، نگاهی موذیانه به‌مردان الوارکش‌انداخت‌وشروع کرد بخواندن:

ـ «کاج وصنوبر، صاف و بلنده
تیـر و دکـل آینـده
ما همه پولدارهای خوشحالیم

دخترهای الوارکش باحالیم!»

آودوتیا اندیشید: «بلافاصله آدم می‌تواند بگوید که دخترهای الوارکش‌اند، خوب لباس‌می‌پوشند، روحیه قوی‌دارند و زبروزرنگ‌اند، مستقل‌اند، درجنگل زندگی می‌کنند و دورازخانه با آدم‌های خوبی کار می‌کنند. کارمردهارا انجام می‌دهند و خروارها پول درمی‌آورند... چرا کمی تفریح نکنند؟»

آوریان‌ماکارویچ باتندی‌پرسید: «بله اما شما پولدارها چطور از پس اجرای‌برنامه برمی‌آین؟»

دختربالحنی‌که انگار به‌او توهین شده گفت: «بیخودی که پول نمی‌گیریم؟ خیال‌کردی ماکی‌هستیم؟ ما سفت و سخت‌چسبیدیم به‌پیاده‌کردن برنامه‌ی پنج‌ساله! برای گردهمائی **استاخانویت**[4] برامون دعوتنامه فرستادن.»

ـ «خب، حالا این‌شد یه‌چیزی. اما هزار روبل که پزدادن نداره!»

ـ «بهمون قول‌داده‌ن که‌مارو بفرستن مسکو، اسم **لوشاسوبوله‌وا**[5] به‌گوش‌تون خورده؟ کمیته‌ی مرکزی **حزب** اونوخواسته. نزدیکی ده ما زندگی می‌کنه.»

ـ «کدوم **سوبوله‌وا** رو می‌گی؟ همون‌که سیصددرصد طرح‌رو داره تموم می‌کنه؟»

ـ «خودشه! چرا نباید سیصددرصد طرح‌رو تموم‌کنه؟ بایه اره‌برقی و همه‌چیز مکانیزه. اگه‌ما جاش بودیم، پانصددرصدرو تموم‌می‌کردیم. **ماروسیا!** یه‌کم آب‌نبات بده‌بخوریم. بفرمائین! خوبه، آب‌نبات ترشه!»

پیرزن به میان حرفشان دوید: «عروس منم چندروز پیش برای کتان‌های بلندش، جایزه گرفت. من‌تاحدی بخاطر خودم و تاحدی بدلیل ماموریت ازطرف کولخوز، بدیدن او رفتم.»

مرد سرخ‌رو پرسید: «چقدر محصول ورداشتین؟»

آودوتیا، احساس کرد دلش می‌خواهد به همسفرهایش بگوید که او هم به‌دلیل کار دولتی ـ و نه برای خودش ـ سفر می‌کند. پیشتر هرگز برای مأموریت‌های رسمی سفرنکرده‌بود و ازسفرکنونی‌اش به‌خودمی‌بالید. پروانه‌اش‌را درآورد، بازش‌کرد و منتظر فرصت‌شد تا صحبت کند:

ـ «من‌هم برای کار، سفر می‌کنم. کمیته‌ی‌حزبی ناحیه منوفرستاده.»

---

4) Stakhanovite 5) Lusha Soboleva

آوریان ماکارویچ کاغذرا گرفت، بادقت آن‌را خواند و تائید کرد:

ـ «پس‌دارین می‌رین دوره ببینین؟ فکر خوبیه، توقسمت لبنیات کار می‌کنین، درسته؟»

ـ «مدیریت اونجا بعهده منه.»

درمورد شیردوشی و شرایط زندگی و پرورش دام، **آودوتیا** را سئوال‌پیچ‌کردند. **آودوتیا** هیجان‌زده، گوئی شرح‌کارهایش‌را، برای‌مردمی که حق پرسیدنش‌را داشتند، گزارش می‌داد.

آوریان ماکارویچ نتیجه‌گیری کرد: «یادگرفتن همیشه خوبه. مثل این‌نیست‌که آدم دوسه‌تا گاو داشته‌باشه. اینجا صحبت صدهاگاو درمیونه. بدون تخصص نمی‌شه‌کاری کرد. اشکالی نداره. این درس‌ها برای شما، کمك خوبیه.»

آودوتیا اورابرانداز کرد و اندیشید: «مرد عاقلی است. سرش به تنش می‌ارزد. ظاهرش که‌شبیه اعضای حزب است.»

قطار، محلی‌بود و مسافران چندساعتی‌باهم سفرمی‌کردند. بااین‌همه آن‌ها با یکدیگر رفتار همسفرهای اتفاقی رانداشتند. «هرکه برای‌خودش» نبود. اگرچه مدت‌زمان کوتاهی را باهم سر می‌کردند، اما جامعه‌ی متحدی را تشکیل داده بودند، **آوریان ماکارویچ** را به رهبری برگزیده بودند و مقررات، قواعد و آداب خاص خودرا پایه‌گذاری‌کرده‌بودند. دراین جامعه، قانون این‌بودکه یکدیگر را میهمان‌کنند، درمورد خودشان سخن بگویند، و به دیگران توجه داشته‌باشند، و مواظب باشندکه در بسته باشد. **آودوتیا** هرچه که دراین جامعه‌ی جدید گفته و انجام می‌شد باتوجه فراوانی جذب می‌کرد. دکل، الوار، زغال‌سنگ **خاکاس**، ترانه سرباز معلول، **لوشا سوبولەوا** که‌ازسوی **حزب** فراخوانده شده بود... همه‌ی‌این‌هاتکه‌هائی از زندگی بزرگی بودکه‌پیرامون او موج می‌زد و ازهمه‌سو به‌سالن باریك کوپه سرازیر شده‌بود.

آودوتیا اندیشید: «مردم باآسودگی‌بسیارزندگی‌می‌کنند، خوب‌زندگی می‌کنند... و من، چرا نمی‌توانم به‌زندگی‌ام نظم بدهم؟»

آودوتیا، همسفرهایش را نه‌تنها بشکل مجموعه‌ای از شخصیت‌های دوست‌داشتنی یابه‌گونه دیگر، بلکه بعنوان کلیت یکسان وگسترده وتمامیت یافته‌ای می‌دید، مردمی که دیروز دست‌دردست یکدیگر از عذاب خوفناك جنگ پیروزمندانه بیرون آمده بودند و امروز، هم‌پیمان و هم رأی و با اشتیاق فوق‌العاده‌ای برای پیشرفت صنایع کشورشان کار می‌کردند.

البته **آودوتیا** نمی‌توانست این اندیشه را در قالب‌کلمات‌بریزد، ولی آن‌را احساس می‌کرد و بهمین‌دلیل بودکه این‌فکر به ذهنش خطور کرد:

ـ «تصمیم‌دارم سفره‌ی دلم‌را برای این‌مردم باز کنم و مشکلاتم را بهشان بگویم. وضعیت من چنین وچنانست. آدم‌های‌خوب! دیگر من‌سردرگم و گیج شده‌ام و نمی‌دانم‌که چه‌کنم! بمن چه‌توصیه می‌کنید؟ هرچه‌بگوئید، می‌کنم!»

اما او هیچ‌نگفت و فقط هرچه دقیق‌تر به‌گفت‌وگوی بی‌وقفه‌ی اطرافیانش گوش‌فراداد.

هرچه قطار سرعت می‌گرفت و سریع‌تر می‌رفت، گفت‌وگوها هم داغ‌تر و سوزنده‌تر می‌شد. باردیگر به **آودوتیا** این‌احساس‌دست‌دادکه اینجا قطار نیست بلکه جریان موج‌سریع زندگی است‌که اورا فراگرفته و باخود می‌کشد.

درحالیکه بطور مبهم احساس مشابهی در گذشته را بیاد می‌آورد، اندیشید: «انگار قبلا چنین‌چیزی را تجربه کرده‌ام. مدت‌زمانی پیش بود. ولی نمی‌توانم درست بیاد بیاورم چه‌بود. شاید خواب بود. اما، نه! خواب نبود! آه، یادم‌آمد! بله، عمه **گروشا**، کنار دریاچه‌ی نمك بود!»

او که دختر کوچولوی هفت‌ساله‌ای بیش نبود، برای دیدن فامیل‌های دورخودرفته‌بود و عمه‌اش اورا برای آب‌تنی به دریاچه‌ی نمك برده‌بود. **آودوتیا** شناگر چندان خوبی نبود، چون ازروستای زادگاهش تنها جویبار کوچك باریکی می‌گذشت. دریاچه‌ی آبی وژرف، دختر کوچولو را ترسانده بود و او با اضطراب کنار آن ایستاده بود.

عمه **گروشا**، زنی تنومند، باچهره‌ای بزرگ و مهربان، روی تخته سنگی نشسته‌بود. درحالیکه داشت موهای خاکستری‌رنگش رازیرروسری جمع می‌کرد، گفت:

ـ «**دونیا**، ازچی‌می‌ترسی؟ بپرتوی آب وشناکن! نترس... حتا اگه هم بخواهی، نمی‌تونی توی دریاچه‌ی ما غرق بشی.»

دونیا به درون دریاچه پرید. وقتی می‌خواست به‌خشکی برگردد با شگفتی دریافت، آب غلیظ اورا فرامی‌گیرد و بدنش‌را به‌سطح آب‌می‌آورد. بدنش سبك‌شد و دست‌ها و پاهایش گوئی به‌اختیار خودشان آغاز بحرکت کردند. با نوسان‌هائی درآغوش دریاچه خوابیده بود و با شگفتی و لذت می‌خندید. درمیان خنده‌اش صدای لطیف و آرام عمه **گروشا** را شنید که می‌گفت:

ـ «این‌دریاچه‌پراز نمکه وحسابی‌داغه، موج‌هاش‌کسی‌روغرق‌نمی‌کنه. اینجا نمی‌تونی‌غرق‌بشی، همینجور هلت‌میده‌بالا.» این‌صحنه چنان‌به‌روشنی در ذهنش باقی مانده بود و برآن نقش‌بسته‌بود، که **آودوتیا** لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.

زمان بطور نامحسوسی می‌گذشت. هنگامی‌که‌قطار به‌شهرنزدیك شد، **آودوتیا** تعجب کرد:

ـ «چی؟ به‌این‌زودی رسیدیم؟»

از همسفرانش جداشد و همه‌ی مسافران کوپه‌را به‌دهکده‌اش دعوت کرد:

ـ «اگه اتفاقاً به ناحیه‌ی ما اومدین، حتماً یه‌سری بهمون بزنین!»

آوریان ماکارویچ متقابلا پاسخ‌داد: «در خداحافظی عجله نکن، اول باید تورو تاخانه‌ی کشاورزای اشتراکی برسونیم.»

در مهمانسرا، مرد چابك و بشاشی بالباس‌های شهری نگاهی به پروانه‌ی او انداخت و به دختر قشنگی گفت: «یه‌کارآموز دیگه، **نادیا!** راهنمائی‌اش‌کن به اتاقش.»

آودوتیا به‌اتاق راحتی راهنمائی شدکه دو تختخواب و آینه‌ی‌بزرگی روی دیوار داشت. زن‌میانسالی‌شبیه **لوباوا** پشت‌میز، نشسته‌بود، در رفتار و چهره‌اش همان وقار ومتانت **لوباوا** دیده‌می‌شد. زن به **آودوتیا** لبخندزد:

ـ «خوشحالم که اومدین، حالا هم‌اتاقی دارم! اینجا تنهائی خیلی کسل‌کننده‌است... من به‌تنهائی عادت ندارم. تافردا کاری نداریم بکنیم. صبح باید بریم سر کلاس.»

نادیا بالش‌های روی‌تختخواب را مرتب کرد:

ـ «این، تختخواب شماست و این میز کوچك کنار تختخواب‌هم مال شماست. استراحت کنین. اگه بخواین حمام‌کنین، یا یه‌فنجان چای‌بخورین، حاضره.»

آودوتیا به تختخواب قشنگ و دوبالش و شمدهائی به‌سفیدی برف نگریست و فکرکرد بهتراست بپرسد:

ـ «روزی‌چقدر باید پول داد؟»

نادیا لبخند زد: «هیچی.»

هم‌اتاقی **آودوتیا** گفت: «برای‌کارآموزان کولخوزی، جا و خوراك مجانی است. بیابهت نشون بدم دستشوئی کجاست....»

آودوتیا پس‌از حمام و تغییر لباس، همراه هم‌اتاقی‌اش چای نوشیدو

از راحتی و پاکیزگی این‌اتاق غریبه که‌چنین ناگهانی ازآن‌او شده بود، لذت برد.

آودوتیا بعداز چای، به‌توصیه‌ی هم‌اتاقی‌اش رفت تا بـرای کلاس نامنویسی کند و کارت غذاخوری‌اش رابگیرد.

قراربود کلاس‌ها، در ساختمان‌های انستیتوی کشاورزی تشکیل‌شود. **آودوتیا** که ردیف ساختمانهای باابهت انستیتو را در دل تحسین می‌کرد. از پلکان عریض‌اش بالارفت و وارد ساختمان شد.

راهروهائی‌که درآن صدا می‌پیچید، ازپسرهاودخترها پرشده بود. آنها آنجا احساس آسودگی می‌کردند و بـاصدای بلند حـرف می‌زدند و می‌خندیدند و بنظر می‌آمد که همه در کارشان شتاب دارند.

آودوتیا از روی کنجکاوی، به‌گشت‌وگذاردرراهروها ادامه داد. آرام راه می‌رفت و به‌درون‌هردری‌که‌بازبود سرك‌می‌کشید. دراتاق‌ها، ظرف‌های شیشه‌ای عجیب و پیچاپیچی را، که ازمایعات رنگی روشنی پر شده بود، اسکلت‌های حیوانات روی پایـه، و طرح‌های بـزرگی راکـه از آنها هیچ سردرنمی‌آورد، بطور گذرا دید.

آودوتیا دراینجا احساس غریبی‌فراوانی می‌کرد، گوئی آن طرح‌های عجیب و آن ظرف‌های شیشه‌ای اورا می‌فریفتند، نیش‌می‌زدند وازبرابرش می‌گریختند.

با افسردگی اندیشید: «مسلماً برهمه این‌ها می‌شود مسلط شد. این دخترها و پسرها هم احتمالا ازمزارع اشتراکی هستند.»

می‌خواست همچون آنان دراینجا احساس آسودگی کند.

روی‌یکی از درها، تابلوئی‌رادید که رویش نوشته شده بود: «**بوفه**». **آودوتیا** ازروی کنجکاوی داخل شد.

دختر مسئول بار مؤدبانه پرسید: «همشهری چی‌میل‌دارین؟»

آودوتیا میل‌نداشت که‌بگوید چیزی نمی‌خواهد، بنابراین یك لیوان چای گرفت و نشست. بجز سه‌مردکه سرمیزی نزدیك او نشسته بودند در آن قسمت‌که مخصوص صرف نوشیدنی بود، هیچ‌کس نبود.

یکی ازآن‌ها لاغر و بلندبالا بود، سرش، بابینی‌عقابی و چشم‌های برآمده‌ی سیاه که پلك‌های‌ظریفی رویش‌را گرفته‌بود، بـه‌سر خـواب‌آلود پرنده‌ای‌بزرگ شباهت داشت.

دومی، مرد کوچك‌اندام و سرخ‌رو و بانشاطی بود و سومی، مرد فربه‌ای بود با ابروهائی که گوئی ازشگفتی آمیخته به‌خوشحالی‌ای به بالا

کشیده‌شده بود.

آودوتیا به‌حرف‌هاشان گوش فرا داد. آنها درباره‌ی بذر شبدر صحبت می‌کردند، همان‌موضوعی‌که همولایتی‌های **آودوتیا** هم مشکلاتی درموردش در مزرعه داشتند و به‌همین‌سبب او شدیداً به‌آن علاقمند بود.

مرد کوچك‌اندام گفت: «نه **یوگنی یوگنیه‌ویچ**[6] درسته‌که تو بهترین کارشناس شبدر در کشور هستی، اما دراین‌مورد بخصوص من نمی‌تونم‌با تو موافق باشم.»

مردی‌که چهره‌ی پرنده‌مانندی داشت، پلك‌هایش را چنان آرام برهم نهاد و نجواکنان‌سخن‌گفت‌که‌گوئی حرف‌زدن‌برایش تلاش‌زیادی‌دربرداشت:

ـ «بحث تئوریکی که عمل اونو به‌اثبات نرسونده باشه، اصلا بحث نیست.»

آن‌ها همچنان صحبت می‌کردند، **آودوتیا** به‌حرف‌هاشان گوش می‌داد و می‌اندیشید:

ـ «بهترین کارشناس شبدر کشور! خدای من، چه فرصتی! خیلی بد است فضولی کنم، ولی نمی‌توانم چنین فرصتی را ازدست بدهم! ازشان می‌پرسم! بله می‌پرسم! اگر آدم‌های خوبی‌باشند، بد تلقی نمی‌کنند، اگر هم‌نباشند مهم نیست، درباره‌ی‌من‌چه‌فکر می‌کنند. ازشان می‌پرسم!»

با دستمالش لب‌هایش را پاك‌کرد. منتظر شد و به‌وقتش شجاعانه وارد بحث شد:

ـ «ازاینکه حرف‌تونو قطع می‌کنم، ببخشید، ولی دقیقاً‌چنین‌مسئله‌ای در کولخوز ما هم وجود داره. روی‌یه‌زمین، شبدرتابه‌آخر می‌گیره ومحصول می‌ده و آدمو متعجب می‌کنه و توی‌یه‌زمین دیگه اصلا بذر نمی‌گیره! فقط علوفه ساده درمی‌آد، خیلی حیفه!»

ساکت ماندند و **آودوتیا** را نگاهی کردند. چهره‌ی بیضی‌شکل‌پریده رنگی، که از هیجان کمی سرخ‌شده بود و چشم‌های درشت و آبی‌رنگی را دیدند. چهره دیگر جوان نبود، امـا قسمت‌های مختلف چهره، انحناهـای نامشخص و ظریف دوران کودکی را هنوز حفظ کرده‌بود. گوئی هم‌اکنون از مه صبحگاهی که‌از خطوط چهره می‌کاهد و به‌آن گونه‌ای پاکی بامدادی می‌بخشد، بیرون آمده است.

یك لحظه، از فضولی ناگهانی این‌زن غریبه‌ی کولخوزی به‌شگفتی

---

6) Yevgeni Yevgenyevich

درآمدند، اما بسرعت دریافتندکه‌توجه او به‌موضوع به‌اندازه توجه‌خودشان قوی است.

آودوتیا بااعتماد به‌آنان نگاه‌کرد و با دلگرمی ادامه داد:

ـ «ما نمی‌تونیم سردربیآریم. کارشناسان کشاورزی ناحیه اونجارو دیده‌ن ولی دلیلش‌رو پیدانکرده‌ن. اونا می‌گن، علم هنوز نمی‌تونه علت‌شو توضیح بده.»

مرد بلندبالا پرسید: «اهل کجائی؟»

ـ «اهل **اوگرن**، کولخوز **اول‌ماه‌مه**...»

مرد فربه وارد بحث شد: «کندوهای عسل‌رو توی مزرعه‌های شبدر گذاشتین؟»

ـ «بله‌بردیم، درسته، البته‌کندوهای زیادی نداریم ـ هفت‌تا بیشتر نیست. زنبورهای ما تنبل‌ان. مدتی‌نیگاشون می‌کردم... زیاد توی گل‌ها نمی‌گردن. وقتی زنبورها روی‌گل‌هامی‌نشستن، تماشاشون می‌کردم. سرمو کج می‌کردم و اززیر اونارو نیگا می‌کردم.» **آودوتیا** دست مشت‌شده‌اش‌را روی میز گذاشت وسرش راخم‌کرد، تاشکلی‌راکه به‌زنبورها «**از زیر نگاه**» کرده‌بود، نشان دهد.

متانت طبیعی و ناآگاهانه فراوانی در حرکاتش بود و چشم‌های آبی زنانه‌اش چنان مطمئن و متین بود که آنان بی‌اختیار به‌او لبخندزدند.

مرد فربه بسرعت گفت: «خب؟»

آودوتیا گفت: «زیادی توی گل فرو نمی‌رن، زنبورعسل اینطوری نیست! زنبورعسل‌تمام گل‌رو زیررو می‌کنه.»

مرد بلندبالا اورا دعوت‌کرد: «بفرمائین، سرمیزما!»

مرد بلندبالا، نیرویی‌گرفت، چشم‌هایش ازهم باز شد و سرش دیگر به‌سر خواب‌آلود پرنده‌ای شباهت نداشت. برعکس‌ظاهر کاملا بیداری در چهره استخوانی و چشم‌های برآمده نافذش پیدا شد.

ـ «باهم آشنا بشیم. من **آکادمیسین پتروف**[7] هستم. این‌ها دوستان من‌اند: **پروفسور تالستوف**[8]، **پروفسور لوکین**[9].»

آودوتیا گفت: «ازملاقاتتون خوشوقتم. من، سرپرست قسمت لبنیات کولخوز اول ماه مه‌ام، اسمم **بورتنیکو**واست.»

آودوتیا رفت طرف میز آن‌ها، و نشست. از اینکه آشنایان تازه‌اش

---

7) Petrov 8) Tolstov 9) Lukin

آدم‌های خوب وآگاهی بودند و می‌توانستند توصیه‌های سودمندی به‌او بکنند، شادمان بود.

پتروف پرسید: «توی چه زمین‌هائی شبدر می‌کارین؟»

ـ «خاك‌رس. توی ناحیه‌ی ما بیشتر زمین‌ها خاك رسی‌ان. یه‌مزرعه شبدر هم توی دامنه‌ی‌کوهه، یکی‌دیگه‌هم توی‌منطقه‌ی پست، نزدیك باتلاق.»

ـ «روی شبدرها به‌قارچ برخوردین؟ توجه کردین که ریشه شبدرها توی زمین پست چطوریه؟ یاتوی زمین دامنه‌ی کوه؟»

ـ «البته، بله متوجه شدیم! ریشه‌هاشونو می‌کشیم بیرون ومی‌بینیم چطوری‌ان. بنظر می‌رسه فرق زیادی بین‌شون هست.»

ـ «فرق‌اونا دقیقاً چیه؟»

بحث داغ‌تر و داغ‌تر می‌شد.

پتروف به **لوکین** گفت: «می‌بینی **الکساندر دانیلویچ** بهتون نگفتم که راه درست برای علوم ما، برقرارکردن تماس گسترده باکشاورزان اشتراکیه! تو نمی‌ری کولخوز، بنابراین کولخوز اینجا به‌سراغت می‌آد. ببین، اون متوجه همه‌چیز شده.» دست بزرگش را روی دست **آودوتیا** گذاشت:

ـ «زنبور و زنبورعسل چطوری روی شبدر می‌شینن، چه قارچ‌هائی روی شبدرهای زمین پست و چه‌قارچ‌هایی‌روی شبدرهای‌دامنه کوه‌درمی‌آد. ده‌دقیقه نیست‌که بااون صحبت کردم، ولی تردید ندارم که درمورد هر آزمایشی میشه به‌اون اعتماد کرد. معذرت‌می‌خوام جلوروتون ازشماتعریف می‌کنم.» درحالیکه دست‌های **آودوتیا** را می‌فشرد بسویش برگشت: «امااین عین حقیقته!»

در دوردست زنگی به‌صدا درآمد.

پتروف گفت: «وقت‌کلاس منه. ولی بازهم شمارومی‌بینم. بیائین‌منو ببینین. یه‌چیزی‌بهتون می‌دم‌که بخونین.» ازجابرخاست که برود، ولی لحظه‌ای درنگ کرد و گفت: «شاید میل‌داشته‌باشین سرکلاس من بیآین. یه‌کلاس فوق برنامه است. احتمالا براتون یه‌کمی مشکل خواهد بود، ولی سعی می‌کنم طوری صحبت‌کنم که‌شما حرف‌هامو بفهمین.»

آودوتیا همراه آکادمیسین **پتروف** وارد سالن‌درس شد.

آودوتیا اندیشید: «امروز، روز خوش‌اقبالی من‌است. تمام‌آرزوهایم دارد برآورده می‌شود.»

نیم‌ساعت‌پیش به‌آن‌هاکه‌آزادانه واردکلاس‌های درس‌انستیتومی‌شدند،

حسادت می‌کرد و اکنون این‌او بود که خودش درکنار **آکادمیسین پتروف** با خونسردی وارد این سالن می‌شد.

دانشجویان باکف‌زدن از **آکادمیسین** استقبال‌کردند. **پتروف** به‌نشانه‌ی سکوت دستش را بلند کرد و گفت:

ـ «ما امروز یك میهمان کولخوزی داریم. خواهش می‌کنم از او استقبال کنین و اسباب آسایش‌اش را فراهم کنین.»

در ردیف جلو، جائی به **آودوتیا** داده شد.

هنگامی که دستیاران **پتروف**، به‌دستور او، نمودارهارا بازمی‌کردند و بردیوار می‌آویختند، **آودوتیا** پیرامونش را ازنظر گذراند.

چشم‌های کنجکاو و دوستانه‌ای ازهمه‌سو اورا می‌نگریستند.

آودوتیا اندیشید: «دختری که موهای طلائی‌اش را مثل **کاتیا** بافته است‌کمی‌هم شبیه اوست... آن‌یکی چه‌چشم‌های درخشانی‌دارد. درست مثل چشم‌های **آلیوشا**...» و متوجه دیگری شد. تقریباً در تمام چهره‌ها، نشانه‌های آشنائی یافت و شاید به‌همین دلیل بود که‌بی‌درنگ احساس آسودگی کرد و گوئی میان دوستانش باشد، با لبخند شادمانه‌ای به لبخندهای این غریبه‌ها پاسخ می‌داد.

دختری که موهای‌بافته‌اش مثل **کاتیا** بود،گفت: «مداد وکاغذ دارین؟ آهای، دخترها کسی مداد اضافی داره؟»

دست‌های بسیاری همزمان مداد و کاغذ و مدادتراش بسویش دراز کردند.

همچنانکه همنشین‌های جوان **آودوتیا** مشتاقانه پیرامونش هیاهو می‌کردند، و آسایش او را فراهم می‌کردند، **پتروف** به‌سوی سکوی خطابه رفت.

از **آودوتیا** پرسید: «وضعتون خوبه؟»

آودوتیا با خجالت و شتاب سرتکان داد.

آکادمیسین سرش را بلندکرد، دوباره سرش مثل سر بزرگ‌پرنده‌ای شده بود ـ اما این‌بار نه‌خواب‌آلود بلکه به‌عقاب تیزبین و چابکی می‌مانست که‌خودرا برای پرواز آماده می‌ساخت.

برسالن، سکوت حکمفرما شد.

آودوتیا چهره‌ی **آکادمیسین** را باحیرت و کنجکاوی بررسی کرد. حالتش‌یادآور چهره‌ی شوهر **لوباوا** بود به‌هنگامی‌که درسال ۱۹۴۱ برای داوطلبان عازم‌جبهه‌سخنرانی‌می‌کرد. این‌حالت‌رادرچهره‌ی**استپان**نیزدرروز

پیروزی هنگام سخنرانی در جلسه‌ی کولخوز دیده بود. پس‌این‌حالت‌برایش قابل درك بود، ولی اکنون که موضوع شبدر ـ این گیاه ساده ـ در میان بود، این حالت بنظر **آودوتیا** عجیب و نابجا می‌آمد.

آکادمیسین چنین آغازکرد: «علوم شوروی در تمام جبهه‌ها پیشروی را آغاز کرده، خلبانان و فیزیکدانان روسی به آتمسفر دست‌می‌یابند، اقیانوس‌شناس‌ها، اعماق دریارا لوله‌کشی کرده‌اند، دانشمندان شوروی هسته‌ی اتم را می‌کاوند. شاگردان **میچورین** پروتوپلاسم سلول‌های زنده را مطالعه می‌کنند. و ما، کشاورزان روسی هم، بی‌امان‌برای بدست‌آوردن هزاران کیلو غلات، کـه در برنـامـه‌ی پنج‌سالـه **استالین** مشخص شده، می‌کوشیم.»

آودوتیا از تعبیر «**ماکشاورزان روسی**» **آکادمیسین** خوشش آمد. این تعبیر رابطه‌ای را بین **پتروف** و کارآموزان کولخوزی نشان می‌داد. باخود تکرار کرد: «ما کشاورزان روسی...»

آکادمیسین درباره‌ی خاك چرنوزمی و خاك غیر چرنـوزمی صحبت می‌کرد.

خط بلندی دور بخشی بزرگ و قهوه‌ای‌رنگ بر نقشه‌ی‌روی دیوار کشید:

ـ «این‌ها زمین‌های غیرچرنوزمی هستند.زمین‌هائی بامتوسط‌بازدهی که‌قبلا از نیم‌تن در هر هکتار تجاوز نمی‌کرد. خاکش شنی است و پر از سنگ و کلوخ.»

آکادمیسین نگاهی به **آودوتیا** کرد و فشرده توضیح داد: «این همان خاك‌هائی‌است‌که مابه آنها می‌گوییم: «خاك ضعیف». ضعیف ازنظراملاح و مواد مورد نیاز برای کشت غلات.»

آودوتیا به‌نشانه‌ی آنکه مطلب را فهمیده، با شتاب سرش را تکان داد. و **پتروف** ادامه داد:

ـ «این زمین‌ها تقریباً قرن‌هاست که لم‌یزرع و تغییرنیافته باقـی مانده‌اند. در پیشروی بسوی آن‌ها ماتنها برصدها هزار هکتار زمین‌پیروز نمی‌شویم... ما حالا هم درحال جنگیم، جنگ، علیه گذشته‌ی کهنه، جنگ، برای بدست‌آوردن آینده. دراین جنگ ما ازحمایت‌تفنگ، تانك‌یاهواپیما برخوردار نیستیم. اسلحه مااین است!» وسخنران به‌نقشه‌ای‌که علفزارهای آشنا و غنی را نشان می‌داد، اشاره کرد: «این شبدر زودرس‌است که در مناطق ما فراوان است.» **پتروف** ادامه داد: «این‌شبدر با شبدر دیررس که

برگچه‌هایش کوتاهتر و پهن‌تر است فرق‌دارد. این‌نوع شبدر دارای پنج‌تا هفت بند است...»

دیگربار نگاهی به **آودوتیا** انداخت و فشرده معنای **برگچه** و **بند** را توضیح داد.

پتروف در تمام مدت سخنرانی یکساعت‌ونیمه‌اش، یکبارهم فراموش نکردکه اصطلاحات ناآشنا را برای درك بیشتر **آودوتیا** توضیح دهد. **آودوتیا** بااین اضطراب که چیزی ازدرس نخواهد فهمید، به کلاس آمده بود، اما در کمال شگفتی و خوشحالی همه‌چیز را فهمیده بود. او نه‌تنها درس‌را فهمید، بلکه اهمیت اقتصادی کشت علوفه‌را نیز بطورکلی در کشور درك‌کرد و دریافت چرا، چهره‌ی **آکادمیسین**، وقتی درباره‌ی شبدر صحبت می‌کرد، چنین حالت متعالی یافته بود.

آودوتیا، لبریز از احساسات ازکلاس‌درس بازگشت.

هم‌اتاقی‌اش دربستربود. توجه **آودوتیا** را چنددفترچه و یك جعبه‌ی مداد روی میز کنار تختش بخود جلب کرد.

پرسید: «اینا مال کیه؟»

ـ «مال توست، آقائی ازکمیته‌ی برگزاری‌کلاس‌ها برای‌دیدنت‌اومده بود. نبودی، برات دفترچه‌های یادداشت و برنامه‌رو گذاشت.»

آودوتیا لبخندی زد و دفترچه‌هارا برداشت. دفترچه‌های نازك با جلدهای کاغذی آبی‌رنگ بودند و همه بجز یکی با پارچه‌ی سیاه‌رنگی جلد شده بود. **آودوتیا** آن را ورق زد و اندیشید:

ـ «این یکی برای موارد بخصوص است... دراین دفترچه مهمترین نکته‌ها را یادداشت می‌کنم... بهترنیست آنرا به **کاتیا** بدهم؟ او تابحال دفتری‌مثل این نداشته. نه... آنرابرای یادداشت‌برداشتن ازمهمترین‌چیزها برای کولخوزمان نگه می‌دارم.» کنار میز نشست و بادقت فراوان عنوانی را با حروف درشت نوشت: «**چیزهای مهم برای کولخوز ما**».

سخنرانی **آکادمیسین** را بیاد آورد و پس‌از لحظه‌ای تأمل‌نوشت:

«۱ـ زمین‌زیرکشت شبدر را آهکی کنید. ۲ـ زنبورها را برای کار روی شبدر آماده کنید.»

دوباره فکرکرد، یادداشت‌هائی راکه سرکلاس برداشته‌بود بازخوانی کرد، و به‌سرعت دردفتر یادداشت نو و قشنگش، آنچه‌را فکرمی‌کرد اهمیتی ویژه دارد، نوشت.

پس‌از آن چراغ‌را خاموش‌کرد و به بستر رفت، دست‌ها و پاهایش

را بالذت میان‌شمدهای‌پاکیزه درازکرد. خیابان را باچراغ‌های‌تزئین‌شده‌اش و روشنائی‌های سیال تراموا‌ها و اتومبیل‌های سواری می‌شد از پنجره‌دید.

نور چراغ اتومبیل‌ها، شکل‌های خیره‌کننده‌ای روی دیوار می‌انداخت که در گوشه‌های اتاق، پهن، بعد دراز و سرانجام فشرده می‌شدند و از روی دیوار می‌گذشتند و ناپدید می‌شدند. شهربزرگ و شلوغی که **آودوتیا** تازه به‌آن علاقمندشده‌بود، شب‌زنده‌داری پایداری را درآنسوی پنجره ادامه می‌داد.

آودوتیا وقتی به‌فکر خستگی، هیجان و گشت‌وگذار در شهر ناآشنا افتاد، با احساس لذتبخشی‌سرش‌گیج‌رفت، گوئی‌شهر داشت تکانش می‌داد تا بخوابد. احساس‌می‌کرد، از زمانی‌که **آندره‌ی** رادیده دست‌های بسیاری مشتاقانه مسئولیت اورا به‌عهده گرفته‌اند.

نخست‌دست‌های **آندره‌ی**، سپس‌دست‌های **آنیا**، آنگاه **آوریان‌ماکارویچ** ــ که اورا در زندگی سیل‌آسا و شتابزده‌ی کوپه‌ی قطار درحمایت خودگرفته بودــ بعد **نادیا** و هم‌اتاقی‌اش، و سرانجام **پتروف**، و درحالیکه‌دست‌هائی نامرئی این اتاق راحت با بستر سفیدش رابرای او مهیا می‌کرد، شخص ناشناخته‌ای این دفترچه‌ها را روی میزکوچك کنار تختخوابش گذاشته‌بود.

همه‌چیز عجیب و شادی‌بخش بود، این‌همه درذهن **آودوتیا** بصورت‌یك واژه درآمده بود: **شهر**.

آودوتیا اندیشید: «همه‌چیز چقدرخوب پیش‌می‌رود! همه‌چیز چقدر خوب است! فقط درخانه همه‌چیز خراب است! مهم نیست. همه‌چیز درست می‌شود! فقط اگر درکارم موفق شوم، بقیه چیزها درست می‌شود...»

خواب دزدانه براو چیره شد. چشم‌هایش را فروبست و دیدکه چهره‌ی مهربان عمه **گروشا** از تاریکی بیرون خرامید و صدای مهربان و سیالش زمزمه‌کنان گفت:

ــ «پرازنمکه و حسابی داغه، موج‌هاش کسی‌رو غرق نمی‌کنه. اینجا نمی‌تونی غرق‌بشی. فقط همینجور هلت میدن بالا...»

بخش دوم

۱ـ «چیزهای مهم برای کولخوزما»

آودوتیا، تمام شب در راه روستای زادگاهش بود. یخ‌بندان جاده‌که پراثر گرمای روز آب‌شده بود، همراه باسرمای شب ماه مارس ـ دیگر باره ـ آغاز می‌شد. اتومبیل روی یخ‌بندان‌سربالائی‌جاده ـ نه‌چندان‌دور از کلبه‌ای‌که **آودوتیا** سال‌ها درآن‌زندگی کرده بود ـ سرخورد. او نمی‌توانست از چوب‌کاری‌های آبی‌رنگ کلبه، از ایوان بلند آن ـ که بسیار دوست داشت صبح‌ها آنرا بساید و سفید و تمیز کند ـ چشم برگیرد.

ـ «شاید **واسیا** خانه باشد، شاید او دارد از پنجره بیرون را نگاه می‌کند.... باید ازماشین بپرم بیرون، بدوم و صدایش بزنم: **واسیا!**»

سرانجام اتومبیل سراشیب‌جاده را پشت سرگذاشت و **آودوتیا** برآن انگیزه چیره شد. چشمانش را ازکلبه برگرفت و سرش را بسوی دیگری گرداند. کامیون به کلبه‌ی **واسیلیسا** نزدیك می‌شد. چه‌کسی می‌توانست تصورکند برداشتن چندگام از اتومبیل تا خانه ـ از کوره‌راهی که ازمیان باغچه‌ی پخزده می‌گذشت ـ، گذشتن از آن ایوان غریبه و دست‌نهادن برآن دستگیره‌ی کوچك ناآشنای درخانه، اینهمه دشوار باشد؟

ـ «در را هل‌بده! برو تو!... وبه‌پشت سرت‌نگاه نکن! منتظر چه هستم؟ به‌چه فکرمی‌کنم؟»

پیش‌از راه‌افتادنش، همه‌چیز پیش‌بینی شده‌بود؛ ولی اکنون تنها زمان آن‌بودکه تصمیمش‌را کاملا و تابه‌آخر به‌اجرا درآورد.

درایوان، اندکی تأمل‌کرد، هوای یخ‌بندان را بانفسی عمیق فروداد و در راگشود.

ـ «مادربزرگ **واسیلیسا!** من اومدم....»

والنتینا و **واسیلیسا** ازهمان لحظه‌ی ورود **آودوتیا** برای آسایش‌او نهایت‌کوشش‌شان‌راکردند. نیمی ازآن کلبه‌ی زیبارا دراختیار اوگذاردند.

گوشه‌ی اتاق‌که ازآن **کاتیا** بود با نقاشی‌ها و برنامه‌ی مدرسه‌اش بردیوار، میز بازی **دونیا**، بالش‌های وارفته و نرم با روبالشی‌های ظریف و زیبا روی بستر **آودوتیا**، پرده‌ی گل‌دوزی‌شده‌ی‌آویخته برقفسه‌ی‌آشپزخانه ـ همه و همه خانگی و آشنا، راحت و مرتب و منظم بنظر می‌رسیدند.

آودوتیا هنگام درآغوش‌گرفتن بچه‌ها، اندیشید: «وضع ما خوب و راحت است. اما، آنجا، **واسیا** درچه وضعی است؟ چراآنهاپرده‌های‌گل‌دوزی شده رابرداشتند؟ آنجا حالا باید لخت و بی‌پرده باشد...»

احساس‌کرد دلش می‌خواهد گریه کند.

والنتینا وضع روحی‌او را درک‌می‌کرد و ازاینرو می‌کوشید تا مخصوصاً خود را پرگو و شاداب نشان دهد:

ـ «عزیزم، **آودوتیا!** چرا اینقدرکتاب باخودت آورده‌ی؟ یه‌کتابخانه‌ی درست و حسابیه! دفترچه‌های دستنویس! جزوه‌های درسی! عالیه! همین روزهاست که توی مزرعه‌ی ما پچ‌پچ‌هائی شروع بشه!» با شادی ادامه داد: «ما منتظرت بودیم. برات کلی کلوچه پختیم. مادربزرگ! **لنا!** بچه‌ها! همه‌تون بیاین سرمیز! خب **آودوتیا** چیزهائی‌رو که آوردی بهمون نشون بده! از چیزهائی که‌دیده‌ی برامون تعریف کن!...»

هنگامی که تمامی هدیه‌ها تقسیم شد و شور و هیجان مراسم پایان گرفت، **والنتینا** پرسید:

ـ «برنامه‌ات چیه؟ چطور و ازکجا می‌خوای شروع کنی؟»

آودوتیا ـدیگربارـ به‌پیرامونش نگریست. ساعت شماطه‌دارقدیمی، قفسه‌ی سنگین و عظیم‌کتاب‌درگوشه‌ای، آباژور منگوله‌دارـتمام این‌چیزها، عجیب و غیر معمولی بودند، نه آنچه اوباخودآورده‌بود. اوقبلا به‌این‌اشیاء توجه‌خاصی نداشت، ولی‌اکنون مشاهده‌ی تک‌تکشان برایش دردناک بود. شاید بهتر بود اصلا نگاهشان نمی‌کرد! بهتربود بهشان فکر نمی‌کرد! دقایقی چند باسر فروافتاده و چشمان برزمین‌دوخته، برجانشست. آنگاه برخاست و دفترچه دستنویسش را ـکه جلد سیاه‌رنگی داشتـ آورد.

ـ «**والیا!** شروع زندگی من اینه!»

والنتینا، عنوان دفترچه‌را ـکه بازحمت و ازسرحوصله نوشته شده بودـ خواند: «**چیزهای مهم برای کولخوز ما**». زیر عنوان ـگوئی برای یادآوری شخصی ـبا جوهر و حروفی‌بسیار ریز، این‌جمله نوشته‌شده بود:

ـ «**درک و شناخت توانائی‌هامان، ایمان و اعتقادبه‌توانائی‌هامان‌و استفادهٔ مؤثر از توانائی‌های نامحدودمان!**»

آودوتیا باشنیدن این واژه‌ها سرخ‌شد، گوئی‌کسی واژه‌های‌خصوصی و تسلی‌بخشی‌را که مربوط به او و تنهائی‌اش بود، خوانده باشد.

ـ «این گفته‌های **آکادمیسین پتروف**است... من‌اینارو از کتابش رونویس کرده‌م.»

والنتینا به او خیره شد: «چرا **آودوتیا** سرخ شد؟ چرا اینقدر به خودش زحمت داده تا این کلمات را بازنویسی کند؟ چه مفهوم و معنای بزرگ و مهمی را ازخودش دراین کلمات گنجانده است؟»

چهره‌ی درهم **آودوتیا** ـ باآنکه چروک‌های متقاطع باریکی داشت ـ جوان بنظر می‌رسید. این اثر جوانی، بیشتر ناشی از حالت چشم‌های‌آبی مطمئن، نجیب ومشتاقش‌بود. دهان‌کوچکش، غنچه‌ای‌نیمه‌باز رامی‌مانست. دست‌هایش ـ که ازوزش‌باد خشن شده بود ـ دفترچه یادداشتش را ـ که همچون تبصره‌های قانون پرازجمله‌های سردستی مختصر و مفید بود ـ ورق می‌زد. **والنتینا** باشگفتی لذت‌بخشی اندیشید: «من‌این زن را هنوز اصلا نشناخته‌ام.» گوئی وارد نهری‌شده‌بود ودرپستی وبلندی‌ها وناهمواری‌های دوراز انتظارآن، گرفتار شده بود.

آودوتیا دیگرباره برخود مسلط شد و ادامه داد: «من تصمیم دارم، طرحی‌رو برای انتقال علوفه پیاده کنم. راستی شما، اینجا کاشت نوبتی دارین؟»

برای آن صفحه‌های بزرگ، روی میز به‌دشواری جائی یافت می‌شد. اتاق ساکت‌بود. دخترهای کوچك دراتاق‌خواب بااسباب‌بازی‌های جدیدشان درحال بازی بودند. **پراسکوویا** و **واسیلیسا** ـ گوئی باهم مسابقه گذاشته باشند ـ بافتنی‌هاشان را می‌بافتند. در آنسوی تیغه، **لنا** دفترچه‌های تمرین شاگردانش را ـ که‌قبلا تصحیح‌کرده بود ـ دوباره بازدید و بررسی می‌کرد.

حرف‌های‌جسته وگریخته‌ی **آودوتیا** و **والنتینا**درسکوت اتاق‌می‌پیچید:

ـ «دست‌کم سی‌هکتار زمین‌چمنزارو بایدزیرکشت‌برد. توی مزرعه‌ی شماره‌ی پنج باید ماش‌و جو کاشت.»

پراسکوویا ـ ناگهان ـ هق‌هق‌کنان بافتنی‌اش رابرزمین انداخت و از اتاق بیرون دوید.

گفت‌وگو، مدت کوتاهی قطع شد.

واسیلیسا شتابزده گفت: «**آودوتیا!** عزیزم! باشه‌بعداً درمورد این موضوع حرف می‌زنیم.»

آودوتیا چشم از نموداربرنگرفت. مستطیل‌های سبز و آبی و قهوه‌ای

رنگ، پیش چشمانش می‌رقصید.

ـ «نمی‌تونم. دیگه‌حرف‌زدن‌راجع‌به‌اون‌موضوع‌بی‌فایده‌است. همه‌چی پیش‌بینی شده.» **والنتینا** ـ به‌آرامی ـ میان حرفش دوید: «اگه منم جای‌اون بودم، نمی‌تونستم. فامیل، برادریاهمسایه‌ش‌که‌نیست. اون‌شوهرشه... اگه درك متقابل و دوستی و صمیمیت درمیون نباشه، چطور می‌شه بایه‌مرد زندگی کرد؟»

آودوتیا لبه‌های سفت نمودار را نرم کرد و باچشم‌های اشك‌آلودش به بالا نگریست و آرام گفت:

ـ «خب، **والیا!** همونطورکه داشتم می‌گفتم... من قبلاموضوع چمنزاررو توی اداره‌ی ناحیه بررسی‌کردم. اونها این‌طرح‌رو در برنامه‌ی **مرکزفنی** گنجانده‌ن. اولین‌موضوع مهم‌همینه. موضوع‌مهم دوم‌برقی‌کردن دستگاه علوفه‌خشك‌کنه. دستگاه‌های برش و شستشو و پرس فقط به یه موتور الکتریکی چندکیلوواتی احتیاج دارن.»

واسیلیسا از بافتن‌دست‌برداشت ودرباره‌ی **آودوتیا** غرق اندیشه‌شد. اوکه تمام عمر را باشوهر دائم‌الخمرش سپری کرده بود، هرگز به این‌فکر نیفتاده بودکه او هم می‌تواند شوهرش را ترك‌کند. ازکارهای **آودوتیا** سردرنمی‌آورد، جداشدنش از**واسیلی** برایش غیرقابل تصور بود و آنرا برخلاف اصول اخلاقی می‌دانست. اندیشید: «من شوهرم را خیلی بیشتر تحمل کردم.» اما بردباری نجیبانه‌اش مهر سکوت برلبش زده‌بود و سبب تمکین‌اش شده بود. اکنون به‌حرف‌های **آودوتیا** گوش می‌داد که از ده‌هکتار زمین کولخوز صحبت می‌کرد و به‌سادگی ازموتور برقی و چیزهای‌عجیبی مثل‌کیلوواتسخن‌می‌گفت. بیشترازروی غریزه تا عقل دریافت‌که **آودوتیا** نمی‌تواند و نمی‌باید رنجی‌را که او ـ یعنی **واسیلیسا** ـ تحمل کرده، تحمل کند. «راستی اگرمن جای **آودوتیا**بودم‌تحمل‌اش‌می‌کردم؟ **لوکامیرونوویچ**[1] خیرنبینی.» **واسیلیسا** شوهر دوست‌نداشتنی‌اش‌را که‌سی‌سال‌پیش مرده‌بود، اینگونه در دل سرزنش می‌کرد: «این‌روزهادیگرنمی‌توانستی به‌من ریاست کنی! من می‌توانستم حتا پیش‌ازآنکه تو بوئی ببری بگذارم و بروم. من هرچه که‌لازم‌است، دارم، یك دامداری دارم و افراد خانواده به‌من‌احترام می‌گذارند. خودم رئیس خودم هستم. یا با من رفتارخوب و درستی‌می‌باید می‌داشتی، رفتاری‌که شایسته‌ی یك‌خانم خوب و نجیب است یا از زندگی‌ام

---

1) Luka Mironovich

و ازخانه‌ام می‌رفتی بیرون!»

درآن‌لحظه **واسیلیسا** بـاچنان صراحتی‌تصمیمات **آودوتیا** را تـأیید می‌کرد و در ذهن به چنان اندازه‌ای از خشم و نفرت رسیده بود که آدم واقعاً فکر می‌کرد **لوکامیرونوویچ** می‌باید ازگور برخیزد و زمان را بـه گذشته بازگرداند و زندگی با **واسیلیسا** را دوباره ازسر بگیرد.

ساختمان‌های‌آشنای دامداری، دیوارهای سیمی و کوره‌راه‌هایش در درون **آودوتیا** احساس نوینی برمی‌انگیخت. **آودوتیا** مدتی طولانی، بادقت جزئیات دامداری‌را بررسی کرده بود و چنان ملموس و روشن آنرا به‌تصور درآورده بودکه دیگر نمی‌توانست بین حال‌وآینده فرقی قائل شود. همه‌چیز حال و آینده ــ آنچه‌بود و آنچه خواهد بودــ باهم به ذهنش خطورمی‌کرد. برگ‌های پیچان شبدر که‌حالادیگر به‌کناره‌های جاده‌رسیده بود،چمنزارهای پرپشت باتقسیم‌بندی‌های منظم، که ازدوردست، نزدیك مسیل‌ها سبزرنگ می‌نمودند، زمزمه‌ی موتورهای برقی قسمت علوفه، اصطبل جدید که کنار تپه قرارداشت، همه‌چیز آنقدر مطمئن و نزدیك‌بودکه‌گوئی همه، موجودیت دارند. اواین‌نقشه‌هارا همچون‌کسی که‌نیروی درونی عظیم یا لذت وافری را دروجود داشته‌باشد، باخود به‌همه‌جا می‌برد. عجیب‌بودکه‌دیگران آنچه‌را او به‌این‌روشنی می‌دید، نمی‌دیدند و گاه با نگاه‌هـای کوتاه صبورانـه و شگفت‌زده‌ای نسبت‌به این‌اطمینان رأی او واکنش نشان می‌دادند.

بارها بنظر **آودوتیا** چنین آمده بودکه باصداقت تمام به مردم، نان گرم و تازه‌ی تردی را پیشکش‌می‌کند و آنها با ناباوری وعدم اطمینان به هدیه‌های صمیمانه‌اش به‌دیده‌ی تحقیر می‌نگرند.

شبی **آودوتیا** با مسئولان پرورش گله درمورد آینده‌ی دامداری‌درگیر بحث‌شد و مدت‌زمانی رادرمزرعه گذراند. اوکه تحت‌تأثیرگرمای‌بحث قرار گرفته‌بود، قبل‌از آن‌که متوجه خمیازه‌های **کسه‌نوفونتوونا** و نگاه‌هایش‌بـه ساعت‌شود، متوجه‌شد که **دوسیا**[2] ــمسؤل گوساله‌هاــ بامردی درمیان پنجره نگاه‌هائی باهم ردوبدل می‌کنند و **ماتویه‌ویچ** با بی‌توجهی به فضای خالی خیره شده‌است.

واسیلیسا آشکارا برای ترغیب **آودوتیا** گفت: «مـوضوع شنیدنـی

---

2) Dusya

جالبیه. اما اگه نظر منو خواسته‌باشی باید بگم که به گولخوزما هیچ‌مربوط نمی‌شه...»

آودوتیا گفت: «اما ماما‌ن! من راجع‌به‌تو داشتم صحبت می‌کردم. متوجه نیستی؟» و لحن صدایش متزلزل شد. **آودوتیا** ازآنها برای آنکه نمی‌خواستند این موضوع رابفهمند و ازخود بدلیل ناتوانی‌اش درمتقاعد کردن آنها، آزرده‌خاطر شد.

آودوتیا گفت وگوئی راکه قبل‌از جلسه‌ی ماه فوریه با دبیر کمیته‌ی حزبی ناحیه داشت، بوضوح به‌یاد آورد. آن‌زمان‌هم در لحن صدایش درد و تزلزلی نهفته‌بود و اکنون آن‌درد و تزلزل راچقدر خوب‌می‌شناخت. دوست داشت هم‌اکنون او درکنارش بود.

آودوتیا بی‌اختیار حرف‌های او را تکرار کرد: «ما مثل‌آدم‌های‌کوری هستیم‌که روی‌طلا راه‌می‌رن. بنظر نمی‌رسه که متقاعدتون کرده باشم که یکی دوسال دیگه همدیگه‌رو نخواهیم شناخت. حرف‌های منوباور نمی‌کنین، ولی من این موضوع‌رو ثابت می‌کنم. این‌موضوع‌رو روز به روز به شما ثابت‌می‌کنم. صبرکنین‌الان‌گاوی‌رو انتخاب می‌کنم وخواهین‌دید باروش‌های علمی چه‌کارها می‌شه‌کرد.»

آودوتیا پس‌از این‌گفت‌وگوی ناموفق به دامداری رفت. گاوهای سرخ و ابلق ـ که‌مدت‌هابود باآن‌ها، باکوچك‌ترین جزئیات‌شان هم‌آشنابود ـ درغرفه‌هایشان ایستاده بودند.

آودوتیا آنهارا چنان ازنظر گذراند که‌گوئی برای اولین‌بار بود که می‌دیدشان. نه، آنها گاوهای معمولی نبودند. هرکدام‌شان صندوقچه‌ای اسرارآمیز از گنج‌هائی پنهان بودند. اما چگونه می‌شدکلید آنها را یافت؟ **آودوتیا** کدام‌شان‌را بعنوان‌نمونه‌ای برای کارش می‌باید انتخاب‌می‌کرد؟ شاید «**ستاره‌ای**»[3] را؟ نه «**ستاره‌ای**» خیلی سنگین، بزرگ و کله‌گنده‌بود. درحد خودش خوب‌بود، ولی خوب شیر نمی‌داد. «**سرخه**»[4] چطور بود؟ نه او کمی پیر بود. شاید «**گل‌مروارید**»[5] خوب بود؟

آودوتیا، **گل‌مروارید** را بررسی‌کرد: «کوچك، اماقوی است. کله‌اش کوچك‌است و خودش‌هم لاغر. اما استخوان‌بندی‌اش خوب است و فاصله پاهای عقبی‌اش‌هم خوب است. کرك‌اش نرم و صاف‌است. انگار با چسب به‌پوستش چسبیده!» **آودوتیا** بیاد آورد که **گل‌مروارید** سال‌های قبل گاهی

---

3) Starrie 4) Reddie 5) Daisy

بطور شگفت‌آور و درمدتی کوتاه خوب شیرمی‌داده است.

وظیفه‌ی بعدی **آودوتیا** انتخاب یك شیردوش شایسته بود. **آودوتیا** به‌یاد **کسنیا بولشاکووا** افتادکه‌باچه‌شور و شیفتگی‌ای به‌حرف‌هایش گوش می‌داد. شاید **کسنیا** تنهاکسی‌بودکه‌اندیشه‌هائی راکه ذهن **آودوتیا** را به خود مشغول داشت، درك می‌کرده**کسنیا** گوئی از راه تله‌پاتی درهمان‌لحظه با **دونیا** و **کاتیای** کوچولو درمیان درگاه پیدایش شد.

ـ «مامان! مامان! ماداشتیم دنبالت می‌گشتیم!»

دخترهابسویش دویدند و **آودوتیا** بدون آنکه نگاهشان کند، آنها را در آغوش گرفت و بخود فشرد و درهمان حال به **کسنیا** گفت:

ـ «من **گل‌مروارید**رو برای کارمون انتخاب کردم. بازده شیرش بد نیست. اما ظاهرش خوبه!» باردیگر این کلمه جدید رابرزبان‌آورد. هنوز برای او مزه‌اش‌را ازدست‌نداده‌بود. «من تورو مسئول اون می‌کنم **کسنیا!** این‌کار فقط به‌تومربوط نمی‌شه... نتیجه‌این‌کار بـرای همه ارزش یـه سندروداره. می‌فهمی **کسنیا؟** توجوونی، جوونترین دختر دامـداری، ولی من‌تورو انتخاب می‌کنم. می‌دونم‌که می‌تونم به‌تو اطمینان کنم.»

کسنیا گوئی به مأموریت شناسائی پرخطری فرستاده می‌شود، گفت:

ـ «عمه **دونیا** هرچی‌بگین دقیقاً انجام می‌دم.»

آودوتیا از وام علوفه‌ای که کولخوز دریافت داشته بود استفاده‌ی صرفه‌جویانه‌ای کرد. او توجه ویژه‌ای به‌جیره‌ی روزانه‌ی بهترین‌گاوهای دامداری داشت و بعد از گفت‌وگو با **کسنیا** یك‌جیره‌بندی غذائی‌علمی‌برای **گل مروارید** درنظر گرفت.

کسنیا آغاز به‌شیردوشی با روش جدید ـبا مشت دوشیدنـ کرد. آن‌روز **گل‌مروارید** راچهار بار برای هواخوری بیرون برد وخلاصه تمام وقت آن روز **کسنیا** صرف **گل‌مروارید** شد.

آن‌شب، وقتی نتایج کارهای آن‌روز بـررسی شد، دریافتند کـه **گل‌مروارید** سیصدگرم کمتر از حدمعمول شیر داده است.

والنتینا، **آودوتیا** و **کسنیا** راتسلی داد: «همینطور هم باید می‌شد. گاو به‌رژیم‌غذائی جدید عادت نداشته! وانگهی **کسنیا** هنوز شیردوشی با مشت‌رو یادنگرفته. غصه‌نخورین! فردا بهتر می‌شه!»

روز بعد **گل‌مروارید** سیصدگرم دیگر کمتر از روز قبل شیرداد. **کسنیا** بسراغ **آودوتیا** رفت وبدون یك کلمه حـرف، روی سکوی بخـاری نشست و زدزیر گریه. **آودوتیا** و **والنتینا** بسویش دویدند:

ـ «**کسنیا** چی شده؟ موضوع چیه؟»

کسنیا با حاشیه‌ی ریش شال سیاهش، اشك‌هایش را پاك کرد و با حالت عمیقاً آزرده‌ای به **آودوتیا** نگریست وگفت:

ـ «پسرها منو مسخره می‌کنن... بمن‌می‌گن «جوینده‌ی گنج»... اونا می‌گن: «دختره داره‌میون تاپاله‌ها دنبال طلا می‌گرده.»

ـ «کی این‌حرف‌هارو می‌زنه؟»

ـ «**پترو**!»

آودوتیا با حرارت‌گفت: «تو باید فهمت بیشتر از این باشه که به‌حرف‌های **پترو** گوش بدی! نتیجه‌ی واگذار کردن یه‌کار جدی به‌یه‌بچه‌ی لوس همین میشه!»

کسنیا ناگهان ازگریه بازایستاد:

ـ «ولی‌عمه **دونیا**! این‌چه‌حرفیه‌که شما می‌زنین؟ من‌که جلو **پترو** گریه‌نکردم... فقط بااو رك وپوست‌کنده صحبت‌کردم و تاقبل از اینکه بیام اینجا گریه نکردم!»

والنتینا، **آلیوشا** را سرزنش‌کرد: «هجب کومسومول گریانی داری! این‌گریه‌ها چندان هم به‌نوع آموزش تو بی‌ربط نیست!»

الکسی لبخند زد و گفت: «باشه بهت‌می‌گم. اینو دیگه از تو توقع نداشتم، خب‌باشه، مهم نیست. حالابشین سر میز! به محض اینکه این ماجرا تمام بشه، باهم یه‌صحبت جدی می‌کنیم!»

نه‌تنها بازده شیر **گل‌مروارید** بلکه شیر گاوهای دیگر هم کم شد. این رویدادهیجان فراوانی در کولخوز برانگیخت. **والنتینا**، **الکسی**، **لنا**، **واسیلیسا**، **لوباوا**، **تاتیانا** و دستیار **آودوتیا**، **سرگئی سرگئی‌یف** ـ که گروهبان **سرگئی** نامیده میشد تا با **سرگئی**‌های دیگر دهکده اشتباه گرفته نشود ـ دورمیز آشپزخانه‌ی **واسیلیسا** تا دیروقت نشستند و کوشیدند **آودوتیا** و **کسنیا** را تسلای خاطر بدهند. **سرگئی** پنهانی دست **کسنیا** را گرفت و کلمات آرامبخش درگوش‌اش زمزمه کرد وبه‌او قول داد که **پترو** را مجبور خواهد کرد تا از **کسنیا** پوزش بخواهد و حرف‌هایش را پس بگیرد. آنگاه **کسنیا** شگفت‌زده و خاموش نشست وناگهان براندوه و غلیان درونی‌اش چیره شد.

والنتینا به‌شوخی گفت: «انگار اینجا یه‌ستاد ارتش تشکیل شده!»

★

آودوتیا صبح روز بعد در اداره‌ی مزرعه به **واسیلی** برخورد. او را اغلب در محل‌های عمومی می‌دید وگفت و گوهاشان همیشه فشرده و درهم وبرهم بود. بیش از آنچه ضروری بود صحبت نمی‌کردند.

واسیلی با کج‌خلقی پرسید: «این حرف‌ها چیه که درباره بخش لبنیات شما می‌شنوم؟ چرا تولید شیر هر روز کم‌می‌شه؟»

آودوتیا با ناراحتی پاسخ داد: «شیر دوش‌ها هنوز یادنگرفته‌ن با روش جدید گاوهارو بدوشن و گاوها هم به‌برنامه‌ی جدید عادت‌نکرده‌ن.»

واسیلی چیزی نگفت و نگاه گذرائی از روی تردید به **آودوتیا** انداخت.

آودوتیا اندیشید: «خوشحالم که‌این روزها پیش **واسیلی** نیستم و با **والیا** و **آلیوشا** زندگی می‌کنم.»

آن‌روز **گل‌مروارید** دویست‌گرم شیر کمتر داد. صبح روز بعد **آودوتیا** به‌یك سفر اداری به **اوگرن** رفت وچند روز بعد وقتی از سفر بازمی‌گشت، **کسنیا** او را درکامیون دید وشروع کرد همراه آن دویدن. باد، دنباله‌های شالش را برچهره‌ی سرخگوش می‌کوفت.

کسنیا همچنانکه می‌کوشید تا دنباله‌ی شال را از روی صورتش کنار بزند، فریاد زد: «یك ونیم، یك‌ونیم!»

آودوتیا که‌خودرا برای شنیدن خبرهای بدآماده کرده بود، بیمناك‌از خودپرسید: «یك ونیم‌چی؟ **گل‌مروارید** باز هم کم‌شیر داده؟» گوئی که بخواهد از کامیون درحال حرکت بیرون بپرد وبسوی دامداری بدود، از کامیون به‌بیرون خم شده بود.

کسنیا که‌سرانجام خودرا از شر شال‌رهاکرده‌بود، چهره‌ی مملو از شادی‌اش را به **آودوتیا** نشان داد:

ـ «شیرش زیاد شده! یك ونیم‌برابر!»

چند روز بعد، بازده شیر **گل‌مروارید** نیم‌لیتر دیگر هم افزایش یافت وهمچنان مرتباً بالا می‌رفت. **گل‌مروارید** آرام، آرام ولی بطور قطع داشت رکورد بهترین گاوشیر ده دامداری را بدست‌می‌آورد.

قضیه **گل مروارید** هم کشاورزان **اول‌ماه‌مه** وهم مسئولان پرورش گاو مزارع اشتراکی همسایه را تحت‌تاثیر قرارداد. بازدیدکنندگانی که مشتاق دانستن اسرار حرفه‌ای **کسنیا** بودند، پایشان به‌دامداری باز شد. بعداز سال‌ها این‌اولین‌باربودکه‌کشاورزان **اول ماه مه** احساس می‌کردند

که می‌توانند به‌چیزی افتخار کنند. شیوه‌ی برداشت افراد مزرعه دستخوش تغییرشد. اما مهمترین تغییرات، تغییراتی‌بود که در شخصیت **کسنیا** بوجود آمد. قضیه‌ی **گل‌مروارید** نقش تعیین‌کننده‌ای در زندگی **کسنیا** بازی کرد.

کسنیا زیرنظر مادر خشک‌سر وسخت‌گیری بزرگ‌شده بود. مدت‌ها به‌دختری خجالتی و ترسو مشهور شده‌بود. و کم‌حرفی‌طبیعی و رنگ‌زرد چهره‌ی کوچك و ظریفش باچشم‌های همیشه‌به‌پائین‌دوخته‌اش و طبیعت گوشه‌گیرش، این‌شهرت‌را تقویت کرده‌بود.

همیشه به‌دوستش **تاتیانا** پناه‌می‌برد و کشاورزان به‌دیدن این‌دو با یکدیگر عادت‌کرده‌بودند. **تاتیانای** بلندقامت و گردچهره، غالباً باگام‌های پسرانه‌اش جلوتر راه می‌رفت، درحالی که **کسنیای** کوچك‌اندام باآن چهره باریك‌اش چندگامی عقب‌تر دنبالش می‌رفت.

پیوتر که عادت داشت **کسنیا** را اذیت کند، ازاوپرسیده بود: «چرا همیشه خودتو پشت **تاتیانا** قایم می‌کنی؟» **کسنیا** در پاسخ هیچ نگفته بود. نمی‌دانست چه‌جوابی باید بدهد.

اما **کسنیا** در دامداری درمصاحبت با **آودوتیا** به‌تدریج‌شجاع‌تر شده بود و قضیه‌ی **گل‌مروارید** این شجاعت‌را در او کامل‌کرده بود. گوئی این شجاعت همان تغییری بودکه دراو رخ‌داده‌بود. باکشاورزان اشتراکی روستاهای همسایه و بازدیدکننده‌هائی که‌ازسوی اداره ناحیه می‌آمدند، راحت و آزادصحبت‌می‌کرد و درباره شیوه‌ی‌کارش‌با **گل‌مروارید**، ترکیبات غذای گاوها، «آلبومین قابل هضم» و «تغذیه مؤثر و فشرده» برایشان‌حرف می‌زد. یادگرفته‌بودکه جمعیت‌را مخاطب قراردهد و یادداشت‌های انتقادی برای روزنامه‌های دیواری بنویسد.

آودوتیا پس‌از بازگشت، بی‌درنگ ترغیب‌شدکه مسئولیت تمام چراگاه را برعهده‌گیرد و به‌**کسنیا** پیشنهادکردکه به‌جای‌اودربخش لبنیات کارکند.

کشاورزان اشتراکی معترضانه می‌گفتند: «اون بچه‌ست. نمی‌تونه بادیگرون سروکله بزنه. عزیزکرده‌ست.»

آودوتیا از کاندیدای خودچنین دفاع می‌کرد: «من‌دارم با اون کار می‌کنم و هیچ‌کس‌رو تو مزرعه نمی‌شناسم که‌بهتراز اون باشه. وانگهی در این‌کار او تنها نیست. من‌هم کنارش خواهم بود.»

و چنین بود که **کسنیا** مسئول بخش لبنیات دامداری شد. او وظایف

جدیدش را با دلبستگی و پایداری انجام می‌داد. علوفه‌ها را فقط پس از توزین مصرف می‌کرد و توجه اکیدی به جیره‌ی روزانه‌گاوها داشت و قسمت‌های شیردوشی و خامه‌گیری را باپرده‌ها و پوشش‌های گاز آهاردار پوشانده بود .اکنون دیگر لباس‌کار سفیدی می‌پوشید و دستمال سفیدی‌هم دورسرش می‌بست. همیشه یك‌مشت کلید قسمت‌های خامه‌گیری و قفسه‌ی نگهداری شیر، قسمت تغذیه‌گاوها، میز اتاق‌کار و تعدادی کشو و جعبه‌ی کوچك، که‌مورد استفاده‌شان را فقط او می‌دانست، از کمربندش آویخته بود. کلیدها به‌شکل موزونی بهم می‌خوردند و صدا می‌کردند. لباس‌سفید **کسنیا** می‌درخشید و چشم‌های‌سیاهش اززیر دستمال سفید که‌با مهارت دور موهایش بسته‌بود، برق می‌زد. همه‌ی این‌ها همراه جوانی و کارآمدی **کسنیا** کشاورزان محلی و همچنین بازدیدکننده‌ها راتحت‌تأثیرفراوان قرار می‌داد.

مقودی نگهبان گفته‌بود: «همه‌چی با **گل‌مروارید** شروع شد. کی فکرمی‌کرد **کسنیا** چنین استعدادی داشته باشه!»

تغییرات شگفت‌انگیز در زندگی **کسنیا** که در مدت دو یا سه هفته رخ‌داده‌بود، میان جوانان مزرعه هیجانی برانگیخته‌بود. بویژه **تاتیانا** ـ که عادت داشت همیشه خودرا ازنظر کارآمدی و پایداری یك سروگردن بالاتر از دوستش بحساب آورد ـ تحت تأثیر قرار گرفته بود.

تاتیانا سخت معتقد بود که اوهم‌استعداد دارد، اما فقط هنوزشکوفا نشده و هنوز نمی‌توانست بگویدکه این‌استعداد دقیقاً درچه‌جهتی است.

تاتیانا اندیشید: «**کسنیا** درمورد **گل‌مروارید** ازخود استعداد نشان داده‌است. نمی‌دانم استعداد من درچه‌زمینه‌ای خواهدبود؟ روزی این‌استعداد باید شکوفا شود. این‌که‌مسلم است! فقط کاش زودتر شکوفا می‌شد. اینکه آدم مجبور باشد استعدادش را جائی دروجودش مخفی کند، ناراحت‌کننده است. مردم این‌موضوع را نمی‌دانند و نمی‌توانند آنرا بفهمند!»

ماجرای **گل‌مروارید** اطمینان **آودوتیا** را نسبت‌به‌توانائی‌هایش و نقشه‌های عظیمی که درسر پرورانده بود، قدرت می‌بخشید. کارهای قبلی‌اش در بخش لبنیات دامداری درنظرش‌چقدر پیش‌پاافتاده و بیهوده بود! آن‌زمان تلاش‌اش به‌تمامی‌صرف تغذیه‌ی به‌موقع‌گاوها وشیردوشی‌شان می‌شد. اما اکنون آنها جیره‌ی روزانه‌ی به‌دقت بازبینی‌شده‌ای به‌گاوها می‌دادند. بازده شیرگاوها حساب‌شده بود. گاوها برپایه‌ی نژاد ومرغوبیت شیرشان تقسیم‌بندی شده‌بودند. در پرورش نژاد گاوها، گزینش دقیق بکار

می‌رفت، قسمت علوفه‌را بازسازی و به‌برق مجهزکرده بودند. گذشته از کارهای دقیق روزانه، آنها باید به‌کارهای چراگاه‌های بهاره و کاشت و برداشت نوبتی علوفه هم می‌رسیدند، زمین را می‌باید بیل‌می‌زدند وفکری برای علوفه مسیل مرداب می‌کردند و کارهای لازم برای شروع فصل را انجام می‌دادند.

بتدریج کارها چنان متعدد و پیچیده شده‌بودکه دیگر برای **آودوتیا** امکان‌پذیرنبود به‌تنهائی مراقب همه‌ی امور باشد و دیگر برای مزرعه نمی‌توانست همان فرد نمونه‌ی کاری بشمار آید. روش‌هائی‌که **آودوتیا** پیشتر برای اداره دامداری بکارگرفته‌بود، اکنون به‌روشنی ناکافی‌می‌نمود.

اکنون ضرورت تربیت افراد، سازمان‌دادن، القاء میل و علاقه برای پیاده‌کردن نقشه‌های **آودوتیا** و از آنان دستیارهائی واقعی‌ساختن، کاملا احساس‌می‌شد. پشتکار تزلزل‌ناپذیر و توانائی **آودوتیا** درایثار صمیمانه‌ی خویش نسبت‌به‌کاری‌که انجام می‌داد او را ازموقعیت خوبی برخوردار می‌کرد. **آودوتیا** نمی‌توانست‌کاری را نیمه‌تمام رها کند. این ویژگی عمده‌ی شخصیت‌اش بود. روش **آودوتیا** چنین‌بودکه با تمامی توان ذهنی و انرژی جسمی‌اش، بی‌دریغ و ایثارگونه، بدون‌اندیشه درباره‌ی خویش، بدون درنظرگرفتن آسایش یا ناراحتی خود و بدون توجه به زیان‌یا سود شخصی‌اش، هرکاری را انجام دهد. گیرم‌که این‌کار بازی با مارمولکی در جنگل بود، یا رهبری گروه در کشتزار سیب‌زمینی، یا شب‌ها ـ پس ازتمام شدن‌کارـ باشتاب به‌دیدار عزیزانش شتافتن، یا مطالعه‌ی درس‌هایش. **آودوتیا** باهمان روش‌خاص ازیادبردن خویشتن، در دامداری کار می‌کرد و اطرافیان ـ بهرترتیب ـ متوجه این ویژگی او می‌شدند.

این اندیشه‌که چگونه برای خود کسب حیثیت کند، یا دستوراتش را با چه‌لحنی‌بیان‌کند، هرگز به‌ذهن **آودوتیا** خطورنمی‌کرد! آنچه‌می‌دانست و همواره در ذهن خود آنرا حفظ می‌کرد، این‌بود که تصمیماتی را که گرفته بود، باید به‌شکل مطلوب و سریعی به مرحله‌ی اجرا درمی‌آمد.

ـ «باید اجرا بشه!» **آودوتیا** این‌واژه‌های کوتاه را به‌آرامی بیان می‌کرد. درلحن‌اش چنان نیروئی از ثبات رأی سرایت‌کننده به دیگران‌وجود داشت که هیچ‌کس ـ یك‌لحظه‌هم ـ دراینکه‌آن‌کار بایداجراشود، تردیدی‌بخود راه نمی‌داد.

همه دستورهای اورا اجرامی‌کردند؛ البته همیشه نه به‌آن سرعت و کیفیت خوبی‌که **آودوتیا** می‌خواست. ولی بهرحال دستورهایش‌اجرامی‌شد.

هرچندکه درآغاز هرکار جدیدی ـ هراندازه هم کوچك ـ می‌باید تلاش فراوانی می‌کرد تا به‌مرحله‌ی اجرا درآید.

ابداعات ساده‌ای همچون بالابستن دم گاوها به هنگام شیردوشی، در ذهن افراد بلافاصله جانمی‌افتاد و نیازمند شکیبائی و نیروی ابتکار بود. همیشه هواخواهان و دستیاران همفکر **آودوتیا**، برایش سرچشمه‌ی لذت و نیرو بودند.

روزی هنگام شیردوشی **تانیاخانوم** و **کسنیا**، **آودوتیا** بی آنکه آنها متوجه شوند، به تماشایشان ایستاد. می‌خواست ببیند این دختر جوان با آن پیرزن کله‌شق ـ که‌بدلیل دردسری‌که برای **آودوتیا** بوجود آورده بود بتازگی بعنوان شیردوش به‌بخش لبنیات منتقل شده بود ـ چگونه رفتاری دارد.

کسنیا بالحن تند و سرزنش‌باری گفت: «**تاتیاناکسه‌نوفونتوونا!** باز هم دیروزبجای‌اینکه بامشت شیربدوشین با انگشت دوشیدین؟»

ـ «مزخرف نگو! کی بهت‌گفته؟»

ـ «گاوها گفتن! چرا گاوهات کم‌تر شیرمی‌دن؟ شیر گاوهای دیگرون هرروز بیشترمی‌شه، فقط شیرگاوهای شماست‌که کم‌می‌شه! نمی‌خواد بمن بگین! وقتی یه‌بار اینطوری و دفعه بعد طور دیگه شیر بدوشین، خب معلومه که هرگاو نیم‌لیترکمتر شیر می‌ده.»

کسه‌نوفونتوونا باترشروئی پاسخ داد: «مگه نمی‌بینی دارم بامشت شیر می‌دوشم؟»

ـ «باید دست‌هاتونو بیشتر به گاو نزدیك کنین! برای ماساژ بیشتر روغن مصرف‌کنین! چنددفعه خوبه‌که راجع‌به فایده‌های‌ماساژ براتون حرف زده‌باشن؟ ولی حیف‌که فقط زبونمونو خسته‌کردیم. طلا زیرپای ماست، فقط باید خم‌شیم و ورش‌داریم!» **کسنیا** با چهره‌ای گرفته خاموش شد، ظاهراً می‌خواست لحن **آودوتیا** را در ادای کلمات، تقلید کند.

آودوتیا با دهان بسته خندید و درپس غرفه‌ای پنهان شد. حرف‌های **کسنیا** هم تحت تأثیرش قرارداده‌بود و هم‌خوشحالش کرده بود.

آودوتیا بامهربانی اندیشید: «نگاه‌کن چطور حرف‌ها دارد پخش می‌شود. من این کلمات را از **پتروویچ**شنیدم و حالا **کسنیا** که‌آنهارا ازمن یادگرفته برزبان می‌آورد و کس دیگری آنها را از او خواهد شنید. تعجبی ندارد! اوه دخترك عزیزم! تو طلای ما هستی!»

دراین ضمن **کسنیا** همچنان **تانیاخانوم** را مخاطب قرار داده بود.

کسنیا که بی‌نظمی دیگری درگار پیرزن پالته بود، گفت: «بازهم دم گاو آزاد توی سطل شیره. چرا دم گاورو بالا نبستین؟»

ـ «برای‌چی ببندمش؟ مگه دم‌گاوگیس دختره؟ تمام‌عمرمون اینطوری گاورو می‌دوشیدیم و بما نگفتن این‌کار غلطه!»

ـ «اگه توی خونه‌ی خودتون بودین مهم نبود حتا جاروی خونه‌رو توی سطل‌شیر می‌تکوندین. اما اینجا باید مقررات بهداشتی‌رو رعایت کنین. شیر باید تمیز باشه.»

ـ «اینطور که تو صحبت می‌کنی، هرکی‌باشه فکر می‌کنه شیر کثیف شده.»

ـ «معلومه که کثیف‌شده! مگه عمه **دونیا** توی یه‌جلسه درباره‌ی میکرب‌هائی که‌ناقل بیماری‌ان صحبت‌نکرد و عکس‌هاشونو نشونمون نداد؟ روی دم گاو هزاران میکرب هست و شمامی‌ذارین‌گاو دمش‌رو بالای سطل شیرتون تکون بده!»

کسه‌نوفونتوونا غرولندکنان گفت: «خیله‌خب... دفعه‌ی دیگه سعی می‌کنم فرمایشات جنابعالی‌رو اطاعت کنم!»

در این هنگام **آودوتیا** تصمیم‌گرفت از پنهانگاهش بیرون بیاید و به یاری **کسنیا** برود:

ـ «**کسنیا** عزیزم! بیا اینجا!»

کسنیا بسویش دوید.

ـ «عمه **دونیا** با اون چیکار کنم؟ نمی‌تونم تمام روز تحملش کنم! مایه دردسره. واقعاًهم‌که فرستادن اون به‌بخش لبنیات از اون فکرهای بکر بود!»

ـ «غصه‌نخور **لاسی**! بالاخره براهش می‌آریم.»

وقتی چهار شیردوش شیرهای دوشیده را به مسئول بازبینی تحویل می‌دادند، **آودوتیا** چهار صافی پارچه‌ای را زیر شیرهای دوشیده‌ی هرکدام قرارداد و شروع‌کرد به‌گذراندن جداگانه‌ی آن‌ها از صافی.

شیردوش‌ها با ناراحتی‌پرسیدند: «**آودوتیاتیخونوونا** چیکارمی‌خواین بکنین؟»

ـ «دخترها! دارم کثافت‌شیرهارو می‌گیرم. می‌خوام ببینم شیر گدوم‌یکی از شماها کثافت بیشتری داره!»

تمام صافی‌ها جز صافی‌ای که شیر **کسه‌نوفونتوونا** از آن عبورداده

شده بود، پاك و تمیز بود.

به‌دستور **آودوتیا**، **کسنیا** صافی‌هارا روی تابلوئی که‌بیرون دامداری نصب شده‌بود، آویخت و با گچ زیرشان نوشت:

«کشاورزان اشتراکی! ببیند چگونه شیردوش‌های ما کار می‌کنند! نامرتب‌ترین شیردوش، **تاتیانا کسه‌نوفونتوونا بلینووا** است! نگاه کنید در شیرش چقدر کثافت بوده!»

این‌کار بیش‌از آنچه **آودوتیا** انتظارداشت نتیجه‌بخش بود.

در ورودی بزرگ دامداری، محلی‌بود که افراد گروه‌ها صبح‌وهنگام ناهار ــ پیش‌ازآنکه دوباره به مزرعه بازگردند ــ درآنجا جمع می‌شدند. کشاورزان اشتراکی هم‌برای دریافت شیر به‌آنجا می‌آمدند. همیشه این محل خیلی شلوغ بود. مردم دور تابلو جمع شدند و صافی‌ها را نگاه‌کردند و به **کسه‌نوفونتوونا** خندیدند. آنسوتر **کسه‌نوفونتوونا** درگوشه‌ای‌خاموش نشسته و منتظر بود تا مسئول تحویل شیر صدایش بزند و شیرش را تحویل بگیرد. وقتی از گوشه‌ای که‌نشسته‌بود، بیرون خزید، چشم‌های مرطوبش‌را می‌شد دید.

کسه‌نوفونتوونا بالحن‌سرزنش‌آمیز وتندی‌گفت: «**آودوتیاتیخونوونا!** خیلی ممنون، وقتی توی گهواره ازت نگهداری می‌کردم، تو اینقدربودی! اون‌وقت‌ها مادرت سرکار می‌رفت و تورو بدست من می‌سپرد. سال **۱۹۲۵** از بازار یه سوت‌سوتك لاستیکی و دوتا خروس رنگی برات خریدم. از قدیم و ندیم گفتن کارخوب‌رو باید با کار خوب جواب داد. اما اینطور که معلومه، این‌روزها با شما مردم وضع برعکس شده، از اینکه این‌جوری‌منو دست‌انداختین و مسخره کردین، متشکرم! خیلی ازتون ممنونم، دست شما درد نکنه!»

کسه‌نوفونتوونا تعظیم‌کوچکی جلوی **آودوتیا** کرد و بیرون رفت. **آودوتیا** آشفته و شگفت‌زده شد. ناگهان دلش بحال اوسوخت، اما شیردوش‌ها خندیدند و گفتند:

ــ «اگه‌اون‌سوت‌سوتك لاستیکی سال **۱۹۲۵**رو بیآره شماهم باید یه بز خیلی خوب بهش بدین!»

آودوتیاهم باآن‌ها خندید. امادردل به‌خودگفت: «فکرمی‌کنی‌که‌موضوع پیش‌پاافتاده‌ای است: دم گاو!.... ولی ببین چه‌دردسری درست کرده! ما باید این موضوع‌را به تماشای عمومی می‌گذاشتیم. راه دیگری برای فهماندنش به‌مردم، وجود ندارد.»

کارهای موفقیت‌آمیز **آودوتیا** در دامداری اورا خوشحال می‌کرد و در تحمل دردآور مشکلات خانوادگی نیرویش می‌بخشید.

اما یك ملاقات تصادفی این وضع را خراب کرد و مدت‌زمانی، تعادل زندگی‌اش را بهم‌زد. **آودوتیا** به **اوگرن** سفر می‌کرد. کامیون در دهکده‌ی مجاور ـ که مادر **استپان** درآن زندگی‌می‌کرد ـ توقف‌کرد. سه‌زن، دوان‌دوان بسوی کامیون آمدند، **آودوتیا** یکی از آنها راکه مادرشوهر سابق‌اش ـ **آنا** ـ بود، شناخت و شتاب‌زده برای‌آنکه شناخته‌نشود، چهره‌اش را پشت کیسه‌ها پنهان کرد. **آنا** هیچگاه **آودوتیا** را دوست‌نداشت و نمی‌توانست او را ببخشد. **آنا** که زنی میانسال و دارای بچه‌های دیگر بود، **آودوتیا** را بدلیل **بدام‌انداختن استپان** ـ که جوانتر از او بود و می‌توانست با دختری ازدواج کند و بچه‌دار شود ـ نمی‌بخشید.

آنا به دو زن همراه خود کمك‌کرد تا سوارکامیون شوند. یکی‌شان زنی سالمند و دیگری دختر جوانی باچهره‌ی قشنگ و کك‌مکی بود.

دخترجوان با خوشحالی گفت: «اوه خدای من! امیدوارم که‌شیشه‌ی مربا نشکنه. اونو بدین من مامان! تودستم نگهش می‌دارم. مربای **قره‌قاط** رو **استپان نیکیتیچ** دوست‌داره!»

مادر **استپان** گفت: «وقت نداشتم براش جوراب پشمی ببافم. سه کلاف پشم می‌فرستم تاخودش بده یه‌کسی براش ببافه.»

زن سالمند گفت: «**آنا نیکولایونا!** غصه نخورین، **الگا** و من خودمون براش می‌بافیم. احتیاجی‌نیست غصه بخورین!»

ـ «بهش‌بگین شال‌گردنش‌روهم ببنده. سینه‌اش ضعیفه. زود سرما می‌خوره!»

دختر جوان با صدای آهنگین و شادی گفت: «ما مواظبتش می‌کنیم.»

وقتی زن‌ها سرجایشان نشستند، **آنا** که دستخوش احساسات شده‌بود، دستهایش را دورگردن دخترجوان انداخت و اورا بوسید. چشم‌هایش‌مرطوب و نگاهش محبت‌آمیز و با معنی بود. دخترهم بنوبه خود، نوازش‌های اورا پاسخ داد. چهره‌اش گلگون شد و نگاه شادمان و شگفت‌زده‌اش را به **آنا** دوخت.

آودوتیا گیج شده‌بود. چه‌بود؟ در دل‌خدا را شکر می‌کرد؟ درمورد چیزی که هنوز خیلی زودبود بر زبان‌آید، به‌توافقی ضمنی رسیده‌بودند؟

کامیون حرکت‌کرد. معلوم‌شد که زن‌ها بسیار خوش‌برخورد و خوش صحبت‌اند و بسرعت توجه همه مسافران کامیون را بخود جلب‌کردند.

زن سالمند با خوشروئی نقل می‌کرد: «او نو توخونه‌ی مامنزل دادن. به‌اینکار اعتراض کردم. حتا پیش‌سرپرست‌قسمت چوب‌بری‌هم رفتم و شکایت کردم... اما نمی‌دونین چه‌مردی ازآب دراومد! چه‌مردی! حتا بهتر ازپسر خود آدم، باورکنین! بتازگی **اوگرن** بودیم- آخه دختر بزرگم بایه **اوگرنی** ازدواج‌کرده - اومدیم مادرش‌روهم ببینیم. و اگه مادرش سوغاتی، چیزی برای پسرش خواست بفرسته، براش ببریم ودرضمن باهم آشنابشیم. خیلی مرد خوبیه. مستأجر ما، مرد بی‌نظیریه.»

دختر همچنانکه به‌جلو خیره شده بود، گفت: «بهش قول‌داده‌ن که در محل چوب‌بری براش خونه بسازن!»

آودوتیا به‌چهره‌ی جوان، و تقریباً کودکانه‌ی دختر، با کنجکاوی آمیخته به‌رنج و درد، نگریست.

درآمیزه‌ای از بیم و لذت، درآمیزه‌ای ازشرم و اشتیاق به‌خوشبختی - خوشبختی‌ای که از پیش‌برآن‌آگاه بود- **آودوتیا** خویشتن‌را، نخستین‌عشق تپنده‌ی نوشکفته‌اش را می‌دید.

نخستین لحظه‌های لذت‌بخش زندگی **آودوتیا** خیلی زود درهم‌شکسته بود. و فقط به‌دلیل نیروی فراوان عشق وجوانی‌اش بودکه او سلامتش را بازیافته‌و توانسته‌بود، دوباره پیش‌رود تا خوشبختی را -در اولین‌باری که **واسیلی** اورا فرا می‌خواند- بیابد.

آودوتیا بارها و بارها چهره‌ی دختر جوان را ازنظر گذراند.

اگر میخواست همسری برای پسرش، برادرش یا عزیزترین دوستش انتخاب کند، چنین دختر شاد، مهربان، دوست داشتنی و صمیمی‌ای را برمی‌گزید....

در **اوگرن**، **آودوتیا** از کامیون پیاده شد. به‌اطراف نگریست که محلی مطمئن بیابد تا لحظه‌ئی خودرا از نگاه مردم نجات دهد، عقده‌ی‌دل و بغض فروخورده‌اش را بگشاید. چنین‌جائی را نمی‌توانست پیدا کند. به کمیته‌ی معاونت ناحیه رفت و دربرابر آئینه‌ای بزرگ درنگ کرد. زن لاغری باشبکه‌ی ظریفی ازچین‌های اطراف‌چشمانش، غمناك و مهربان به او خیره شده بود.

چندروز بعد نامه‌ای از **استپان** دریافت‌کرد:

«**دونیا!** عشق‌من! بتازگی شنیده‌ام که **واسیلی** را ترک کرده‌ای. در حال‌حاضر نمی‌توانم بیایم. شلوغ‌ترین زمان کار ماست، داریم فصل‌کار را تمام می‌کنیم. خواهش می‌کنم‌خیلی‌زود درباره‌ی این‌موضوع‌بنویس. خودت اینجا می‌آئی یا من پیش تو بیایم؟ نمی‌دانم دیگر چه بنویسم. منتظر نامه‌ات هستم.

دوستدار تو **استپان**.»

آودوتیا تمام شب را نخوابید. در اندیشه‌ی پاسخ نامه بود. صبح، جواب نامه را چنین نوشت:

«**استپای** عزیز! **واسیلی** را بدلیل سوءتفاهمی‌که بین‌ما بود، موقتاً ترک کرده‌ام. نمی‌توانم برای همیشه از او جداشوم. بچه‌ها را نمی‌توان از پدرشان دورکرد. عزیزترینم! تمنا می‌کنم، به‌من فکر نکن، برای خودت زندگی کن، نگذار خوشبختی‌ات ازدست برود. **واسیا** پدر بچه‌های من است و من نمی‌توانم ازاین موضوع فرار کنم. سوءتفاهمی که بین‌ما رخ‌داده، بزودی رفع می‌شود.»

آودوتیا، بدین‌دلیل درنامه‌اش به «سوءتفاهم موقتی» اشاره کرد که **استپان** را با امیدهای واهی شکنجه ندهد. درحقیقت، **آودوتیا** اعتقاد کمی به امکان آشتی مجدد با **واسیلی** داشت و از او دورتر شده بود.

یک‌شب **واسیلی** را رودررو ملاقات کرد. **واسیلی** ازخانه‌ی **بویانوف** بازمی‌گشت. ظاهراً درآنجا خیلی مشروب خورده بود.

به‌محض دیدن **آودوتیا**، دستهایش راگرفت:

ـ «**دونیا**، ما سرزندگی خودمون چه‌بلائی داریم می‌آریم؟ **دونیا!**»

آودوتیا که یکه‌خورده‌بود، خودرا ازدست او خلاص کرد. آرامشی که **آودوتیا** به‌دشواری بچنگ آورده‌بود، با این‌جمله به‌آشوب درونی بدل‌شد و آن‌شب‌را، با بیخوابی، اضطراب و دلهره گذراند.

اگر **واسیلی** این کلمات‌را تکرار کرده بود، اگر این کلمات را در هشیاری تکرار کرده‌بود، شاید **آودوتیا** تسلیم می‌شدو به‌نزد او بازمی‌گشت. بدون آفتابی دردل و امیدی در چشم، بدون لذت، و فقط بدلیل میل به جبران عهدشکنی‌اش، **آودوتیا** حاضربود به نزد **واسیلی** بازگردد و زندگی نوینی را آغاز کند.

ولی **واسیلی** این کلمات را تکرار نکرده بود. و وقتی او را دراداره یا دامداری می‌دید، **واسیلی** باسردی بیشتری خـود را کنترل می‌کـرد و بیش‌از پیش لحن خشنی درپیش گرفته بود.

آیا آن‌جمله که در خیابان و بهنگام مستی ادا شده بود، هدفی‌درپی نداشت وازیاد رفته‌بود یا **واسیلی**، امتناع **آودوتیا** را عـدم‌امکان آشتی مجدد تلقی کرده‌بود؟ **آودوتیا** پاسخ این‌پرسش را نمی‌دانست ولی خوشحال بودکه **واسیلی** این‌کلمات را تکرار نکرده بود و **آودوتیا** مجبور نبود دوباره موضوع را ازسر گیرد و جراحاتی راکه هنوز تازه بود، تازه‌تر کند. تنها چیزی نو، خوب و بزرگتر از آنها می‌توانست باعث شودکه گذشته‌شان را فراموش کنند و زندگی نوینی را آغاز کنند. اما این چیز بزرگتر وجود نداشت و **آودوتیا** نمی‌توانست خود را اجباراً به **واسیلی** نزدیك کند. حتا فکر بازگشت‌بسوی **واسیلی** اورا وحشتزده می‌کرد.

ابتدا از اینکه زندگی بچه‌ها درخانه‌ای غریب و بدون پدر دشوار است وحشت کرده بود ولی بزودی عکس این مسأله بر او آشکار شد.

دخترهای کوچك **آودوتیا** درخانه‌ی خوب و شلوغ **واسیلیسا** بیشتر از خانه سرد و غم‌انگیز پـدرشان احساس خـوشبختی می‌کردنـد. **واسیلیسا** برایشان قصه‌ی پریان می‌گفت، **آلیوشا** برایشان اسباب‌بازی درست می‌کرد و **لنا** برایشان کتاب‌قصه می‌آورد.

آودوتیا باشگفت‌زدگی می‌دید که اگرچه دخترهاکمبودپدر رااحساس می‌کنند، اما رشد یکنواخت‌تر و شخصیت متوازن‌تری می‌یابند و مضامین و واژه‌های نوینی در گفت‌وگوهاشان پدیدار می‌شود. **دونیا** کوچولو، ازاین نظر، حساسیت و درك ویژه‌ای ازخود نشان میداد و مایه‌ی‌سرگرمی فراوان خانواده‌ی بزرگ‌ترشده‌ی **واسیلیسا** بود. وقتی‌که **والنتینا** از **اوگرن**برایش یك خروس لاستیکی آورد، **دونیا** کوچولو سرش را به‌یکطرف خم‌کرد و بعد از وارسی تمام زوایای این هدیه، لحن **آودوتیا** را تقلید کرد:

ـ «ظاهرش بد نیست...»

اوهم دیدگاه سیاسی و نقشه‌های مخصوص‌به‌خود داشت.

یکبار سر میزشام اعلام کرده‌بود: «**چرچیل** مرد خیلی **بدیه**. وقتی بزرگ‌شدم می‌برمش بیرون.»

والنتینا پرسیده بود: «کجامی‌بریش؟»

دونیا بلافاصله پاسخ داده‌بود:

ـ «به‌صحرای آفریقا!»

ـ «می‌بریش اونجا چیکار کنه؟»

دونیا برای این پرسش هم یك پاسخ حاضر و آماده داشت. سرنوشت **چرچیل** را کاملا در ذهنش مشخص کرده بود:

ـ «اونجا موتورهای بادی می‌سازه که‌آب‌دریارو بطرف دامداری ما بکشه.»

والنتینا، خندان گفته‌بود: «همه‌چیزرو باهم قاطی کرده. اسم **چرچیل** رو از **آلیوشا** یادگرفته، صحرای آفریقارو از **لنا** و موتورهای بادی و آب برای دامداری‌رو از من و **آودوتیا** شنیده.»

آودوتیا، ازشهر که‌بازگشت به‌تقاضای **والنتینا** قرارشد درموردآنچه در کلاس‌های درس آموخته‌بود، به جوانان مزرعه گزارشی بدهد.

آودوتیا باکمك **لنا** و **آلیوشا** چند جدول و نمودار تهیه‌کردواصرار داشت جوانان را درمدرسه گردآورد:

ـ «به یه‌تخته‌سیاه احتیاج‌دارم، نیمکت‌هم باید باشه. بایدکاغذـقلم بیارن تا بتونن سرکلاس یادداشت‌بردارن.»

پراسکوویا که‌برای شنیدن حرفهایش آمده بود، هیجان‌زده شده‌بود، **کاتیا** و **دونیا** کوچولو روی نیمکت ته‌کلاس نشسته‌بودند و هرکسی راکه وارد میشد با غرور برانداز می‌کردند. **دونیا** به‌هرتازه‌وارد این موضوع‌را اطلاع میداد:

ـ «مامانمون امروز معلم مدرسه‌است!»

وقتی همه سرجایشان نشستند. **آودوتیا** بسوی تخته رفت. او بلوز ساتن خالدار بتن داشت. گونه‌هایش از هیجان‌سرخ شده بود. لاغر و رنگ پریده بود، چشمانی درشت داشت و کاملا جوان بنظر می‌رسید.

والنتینا اندیشید: «نمی‌دانم می‌تواند یا نه؟ **آودوتیا** ازنظـر کار مزرعه یك‌تکه جواهراست، اما نمی‌شود یك‌کلمه از زبانش بیرون‌کشید. خب، امیدوارم بامشکلی روبرونشود. اگرچیزی رافراموش‌کند من‌می‌توانم بجایش بگویم.»

آودوتیا یکی دوبار لبهایش را تکان داد، گوئی میخواست حرف‌بزند ولی‌نمی‌توانست. وقتی‌سرانجام‌باصدائی‌آرام لب به‌سخن گشود، حاضران، دچار هیجان و اضطراب شده بودند.

ـ «سیب‌زمینی و غلات، اسب‌ها وگاوها... هرچی‌که‌ما باهاش‌زندگی می‌کنیم و به‌انسانها غذا و زندگی‌میده، ازکار انسانها و بادست‌های‌اونها ساخته‌شده‌ن. وقتی نگاهشون‌کنیم خیلی کوچك بنظرمیان!» دستهایش را

به حاضران نشان داد: «این‌دستها چیکار می‌تونن بکنن؟ اما وقتی راجع به این موضوع فکرکنین و به‌چیزهائی که آدمهای فهمیده میگن گوش‌کنین، اگه‌بدونین این‌دستها چه‌کارهائی‌رو انجام داده‌ن خیلی تعجب می‌کنین. چطور ما می‌تونیم ازاین حیوون‌های بیچاره منابع سنگین شیر درست کنیم؟ از سیب‌زمینی‌های کوچك، چطور می‌تونیم درختچه‌هائی بوجودبیاریم که سیب‌زمینی نیم‌کیلوئی بده؟ برای این‌کارها فقط یه‌راه وجود داره، یا صحیح‌تر گفته‌باشم یه‌راه با دوراه فرعی.انتخاب صحیح وکشت صحیح...»

والنتینا اندیشید: «ببین‌چگونه دریای نظریات **میچورین** را در یك تنگ می‌گنجاند.»

آودوتیا ادامه داد:

ـ «بوسیله‌ی کشت می‌شه عناصردرون هرگیاهی‌روکنترل کرد. برای ارائه‌ی نمونه لازم‌نیست خیلی دور بریم. در کولخوز همسایه‌مون ـ**طلوع**ـ اگه‌یادتون باشه، تونستن موعد رسیدن کلم‌پیچ‌رو جلو بندازن.اونها برای اینکار از خاك زغال‌سنگ ظرفهائی‌درست‌کردن وکلم‌پیچ‌روتوی اون‌ظرفها کاشتن. اونها بارهای‌کلم‌پیچ‌شونو قبل‌ازهمه به‌بازارعرضه‌کردن. هیچکس نتونسته‌بود قبل‌از ماه ژوئن کلم‌پیچ به بازار عرضه کنه. کلم‌پیچ‌ها مثل کیك‌داغ فروش رفت و مردم هم باقیمت‌های بالا اونهارو می‌خریدن...»

آودوتیا یك‌ساعت تمام صحبت‌کرد و حاضران حتا یك‌دقیقه‌هم حوصله‌شان سرنرفت. همه بغیر از **تاتیانا** رهبر گروه خدمات، ازسخنرانی خوششان آمد. این گزارش روی **تاتیانا** اثر خیلی عجیبی داشت. باهر کلمه‌ای که **آودوتیا** بیان می‌کرد، او بیشتر درهم فرو می‌رفت. بارهابانگاه خشمگین و سرزنش‌باری به **والنتینا** نگریست وباآزردگی آشکار به **آودوتیا** خیره‌شد. **آودوتیا** هنوز سخنرانی‌اش تمام نشده بود که **تاتیانا** برخاست و باصدائی بغض‌آلود گفت:

ـ «حالا که گزارش تموم‌شد، ازشما تقاضا دارم منو از رهبری گروه معاف‌کنین. دیگه نمی‌خوام، رهبر گروه باشم. بروبرگردهم‌نداره.»

تاتیانا نشست و سرش‌را به‌زیرانداخت، شالش‌را پائین کشید و چهره‌اش راپوشاند.

هیچ‌کس انتظار نداشت چنین‌نتیجه‌ای از گزارش گرفته‌شود. همه متعجب بودند.

ـ «لعنت به من!»

ـ «موضوع چیه **تاتیانا**، چی‌اذیتت کرده؟»

ـ «سخنرانی طوری نبود که باعث ناراحتی بشه. این دختر چه‌ش شده؟»

آودوتیا بسویش رفت:

ـ «**تاتیانا** چی‌شده؟»

تاتیانا بیشتر سرش را به‌زیر انداخت.

ـ «**تاتیانا** چی‌شده؟ مقصودت چیه؟»

آودوتیا، شانه‌ی اورا نوازش‌کرد. **تاتیانا** شانه‌اش را پس‌کشید و بالا را نگاه کرد. گونه‌هایش گل‌انداخته‌بود و از اشك مرطوب بود. چشمان‌آبی درشتش ازخشم و ناراحتی برق می‌زد. به **تاتیانا** چنین الهام شده بود که کلم‌پیچ‌های زودرس، همان‌چیزی‌ست که میتوانست «استعداد» نهفته‌ی او را آشکار کند. استعدادی که آنهمه چشم‌براهش بود، می‌توانست بروز کند. او به‌روشنی هزاران روبل محصول رادرذهن تصویر می‌کرد که در روزهای دشوار قبل‌از برداشت جدید بفروش می‌رسید ودرآمد آن به‌صندوق کولخوز سرازیر می‌شد. **تاتیانا** قضیه‌ی خاك‌زغال‌سنگ‌را خوانده بود، ولی اهمیت آنرا درك‌نمی‌کرد وحالا ازدست خودش، **آودوتیا** و **والنتینا** عصبانی بود.

ـ «متشکرم **آودوتیا**! متشکرم. از شماهم متشکرم **والتینا‌الکسیونا**. اونها منو به‌رهبری‌گروه انتخاب‌کردن. من‌فکرمیکردم چه‌ساده‌لوح بیچاره‌ای هستم که‌باید به‌یکی دیگه‌تکیه کنم. و کسی به‌من یادبده و چیزهائی‌رو که نمی‌دونم بمن بگه. اما اونها نمی‌گذاشتن من از حیثیت خودم کم‌کنم. فکر می‌کردم اونها بمن یاد میدن که مثل بقیه خوب باشم! و شما ... عمه **دونیا** نمی‌تونستین همه اینهارو بمن زودتربگین: حالااین‌کاررو بکن، اون کاررو بکن، خاك زغال‌سنگ تهیه‌کن کلم‌پیچ‌های زودرس بکار؟ درباره‌ی **گل‌مروارید**تون خیلی‌خوب نوشتین. اینطور نیست؟ درباره‌ی جیره‌ی‌غذائی گاوها همه‌چیزرو نوشتین و هر روزبرای گاوهابه‌شکلهای مختلف‌راهنمائی می‌کردین ولی حتا ذره‌ای هم‌به گروه‌خدمات اهمیت ندادین! و شما **والنتینا الکسیونا** دیگه نمی‌خوام توی روتون نگاه‌کنم! نه، دیگه پیش‌من نیاین! شما می‌گین کولخوز **طلوع** با کشت کلم‌پیچ‌های زودرس هزاران روبل بدست آورده. ماهم‌نمی‌تونستیم همین‌کارروانجام بدیم؟ یعنی‌ما ازاونهاکمتریم؟ اگه دوهفته‌قبل این موضوع‌رو بمن گفته‌بودین، من همه‌چیزرو برای‌کاشت کلم‌پیچ‌زودرس آماده کرده‌بودم. ولی حالاچی؟ ما کاشت کلم‌پیچ‌رو شروع کرده‌یم. هزاران روبل‌رو می‌تونستیم بدست‌بیاریم وحالااین‌پول ازدستمون

رفته. از هردو شما متشکرم!»

تاتیانا نشست و زد زیر گریه. **تاتیانا**، عصبی اما زیبامی‌گریست. لبهایش‌را می‌گزید و ابروهای سیاهش را درهم می‌کشید.

آودوتیا و **والنتینا** گیج‌شده‌بودند و احساس‌گناه می‌کردند. **والنتینا** که همیشه غرق درکار کشت غلات بود، هم در نحوه‌ی کشت محصولات کشاورزی و هم ازنظر ویژگی‌های هرمحصول، مهارت داشت ولی این امر باعث نمی‌شدکه او ازاشتباه‌مبری باشد و او نمی‌توانست برای‌نادیده‌گرفتن گروه خدمات، خودرا ببخشد.

والنتینا با پشیمانی اعتراف کرد: «**تاتیانای** عزیزم! این‌تقصیر منه. من چنان گرفتار کار کشت غلات بودم که‌سبزیجات‌رو کاملا فراموش‌کردم. من عذر میخوام و به‌گناه خودم اعتراف می‌کنم.»

تاتیانا هق‌هق‌کنان گفت: «عذرخواهی شما به‌چه‌دردمن میخوره؟ برای من کلم می‌شه؟»

ـ «**تاتیانا!** هنوز اونقدرها دیر نشده. می‌تونی جوانه‌هارو توی گرم‌خونه‌ای که به‌اندازه کافی‌کود داده‌شده بکاری‌و بعد براشون‌ظرف درست کنیم.»

ـ «خاك زغال‌سنگ‌رو از کجا بیاریم؟»

ـ «تهیه‌ش می‌کنیم.»

ـ «کی؟ **آودوتیا** همین الان گفت‌که اونها درمزرعه **طلوع** ظرف‌هائی رو که با خاك زغال‌سنگ‌ساخته‌شده، موقع زمستون تهیه کرده‌ن.»

ـ «ما اونهارو یه‌هفته‌ای می‌سازیم! من و **آودوتیا** برای‌جبران‌تقصیر هم‌که‌شده پونصدتای اونهارو برای‌تو تهیه می‌کنیم. تروخداگریه‌نکن... تازه هواهم هنوز سرده و خوشبختانه زمستون‌هم به‌کندی داره می‌گذره. ما هم وقت کافی داریم...»

تاتیانا که اثر اشکهایش رامی‌دید، همچنان به گریه‌اش ادامه داد.

ـ «**آلیوشا!** چطوره جلسه‌ی کومسومول‌رو همین‌الان تشکیل بدیم؟ اعضای کومسومول همه اینجان، بقیه‌روهم دعوت می‌کنیم تابیان بشنون. بذارین روی‌این‌موضوع تصمیم بگیریم.»

آلیوشا جلسه‌را آغاز کرد. **والنتینا** گفت:

ـ«ماپیشنهاد می‌کنیم‌که هرعضو کومسومول وکشاورز اشتراکی فداکار، باید دو یا سه‌روز آینده لااقل سیصد ظرف از خاك زغال‌سنگ بسازه، **واسیلی کوزمیچ** خاك‌زغال‌سنگ‌رو فردا میاره، ماهم‌کودکشاورزی

و کودهای معدنی فراوون داریم. اگه‌یکی دوشب بیدار بمرنیم این کاررو تموم می‌کنیم. **آلیوشا** هم وسائل و ابزار لازم‌رو می‌سازه.»

پیشنهاد **والنتینا** سبب شدکه همه بجز **تاتیانا** برای‌مدتی‌طولانی‌وارد بحث‌گرمی‌شوند. شرکت **تاتیانا** دربحث، شکل‌ویژه‌ای‌داشت: وقتی دیگران به‌نفع او صحبت می‌کردند، ساکت می‌شد و وقتی علیه او صحبت‌می‌کردند، باصدای بلند گریه می‌کرد.

تاموقعی که‌پیشنهاد **والنتینا** به‌تأیید همگان رسید، **تاتیانا** همچنان گریه کرد.

ـ «درباره‌ی گرم‌خونه چـی؟ اگه ما جوانه‌هارو تـوی ظرف بکاریم باید گرم‌خونه‌رو بزرگ‌کنیم. ما گرم‌خونه اضافه داریم فقط براش شیشه نداریم.»

باردیگر بحث داغی بالاگرفت.

فروسیا به **پترو** دزدانه چشمکی زد وگفت: «**پترو**! بیابیرون، یه‌چیز مهمه که‌باید بتو بگم.» و آن دو بیرون رفتند.

کسه‌نوفونتوونا نشست. از سماور برای‌خود چـای ریخت‌و نوشید. احساس مصیبتی‌که بالاسرش می‌چـرخید، اورا نگران می‌کـرد. روحیه‌ی **کسه‌نوفونتوونا** عالی‌بود. آن‌روز صبح **فروسیا** به‌بازاررفته‌بـودتا قـارچ نمك‌سود، خامه و پنیر تازه بفروشد. البته زرنگی **فروسیا** مایه‌ی دلگرمی مادرش بود. **فروسیا** با شور و حرارت سرقیمت‌ها چانه می‌زد. می‌گذاشت مشتری‌ها بروند و بعد صدایشان می‌کرد. بـه مشتریان مرد، عاشقانـه می‌نگریست. چنان با صدای بلند از کالاهایش تعریف می‌کرد که تا شعاع یك‌کیلومتری صدایش بگوش می‌رسید. و پایان کار، معمولا صدایش‌گرفته بود. صحنه‌سازی‌هائی میکرد تا کالاهای خودرا با قیمت بالاتری بفروشد: نخست وانمودمی‌کردکه‌ازخست‌وتنگ‌چشمی مشتریان‌آزرده است‌ومتکبرانه به آنـان مـی‌نگریست، بعداز موضع رفیعش پـائین می‌آمد و با غـرور متواضعانه‌ای باآنان چانه‌می‌زد و سرانجام قیمت قطعی را اعلام میداشت. **کسه‌نوفونتوونا** خودرا فروشنده‌ای باتجربه می‌دانست ولی معتقد بود کـه **فروسیا** فروشنده‌ی بهتری‌ست و با نگاهی ستایش‌آمیز، در سکوت به‌دخترش خیره می‌شد. همچنانکه چای در نعلبکی را مزه‌مزه می‌کرد، به استعداد و زرنگی **فروسیا** می‌اندیشید: «توی هزارتـا دختر یکی مثل **فروسیا** پیدا می‌شود! پنجاه‌روبل بیشتراز آنکه فکرمی‌کردم بچنگ‌آوردم، آنهم به‌لطف

فروسیا. این‌دختر یك‌تکه جواهر است!»

درست همان‌وقت، **فروسیا** به‌خانه وارد شد و یکراست بطرف‌انباری رفت.

انباری، جائی بودکه **کسه‌نوفونتوونا** گرانبهاترین‌چیزهایش رادرآن حفظ می‌کرد. **فروسیا** بدون آنکه کلمه‌ای برزبان‌آورد، ورقه‌های بزرگ شیشه‌را بیرون آورد و به **پیوتر** سپرد.

سال قبل، **فروسیا** از فروش سیب‌زمینی‌هایش پول مختصری بدست آورده‌بود. او تصمیم داشت زهوارهای میانی پنجره را بردارد و به‌جای شیشه‌های کوچك، شیشه‌ی قدی بزرگ بیندازد. چنین پنجره‌هائی در یکی از مزارع اشتراکی حومه‌ی شهر، اخیراً مدشده‌بود. یکی از دوستان**فروسیا** بعداز ازدواج برای‌سکونت به‌این مزرعه رفته‌بود و **فروسیا** کـه شخصیت مصممی داشت، تصمیم گرفته‌بود پنجره‌های‌یکپارچه شیشه دراتاقش داشته باشد. بی‌آنکه تردیدی به‌خود راه دهد، نزدیك به هزار روبل برای خرید شیشه پرداخته بود.

کسه‌نوفونتوونا که‌این خبر را شنید، فریادی کشید، اما خیلی زود او را تسکین دادند. شیشه قابل تبدیل به پول بود ــ مردم برای خریدنش به شهر می‌رفتند ــو **کسه‌نوفونتوونا** بازار را مثل کف‌دستش می‌شناخت. او می‌توانست باهرقیمتی که میخواست، شیشه‌هارا بفروشد.

وقتی‌که فهمید **فروسیا** میخواهد این‌سرمایه‌را ازخانه خارج کند، چای به‌گلویش جست و پرسید:

ــ «کجا داری می‌بری‌ش؟»

ــ «کولخوز.»

ــ «چند فروختی‌ش؟»

ــ «ولم‌کن مامان، باانون فکرهای نفرت‌آور عهد بوقات. **پترو**، بیا.»

فروسیا بهمان‌سرعت‌که آمده‌بودناپدیدشد. **کسه‌نوفونتوونا** بی‌حرکت روی صندلی افتاد. اوازاین دیدارناگهانی بهت‌زده شده بود. نمی‌توانست ازکارهای فرزندش ــ**فروسیای** چشم دورنگ ــ سردربیاورد. این دختر برایش معما شده‌بود، گوئی موجودی از نسل دیگری بود.

پریشان‌حال زمزمه‌کرد: «خدایا! ازکار این‌دختر سردرنمی‌آرم. برای یه‌کوپك توی بازار مثل دیوونه‌ها چونه می‌زنه و اونوقت برای دورریختن هزاران روبل مژه نمی‌زنه.»

وقتی **فروسیا** و **پیوتر** به جلسه بازگشتند و ورقه‌های بزرگ‌شیشه را باخود آوردند، همه نفس‌شان بند آمد.

فروسیا با اعتماد به‌نفس گفت: «من از کومسومول تقاضا می‌کنم‌این هدیه‌رو ازمن بپذیره.»

تاتیانا درحالیکه فریاد می‌زد: «**فروسیا!** عزیزم!» بطرفش دوید و در آغوشش گرفت. **فروسیا**هم اجازه‌داد که‌گونه‌های گردش نوازش شود!

والنیتنا، برای جبران خطاهایش، هرآنچه‌ازدستش برمی‌آمد انجام داد. روز بعد، **والنتینا** باکولخوز مجاور که دارای معدن زغال‌سنگ بود تماس گرفت و کارها را هماهنگ کرد. سپس همراه باراننده‌ها، پسران و دختران‌کومسومول برای حمل خاك زغال‌سنگ به آنجا رفت. بادانش‌آموزان مدرسه‌هم گفت‌وگوئی داشت. وقتی هوا تاریك شد، در کلبه‌ی متروکی‌که زمانی درآن کتان بافته میشد، حتابه‌اندازه‌ی یك سرسوزن‌هم جای خالی نبود. همه‌ی اعضای کومسومول آنجا جمع شده بودند. صدها ظرف کوچك و نو ــ که‌ازخاك زغال‌سنگ‌ساخته شده‌بود ــ برای‌خشك‌شدن، درردیف‌های جداگانه روی تخته قرار داده‌شده بود.

تاتیانا فقط مانده‌بودبرای بوته‌های کلم‌پیچ، معجزه‌کند. درظرف‌ها خاکستر پاشیده بودتا از ایجاد زائده‌های کلم‌پیچ جلوگیری کند. همیشه دماسنجی باخود داشت. دمای گوشه‌و کنارخاك، گرم‌خانه‌هاوحتا دیواره‌هارا باآن‌اندازه‌گیری می‌کرد. کشاورزان‌از دقت‌عمل او تعجب‌می‌کردند.

وقتی‌اولین‌جوانه‌ها سرازخاك برآوردند، **تاتیانا** در گرم‌خانه را باز کرد.

والنتینا به او هشدار داد: «**تاتیانا!** دقت‌کن! مواظب‌باش که جوانه‌ها خشك نشن.»

ــ «ولی توو **دونیا** خودتون به‌من‌گفتین که‌ازمیون اونها تعدادی‌رو انتخاب کنم و کشت بدم. بهمین دلیل فاصله‌ی میون‌دو بوته‌رو کم گذوشتم. جوونه‌های سرمازده‌رو بیرون میارم و جوونه‌های دیگه‌ای‌رو بـه‌جـاشون می‌ذارم. جوونه‌هائی‌که می‌مونن‌درمقابل سرما می‌تونن تاب بیارن. ایـن جوونه‌ها، همون انتخاب‌شده‌ها هستن!»

تاتیانا مثل مرغی‌که‌دوروبر تخم‌هایش بپلکد، تمام‌روز را دراطراف جوانـه‌هـای کلم‌پیچ‌می‌گذرانـد. در گرم‌خانـه‌ها را باز و بسته می‌کرد. جوانه‌های ضعیف‌را خارج می‌کرد وجوانه‌های جدید به‌جایشان می‌کاشت و میزان آب وکود خاك را تنظیم می‌کرد.

کسانی‌که باسیستم ابتکاری **تاتیانا** آشنائی‌نداشتند، نمی‌توانستنداز کارهایش سردربیاورند. دریك‌جا جوانه‌هارا کود داده بود و درجای دیگر نداده‌بود. دریك گرم‌خانه جوانه‌هائی رشدمی‌کردند که‌دربرابرسرما مقاوم بودند و درگرم‌خانه‌ی دیگر دمارا بالاتر نگاه میداشت.

جوانه‌ها را می‌شناخت و حتا آنهارا نامگذاری کرده بود. جوانه‌ی کوچکی را «**پیشروکوچولو**» نامیده‌بود، زیرا این اولین جوانه‌ای بود که سر ازخاك برآورده، برگ داده بود.

تا چند هفته، **تاتیانا** از چیزی جز کلم‌پیچ، نمی‌توانست حرف‌بزند. آنقدر نق‌می‌زد که **واسیلی** کلافه شده بود. یك‌روز به حصیر احتیاج داشت، روزدیگر می‌گفت‌که کود فوراً باید حاضر شود، بعد،می‌گفت جائی که‌برای پرورش کلم‌پیچ اختصاص داده‌شده مناسب نیست و اشك‌آلود، خواستار جائی در سراشیبی کوه بود.

واسیلی بالحنی بین شوخی و جدی می‌گفت: «تازگی‌ها این عادت‌رو پیداکرده‌ی‌که باآب‌غوره‌گرفتن، هرچیزی‌روکه بخوای بدست‌بیاری. گریه، واسه‌ت ظرف‌هائی از خاك زغال‌سنگ دست‌وپاکرد. گریه، واسه‌ت شیشه برای گرم‌خونه دست‌وپاکرد. واقعاً که داری مایه‌ی دردسر می‌شی!»

تاتیانا باچشم‌های خندان و مرطوبش نیم‌نگاهی به **واسیلی** انداخت. آنقدر بچه‌نبود که‌گریه‌کند، ولی اشك‌را وسیله‌ی مفیدی یافته‌بود که در لحظات اضطراری، سریعاً به‌کمکش می‌آمد.

رشد جوانه‌ها، بسیار رضایت‌بخش‌بود. جوانه‌های پیچان و مقاوم کوچك. به‌قلب نگاهبان خود ـ**تاتیانا**ـ گرمی می‌بخشیدند.

روزی که یکی از برفهای اواخر بهار باریده بود، **ماتویه‌ویچ** با عصبانیت به **واسیلی** گفته بود:

ـ «دختره رفته و جوونه‌هارو ازبین برده! اون دختر دیوونه، باعث شده که جوونه‌های یه‌گرم‌خونه از سرما خشك بشن! کار دختره‌ست. چه جوونه‌های خوبی‌بودن! دیدنشون آدم‌رو سرحال می‌آورد.»

ـ «چرا فکر می‌کنی که دختره اونهارو ازبین برده؟»

ـ «خب، همین‌الان ازکنار گرم‌خونه‌ها ردمی‌شدم، باور نمی‌کنی، در یکی ازگرم‌خونه‌ها باز بود و برف روی جوونه‌هارو گرفته بود. سر **تاتیانا** فریادزدم، اما اون، انگارنه‌انگار، دماسنج‌رو زیر دماغ‌من گرفت و اصلا گوش نداد.»

واسیلی، **تاتیانا**را صداکرد.

ـ «برای اون جوونه‌های گلم، چه‌گلکی داری سوار می‌گنی؟ چرا ازشون دربرابر برف مواظبت نکردی؟ خاك‌زغال‌سنگ‌آوردم، گرم‌خونه‌هارو تعمیرکردم که‌تو جوونه‌هارو ازبین ببری؟»

تاتیانا جسورانه پاسخ‌داد: «من جوونه‌هارو باکمك ساعت و دماسنج پرورش میدم.»

ـ «مواظب باش شورش‌رو درنیاری!»

ـ «میدونم دارم چیکار می‌کنم! امروز هوا دودرجه زیرصفره و این سرما به اونها صدمه نمی‌زنه.»

تاتیانا دربرابر مردم ظاهری جسور و بی‌پروا داشت. اما درخانه، تنهاکه شد، وحشت‌های غیرمنتظره‌ای براو هجوم آوردند.

الکسی می‌خواست به‌بستر برود که‌کسی انگشت‌بر پنجره زد.

به مهتابی رفت و چهره‌ی **تاتیانا** را زیر نور ماهتاب تشخیص داد. چشم‌های **تاتیانا** رقت‌بار بود و درشت‌تر بنظر می‌رسید:

ـ «**آلیوشا!** بیا بریم سراغ جوونه‌ها.»

ـ «چـرا؟ چی‌شده؟ موضوع چیـه؟ چـرا باید این‌وقت شب سراغ جوونه‌ها بریم؟»

ـ «**آلیوشا**، من می‌ترسم... می‌ترسم، که جوونه‌ها یخ‌بزنن...»

الکسی، هراسان‌پرسید: «همه‌شون؟»

ـ «نه، فقط اولین گرم‌خونه. **آلیوشا!** ولی این‌همون گرم‌خونه‌ای‌یه که بیشتر ازهمه‌ازش مواظبت‌کردم. یه‌گرم‌خونه‌ی‌آزمایشی‌یه. جوونه‌هاش دربرابر سرما ازهمه مقاوم‌ترن. بریم یه‌نگاه‌بهشون بندازیم، **آلیوشا**. اگه اتفاقی براشون افتاده‌باشه دیگه برنمی‌گردم. همون‌جا کنار گرم‌خونه‌ی‌اول می‌خوابم تا بمیرم.»

الکسی فانوسی آورد و بیرون رفتند. راه رفتن دشوار بود، زمین گل‌آلود، از شدت سرما یخ‌زده‌بود و راه را ناهموار ساخته بود. باد مرطوب بر چهره‌شان تازیانه می‌زد و فانوس در دست **آلیوشا** تاب می‌خورد.

در تاریکی‌پیش‌رفتند. پارچه‌ی ضخیم وسیاهی‌روی گرم‌خانه‌هاآویخته بود. نور فانوس در شیشه‌ها منعکس می‌شد. همه‌جا تاریك بود.

جوانه‌ی کوچك و مقاومی درگوشه‌ی گرم‌خانه، دیده شد.

تاتیانا زمزمه‌کرد: «**پیشرو کوچولو!**»

الکسی که نمی‌دانست او ازچه حرف می‌زند گفت: «چی، ها؟»

ـ «این اسمی‌یه که من به اولین جوونه دادم. وایستاده، نگاهش

کن **آلیوشا!** ازپا درنیومده!»

ـ «نمیدونم همینطور می‌مونه یا نه.»

ـ «بهت می‌گم، **آلیوشا**، بیا گرم‌خونه‌رو با حصیر بپوشونیم.»

ـ «یه دقیقه می‌گذاری سرما خشك‌شون‌کنه، یه دقیقه اونهارو می‌پوشونی! توی‌کارت منطق نیست. بیابریم خونه‌و بعداً راجع به اونها تصمیم می‌گیریم.»

بهرحال، اضطراب **تاتیانا** به‌یك‌دریچه‌ی‌اطمینان نیازداشت. سرانجام، **تاتیانا** حصیرهارا درگوشه‌ای یافت. گرم‌خانه‌هارا باآن پوشاند. آنشب **تاتیانا** نتوانست درست بخوابد و صبح‌زود دوباره به‌سراغ جوانه‌ها رفت. وقتی به‌آنها نزدیك می‌شد چشم‌هایش را بسته‌بود؛ می‌ترسید نگاهشان‌کند. «یك، دو، سه» شمرد و چشمهایش را گشود.

جوانه‌ها مثل همیشه سرافراز ایستاده بودند. فقط دو یا سه‌جوانه، پژمرده شده‌بود. وجود **تاتیانا** راآرامش و لذت فراگرفت. کنار گرم‌خانه نشست و ازنزدیك به‌هربرگ کوچك بادقت نگریست.

گروه برداشت محصول که از آنجا می‌گذشت، درنگ‌کرد تا از وضع جوانه‌ها مطلع شود.

فروسیا بالحنی که‌گوئی‌مالك‌گرم‌خانه‌هاست‌پرسید: «اوضاع‌چطوره؟» او بعداز تقدیم‌هدیه‌اش ـشیشه‌هاـ به‌گروه‌خدمات، خودرا مالك‌گرم‌خانه‌ها می‌انگاشت.

تاتیانا به‌آرامی پاسخ داد: «خوبه.»

فروسیا گفت: «مواظب‌باش جوونه‌ها یخ‌نزنن! حتا **ماتویه‌ویچ** هم نگران اونهاست.»

ماتویه‌ویچ و **آلیوشا** ازجوونه‌ها بازدید کرده‌بودند.

ماتویه‌ویچ، شگفت‌زده‌پرسیده بود: «هنوز سرپا وایستاده‌ن؟»

ـ «بله.»

ـ «باور نمی‌کنم! یعنی سرما اونهارو خشك‌نکرده!»

تاتیانا درحالیکه گونه‌هایش را به‌شیشه‌می‌فشرد، پاسخ داده بود: «کوچولوهای مقاوم، قشنگ نیستن؟ عزیزان من...»

پیوتر نیشش باز شد: «چرا ماچشون می‌کنی؟ بهتره منو ماچ‌کنی! بچه‌ها بیاین!»

وقتی **آودوتیا** درمحل حضور یافت، اعضای گروه مزرعه هنوز آنجا را کاملا ترك نکرده‌بودند.

ـ «خب **تاتیانا؟** سرمازده که نشده‌ن؟»

ـ «مثل همیشه زنده‌ان!»

خورشید بهاری درشیشه‌ی گرم‌خانه‌ها منعکس شده بود. **آودوتیا** به‌درون گرم‌خانه‌ها سرك کشید.

آودوتیا گفت: «خورشید توی‌چشمام افتاده، نمی‌تونم‌چیزی‌رو ببینم.» و ناگهان با خوشحالی فریادکشید: «حالا می‌بینمشون! چقدر عجیب‌ن! چه قشنگ! چه‌سربلند! چقدر رشدکرده‌ن!...»

جوانه‌های سبز، کوچك وسرافراز، بابرگچه‌های پیچان خود، به جست‌وجوی آفتاب‌قد می‌کشیدند، در کشش و کوشش جوانه‌ها، آنقدر تازگی و شادابی بود که **آودوتیا** نمی‌توانست ازآنها چشم برگیرد. پس‌از آنکه دیری برآنها نگریست، برخاست و رفت. تمام روز، اگرچه غرق در خاطرات بیشمار خویش بود، ذهنش همچنان این صحنه را در خود زنده می‌کرد: زمین‌که‌ازباقیمانده‌های‌برف‌اسفنجی‌هنوزنمناك‌بود، اشعه‌ی آفتاب که روی شیشه‌ی گرم‌خانه‌ها می‌درخشید، و برگچه‌های سبز، کوچك و سرفراز.

آودوتیا اندیشید: «نمی‌دانم چرا همیشه به‌فکر آنها هستم. نمی‌توانم از ذهنم بیرونشان کنم. سرما نتوانست به‌آنها آسیب برساند. تعلل ما هم نتوانست صدمه‌ای‌بهشان بزند. از زیر زمین بیرون آمدند و هیچ‌چیز نمی‌تواند جلو رشدشان را بگیرد. مثل اینکه میخواستند خبر خوشی به ما بدهند. این‌خبر، شاید مربوط به کولخوزماست؟ یاشاید مربوط به من است؟ نه، بهترست راجع بخودم فکر نکنم!»

آودوتیا این اندیشه‌را از ذهنش دورکرد و آنرا در اعماق ذهنش‌به جای محفوظی راند.

ـ «این‌نشانه‌ی موفقیت کولخوز است. نشاندهنده‌ی سال خوبی‌ست که درپیش‌روی ماست.»

۲ـ سرعت کار

همچنان که انتظار می‌رفت، جلسه‌ی ویژه‌ی پلنوم ماه فوریه، به مشکلات پایان داد. اندیشه‌ای که آنهمه **واسیلی** رابه‌ستوه آورده بود و ذهنش را مختل کرده بود، کنار رانده شد. از سوی دیگر،انبار بذر همیشه شلوغ‌بود. این محل‌را از روی عادت، هنوزهم انبار بذر می‌نامیدند. اما مدتی بودکه بذر تمام شده بود و اکنون، این‌انبار مکانی برای کارهای متفرقه وفوق‌برنامه‌ی گوناگون، شده بود. در اینجا، الك‌ها و غربال‌ها را انبار می‌کردند و جوانان کومسومول از جلسه‌هاشان به اینجا می‌آمدند تا بهترین بذرها را برای کشتزار پرورش‌بذر، انتخاب‌کنند. **آلیوشا** مطالعات کشاورزیش را اینجا انجام می‌داد و زنان شیردوش، دراینجا لباس‌کار، حوله‌و کیسه‌های تنزیب‌دامداری‌ها رامی‌دوختند وپیرمردها، زین و برگ‌ها را در اینجا تعمیر می‌کردند.

حال **واسیلی** طوری بود که‌گوئی، پس ازکلی زورزدن برای بیرون کشیدن ارابه‌ی سنگینی ـکه ازگل‌ولای جاده کنده نمی‌شدـ به‌ناگاه ارابه به‌حرکت درآمده، باسرعتی نامنتظره به‌راه افتاده باشد.

آنچه بسیار به‌چشم می‌خورد، نیروی تقریباً باورنکردنی‌ای بودکه کارهارا روبراه می‌کرد. **واسیلی** دریافت‌که ماهیت قضیه همین است وهمه چیز دست‌به‌دست‌هم داده‌اند تااین حرکت آغاز شود. تجربه‌ی مزرعه‌ی اشتراکی جدید نبود و نیروهای مزرعه‌ی اشتراکی نیز تازه بوجود نیامده بودند؛ بلکه ازخواب سبکی دیگرباره ـهمچون گذشتهـ سربرمی‌داشتند؛ بااین‌همه او نمی‌توانست دربرابر معجزه‌ی این دگرگونی‌عظیم، تعجب‌نکند.

تا همین چندی‌پیش، مقدار کمی گندم ناخالص درانبار بذر بود. گاوهای گرسنگی‌کشیده، دردامداری ناله‌های شکوه‌آمیز سرمی‌دادند، ابزار و ماشین‌آلات خراب نیازمند تعمیر، زیرآلاچیق‌هاتلنبار شده‌بودوکشاورزان

با تأخیر و کاهلانه سرکار حاضر می‌شدند. اکنون همه‌چیز تغییر یافته‌بود مزرعه در ازای محصول خود، بذر فراوان و پاکیزه‌ای تحویل گرفته‌بود، گاوها علوفه‌ای می‌خوردندکه بخشی‌ازآن خریداری شده‌بود و بخشی نیز بعنوان کمك از دولت دریافت شده‌بود. ابزار درون آلاچیق‌ها، درست و حسابی تعمیر شده‌بود وکشاورزان درست‌سروقت سرکار حاضر می‌شدند.

هنوز ــاماــمزرعه ی اشتراکی درگیرمشکلات بیشماری بود. لیکن دستآوردهای آن نیز ازشمار بیرون بود و بسیار چیزها که ــقبلا حتا در بهترین روزهای مزرعهــ نداشتند، اکنون صاحبش بودند.پیشتر، مزرعه نه موتور برق‌داشت، نه وسائل باران مصنوعی و نه به‌اندازه‌ی کنونی کودهای معدنی.

فصل‌آینده، می‌رفت‌که‌فصل ماشین‌ها وروش‌های پیشرفته‌ی‌کشاورزی باشد.

واسیلی باکامیونی که‌ازجاده می‌گذشت به **اوگــرن** می‌رفت تــا در سخنرانی پیرامون جریانهای اخیر جهانی شرکت‌کند. قراربود یکی از سخنرانان کمیته‌ی منطقه‌ای حزب برای‌فعالان حزبی نطق کند. هنگامی که کامیون مشغول بنزین‌زدن بود، **واسیلی** آهسته بسوی انبارها راه‌افتاد.

ماه آوریل فرارسیده بود و بهار با آخرین روزهای زمستان درهم آمیخته‌بود. همچون‌روزهای زمستان برف سنگینی می‌بارید ولی‌هوا مرطوب و گرم‌بود. دانه‌های چسبنده و سنگین برف، از آسمان ابری کاهلانه فرو می‌ریخت. وقتی **واسیلی** به‌انبار نزدیك شد، گام‌هایش را کند کرد ودست به‌جیب برد تا کلیدها را پیداکند. کلیدها رابیرون‌آورد، برف‌را از روی مژه‌ها وابروهایش زدود، به‌جائی‌که‌کامیون تیره‌رنگ‌ایستاده‌بودو پیکرهای کوچکی دوروبرش در رفت و آمدبودند، نظری انداخت و مصممانه بسوی انبار غله گام برداشت.

ماشین‌های جدیدی مانند غربال متحرك، ماشین درو، دوموتور برق‌و یك ماشین باران‌مصنوعی ــکه کولخوزنسیه به‌یاری کمیته‌ی حزبی ناحیه بدست آورده بودــ در اینجا انبار شده بود. **واسیلی** هفته‌ی پیش آنها را آورده‌بود و همچون کسی‌که همیشه از حضور شخص‌بسیار مورد علاقــه و محبوبش مطمئن است، مدام می‌خواست‌از وجود وحضور آنهابیشتراطمینان یابد. اغلب ــهرازگاهیــ قفل انبار را می‌گشود (او کلید را به هیچکس

نمی‌داد) و میان ماشین‌ها بالا و پائین می‌رفت و گنج‌هایش‌را در خلوت، حسابی از نظر می‌گذراند. اکنون هم‌نتوانسته‌بود در برابر این وسوسه ایستادگی کند. قفل‌بزرگ روی در را باز کرد و پا به درون گذاشت. سیل نورتیره‌ای که ازلای در به درون می‌ریخت، فلز درخشان ماشین‌ها را ازمیان هوای نیمه‌تاریك انبار، نمایان می‌کرد. ماشین‌ها بیحرکت‌وبیکار و خواب‌آلود ایستاده بودند، بااین‌همه گوئی آماده‌ی حرکت و زیستن‌اند. در همان حالت بیحرکتی‌شان هم نوعی نیروی بخواب‌رفته‌ی تند و شدید بودکه قدرت مقاومت را از **واسیلی** سلب می‌کرد و اورا بسوی خود می‌کشید.

عشق‌او به ماشین از زمانی آغاز شد که سال‌ها پیش ــ برای‌نخستین بار در زندگی ــ تراکتور را دید. باگذشت سال‌ها، این عشق رشد کرد و به نیازی مبرم تبدیل شد و اکنون ــ دیگر ــ زمین‌بدون ماشین راهمچون‌خانه‌ای متروك، لخت و ویرانه می‌دید. همچنانکه‌به ماشین‌ها خیره شده بود، لحظه‌ای را درنظر مجسم‌کرد که قراربود پس‌از مدتها، موتور برق نصب شود و غربال متحرك و ماشین‌های خرمنکوب با برق به‌کار افتند. هر روزکه می‌گذشت، تحقق رؤیای او رادرمورد انبارغله‌ی جدید وخرمنکوبی بابرق، نزدیکتر می‌کرد. تا همین چندی‌پیش، تنها نشانه‌ی واقعی تحقق این رؤیا، کنده‌های زمخی بود که **واسیلی** درآن صبح تیره‌ی زمستانی ــ زیرنور فانوس ــ درکارگاه چوب‌بری وارسی کرده‌بود. اکنون همان کنده‌های‌زمخت، صاف و مرتب در دامنه‌ی تپه رویهم چیده شده بود و موتورهای مولدبرق، اینجا در انبار قرارداشت. **واسیلی** هنوز سروصدای آنها، ضربان‌زندگی آنها را نشنیده بود. اما می‌توانست سطح صاف و سردشان را لمس کندو جزءبه‌جزءشان رابرانداز کند. روی‌آنها شمد تمیزی کشیده بود، تاگردو خاك نگیرند.

کاملا راضی و خشنود از انبار بیرون آمد. در آن لحظه، چهره‌اش شباهت بسیاری به چهره‌ی **دونیا** کوچولو داشت؛ زمانی که کودك‌شیرینی‌ای در مشت خود پنهان می‌کرد وسرش را کج می‌گرفت و با حالتی‌اسرارآمیز می‌گفت:

ــ «اگه گفتی تودستم چیه؟...»

همزمان با **والنتینا** و **پروخارچنکو**[1] ــ مدیر **مرکز فنی** ــ که مرد تنومندی بود و سبیل بلند آویخته‌ای داشت، به‌کامیون رسید.

---

1) Prokharchenko

مرکز فنی ـ حدودسه‌ماه پیش ـ به محل جدیدی نقل‌مکان کرده بود و **پروخارچنکو**، آخرین ابزارها وماشین‌آلات‌را ازانبار منتقل‌می‌کرد.

پروخارچنکو گفت: «بپرین‌بالا! راه می‌افتیم! **والیا!** تو تـوی‌اتاق می‌شینی؟»

ـ «نه. عموجان! بیرون بهتره! من‌دوست‌ندارم‌توی‌جعبه‌مسافرت‌کنم.»

ـ «پس من خودم توی‌اتاق می‌شینم.»

پروخارچنکو اورا بلندکرد وهمچون‌پرکاهی‌به‌درون کامیون‌انداخت. او خویشاوند دور **والنتینا** بود و هنوز هم چون بیست‌سال پیش با اورفتار می‌کرد.

واسیلی کنار زن غریبه‌ای نشست و کامیون‌که‌حسابی وسنگین بار زده‌بود، باحرکتی آرام دور زد و برجاده‌ی عریض ـ که‌ازمیان مزرعه‌ها می‌گذشت ـ راه‌افتاد و دوربرداشت.

واسیلیساکت‌بود. فکر ماشین‌های نو ـ که درانبار غلـه پنهان‌شان کرده‌بود ـ و اندیشه‌ی کار ـ که دراین‌روزهای آخر، آرام و روان پیش می‌رفت ـ حالتی شاد و سرورانگیز به‌او داده‌بود. میان صندوق‌ها و جعبه‌ها پناه گرفته‌بود و مدام یا چرت‌می‌زد یا ـ باسایه‌ای ازآن خشنودی صاف‌و ساده‌که همچون احساس‌گناهی وسوسه‌انگیز بر او یورش می‌آورد ـ به‌فکر فرو می‌رفت: «تغییر و دگرگونی در مزرعه ـ تغییر لازم است! کمتر ازشش ماه‌است که زمام امور را بدست‌گرفته‌ام و ببین دراین مدت چه‌کارهائی انجام شده! کارهارا درست‌وحسابی‌سروصورت داده‌ایم و درهمه‌جـا هم دستآوردهائی داشته‌ایم! کار کشت را تدارك دیده‌ایم. بذرها الك شده و دسته‌بندی شده، ابزارهای‌کار تعمیرشده، کودها را بارگاری کرده‌اند و برده‌اند، کودهای معدنی آماده شده، ژنراتور دوم در نیروگاه برق نصب شده، ماشین‌ها را تحویل‌گرفته‌ایم! به‌این می‌گویند کفایت و لیاقت در کار! آدم‌های‌کمی هستندکه ازعهده‌ی اینهمه‌کار بتوانند برآیند! سرپرستی‌که بتواند مزرعه‌اش‌را ازیك‌چنین چاله‌ای‌بیرون بکشد، نان و نمکش حلال‌است! برای خودش آدمی است! طبیعی‌است که **پتروویچ** اینهمه به مزرعه علاقمند باشد!»

او به همین‌زودی فراموش کرده‌بود که **آندره‌ی** برای خرید نسیه‌ی ماشین‌ها و ژنراتور، یاری‌شان‌کرده‌بود و **زاگوتزرنو**[2] ـ متصدی‌آذوقه‌رسانی

---

2) Zagotzerno

ذرت ـ بود که بذرهای خوب را به‌جای ذخیره‌ی نامرغوب او تحویل داده بود. **واسیلی** تمامی این دستآوردها را به‌حساب خود می‌گذاشت و به‌خود می‌بالید.

تاحدودی‌هم، مقاله‌ای در روزنامه‌ی محلی ـ که به‌دگرگونی‌ها و اصلاحات انجام‌شده در **مزرعه‌ی اول ماه مه** پرداخته بود و به‌پیشرفت‌سریع و آمادگی کاملش برای کشت بهاره اشاره کرده‌بود ـ احساس غرور و خود پسندی‌اش را برمی‌انگیخت. **واسیلی** مجسم کردکه واردکمیته‌ی‌حزبی ناحیه می‌شود و **پتروویچ** با شادمانی بسوی او می‌آید و کارکنان‌با احترام‌به او سلام می‌کنند. به **والنتینا** نگاهی‌کرد. دلش می‌خواست با صدای بلند خودستائی کند، اما **والنتینا** به‌ماشین تراشکاری کهنه‌ای تکیه داده بود و چرت‌می‌زد.

اندیشید: «لم‌داده و مثل‌گربه دارد چرت می‌زند!»

والنتینا ـ حتا درنامناسب‌ترین‌جاها هم می‌توانست «لم بدهد» وچرت بزند و بعد به‌سرعت ازکسلی بیرون‌بیاید و به‌فعالیت و تقلای شدید بیفتد.

به‌آرامی پرسید: «خوابی؟»

والنتینا پاسخ نداد. اما خواب‌هم نبود.

روز ابری گرم و مرطوب چنان بیحال بود، مزرعه‌های لخت و عریان سپید چنان خواب‌آلود برتپه‌های شیب‌دار ولو شده‌بودند، و دانه‌های مرطوب برف چنان آرام برگونه‌های یخزده‌ی **والنتینا** می‌نشست که هیچ دلش نمی‌خواست تکان بخورد یا حرفی بزند.

زن غریبه ـ که شال کرکی خاکستری‌رنگی‌داشت ـ به‌نرمی شروع‌کرد به خواندن:

ـ «اما صدای زنگ‌ها، شاید
سایه‌های ملال‌آور اطراف رابراند،
روح خموده‌ی مرا به وجد آورد
صدای شبح‌گونه‌شان، شاید.»

زن غریبه، هم آهنگ و هم کلام رااشتباه‌می‌خواند، اما **والنتینا**ترانه را اینگونه بیشتر می‌پسندید. این آهنگ محزون و لرزان ـ به‌گونه‌ای ـ درخور و شایسته‌ی آن‌روز تیره بنظر می‌رسید و به‌سکون مزرعه‌ها ـ گوئی ـ آرامش می‌بخشید.

پرده‌ای‌از برف دربرابر چشمان **والنتینا** آویخته‌بود. کامیون‌به‌نرمی او را تکان می‌داد و به‌خوابش می‌برد و این ترانه‌ی زمزمه‌گون، همچون

لالائی بود.

ناگهان صدای خشاخش شدید و آنگاه صدای جرنگ‌جرنگ فلز و صدای چندتن ـ از پی آن ـ سکوت را شکست. کامیون ایستاد. **والنتینا** سرجایش نشست. درست پیش‌روی او، ساختمان‌های مربع‌شکل تازه‌سازی دیده می‌شد. درخشش هول‌انگیز مشعل‌های جوشکاری چشم‌را خیره می‌کرد و پرده‌ی برف در مخروط‌های آبی‌رنگ، ذوب می‌شد. سرپناهی طولانی، در کنار حصار کوتاهی وجود داشت و زیر آن، ماشین‌ها طوری صف کشیده بودند که گوئی‌قرار بوداز آنهاسان‌دیده شود. تراکتورهاطوری خیز برداشته بودندکه گوئی هم‌اکنون‌می خواهند به‌درون توده‌های برف شیرجه بروند. ماشین‌های شخم‌زنی با پهلوهای دنده‌دار محدب‌شان طوری ایستاده بودندکه گوئی درحال پرواز دستگیر شده‌اند و حرکت‌نیمه‌کاره و متوقف‌مانده‌شان را در تمامی خطوطشان می‌شد احساس کرد. یك کمباین بزرگ خودکار، نو و درخشان درمحاصره‌ی کمباین‌های «شمالی» درجای خود ایستاده‌بود.

والنتینا فریاد زد: «آه!»

او پیش‌از این **مرکزفنی** جدید را ندیده‌بود واین خوشه‌ی فلزی، با آن نظم جنگی‌اش، و روشن‌به‌نور خیره‌کننده‌ی مشعل‌های جوشکاری، در سکوت رخوت‌آور برف، چنان ناگهانی ظاهر شده بود که نفس **والنتینا**بند آمد.

پروخارچنکو کنار کامیون رفت و دستش را به **والنتینا** داد:

ـ «دستمو بگیر بپرپائین! بهتربود توی اتاق‌می‌شستی! کرخت‌شدی؟ میگم کرخت‌شدی؟»

والنتینا ـ باصدای کودکانه‌ی خوآبالوده و ـ بی‌توجه به پرسش او گفت: «آه، عموجان! من می‌خوام توی **مرکز فنی** کار کنم!» لحظه‌ای بعد، با تکانی ازجا جنبید، به‌نرمی وبدون کمك **پروخارچنکو** از کامیون پائین پرید و بسوی **مرکزفنی** دوید.

هنگامی که کامیون بارش را تخلیه می‌کرد و بنزین می‌زد، **والنتینا** **مرکزفنی**را زیرورو کرد و به‌همه‌جا سرك کشید. کارگاههای بزرگ و مجهز را ـ که ماشین‌های نو درآنها نصب شده بود ـ دید و اتاق مخابرات و زمین‌های ویژه‌ی آزمایش و پمپ‌بنزین مجهز به مخازن نفت را ـ که‌روی پایه‌های سنگی قرار داشتند ـ تماشاکرد. نگاهی به کار سازمان‌یافته در چنان مقیاس غول‌آسائی، انداخت که قبلا هرگز بدان آگاهی نداشت. ناگهان درمقایسه، کار خودش را در کولخوز کوچك وابتدائی یافت. نوعی

ناآرامی غریب و مشتاقانه‌براو چیره شد. احساسی شبیه‌تحسین‌وحسادت، اورا از کارگاهها بسوی پمپ‌بنزین و آنگاه بسوی انبارها و باز بسوی کارگاهها راند. دلش می‌خواست تمامی این ثروت‌ها را صاحب شود و به‌سبب نادیده‌گرفتن این‌نیروی شگفت‌انگیز و بی‌اعتنائی‌کردن به آن، خود را سرزنش کرد. زمانی که **والنتینا** به **مزرعه‌ی اول ماه مه** وارد شد، **مرکز فنی** هنوز در آنجا قرار داشت واز چندساختمان قدیمی و تعدادی ماشین کهنه که پشت سیل‌گیر و درحاشیه‌ی روستا افتاده بود، تشکیل می‌شد و **والنتینا** علاقه‌ی چندانی به آنها نشان نداده بود. این **مرکز فنی** هم چون همه‌ی **مرکزفنی**‌های دیگر بود. زمان کشت، یك تراکتور به مزرعه می‌داد و هنگام برداشت محصول، یك کمباین، چندروز عاریه می‌داد. چیز معمول و ساده‌ای بود و علاقه و توجه خاصی رابرنمی‌انگیخت!

اما دراینجا، قضیه تفاوت کرده‌بود و مفهوم تازه‌ای یافته بود.

پروخارچنکو سرش‌داد زد: «واسه‌چی داری اینجارو گز می‌کنی؟ بیا بشین! داریم راه‌می‌افتیم!»

روی نیمکتی ـ بیرون دفتر ـ نشست و چلیك‌های نفت‌را که بار کامیون می‌کردند، نگریست. **والنتینا** هم کنارش نشست.

پروخارچنکو گفت: «بچه‌ها! زودباشین!»

چلیك‌ها صدا می‌کردند، مشعل‌های جوشکاری وز وز می‌کردند و ماشین‌های تراشکاری با ضربه‌های سنگین سریع می‌کوبیدند.

کسی از درون کارگاه فریاد زد: «کارت تعمیر KTZ ۳ دوم کجاست؟ این کارت تعمیررو چیکار کردین؟»

صدای تیز و شکسته‌ی جوان تازه‌بالغی شنیده شد: «**وانیا!** برای تنظیم یاتاقان‌ها صف ببندین!»

والنتینا ساکت کنار **پروخارچنکو** نشسته‌بود و به‌حرف‌های دیگران و تاپ‌تاپ و جرنگ‌جرنگ فلزگوش‌می‌داد واحساس ناآرامی‌رهایش نمی‌کرد.

ـ «اما صدای زنگ‌ها، شاید
سایه‌های ملال‌آور اطراف را براند
و روح خموده‌ی مرا به‌وجد آورد...»

متوجه‌شدکه دارد آوازی‌را می‌خواندکه زن غریبه در کامیون سرداده بود. خواندن راقطع‌کرد و خودرا سرزنش کرد.

۳ـ نوعی تراکتور ساخت اتحاد جماهیر شوروی. (م)

ـ «این‌دیگه چه‌ترانه‌ایه! نمی‌تونم‌از سرم بیرونش‌کنم. مگه‌چی‌داره؟ می‌دونی‌چیه عموجون؟ نمی‌دونم چرا مضطربم....»

پروخارچنکو دستی به سبیلش کشید.

ـ «موضوع چیه؟»

ـ «عموجون! اون مزرعه‌ی پشت جنگل یادته؟ سه‌تا از مزرعه‌های اشتراکی توی اون دشت،زمین مزروعی‌دارن. چی‌می‌شداگه‌اونارو یك‌کاسه می‌کردن و یه‌تراکتور روی همه‌شون یه‌جا کار می‌کرد؟ مجسم‌کن! محشر می‌شد!»

ساکت‌شد ودوباره شروع‌کرد به‌خواندن ترانه‌ی «صدای زنگ‌ها...» و آنگاه به‌حرف آمد:

ـ «عموجون! اگه مردم توی جامعه‌ی‌کمونیستی مشکلاتی داشته‌باشن، می‌دونی چه‌جور مشکلاتی خواهند داشت؟»

پروخارچنکو پرسید: «چه‌جور مشکلاتی؟» و نگاهی شگفت‌زده به خویشاوندش کرد. او از سرعادت نمی‌توانست **والیا** کوچولوی ساده‌دل را ازخاطر بیرون‌کند و جدی‌اش بگیرد.

ـ «عین مشکلاتی که‌من‌دارم...کلی‌زحمت می‌کشی،کارمی‌کنی وفکر می‌کنی که فلان‌چیزخوبه و بهمان‌چیزدرسته وبعدش اززندگی عقب‌می‌افتی و تازه متوجه می‌شی‌که کارارو درست روبراه نکردی. می‌تونستی بهتر و بیشتر کارکنی! خودتو درنظر میگیری، کارشناس محلی کشاورزی در اداره‌ی اراضی منطقه‌ای یعنی چه؟ یه‌شغل بیخود و کهنه! کارشناس کشاورزی **مرکز فنی** که ماشینارو زیرنظرداره‌و یه‌ارتش‌کامل‌ازراننده‌های تراکتوررو فرماندهی می‌کنه... به‌این میگن شغل درست‌حسابی! عموجون! کاش‌می‌دونستی وقتی‌آدم یکهو خودشو بیخود و اضافی احساس می‌کنه، چقدر دلخوری داره.»

پروخارچنکو خندید:

ـ «کمی دندون روجیگر بذار. «شغل بیخود و کهنه!؟» چه حرفها! شاید تو هنوز بدرد بخوری! هرچی‌باشه توهم آدم با استعدادی هستی! ولی به‌جرأت می‌گم که‌حق‌باتوئه. این‌روزهامهمترین شغل توی **مرکز فنی**، شغل کارشناس کشاورزیه. تصمیمات پلنوم‌هم همینو می‌گه. حالا باید صبر کنیم تا وزارت کشاورزی‌هم بیدار بشه.»

آنان درست‌وحسابی از وزارت کشاورزی انتقاد کردند. آنگاه **پروخارچنکو** به **والنتینا** قول داد:

ـ «همچین‌که تعداد کارکنان اضافی‌رو به‌ما اطلاع‌دادن، اولین جای خالی‌رو توپر می‌کنی!»

واسیلی هم‌مانند **والنتینا** در **مرکزفنی** گشتی‌زد. دراینجا خیلی‌چیزها برایش تازگی داشت. اما این‌اطراف هنوزهم برای او کاملا آشنا و مأنوس بود و از جوانی به‌آنها عادت داشت و تا به امروز ناخودآگاه آرزویشان‌را داشت.

او به صدای بلند و پرطنین تعمیرگاه‌ها ورفتار مخصوص رانندگان تراکتور ـ با آن فعالیت دقیق و جذاب‌شان ـ و ماشین‌های پرقدرتی که زیر سرپناه‌ها کزکرده بودند، عشق‌می‌ورزید.

باتراکتورها ـ که‌برای فعالیت شدید، درهم‌کوبیدن زمین و زیرورو کردن لایه‌های کشتزارها ـ ساخته‌شده بودند، احساس خویشاوندی‌می‌کرد. او، صراحت شدید خودرا در آنها می‌دید. آنهارا جزئی از وجود خویش احساس می‌کرد و زندگی بدون آنها را نمی‌توانست مجسم کند. اما بیش از هرچیز، کمباین‌های درو خودکاررا ـ که‌آن‌سال‌برای نخستین‌بار به **مرکز فنی** آورده‌شده‌بود ـ می‌ستود. او تاآن‌هنگام روی این‌نوع کمباین‌ها کار نکرده‌بود و به همکار سابقش **ناستازیا اوگورودنیکووا** ـ که قبلا با هم‌روی تراکتور کار می‌کردند ـ حساد ت‌می‌ورزید. **واسیلی** اورا کنار یکی ازآن کمباین‌ها ایستاده دید و به‌سویش رفت.

گفت: «ماشین محشریه!»

ناستازیا که غرق‌در اندیشه‌های خود بود ـ حتا سرش‌را هم بسوی او برنگرداند و ـ بالحنی بیحوصله، بیشتر خطاب به‌خود گفت:

ـ «باتسمه کار می‌کنه.... تن لش! گمونم بهتره با زنجیر عوضش کنم.... تسمه‌چیز بیخودیه. توی همون شیار اول دست وپای‌آدمو میذاره تو پوست گردو!»

واسیلی ماشین پیچیده‌را با شگفتی و احترام برانداز کرد.

اندیشید: «من تماسم‌را با **مرکز فنی** قطع‌کرده‌ام! اینجا ایستاده‌ام و مثل یك‌بچه‌مدرسه‌ای به ماشین درو زل‌زده‌ام. دست‌پاچه‌ام کرده. **ناستیا** طوری باهاش کارمی‌کنه که انگار تمام عمر اینکاره بوده‌است. این‌ماشین همانقدر برایش پیچیده است‌که سماور برای **ننه آگافیا!**»

او همان اشتیاق نسبت به ماشین‌را ـ که از ویژگی‌های خودش بود ـ در وجود **ناستیا** نیز می‌دید و حرکات‌چالاك مردانه‌ی دست‌های او را نیز با لذت تمام تماشا می‌کرد. ابروهای کلفت وزیبای **ناستازیا** به‌هم گره خورده

بود و طره‌ای از موی سیاه و صافش برپیشانی بلندش ـ که‌چندجای آبله برآن دیده می‌شد ـ آویخته بود. چهره‌اش اخم‌خشمگنانه‌ای داشت و بکلی فاقد آن دلبستگی احترام‌آمیزی بود که **واسیلی** نسبت به کمباین داشت. **ناستیا** با نوعی احساس مالکیت استادانه و نقادانه باماشین رفتارمی‌کرد:

ـ «آدم تا وقتی درست و حسابی نگاهش نکرده، فکر می‌کنه که ماشین نقص نداره. بعد تو هرگوشه‌ش یه‌عیبی پیدا می‌کنه.»

واسیلی به‌طرفداری از ماشین پادرمیانی کرد: «این تازه سری اولشه. هنوز درست جا نیفتاده.»

ـ «به‌من‌چه‌که‌جانیفتاده!؟ وقتی‌من‌اولین‌شیارو، توفصل بهارزیرورو می‌کنم، کسی به‌من پاداش نمی‌ده. من باید شخم‌بزنم! همین و بس! اون تسمه‌هاروکه اونجا کارگذاشته‌ن نیگاه‌کن! باید عوضشون کنم!»

واسیلی می‌دانست که**ناستیا** عادت‌داردکارهارا به‌شیوه‌ی‌خود، دوباره انجام دهد تا باب‌طبعش باشد. او جنون اینرا داشت‌که هرچیزی راکه به ماشین نمی‌خورد، تغییر دهد و اصلاح کند. هرجا **ناستیا** کار می‌کرد، کارها را به‌شیوه‌ی خودش‌پیش‌می‌برد. در **مرکزفنی** وسراسرمنطقه‌همه‌ازاو اطاعت می‌کردند و ازاو حساب می‌بردند.

ناستیا با عصبانیت گفت: «گمونم بهتره سری به‌کارخونه بزنم ویه ذره عقلم‌رو به‌اون مهندس‌ها بدم. اونا هنوز با متصدی کمباین‌مون دهن به‌دهن نشده‌ن تا بفهمن یه‌من‌ماست چقدر کره می‌ده.» قد راست‌کرد و گردوخاك دست‌هایش را تکاند. چهره‌اش ازسرما سرخ شده بود. طره‌ی موئی‌راکه روی پیشانی‌اش افتاده بود، پس‌زد وچشمانش را تنگ‌تر کرد تا کمباین را وارسی کند. لبخند رضایت و تأئید بردهان بزرگش نقش بست.

ناچارشد بپذیردکه: «بااین‌وجود ماشین محشریه...»

واسیلی بانگاهی تحسین‌آمیز به‌اوگفت: «آره، متصدی‌اش‌هم‌محشره!»

واسیلی سال‌ها بود که **ناستازیا** را می‌شناخت وهرسال بیشتر از او خوشش می‌آمد. بانوعی غم و حسرت اندیشید: «همتای خود من است! من و **ناستیا** حسابی می‌توانستیم باهم کنار بیائیم.» **ناستیا** ـ گوئی فکراو را خوانده باشد ـ نگاه عبوس ملامت‌باری براو انداخت‌و آنگاه از فکربیرون آمد. چابك و نرم از نردبام آهنی بالا رفت، روی پله‌ی آخر ایستاد و با همان لبخند همیشگی و وسوسه‌انگیزش روبه **واسیلی**شکوه‌کنان گفت:

ـ «می‌میرم واسه‌ی سوارشدن روی اون‌ماشین درو خودکار! دیگه

صبرم تموم شده! ازتراکتور زیاد خوشم نمی‌آد!»

واسیلی باتحسین کنایه‌آمیزی گفت: «من جون‌می‌دم واسه‌ی تراکتور و توبرای کمباین!»

ـ «چرا؟»

واسیلی نتوانست به چرای او پاسخ‌گوید. اما بنظرش می‌آمدکه جای **ناستیا** بالای سکوی بلند کمباین است و نه روی چرخ‌های خپل و کوتاه تراکتور.

ـ «آهای! **واسیلی کوزمیچ!**» **پروخارچنکو** بـودکه صدایش می‌زد. **واسیلی** شتابان بسوی‌کامیون بازگشت.

چندتن اززنان و مردان **مرکزفنی** برای شرکت در سخنرانی **اوگرن**، همراه **واسیلی** و **وانتینا** سفر می‌کردند. **سمیونوف**[4] ـسرمکـانیك **مرکز فنی**ـکه موهای سیاه کم‌پشتی داشت و کت سیاه‌یقه‌آستراخانی وکلاه کپی آستراخانی پوشیده بود، کنار **واسیلی** نشست. شال‌گردن شطرنجی سبز رنگی را ـتفننیـ دورگردن انداخته بود، دنباله‌های شال‌گـردن از زیر یقه‌اش بیرون زده بود و درباد پرپر می‌زد.

واسیلی آه خرده‌گیرانه‌ای‌به شال‌گردن و صاحبش انداخت. مکانیك را ازسال‌ها پیش می‌شناخت و به‌سبب خودبینی و تکبر زیاده‌ازحدش، ازاو خوشش‌نمی‌آمد

مکانیك به **وانتینا** می‌گفت: «امسال دارم روش‌کارگروهی‌روسازمان می‌دم. همه‌ی یدکی‌ها و ابزارهارو زیرنظر خودم‌نگهداری می‌کنم. **آندره‌ی پتروویچ** و نماینده‌های منطقه، هفته‌ی پیش‌از تعمیرگاههام‌بازدیدکردن. اون بهـم‌گفت: «شما معجـزه می‌کنین، **ایـوان پتروویچ!**» بعدش گفت: «تعمیرگاههای شما توی تمام منطقه اول می‌شن!»

اگرچه اوراست می‌گفت و واقعاًهم مکانیك‌خوبی‌بود، لیکن هرآنچه به‌او مربوط می‌شد ـ مثلا اینکه همیشه ازخودش حرف می‌زد، وقت حرف زدن مدام ابروهایش‌را بالامی‌انداخت و چشمانش‌را جمع‌می‌کرد و نیز آن شال‌گردن سبز ژیگولی‌اش ـهمه، **واسیلی** را ازکوره درمی‌برد.

واسیلی اندیشید: «آن **من** بزرگ! منم‌منم‌کردن‌هایش! کارگـاههای **من**، تعمیرگاههای **من**! مثل‌اینکه تنهاآدم **مرکز فنی** است که سرش به‌تنش می‌ارزد!»

---

4) Semyonov

چهره‌اش‌را برگرداند و ساکت‌ماند ودرگفت‌وگوی آنان شرکت‌نکرد.

والنتینا در **اوگرن** ـنزدیك خانه‌اش‌ـ پیاده شد و بقیه تا کمیته‌ی حزبی ناحیه، به‌راهشان ادامه دادند.

جمعیت زیادی در ایوان حوزه‌گردآمده‌بودند. سرسرای دلبازو بزرگ و راهروها هم شلوغ بود.

همه با **واسیلی** دست‌دادند:

ـ «درود بر **مزرعه‌ی اول ماه مه!**»

ـ «چطوری **واسیلی کوزمیچ!؟**»

ـ «سلام! زندانی سابق!»

او شوخی‌هارا پاسخ‌گفت و باهمه دست داد، آنگاه ازراهرو گذشت‌و به تالار بزرگ کنفرانس رفت. اینجاهم شلوغ وپر سروصدا بود. سه‌نفر که به‌چشم می‌خوردند، کنار سکوی خطابه ایستاده بودند. آنان‌سرپرستان سه‌مزرعه‌ی اشتراکی رقیب یکدیگر بودند. این‌سه‌مزرعه، بزرگترین‌مزارع منطقه بود. آنها، گروه ناهمآهنگی بودند. **لوبوف**[5] ـمرد خپله‌ی زیرك و خوش‌مشربـ سرپرست مزرعه‌ای کوچك‌بود ولی مزرعه‌اش را درست و حسابی سازمان داده‌بود. چشمان قهوه‌ای‌رنگ با روحش را می‌گرداند و طوری همکارانش را می‌نگریست‌که گوئی می‌خواست بگوید:

ـ «ممکنه شماها ازمن بزرگتر باشید، اما زیاد هم بخودتون ننازین! فلفل‌نبین چه‌ریزه، بشکن ببین چه‌تیزه!»

اوگاروف[6] ـکه در تمام منطقه شهرت داشت و بیست‌سال بود که سرپرست «**کولخوز طلوع کمونیسم**»[7] بودـ خودش‌راهمچون آدم‌خیلی‌مهمی، گرفته‌بود. مرد تنومندی بود وریش پرپشت وبینی تیز عقابی داشت. او همه رابا نگاه سرد وبی‌توجه و تحقیرآمیز می‌نگریست و فقط‌همسایه‌اش **مالیشکو**[8] بود که‌گاهی بخت‌آنرا داشت که مورد عنایت **اوگاروف** قرارگیرد و نگاه مهربان و محتاطانه‌ی اورا دربرابر ببیند.

اوگاروف بااتومبیل شخصی **پابدای** آبی‌رنگش، اینسووآنسومی‌رفت، روباه‌هـای نقـره‌ای‌رنگ پرورش می‌داد و هر دو سه‌مـاه یکبار نیمی از

---

5) Lobov 6) Ugarov

7) Dawn of Communism Kolkhoz 8) Malyshko

صندلی های تئاتر شهر را رزرو می‌کرد و کشاورزانش را با واگن‌های دربست به‌آنجا می‌برد.

او درمنطقه مورد احترام همه بود. فصل‌بهار، وقتی فصل کشت نزدیك به‌پایان‌بود و مزارع‌اشتراکی باتوصیه‌هائی‌حاوی‌دستور یك‌کلمه‌ای: «بکارید!» بمباردمان می‌شدند، کشاورزان مزارع اشتراکی در برابر دستورها و توصیه‌های کارشناسان کشاورزی‌شان با این پرسش واکنش نشان می‌دادند که:

ـ «**اوگاروف** درچه‌حالیه؟ چیکار می‌کنه؟»

هنگامی که **اوگاروف** شروع به‌کشت می‌کرد، خبرش به چهارگوشه‌ی منطقه می‌رسید: «**اوگاروف** داره کشت می‌کنه!» وتاآن‌وقت، مسابقه‌ی کشتکاری آغاز نمی‌شد. اوضاع به‌شکلی درآمده بود که **اوگاروف** ـ بنا به پافشاری کمیته‌ی حزبی ناحیه ـ ناچار شده‌بود دریك کنفرانس منطقه‌ای پشت تریبون برود و از حضار بخواهد که منتظر او نشوند.

بالحنی گیرا گفته‌بود: «به‌من نیگاه نکنین، رفقا! منتظر من نمونین. اراضی ما پشت جنگل، روی سراشیب‌های شمالیه و فصل کشت‌مون یکی دو روز دیرتر از شماها شروع می‌شه. غیراز اون ما کاری کرده‌یم که کار کشت مزارع‌مونو پنج‌روزه تموم می‌کنیم. پس‌فایده‌ای نداره که بخواهین با ما هم‌قدم بشین، بهرحال، این فصل که نمی‌تونین!»

اوگاروف شخصیت اصلی منطقه بود تااینکه سروان **مالیشکو** پابه صحنه گذاشت. **مالیشکو** اداره‌ی مزرعه‌ی اشتراکی بزرگ **مولوتوف**[9] را عهده‌دار شد واعضای آن کولخوز درمدت دوسال به‌مزرعه‌ی **طلوع‌کمونیسم** رسیدند.

مالیشکو، لاغر و سبزه با چهره‌ای هوشیار، به هنگام راه‌رفتن، تمام هیکلش را جلو می‌داد وبه‌خاطر کم‌حرفی فوق‌العادش معروف‌بود. لب‌های باریکش ـ که همیشه سفت بهم چسبیده بود ـ این احساس رابرمی‌انگیخت که باید کلی‌زور بزند تا ازهم بازشان کند. او بیشتر با چشم و ابرو و سرو دست باکشاورزان حرف می‌زد و کشاورزان هم به‌سرعت این شیوه‌ی ارتباط را آموختند. **لوبوف** باآن خلق‌وخوی شاد و عادت به‌پرگوئی‌اش، به تلخی از او گله می‌کرد که:

ـ «ما اومدیم باهاشون درباره‌ی مسابقه ورقابت حرف‌بزنیم، دیدیم

---

9) Molotov

با مزرعه‌ی گرولالها طرفیم! در عرض سه‌ربع ساعت سروته جلسه‌رو هم‌آوردن! همه‌اش پونزده دقیقه به‌من وقت حرف‌زدن دادن و **مالیشکو** یه دقیقه بیشتر بهم وقت نداد. همینجور اونجا نشسته‌بود، زنگ می‌زد و با حرکات سرودست به من می‌گفت تمومش‌کنم!»

اوگاروف و **مالیشکو** درحال رقابت‌بودند واعمال‌یکدیگرراهوشیارانه دنبال می‌کردند. به‌محض‌اینکه **مالیشکو** کود ریزدانه‌ای می‌خرید، روز بعد **اوگاروف** کسی‌را می‌فرستاد تاهمان جنس‌را خریداری کند. **اوگاروف** به محض‌اینکه می‌آمد یك‌کارخانه‌ی نشاسته‌ی سیب‌زمینی درمزرعه‌اش راه بیندازد، **مالیشکو** کارخانه‌ای بهتر از آن می‌ساخت. آنان همیشه در جلسه کنار همدیگر می‌نشستند و توجه همه را به‌خودجلب می‌کردند. **واسیلی** با دیدن آنها بهشان نزدیك شد تا حرفهاشان را گوش‌کند. هیچکس بجز **لوبوف** ــ که با لبخند و حرکت سر به او سلام کرد ــ متوجهش نشد.

اوگاروف بالبخند ضعیفی که بیان عادتاً کمی خودخواهانه‌اش را تغییر نمی‌داد، گفت: «**مالیشکو!** تا قبل‌ازاومدن تو به منطقه، من اوقات خوشی نداشتم...»

مالیشکو ابروهای پهن و زیبایش را بالابرد و نگاه یك‌بری سریعی به **اوگاروف** انداخت که روشن‌تر از کلمات، می‌گفت:

ــ «خیلی خودتو دست‌بالا می‌گیری.... مواظب‌باش بروبچه‌هائی که باهاشون اوقات‌تلخی‌کرده‌ی، چوبت نزنن....»

اوگاروف معنای نگاهش را دریافت و درپاسخ نگاهی به او انداخت که یعنی: «کی می‌تونه جز تو، چوبم بزنه؟»

چشمان سرد و پرفروغش سراسر تالار را ازنظر گذراند و روی **واسیلی** ماند. لحظه‌ای سخت به او خیره شد، گوئی داشت براندازش می‌کرد و بخت و اقبالش را می‌سنجید. چشمان **اوگاروف** نسبت به **واسیلی** ــ آشکارا ــ عنایت نشان‌داد، چراکه‌لبخندی زد و دست‌سپید درشت‌استخوانش را بسوی او تکان داد:

ــ «اوضاع درچه‌حاله، **واسیلی کوزمیچ؟** شنیده‌م توی مزرعه‌تون کارهارو خوب پیش‌می‌برین؟»

چهره‌ی **واسیلی** گل‌انداخت. **اوگاروف** درکار اداره‌ی مزرعه استاد بود. همچون همه‌ی خبره‌ها، نمی‌توانست سمبل‌کاری‌را تحمل کند ومدیران ضعیف را تحقیر می‌کرد و خوار می‌شمرد.

واسیلی پاسخ‌داد: «بدنیست...» ولی **اوگاروف** قبل‌ازشنیدن‌پاسخ‌او،

دیگربار بسوی **مالیشکو** برگشته بود:

ـ «پس‌دارین کارخونه‌رو توسعه می‌دین؟ گفتی می‌خواین شیره‌ی قند بگیرین؟»

مالیشکو سری تکان داد.

واسیلی جسورانه اندیشید: «به‌اینهامی‌گویندمرد! کارخانه‌می‌سازند، دوتن و نیم محصول برمی‌دارند، با واگن‌های دربست تئاتر می‌روند...»

اکنون دیگر، کمتراز یکساعت پیش به دستآوردهای خویش می‌اندیشید.

استرلتسوف، لوکیانوف و یك غریبه ـ که لباس شهری به تن داشت ـ و معلوم بودکه سخنران امروز است، وارد تالار شدند.

آندره‌ی کلی ازوقتش را صرف کولخوز **اول ماه مه** ـ که‌ازبرنامه‌ها عقب‌مانده بود ـ کرد و **واسیلی** احساس می‌کرد که مزرعه‌ی او عملا مورد توجه خاص دبیراول حزب است.

واسیلی در راه فکر می‌کرد که **آندره‌ی** از دیدارش خوشحال می‌شود، صدایش می‌زند و از او سؤال‌هائی می‌کند. اما **آندره‌ی** بدون نیم‌نگاهی به او، از کنارش گذشته بود.

واسیلی شنیدکه مرد غریبه با نگاهی به **اوگاروف، مالیشکو** و **لوبوف** به **آندره‌ی** می‌گوید:

ـ «اینا مردای خوبی‌ان! همونائی‌ان که لازمشون داریم!...»

و **آندره‌ی** بالبخندی پاسخ‌داد: «آره. آخرین مدل‌ان.»

غریبه پرسید: «کدوم مدل؟»

و دبیر حزب بالحن موقرانه‌ی‌طنزآمیزی پاسخ‌داد: «مدل‌سال ۱۹۴۷! دومین سال برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی **استالین** پس‌از جنگ!»

واسیلی ـ مضطربانه ـ اندیشید: «منهم **آخرین مدل** هستم؟» دلش می‌خواست درباره‌ی اوهم در کمیته‌ی حزبی ناحیه ـ همچون **اوگاروف** و **مالیشکو** ـ حرف بزنند: «مردان خوب...»، «آخرین مدل....».

به‌زودی عده‌ای دور **آندره‌ی** گردآمدند. **اوگاروف** و **مالیشکوی** کم حرف نیز بسوی او رفتند. **آندره‌ی** دریك‌آن با چند نفر ـ همزمان ـ حرف می‌زد. او که مثل همیشه سرزنده وشاد بود، سخنش‌را باشوخی واشاره‌های جدی و بافریاد تأئید و طعنه‌های ناگهانی لفظی، درهم می‌آمیخت.

واسیلی باشنیدن سخنان **آندره‌ی** دریافت که **مزرعه‌ی اول ماه مه**، بهیچوجه تنها مزرعه‌ی موردتوجه دبیراول حزب‌نیست، بلکه یکی ازچندین مزرعه‌ی مورد توجه اوست. دهها کلخوز دیگر در حوزه‌ی نظارت **آندره‌ی**

قرار داشت و او همانقدر به‌آنها اهمیت می‌داد، همان اندازه به آنها توجه داشت و همانقدر به‌آنها علاقمندبود و به‌امورشان آشنائی‌کامل داشت که **مزرعه‌ی اول ماه مه** را می‌شناخت. **واسیلی** با درك این‌موضوع، از **آندره‌ی** تعجب کرد.

اندیشید: «مرد غریبی است! یکروزه به‌امور پنجاه‌مزرعه‌ی اشتراکی رسیدگی می‌کند!» گوش‌خوابانده‌بود و حرف‌ها را می‌شنید. موضوع‌صحبت مربوط به آمادگی برای کشت بهاره می‌شد.

ولگین مشتاقانه‌گفت: «نه، **پتروویچ!** هرچه‌میخواهین بگین، اما نمی‌تونین این‌واقعیت‌رو نادیده بگیرین‌که ناحیه‌ی ما بخاطر استفاده از کودهای خوب در منطقه، دوم شده! در منطقه دوم شده! توی یك همچین منطقه‌ای، دوم‌شدن شوخی نیست!»

آندره‌ی بسوی **ولگین** برگشت:

ـ «ولی هیچ‌فکرکردی که‌چرا دوم شدیم؟» و باآن دست‌های کوچك زورمندش اشاره‌ی قاطعی به **اوگاروف**، **مالیشکو** و **لوبوف** کرد وگفت: «تو باید از اونها تشکرکنی! اونا یه‌طرف وتمام ناحیه یه‌طرف! اونادارن‌مارو جلو می‌کشن! مثلا تورب[10] رو در نظربگیرین! ده‌تا از بهترین مزارع ما ـبیشتر از همه‌ی مزارع دیگه‌روی هم‌ـ تورب‌جمع‌کرده‌ن! خب،این‌دستآورد ناحیه است؟ تاحالا بقدر کافی پشت‌سر اینها که دارن مارو جلو می‌کشن قایم شده‌این! بسه!» **آندره‌ی** بسوی یکی‌از سرپرستان مزرعه برگشت و گفت: «مثلا شما **آفاناسی لوکیچ!**[11] چقدر تورب‌جمع‌کرده‌ین؟ بیست‌ارابه؟ کمتر؟ و شما **ایلیاتروفیموویچ**[12]؟! تازه حالا شروع‌کرده‌این؟» نگاهش به **واسیلی** افتاد و روبه‌او گفت: «مزرعه‌ی شما درچه‌حالـه، **واسیلی‌کوزمیچ؟** روز بخیر! بالاخره بارزدن تورب‌هارو شروع‌کردین یا نه؟ هنوز نه؟ چرا؟»

واسیلی دستپاچه وگیج پاسخ داد: «بروبچه‌ها و یابوها مشغول کار دیگه‌ای هستن....»

ـ «خب، اگه همین فردا بیام وبروبچه‌هارو توی مزرعه‌ی‌دیگه‌ای‌پیدا کنم چی؟ هان؟ چی‌می‌گین؟ موتور برق‌روهم که تحویل گرفتین... بادریافت این موتورها چندنفر بیکار شده‌ن؟»

واسیلی ساکت بود.

۱۰ـ تورب: زغال‌سنگ نارس.

11) Afanasi Lukich 12) Ilya Trofimovich

ـ «موتورهارو کجا گذاشتین؟ سرطبقه‌بندی بذرها؟ یا سر کارگاه لبنیات؟ هان؟»

واسیلی زیرلب گفت: «آخه.... من.... چیزه....» و باز سکوت‌کرد.

ـ «چی؟ یعنی منظورتون اینه‌که هنوز توی انبار دارن خاك‌میخورن؟»

واکنش **واسیلی**، **آندره‌ی** رامتوجه کرد که درست به هدف زده‌است. سرش را عقب برد و خنده سرداد:

ـ «لطفاً این جناب سرپرست‌رو تماشاکنین! کلی‌حرص‌زد تاموتورها رو تحویل گرفت. حالااونارو گذاشته‌توی انبار! پس، آخه‌موتورهارو برای چی‌گرفتی؟ واسه‌ی تزئین انبار؟»

ـ «من تازه یه‌هفته‌ست‌که تحویلشون گرفته‌م...»

آندره‌ی ازخندیدن بازماند و به **مالیشکو** ـکه‌حساسیت عجیبی نسبت به‌او داشت‌ـ اشاره کرد:

ـ «موتورهای اون یه‌ساعت‌هم بیکار نموند. از کامیون مستقیماً اونارو به‌نیروگاه برد و درعرض یه‌ساعت باظرفیت‌کامل‌ازشون کارکشید. به‌این‌میگن سرعت‌کار! نه مثل مزرعه‌ی تو!» **آندره‌ی** ـسخت‌وعبوس، اماـ با خوش‌قلبی‌ادامه داد: «تو موتورداری، امابه‌کـارشون نینداختی و ازشون استفاده نکردی! باتلاق‌های تورب، درست زیر دماغتن، اما هنوز دست‌بکار نشدی! اونا دارن توی روزنامه تمجید و ستایش و تحسین بارت می‌کنن، اونوقت تو ازاین دسته‌گلها به‌آب می‌دی!»

آندره‌ی سایه‌ی ناامیدی و آزردگی‌را درچهره‌ی **واسیلی**دید ودیگربار باچنان طنزی به‌خنده افتاد که مقصرشمردن او ناممکن بود.

آندره‌ی برای اینکه خلق **واسیلی** را سرجایش بیآورد، گفت:

ـ «ممکنه این‌وقت‌روز برای تمجید توزودباشه، اما لیاقتش‌روداری. روزنامه بیخودی ازت تعریف نکرده، اما من نوعی تمایل به‌خودپسندی در تو می‌بینم. هنوز خودپسندی‌واقعی‌درکارنیست، چون زمینه‌ش وجودنداره. اما تمایلش هست. تازه جوانه‌های کوچك تمایل دیده می‌شه، اما درست وقتشه که‌توی نطفه خفه‌ش‌کنی! یقین دارم که قصد پرورش اونونداری! خوب فکرکن! تو موتورهارو تحویل گرفته‌ی، گذاشته‌یشون توی انبار وبا خیال راحت داری باهاشون لاس می‌زنی.»

واسیلی با به‌یادآوردن اینکه چگونه به انبار رفته‌بودتا گنج‌هایش‌را نگاه‌کند، دوباره سرخ‌شد. باترشروئی اندیشید: «از پشت سنگ آسیا هم می‌تواند ببیند!» **آندره‌ی** با همان لبخند خوشرویانه‌اش ـکـه از تندی

حرف‌های بی‌پرده‌اش می‌گاست ـ گفت:

ـ «تو کود رو بار ارابه‌ها کردی و بردی سرمزرعه و همینجور گذوشتی بمونه. در حالیکه باتلاق‌های تورب درست زیردماغته. همونطورکه گفتم این خطر هست که مرتب اشتباه کنی. تو سرعت‌کارت خوب‌بود، همونجورادامه بده!»

بااینکه لحن آندره‌ی دوستانه بود، واسیلی رنجیده‌خاطر شد.

اندیشید: «آدم خودش‌را بخاطر پیشرفت کولخوز می‌کشد، آنوقت اینطوری باهاش بددهنی می‌کنند!»

می‌خواست توضیح‌دهد که‌چرا موتورها را هنوز مورد استفاده قرار نداده است و چرا تورب‌ها را سر مزرعه نرسانده است. اما آندره‌ی روی از اوگردانده، فراموشش‌کرده بود و داشت‌بااشاره‌ی دست سرمکانیك مرکز فنی را صدا می‌زد:

ـ «تعمیرات درچه‌حاله، رفیق سمیونوف؟ تعمیرگاههای جدیدرو به خط اصلی وصل کردین یانه؟»

واسیلی به‌رفتار گرم و صمیمانه‌ی آندره‌ی نسبت به‌خودعادت کرده بود و تمایل دبیراول حزب به توجه‌نشان‌دادن‌دروضع کنونی، او را مأیوس کرده و آزرده بود. واسیلی به‌گوشه‌ای خزید و شروع‌کرد به‌خود دلداری دادن. نگاه‌های تلخی به آندره‌ی و اطرافیانش انداخت. سرزندگی دبیراول حزب را نمی‌توانست تحمل کند. آندره‌ی هنوز چیزی نشده، هم واسیلی و هم اشتباهی‌راکه نسبت‌به‌او مرتکب شده‌بود، فراموش کرده بود.

واسیلی به‌فکر فرورفت: «حتا نخواست بـه‌حرفهایم گوش بدهـد! دست‌انداختن مردم چقدر آسان است! ولی اگر به حرفهایم گوش می‌دادی بهت می‌گفتم که بویانوف دوهفته‌است تب‌دارد وزمین‌گیرشده! خب، چه کسی جز بویانوف از کار برق سررشته‌دارد؟ بهت می‌گفتم بانیروی‌اندکی که‌داریم چندتاگاری کود آورده‌ایم! همینقدرش‌هم‌سرمان شلوغ‌بوده، چطور می‌توانستیم تورب‌ها را هم حمل کنیم!؟ تو که حالیت‌نیست! فقط بلدی بگوئی این‌کار را بکن! آن‌کار را بکن! حرف‌زدن ساده است! مـردی بیا آستین‌هایت رابالابزن ببینم چندمرده‌حلاجی؟!»

صدای آندره‌ی راشنید: «چی‌فکرمی‌کردین؟ حوزه کمك‌کرد تاسرپا وایسین، ولی حالا دیگه باید خودتون راه بیفتین! دیگه بـزرگ‌شدین! خودتون راه‌تونو برین! تا کی انتظاردارین حوزه بجای شما کارهاتونو سازمان‌بده؟ مگه ما و کمیته‌ی اجرائی، لله‌های شمائیم؟»

واسیلی ازخود پرسید: «حالا دیگر پاچه‌ی چه‌کسی راگرفته؟» و درحالیکه سرش را پائین می‌انداخت، نگـاهش بـه‌چهره‌ی سرخ و گیج و پررنج **سمیونوف**، مکانیك **مرکزفنی** افتاد.

واسیلی نگاهی ازسربغض و کینه به‌او انداخت و اندیشید: «حقش است! جوری دور دهکده راه می‌رود و فخر می‌فروشد که انگار تمام منطقه باید به‌او و تعمیرگاه‌هایش فکرکنند! قبول‌دارم‌که مکانیك خوبی‌است، ولی دیگر خیلی به‌خودش می‌نازد. خوب پاچه‌اش را گرفتی، **پتروویچ**! له و لورده‌اش‌کن!»

ازدیدن این‌صحنه حسابی‌کیف‌کرد و لذت برد تا اینکه **سمیونوف** ـ با آن حال زار و بی‌توجه به‌او ـ بسویش‌آمد وافسرده وغمگین کنارش‌نشست. شباهت حالت مکانیك و خودش، به‌ناگاه **واسیلی** را تکان داد. خیره مکانیك را نگریست و باشتاب از او دور شد.

امـا دلخوری‌اش از **آنـدره‌ی** رفع نشد. **واسیلی** خـودرا بالاتـر از **سمیونوف** می‌دانست وعقیده داشت دبیراول‌حزب می‌باید نسبت‌به‌سرپرستی که‌مزرعه‌ی عقب‌مانده از برنامه‌ای را روبراه می‌کند، توجه‌بیشتری‌نشان دهد و با او دوستانه‌تر رفتار کند.

واسیلـی در ذهنش او را سرزنش کـرد: «دوستی شما، **پتروویچ**! دوستی خاله‌خرسه است! وقتی به‌مزرعه‌مان‌سرمی‌زنی باآدم خوب‌راه‌می‌آئی، اما اینجا انگار با غریبه طرفی!»

سخنرانی که شروع شد، دلخوری‌اش به‌تدریج برطرف شده بود. سخنران‌گفت‌که نیروهای ارتجاعی خارج دارند سربلند می‌کنند؛ دارنـد پنهانی ـ اما گستاخانه و بی‌پروا ـ فعالیت می‌کنند تا جنگ دیگری راه بیندازند و دوباره خون‌بریزند.

لب کلام سخنران ـ گویا ـ تأئید سخنان **آندره‌ی** مبنی‌براینکه نبایـد سرعت‌کار را کاهش داد، بود.

سخنران اینگونه نتیجه‌گیری کرد: «رفقا! صلح جهانی در گروقدرت ماست! در نیروئی که ما بادست‌هامان در مزرعه‌ها وکارخانه‌ها پرورش می‌دهیم و می‌سازیم!»

هنگامی‌که **واسیلی** همراه دیگران تالار را ترك می‌کرد، همه‌چیز را به‌شکل دیگری می‌دید. این دگرگونی درمدت سه‌ساعت بوجود آمده بود. آمادگی کامل برای کشت و بذرافشانی، ژنراتور جدید نیروگاه برق‌ودیگر دستآوردهای مزرعه ـ که آنهمه بهشان افتخار می‌کرد ـ دیگر برایش‌اهمیت

پیشین را نداشتند. اکنون تمام گمبودها و کوتاهی‌های کارش را روشن‌تر می‌دید.

اکنون سخنان **آندره‌ی** را درك می‌کرد و به‌او حق می‌داد که چنان بی‌پرده و رك و راست و ساده، برکوتاهی‌های کارش انگشت گذاشته بود. درراهرو، **اوگاروف** به **واسیلی** نزدیك شد و گفت:

ـ «شنیده‌م قصدداری به‌آسیاب به‌نیروگاه‌تون وصل کنی؟»

ـ «آره، برقکارمون، **بویالوف** وآسیابانمون که پدرم باشه، نقشه‌هائی ریخته‌ن. می‌خوان میل‌لنگ توربین‌رو بلندتر کنن، از دیوار بگذرونن و چندتا سنگ آسیاب بهش وصل کنن!»

اوگاروف با لحن تائیدکننده‌ای گفت: «عجب فکر بکری! چندنفررو می‌فرستم تا راجع به جزئیات کار باهات حرف بزنن!»

هنگام رفتن با **واسیلی** دست داد. زمانی که سوار «**پابدا**»ی براقش شد، **واسیلی** او را نگریست و باخود اندیشید:

ـ «آره، این‌یکی خودپسند نیست. تا چیز تازه‌ای‌سراغ‌می‌کند، فوری چنگ می‌اندازد رویش!»

پس از دیدن آن اتاق‌های‌شلوغ‌اکنون خانه‌ی **واسیلی** بنظرش‌عجیب لخت و خلوت آمد. کدبانویش ـ**ننه‌آگافیا**ـ روی سکو چرت می‌زد. گربه‌ی بزرگ خاکستری‌روی تختخواب سفری خوابیده بود. خانه، پاکیزه و گرم و آرام بود. اما این آرامش **واسیلی** رامی‌آزرد. دراتاق دوری زد، بیهوده سرمیز درنگ‌کرد وسپس بسوی‌جالباسی‌رفت. دختر لاغری ـباریك‌گردن و خندان لبـ، **آودوتیای** روزهای‌قدیم، «مارمولك» کوچولو، ازدرون‌عکس رنگ‌ورو رفته‌ای اورا می‌نگریست. آینه‌ی‌چهارگوشی بالای‌جالباسی نصب بود. **واسیلی** درآن نگریست و مرد قوی‌بنیه‌ی چشم‌وابرو سیاهی را دیدکه گونه‌هایش ازسرما برافروخته بود و می‌درخشید و چهره‌اش هنوز جوان و زیبا بنظر می‌رسید.

با اضطرابی‌شدید و ناگهانی و لبخندی اندوهگنانه اندیشید:

ـ «تو جوان و سالمی و قیافه‌ات هم بدك نیست. داری مزرعه را به جائی می‌رسانی و **اوگاروف** باهات دست می‌دهد، اما زنت‌گذاشته ورفته... زنت رفته....»

تنهائی و کسالت، اعصابش را آزرد. لباس‌پوشید و بـه ایستگاه

تقویت‌کننده‌ی رادیو رفت.

بویانوف در یکی از اتاق‌های نیروگاه، ایستگاه تقویت‌کننده را براه انداخته بود. بلندگوی ساخت خود را روبراه کرده بود، عکس‌هائی از رهبران را بردیوار زده بود، نیمکت تعمیرشده را کنار پنجره گذاشته‌بود و مجله‌ها و روزنامه‌هارا روی میز قرار داده‌بود. او به‌خرج کشاورزان مزرعه، به‌بسیاری از خانه‌ها سیم‌کشیده بود، زیرا کولخوز هنوز بودجه‌ای برای پوشش رادیوئی همگانی نداشت.

بویانوف ایستگاه رادیو را به شوخی «**کابین ناخدا**» می‌نامید. او بعدازظهرها، «**دوستان گرمابه و گلستان**» را به‌اینجا می‌خواند. فقط‌مردان متین و محترمی‌که به امور فنی آشنائی داشتند به‌اینجا راه می‌یافتند. **کوزما بورتنیکوف** ـ که‌هم برای نیروگاه و هم‌برای مدیر آن احترام زیادی قائل بودو داوطلبانه درهمه‌ی‌کارهای آن به **بویانوف** کمك‌می‌کرد ـ مهمانی بودکه همیشه روی‌چشم میزبان جا داشت. طرح جدید آنها برای اتصال آسیاب به‌نیروگاه، روابطشان را دوستانه‌تر کرده بود و باعث دلخوری **استپانیدا** شده بود. **استپانیدا** اکنون بیش‌از پیش تنها می‌ماند و تازه داشت می‌فهمیدکه پیرمرد دارد ازاو می‌گریزد.

واسیلی تمام‌اوقاتش را وقف «**کابین ناخدا**» می‌کرد. برف‌آبه‌هازیر پا نشست می‌کرد. شب، مرطوب و سیاه بودو اثری از بهار در آن دیده می‌شد. عطر لطیف چوب و خاك نمناك، هوا را انباشته بود و به‌گونه‌ای، یاد سیلاب‌های بهاری ـ با آن شرشر پرسروصدا و شکستن‌یخ‌پاره‌ها برهم ـ را در ذهن زنده می‌کرد. از دور، قسمت تاریك انبار ماشین در کنار جاده، بچشم می‌خورد. اما **واسیلی** هنگام گذشتن از کنار آن، تسلیم وسوسه‌ی کشش و لذتی که فکر ماشین‌ها اخیراً در او برانگیخته بود، نشد. با خود گفت: «بله، هنوز آنجا هستند... تاکی باید آنجا بمانند؟ **بویانوف** تاکی می‌خواهد بستری باشد؟ چطوراست‌بدون‌او دست‌بکار نصب‌شان شویم؟ کاش همین حالا صبح شده بود!»

عجیب احساس ناراحتی‌و آشفتگی می‌کرد، اما دلیلش رانمی‌دانست. آیا آهنگ مرموزی‌بودکه بانوائی خاطره‌انگیز وشوق‌آور ـ لیکن‌شادی‌بخش ـ درگوش او ندا درمی‌داد و یا عطر و بوی بهاری بود که ناراحتش می‌کرد؟ هرچه‌بود، تازگی داشت و هیچ به آن احساس ناآرامی که اغلب او را از کلبه‌ی خلوتش بیرون می‌راند، شباهت نداشت.

گام‌برایوان‌بلند نیروگاه گذاشت و در را گشود. لذت نور و گرما

براو مستولی شد. **میخائیل بویاتوف** ـ با لب‌های ناسور و گلوی دستمال پیچ شده ـ و **بورتنیکوف** پیر نشسته بودند و ناشیانه طرح‌هائی بر یك برگ کاغذ می‌کشیدند. صدای بم و خفه‌ای از بلندگو شنیده می‌شد:

ـ «سرزمین شوروی که برای هر زحمتکشی عزیز است.» خواننده‌ای غیر روس، ترانه‌ای روسی می‌خواند.

بخش کوچکی از صفحه‌ی کلیدها ـ که از مرمر خاکستری رنگ بود ـ با قسمت‌های فلزی براق کلیدهای نوك‌تیز، از لای در نیمه‌باز دیده می‌شد. **واسیلی** چنان احساس آسودگی کرد که گوئی به‌همان‌جائی آمده که دلخواهش بوده است.

با آنان دست داد، سرمیز نشست و گفت:

ـ «طرح و نقشه خیلی خوبه، اما موتورهای برق‌رو هم نباید پشت‌گوش انداخت. انگار بدمون نمی‌آد بندازیمشون گنج انبار و دیگه راجع بهشون فکر نکنیم. **پتروویچ** حسابی خدمتم رسید! **مالیشکو**، موتورهاشو یك‌ساعته نصب کرده، یه‌راست‌ازکامیون برده سرجاشون وراه‌شون انداخته. به‌این‌میگن سرعت‌کار!»

روزنامه‌ای برداشت و افزود:

ـ «نشستین اینجا و فکر می‌کنین که چندماهه، اون‌همه‌کار ازپیش بردیم. اما وقتی به‌حرفای بروبچه‌ها گوش‌میدین، این‌ور اون‌ور رو نگاه می‌کنین و به این قضایا...» ـ به روزنامه‌های روی‌میز اشاره کرد «...فکر می‌کنین، تازه متوجه می‌شین که‌چقدر کم و چقدر بد کار کردیم! اینوگوش کنین!» و شروع‌کرد به خواندن عنوان‌های روزنامه‌ی پراودا و هریك را به اختصار تفسیر کرد: «**مذاکرات کمك به یونان و ترکیه در سنای‌آمریکا!** خب، این یعنی چی؟ یعنی‌راه‌پیداکردن به **داردانل**[13] زیر پوشش کمك. **عملیات ارتش یونان علیه پارتیزان‌های یونانی! حدود پنجاه‌نفر مستشار انگلیسی در ستاد ارتش! دهکده‌ها درآتش‌می‌سوزند و زنان و کودکان گرسنه‌اند...** می‌بینین دنیا چه‌خبره؟ حالا این‌یکی‌روگوش‌بدین. مقاله‌است: **چرا هنوز انحصارات آلمانی نابود نشده‌اند؟** چرا مثل روز روشنه! همه‌شون سروته یه‌کرباسن! امپریالیست‌های آمریکائی دارن از سرمایه‌های آلمانی به‌نفع خودشون استفاده می‌کنن! **اسلحه‌خانه‌های مخفی در فنلاند... محاکمه‌ی سازماندهندگان....**»

---

13) Dardanelles

بویانوف حرفش‌را قطع کرد: «موضوع اصلی‌رو نخونـدی. ببین!» روزنامه را از دستش گرفت وشروع‌کرد به‌خواندن: «**اجلاس وزیران خارجه در مسکو. تصمیمات پوتسدام[14] و یالتا[15] معوق مانده....**»

پیرمرد چیزی نگفت. او همین اواخر به سیاست علاقمند شده بود. اما درحضور پسرش کم حرف‌می‌زد، پس‌از جلسه‌ی بعد ازپلنوم ماه‌فوریه‌ی مزرعه ـگوئی‌ـ شرم داشت سخنی بگوید. اعتماد به‌نفس ملایمی که پیشتر نسبت‌به پسرش داشت، **واسیلی** را هم متأثر می‌کرد وهم می‌آزرد. ولـی **واسیلی** امروز، آنقدر در اندیشه‌های خویش غرق‌بودکه نمی‌توانست به این حالت پیرمرد توجهی کند.

واسیلی در پاسخ زمزمه کرد: «خب، بله.... اینجوری‌هاست. و تازه همه‌ی اینها توی یه‌شماره‌ی روزنامه است. بوی باروت‌می‌آد! شاید بعضی‌ها یادشون رفته‌باشه، ولی ما یادمون نمی‌ره! ما می‌دونیم جنگ یعنی چی! ما نباید به افتخاراتمون بنازیم وسرعت‌کارمون‌روکم‌کنیم. **پتروویچ**امروز کمی منو نصیحت‌کرد. اولش یـه‌کم ناراحت شدم، امـا وقتی حـرفهای سخنران‌رو گوش‌دادم و عقلمو بکارانداختم، دیدم که بیخود دلخور شدم! نتیجه‌ی صحبت سخنران این بود: «**ما داریم بادستای‌خودمون صلح‌جهانی‌رو تضمین می‌کنیم!**» من این‌جمله‌رو روی سردر همه‌ی خونـه‌ها می‌نویسم. حتماً....»

نگاهش به‌دست‌های بزرگ آفتاب‌سوخته‌اش افتاد که‌با آن ناخن‌های پریده‌رنگ، روزنامه را گرفته‌بود. گوئی تاکنون دست‌هایش را ندیده‌بود.

والنتینا، چندروز پس‌از بازگشت از **اوگرن** به **آودوتیا** گفت:

ـ «امروز عصر قراره یه‌جلسه‌ی آزاد حزبی برگزار بشه. موضوع جلسه خیلی مهمه: **سرعت کار وآینده‌ی رشد و پیشرفت کولخوز ما!** توهم باید شرکت‌کنی، **دونیا!** درمورد برنامه‌های دامداری فکرکن، امکانات‌منابع علوفه‌رو بسنج وبیا جلسه.»

آودوتیا قول‌داد به‌جلسه برود ولی بعد تصمیمش‌را عوض‌کرد. اغلب در اداره و بخش دامداری با **واسیلی** روبرو می‌شد، ولی از فکر دیدن او دربرابر جمع، وحشت داشت:

---

14) Potsdam 15) Yalta

ـ «همه، تمام مدت به من چشم‌می‌دوزند. دیریـا زود باید باهاش روبرو شوم. اما بهتر است صبرکنم تا بروبچه‌ها عادت کنند. حرف‌های‌مهم را **والیا** به‌من خواهد گفت. برنامه‌ی دامداری و امکانات علوفه را هم‌تهیه می‌کنم و اطلاعات مربوط را به‌هیئت‌مدیره‌ی‌مزرعه و **والیا** تحویل‌می‌دهم.»

جدول آمار و چرتکه را آورد و سرمیز **آلیوشا** نشست تامنابع‌علوفه‌ی مزرعه را محاسبه کند. مدت‌زمانی بودکه اختلاف بین افزایش برنامه‌ریزی شده‌ی احشام و رشد منابع علوفه، او را نگران کرده بود.

تمام طول روز را نشست و حساب کرد.

پراسکوویا او را صدا زد: «**دونیا!** بیا شامت‌رو بخور!»

ـ «یه‌دقیقه صبرکن، مامان! حواسم‌رو پرت‌نکن!» **آودوتیا** به‌نقطه‌ای خیره‌شد و زیرلب گفت: «اگه شبدر و ریشه‌های خوراکی[۱۶] رو دوبرابر کنیم، مقداری علوفه‌ی اضافی بدست می‌آریم که می‌کنه به‌عبارت....»

عصر، بزرگترها ازخانه بیرون رفتند و **پراسکوویا**، دخترها را به رختخواب فرستاد. تق‌تق مهره‌های چرتکه، صدای عجیبی در اتاق ساکت براه انداخته بود. ستون‌ها و ردیف‌های شسته‌رفته‌ی ارقام و اعداد، به هیچ‌وجه مایه‌ی قوت‌قلب نمی‌شد.

ـ «یعنی چه؟ هرطور حساب می‌کنم منابع برنامه‌ریزی شده‌ی‌علوفه، از رشد احشام کمتر در میآید. باید کاری کنیم‌که تا آخر سال ۱۹۵۰ به کمك محصول علوفه کارها روبراه شود، اما گله را نمی‌توانیم بیش‌ازاین افزایش بدهیم ـ علوفه به‌اندازه‌ی کافی نخواهیم داشت. تکلیف سال ۵۱ چه خواهد شد؟ معنایش این‌است‌که ما در محاسبه‌ی برنامه‌ی مزرعه‌مان اشتباه کرده‌ایم؟! چه‌بایدکرد؟ با **والیا** دراین‌مورد صحبت بکنم؟ اما اوکه رفته جلسه. منتظرش شوم؟»

چرتکه و کاغذها را کنار زد و کوشید با خیاطی سرش را گرم‌کند. ولی نخ‌ها درهم گره می‌خورد و سوزن از میان انگشتانش می‌لغزید. گوئی تصمیم خود را گرفته است، خیاطی را زمین گذاشت.

ـ «من چرا نشسته‌ام اینجا؟ آنجا جلسه‌ی حزبی برقرار است. همه دارند درمورد برنامه‌ی مزرعه بحث می‌کنند و هیچکس‌هم به‌این‌فکر نمی‌افتد که ممکن‌است ما اشتباه کرده باشیم. آنوقت من با این ارقام و اعداد نشسته‌ام اینجا که چه‌بشود؟ بلندشوم، بروم! اگرهم خودم نتوانستم صحبت

۱۶ـ مثل: هویج، شلغم، ترب و امثالهم. (م)

کنم، حداقلش این‌است کـه وقت تنفس، جریان را به والیا می‌گـویم!»
به‌سرعت بسوی ساختمان اداره‌ی مزرعه راه‌افتاد. از ایوان بالا رفت و وقتی صدای **واسیلی** را از داخل شنید، مکث‌کرد.
ـ «آنها قبلا شروع‌کرده‌اند. این **واسیاست** که‌دارد حرف می‌زند! فکرمی‌کردم می‌توانم بدون‌اینکه جلب‌توجه کسی‌را بکنم، یواشکی واردشوم. اما حالا همه به من خیره می‌شوند ـ اینهم ازبخت‌بد من! بهتر نبود تاوقت تنفس صبر می‌کردم؟ اقلا نکردم آن شال تازه‌ام را بردارم! بهتر نیست برگردم؟ اما تکلیف برنامه چه‌خواهدشد؟ واقعاًکه من‌چقدر خنگم! متارکه‌ی من و **واسیلی** چه‌ربطی به‌این قضیه دارد؟ به دیگران چه‌مربوط است؟»
اما به همه «مربوط» بود.وارد تالار که‌شد، گوئی‌فرمان نظامی‌صادر شده باشد، همه‌ی سرها بسوی او، سپس به‌سمت **واسیلی** و دوباره بطرف او برگشت.

واسیلی تعادلش را ازدست داد. مکث‌کرد و ناله‌ی خفیفی ـ به‌نشانه‌ی آزردگی ـ ازگلویش خارج‌شد. اندیشید: «نمی‌توانست طوری وارد شودکه توجه همه را جلب نکند؟ جوری آنجا ایستاده که انگار می‌خواهد خودش‌را نمایش دهد!»

آودوتیا، پس پیکر تنومند **ماتویه‌ویچ** پناه گرفت. **واسیلی** تعادلش را بازیافت و سخنش‌را ادامه داد. او درباره‌ی برنامه‌ی پنج‌ساله، درباره‌ی کاشت نوبتی، درباره‌ی بهره‌برداری از نیروی برق، درباره‌ی تدارک‌کشت بهاره و فصل ساختمان سخن گفت. اما آنچه را پس‌از سفر به **اوگرن** بیش از هر چیز ذهنش را به‌خود مشغول داشته‌بود، به‌هیچوجه نمی‌توانست بیان کند.

اما نه از گزارش خود دل خوشی داشت و نه‌ازبحث‌ها ـ البته‌همه‌چیز مرتب و منظم، ولی بیمزه و بیروح پیش می‌رفت.

در گوش **والنتینا** زمزمه کرد: «همه‌چی خیلی کند پیش‌می‌ره!»
والنتینا کوشید به او اعتماد به‌نفس بدهد: «بـروبچه‌ها هنوز بـه گشایش جلسه‌های حزبی عادت نکرده‌ن.» اما او هم از جلسه راضی نبود.
والنتینا کسانی را که آن‌روز به‌شرکت در جلسه فراخـوانده بود ـ **یاسنف**، **لوباوا**، **آودوتیا** و **الکسی** ـ کمونیست‌های آینده می‌شمرد و به همین دلیل مسئولیت ویژه‌ای نسبت‌به آنان احساس می‌کرد. هوشیارانه، هرکلمه و هر حرکت‌شان را دنبال می‌کرد و هرجاکه اشتباه می‌کردند یـا نمی‌توانستند منظورشان را بدرستی بیان کنند، دلش می‌سوخت.

حیران مانده بود که: «چرا بحث‌ها اینقدر بیجان است؟ چرا **یاسنف** و **لوباوا** حرف نمی‌زنند؟ آیا علاقمند نیستند؟ **دونیا** چرا دیر کرده است؟ من بیش‌از همه به‌او اطمینان داشتم. این‌جلسه‌چیزی‌کم‌دارد. آنچنانکه باید، نیست!»

کوشید بااین‌اندیشه خودرا سرحال بیاورد:

ـ «آسیاب به‌نوبت! سه‌ماه پیش، در اولین جلسه‌ی حزبی، همه‌اش سه‌نفر بودیم و هیچ‌چیزروشن نبود! مانمی‌دانستیم چه‌کسانی رابه‌همکاری دعوت کنیم و چگونه شروع کنیم! حالا موضوع فرق کرده! نگاه کن! چقدر آدم دورخودمان جمع‌کرده‌ایم! **ناستیا** اجازه‌ی صحبت گرفته. شاید او بتواند بروبچه‌هارا کمی به‌تحرك وادارد!»

ناستیا گفت: «گروه تراکتور ما بخاطر خدمات‌عمومی به مزرعه‌ی شما پیوسته. محصول ما، محصول شماست! ما اینو می‌فهمیم! تراکتورها و ابزار تریلرما کاملا حاضرآماده است. ما راننده‌های تراکتور، باعث‌خرابی کار شما نمی‌شیم. ولی‌من می‌خوام بدونم شماها واسه‌چی دارین این‌دست و اون‌دست می‌کنین؟»

بویانوف اعتراض کرد: «این‌دست واون‌دست می‌کنین، یعنی چی؟ درسته که ما برای مسابقه‌ی کشت آماده نیستیم، ولی‌بگین‌ببینم کی‌هست؟»

ـ «شما به‌این می‌گین آمادگی؟ کشتزار پنجم پر از خشکه‌شاخه است و کشتزار قدیمی شبدر پراز نهال صنوبر شده. انتظار دارین که من روی خشکه‌شاخه‌ها و نهال‌ها شخم بزنم؟ من بارها ازتون خواسته‌م که یك‌نفر کمك دائمی برای تریلر به‌گروه ما بدین! پارسال که دیگه محشربود ـ تقریباً هر روز یك نفر کمك جدیدمی‌اومد! خیش‌ها، بذرافشان‌ها و ماشین‌های شخم‌زنی‌رو باید حسابی تروخشك کرد ـ هرروز یك‌نفر بیاد چه‌فایده‌ای داره؟ چه‌می‌فهمه ماشین‌تریلر یعنی چی؟ کار من که پختن یك کاسه آش نذری نیست، دارم یه‌واحد کشاورزی‌رو می‌گردونم. حالا دارم با زبون‌خوش باهاتون‌حرف‌می‌زنم، ولی‌وقتی تراکتورم‌رو بطرف‌کشتزارها روندم، دیگه زبون‌خوش حالیم‌نیست! وقت‌کار روی کشتزار، گرگ‌درنده هم جلودارم نیست! هرچی لازم‌دارم باید فراهم کنین. یادتون نره!»

بویانوف که معلوم بود زیر حمله‌ی **ناستیا** چهره‌اش ازشادی بازشده، فریاد زد: «ما می‌دونیم‌که تودرنده‌ای! باشه! ولی‌مردم‌میگن تراکتورچی‌های تو، زمستون پارسال پشت‌سرشون **بالالایکا**[۱۷] جاگذاشته‌ن.»

۱۷ـ نوعی ساز زهی روسی که کاسه‌ی مثلثی‌شکل دارد. (م)

ـ «**بالالایکاها** فقط توی **بزبیشه** جاموند. اونم تقصیر بچه‌ها بود! من نقشه‌ی ردیف‌هارو کشیدم و زمینو میخکوبی‌کردم، اما بچه‌ها همه‌ی میخ‌هارو بیرون کشیدن. همکارمن خیلی‌جوون بود و نمی‌تونست‌ردیف‌هارو درست طی‌کنه. به‌این خاطر بود که گوه‌ها ـ یا بقول شما **بالالایکاها**!ـ رو زمین جاموند!»

بویانوف با لحن محترمانه‌ای گفت: «عذر بدتر از گناه نیارین که بدرد ما نمی‌خوره! کیفیت بدرد ما می‌خوره!»

پس‌از صحبت **ناستیا**، بحث جان تازه‌ای‌گرفته‌بود.

آودوتیا اندیشید: «درباره‌ی‌همه‌چیز حرف‌می‌زنند، ولی‌کسی‌نمی‌گوید که دربرنامه‌ریزی‌مان اشتباه شده. پس‌چه‌کسی می‌خواهد موضوع رابگوید؟ خودمن هم تا وقتی‌شخصاً حساب نکردم وقضیه را سبك سنگین نکردم، ازش سردر نیاوردم. بهتر نیست بلندشوم و موضوع را مطرح کنم؟ باز همه به من و **واسیا** خیره می‌شوند! خب، بشوند، چه اهمیتی دارد؟ حالا موقع این حرفها نیست! ولی اگر نطقم بازشود، هرچه در دلم هست‌و نیست، می‌ریزم روی دایره! موضوع فقط به‌قسمت لبنیات مربوط نمی‌شود. دراین جلسه‌ی حزبی هرچه به‌عقلم برسد می‌گویم.»

وقتی **آودوتیا** اجازه‌ی صحبت گرفت، **واسیلی** پکر شد. اندیشید: «بدون صحبت‌کردنش‌هم مردم باچشمانشان‌می‌خوردنمان! حالاچه می‌خواهد بگوید؟»

آودوتیا ـبا همان لحن نیمه‌اندیشمندانه‌ی دقیقـ صحبتش را شروع کرد:

ـ «موش‌هم وقتی توی سوراخش می‌شینه، خودش‌رو بزرگ‌وپرقدرت حساب می‌کنه، اما وقتی میاد بیرون و نگاهی به اطرافش میندازه، می‌فهمه که چقدر کوچیکه!» با آنکه به آرامی حرف مـی‌زد و صحبتش هیچگونـه شباهتی به نطق‌های معمولی جلسه‌ها نداشت، همه با توجه کامل به اوگوش می‌دادند. «قضیه‌ی منم همینطوره. وقتی توی دامداری بودم بنظرم‌می‌رسید که کارم روی روال عادیه، اما وقتی رفتم دوره دیدم و فهمیدم کار واقعی یعنی‌چی، تازه متوجه شدم که چقدر کوچیکم.»

آغاز صحبتش، **واسیلی** را شگفت‌زده‌کرد و اورا تکان داد:

ـ «باهمان‌حرف‌هائی‌شروع‌کردکه‌من‌فکرش‌رامی‌کردم‌اما نمی‌توانستم بیانشان کنم. او دارد فکرهای مرا برزبان می‌آورد!»

در این هنگام، **آودوتیا** دفترچه‌اش‌را بیرون‌آورده‌بود وداشت‌درباره‌ی

محاسباتش حرف می‌زد:

ـ «برنامه‌ی پنج‌ساله، افزایش احشام‌رو پیش‌بینی می‌کنه. نیاز به علوفه، سه‌برابرونیم افزایش خواهد داشت. این برنامه‌ایه‌که ما ریختیم. ولی توی برنامه‌ریزی‌مون اشتباه کرده‌یم. ما به‌علوفه‌ی مورداحتیاج‌مون کم بهاء دادیم. هرطور محصول شبدرسبز و علف و ریشه‌های خوراکی رو هم حساب‌کنیم، بازهم تاسال ۱۹۵۰ به‌تنگنامی‌افتیم. تازه، سال ۵۱رو اصلا به‌حساب نیاورده‌یم. مانمی‌تونیم احشام‌رو اضافه‌کنیم، چون علوفه‌ی‌کافی نخواهیم داشت.»

گروهبان سرگئی گفت: «پنج‌سال تموم وقت داریم، یه‌فکری براش می‌کنیم!»

آودوتیا اعتراض‌کنان گفت: «ما همین‌حالا باید فکرهامونو بکنیم! سال ۵۱ زیادهم دور نیست! این مسئله‌ای نیست‌که‌بشه یه‌ساله حلش کرد. این جلسه داره برنامه‌های آینده‌ی کولخوزرو مورد بحث قرار می‌ده و منم دارم درباره‌ی برنامه‌های آینده صحبت می‌کنم. ما یا باید مرداب‌رو خشك کنیم و چمنزارهامون‌رو توسعه‌بدیم، یاراه‌دیگه‌ای‌پیداکنیم. خیلی‌ساده‌ست، باید یه‌گروه ویژه‌ی علوفه تشکیل بدیم‌که طرح بریزه و مسئولیت قبول کنه.»

والنتینا به پشتیبانی‌از اوگفت: «**آودوتیا تیخونوونا**مسئله‌ی‌مهمی‌رو مطرح‌کرده. این اختلاف بین‌احشام و منابع علوفه‌رو امروز هم داریم و هرسال هم بیشتر می‌شه. مگر اینکه دست به اقدامات مشخصی بزنیم. باید برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی احیاء اراضی‌مونو توسعه بدیم و یك گروه‌علوفه‌تشکیل بدیم»!

پیمن گفت: «مثلا اون مرداب پشت تپه‌ی‌دوم. عجب‌زمین خوبی داره! اما داره ازبین می‌ره. نه‌درختی، نه‌علفی، همه‌ش پشته‌های لخت و بیحاصل! باید برای علف‌کاری توی‌اون مرداب طرح بریزیم.»

الکسی وارد صحبت‌شد: «اون **زمین‌سوخته‌ی** رو تپه! اونجا بدردگله می‌خوره. چراگاهی بهتراز اونجا پیدانمی‌شه! رودخونه‌هم که درست‌ازبیخ گوشش می‌گذره! اون زمین‌ها مال دولته. نمی‌تونیم اجاره‌ش کنیم؟»

لوباوا گفت: «خوب‌جائیه! اما خیلی‌دوره! چطوری‌می‌شه گله‌رو بیست کیلومتر راه برد؟»

چهره‌ی **آودوتیا** ـ ازهیجان ـ صورتی‌رنگ شد و سال‌ها جوانتر بنظر رسید:

ـ «آه، **آلیوشا!** چقدرخوب‌می‌شداگه این‌کارومی‌کردیم: می‌تونیم‌تمام تابستون گله‌رو هی‌کنیم اون‌طرف! اونجا اردو می‌زنیم! فکر خیلی خوبیه، مسئله‌مون حل می‌شه، **واسیا!**» ـحتا متوجه نشداورا بجای **واسیلی‌کوزمیچ**، دربرابر جمع **واسیا** خطاب کرده ـ «نمیشه چمنزار اون‌تیکه زمین‌رو اجاره کنیم؟ اگه علفزارمون‌رو توسعه بدیم و اون تیکه زمین‌رو بگیریم، می‌تونیم تو قسمت دامداری معجزه‌کنیم!»

رودررو، به‌چهره‌ی **واسیلی** می‌نگریست. دیگر نگاهش را از چشمان او نمی‌دزدید. یك آن از یاد برد که او شوهر سابقش است. او را ـصرفاـ مردی می‌شمرد که‌برای این وضع دشوار، می‌توانست راه‌حلی پیدا کند.

واسیلی پاسخ داد: «باید درباره‌ش فکر کنیم!»

اندیشه‌ی تحویل‌گرفتن چمنزار آن تکه زمین ذهنش را به خود مشغول داشته‌بود.

از **آودوتیا** پرسید: «تو خودت اون چمنزارهارو دیده‌ی؟»

ـ «آره، دیده‌م! پارسال برای چیدن تمشك رفتیم اونجا. یادمه اون یونجه‌زار پاك‌دیوونه‌م کرده‌بود! کاش می‌تونستیم اجاره‌ش کنیم!»

بویانوف گفت: «کمیته‌ی حزبی ناحیه کمکمون می‌کنه، همینطورم کمیته‌ی منطقه‌ای حزب. ازطرف سازمان حزب بهشون نامه می‌نویسیم. اگه لازم‌باشه می‌تونیم تو روزنامه‌هم چاپش کنیم.»

کسنیا هیجان‌زده گفت: «این‌تیکه زمین کجاست؟ بدم‌نمیاد یه‌نگاهی بهش بندازم!»

سخنان **آودوتیا** به‌جلسه جان‌بخشیده‌بود واکنون **پیمن‌یاسنف** برخاست تا سخن بگوید:

ـ «حالا که‌صحبت برنامه‌ی پنج‌سال آینده‌است، بدنیست‌راجع‌به خاك رس‌مون‌هم حرف‌بزنیم. پشت چمنزار مسیل، چنان خاك رس مرغوبی داریم که لنگه‌اش توی این منطقه پیدا نمی‌شه! چرا شروع‌نکنیم به آجرپزی یا تولید گل سفال؟! برای مزرعه کلی عایدی داره. کارمشکلی هم‌نیست.»

نیمه‌شب داشت فرامی‌رسیدکه **والنتینا** ختم‌جلسه را اعلام کرد:

ـ «ما ـ یعنی **واسیلی‌کوزمیچ**، **میخائیل اوسی‌پوویچ** و من ـ فکر می‌کردیم برنامه‌مون تکمیله و مو لادرزش نمی‌ره. اما شما ـرفقاـ پیشنهادهای تازه‌ای مطرح‌کردین. برنامه‌های ما غنی‌تر شده، اما بایدکلی کار کنیم تا به‌مرحله‌ی اجرا دربیاد!»

لوباوا گفت: «خواستن، توانستن است!»

۳ - بهار

اگرچه وضع مزرعه از نظر گندم و آرد، علوفه و توانائی مالی‌افراد نسبت به‌پیش‌از جنگ بسیار بدتربود؛ اما هیچگاه سابقه نداشت که کشاورزان مانند آن‌سال، برای مسابقه‌ی کشت چنان تدارکی ببینند.

یکی ازسازماندهندگان اصلی و الهام‌دهندگان‌عمده‌ی این‌فعالیت‌های تدارکاتی، **والنتینا** بود. از مدتی پیش، کت‌پوست خزش را کنار گذاشته بود و اکنون بالباسی به‌شکل لباس‌های جبهه ــپوستین کوتاهی باکمربندی درمیان و شلواری پارچه‌ای که‌بیشتر مناسب پیاده‌روی در کشتزارهای برف‌گرفته و سوارکاری بودــ به‌این‌سو و آن‌سو می‌رفت. اندام‌متناسب و چابك او و شیوه‌ی رفتار تند و بی‌پروایش، ابروهای بلند «سربالا» و صدای موجدارش ــکه‌گاه زیربود وگاه نرم و عمیق و دلپذیرــ از مدتها پیش درهمه‌ی پنج مزرعه‌ی اشتراکی شورای روستائی، مأنوس وخوشآیند بود. بابه‌یادآوردن هنگامی که‌گستره و ابهام کشتزارهای پوشیده ازبرف، مرعوبش می‌کرد و یاآن روز زمستانی که‌برفراز تپه نشسته بود و به نهال نازك تك‌افتاده‌ای که در توده‌ی برف می‌لرزید، زل زده بود وبه‌نوای ملال‌انگیز نی **اسلاوکا** گوش می‌داد و ــهمانند آن نهال خویش را غرقه‌در توده‌ی برف و به‌اندازه‌ی صدای «**دلسوز**» ضعیف و ترحم‌انگیز، احساس می‌کردــ، لبخند می‌زد.

کشتزارها دیگر «صفحه‌های کتابی ناخوانده» نبودند و احساس گیج‌کننده‌ی گمگشتگی دراین فضاهای سفید لایتناهی، جایش‌را به شناخت دقیق تك‌تك کشتزارها داده‌بود. درمورد **والنتینا** احساس قدرت و تسلط برآن کشتزاران، جایگزین احساس درماندگی سابق شده بود.

او اکنون دیگر می‌دانست‌که **اسیدیته‌ی** خاك درجهت «**مرداب مار**»[1]

1) Snake Marsh

افزایش می‌یافت و بهترین زمین‌ها در دامنه‌ی تپه بود. هنگام گذر ازکنار پشته از راه کشتزار، می‌توانست‌جوانه‌های گندم‌زمستانی را که برزمین بایر کود نخورده و زیر قشر ضخیمی ازبرف، کاشته‌شده‌بود، تقریباً ببیند. کودهائی‌راهم که پیشاپیش، گروه آماده کرده بود تاهرچه‌زودتر، لایه‌ای‌از آنرا روی این گندم زمستانی بریزد، می‌دید.

به‌هنگام گذر ازکنارسراشیب تپه ـکه‌برای پرورش بذرهای الکسی آماده می‌شدـ پیشاپیش می‌توانست تمام اجزاء خاك و چندین تن سنگ آهك و کود کشاورزی را که با ارابه به اینجا آورده بودند و نیزکودهای معدنی راکه‌هنوز درانبار گروه درانتظار نوبت بودند، درنظر مجسم کند.

بندبند زمین، سرگذشت خویش رابرای او تعریف می‌کرد و والنتینا می‌دانست‌که زمین‌از او چه‌می‌خواهد و ازچه‌چیزهائی شکوه و گلایه‌دارد.

او جدولی درمورد خاك‌شناسی‌کشید و درهمه‌ی‌مزرعه‌های زیرنظرش توزیع‌کردکه درآن‌کلیه‌ی‌اطلاعات تحلیلی و توصیه‌ها وسفارش‌های‌مربوط به کوددهی را علامت‌گذاری کرده‌بود. درآغاز، این جدول را کشاورزان بابدبینی پذیرا شدند، اما به‌تدریج به‌آن عادت کردند وآنرا ستودند. رهبران گروه‌ها، طرح‌هاشان را از روی آن کپی کردند و عبارت جدیدی در مزرعه برسر زبان‌ها افتاد که ـاگرچه ممکن‌بود برای یك‌نفرغریبه‌کاملا روشن و مفهوم نباشد، اماـ والنتینا را دلشاد می‌کرد. عبارت چنین بود: «ما داریم جدول‌مان را پیاده می‌کنیم!»

علاوه‌براین جدول‌ها، هرپنج مزرعه‌ی اشتراکی، طرح‌های گردش کار تولید محصول داشتند که دردفترهای خود نصب‌کرده بودند و همچنین برنامه‌های کاری، که‌بادقت و ظرافت فرمان‌های نظامی تهیه کرده بودند.

اینگونه عشق و علاقه به‌طرح‌ها و جدول‌های دقیق، عادتی بود که آندره‌ی در کوبان کسب کرده بود و به والنتینا نیز منتقل کرده بود.

جدول‌ها بادشواری‌پیاده‌می‌شد، ولی والنتینا هراسی‌به‌دل‌راه‌نمی‌داد. او اکنون، دیگر به‌این‌واقعیت‌خوکرده بودکه‌هرگونه نوآوری‌بادشواری‌هائی روبرو می‌شود. حتا در کار ساده‌ای چون گردآوری و انبارکردن خاکستر، مدتی طول‌کشیدتا توانست نظم و روش لازم را پیاده‌کند. توصیه وامریه نوشت، درجلسه‌ها پیرامون گردآوری خاکستر صحبت کرد و خودش به خانه‌ها سرزد، اما هیچیك‌فایده‌ای نکرد. داشت نـاامید می‌شدکه تصمیم گرفت در مجتمع‌های کشاورزی درمورد خاکستر مطالعات ویژه‌ای انجام‌دهد و کلاس‌هائی برگزار کند.

عنوان موضوع صحبتش ـ مختصر و مفید ـ «خاکستر» بود. درباره‌ی ترکیبات آن به‌تفصیل سخن گفت و آنرا با اجزاء خاك کولخوز مقایسه‌کرد. درباره‌ی جاهائی که استفاده از کود خاکستر، اضافه محصول بدست داده بود، مثال‌هائی آورد و حتا این‌نکته‌را بر روی خوشه‌های برگزیده‌ی‌گندم، سیب‌زمینی و هویج به‌نمایش گذاشت:

ـ «این هویجیه که‌توی کشتزارهای بدون‌کود ما رشدکرده و وزن متوسطی داره، و این‌یکی توی خاکی رشدکرده که‌باخاکستر کود داده‌شده.»

اگرچه نمونه‌هائی را که‌نشان داد، پیشاپیش خودش برای همین‌کار انتخاب کرده بود، ولی حیله‌ی صادقانه‌اش، اورا به‌هدف مورد نظررساند. او توانست کاری‌کندکه‌کشاورزان، خاکستر معمولی را چیزارزشمند و قابل توجهی به‌حساب‌آورند. گردآوری‌خاکستر ـ ازآن‌پس ـ بشکل‌خودبخودی درآمد و بار این مسئولیت‌از روی دوش او برداشته شد.

با وجود دشواری‌ها و شکست‌های‌گاه و بیگاه، کارها پیش‌می‌رفت و طرح‌ها ـ یکی پس‌از دیگری ـ تحقق می‌یافت. **والنتینا** ـ همچون **واسیلی** ـ گاه احساس می‌کردکه مانند ارابه‌ی سنگین‌باری‌است که به‌ناگاه به‌حرکت درآمده باشد. گوئی پس‌از کلی هل‌دادن و فشارآوردن برآن، ناگهان‌تسلیم آخرین تکان شدید شده است و با نیروی گردآورده‌اش از جا کنده‌شده‌است و خاصیت حرکت،جایگزین خاصیت سکون پیشین آن شده است.

درعرض چندماه، رفتار مردم با **والنتینا** تغییر کرد.

پیشتر ـ هنگامی که‌به‌مزرعه‌ها سرمی‌زد ـ مدتی ازوقتش صرف این می‌شدکه پی مدیر مزرعه و رهبران گروهها بگردد و آنگاه، زمانی‌که پیدایشان می‌شد، پاسخ پرسش‌هایش را باسستی و تنبلی می‌دادند؛ گوئی به او لطف‌می‌کردند. اکنون ـ اما ـ تاسروکله‌ی **والنتینا** درمزرعه‌ای پیدا می‌شد، ازهرسومردم به‌سویش‌می‌آمدند، خوشآمدش‌می‌گفتند، به‌خانه‌هایشان دعوتش می‌کردند و اوهمیشه درمیان کسانی بودکه می‌خواستند با او صلاح و مصلحت کنند و یا از او کمك و راهنمائی بگیرند.

پرتوان، بی‌پروا وسرزبان‌دار بود. پیشتر ـ به‌هنگامی که درباره‌ی کسی اظهارنظر می‌کرد ـ کشاورزان سخنان گزنده‌اش را عبوسانه و با کج‌خلقی می‌پذیرفتند، حال آنکه اکنون پیدابود که حرفهایش را صادقانه می‌پذیرند. حتاآنانکه **والنتینا** باهاشان بددهنی‌کرده‌بود، اغلب‌اغراق‌گویانه می‌گفتند:

ـ «**والنتینا الکسیونای** ماکارهای مزخرفو قبول نمی‌کنه. آخه‌خیلی

مشکل‌پسنده!»

احساس اینکه بدرد صدها نفر می‌خورد و برهـزاران هکتار زمین نظارت دارد، چنان زندگیش را می‌انباشت که ازشدت اشتیاق نسبت به خانه و شوهرش تاحدی می‌کاست. اما این اشتیاق به‌آن اندازه بود که لذت دیدارهای نادر و کوتاهشان را کامل کند. گاه ـشب‌هاـ نـاگهان نـور خیره‌کننده‌ی چراغ‌هائی از پنجره‌های خانه‌ی **والنتینا** به درون پاشیده می‌شد و اتومبیلی دم در می‌ایستاد. **والنتینا** ـگرم وخوابآلود و برهنه‌ـ سرآسیمه از تختخواب بیرون می‌پرید. شوهرش را درتاریکی نمی‌دید، ولی سردی جانبخش دست‌هایش، بوی سرما و پارچه‌ی کتش که از رطوبت‌برف خیس وسفت شده بود؛ چنان موجی از شادی در وجود **والنتینا** می‌افکندکه این احساس را ـگاهیـ در خواب هم می‌دید. او **آندره‌ی** را در خواب نمی‌دید، بلکه آن تازگی، بوی سرما و پرزهای شق‌ورق کتش را درخواب می‌دید و هربار باقلبی لرزان، هیجانزده و شادمان ازخواب می‌پرید.

آندره‌ی می‌گفت: «دلم‌واست تنگ‌شده بود، این شد که سوار شدم اومدم ببینمت. بدون راننده، خودم نشستم پشت فرمون و با آخرین‌سرعت اومدم.»

گاهی از **والنتینا** می‌پرسید:

ـ «بخاطر اینکه فرستادمت اینجا، دیگه مثل سابق گریه‌نمی‌کنی؟»

والنتینا پاسخ می‌داد: «ده‌هزار هکتار. محشره! البته متأسفم‌که‌توی **مرکزفنی** کار نمی‌کنم. کاش به‌جای ده‌هزار، پنجاه‌هزار هکتار زمین‌داشتیم و ماشین‌های خوبی هم توی **مرکزفنی** بود که‌راننده‌های باتجربه‌ی تراکتور اونارو می‌روندن....آخ! **آندره‌ی** عزیزم! مجسم‌کن چکارهاکه‌نمی‌کردیم!»

ـ «صبرکن! نوبت اونم‌می‌رسه. بزودی‌تجهیزات **مرکز فنی** جدیدرو تکمیل می‌کنیم و سی‌تا تراکتور و پنجاه‌تاکمباین‌دیگه می‌آریم. آه،**والنتینا!** اون‌موقع‌ست که همه‌چی توی‌ناحیه به جنب‌وجوش می‌افته!»

مرکز فنی جدید، تمام فکرو ذکر **آندره‌ی** را بخود مشغول کرده‌بود. **والنتینا** او رادرك می‌کرد و بااو هم‌اندیشه بود.

هرچند همدیگر رازیاد نمی‌دیدند، اما سلیقه‌های مشترکی درزندگی داشتند و این یگانگی ـبی‌آنکه به‌سبب جدائی‌شان کاهش یابدـ آشکارتر و بیشترهم می‌شد.

والنتینا می‌گفت: «الان چندساله که‌باهمیم، اما علاقه‌مون نسبت به همدیگه هیچ کم نشده!»

و **آندره‌ی** پاسخ می‌داد: «گمونم ما عروس و داماد جاودانی هستیم!»
آندره‌ی سحرگاه بازمی‌گشت، ولی بی‌پروائی آمدنش‌درشب‌های برفی، در یاد **والنتینا** می‌ماند و در قلبش دیگرجائی برای اندوه و افسردگی و دلتنگی باقی نمی‌ماند.

ماه آوریل آمد. روزکشت فرارسید.
والنتینا ــدرمیان‌خوا بو بیداری‌ــ صدای ریزش قطره‌های باران را بر شیروانی شنید. جنگل ــبیقرارــ زمزمه سرداده بود.
اندیشید: «این دیگر چیست؟ مامی‌خواستیم ازامروز کاشت راشروع کنیم و اول صبح باران گرفته است!» و آنگاه تقلائی‌کرد و چشم گشود. قطره‌های باران، روی شیشه‌های پنجره، اریب می‌چکید. آنسوی پنجره، خانه‌های خیس تیره، قوزکرده برجا ایستاده بودند. همه چیز چروکیده بنظر می‌رسید و باران برسطح‌گودال بزرگی، موج‌های‌کوچك می‌انداخت.
والنتینا پاهای دردمندش را از لبه‌ی تختخواب آویخت و بادشواری ایستاد:
ــ «**آلیوشا!** مادربزرگ!»
هیچکس پاسخی نداد. همه بیرون رفته‌بودند. گذاشته‌بودند تا او بخوابد، چون شب‌پیش خیلی دیر به‌خانه آمده بود. کمرش درد می‌کرد. تمام روز را پا در رکاب گذرانده بود.
چندبار زانوهایش‌را خم و راست کرد تا ماهیچه‌های پاهایش ازهم بازشود. آنگاه شلوار پوشیده، پوتین‌هایش را ــکه‌قسمت بالاشان‌چروك‌دار بودــ به‌پاکرد و ناگهان باشگفتی دریافت کــه نسبتاً راحت‌تر می‌تــواند حرکت کند.
الکسی یادداشتی روی میز گذاشته بود:
ــ «**والیا!** من می‌ترسم بذرهابپوسند و ازبین‌بروند. وقت‌بذرافشانی است. اما نمی‌شود کشت‌کرد. بیا به انبار بذر!»
پسرك همسایه ــکه امربر **والنتینا** بودــ از کنار خانه می‌گذشت.
والنتینا ازپنجره‌ی کوچك صدایش کرد:
ــ «**آلك!**[2] اسب منو بیار! زودباش!»

---

2) Alec

کلاه گوشی خلبانی را ـ که‌حسابی سرش را می‌پوشاند ـ به‌سرگذاشت و کت‌چرمی سیاهی به تن‌کرد.

آلك سوار بر مادیان پیرکهر آمد. مادیانی بودکه دیگر به‌دردبارکشی نمی‌خورد، اما هنوز می‌توانست زین‌را برپشت خود حمل کند. شکم گنده و استخوان‌های پوکی داشت. اما بااین‌همه، «اسب سواری» بودو **والنتینا** که این‌را می‌دانست، با چالاکی و لاقیدی روی‌زین‌پرید. باران برچهره‌اش تازیانه می‌زد و آب درکت‌چرمی‌اش جریان می‌یافت. زیر سم‌های اسب، گل له‌می‌شد و چلپ‌چلپ صدا می‌داد.

والنتینا باید به سه‌تا از مزارع اشتراکی سرمی‌زد و ازآمادگی‌کشت آنها بازدید می‌کرد. ابتدا از کشتزارهای‌مزرعه‌ی خودش‌شروع‌کرد. گروه کومسومول مشغول کار روی «زمین‌بذر و تجربه» بود. یك‌کشتزارچاودار، با بذر «**ویاتکا**»[3]ئی وزمین کوچك **الکسی** که چاودار زودرس زمستانی در آن کاشته بود، در این زمین قرار داشت.

پائیز زودرس و بارانی، بلای مزارع اشتراکی **اوگرن** بود. باران ماههای اوت و سپتامبر مزاحم کار درو می‌شد وخسارت سنگینی برمحصول وارد می‌آورد. پرورش انواع‌جدید چاودار زمستانی زودرس، مسئله‌ی‌مبرم تمام ناحیه بود. دوسال پیش **الکسی** در روزنامه خوانده بود که قرارگاه انتخاب منطقه‌ای روی این مسئله کار می‌کند. نامه‌ای به قرارگاه‌نوشت. درپاسخ، پاکت کوچکی بذر چاودار زودرس، دریافت‌کرد. آنها را کاشت و محصول خوبی برداشت کرد و سال پیش یك حاشیه‌ی کامل از زمینش را به کشت بذرهای خودش اختصاص داد. **والنتینا** علاقه‌ی خاصی‌به سرنوشت چاودار زودرس زمستانی **الکسی** داشت و تصمیم‌گرفت که حتماً سری به کشتزارگروه کومسومول بزند.

پیکرهائی‌را می‌شد درآن دوردست‌ها، ازپس شبکه‌ی باران مه‌آلود، تمیز داد که با حرکات نرم آهنگین، خم و راست می‌شدند. **والنتینا** هرچه به‌آنها نزدیکتر می‌شد، شدت و تمرکز حرکات آنهاهم واضح‌تر می‌شد. اسب‌را نزدیکتر راند و افسار را کشید. از زیبائی نامنتظره‌ی‌چشم‌اندازی که در برابرش نمایان شد، دهانش باز ماند.

پیش‌رو، دامنه‌ی تپه‌رادیدکه آب باران، نهرهای متقاطعی‌برآن ایجاد کرده بود. آب‌از پشته‌های‌بالاترسرازیر شده‌بود وخاك‌نرم‌سیاه‌را با جوانه‌های

---

3) Viatka

سبزکمرنگ چاودار زمستانی پدیدار کرده بود. پائین‌تر، آنجا که نهرها به شیاری می‌ریختند که دامنه‌ی تپه‌را ازسیل‌گیر جدا می‌کرد، آب، کناره‌ها را می‌شست و جوش‌وخروش‌کنان از نهرها پائین‌می‌رفت. آنجا، دورسنگ‌ها و برآمدگی‌ها، گرداب‌های کوچکی بوجود می‌آمد، دریاچه‌های کوچکی ایجاد می‌شد و جویبارهای جدیدی هم ازاینجا روبه‌همه‌ی جهت‌ها ـ گوئی کورمال‌کورمال راه می‌جست ـ جاری می‌شد. آسمان‌خاکستری گوئی برفراز کشتزار آویخته بود و دیواری از مه که قطره‌های افشان باران سیمینش می‌کرد، از زمین برخاسته بود و روبه‌آسمان می‌رفت. چشم‌انداز، بخودی خود زیبا بود. اما، پیکرهای‌آدمی، هماهنگی وتصویری‌بودن آنرا صدچندان می‌کرد. بنظر نمی‌رسید که‌پسرها و دخترها ـ که برروی بیلچه‌هاشان خم شده بودند ـ فقط مشغول کندن زمین‌اند، گوئی داشتند از زمین، ازتیرگی خاکستری رنگ‌آن، و حتا از خود آسمان نیز می‌گذشتند و عبور می‌کردند ـ حرکات آنان نرم و آهنگین و استوار بود.

چهره‌هاشان گلگون شده از فرط تقلا، ازمیان مه خاکستری نقره‌فام، برنگ‌صورتی می‌درخشید؛ چشم‌هاشان برق می‌زد و لبخندها ـ سریع و زنده ـ یك‌آن جلوه‌گر می‌شد. یا به‌دلیل این بود که رنگ‌صورتی در برابر خاکستری زیباتر می‌نمود، یا به‌این سبب که پرده‌ی مرطوب مه درخششی به چشم‌ها و چهره‌ها می‌داد، و یا شاید به دلیل تأثیر زیبائی آخرین شوق و حمیت آنان‌بود ـ باری آنهاهمه، به‌گونه‌ای‌خوش‌سیماتر بنظرمی‌رسیدند.

الکسی ـ همچنانکه چکمه‌هایش درگل فرو می‌رفت ـ بسوی **والنتینا** راه افتاد. او چنان سراپا خیس بود که باران دیگر اثری براو نداشت.

والنتینا گفت: «دست‌کم دکمه‌های کتت‌رو ببند!»

ـ «ازاین‌که خیس‌تر نمی‌شم!» سپیدی‌های آبی‌گون چشمانش، روشن‌تر از معمول بنظر می‌رسید و چهره‌اش گلگون و خیس و پر رنج بود «**والیا!** اینجارو نگاه‌کن!» چمباتمه زد، با دست‌هایش آب‌قسمتی اززمین را کنار زد و چاودار زمستانی را به **والنتینا** نشان داد. ساقه‌ها کم‌جان و برنگ‌بنفش عجیبی بودند. «خیس‌خورده‌ن! اینم چاودار زودرس من....»

نگاه مضطرب و پرسش‌گونه‌اش را به **والنتینا** دوخت، او متوجه شد که ناچاراست ترس و هراس **الکسی** را به‌نوعی برطرف کند. خواست‌خیلی ساده و باصراحتی خواهرانه بگوید: «نمی‌دونم چی‌بگم، **آلیوشا!**» اما او کارشناس‌کشاورزی بود، یعنی کسی‌که مردم با او مشورت می‌کردند. این بود که‌گفت:

ـ «خب، پس یه نهر بکن و آبشو خشك‌کن. اینکار یدفعه اوضاع‌رو روبراه می‌کنه. بعداً بهش کود بده! سرگین‌رو آماده کن!»

پیچیده در چرم سیاه خیس ـ با حالتی حاکی از اهمیت و جذبه‌ی رسمی ـ برمرکب شکم‌گنده‌اش نشست و **الکسی** نفس راحتی‌کشید.

ـ «پس بذرهارو چیکار کنیم، **والیا**!؟»

ـ «یه‌سر به انبار می‌زنم و نگاهی می‌کنم. ببینیم چی‌می‌شه!» اوخود نیز هنوز نمی‌دانست چه‌بکند، اما بروز نداد.

الکسی به‌پاخاست. چشم‌گرداند، لبخندی زد و به سیل‌گیر اشاره‌کرد: «حالا درعرض یه‌دقیقه تمام آب‌رو می‌فرستیم پائین. فقط وایستا و تماشا کن! منظره‌ی جالبی می‌شه!»

به‌یاری **فروسیا** شروع‌کرد به کندن شیار. زمین سفت‌بود وریشه‌ی بوته‌هائی که درکناره‌ی شیار روئیده بودند، دردسر بوجود می‌آورد. کار آنها شده‌بود کلنگ‌زدن، نه‌کندن.

فروسیا به هنگام کار لب‌پائینی‌اش را میان دندان‌هایش می‌گزید، نه کمر راست می‌کرد و نه‌بالارا می‌نگریست. بیلچه را باحرکاتی نرم و حسابشده به‌زمین سفت فروکرد، باتکانی سریع بسوی خود برگرداند ویك کلوخ خاك بلندکرد و به‌طرفی انداخت.

الکسی، مسلح به‌بیلچه‌ای سنگین، باحرکات شدید به شیار یورش برد.

نهررا تقریباً کنار شیار کندند و اکنون فقط‌نواری باریك آنرا از سیل‌گیرجدا می‌کرد. **فروسیا** کمرراست‌کرد، **والنتینا** را دید (تاکنون‌متوجه او نشده‌بود)، با اشاره‌ای به‌او سلام‌کرد و صدازد:

ـ «دخترها! بیائین تماشا! می‌خوایم آب‌رو ول بدیم اون پائین!»

همه بجز **الکسی** از کارشان دست‌کشیدند. بروبچه‌های جوان گروه دوم، از آنسوی تپه آمدند.

ـ «صبرکن! بذار من بزنم! بذار من بزنم! بیلچه‌ی من آخریه!»

فروسیا، صاف آمد جلو، **الکسی** را کنار زد، روی سنگی‌ایستاد، تمام سنگینی‌اش را روی بیلچه انداخت و یك‌تکه‌خاك رس بزرگ را کند ودور ریخت.

جریان آب باشدت تمام به درون سیل‌گیر ریخت.

آب فوراً تکه‌ی بزرگ دیگری از خاك را شست و به‌شکل آبشاری گسترده، به درون سیل‌گیر ریخت. فرازونشیب‌ها و توده‌ی سیاه خاك‌خیس

را با ساقه‌های جدید جوانه‌زده‌ی چاودار عیان ساخت. هنگامی که آب‌درحال جریان‌گرفتن بود، پسرها و دخترها ـ گوئی سوار برموج‌های آن باشند ـ جست و خیزکنان و فریادزنان و خندان، از دامنه‌ی تپه سرازیر شدند.

هیجان به‌اوج‌خود رسید. مادیان کهر **والنتینا** هیجان بانویش را احساس‌کرد وشروع‌کرد به‌جست‌وخیزکردن. در همانحال **فروسیا** ـ ایستاده درمیان سیل گل‌آلود ـ فریاد زد: «ای‌وای!» و روی سنگ خیس و گرد زیر پایش، رقصید. چشمان عجیبش ـ یکی زرد، دیگری آبی ـ همچون چشم گربه می‌درخشید. باران بانیروئی فزاینده فرومی‌ریخت، اماگوئی‌هیچکس بدان توجه نداشت.

والنتینا با اکراه و بی‌میلی ازگروه کومسومول دل‌کند. ته دلش می‌خواست کنار آنها بماند، اما درجائی‌دیگر کار داشت و باید می‌رفت. باید برخشکاندن کشتزارهای گروههای دیگر و مزارع دیگر نیز نظارت می‌کرد.

دیگربار، ترق‌ترق مداوم سم‌ها، کله‌ی رقصان مادیان وتکه‌های پران خاك به اینسو و آنسو...

در جاده،**ماتویه‌ویچ** را دید. او گفت: «بارون می‌آد....»

والنتینا پاسخ داد: «آره. بارون می‌آد...»

نیم‌ساعت‌بعد، زمانی که داشت به کشتزارهای مزرعه‌ی همسایه می‌رسید، به کشاورزی برخورد که نمی‌شناخت. از دور متوجه شد که او دارد برایش دست تکان می‌دهد و لبخند می‌زند وفریادزنان چیزی می‌گوید. اما صدایش در باد خفه می‌شد و به گوش **والنتینا** نمی‌رسید.

از خودپرسید: «عجب آدمیه!؟ چی‌می‌خواد؟»

نزدیکتر که شد، **والنتینا** تازه فهمیدکه مرد به‌چیزی در پشت سراو اشاره می‌کند و فریاد می‌زند:

ـ «آسمونو نگاه کن! آسمونو نگاه کن!»

والنتینا نگاهی به‌پشت‌سر انداخت و آهی کشید. درسمت غرب، در حاشیه‌ی افق، نوار پاکیزه‌ی درخشانی از آسمان آبی‌رنگ‌دیده می‌شد.

ابرها، ازبرابرباد بسرعت می‌دویدند و **والنتینا** می‌دید که نوار آبی‌رنگ درحال‌پهن‌تر شدن است. آن‌دو درمیان کشتزارگل‌آلوده، کنار هم ایستاده‌بودند و خیره‌برآسمان روشنائی یابنده، همچون دوستانی قدیمی بروی هم لبخند می‌زدند و به‌سیل بارانی که بر چهره‌هاشان فرومی‌ریخت، هیچ توجهی نداشتند.

بزودی، خورشید درخشان باگرمای تابستانی‌اش تابیدن گرفت. پاره ابرهای پراکنده در پهنه‌ی آسمان ناپدید شدند و عبور نرم سایه‌هاشان را روی کشتزارها، می‌شد مشاهده کرد.

باد تند شدیدی وزیدن‌گرفت. باد و خورشید بـه‌سرعت زمین را خشکاندند. حتا مادیان **والنتینا** هم سرش را راست‌کرد و سینه‌پیش‌داد واز سرکیف و شادی به‌تاخت پرداخت.

والنتینا سرپرست‌مزرعه‌ی‌همسایه راکه‌دید، ازدور سلام‌و احوالپرسی کرد:

ـ «امروز بعدازظهر هرجاروکه تونستین شخم بزنین! دامنه‌هارو شخم بزنین!»

کلماتش ـ همچون فرمان و دستورـ از صفی به صف دیگر رسید و از گروهی به گروهی دیگر پرواز کرد:

ـ «امروز بعدازظهر دامنه‌هارو شخم بزنین!»

آنروز بعدازظهر، **ناستیااوگورودنیکووا**ـ به‌همراه‌دستیارش، **ویکتور یاسنف**ـ سوارشد و به‌کشتزارها زد. آن‌عده ازکشاورزان **اول ماه مه** که کاری نداشتند، در پی تراکتور **ناستیا** وارد کشتزار شدند.

لنا و بچه‌های مدرسه‌سرراه به‌جمعیت تماشاگر پیوستند. بچه‌ها، با آن‌دستمال گردن‌های سرخ و دسته‌های گل شمعدانی قـرمز بـرای **ناستیا**، پشت‌گردن صف‌بستند. **ناستیا** بالبخند تعجب‌آمیزی‌هدیه راپذیرفت وچند شاخه از شمعدانی‌ها را به‌جادکمه‌ای ژاکت یقه‌برگردانش، زد.

عده‌ی زیادی با گل و دستمال، ازپی تراکتورهای پر سروصدا از خیابان‌ها گذشتند و عده‌ی‌کمی‌هم‌که اتفاقاً در خانه مانده‌بودند، ازپنجره‌ها سرك‌می‌کشیدند و به‌یکدیگر می‌گفتند: «اهه، این **ناستیاست**....» و بـه خیابان می‌دویدند.

رطوبتی‌که‌زیر نورخورشید از روی زمین برمی‌خاست وشاخه‌های آماس‌کرده‌ی درخت‌ها، برنگ‌بنفش‌تیره بود. عطر خاك وشاخه‌های نمناك، تند و زننده بود. **لنا**، سرش را عقب‌گرفت و شروع‌کرد به‌خواندن:

ـ «روی جاده ها،
باریك و عـریض،
روی تراکتور،
همراه ناستیا،
میریم به گردش.....»

جمعیت شادمانه ـ اما نه‌چندان هماهنگ‌باهم ـ بقیه‌اش‌راخواندند:

ـ «بیا، ناستیا!
مارم سوار کن!
روی تراکتور،
تا باهات بیائیم
تـا آخـر ده!»

نـاستیا ـ رودرروی تپه ـ نگاهی بـرزمین انـداخت و اولین شیار علامت‌گذاری شده را یافت. با لبخندی شاد و آزمندانه، نگاه پرمعنائی به پیرامونش کرد و آنگاه از **واسیلی** پرسید:

ـ «خب، اجازه می‌دین شروع کنیم، **کوزمیچ؟**»

واسیلی و **ماتویه‌ویچ**، هرکدام کمی ازخاك نمناك ترد رابرداشتند، میان انگشتان سائیدند و به‌دلیل نامعلومی جلوی صورتشان بردند.

ناستیا پرسید: «خوبه؟»

ماتویه‌ویچ کلاه ازسر برداشت و پاسخ‌داد: «راه بیفت!»

لنا فریاد زد: «آروم‌بگیرین بچه‌ها! ساکت .... این اولین شیاره!» همه‌چیز برای او تازگی داشت و شاعرانه و هیجان‌انگیز بود. بچه‌ها که‌حال او را دریافته‌بودند، ساکت شدند.

تراکتور، غرش‌کنان ازجاده خارج شد. چهره‌ی سبزه و دندان‌های سپید و گل‌قرمز **ناستیا**، از برابر جمعیت گذشت.

واسیلی برای او دست‌تکان داد: «خیرپیش! **ناستیا!**»

ـ «موفق باشی!»

ـ «خیرپیش!»

همه بانگاهی مهربانانه اورا می‌نگریستند. کشتزارهای کـولخوز، محصولات کولخوز و شادمانی و سعادت کولخوز در دست‌های او قرارگرفت و کشاورزان می‌دانستند که آنها را بخوبی حفظ خواهد کرد و نگاه‌خواهد داشت.

همه می‌دانستندکه‌ازین ساعت‌به‌بعد، **ناستیا** ـ تقریباً ـ تمام روزها و شب‌هایش را برروی تراکتور خواهد گذراند، وناهاروشامش را هنگام رانندگی خواهد خورد. و در پاسداری‌های خسته‌کننده‌ی شبانه ـ آنگاه‌که دیگر واپسین بارقه‌های‌نور روستا خاموش‌شده‌است ـ این‌ماشین‌پرقدرت، راه خستگی‌ناپذیرش را ازمیان کشتزارهای گمشده، درمیان جنگل‌خواهدیافت، با اشعه‌ی نور چراغ‌هایش، خاك سیاه را خیره‌خواهد کرد و برفراز این

ماشین، رودرروی خاك، زن بلندبالای سبزه‌روئی ـ خستگی‌ناپذیر و تسلیم نشدنی همچون آهن ـ، همچون خود این ماشین، خواهد نشست.

ـ «خیر پیش **ناستیا!**»

ـ «موفق باشی!»

تراکتور که از جاده پیچید و به‌کشتزارها روی‌برد، و آنگاه که‌نوار سیاهی ازخاك شخم‌خورده ـ همچون رد کف‌آلودی درپی‌کشتی ـ پشت سرآن جاری‌شد؛ صدای جوان‌ترها به‌هوابرخاست و همچون زنگ ندا در داد.

تراکتور دورشد و رفت و مردم ازپی‌آن خیره نگاهش کردند. زمین چشم براه آمدنش بود و آسمان در برابرش پس‌می‌نشست.

۴- سراشیب «فروسیا»

ناحیه‌ی **اوگرن** در چنگال قحطی بی‌سابقه‌ای افتاده بود. از روزی‌که **ناستیا اوگورودنیکووا** ـ برای نخستین‌بار ـ تراکتور را به کشتزارراننده بود، حتا یك‌قطره‌باران هم نباریده بود. سالمندترین ساکنان ناحیه نیز چنین حرارت سوزان ویران‌کننده‌ای را به‌یاد نداشتند. بادهای خشك‌سوزان برسطح‌زمین می‌وزید و آنرا برشته می‌کرد و ترك‌می‌داد.

مردم، صبحگاهان‌تابیدار می‌شدندبه‌سوی پنجره‌هامی‌دویدندوابرهای نحیف و پراکنده را می‌شمردند.

در روزهای ـ بلافاصله ـ پس‌ازمسابقه‌ی بذرافشانی، هنوز این‌امید وجود داشت‌که ذخیره‌ی‌بارش‌بهاری، برای مزارع‌ذرت ـ درمدت خشکسالی ـ کافی‌باشد، که‌سرانجام باران خواهد آمد و خسارت‌را جبران خواهد کرد و کشاورزان خواهندتوانست محصول غنی‌ای‌را که‌درنظر داشتند، برداشت کنند.

کشاورزان مزرعه‌ی اشتراکی می‌گفتند: «همینکه بارون‌بیاد، محصول قدمی‌کشه و ما نتیجه‌ی کارمونو می‌بینیم!»

اما هر روز که می‌گذشت این امیدهاهم برباد می‌رفت. رؤیاهای‌خوش جای خودرا به حدس‌های نگران‌کننده می‌داد:

ـ «اگه یه‌ذره بارون می‌زد، غله‌هامون اقلا یه‌سری بلندمی‌کردن!»

آنانکه درکشتزارها کارمی‌کردند ـ رفته‌رفته ـ ساکت‌تر، افسرده‌تر و بیروح‌تر می‌شدند و بسیار بیش‌ازپیش این‌کلمات شنیده می‌شد: «آخرش چی؟ می‌سوزه می‌ره‌پی‌کارش....»

گندم تابستانی ازبین رفته‌بود، اما مقدار اندکی از آن کشت شده بود. لیکن گندم زمستانی، به‌لطف چنگك‌کشی‌های زود هنگام و کودپاشی بهاره، هنوز پابرجا بود. وضع سیب‌زمینی‌ها و ریشه‌های خوراکی بدتر

بود. کشاورزان **مزرعه‌ی اول ماه مه** بوته‌های جوان سیب‌زمینی را می‌نگریستند و می‌اندیشیدند: «سیب‌زمینی در روزگار فلاکت و بدبختی به‌کمکمان‌آمد. حالا سیب‌زمینی هم نیست که به‌امیدش بنشینیم!»

والنتینا ـ افسرده و نحیف ـ اینسو و آنسو می‌رفت و مدام تکرار می‌کرد: «کشتزارهارو آب‌بدین، زمیناتونو سله‌شکن[1] کنین!»

با کشاورزان به‌گفت‌وگو می‌نشست و برایشان صبورانه توضیح می‌داد:

ـ «سله‌شکستن یعنی آبیاری خشک. توی خاک سله‌شکن نشده، آب از طریق لوله‌های موئی‌ی خیلی ظریفی که با چشم معمولی دیده نمی‌شن، به سطح خاک‌می‌آد. لایه‌های زیرین خاک، آبشون کشیده می‌شه و خشک‌می‌شن. برای جلوگیری ازاین موضوع باید این لوله‌های موئی‌رو با فوکازدن[2] زمین از بین برد.»

اما کشاورزان اشتیاق چندانی نشان‌نمی‌دادند. **واسیلی** دستور داد، استدلال کرد، سوگند خورد، اما هیچ فایده‌ای نکرد. **والنتینا** مدام به او گزارش می‌داد:

ـ «بازهم دیروز خیلی کم‌کارکردن! چرا کشاورزا نمی‌خوان فوکا بزنن؟»

واسیلی پاسخ می‌داد: «واسه‌ی اینکه بدبین‌اند...» و بعد از خود می‌پرسید: «مگر من خودم بدبین نیستم؟»

ناباوری‌اش را ظاهر نساخت و راهنمائی‌های **والنتینا** راصادقانه انجام داد: «اما این لوله‌های موئی دیگر چه صیغه‌ای است؟ فوکازدن وکود ریختن چه‌دردی از این خشکسالی شدید را درمان میکند؟»

همه‌ی حرف‌های مربوط به لوله‌های موئی و رطوبت خاک و درباره‌ی

۱ـ To mellow : سله‌شکستن ـ در زمان خشکسالی یا کم‌آبی، لایه‌ای ازخاک‌روئی می‌خشکد و ترک‌برمی‌دارد که‌این‌لایه‌را در ایران اصطلاحاً **سله** گویند. عمل mellowing شکستن‌این‌لایه (سله) باوسیله‌ای‌به‌نام‌**فوکا** انجام‌می‌شود که این کار را «**سله‌شکنی**» یا «**فوکازدن**» hoeing می‌گویند. سله‌شکنی ـ همچنانکه در متن توضیح داده می‌شود ـ فایده‌اش آن‌است که لوله‌های موئی نامرئی درون خاک ازمیان می‌رود و دیگر «**سله**» نمی‌تواند آب‌لایه‌های زیرین خاک را جذب (و سپس در اثر تابش آفتاب، دفع) کند. (م)

۲ـ Hoe ـ **فوکا** نوعی کج‌بیل‌است که‌درنواحی روستائی مختلف ایران، نام‌های گوناگون دارد. برای شکستن سله‌بندی از آن استفاده می‌کنند. (م)

اینکه سله‌شکن‌کردن به‌اندازه‌ی آبیاری مفید است، او را متقاعدنکرد. البته این‌کارها را بیهوده نمی‌شمرد. ممکن بود این کارها درجای دیگری مفید باشد، اما در ناحیه‌ی **اوگرن**، در **مزرعه‌ی اول ماه مه** و درمورد شخص خودش ـ**واسیلی بورتنیکوف**ـ هیچ‌دردی را درمان نمی‌کرد.

یکی ازویژگی‌های او این‌بود که‌تاچیزی‌را بادستهایش حس‌نمی‌کرد، نمی‌توانست آنرا باور کند.

زمانی که‌پسربچه‌ای بیش‌نبود، در نمایشگاهی خانه‌ی کوچك‌ساخته شده از نمکی را به او نشان داده بودند. تاآن را نلیسید، نمك‌بودن آن‌را باور نکرد. راهنما او را سرزنش کرده بود: «اگه قرار باشه همه‌ی تماشاچی‌ها نفری یه‌لیس بزنن، چیزی ازاین خونه باقی‌نمی‌مونه!»

واسیلی توبیخ‌را فروتنانه پذیرفت. او قانع شده بود. اکنون می‌توانست به‌بچه‌های روستا بگوید که‌خانه‌ای دیده‌که از نمك واقعی‌ساخته شده‌بود. خودش آن را با زبان لیسیده بود! به‌این‌ترتیب، اعتقاد به‌ضرورت کاری که نتایجش را هنوز با چشمان خود ندیده بود، برایش دشواربود.

او خود متقاعد نشده بودکه فوکازدن فایده‌ای داشته باشد، و بااین حال باید دیگران را متقاعد می‌کرد که‌فایده‌ای خواهد داشت. کار دردناکی بود. هرگاه **واسیلی** ناچار بود کشاورزان خسته را وادار به‌انجام‌کاری کند که ضرورتش برای خود او نیز روشن نبود، زبان به‌کام دهانش‌می‌چسبیدو احساس دلسوزی می‌کرد. همان احساس دلسوزی‌ای که‌باعث شده‌بود یك‌بار **والنتینا** را سرزنش‌کند و او را «**دلسوز**» بخواند، ویك‌بارهم از دست مادربزرگ **واسیلیسا** عصبانی شود. اکنون این احساس هرچه عمیق‌تر در درونش موج می‌زد و اثر سستی‌آورش را بروجود خود احساس‌می‌کرد.

دیگر اکنون هرجاکه باید پافشاری می‌کرد، تسلیم می‌شد، وهرآنچه راکه باید کنار می‌گذاشت، بدون اعتراض تحمل می‌کرد.

زنان، اغلب، برنامه‌ی کار را بهم می‌ریختند و سبزی و توت برای فروش به‌بازار می‌بردند. او به‌ضرورت‌طرح‌این‌مسئله دربرابر هیئت‌مدیره‌ی مزرعه آگاه بود. اما وقتی وضعیت دشوار این‌زنان رامی‌دید دلش به‌حالشان می‌سوخت و مدام بحث جدی دراین‌باره رابه‌تعویق می‌انداخت و به‌تذکراتی چند بسنده می‌کرد. روز به‌روز، مسامحه‌درکار و سهل‌انگاری در انضباط آشکارتر می‌شد. برای **واسیلی** مثل روز روشن بودکه این‌وضع باید از بنیاد دگرگون شود، اما از عهده‌اش ساخته نبود، زیرا ابتدا خودش باید

دستخوش دگرگونی می‌شد.

شب، تنها در کلبه‌ی ساکت خالی‌اش، دراتاق قدم می‌زد، سیگار می‌کشید، **کواس**[۳] سرد می‌نوشید و در اندیشه فرو می‌رفت.

دلسوزی یعنی چه؟ وچگونه باید عشق ودلسوزی نسبت به‌مردم رابیان کرد؟ به دوشیوه می‌شد. یاباید مردم رابه‌حال خودمی‌گذاشت تاباغچه‌هاشان را آب‌بدهند وبروند از جنگل الیاف و توت بیاورند. و یا برتردیدهای خویش غلبه می‌کرد، خودرا مجبور می‌کرد تا ادعای دانشمندان را باورکند و کشاورزان را نیز وادار می‌کرد، باورکنند. آنان را ترغیب می‌کرد، مرتب موضوع‌را به ایشان گوشزد می‌کرد، از آنها ناسزا می‌شنید، خیالش را با یکی دوکلمه تند وتیز راحت می‌کرد وبازبه‌راه خود می‌رفت. **واسیلی** می‌دانست‌که روش درست همین روش دومی است.

در هوای شرجی نیمروز جاده را می‌پیمود. لایه‌ای غبار نرم جاده را پوشانده بود. غبار چنان خشك بودکه وقتی به‌هوا برمی‌خاست، برزمین نمی‌نشست، بلکه به‌شکل ابری کدر برفراز جاده‌ی آفتاب‌سوخته، آویخته می‌ماند. هرم گرما که به‌صورت دایره‌هائی، از خورشید ناآرام سفیدمنتشر می‌شد، به‌چشم می‌آمد، هوا غلغلکشان می‌داد و تماماً مرتعش بودند، گوئی سیلی ازگرمای سوزان به‌سنگینی آنان را از آسمان به‌زیر می‌کشید. جهان در کفن مواجی پیچیده شده بود و رنگ‌پریده و همچون مرده بنظرمی‌رسید، گوئی‌که گرد براق سفید منیزیم برآن پاشیده‌اند.

گندم تابستانی درهردوسوی جاده قدکشیده بود. ساقه‌هاشان عجیب خشك و شکننده بود وگوش‌های صاف‌شان، تیز به‌ساقه چسبیده‌بود. نیلوفر صحرائی در کناره‌ی جاده راهش‌را کج‌می‌کرد. شاخ‌وبرگهایش چروکیده بود، شکوفه‌های پژمرده‌اش غبارگرفته‌بود و بوی غبار وپوسیدگی وشیرینی می‌داد. پرنده‌ی‌کوچکی میان بوته‌های غبارگرفته‌ی بی‌حرکت کنار سیل‌گیر، چنان ندای محزونی سردادکه‌گوئی التماس‌کنان درخواست آب‌می‌کرد.

عرق از سروسینه‌ی **واسیلی** سرازیر بود. یقه‌ی پیراهنش راگشود، اثری نداشت:

– «لعنت به‌این گرمای بی‌همه‌چیز! چه‌زحمتی کشیدیم، چه

۳ـ Kvass : نوشابه‌ی ترش مزه‌ای که از نان یا آرد تهیه می‌شود.(م)

کشت‌وکاری‌کردیم، در فصل بهار چه‌عرقی ریختیم، چه امیدی به این‌زمین بستیم! یعنی همه‌ش بادهوا شد؟»

واسیلی پا ازجاده بیرون گذاشت و درحالیکه محتاطانه‌ساقه‌های‌خشك راکنارمی‌زد، به‌میان‌کشتزاررفت. ساقه‌هازیردستش‌دولانمی‌شدندوگوش‌ها خم‌نمی‌شدند، بلکه سخت و قائم می‌ایستادند وباخش‌خش خشك‌وشکننده‌ای ازهم جدا می‌شدند.

واسیلی اندیشید: «این کشتزار ازبین‌رفت! خوشبختانه وضع‌چاودار بهتراست. نمی‌دانم سیب‌زمینی‌ها ـدومین ممر عایدی‌مان‌ـ به‌جائی می‌رسد یا نه؟»

قطعه زمینی که درآن سیب‌زمینی کاشته‌بودند، درست‌درکنارکشتزار گندم‌قرار داشت. خاك‌کنار جاده سله‌شکن‌شده‌بود، اما هرچه **واسیلی** ازجاده دورتر می‌شد، فوکازنی بدتر شده‌بود، در وسط کشتزار، و نزدیك‌تر به جنگل، باریکه‌هائی ازخاك سله‌شکن‌نشده وکپه‌کپه شده‌بود وهمچون‌کاسه‌ای سفالین سخت و پخته شده بود.

ـ «مثل‌اینکه کارشان رانیمه‌کاره گذاشته‌اند! فکرش رابکن! چکار می‌شود باهاشان کرد؟ گروه **فروسیا!** این‌دخترك دیگر گندش‌را درآورده! همین پریروز داشت قسم‌آیه می‌خورد که‌کار فوکازنی را تمام کرده!»

کشتزار سیب‌زمینی‌گروه دوم دسته‌ی جوانان از کنار زمین بایر شروع می‌شد. **ورا** دختر **یاسنف**، رئیس این‌گروه بود. اما ازآنجاکه جوان و بی‌تجربه بود نمی‌توانست مانند **فروسیا** برگروهش فرمان‌براند، اما از سوی دیگر هم هرگز روی حرف رئیس خود حرف نمی‌زد، پا از گلیم خود درازتر نمی‌کرد و بدون رضایت واطلاع **الکسی** دست‌به‌کاری‌نمی‌زد. نتیجه این‌بود که **ورا** فقط اسماً دستیار **الکسی** بود. درواقع **الکسی** رهبری‌گروه را خود برعهده داشت و کارها با نظارت او پیش‌می‌رفت.

واسیلی با دلبستگی خاصی به‌کشتزار گروه دوم رسید.

سله‌شکن و کودپاشی بهاره دراینجا بی‌عیب و نقص انجام شده‌بود.

یکی دوهفته پیش چیزی به‌چشم نمی‌خورد. سیب‌زمینی‌ها که اصلا قابل اعتنا نبودند. **واسیلی** اندیشیده بود: «تا دلت‌می‌خواهد فوکابزن وکود به‌خورد زمین بده! هیچ‌چیز حریف این خشکسالی نمی‌شود!» اما هرروزکه می‌گذشت، تفاوت میان کشتزارهای گروه‌های اول و دوم‌چشمگیرترمی‌شد.

واسیلی آخرین‌بار، یك‌هفته‌پیش به‌اینجا سرزده بود، و اکنون با دیدن کشتزار، از شگفتی خشکش زده‌بود. پس‌از فوکازدن و کودریزی‌ی

دوم درچند روزگذشته، تفاوت، باورنکردنی بود. بوته‌های بلندخوش بنیه، بنظر نمی‌رسیدکه از آفتاب درعذاب باشند. حتا، رنگ‌شان نه‌تنهاپریده نبود بلکه شاداب وسبز وپررنگ‌هم بود.

ـ «بفرما! زحمت‌هامان نتیجه داد! حق به‌جانب **والنتینا** و کتابهایش بود!»

ممکن‌بود بخاطر ملایمت دلسوزانه‌ای که درقبال کشاورزان نشان داده بود، و به‌دلیل بی‌اعتقادی خودش به‌امکان مبارزه باخشکسالی، همه‌چیز را خراب کند. با اندوه و دلشکستگی اندیشید: «چشم‌پوشی از یك‌ساعت کار به قیمت صد پود[۴] محصول تمام می‌شود! نمی‌شد آیا درقبال تمام‌مزرعه یکسان عمل‌می‌کردم؟ همه‌را می‌فرستم، نگاهی به‌این کشتزار بیندازند. در مورد **فروسیا** هم دیگر کوتاه نمی‌آیم و همه‌چیز را بهش می‌گویم.»

دیگربار درجاده گام نهاد. جاده، درآن هوای مه‌گرفته‌ی پسین‌گاه، مزارع تشنه و ازرشدمانده‌ی ذرت را قطع می‌کرد. کشتزار به بیابان‌بدل شده بود. تنها پیچك‌ها درکنار جاده روئیده‌بودند. پیچك‌هائی که‌سرافکنده و ناتوان، درخاك خشك ریشه دوانده بودند و برگ‌های خشکشان راغبار پوشانده بود و دیده نمی‌شدند.

درست درکنار دهکده، کشتزار خشکی بودکه به‌سیاهی می‌زد. دیدن این کشتزار، **واسیلی** را آرامش بخشید. اینجا کشتزار **تاتیانا** بودکه همین چندروز پیش محصولش رابرداشت کرده بودند. کاشتن کلم‌ها در داخل ظروف، سله‌شکن‌کردن، آب‌دادن و کودپاشیدن، به **تاتیانا** کمك‌کرده بودتا محصول امسالش خوب باشد و خیلی‌هم زودتر ازسالهای پیش برداشت‌کند. چندروز پیش مانند ملکه‌ای برفراز کامیون پراز اولین‌بار کلم‌ها نشسته بود و خودش آن‌را به‌بازار برده بود. کلم‌های زودرس **تاتیانا** چنان‌هیجانی در **اوگرن** ایجاد کرده بودکه جمعیت انبوهی به‌گردکامیون آمده‌بودند. کلم‌ها همچون کیك‌داغ بفروش رفته‌بود. بیمارستان‌ها، آسایشگاهها و اردوهای تابستانی پیشاهنگان، سفارش‌کلم‌داده‌بودند. پول از پارو بالا می‌رفت. هربار که **واسیلی** از کنارکشتزار کلم می‌گذشت، به همراهانش می‌گفت:

ـ «می‌بینین که اگه درست‌کارکنین چه‌کار میشه‌کرد؟! سالهای پیش ما چیزی ازکلم دستمونو نمی‌گرفت، ولی‌امسال **تاتیانا** چندهزار روبل‌کلم

۴ـ Pood ـ واحد وزن برابر ۱۶٫۳ کیلوگرم. (م)

کاشت!»

اکنون هم **واسیلی** هنگام عبور از کشتزار خالی و برهنه‌ی کلم‌ها، آشکارا شاد شد.

خانه‌های خاکستری‌رنگ دهکده ازمیان پرده‌ی مه، به‌دشواری دیده می‌شد.

دفتر مزرعه خالی بود و مگس‌های چاق‌وچله روی پنجره‌ها وزوز می‌کردند. **واسیلی**، زن سرایدار را پی‌**فروسیا** ـ که درهمان نزدیکی می‌زیست ـ فرستاد و پنجره را گشود.

صدای **کسه‌نوفونتوونا** را شنید که همچون وزوز مگس‌هایکنواخت بود. درسایه‌ی باغچه نشسته بود و برای بچه‌های‌روستا قصه‌می‌گفت. صدای افسرده‌ی لرزان و پیر اوعجیب باصف‌منظم‌خانه‌ها، نواردراز جاده‌ی خاکی مخروبه، و هرم‌لرزان گرما که‌برفراز دهکده‌شناور بود جور درمی‌آمد.

ـ «و تمام گیاهان‌خواهند چروکید و خواهندمرد، و **زمی‌گورینیچ**[5]، اژدهای ضعیف، از بچه‌ی‌کینه‌توزش خواهد پرسید: «آیاکره‌ی‌زمین‌مرطوب، پاك‌پاك شده؟» و بچه اژدها، جوابش خواهد داد: «بله، مثل بانوئی باکره، پاك و پاکیزه است.» سپس باردیگر، شعله‌ای خواهد جهید و باردیگر **زمی گورینیچ** خواهد پرسید: «آیا کره‌ی‌زمین مرطوب، پاك پاك شده؟» و بچه‌دژدها جوابش خواهد داد: «بله‌همانند بیوه‌ای پاك و پاکیزه‌است.» و همه‌چیز خواهد سوخت و خواهد پوسید. زمین همچون کاسه‌ای سفالی‌ترك برخواهد داشت».

واسیلی حوصله‌اش سررفت.

ـ «زنکه‌ی وراج بازافتاده به‌جان بچه‌ها!»

سرش را از پنجره بیرون برد:

ـ «چرا بچه‌هارو می‌ترسونی؟ مگه مرض‌داری؟»

ـ «یعنی میگی یه‌قصه‌ی جن و پری هم نمیشه تعریف کرد؟»

ـ «تو اسم اینو میذاری قصه‌ی جن و پری؟ بیشتر مثل نفوس‌بدزدنه. خفه‌خون‌بگیر!»

فروسیا، باآن‌چشمان دورنگش باحالتی جلف در درگاه اتاق پدیدار شد. پیراهن سبز و دامن آبی برتن داشت و گردنبندقرمزی بر گردن‌بسته بود. تفاوت رنگ‌ها برای **فروسیا** ـ که‌یکی ازچشمانش زرد و دیگری آبی

---

5) Zmei Gorinich

بود ـ بسیار طبیعی بنظر می‌رسید. این تفاوت با شخصیت و رفتاراو نیز جوردرمی‌آمد.

ـ «**فروسیا!** چرا سراشیب‌ات‌رو فوکا نزدی؟»

ـ «فایده‌اش چیه؟»

ـ «**والنتینا** بقدرکافی فایده‌شو توضیح‌داده. مگه نشنیده‌ی‌چی‌می‌گفت؟ سله‌شکستن، مثل آبیاری خشکه. تکنولوژی کشاورزی اینو میگه.»

فروسیا ـ با طعنه‌ای‌ظریف ـ گفت: «یه‌فایده‌ی دیگه‌هم می‌تونی‌براش بگی؟»

ـ «تو چرا خواستی سر من و **آلیوشا** کلاه بذاری؟ گفتی که تمام سراشیب روفوکازده‌ی، اما وسط‌شو اصلادست نزدین ـ فقط اطراف‌رو فوکازدین تا نمایش بدین.»

ـ «ما قسمت‌های پائین‌رو فوکازدیم. فوکازدن روی سراشیبی، مثل آب توی غربال ریختنه. بهرحال محصول می‌سوزه و ازبین میره.... چه فرقی می‌کنه؟»

ـ «خیلی فرق می‌کنه! اگه اصول‌تکنولوژی‌کشاورزی‌رو بکاربگیریم، دلیلی نداره‌که‌ازخشکسالی‌بترسیم. دخترارو‌جمع‌کن‌و برو سراغ‌سراشیبی.»

ـ «خب، بعد؟»

ـ «حاضرجوابی نکن، **فروسیا!** اینجا مجلس‌رقص‌نیست، توهم بابچه ژیگول طرف‌نیستی! بهت‌گفتم دخترارو جمع‌کن و بروسراغ‌سراشیبی!»

ـ «فوکازدن اونجا چه‌فایده‌ای داره؟ مثل مرهم‌برای آدم مرده‌است. انگار ما نمیدونیم دنیا دست‌کیه! تو و **والنتینا** میخواین جلوی مقامات‌ناحیه خودنمائی‌کنین. تمام‌سعی شما اینه‌که بتونین گزارش بدین که‌هرچی از دستتون‌برمیومده، کردین. هرچی دلتون‌خواست گزارش کنین، ولی دست از سرکچل‌ما وردارین. واسه هیچ‌وپوچ مردمو عذاب میدین که‌چی؟! مزرعه‌های همسایه هیچکدوم فوکا نزدن، فقط مائیم که واسه‌خوشایند تو و **والنتینا** خودمونو عذاب میدیم.»

ـ «خنگ‌بازی درنیار! کشتزار گروه دوم‌رو دیدی؟ باکشتزارهائی که فوکا نزده‌ن مقایسه‌ش کردی؟»

ـ «اگه مقایسه‌ش‌کرده‌باشم چی؟»

ـ «خوب، کدومش بهتره؟»

ـ «همه‌ش یکیه.»

ـ «نخیر، همه‌ش یکی‌نیست. برو یه نگاهی به‌کشتزار سیب‌زمینی

ورا که نزدیك سیل‌گیره، بنداز.»

ـ «خب، شاید اونجاهائی که‌بچه‌ها فوکازده‌ن یه‌کمی بهتر شده‌باشه، ولی آخه می‌ارزه که‌تمام تابستون آدم انگشتاشو داغون‌کنه؟ مانمیریم! غیراز اون، دخترها الان نیستن. همه‌شون رفته‌ن تمشك بچینن.»

ـ «کی بهشون اجازه داد؟»

ـ «من!»

ـ «باید تورو ازمقام رهبری گروه بردارم.»

ـ «دیگه چی؟»

واسیلی دلش‌میخواست هرچه بدوبیراه می‌داند برسر او ببارد، اما بابه‌یادآوردن سخنان **پتروویچ**، خودش‌را کنترل کرد. **آندره‌ی** گفته‌بود که گناه اصلی او ـ یعنی **واسیلی**ـ تعصب در ریاست، ناتوانی درمتقاعدکردن مردم و توسل به‌آگاهی آنهااست.

واسیلی آهی کشید وسعی‌کرد روش استدلال و متقاعدکردن‌را پیشه کند:

ـ «**الکسی** بارآخر توی‌جلسه، درمورد تو به‌ما اخطار کرد. توصیه‌شو گوش‌نکردیم. به‌تو اطمینان کردیم و گفتیم دختر عاقل و بالغی هستی. ما روی قول تو حساب کردیم.»

ـ «خب‌مگه ازبهار تاحالا مشغول کار نیستیم؟ کی بیشتر از همه کودکشی‌کرده؟ گروه من! کی زودتر ازهمه کودپاشیده؟ گروه من! تاوقتی که معنی داشت، مثل خرکار کردیم. حالاکارکردن چه‌فایده‌ای داره؟ نیگاش کن!» و نگاه نفرت‌باری به‌خورشید انداخت.

ـ «نیگاش‌کن‌ببین، مثل جهنم داره میسوزه، بی‌صاحاب‌مونده!»

پس‌از کلی چك‌وچانه‌زدن، سرانجام **فروسیا** وادار شد قول‌بدهد که صبح روز بعدگروهش‌را به‌سراشیبی ببرد. **فروسیا** داشت‌دفترراترك‌می‌کرد که **آلیوشا** وارد شد. کلاه کپی‌اش را ازسربرداشت وپرت‌کرد روی نیمکت. آنگاه‌زل‌زد به **فروسیا** و گفت:

ـ «**واسیلی کوزمیچ**! شمارو به‌هرکی دوست‌دارین، بگین ببینم این دختره به‌چه‌دردمن میخوره؟»

ـ «باز چه‌دسته‌گلی به‌آب‌داده؟»

ـ «اون‌روز بجای من رفته نظارت فوکازنی، فردا باید تمام گروه‌رو ببرم‌کودپاشی و آبیاری زمین بذر و چاودار زودرس، اونوقت ببینین چی واسه‌م نوشته.»

واسیلی یادداشت‌را از **الکسی** گرفت و خواند:

ـ «زمین بذر را خودتان آب بدهید. ما را خر گیرآورده‌اید؟ خیال کردید ما سر زمین دیگران کمر خودمان را داغان میکنیم؟»

فروسیا طره‌ی مویش را کناری‌زد:

ـ «واسه‌ی چی باید چاودارشونو ما کود بدیم و آبیاری کنیم؟ که‌چی؟ مگه اونا زمین مارو آب‌میدن؟»

واسیلی گفت: «زمین اونا بذرکاریه. درو فصل آینده به اون‌چاودار بستگی داره!»

ـ «زمین خودشونه، دنده‌شون‌نرم، خودشونم آبش بدن!»

ـ «یعنی میگی ده‌نفر شب‌وروز توی کشتزار جون‌بکنن، اونوقت ده‌نفر دیگه ول بگردن و برن تمشك‌چینی؟ زمین بذر، مال تمام کولخوزه، نه مال یه‌گروه بخصوص!»

فروسیا گفت: «خیلی‌زرنگ‌تشریف‌دارین. این‌دیگه‌چه‌جورمسابقه‌ایه؟ اونا میخوان باکمك خودمون ازما جلو بزنن، هان؟ ما باید هم کار اونارو انجام بدیم و هم کار خودمونو، بعد اونابرنده بشن! پاداش و جایزه هم نصیب اونا بشه! عجب زرنگین! ولی ما خرنمیشیم! بیخیال!»

آلیوشا به **واسیلی** گفت: «شنیدین؟» و کنار اونشست. «حرف‌زدن‌با این هیچ‌فایده‌ای نداره.»

ـ «میدونم بابا، امتحان کرده‌م....»

روی نیمکت نشستند و به **فروسیا** خیره شدندکه راحت وبی‌خیال به‌دیوار تکیه داده‌بود، گوئی میخواست بگوید: «خوب نیگام‌کنین! ازدستتون میره!»

آلیوشا گفت: «آخه این‌گروه‌ها به‌چه‌دردمن میخورن؟ اقلا **ورا یاسنوا** توی‌روم وانمی‌ایسته. اما این **فروسیا** برای لای جرزخوبه! وقتی روی زمین‌های خودشون یللی‌تللی‌میکنن، زیادهم‌بدنیست، اماوقتی‌یه‌عالمه کار سرت‌ریخته و یه‌باره به‌کلی‌آدم احتیاج‌داری، بحث وجدل‌شروع میشه! این سیستم‌گروهی ممکنه درجائی که‌رهبرگروه ضعیفه، خوب باشه، اما من خودم میتونم تمام گروه‌هارو اداره کنم!»

فروسیا، خشمگین، پریدوسط: «پس‌همه‌ی‌این‌چرت‌وپرتهای‌مسابقه‌ی گروهی و اینجور حرفها یعنی چی؟ پس اینهمه مزخرفاتو واسه‌چی سرهم کردین؟! اگه قراره کار گروهی‌باشه، خوب بریم گروهی کار کنیم، اگه رقابت گروهیه، پس بذارین گروه‌ها رقابت کنن. واقعاً، خودتون قضاوت

کنین، وقتی داریم باهاشون رقابت‌می‌کنیم و اونادارن از ما جلومیزنن،چه معنی داره که مابریم سر زمین اونا هی دولا-راست بشیم؟ ما بریم روی زمین بذر اونا کارکنیم، اونوقت اونا پاداش بگیرن!آخه اینم شدکار؟ به این میگن انصاف؟ هیچ‌معنی داره که دخترای من برن سر زمین یکی‌دیگه‌کار کنن؟»

ـ «آخه زمین بذر مربوط به‌تمام کولخوز میشه!»

ـ «پس‌دیگه چرا زمینارو بین‌گروه‌ها تقسیم‌کردین؟ ما این‌کاررو نمی‌کنیم. زمینائی که‌به‌ما دادین معلومه کجاست، ماهم روی‌همون‌زمینا کار می‌کنیم.»

آلیوشا گفت: «مث‌کنه به‌زمینشون چسبیدن و ول‌کن هم نیستن! من دیگه پاک‌حوصله‌م سررفته، **واسیلی‌کوزمیچ!** وقتی کلی زمین‌دارین و یه عده‌ای هم کمك می‌کنن، خیلی خوبه، اما این‌جوریش دیگه‌نوبره والا! دست وپای من بسته‌ست!»

ـ «خب میخواستین این سیستم گروهی‌رو راه‌نندازین! خودشون میشینن فکرهای مزخرف پیاده میکنن، اونوقت همه‌ی کاسه‌کوزه‌هارو سر **فروسیا** میشکنن! من بدبخت چه‌گناهی کردم؟!

ـ «آره «بدبخت حیوونی» دلم واسه‌ت میسوزه!»

ـ «بایدم بسوزه، هرچی زخم‌زبونه بار من میکنن! من دخترهامو برای آبیاری زمین‌این واون‌نمی‌برم! همین‌که‌گفتم! فقط‌درصورتی حاضرم برم‌که این گروه‌هارو منحل کنین و سیستم تك‌دسته‌ای و تك‌زمینی‌روباب کنین. حرف اول و آخر من‌اینه!»

فروسیا با حرکاتی تند و عصبی‌بیرون رفت و در را بهم کوبید.

واسیلی گفت: «دختره‌ی کولی، نمیشه باهاش حرف زد!»

آلیوشا گفت: «حق‌هم‌داره. فقط من فکرمی‌کردم‌که‌تنهامورد **فروسیا** مطرح نیست. خودتون قضاوت‌کنین، **عمو واسیا!** جائی که با ماشین کار می‌کنن به‌عده‌ی زیادی درآن‌واحد احتیاج دارین، جائی هم‌که‌تکنولوژی کشاورزی‌رو پیاده کردین، باز یه‌عده‌ی زیادی احتیاج دارین. مابرداشتیم مردمو به‌گروه‌های کوچیك تقسیم‌کردیم، واونارو چپوندیم به‌تیکه‌زمینهای بخصوص، و راحت وآروم گذاشتیمشون سر همون زمینها کار کنن. کار پیش‌نمیره. این سیستم بدرد نمیخوره! تازه پاداش‌رو چه‌جوری میخواین تقسیم کنین؟»

آلیوشا منتظر پاسخ بود.

ـ «باید درباره‌ش فکر کرد....»

واسیلی آن‌شب خواب‌دیدکه پیچك صحرائی‌دورشانه‌هایش‌می‌پیچد، از گونه‌هایش بالا می‌خزد و گوش‌هایش را غلغلك می‌دهد.

ـ «بیدارشو، **واسیا!** پاشو!» گیس‌های‌بلند وکم‌پشت **ننه‌آگاثیا** بود که گونه‌هایش را غلغلك می‌داد:

ـ «پاشو عزیز من! پنجره‌رو نگاه کن!»

آن لحظه‌ی شبح‌گونه‌ی میان شب و پگاه بودکه نمی‌توان گفت ماه است که چنین روشن می‌درخشید یا بارقه‌ی طلوع‌چنین کورسوئی به‌آسمان داده‌است. ستاره‌های بزرگ که رنگ‌از رویشان داشت می‌پرید، در اوج آسمان‌چشمك می‌زدند وسایه‌ی مبهم وبزرگی حاشیه‌ی آسمان‌راقطع‌می‌کرد. تندری در دوردست‌غرید.

از دهن **واسیلی** گذشت‌که «ابر بارانی بود!» و از تختخواب بیرون پرید.

لباس پوشید و به خیابان دوید و منظره‌ی شگفت‌انگیزی پیش رو دید. همه‌ی کشاورزان به‌جنب‌وجوش افتاده بودند. مردم ریخته‌بودند به خیابان.

پوشیده در نوری وهم‌انگیز، بی‌صدا این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، گوئی اشباحی درحال‌پرواز درهوائی سبزگونه‌اند. همه‌ی چیزها دریك‌جهت می‌چرخید و به‌سوی همان‌ابرمی‌نگریست. چهره‌های‌رو به آسمان، وشاخه‌های لرزان سپیدارها، مملو از انتظاری پرشور بود.

سکون، سنگین و مطنطن‌بود، ومردم ازبلندحرف‌زدن‌پرهیز می‌کردند، گوئی می‌ترسیدندکه ابر رم‌کند و روبه‌سوی دیگری بگذارد.

درهیجان سرکوفته‌ی صداهای خاموش و خفه و در سختی شبیه بهم تمامی آن چهره‌های بالاگرفته روبه‌خاور، حالتی تقریباً تشریفاتی وآئینی به‌چشم‌می‌خورد. مردم افسون خواب را شکسته بودند و به افسون این‌شب آرام و شیرین، و به‌جادوی این رستاخیز هیجان‌انگیز تن سپرده بودند.

گاه دری غژغژ می‌کرد و کرکره‌ای به‌چارچوب می‌خورد.

صدائی شبیه صدای **کسه‌نوفونتوونا** شنیده‌شدکه می‌پرسید: «کسی نون نداره؟ باید حتماً یه قرص نون کامل باشه!»

صدای زن جوانی، به‌نرمی، و با احساس و شکوه‌آمیز گفت:

ـ «نکنه میخواد بره بالای **پوچین‌کووو**[6] وایسه؟ انصاف نیست! اونا به‌اندازه‌ی نصف‌ماهم کار نکردن و شخم نزدن!»

ناگهان **فروسیا** همچون شهاب ثاقب به‌میان خیابان ساکت پرید و با صدائی گریان‌التماس‌کرد: «کمك‌کنین! زمین‌ما فوکانخورده. آب‌ازسراشیب ما مثل شیشه می‌گذره و میره پائین! شمارو به هرکی دوست‌دارین، یه‌دستی هم به‌زمین ما بکشین! بعد تلافیش‌رو درمیاریم، تمام گروه میاد واسه‌تون کار میکنه!»

واسیلی به‌ایوان دفتر مزرعه آمد ودستش را بلندکرد. این هیجان احساساتی را باید به‌نیروی پرتوان کار تبدیل می‌کرد.

باصدای بم و پرطنین گفت: «رفقا! همه‌برن سرکشتزارها! رهبران گروه‌ها! هرجاکه زمین فوکا نخورده، برین خاك‌شو نرم کنین! هرکی فعلا کاری‌نداره بره سراشیب **فروسیا!** حتا یه‌قطره‌ش‌روهم نباید ازدست بدیم! یه‌قطره از آب‌هم نباید حروم بشه!»

نیازی نبود حرفهایش‌را تکرار کند. مردها و زنها، مسلح‌به بیلچه و فوکا به‌سوی کشتزارها دویدند. **الکسی، لنا** و **والنتینا** زودتر بدورفتند. **واسیلی** یك‌آن نگاهش برچهره‌ی شیرین **آودوتیا** افتاد. **ماتویه‌ویچ**، همچون تیر چراغ‌برق متحرك، با قدمهای غول‌آسا به اینسو و آنسو می‌رفت. درها یکی پس‌از دیگری باز وبسته می‌شد. هیچکس نمی‌خواست در خانه‌بماند.

افراد دسته‌ی کاریچی‌ها به رهبری **تاتیانا**، آخرین کسانی بودند که به‌سوی کشتزارها دویدند. دخترها به‌این دلیل دیرکرده بودند که مجبور شده‌بودند برای برداشتن فوکاهایشان تا کرت سبزیها بدوند وبرگردند.

تاتیانا تشویق‌شان‌می‌کرد: «یالا، دخترها، زودتر! نباید آخر همه برسیم!» ناگهان با هیکل مضحك **کسه‌نوفونتوونا** روبرو شد، که وسط جاده نشسته‌بود و با یك قرص‌نان ورمی‌رفت. دخترها پا سست‌کردند.

تاتیانا شگفت‌زده پرسید: «خدای‌من، تواینجا چکار می‌کنی؟ وسط جاده چرا نشستی؟ مریضی؟ چته؟»

کسه‌نوفونتوونا خواست‌بگوید: «دارم‌ابرروگولش‌میزنم، بکشونمش توی دام»، اما زبانش از او اطاعت نکرد. دخترها خودشان حدس‌زدند چه میخواهد بگوید.

یکی از آنها باصدائی زنگ‌دار فریاد زد: «آهای دخترها، اون‌داره

---

6) Pochinkovo

با یه‌قرص‌نون ابررو میکشه‌بیاره اینطرف!» و خنده‌ی همگان در خیابان طنین انداخت.

ـ «اگه توی کشتزار گشنه‌مون شد، میتونیم بااین نون یه‌خاکی تو سرمون بریزیم!»

تاتیانا قرص نان را قاپید و دوید، و رو به او داد زد:

ـ «یه نون طلبت! نترس، یکی‌دیگه بهت میدم!»

دراین‌میان، تکه‌ابر، یك‌سوم آسمان را پوشانده بود.

واسیلی اندیشید: «فقط امیدوارم کنار نکشد!»

او با **والنتینا** دریك صف ایستاده بود، **والنتینا** او راپشت‌سرگذاشته بود و پیش‌از او رسیده بود و درضمن دویدن گاهی به او خندیده بود.

والنتینا اندیشید: «تقریباً همه‌آمده‌اند. چقدر همه دوست وصمیمی شده‌اند. **لنا** هم اینجاست، همینطور **کوزما بورتنیکوف** و **پراسکوویا**. **فروسیا** اولین نفر است و **آودوتیا** دوم. چقدر این دونفر، زرنگ و فرز و مرتب‌اند. **آودوتیا** برگشته اینطرف، دارد به‌من می‌خندد! صبرکن! نشانت می‌دهم!»

والنتینا سنگینی‌اش را روی بیلچه‌اش انداخت. خاك خشك و سخت، دربرابر فلز مقاومت کرد. اما وقتی بیلچه پوسته‌را شکافت، خاك خرد شد و تکه‌تکه به‌هرسو ریخت.

سپیده‌دمان، باران گرفت.

باد که‌قدرتش‌را می‌آزمود، برفرازکشتزار وزیدن گرفت، درخت‌غان تك‌افتاده‌ای را که کنار سیل‌گیرقد برافراشته بود، به‌تعظیم واداشت، آنگاه ناگهان ستون‌هائی ازخاك به‌هوا بلندکرد، ذرت‌هارا بر زمین کوبید وکمان لرزان غان را رهاکرد. نخستین قطره‌های بزرگ و سنگین برزمین ریخت، سطح نرم و پف‌کرده‌ی خاك را کوبید، و بردستها و چهره‌ها پاشید.

قطره‌های باران، به‌تندی هرچه‌بیشتر، پیوسته و نامنظم فروریخت، آنگاه سیل کوبنده‌ای جاری شد.

خاك که نرم شده بود، آماس کرد و سیاه شد. باران سنگین، ریز و پرطنینی برسراشیبی فرو می‌ریخت، اما کسی کشتزار را ترك نمی‌کرد. مردم، خیس و خوشحال، برای‌اینکه جلوآب رابگیرند، ازهیچ‌کاری‌کوتاهی نکردند.

باران که فروکش‌کرد، تندر کوبنده‌ای آسمان را لرزاند وتاحاشیه‌ی مزرعه درغلتید.

واسیلی فرمان داد: «بپرین توی سیل‌گیر!»

ترسیده‌بود آذرخش آنان‌را که‌بردامنه‌ی تپه کار می‌کنند، بزند. آذرخش برفراز سرشان‌جرقه‌زد ـ یك‌آن‌خط زیگ‌زاگ خیره‌کننده‌ای‌آسمان راشکافت و همه‌چیز رنگ سفید به‌خود گرفت.

مردم درمیان سیل‌گیر، زیربوته‌ها روی‌هم ریختند. **فروسیا** به‌تنهائی برلبه‌ی سیل‌گیر ایستاده بود:

ـ «ببین چه‌شبره! حالا دیگه روی‌سراشیب من، پوره‌ی سیب‌زمینی درمیاد!»

الکسی حرف اورا تائیدکرد: «دیگه اوضاع روبراه میشه! دربدترین وضعیت، تاتونستیم به‌کشتزارها رسیدیم. فصل‌بهار حسابی کود به‌خوردش دادیم، بعد آبش‌دادیم، سله‌شکن کردیم. حالا این‌هم بارون! گندم تابستونی سربرنمیاره، اما چاودار وسیب‌زمینی زمستونی حسابی محصول‌میده.»

همه یکباره شروع‌کردند به حرف‌زدن.

ـ «عجیب به‌موقع‌بود. بارون‌درست‌وقتی‌زدکه‌فوکازنی‌سیب‌زمینی‌هارو تموم کرده بودیم....»

ـ «آره بهتر ازاین نمیشد! حسابی‌شیرین کاشتیم! **واسیلی‌کوزمیچ!** شما میدونستین چکاردارین میکنین!»

نگاه **واسیلی** به **آودوتیا** افتاد. نگاه **آودوتیا** شرمگنانه، و مملو از شادی وسپاس بود. این نگاه او را به‌شگفتی‌انداخت، اما دراین‌لحظه همین سپاس شادمانه را در چشمان و چهره‌های خندان کشاورزان دیگر نیز می‌خواند. حالت تازه و گرم وتحسین‌آمیزی در رفتار آنان نسبت‌به‌**واسیلی** دیده می‌شد.

سپس بنظرش رسیدکه آن‌روز، مردم، شاید برای نخستین‌بار، کاملا و ازصمیم‌قلب او رابه‌رهبری پذیرفتند و سپاسگزاری خاموش خودرا بخاطر پشتکار واستقامت واعتقاد راسخ او به‌موفقیت‌دررسیدن به‌هدف‌مشترك‌شان ابراز داشتند.

بنظر می‌رسیددارند ازاو تشکر می‌کنند زیرا سبب‌شده‌بود تا حسن انتخاب آنان توجیه شود، زیرا او، سرپرست منتخب آنها، رهبری را در دست‌گرفته بود و درلحظه‌ی ضعف و سستی‌شان، تسلیم نشده بود، ثابت کرده‌بود که‌قوی‌تر و دوراندیش‌تر از بقیه‌است، درمقابل آنان، قدعلم‌کرده بود و درغلبه‌بر محافظه‌کاری‌شان و بـه‌نفع‌شان، پیروز شده بـود. این پیروزی، پیروزی شخص **واسیلی** بود که‌هم‌به‌یاری‌کشاورزان و هم‌دربرابر

کشاورزان بدست آمده بود.

واسیلی اینجا، برسراشیب **فروسیا**، پیروزی دیگری‌را نیز جشن می‌گرفت: پیروزی برخودش را. می‌اندیشید: «چندبار ناامید شدم، چندبار به‌این فکر افتادم که همه‌چیز از دست رفته و دیگر مبارزه بخاطر هیچ، به زحمتش نمی‌ارزد. انگار قراربود امسال هیچ محصولی برداشت‌نکنیم!»

تاتیانا قرص نان را دونیم کرد، بین‌همه تقسیم‌کرد وگفت:«یه‌گازی بزنین! لابد همه‌تون گشنه‌این!»

ـ «یه‌لقمه‌ی بزرگش‌رو بدین به **واسیلی‌کوزمیچ!**» این **فروسیا** بود که بالحنی ملاطفت‌آمیز سخن می‌گفت: «بهتون بگم که سرپرست‌مون واقعاً آدم چیزفهمیه! هرکاری براش‌بکنیم، کم‌کردیم!»

همه گرسنه‌بودند و نان مزه‌ی خوشی‌برایشان پیداکرده‌بود. دقیقه‌ای بعد، حتا یك‌خرده هم از نان **کسه‌نوفونتوونا** باقی نمانده بود. باران قطع شد و ابرها رفتند. خورشید درآسمان آبی شفاف، درخشیدن گرفت. در قطره‌های بارانی که روی تیغه‌های علف فروافتاده بود، ده‌ها خورشیدجرقه زد، تابیدن‌گرفت ودرخشیدن‌آغازکرد. کشاورزان به‌خانه‌هایشان برگشتند.

تکه‌ابرهای سبکی در آسمان کپه شده بودند.

ماتویه‌ویچ گفت: «یه‌بارون‌حسابی‌هم درپیش‌داریم!» و رو به‌**واسیلی** کرد: «ما باید از شما تشکر کنیم، **واسیلی کوزمیچ!** که‌وادارمون کردین کودپاشی و فوکازنی کنیم. اگه امسال محصولی‌داشته‌باشیم، مدیون‌شمائیم. برمنکرش لعنت!»

ـ «گل گفتی. امسال محصول‌مون خوبه، از حالا شروع میکنه به‌عمل اومدن. بارون خیلی بموقع‌بود. بازهم میاد هنوز! آسمونو نیگاه کن!»

ـ «حالا تا سه‌روز میخواد جبران مافات بکنه.»

ـ «آره، بازهم میاد !»

ـ «مشکل‌مون تموم شد!»

واسیلی باتأکید بسیار، گفت: «نه، تموم نشده. خاك بازهم کلوخ میشه و مجبور میشیم بازهم نرمش کنیم.»

فروسیا سرخیس و غمگین خودرا بلندکرد، ابروانش را گره‌انداخت و با لحن حق‌به‌جانب قاطعی گفت:

ـ «شرط‌می‌بندم! سله‌شکستن همون آبیاری خشکه! ما اینو از سالها پیش، از علم کشاورزی یادگرفته‌بودیم!»

۵ـ خط

چندسال پیش، از **وتلونگا**[1] یك بچه‌گربه‌ی سیبریائی برای **استپانیدا** آورده بودند؛ یکی‌ازآن بچه‌گربه‌های خرخروی تنبل و بازیگوش وخوابآلود.

یکروز بچه‌ها، برای تفریح، بچه‌گربه را با خودشان به جنگل بردند. هنگامی‌که‌ازسبد بیرونش آوردند و روی جاده‌ی جنگلی رهایش کردند، براق شد و لحظه‌ای بیحرکت ایستاد.

درخشش دائمی تیغه‌های لرزان علف، اشعه‌ی رقصان خورشید، مورچه‌های هرسو دوان و سوسك‌های لغزان، ندای رم‌دهنده‌ی پرندگان و تمامی جریان‌پرتوش و توان زندگی ـ که‌درپیرامون موج‌می‌زدومی‌خروشید ـ به‌ذهن بچه‌گربه هجوم برد.

با احتیاط، چندگامی برداشت. سپس قوزکرد، تمام بدنش به‌لرزه افتاد و نوك‌دمش‌اندکی جمع‌شد. چهره‌ی معمولاخوابآلود آرامش، بی‌درنگ دگرگون شد و به‌توحش‌گرائید.

کپ‌کرد، به‌دمش انحنائی داد و به‌شیوه‌ی‌بی‌سابقه‌ای چندبار یك‌بری جست‌وخیزکرد. بااین جست‌وخیز عجیب، در جاده براه افتاد و ناگهان به درون بیشه‌ها پرید.

کدام غریزه‌ی پنهان و خفته‌اش، به‌ناگاه بیدار شده بود؟ چه‌قدرت مقاومت‌ناپذیری این تنبل کوچولو را به‌هیولائی چنین گستاخ ودرنده‌تبدیل کرده بود؟

استپانیدا ـ بانگاهی به بچه‌گربه‌ی وحشی ـ گفته بود:

ـ «عینهو **پترونکا**[2]ی ماست....»

---

1) Vetlunga

2) Petrunka

★

پیوتر از کودکی عاشق جنگل بود. زمانی‌که بچه بود، می‌توانست چند روز مداوم درجنگل سیروسیاحت کند. هنگامی‌که از این‌سفرها بازمی‌گشت، بگونه‌ی غریبی رام‌شده بود و خیرگی شگفتی در چشمانش خوانده می‌شد. هنگامی که از او می‌پرسیدند: تمام‌روز را در جنگل‌چه‌می‌کند؟ پاسخ‌می‌داد: «می‌گردم و ....» و دیگر کلمه‌ای نمی‌توانست برزبان آورد. برای بیان آنچه دیده و احساس کرده‌بود، کلماتی نمی‌شناخت. وقتی **پیوتر** بزرگ شد، شکارچی شد. اما آنچه برایش ارزش داشت، لاشه‌ی شکار نبود ــ بل آن احساس سبکبالی و رهائی‌ی بودکه درجنگل‌بدست می‌آورد.

دیگر چاره‌ای نداشت مگر ورود به بیشه‌زار سبز برای ازیادبردن همه‌ی چیزهای روی زمین و تماماً چشم‌وگوش‌شدن. جنگل پناهگاه او از نگرانی‌ها و دشواری‌های جهان بود.

★

پیوتر تفنگش‌را پرکرد.

استپانیدا پرسید: «دنبال چی می‌ری؟»

پاسخ‌داد :«هرچی پیش‌بیاد....»

با خودش سگ نمی‌برد. اصولا بخاطر شکار نبود که به جنگل می‌زد. پس‌از اتفاقی که روز پیش افتاده بود، نیازمند خلوتی بود تا به‌خود آید.

پیوتر یکماه اخیر را بدطوری عرق می‌خورد.

الکسی یکبار از اوپرسیده‌بود: «برای چی جشن گرفته‌ی؟»

پیوتر این‌جمله‌ی پرسشی را بالطیفه‌ای دفع‌کرده‌بود: «غم توی دلم تلنبار شده. تو که سرحالم نمیآری، اینه‌که‌گفتم برم خودم یه تفریحی دست‌وپا کنم!»

پس‌از آن باران شبانه، زندگی درکولخوز سیر عادی‌خودرا بازیافت. باردیگر، باشگاه دهکده و باغ کوچك پیرامون دفتر مزرعه باسروصدای جمعیت شاد و مسرور، پرشد. **پیوتر** باز بخاطر تمرین سرودخوانی [در دسته‌ی کر] و تئاتر و بازی والیبال به‌آنجا کشیده شد؛ اما عرق‌خوری، اعتیادی شده‌بود که‌رهائی‌یافتن ازآن به‌این سادگی‌هانبود.

«**تاتیانا گریبووا**» خشمگین به اوگفت: «**پیوتر! این زندگی لجن چیه برای خودت راه‌انداخته‌ی؟**»

ـ «به‌من‌که خیلی خوش‌میگذره! من همونجوری زندگی می‌کنم که‌دلم میخواد. دارم خر خودمو میرونم و برای خودم عشق می‌کنم. بعدش پیرکه شدم، توصیه‌ی تورو عملی می‌کنم.»

ـ «**پیوتر** عزیز! این‌ره‌که تو می‌روی به‌ترکستان است!»

الکسی هنوز می‌کوشید **پیوتر** را به‌کارهای باشگاهی بکشاند و به امور گروه جوانان علاقمند کند. اما **پیوتر** تمام کوشش‌های‌اورا بالطیفه‌ای رد و بی‌اثر می‌کرد.

عصر روز پیش ـ با آنکه **پیوتر** لول‌لول بود ـ **فروسیا** به‌بهانه‌ی‌اینکه می‌خواهد پنجره‌ی حمامش‌را شیشه بیندازد، او را فریفته بود و به باغ خانه‌اش کشانده بود. حمام خیلی گرم بود و بوی چوب درخت غان می‌داد. حمام راتازه گرم کرده بودند.

فروسیا در آغوش **پیوتر** لغزید و گفت: «موهام هنوز خشك نشده. ببین چقدر خیس و صافه. عینهو ابریشم میمونه.»

پیوتر با ظرافت به او اخطار کرد: «مواظب‌باش، **فروسیا!** بازی خطرناکی‌رو پیش‌گرفته‌ی!»

فروسیا خندید، چشمان دورنگش را تنگ‌کرد و گفت: «من ازاون ترسوهاش نیستم! منودیگه نمی‌تونی بترسونی!»

نیمساعت‌بعد، **پیوتر** روی نیمکت نشسته بود و می‌گفت:

ـ «من ازکجا می‌دونستم که‌تو هنوز باکره‌ای؟! چرا دستم انداختی؟ اگه می‌دونستم دست‌بهت نمی‌زدم! هرکی نیگات می‌کرد، می‌گفت از اون ارقه‌های پاچه‌ورمالیده‌ای!»

فروسیا گیج شده‌بود. روی نیمکت نشسته‌بود، دست‌هایش را ازهر دوسو رهاکرده بود و باچشمان گشوده ازوحشت، به‌روبرو خیره شده بود.

موی زیبای **فروسیا** برچهره‌ی رنگ‌پریده‌اش فروریخته بود و اوهم کاری به‌آن نداشت. آرام بود و آن حالت غیرعادی حجب واندوه، نوعی دلربائی زنانه به‌چهره‌ی زیبایش داده بود.

پیوتر برایش احساس تأسف می‌کرد. ناشیانه دستش را روی سر **فروسیا** گذاشت ونالید:

ـ «از دور خیلی دل‌می‌بری‌ها! همینه که آدمو گول می‌زنه. توی‌عجب مخمصه‌ای افتادم!»

فروسیا منظورش را بدتعبیرکرد و ازکوره دررفت:

ـ «من سرزنشت نمی‌کنم و تروهم‌مسئول نمی‌دونم.... و.... وازت هم نخواستم که با من ازدواج‌کنی. پس‌دیگه ازچی می‌ترسی؟»

دوقطره‌ی درشت اشك از چشمانش فروغلطید، ولی سرش را بافخر بالاگرفت و بسوی در رفت.

ـ «**فروسیا! فروسیا!** عزیزم! منظورم این نبود. خب، قضیه خیلی ناگهانی بود. بیا عقلمونو روهم بذارم و یه‌تصمیمی بگیریم.»

دوباره روی نیمکت نشستند. **پیوتر** دستش را دور بدن **فروسیا** انداخت و او هم سرش را باهق‌هقی خفیف روی شانه‌ی **پیوتر** گذاشت.

روشنائی غروب، مدتی بود که از آسمان رخت‌بربسته‌بود وسایه‌های پسین‌گاهی، ژرفای‌بیشتری یافته‌بودند. ولی‌آنان‌هنوز ـخاموش وهراسانـ در حمام نشسته بودند.

این حادثه، مسیر زندگی **پیوتر** را بهم‌زده بود. او مانند **واسیلی** میل داشت احساس کندکه مردم پاك و صادقش می‌دانند. می‌خواست به‌خود آرامش ببخشد و اندکی به اوضاع پیرامونش بیندیشد و بهترین داروی تمامی دردها، جنگل بود.

باریکه راه سبز پرعلف جنگل، ازمیان بیشه‌ی صنوبرها می‌گذشت. **پیوتر** نرمی علف‌هارا زیر پایش‌احساس‌می‌کرد. درهرگام ـو سرهرپیچیـ چیزتازه و نامنتظره‌ای پدیدار می‌شد.

اینجا ـبرساحل‌رودخانهـ صنوبرپیروسپیدموی‌وخزه‌پوش، شاخه‌های پژمرده و تیره‌رنگش را برکرانه‌ی مرداب مانند رود آویخته بود و چتر شاخسارانش آینه‌ی سیاه مانداب‌را می‌لیسید.

دو توت‌فرنگی قرمز پررنگ بسیار رسیده، به‌چشم آمدند وبی‌درنگ زیربرگی پنهان‌شدند. گلسرخ‌وحشی، گلبرگهای سرخش را دربرابرشاخ و برگ سبز پر رنگ، همچون تکه ذغال‌هائی برافروخته می‌گسترد.

درخت پژمرده‌ای ریشه‌کن شده‌بود و همچون خرس عظیم‌الجثه‌ای برزمین افتاده بود. کلوخ‌ها ـباتیغه‌های لرزان‌علفـ به‌ریشه‌هایش‌چسبیده بودند و درمیانشان، گل سوسنی وحشی گلبرگهای خال ـصورتی رنگ خودرا باپرتوی مرموز گسترده بود. یك گل استکانی ـ سبك همچون‌نفس ـرو به‌پژمردگی، و ارغوانی رنگ ـ چونان‌تیرگی ملال‌آور جنگلـ تاب می‌خورد و برساقه‌ای نحیف و نامرئی، سرمی‌جنباند.

پیوتر گام در گذرگاهی نهاد.

در هرگام، بیشه‌زار، باتلاقی‌تر، تاریك‌تر و مرموزتر می‌شد. رود سیاه باریك، باآن کناره‌های سست‌که درختان سرنگون‌شده از باد، کثیف و آلوده‌اش می‌کرد، دست‌نیافتنی و گذرناپذیر، در اینجا واقع بود. برفراز سرش باد می‌وزید، اما دراینجا آب از آب تکان نمی‌خورد و سکوت ژرف رمزآلودی حاکم بود.

موش‌خرمای پشم‌قرمزی، ذخیره‌ی قارچ‌هایش را برشاخه‌های صنوبر پژمرده‌ای ـ مرتب و منظم ـ چسبانده بود تا خشك شود.

پیوتر با پوزخندی گفت: «هوم! خونه‌داریش حرف نداره!»

گذرگاه سربالا می‌رفت. خشك‌تر می‌شد. سوزن‌های برزمین‌ریخته‌ی کاج، زیرپا نوعی حالت فنرمانند ایجاد می‌کرد. برگهای لاکی رنگ **قره قاط** زیر نور پرتلالو گذرا می‌درخشیدند و هزاران‌هزار پرتو ریز بازمی‌تابیدند. بوته‌ها جای‌خودرا به‌خزه‌های خشك می‌دادند.

گذرگاه‌سربالامی‌رفت. اینجا، برقله‌ی‌تپه، بلندای‌سرگیجه‌آورکاج‌های قائم باریك، نفس‌در سینه حبس می‌کرد. هیچ‌شاخه‌ای در پائین نبود. همه آن‌بالا درآبی خیره‌کننده‌ی آسمان ـ همچون تاج‌هائی سبز ـ برتنه‌ی زرد و صورتی‌رنگ‌آفتاب‌خورده‌ی درختان تاب‌می‌خوردند. اینجا بیشه‌زاری‌بودکه الوارکشتی‌ها را تولید می‌کرد. آیا بیحرکت ایستاده بود یا اینکه گوئی‌با پیش‌بینی سرنوشت خود، در ژرفای آبی ناسنجیدنی شناور بود و آرام ـ باحرکتی موج‌دار ـ تاب می‌خورد؟

گذرگاه ـ دیگربار ـ سرازیر شد و جنگل ظاهر خود را تغییر داد. **پیوتر** حساب وقت را ازدست داد و ذهنش دربرابر تمامی آنچه فراسوی مرزهای بیشه‌های جنگلی‌می‌گذشت، بسته شد.

او ـ کوچك‌ترین‌فرزندخانواده ـ خوش‌سیما، مستعد و عزیزدردانه‌ی مادرش، از کودکی عادت داشت که‌چیزی را ازخود دریغ نکند. از هرگونه قیدوبند، نیاز به‌کنترل ـ خواه‌ازسوی خود یادیگری، نفرت‌داشت. اندیشه‌ی آینده و نیاز به‌آینده‌نگری را بیهوده و اتلاف وقت می‌دانست. هنوز خیلی جوان بود و خلق‌وخوی یاغیانه‌اش بیشترناشی از روحیات ناب‌وحشی‌دوران جوانی بود. عرقخوری را ازسر عناد و مخالفت آغاز کرده بود و تنها به این‌دلیل داد و بیداد و جنجال به‌پا می‌کردکه این‌کارش پدر و مادر و دختران آشنایش را برخود می‌لرزاند.

اخیراً گونه‌ای احساس مبهم نارضائی از خویش ـ بواسطه‌ی سرزنش‌های **الکسی**، عیب‌جوئی‌های **تاتیانا** و اشاره‌های غیردوستانه‌ی **والنتینا** ـ قوی‌تر از پیش براو مستولی شده بود.

اینجا ـ در جنگل ـ این بیم‌ها و تردیدها محو می‌شد، همه‌چیز ساده و راحت بنظر می‌رسید و نوعی خوی استغنای مفرح نسبت به‌کسانی که براو خرده می‌گرفتند، جایگزین می‌شد.

می‌اندیشید: «آخر اینهم شد زندگی؟! این کار را بکن! آن‌کار را بکن! فلان‌چیز اینجوری است، بهمان چیز آنجوری است! فکر همه‌چیز را از صدسال پیش‌کرده‌اند و خودشان رامثل لکوموتیو روی خط‌آهن اداره می‌کنند! هیچی‌هم حالیشان نیست! زندگی، یعنی این!!» عطر و بوی دست نیافتنی و مدهوش‌کننده‌ی جنگل را ـ سیراب‌ناپذیرانه ـ نوشید و فروداد: «من هرکاری دلم بخواهد می‌کنم! هرچی این‌دوروبرهاست، مال منست! هرکاری میلم بکشد و خوشم بیاید، می‌کنم! به‌دیگران چه‌مربوط؟»

و بدینسان درمیان جنگل و بیشه‌ها سیروسیاحت می‌کرد. بینائی و شنوائی‌اش قوی‌تر شده‌بود. از دنیای کار روزانه دست کشیده بود و خویشتن‌را به‌دست جادوی کورسوها، هیجان‌ها، زمزمه‌ها و نجواهای جنگل سپرده بود. چه‌مدت اینسان ول می‌گشت ـ و رها از نیاز به‌کنترل خود ـ در لاقیدی و رهائی مطلق بسر می‌برد؟.... نمی‌دانست. مغز او ـ صرفاً از هرآنچه می‌دید ـ تأثیر می‌گرفت. اندیشه‌هایش، ناب، بادپای و سیال بود. همچون جویبار جنگلی برگستره‌هامی‌خرامید وصحنه‌های پیرامون رابه‌نرمی و بی‌درنگ بازمی‌تاباند.

ـ «دارکوب دارد می‌کوبد. لابد افتاده است به‌جان کاج دوشاخه. روی‌آن درخت پوسیده اگر پابگذارم، آیاطاقت می‌آورد؟ فکرنکنم! تمشک‌ها چه‌زود رسیدند. عجب خوشگل‌اند! این‌راه‌می‌رود طرف **آشیانه‌ی گوزن‌ها**[۳]. کاشکی یکی‌شان را می‌دیدم! شانس‌که‌ندارم! ازوقتی شکارشان ممنوع‌شده، این‌دوروبرها پراز آنهاست. هرجا می‌روی ردپایشان هست. ولی من تاحالا گوزن ندیده‌ام. بعضی‌ها شانس دارند. چی‌بود از پشت آن‌کنده‌گذشت؟ سمور بود؟ خیلی تند می‌دوید، متوجه نشدم. راسوکه نبود. کمی‌کوچك‌تر بنظر می‌رسید. اما عجب بادتندی میآید. معلوم نشد کی شروع شد! توی

۳ـ مکانی‌درجنگل که‌زمستان‌ها آهوهاو گوزن‌هابرای‌تغذیه‌وحفاظت‌خود درآنجا جمع می‌شوند. (م)

بیشه آدم متوجه چیزی نمی‌شود.»

اینجا ـ میان بوته‌های کم‌پشت ـ باد غوغا می‌کرد.

تنه‌ی درختان صدا می‌کردند. میوه‌های مخروطی‌شکل صنوبر باصدائی خفه بر زمین می‌افتادند.

پیوتر وارد سبزه‌زاری‌شد که جنگل با موج‌هائی سبز، دوره‌اش‌کرده بود. شاخ و برگ‌آشفته‌ی کف‌آلوده‌اش، چنین بنظر می‌رسید که می‌خواهد از کناره‌هایش سرریز کند وسبزه‌زار و گذرگاه رازیر سیل بگیرد.

ابر تاریکی برفراز درختان شناور بود. گهگاه، جنگل خش‌خش هراس‌انگیز و هول‌آوری می‌کرد. هرچه **پیوتر** دورتر می‌رفت، باد وحشی‌تر می‌شد و هنگامی که‌به‌فضای باز و گسترده‌ی میان جنگل رسید، توفانی واقعی درمیانش گرفت.

آنسوی فضای باز، گذرگاه باریکی درمسیر مرداب می‌گذشت و باد با ضربه‌های خشماگینی برآن می‌کوبید. اندکی دورتر، نهال‌های صف کشیده‌ی‌غان می‌خروشیدند و خم وراست‌می‌شدند. خوشه‌های سماق کوهی همچون شعله‌های رقصان سوسو می‌زدند، و برگهای پهن توسکا می‌لرزیدند و خش‌وخش می‌کردند.

باد، به‌شکل گردبادهای کوچکی می‌چرخید و درختان وبوته‌های زیر آنهارا به‌چرخش درمی‌آورد. آنسوی الوارها، باتلاق خشکیده‌ای بود که خزه‌های سپید و خاکستری برآن روئیده بود و انباشته از خشکه‌شاخه‌ها و درختان باداندا‌خته‌ی نیمه‌پوسیده‌ی سخت‌ریشه شده بود. زیر ابرهای ژولیده‌ی خاکستری، مرداب نیز خاکستری و ژولیده و توفانی بود. **پیوتر** گام برمرداب گذاشت و به‌ناگاه همچون برق‌گرفته‌ها برجا میخکوب شد.

درفاصله‌ی چندقدمی‌اش، گوزنی ایستاده بود.

پیکر عظیمی داشت و فوق‌العاده قدرتمند بنظر می‌رسید. پوستش‌به رنگهای خاکستری و سبز خزه‌ای و سپید مایل به خاکستری بود.

پیش‌از آنکه ذهن **پیوتر** این‌واقعیت را دریابد که‌گوزنی دربرابرش ایستاده است، و پیش‌از آنکه نگاه دیگری برآن بیندازد؛ تأثیر شکوه و عظمت و قدرت حیوان، او رامرعوب کرده‌بود.

پیکر گوزن، بزرگتر، ستبرتر و زورمندتر ازاسب بود،اماساق‌هایش بسیار بلند و قلمی بود. سینه‌ی ستبر قدرتمندش به‌گردنی قوی‌ختم‌می‌شد. سر کوچك حیوان ـ که شاخ‌های ته‌پهن پر انشعابش آنرا سنگین می‌کرد و روبه‌پائین می‌کشاند ـ عقب رانده شده بود.

گوزن ـ بجز حرکت ناچیز سرش ـ بیحرکت ایستاده بود، اما تمامی هیئت و حالتش بیانگر وحشت و احساس خطر بود.

گوزن پیرتنهائی بود. هنگامی که می‌دوید یا می‌ایستاد، گوزن همراهی نبود تاسربرپشتش نهد. چندروزی پی معاشرانش گشته‌بود، اما نیافته‌بودشان. شب‌به‌میان گروهی ازاسبان دویده بود. اسب‌ها درسبزه‌زاری آرام می‌چریدند. آنها شبیه او بودند و ـ حتا ـ عطرشان نیز برایش قابل پذیرش بود. اسب‌ها نترسیدند و او را پذیرا شدند. تمام شب را در میانشان گذراند و همراهی با آنان را دلپذیر یافت. اما بامدادان، آدمها آمدند و اسب‌ها ـ با فروتنی و نجابتی که‌برای او غریب و گیج‌کننده بود ـ سردرپی‌شان گذاشتند. گوزن دور شد و ـ دیگربار ـ تنها ماند.

و بعدازظهر توفانی بپاخاست وتوفان ـ بیش‌ازهرچیز ـ اوراهراسان می‌کرد.

بینائی گوزن توان دیدن نزدیکترین نقاط جنگل را به‌او نمی‌دهد، اما حس بویائی و شنوائی‌اش به‌او می‌گوید که درکیلومترها پیرامون او چه‌می‌گذرد. خواه عابری باشدکه از پشت درختان‌دوردست بگذرد یاروباهی که در سبزه‌زار بدود؛ گوزن بی‌درنگ ازبوی ضعیف محل سکونت و یا جامه‌ی انسان، راه‌رفتن یا صدای خفیف پنجه‌های حیوان، رد آنرا خواهد گرفت.

حس‌بویائی و شنوائی گوزن، مدافع‌او دربرابرخطرات بیشماری‌است که در جنگل کمین می‌کند. اما به‌هنگام توفان، این حس غریزی گوزن ازبین می‌رود و حیوان ـ تقریباً ـ بیمار می‌شود. صداها و بوهای آشنا، به‌گونه‌ی عجیبی شدت‌می‌یابند و بی‌ثبات و فرار می‌شوند. گوئی براعصاب گوزن‌تازیانه می‌زنند و اندام‌های‌شدیداً حساسش را دربرابرچنین‌تقلائی ازپای درمی‌آورند. از هرسو به‌حیوان‌یورش می‌آورند و اونمی‌تواندبفهمد که‌از کجا می‌آیند وبه‌کجا می‌روند.

حیوان زبان بسته ـ گیج‌و پریشان، نومید وشکست‌خورده ـ درجهانی ناآشنا، خروشان و دشمن‌خوی برجا می‌ماند.

گوزنی که **پیوتر** باآن روبرو شد، سخت‌و هشیارانه ایستاد و سر بالاگرفته‌اش را باپره‌های بازبینی، گرداند. باد ناگهان تغییر جهت داد و بوی تند آدمی را به‌مشام او رساند.

پیوتر دید که لرزشی براندام پرقدرت‌حیوان افتاد. درپلك بهم‌زدنی، گوزن سرش‌را چنان بالا انداخت که تیغه‌های صاف شاخ‌هایش به ستون

فقرات ستبرش خورد، آنگاه باجستی بلند از فراز خشکه‌شاخه‌ها پرید و با خیزهای بسیار سبك وطولانی، ـ درحالیکه کمترین تماس‌را باالوارهای ریخته و زمین باتلاقی داشت ـ از صحنه دور شد. سبکبالی پروازگونه‌ی آن‌حیوان عظیم‌الجثه، باورنکردنی بود.

گوزن داشت می‌گریخت.... **پیوتر** ـ اختیار از کف‌داده، سراپاشور و هیجان و بی‌اندیشه‌ای به آنچه انجام می‌داد ـ گلوله‌ای درپی‌اش شلیك‌کرد. دست‌های گوزن خم‌شد. به‌زانو درافتاد. کوشید برخیزد. نتوانست. آنگاه به پهلو افتاد و باحالتی پرتشنج لگدپرانی آغاز کرد. شاخ‌هایش بر برآمدگی‌میان مرداب گسترده‌تر بود.

پیوتر بسویش دوید. می‌دانست که‌گوزن زخمی خطرناك است و یك سمضربه‌اش خرسی را ازپای درمی‌آورد. اما دراین‌باره‌نمی‌اندیشید.

قلبش از ترحم بهم فشرده شده بود. او قصدکشتن‌حیوان رانداشت.

آنگاه که گوزن باخیزهای سبك می‌گریخت، **پیوتر** تنها دراندیشه‌ی یك‌چیز بود: از رفتن بازش دارد، بهر قیمتی است‌از رفتن بازش دارد و چشم‌برزیبائی‌اش بدوزد.

اگر **پیوتر** می‌توانست پنهانی به این مرداب بیاید، اگر گوزن از بیشه بسوی او می‌آمد ـ همچنان که بسوی یك دوست می‌آید ـ و با اعتماد کامل از دستش نان می‌خورد، نهایت سعادت **پیوتر** وبزرگترین و بالاترین آرزوی قلبی‌اش برآورده می‌شد.

او می‌خواست با گوزن دوست شود، مدافعش باشد و از او مراقبت کند. اما بجای این‌ها، او را کشته‌بود. اگر کسی او را ـ آنجا ـ در کنار لاشه‌ی تیرخورده‌ی گوزن می‌یافت، به‌زندان می‌افتاد. اما **پیوتر** در آن‌لحظه به زندان نمی‌اندیشید.

در دل برای آن حیوان زیبای باشکوه، خون می‌گریست.

در جنگل، هیولای زیبائی می‌زیست که‌توان آنرا داشت که با سمضربه‌اش خرسی را ازپای درآورد؛ اما در زندگیش به هیچکس آزاری نرسانده بود و هیچگاه از قدرت عظیم خویش، سوءاستفاده نکرده بود. حیوان متین‌و نجیب، شاخه‌های جوان توسکا و غان را با لب‌های نرم خاکستریش گاز زده بود و در نور خورشید و زیر آسمان و ابرهائی که برفراز موطن‌جنگلی‌اش سرگردان بود، خوش می‌گذراند. اکنون، کشته شده‌بود. بیهوده و بی‌هدف کشته‌شده بود.

پیوتر، لاشه‌ی عظیم افتاده برزمین ـ ساق‌های بلند قلمی، سینه‌ی

پر زور و شاخ‌های زمخت و خشک‌ـ را نوازش کرد.

هرگز نمی‌توانست به‌کسی‌بگوید که‌گوزنی رادیده وکشته است. اگر می‌گفت، دستگیر و بازداشت می‌شد. و اگرمی‌گفت‌که فقط گوزن را دیده ـاگر نیمی ازحقیقت رامی‌گفتـ چه؟ اصلا نمی‌توانست. اندیشه‌ی آنکه جانوران وحشی، بدن زیبایش را پاره‌پاره خواهند کرد، دردناک‌بود. **پیوتر**، پیکر بی‌جان گوزن را با شاخه وخزه و آشغال‌های جنگل پوشاند و بسوی خانه راه افتاد.

خودرا زبون‌وبیچاره و درهم‌شکسته احساس می‌کرد.

در راه دراندیشه فرورفت: «این دیگر چه‌جور زندگی‌ای است؟ چرا این اتفاقات به‌این‌صورت می‌افتد؟ آدم‌به‌راهی می‌رودکه فکر می‌کند راه بی‌خطری است، بعد یکهو پایش می‌افتد توی چاله! چرا اینطور است کـه آدم تمایل به‌کاری دارد ولی کاردیگری انجام می‌دهد؟ آدم چطور می‌تواند آنطورزندگی‌کردن‌را یادبگیرد که‌ازخودش، از روبروشدن با خودش‌خجالت نکشد؟ **آلیوشا**، اینطور زندگی می‌کند. مستقیم، مثل تیری که از چله‌ی کمان رهاشده باشد. نه‌انحرافی، و نه خراشی در راه برچیزی. فقط ضمن پرواز صدای‌زه برمی‌خیزد وبعد تیربه‌نشانه می‌خورد.»

به‌یاد صحبتی که همین اواخر با **آلیوشا** کرده‌بود افتاد.

الکسی گفته‌بود: «**پترو!** تو بچه‌ی خوبی هستی. تنها اشکالت اینه که نمی‌تونی خط‌خودت‌رو تعیین‌کنی و توی همون خط پیش‌بری.»

ـ «**خط** دیگه‌چه‌صیغیه؟ این مزخرفات خط و مطرو **برام** بهم‌نباف! من دلم میخواد همینجور یلغی زندگی کنم.»

ـ «آدم‌نبایدهمینجوریلغی‌زندگی‌کنه.... بهرحال، **هرکسی**خط‌زندگی مخصوص خودشوداره و روی‌همون خط‌هم پیش میره....»

ـ «چه‌بهتر! پس دیگه‌چرا خودمو به‌دردسر بندازم و خط‌تعیین‌کنم و دنبالش راه بیفتم. بهرحال، خودبخود پیش میآد و **کار**خودشو می‌کنه. مگه‌نه؟»

ـ «نه! خودبخود پیش نمیاد. منحرف‌میشه و اونی نمیشه کـه تو دنبالشی. اگه‌خودت دنبالش نری، خودش بصورت انحرافی پیش‌میآد و کار خودشو می‌کنه.»

ـ «من آدم خوش‌اقبالی‌ام! خط من درست ازآب درمیآد!»

ـ «اینقدر مطمئنی؟»

ـ «مثل روز برام روشنه!»

پیوتر ـ به‌تلخی ـ اندیشید: «و اینجوری راهنمائی‌ام کرد. **آلیوشا** حق‌داشت. خط زندگی‌من، خودش همه‌کاره بوده و آنکه‌من دلم میخواهد نیست! همه‌جا همینطور است. مثلا توی همین کـولخوز ما. **بابا والگین** از خط کولخوز بیرون آمد. نتیجه‌اش‌چه‌شد؟ کولخوز را به‌گندکشید. حالاهم‌وقتش است‌که تا دیر نشده، منهم **راهم** را اصلاح‌کنم.... اصلا نمی‌دانم ازکجابه اینجا کشید! همه‌چیز تروتمیز و مرتب بنظر می‌رسیدکه یکهو همه‌چیز بهم خورد! آن کثافت‌کاری‌را با **فروسیا** پیش‌آوردم. حالاهم دزد شکارشده‌ام. درست‌دارم می‌افتم توی مخمصه و دردسر. ازخط صحبت می‌کنند! آخر از کجاباید می‌دانستم که‌این‌خط مرا به‌کجا می‌کشاند؟»

از راه‌جنگلی پـرپیچ‌و خمی بسوی خانـه رفت ودر تمام دوساعت راهپیمائی، ذهنش درالتهابی آکنده از اندیشه‌های سمج و غیرعادی سیر می‌کرد.

بجای رفتن به خانه‌ی خود، مستقیماً به‌خانه‌ی **الکسی** رفت وضربه‌ای به پنجره زد.

ـ «**آلیوشا!** می‌گفتی‌که برای گروه کومسومول احتیاج به چنگک‌های جدید و تازه داری!»

سکوت **پیوتر** و حرارت و شور سبعانه‌ای که جوانك ناآرام، تا شب هنگام، درساختن چنگک‌ها بخرج داد، **الکسی** را به‌حیرت‌افکند.

۶- چاودار زودرس

لنا نمی‌توانست بگوید دقیقاً چه‌وقت شروع‌شد. گاه بنظرش‌می‌رسید که ازخیلی وقت‌پیش شروع‌شده باشد؛ همان نخستین بعدازظهری که با سر فروافکنده برکتاب‌هایش، نگاهی به‌مژه‌های پائین‌افتاده‌ی **آلیوشا** ـ درآن سوی میز ـ کرده بود و شنیده‌بود که او مدام زیرلب باخود زمزمه می‌کند: «سینوس آ به‌اضافه‌ی کسینوس ب ...[SinA + CosB ...]» گاهی هم می‌اندیشید که تاهمین‌اواخر ـ همان بعدازظهری که‌پس‌از کار روزانه، اندك‌زمانی با **آلیوشا** در مدرسه مانده بود ـ چیزی درمیان نبوده است. ولی آنروز بعدازظهر هم اتفاقی نیفتاده بود.

لنا، لحظه به‌لحظه‌اش را در ذهن مرور کرد و نتوانست یك‌کلمه یا یك اشاره‌ی ویژه و مهم پیداکند.

بعدازظهری کاملا معمولی بود و تفاوتی باصدها بعدازظهر دیگر نداشت. در پایان روز، **کاتیا**، **واسیلی** را به مدرسه کشانده بود؛

واسیلی به **لنا** گفته بود: «اومدم **ساختمون**تون‌رو ببینم. بچه‌هاازبس تعریفشو کردن منو دیوونه کرده‌ن.»

لنا، **مزرعه‌ی اول ماه مه** راکه بچه‌مدرسه‌ای‌ها باکاهگل وشیشه و کاغذرنگی ساخته‌بودند، به **واسیلی** نشان داد.

جاذبه‌ی اصلی ماکت دراین بودکه هرروز دستخوش دگرگونی و اصلاحاتی می‌شد. هنگامی که کارساختمان انبار خرمن، انبارماشین‌ها و کلبه‌ی سرپرست مزرعه آغازشده بود، پایه‌ها و دیرك‌هاو چوب‌بست‌های جدیدی روی ماکت پدیدار شد. به‌همان تعداد کنده‌هائی که درکنار انبار خرمن کپه شده بود، کنار انبار ماکت نیز کپه کرده بودند و «**معماران**» هرروز همان‌تعدادچارچوب‌و قالب‌بندی راکه برانبارواقعی‌افزوده می‌شد، برماکت می‌افزودند.

یکروز، هنگام بازگشتن ازگردش، **لنا** دید گروهی‌از بچه‌کوچولوها به رهبری **دونیا** سرگرم کار روی ماکت هستند. دست‌ها و لباس‌کارشان به چسب آلوده شده بود. آنها باکوشش فراوان، انبار و کنده‌ها را باکاغذ نقره‌ای رنگی ـ که **لنا** برای تـزئین درخت سال‌نو از شهر آورده بـود ـ می‌پوشاندند.

لنا پرسیده بود: «چرا انبارو نقره‌ایش کرده‌ین؟»

ـ «چون قشنگه....»

لنا لبخندی زده‌بود و دیگر دنبال قضیه را نگرفته بود. ازآن‌پس، هرساختمان جدیدی که در مزرعه‌ی اشتراکی ساخته می‌شد، شبیه آن نیز با آرایش باشکوه نقره‌ای روی ماکت‌ساخته می‌شد.

برای زیبائی‌هم‌که‌بود، تصمیم گرفتند صحنه‌ای زمستانی بسازند. پیرامون ماکت‌را پنبه‌کاری‌کردند و رویش پولك و منجوق‌های پرزرق‌وبرق پاشیدند. **الکسی** درون خانه‌ها، لامپ‌های‌کوچکی نصب‌کرد و سیمی به آن وصل‌کرد. عصرها، تاریك‌ترکه می‌شد، چراغ‌های اتاق‌را خاموش می‌کردند و ماکت نورباران می‌شد. بزرگترهاهم‌چون بچه‌ها به‌این اسباب بازی، علاقمند شدند. پسرها و دخترهای کوچك از کولخوزهای همسایه برای تماشا می‌آمدند.

دخترهای **واسیلی** مدتی‌بود به‌پدرشان اصرار می‌کردندکه به‌دیدن «ساختمان» برود، اما تا آن روز عصر ـ که تسلیم التماس‌های **کاتیا** شده بود، و هنگام‌گذر ازمقابل‌مدرسه آمده‌بود سری بزند ـ نتوانسته بود فرصت مناسبی پیدا کند.

کاتیا خواهش کرد: «عمه **لنا** جون! چراغ‌هارو برای بابا روشن‌کن!»

ماکت روشن شد. چراغ‌های رنگی‌نورپاشیدند و اسباب‌بازی چنان **واسیلی** را مجذوب خودکرد که باحالتی تحسین‌آمیز دربرابر آن خشکش‌زد. اما زیبائی ماکت نبود که نظر **واسیلی** را گرفته‌بود. آنچه برقلبش چنگ انداخت، انبار کوچك خرمن بود که‌دست‌های کودکانه چنان‌به‌زیبائی آن‌را با کنده‌های نقره‌ای‌رنگ تزئین کرده‌بودند و تکه‌به‌تکه، تکامل رؤیای درذهن‌پرورده‌ی اورا تکرار می‌کرد. قبلا همه‌ی کارهای بچه‌مدرسه‌ای‌هارا سرگرمی بیهوده‌ای بیش‌نمی‌دانست، اما اینجا قلب‌هائی را دیدکه هماهنگ و همنوا با قلب خودش می‌تپیدند، اینجا شادی و اندوه او، شادی و اندوه دیگران نیز بود.

انبار خرمن نقره‌پوش، **واسیلی** راسخت افسون‌کرد. برای‌نخستین‌بار

معلم‌مدرسه‌را باعلاقه نگریست.

دربرابر او دختر بالابلندی‌باشانه‌های‌لاغر و چانه‌ی اندکی‌رو به‌بالا، ایستاده بود. رگ‌های ظریف‌آبی‌رنگ برگردن لطیف سفیدش نمایان بود. موی بور و نرم‌اش همچون‌پاره‌ابری، چهره‌ی روشن‌اش را دربرگرفته‌بود. پیشانی‌برآمده و بینی کوتاه خوش‌شکلی داشت‌که خط آن بدون انحنا به خط ابرویش می‌پیوست. مژه‌های لطیفش چنان پرپشت و طولانی‌بود که گوئی برپلك‌هایش سنگینی می‌کنند و چشمان درشت آبی‌اش راچنین‌مخمور می‌سازند.

چشمهارا معمولا «آینه‌ی روح» می‌خوانند، اما درچهره دختری که روبروی **واسیلی** ایستاده بود، لب‌هانیز دراین نقش باچشم‌ها شریك‌بودند. انحنای زیبای دهان عریضش بگونه‌ی عجیبی بیانگر حالت‌های صاحبش‌بود. گاه دلبستگی، گاه لذت یا حیرت برآن نقش می‌بست و در گوشه‌هایش، لبخندی ــ همچون پرنده‌ای هرآن آماده‌ی بال‌گشودن ــ کمین‌کرده‌بود. تمامی چهره‌اش بیانگر دلبستگی و اطمینان و اشتیاق بود. گوئی می‌گفت: «از من چه‌می‌خواهی؟ هرآنچه بخواهی، با شادی انجام می‌دهم. چون ممکن‌نیست جز خیر و خوشی بخواهی.»

واسیلی با خودگفت: «چطور شده‌که تاحالا ندیده‌امش؟ حالاکه‌فکرش را میکنم، می‌بینم تاحالا معلمی مثل‌او نداشته‌ایم. معلم سابق، تا درس‌تمام می‌شد، یکراست میرفت خانه‌اش. این یکی صبح تاشب توی مدرسه‌ست. دور مدرسه باغچه‌کاری کرده، یك باغ‌وحش نمایشی هم باهمه‌جورقورباغه و خارپشت و اینجورچیزها روبراه کرده. خب، اینهاهم خیلی لازم و مفید است! بهتر است بچه‌ها بجای سگدوزدن‌توی خیابانها سرشان‌راباجوجه‌تیغی و اینجور چیزها گرم کنند! هرجای کولخوزهم اتفاقی می‌افتد فوری سروکله‌ی او و بچه‌هایش پیدا میشود. انگار از زیرزمین سبز می‌شوند!»

اکنون **واسیلی** چهره‌ی جوان و دخترانه‌ی او را باآن حالت اشتیاق و علاقه، با تمام چیزهائی که از جریان‌ها و کارهای مزرعه در یاد داشت، به‌روشنی کامل و جدا ازهمه‌ی چهره‌ها دربرابر خود می‌دید.

لنا یکی دوبار به‌دیدنش آمده‌بود تا از او بخواهد که دور مدرسه‌را حصار بکشند. او گفته‌بودکه این‌کار در آن زمان غیرممکن است و **لنا** رفته بود پی‌کارش. معلم‌سابق دراینگونه موارد عادت داشت برسر سرپرست مزرعه داد بزند، به مقامات ناحیه شکایت‌کند تااینکه سرانجام حرفش را به‌کرسی بنشاند. **واسیلی** با برخوردی‌تحقیرآمیز درمورد **لنا** اندیشیده‌بود:

«آه، آدم‌هم اینقدر کم‌رو و محجوب...؟»

واسیلی تازه‌داشت می‌فهمید که‌بخاطر کمروئی نبود که **لنا** پی‌کارش می‌رفت و زیاد پافشاری نمی‌کرد، بلکه چون جوان بود و به دیگران‌اعتماد داشت، گفته‌ی اورا می‌پذیرفت. همین‌که **واسیلی** می‌گفت الان غیرممکن است، **لنا** باور می‌کرد و اطمینان داشت که وقتی ممکن باشد، کارش‌انجام خواهد شد.

واقعیت‌این‌بودکه **واسیلی** نخواسته‌بود خودرا درگیرجزئیات‌کم‌اهمیت کند و باخود گفته‌بود: «بدون حصارهم اموراتشان می‌گذرد!»

اکنون از خودش خجالت می‌کشید.

گیج و دستپاچه از **لنا** روی‌گرداند و به ماکت‌چشم دوخت. یك‌حصار ظریف حکاکی‌شده پیرامون مدرسه و پرچم‌سرخی بالای سردر آن دیده می‌شد.

واسیلی گفت: «بایدبگم کـه‌ازمن جلوافتادیـن! اینجوری نمیشه! بهتره پیاده‌شین باهم بریم! خب‌باشه. هفته‌ی دیگه چندنفررو می‌فرستم حصار بکشن!»

خاموش و شرمنده دور شد. اندکی بعد، هنگامی که **لنا** آماده‌ی رفتن می‌شد، **الکسی** به‌مدرسه آمده‌بود.

ـ «**النا استپانوونا!** چه‌بلائی سر عمو **واسیا** آوردی؟ میخواد دور مدرسه حصار بکشه. میگه: دروازه‌اش باید حکاکی بشه، پرچم‌هم بایدداشته باشه! دستورداده چهارچوب پنجره‌هارورنگ‌بزنن. اعضای کومسومول از بهار تاحالا یقه‌شو گرفته‌ن که‌لباس ولوازم‌ورزشی بخره. امااون‌تحویل‌مون نمی‌گرفت. اونوقت امروز خودش پیشنهادشو داد. میگه: زمین‌بازی درست کنین. همونجائی که روی ماکت، استادیوم ساخته‌ن. عینهو ماکت‌هم دورتا دورش نیمکت بذارین! و مرتب‌راجع‌به تو میگه: دختر خوبیه.... میگـه: بهش بگین هرکاری داشت یه‌راست بی‌رودروایسی بیاد پیش‌خودم. تو چه بلائی سرش آوردی؟»

لنا لبخند زد: «انبار خرمن خدمتش رسید. از نمونه‌ی انباری که ما روی ماکت می‌سازیم، خیلی خوشش اومد.»

هردو روی نیمکتی، روبه ماکت نشستند.

مهتاب سپید ازپنجره به درون‌می‌ریخت و ماکت‌نقره‌ای‌رنگ، همچون کرم‌های شب‌تاب‌رنگین می‌درخشید.

لنا و **الکسی** گفت‌وگوی بی‌ربط و آهسته‌ای را آغاز کردند. آنگاه

ساکت شدند و **لنا** نگاه خیره‌ی **الکسی** را برخود احساس کرد ـ نگاهی چنان‌پرشور و لطیف و پرعاطفه که **لنا** احساس شرم‌کرد.

با حالتی پرسش‌وار نگاهش کرد.

الکسی ساکت بود. **لنا** نگاهی ازپهلو به‌گوش و موهای مجعد او انداخت. دیدکه گوش **الکسی** دارد سرخ می‌شود.

ـ «چرا حرف نمیزند؟ چرا ساکت است؟» و احساس‌کردکه خود نیز دارد ازشرم سرخ می‌شود.

به‌سرعت‌گفت: «**اسلاوکا** امروز با کاهگل یه‌گوزن درست‌کرده....» گردن وگونه‌هایش‌گرگرفته‌بود: «میخوام‌بفرستمش‌نمایشگاه هنرکودکان.»

میخواست به اینگونه‌صحبت‌ها پناه ببرد، اماتوفیقی نیافت. گفت‌وگو به‌پایان‌رسید. **لنا** برخاست و به‌خانه رفت و **الکسی** به‌دفتر مزرعه رفت.

لنا شگفت‌زده‌بود: «یعنی‌چه؟ چه‌ام شده؟»

تمام مدت آن‌شب نمی‌دانست چه‌کند. خواست خیاطی کند و کتاب بخواند، امامنصرف‌شد. شام‌نخورد. زیرانشستن درکنار **آلیوشا** براعصابش اثر می‌گذاشت.

اندیشید: «کی شروع شد؟ مدتهاپیش یا همین امروز؟ ولی شاید خبری نباشد. شاید اصلا به‌فکر من‌هم نیست؟ ممکن‌است‌خیالات‌برم‌داشته؟!»

لنا می‌دانست که در «خیالات» راجع‌به‌مردم واندیشیدن‌درموردآنان ـ بهتر از آنچه‌خود در واقعیت می‌اندیشند ـ استعداد غریبی دارد: «نه او واقعاً همان‌است‌که من‌فکرمیکنم. تمام مزرعه وهمه‌ی کسانی‌که‌می‌شناسندش همین‌را می‌گویند.»

عادت **لنا** درخیالاتی‌شدن و اندیشیدن درباره‌ی مردم، با نیروی‌شدید مشاهده، قضاوت صحیح و طنز ذاتی‌اش متعادل می‌شد. اگر درداوری‌هایش اشتباه می‌کرد، مدت زیادی طول نمی‌کشید، و اینگونه نومیدی‌هارابی‌هیچ احساس ناراحتی یا دردی و باخندیدن به اشتباهاتش، ازسر می‌گذراند. او هرگز ازدست کسانی که دلش‌را می‌شکستند، دلخور نمی‌شد. صرفاً علاقه‌اش را به آنها ازدست می‌داد و ازذهنش پاکشان می‌کرد، مانندکاری که‌کسی‌پس‌ازخواندن کتابی بی‌ارزش می‌کند. اما درمورد **آلیوشا** اشتباه نمی‌کرد. مدت قابل‌توجهی بودکه او را می‌شناخت و هرروز خصوصیت جالب‌توجهی دراو کشف می‌کرد. هرروز بیشتر معتقد می‌شد که **آلیوشا** مرد مستعد و شرافتمندی است.

آلیوشا به‌شکلی نامحسوس و تدریجی، در زندگی **لنا** اثرگذاشته بود.

هرگاه چندروزی به‌مرکز ناحیه می‌رفت، گوئی آفتاب‌نیز با او دور می‌شد و **لنا** روز شماری می‌کرد و بی‌صبرانه جاده را می‌نگریست.

لنا، تمام دوستان و آشنایانش راکه با او مقایسه می‌کرد، می‌دید به‌گردپایش هم نمی‌رسند. **آلیوشا** همیشه در ذهن او بود. با نام او برلبانش به‌خواب می‌رفت و بیدار می‌شد. اما تا آن روز عصر نتوانسته‌بود احساسی راکه براو مستولی شده بود، جدی بگیرد.

آن‌شب خوابش آشفته شده‌بود. اندیشید: «شاید خبری‌هم نیست! شاید اصلا تا حالا متوجه من‌هم نشده باشد! دراین‌صورت تکلیف من‌چیست؟ چکارباید بکنم؟ صبرمیکنم صبح بشود! به‌محض‌اینکه صبح ببینمش، ته‌و توی قضیه را درمی‌آورم.»

آلیوشا صبح‌زود به‌کشتزارها رفته بود و **لنا** اوراندید. تمام روز را با چشمانی که‌هیچ‌چیز نمی‌دید، به‌پیرامون خود خیره ماند ومشتاقانه انتظار کشید. **آلیوشا** نمی‌آمد و روزکش‌آمده‌بودو به‌پایان‌نمی‌رسید. عصر، **لنا** ـ خسته‌از انتظار ـ روی تختخوابش درازکشید و نیم‌ساعتی به‌خواب رفت. باشنیدن صدای **واسیلیسا** از پس‌تیغه، بیدار شد.

ـ «لباس یکشنبه‌ت‌رو پوشیدی و راه‌افتادی‌کجا؟ هر چیزی‌رو به‌وقتش می‌پوشن!»

لنا در تختوابش نشست: «حالا می‌روم بیرون، می‌بینمش وهمه‌چیز روشن می‌شود.» قلبش آرام وقرار نداشت و احساس می‌کرد که‌تا دهانش بالاآمده است. کلی زورزد تا از جابرخیزد. در را گشود. وارد اتاق شد و **آلیوشا** را دیدکه سرمیز نشسته بود و سیب‌زمینی می‌خورد. موهایش‌را مرتب شانه‌کرده بود و پیراهن کشباف آبی‌رنگی برتن داشت.

آلیوشا به‌محض دیدن **لنا**، تابیخ‌گوش‌هایش رنگ‌به‌رنگ شد.

لنا بی‌درنگ دریافت‌که موی شانه‌زده، آن پیراهن قشنگ و همه‌ی آن آراستگی پر فیس و افاده‌ی **آلیوشا**، همه بخاطر اوست.

چنان هیجانزده و مسرور شدکه به‌زحمت توانست چشم بگرداند و او را بنگرد. شتابناك به‌حیاط رفت و به‌پله‌ی ایوان تکیه داد. قاصدك‌هامیان علف‌های سبز شکوفه کرده بودند و مرغ و خروس‌ها گرد آبشخورشان سروصدا راه‌انداخته بودند. اما **لنا** هیچ نمی‌دید. همچون روشنائی پگاه ـ که‌باگشوده‌شدن کرکره‌ها به اتاق می‌ریزد ـ یك‌احساس، یك اندیشه در وجود **لنا** توفان به‌پا کرده‌بود: «**آلیوشا** دوستم دارد....»

★

علفزارهای مسیل را درو می‌کردند. رگبارهای کوتاه، گاه گرما را کنار می‌زد. علف، پس‌از باران به‌سرعت خشك می‌شد و یونجه‌ها هم از باران آسیبی‌نمی‌دیدند. رویهم‌رفته خوشبوتر وپف‌دارترمی‌شدند. دروگران همانجا در علفزار، زیرآسمان باز یا زیر آلاچیق و یا درون آلونك متروك کنار رودخانه، می‌خوابیدند. شب‌ها، باوجود خستگی، آواز سرمی‌دادند و آتش برمی‌افروختند. همه روحیه‌شان عالی بود. ذرت خوب عمل آمده‌بود، سیب‌زمینی محصول خوبی داشت و علف در سبزه‌زارهای جنگلی وعلفزارها خیلی خوب رشد کرده‌بود.

الکسی اندیشید: «بروبچه‌های این‌طرف‌ها، ازسال چهل‌ویك تاحالا چنین‌روزهائی ندیده‌اند.»

بااینکه کار می‌کرد و اوقات خوشی داشت، به‌تدریج لاغرشده بود. **لنا** گاهی با ارابه‌ی حمل‌علوفه به علفزارهامی‌آمد. طرز دروکردن را**آلیوشا** به‌او آموخته بود و دیدن **منگال**[1] در دست‌های‌ظریف و لطیف او که آفتاب برآن نتابیده بود، بسیار جالب بود.

تنها یك اتفاق برآن‌روزهای شاد آفتابی، ابری تیره کشید. چندتا از دخترها روز شنبه‌رفته‌بودند تمشك‌چینی وگوزن تیرخورده رادرسبزه‌زار جنگلی یافته‌بودند. تکه‌روزنامه‌ای با تاریخ دوروز پیش و علامت پستی «**مزرعه اول ماه مه**» در حاشیه‌اش،کنارلاشه افتاده بود. این سرنخ، نشان از این واقعیت داشت‌که شکاردزد ازهمین مزرعه بوده است. موضوع گیج‌کننده این‌بود که شکارچی به‌شکار دست‌نزده بود و از پوست، شاخ یا گوشت خوشمزه‌ی آن استفاده نکرده بود.

کشاورزان مزرعه‌ی اشتراکی، خیلی ناراحت شدند. مظنون‌های احتمالی، مانند **کونوپاتوف** ـپدر و پسرـ و **توشای** بدمست ثابت کردند که هنگام وقوع جرم، جای دیگری بوده‌اند.

در آن روزهای وحدت و دوستی، به‌هنگامی‌که‌شهرت واعتبار مزرعه داشت ذره‌ذره اعاده می‌شد، این ماجرا بسیار ناراحت‌کننده بود.

واسیلی گفت: «تازه داشتیم به‌یه‌جائی می‌رسیدیم... اونوقت چه

۱ـ Scythe ـ داسی بلند، تقریباًهمقد انسان. کشاورز درحالت ایستاده با این داس درو می‌کند. (م)

دسته‌گلی آب‌میدن! بازهم اسم‌مون همه‌جا سر زبونا می‌افته! بخاطریه‌آدم بی‌شعور، تمام مزرعه باید به‌دردسر بیفته! اگرمیدونستم‌طرف‌کیه، خدمتش می‌رسیدم!»

والنتینا هم‌گفت: «آره، موضوع همینه: طرف‌کیه؟ اگه‌میدونستم...! یه‌نفر از افراد ما بهمون دروغ میگه. متهم همین‌جا باماست و باهامون همکاسه‌ست. آدم تقریباً به‌همه مشکوك میشه. همه‌رو باچشم شك‌وتردید نگاه میکنه.... اینش خیلی‌بده.»

هنگام ناهار، زیر سایه‌ی بوته‌ای بزرگ نشستند. **الکسی** کنار **والنتینا** درازکشید و دستهایش را زیر سر گذاشت. چهره‌ی‌آفتاب‌سوخته و گونه‌های گلگون اولاغرتر بنظرمی‌آمد. چهره‌اش آن‌گردی‌کودکانه‌را ازدست داده‌بود و مردانه‌تر شده‌بود. اما چشم‌ها هنوز حالت شاد و درخشان خودرا حفظ کرده بودند. برگها سایه‌هائی لرزان برچهره یا بازوان قوی‌اش می‌انداختند.

والنتینا، خشمگین روبه او کرد: «اینم که فقط لبخند میزنه! انگار هیچی بهش اثر نداره! تو منو کفری میکنی! برای چی داری لبخند میزنی؟ ازت می‌پرسم، آخه برای چی‌داری لبخند میزنی؟»

الکسی باصدائی گرفته پاسخ‌داد: «بهت‌میگم!» و لبخندی زد: «لابد یادته که‌یه‌سال پیش چه‌جوری زندگی می‌کردیم. بروبچه‌ها دزدکی میرفتن جنگل الیاف می‌چیدن، طناب‌می‌بافتن و بدمستی‌های سرپرست مزرعه‌رو تماشا می‌کردن. هیچ‌کس هم عین‌خیالش نبود. ولی‌حالاکه یه‌نفر یه‌گوزن‌رو توی جنگل ناکارکرده، تمام مزرعه داره میزنه توی سرش. به‌این دلیله‌که لبخند میزنم!»

والنتینا گفته‌ی او را پذیرفت: «درسته. بدون‌اینکه خودمون بدونیم، بالغ شده‌یم.»

الکسی گفت‌وگوی نیمه‌کاره‌شان‌را پی‌گرفت و پرسید: «خب، درمورد چاودار زودرس‌مون چه‌تصمیمی می‌گیریم؟ وقت دروشده! چاودار زودرس حسابی عمل اومده. ولی باید مدتی انتظار بکشیم تا بقیه‌اش هم‌برسه. فکر میکنم بدنیست پس‌فردا یه‌عده‌ای‌رو بفرستیم سراغش.»

واسیلی گفت: «منم همین تصمیم‌رو گرفته‌م. چه‌کسانی رو میخوای بفرستی؟»

ـ «فکرکرده‌بودم دخترهارو بفرستم.»

استپانیدا که درآن نزدیکی، میان علف‌ها خوابیده بود، پرید وسط

صحبت و گفت: «من موافقم! ما پیرزن‌ها اینجا درشرایط سخت سرمیگنیم و روی حصیر می‌خوابیم، درحالیکه دخترها درست بغل خونه‌هاشون کار میکنن.»

پولیوخا هم پرید وسط: «الان شش‌روزه چشمم به‌گاوم نخورده!»

مالانیا بوزیکینا ازیك‌گوشه‌ی علف‌ها سبز شد و گفت: «تواز گاوت حرف میزنی؟ بچه‌های من بی‌صاحب‌مونده‌ن....»

واسیلی کوشید موضوع‌را به‌شوخی بکشاند: «عجب، یه‌لشگر ازاین پیردخترها اینجان!»

استپانیدا جلوش درآمدکه: «مگه چیه؟ آره، یه لشگریم! ما این استخون‌های‌پوسیده‌مونو نگه‌نمیداریم. الان یه‌هفته‌ست اینجا داریم کار میکنیم. حداقل دوشب استراحت بهمون بدین بریم توی تختخواب‌هامون بخوابیم.»

ـ «دخترهام بدوبدو اومدن بهم گفتن که پسر کوچولوم پاش تاول زده.»

واسیلی چهره‌درهم‌کشید و گفت: «آه، بسه‌دیگه بابا... سه‌روز دیگه اینجا کارمیکنیم، بعدش‌همگی باهم‌میریم. این‌همه جیغ‌وویغ نمیخواددیگه!»

ـ «پای پسرم تا اون‌موقع‌بدتر میشه. ببینم اگه‌پاشوقطع‌کنن، تو پای خودتو بهش میدی؟»

ـ «اینقدرها هم دیگه بدنیست! توی مهد کودك دکتر هست، ازبچه‌ها مراقبت می‌کنه.»

ـ «دکتر همه‌ش اینور اونوره و داره واکسن میزنه. بدون‌مهدکودك ما هم اون سرش شلوغ هست.»

والنتینا با لحنی مشکوك‌گفت: «راستی بهتر نیست همون‌نزدیکی‌ها دستشون‌رو به‌کاری بندکنیم؟ اونجا به‌خونه‌شون نزدیکتره. اونا دروگرهای خوبی‌ان. نظرتو چیه، **آلیوشا؟**»

ـ «میتونن کارهارو درست انجام بدن؟»

ـ «مگه دفعه‌ی اوله که ذرت درو میکنیم؟»

ـ «حتا یه‌دونه‌ش هم روی زمین نمیذاریم بمونه!»

آلیوشا باصدای گرفته‌اش گفت: «خیلی‌خب دیگه. **عمو واسیا!** بد هم نمیگن. منطقیه. حالاکه خودشون میخوان، فایده‌ای نداره توی علف‌چینی نگهشون‌داریم. بهتره برن سرکاری‌که میخوان. بذار محصول ذرت‌رو جمع کنن. خودم میرم سرمی‌زنم. با ارابه‌ها یا یه‌کامیون عبوری میرم‌یه‌سری

می‌زنم.»

واسیلی با بی‌میلی رضایت داد: «خیلی خب، هرکاری میخوای بکن. پس‌فردا میری دروی چاودار.»

والنتینا پرسید: «صدات چرا اینجوری شده، **آلیوشا؟**»

ـ «گلوم کمی اذیتم می‌کنه... شبونه‌رفتم یه‌سری به‌چاودارهام بزنم تا صبح بتونم به‌موقع‌بیام سرکار. شب بارونی بود. سرماخوردم.»

چندروزی بود که گلوی **آلیوشا** درد می‌کرد و آزارش می‌داد. ابتدا توجهی به آن نکرده بود. فکر کرده‌بود یکی دوروزه خوب خواهد شد. اما بدتر شده‌بود. آنچه‌بیشتر از درد نگرانش می‌کرد، نوعی احساس غیرعادی بیحالی و سنگینی‌بود. همینکه درازمی‌کشید، بنظرش می‌رسید که بدنش‌به زمین چسبیده‌است و تنها باتقلائی شدید می‌توانست دست‌وپا و سرش را بلندکند. اوکه بابیماری بیگانه‌بود، ابتدا اندیشید که‌این‌حالت، ناشی از نوعی تنبلی ناگهانی است و بیشتر، بخاطر آن شرمسار شد.

به‌خود گفت: «اینجوری‌نمیشود. بایدیك‌تکانی به‌خودم‌بدهم، یك‌کمی نرمش کنم....»

«تکانی به‌خودش داد» و «نرمشی کرد». آن احساس سنگینی واقعاً ازبین رفت و توانست‌مانند بقیه، تمام روز کار کند. اما با گذشت‌زمان، حالش بدتر و بدتر شد. اکنون دیگر فهمیدکه‌بیمار است. اما نمی‌توانست حتا فکر دورشدن از علف‌چینی راهم‌بکند.

ـ «هرکی یه‌جائیش ایراد داره! یکی گلوشه، یکی دندونشه، سومی انگشتشه، چهارمی یه‌درد دیگه داره....»

هنگامی‌که **واسیلی** و**والنتینا** علفزارراترك‌کردند، **آلیوشا** پس‌ازوقت ناهار درصف، درجای‌خود قرارگرفت. منگال چنان سنگین بود که اوچندبار آنرا باشگفتی برانداز کرد تا اطمینان یابد که مال خودش است یاکلوخی چیزی به‌آن گیرنکرده است. بنظرش رسیدکه دارد پرتوان‌تر و سریع‌تر از معمول درو می‌کند. بااینحال می‌دیدکه بجای جلوزدن، دارد از بقیه عقب می‌افتد.

فروسیا صدایش زد: «آهای **آلیوشا!** انگار مریضی! دورچشمات‌کبود شده، لپ‌هات گر گرفته.»

لوباوا هم حرف او را تأئیدکرد: «راست‌میگه، **آلیوشا!** انگارمریض هستی. بهتره بری‌خونه و یه‌سرهم بری پیش دکتر.»

الکسی پاسخ‌داد: «می‌گذره.... »

شب ازخواب پرید و احساس‌کرد نمیداند کجاست. ستاره‌ها درست در کنارش آویخته بودند و بااشعه‌شان به‌او چشمك می‌زدند و بدنش را همچون سوزن‌های نازك‌یخی، سیخونك می‌زدند. تکان‌خورد. سوزن‌های نیش‌زن از ستون فقراتش بالارفتند. سرش را بلندکرد. ستاره‌ها عقب نشستند. علفزارروشن‌از نور مهتاب وعلف‌تازه‌ی زیرخودرا دید. **یاسنف** و **پیوتر** راکه کنارش خوابیده بودند بازشناخت. دوباره سرش‌را زمین گذاشت. ستاره‌ها دیگربار فرود آمدند. و با اشعه‌ی سرسوزنی‌شان به‌جان پیکرش افتادند.

صبح، **ماتویه‌ویچ** او را با اتومبیل به دهکده رساند.

خانه خالی بود. **لنا** به‌شهر رفته‌بود، تعطیلات را بگذراند. **والنتینا** سر کشتزار بود و **واسیلیسا** باگوسفندانش به چراگاه رفته‌بود.

آلیوشا به اتاق **لنا** رفت. دیدن تختخواب باریك کنار دیوار، میز کوچك باآن کتابهائی که‌مرتب رویش چیده شده‌بود و پرده‌ی‌چیت‌آویخته‌بر پنجره، موجی از احساسی لطیف به قلبش آورد.

لحظه‌ای دراتاق **لنا** نشست. سپس به درمانگاه رفت. اما دکتر همه‌ی بیماران صبح را دیده‌بود و برای واکسیناسیون به مزارع همسایه‌رفته‌بود. **الکسی** به‌خانه‌ی **بورتنیکوف** رفت تا از **استپانیدا** بپرسد که دروی چاودار زودرس درچه وضعی است، اما **استپانیدا** هنوز ازکشتزار برنگشته بود.

ناراحت شد و اندیشید: «شاید عجله‌کرده‌اند و خواسته‌اند شب هم کار کنند. و من بهشان شك‌کرده بودم...» و به خانه رفت.

چندساعت بعد، **ماتویه‌ویچ** به عیادتش آمد. **آلیوشا** روی‌تخت نشسته بود، دستهایش را رها کرده بود و به‌سختی نفس می‌کشید.

ـ «دکتررو دیدی، **آلیوشا**؟»

ـ «نه، رفته بیرون واکسیناسیون.»

ـ «پاشو بریم بیمارستان! میترسم حالت بدتر بشه....»

ـ «صبرمیکنم تا زنها ..... ازسر چاودارهامون برگردن....»

ـ«مثل اینکه تصمیم‌گرفته‌ن تا دیروقت کارکنن. از پشت جنگل یه‌تیکه ابر بارونی داره میاد. اونا حالا نمیتونن کشتزاررو ترك‌کنن. پس فایده‌ای نداره، منتظرشون بشیم. بیابریم **آلیوشا**! و الا خودمون گرفتار بارون میشیم.»

ـ «پس حالاکه اینطوره، ازطرف کشتزار چاودار بریم تا یه‌سری‌هم به اونجا زده باشیم.»

ـ «باشه. زیادهم از راه، پرت نیست.»
سوارشدند و راه‌افتادند.
ابرها، ته‌رنگ‌صورتی از غروب‌گرفته، آرام در آسمان شراع بر می‌کشیدند. ابر تیره‌ی ژولیده‌ی باران‌زائی‌ازپشت جنگل ـ درغرب ـ همچون خرسی سرك کشیده بود و تقریباً بیحرکت برفراز جنگل آویخته بود. اما باد ـ که وزیدن می‌گرفت و هوارا خنك می‌کرد ـ حضورش محسوس بود.
آلیوشا ـ باصدای‌گرفته ـ زیرلب گفت: «نمیدونم‌زنها میتونن‌به‌موقع درورو تموم کنن یانه؟ چاودار زودرسه. همسایه‌ها اومده‌بودن دنبال بذر.»
ماتویه‌ویچ اسبش‌را می‌کرد. جاده به‌گرد دسته‌ئی از بوته‌هامی‌چرخید و کشتزار چاودار رسیده به‌چشم‌می‌خورد. چاودار دروشده بود. اما کپه نشده بود ودرنیمی‌ازکشتزارحتاچاودارهارابافه‌هم‌نکرده بودند. چاودارها به‌شکل امواج پراکنده‌ای ولو شده‌بود وباد، ساقه‌های‌زردآنهارا می‌رقصاند. هیچکس در کشتزار نبود.
الکسی گفت: «این‌چه‌وضعیه؟» و راست روی ارابه نشست: «زنها کجان؟»
ـ «گمونم همین‌دوروبرها باشن... یه‌جائی توی بوته‌هان. لابد دارن استراحت میکنن.»
ماتویه‌ویچ با صدای بلند فریاد زد:
ـ «آهای، خانوما! کجائین؟ **استشا! مالانیا!** آهای **استشا!**»
«آ.... آ.... آ....!» طنین صدایش به‌گوش رسید و دیگربارسکوت برقرار شد.
نه در کشتزار کسی‌بود و نه درمیان بوته‌ها.
آلیوشا گفت: «آخه کجارفته‌ن؟» و دلواپس، گردن افراشت واطراف را نگریست.
ماتویه‌ویچ با دلخوری‌گفت: «عجب ناکسائی‌ان! فردا بازار روزه، شرط‌می‌بندم، رفته‌ن تمشك‌چینی!»
ماتویه‌ویچ اشتباه نمی‌کرد.
یکی دوساعت‌پیش، **آنفیسا** ـ همسر **فینوجن** ـ از کشتزار گذشته‌بود. نه او عضو مزرعه‌ی اشتراکی‌بود و نه شوهرش. او هر روز در جنگل به تمشك‌چینی می‌رفت.
آنفیسا زیربار سنگین دو سبد پراز تمشك سیاه ـ که‌با چانچو حمل می‌کرد ـ تلوتلو می‌خورد.

به **استپانیدا** گفته‌بود: «توی **بزبیشه** پر از تمشك‌سیاه‌ست. همینجور می‌ریزه توی سبدت. جاهای دیگه هنوز نرسیده. اما اونجا سیاه‌سیاه‌ن. من با قطار شب می‌رم بازار. اونجا پول‌خوبی بابتش می‌دن. هنوز توی‌بازار، تمشك کم عرضه می‌شه.»

پولیوخا به‌وسوسه افتاد. می‌اندیشید: آدم می‌تواندرعرض‌چندساعت یك‌سبد پرکنه، پول مفت! نباید وقت‌را ازدست می‌داد. فردابچه‌های دهکده جریان را می‌شنیدند و همه‌جارا مثل‌کف‌دست پاك می‌کردند. وانگهی، تمشك سیاه، هرروز که می‌گذشت، ارزانتر می‌شد.

پولیوخا تمام اندیشه‌هایش را درچشم‌برهم‌زدنی توضیح داد. اما نمی‌توانست سرخود و به‌تنهائی کشتزار را ترك‌کند.

گفت: «خانوما! میگم‌که، بیاین یه‌ساعت جیم‌شیم و بریم یه‌کم‌تمشك بچینیم. می‌تونیم امشب با **آنفیسا** راهی‌بازارش‌کنیم. دخترهای **بوزیکین**رو هم باهاش می‌فرستیم تا کمکش‌کنن. چاودارو صبح‌هم می‌تونیم تموم‌کنیم. من خودم صبح‌زود بیدارتون می‌کنم. چه‌عیبی‌داره؟ هیچکس باخبر نمی‌شه. بهرحال، یه‌شبه‌که چاودار ازبین نمی‌ره!»

اگرچه‌زن‌ها خودشان درخواست‌کرده بودندکه برای برداشت محصول چاودار زودرس به‌اینجا بیایند، اما فراموش نکرده‌بودند که این قطعه‌زمین به گروه **دیگری** تعلق داشت. عقب‌انداختن درو، تافرداصبح ازنظر هیچکدامشان اشکالی نداشت. کسی باپیشنهاد **پولیوخا** مخالفت نکرد.

اینگونه بودکه کشتزار چاودار خالی مانده بود.

ماتویه‌ویچ یکی‌دوبار دیگر داد زد. سپس دشنامی داد و سوارشد. **الکسی** دستش را به‌شانه‌ی او زد:

ـ «**پیوتر ماتویه‌ویچ**!.... این چاودار، چاودار معمولی نیست. این زمین، تجربی‌یه... هرکیلوگرمش حساب و کتاب داره. باید جمعش‌کرد و با ارابه‌بردش به آلونك خرمنکوبی.»

ماتویه‌ویچ نگاهی به **آلیوشا** انداخت. چاودار، که به‌این‌ترتیب مورد بی‌مهری قرار گرفته‌بود، اورا هم نگران می‌کرد.

ـ «بهتر نیست برگردیم دهکده و زنهارو جمع‌کنیم بیاریم؟»

ـ «این‌وقت روز چه‌کسی‌رو میخوای پیداکنی؟ بعضی‌ها رفته‌ن علف‌چینی، عده‌ای هم رفته‌ن سراغ چراگاه‌ها. دهکده خالیه. تازه، موقعی که‌برسیم، بارون‌هم گرفته.»

ـ «**آلیوشا**! فکرمیکنی قدرتشو داشته‌باشی؟»

ـ«معلومه که دارم! من حالم خوبه. فقط گلوم درد میکنه.»

ماتویه‌ویچ مرد سالم و تنومندی بود و برای هـردردی سه درمـان می‌شناخت: حمام بخار، **ودکا** و کار.

پس موافقت‌کرد: «بزن بریم. یه‌ساعته کارو تموم می‌کنیم.»

دو نفری با چنگك افتادند به‌جان چاودارها و آن‌را بار ارابه کردند و بردند به کلبه‌ی خرمنکوبی.

بابا **مفودی**، که در کلبه‌ی سرپرست، کنار انبار ذرت زندگی‌می‌کرد به آنها کمك‌کرد و با این‌وجود نتوانستندیك‌ساعته کار رابه‌پایان‌برسانند. **آلیوشا** چندان‌کاری ازدستش برنمی‌آمد. او به‌زحمت سرپا بند بود. به سختی نفس می‌کشید. سرفه می‌کرد وچهره‌اش از درد سیاه می‌شد. سه گاری بار آخر را زیر بارانی که‌تازه داشت شروع‌می‌شد ، حمل‌کردند. **ماتویه‌ویچ** به **آلیوشا** اصرارمی‌کرد که برود در کلبه بنشیند. اما **آلیوشا** نمی‌پذیرفت. بایدعجله‌می‌کردند. باران، سرتب‌دارش را طراوت‌می‌بخشید، لب‌های تفته‌اش را مرطوب می‌کرد و ظاهر آسوده‌ای به‌او می‌داد. تاوقتی که رگبار شدت نگرفت **ماتویه‌ویچ** او را تشویق به ماندن زیر آلاچیق‌نکرد و درآن حال، خودآخرین گاری بار را آورد.

آلیوشا به‌دشواری نفس می‌کشید. اما به‌درون کلبه نمی‌رفت. زیر آلاچیق نشسته‌بود و به‌کپه‌ئی چاودار مرطوب تکیه داده بود. پس‌از این تقلای شدید، احساس ضعف می‌کرد و بخاطر چاودار زودرسش‌که آنهمه برایش سینه چاك‌داده بود، آزرده‌خاطر بود. مردم آنهمه، کار کرده وآنهمه امید بدان بسته بودند. از زیبائی‌اش‌آنهمه‌لذت برده‌بودند وحالامحصولش خیس شده بود و به‌درد نمی‌خورد. یك‌لحظه، مغز تب‌آلـوده‌اش، **الکسی‌ی** خردسال را درنظرش مجسم ساخت. اما **آلیوشای** کوچولو درباغ نشسته‌بود، نفس‌نفس می‌زد و با درد و شرمساری به‌تلخی می‌گریست.

صدای **ماتویه‌ویچ** درست زیر گوشش، اورا به‌خودآورد: «خب اینم از این!»

گونه‌هایش خیس بود. احساس شرم می‌کرد.

ـ «چه‌به‌سرم آمده؟ مثل زنها گریه می‌کنم! خوب‌است که هوا تاریك است وکسی نمی‌بیند. کاش همین‌حالا بیمارستان بودم! اگر **لنا** اینجا بود حالم بهتر می‌شد.»

لباس‌های **آلیوشا** را با لباس‌های خشك **مفودی** عوض‌کردند. باگونی و ملافه‌ی‌کرباس‌رویش‌را پوشاندند و **ماتویه‌ویچ** اسب‌های‌ارابه‌را هی کرد.

★

لنا بعدازظهر از شهر برگشت. او برادر کوچکش را ـ که پیش او مانده بود ـ به‌خانه برده بود وقصد داشت بقیه‌ی تعطیلی‌اش رادرآنجابگذراند. اما دلش برای **آلیوشا**، بچه‌های مدرسه و مزرعه‌ی اشتراکی تنگ‌شده بود.

دروازه را گشود و به حیاط بزرگ چمن‌کاری‌شده پاگذاشت. حیاط با آن چمن و قاصدك‌هایش، ایوان سفیدرنگ، خانه‌ی چوبی با حکاکی‌هائی برپیش‌آمدگی لبه‌ی بام، پنجره‌های درخشان از روشنای غروب شعله‌ور ـ همه‌چیز اینجا مأنوس و عزیز و راحت و صمیمی بود.

هنگام پاگذاشتن برایوان، اندیشید: «اینجا خودم را خیلی راحت‌تر از آپارتمان مادرم درشهر احساس می‌کنم. گمانم بخاطر **آلیوشا**، **والیا** و **واسیلیسا** و مسئولیت‌های کوچکی‌است‌که برعهده دارم. چطور مردم می‌توانند بدون این چمن و این قاصدك‌ها، بدون این شقایق‌های باغ‌و این هوای خوب جنگلی زندگی کنند؟»

کلید را از مخفی‌گاهش درآورد و داخل خانه شد.

از بی‌نظمی غیرمعمول حاکم‌برخانه، بی‌درنگ برخود لرزید. یك کوزه شیر نیمه‌خالی روی میز بود و چند مگس درآن شناور بودند. دولیوان کثیف کنار کوزه قرارداشت. لباس‌کار **والنتینا** روی یك‌صندلی افتاده‌بود. خلق‌وخوی شاد **لنا**، جایش را به احساس‌خطر داد. اتفاقی افتاده بود. ولی چه اتفاقی؟ به‌همسایه‌ها مراجعه‌کرد. **پراسکوویا** به‌اوگفت‌که **آلیوشا** چند روزاست گلودرد دارد. به‌بیمارستان منتقل شده، دربخش پنج بستری است و **واسیلیسا** و **والنتینا** صبح به عیادتش‌رفته‌اند و ممکن‌است هرلحظه برگردند.

لنا به دفتر مزرعه دوید تابه‌بیمارستان تلفن کند. تلفن‌کارنمی‌کرد.

به خانه رفت و درانتظار بازگشت **واسیلیسا** و **والنتینا** ماند.

ساعت‌ها گذشت. اماکسی‌نیامد. معمولا اتومبیل حامل مسافران‌قطار شب ازمیان دهکده می‌گذشت. **لنا** اندیشید که لابد زنها با این اتومبیل خواهند آمد. کنار پنجره‌ی باز نشست و منتظر ماند. جاده‌ی خلوت در تاریکی شب حل‌می‌شد.

سرانجام، چراغ‌های اتومبیلی دیده شد. **لنا** بیرون‌دوید. مخروط‌های سفید نور به‌سرعت‌گذشتند.

کسی نیامده بود. **لنا** در ایوان ماند.... پیکری‌تنها درخیابان‌تاریك.

واسیلیسا و والنتینا آنجا مانده بودند. خواسته‌بودند برگردند، اما مانده بودند. گرچه کار زیادی برسرشان ریخته‌بود و هرساعت برایشان ارزش بسیار داشت، اما مانده بودند.

احساس فاجعه‌ای درشرف‌وقوع، قوی‌تر می‌شد. جائی، سگی بسوی اتومبیل درحال‌عبور پارس کرد. سپس خاموشی ادامه یافت. چراغ‌های اتومبیل برای آخرین‌بار بردامنه‌ی تپه‌ئی دور، بچشم آمد.

ـ «من باید آنجا باشم! مستقیماً می‌روم به آپارتمان دکتر بخش. به آشناها تلفن می‌کنم. بهترین پروفسورهای شهر را خبر می‌کنم. کاری میکنم که نه‌ازدست **والیا** برآید و نه ازدست **واسیلیسا**. زودبایدبروم!»

سریع به‌اتاق برگشت. شال بزرگ و خاکستری‌رنگ **واسیلیسا** را برشانه‌هایش انداخت. چراغ‌را خاموش کرد. بیرون رفت و در را قفل‌کرد. بادقت و اطمینان عمل می‌کرد. جرأت و جسارت عجیبی پیداکرده بود و احساس می‌کردکه نیروی بدنی و ذهنی‌اش چنان سربرآورده که‌گوئی آن دختر جوان خیالباف و رؤیائی، فوراً دگرگون‌شده و زن مجرب و مصممی شده است.

ـ «میروم به‌اصطبل و ارابه‌ئی برمیدارم. دوساعت‌دیگر پیش **آلیوشا** خواهم بود.»

شب دربرابر پگاه پس‌می‌نشست. نسیمی صبحگاهی شاخه‌های تیره‌ی درختان راتکان داد. هوا سرد و مرطوب بود.

در اصطبل کسی‌نبود. قفل‌بزرگی بردرآن‌زده بودند. همه‌ی اسب‌ها، ده‌کیلومتر دورتر از روستا، در چراگاه بودند.

ـ «بهتر نیست بروم سراغ **واسیلی کوزمیچ؟** ولی خب، اگراسبی نباشد. او چه‌کاری ازدستش ساخته‌ست؟ برای‌چه وقت‌تلف کنم؟ پیاده می‌روم.»

جاده، سفید و هموار وصیقلی، زیر نور ماه، میان بوته‌ها گم‌می‌شد. **لنا** شال را محکم‌تربه‌خود پیچید و مصمم‌و قاطع پای‌برجاده گذاشت.

بوته‌ها و کشتزارهای آشنای مزرعه، با زمزمه‌های‌دوستانه‌ی علف‌ها و برگ‌ها، با او روبرو شدند.

رگه‌های سفید مه، برفراز کشتزارها آویخته بودند. انتهای رگه‌ها مانند چوب‌اسکی برگشته‌بود و جاده را قطع می‌کرد. **لنا** ازمیان مه گذشت و رطوبت، مانند تار عنکبوت تر و چسبناك به‌پاهای برهنه‌اش چسبید.

ـ «تا سحر میرسم آنجا. اگه حالش بدباشه، مستقیماً می‌روم‌سراغ

دکتر بخش. ولی ممکن‌است حالش خوب باشد. چشمانش را باز میکند و می‌بیند من‌باروپوش سفید بیمارستان کنار تختش نشسته‌ام. چقدر تعجب می‌کند و خوشحال میشود! بهش می‌گویم که تمام راه راتوی تاریکی‌آمده‌ام تا ببینمش. آنوقت اومیگوید: **دختر خل و دیوونه، برای چی؟** اما خوشحال میشود. هردومان خیلی خوشحال میشویم.»

کشتزارهای آشنای کولخوز پشت‌سرگذاشته شد. **لنا** بـه دشواری می‌توانست بیشه‌ها و سبزه‌زارها را ـکه در تیرگی مه‌آلـوده دگرگونـه می‌نمودندـ بازشناسد. مه هردقیقه سنگین‌ترمیشد و دیگربه‌صورت‌رگه‌های باریك برزمین شناور نبود. بلکه همچون حجاب سپید ضخیمی برآن فرو افتاده بود. ابر تار تنکی باکناره‌های شیری‌رنگ به‌سرعت ازپائین ماه، بادبان کشیده بود و می‌گذشت.

لنا اندیشید: «کدام‌یك تندتر می‌رویم، من یا ابر؟ باید عجله کنم. بیخود نباید خودم راگول بزنم... **آلیوشا** جداً مریض‌است و الا نمیبردندش بیمارستان و مادربزرگ و **والیا** پیشش نمی‌ماندند.»

تقریباً داشت می‌دوید. جاده از میان جنگل می‌گذشت. جنگل تاریك و انبوه بود و گوئی هزاران چشم ازمیان آن ظلمت او را می‌نگریستند. پشت هرشاخه و پشت هربرگ، چیزی کمین کرده‌بود. **لنا** که معمولاعصبی و ترسو بود، اکنون هیچ‌هراسی به‌خود راه‌نمی‌داد.

ـ «تندتر! تندتر! فقط امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشد!»

مه ازجنگل بیرون می‌خزید واوکه تا زانو درآن غرق بود، درمیانش می‌دوید و جهت‌جاده‌را بدون دیدن آن احساس می‌کرد.

ـ «الان دیگر می‌رسم.... الان دیگرمی‌رسم...»

جاده سرازیر شده‌بود و ازمیان مردابی می‌گذشت. اکنون مه تـا شانه‌هایش می‌رسید. سرشاخه‌ی بوته‌ها ـفقطـ بیرون از آن شناوربود. زمین دیده نمی‌شد و تنهاآسمان، پاکیزه و سرد و پرستاره ـبرفراز مه‌ـ آویخته بود.

لنا نمی‌دانست روی‌چه‌چیزی گام‌برمی‌دارد، زمین بود یا ابرهائی‌به زیرپا داشت؟ هیچ‌چیز نبود جز مه چین‌وشکن‌دار درزیرپا، آسمان خنك برفراز سر وآن‌انگیزه‌ی نابودکننده درپیش‌رو، تندتر، تندتر!

پس از مرداب، تپه‌ئی پدیدار شد. **لنا** نفس‌نفس‌زنان، سینه‌کش‌تپه را بالادوید. چنان به‌سرعت از تپه بالا می‌رفت که‌گوئی انتظارداشت پشت آن ـآن‌سوی‌قلهـ چیزی‌ببیند. دخترك خودرا ازمه پیچ‌درپیچ خزنده، بیرون

کشید. حالا می‌توانست جاده‌را درزیر پایش ببیند.

ـ «تندتر! تندتر! این تپه‌را هم‌که ردبشوم، نصف راه را آمده‌ام. سرازیری‌تپه، رفتنش‌آسان‌تر است.» به قله‌ی تپه‌رسید. نفس‌نفس می‌زد و هوا را حریصانه می‌بلعید. زیر درختی مکث‌کرد. دشت هموار مرتفعی در برابر دیدگانش پدیدار شد. دشت، مه‌آلود نبود. نه‌برگی می‌جنبید و نه علفی می‌لرزید. ماه سفید درشتی برگرده‌ی بوته‌ها سوار بود. برگهای درختی که **لنا** زیرش ایستاده بود باجلوه‌ی ظریفی می‌درخشید. تمام‌دشت روبرویش، همان نورموحش پریده‌رنگ مرگ‌آسا را بازمی‌تابید. ژرفای مهیب آسمان پرستاره، همان جلوه‌ی ظریف پیرامون را می‌افشاند.

لنا گفت: «نه....»

به تنه‌ی سفید درخت چنگ‌انداخت و بدان تکیه داد. به‌دشواری می‌توانست سرپا بایستد.

هنگامی که به‌حیاط بیمارستان‌رسید، آفتاب‌زده‌بود. درختهای باشکوه صدساله، رطوبت شبنم صبحگاهی برخود داشتند. باد، شاخه‌هارا می‌لرزاند و تیغ آفتاب روی برگهای خیس می‌رقصید.

دو پرستار سفیدپوش جلو **لنا** راه می‌رفتند.

یکی از آنها گفت: «چه‌پسر خوبی... چقدرهم جوون....»

دیگری گفت: «دکترها میگن اگه‌یه‌روز زودتر آورده‌بودنش، نجات پیدا می‌کرد.....»

لرزه‌براندام **لنا** افتاد و زیرلب گفت: «نه! چطور ممکنه اولین کسانی‌رو که توی حیاط بیمارستان می‌بینم درمورد او حرف بزنن؟ بیمارستان پرازبیماره. چرا **آلوشا**؟ نه!»

ازآنجا که‌قبلا بارها به‌عیادت دانش‌آموزان بستری آمده بود، تمام راه‌های بیمارستان را می‌شناخت.

در را گشود. وارد بیمارستان شد و از راهرو به‌سوی‌بخش پنج‌رفت. نه‌کسی‌اورادید و نه جلوش‌را گرفتند. سه‌تختخواب خالی مرتب در داخل بخش دیده می‌شد.

لنا اندیشید: «توی این بخش که‌نیست.» و بعدناگهان نگاهش به‌میز کوچك پاتختی افتاد. دفترچه‌ی قرمز **آلیوشا**، که فرمول ترکیب کودهای مخلوط را درآن نوشته‌بود و نشانی **لنا** در شهر نیز درآن یادداشت‌شده‌بود،

روی میز قرار داشت.

لنا، میخکوب و مبهوت، بدان خیره‌ماند. دفترچه‌ی آلیوشا کنار یك تخت خالی... اتاق دورسرش چرخید. همه‌چیز رفته‌رفته کوچك‌تر شد و تحلیل‌رفت. تنها همان دفترچه‌ی جلدقرمز به‌او خیره شده بود و ناپدید نمی‌شد.

صدائی آشنا ازپشت‌سر به‌گوش رسید: «اونو قبلا بـرده‌ن.... بیا، راه‌شو نشونت میدم....» همان پرستاری که‌درحیاط دیـده بود. **لنا** بـه دنبالش رفت. پرستار باگوشه‌ی دستمال آهاردارش، چشمانش را پاك‌کرد.

ـ «من مرگ‌خیلی‌هارو دیده‌م.... امااین‌یکی... این‌پسر بیچاره.... آبسه از تو ترکید و چرك به‌داخل میان‌پرده۲ راه پیداکرد. اگه یه‌ساعت زودتر اومده‌بود....»

لنا پشت‌سر پرستار راه می‌رفت.

صبح، روشن و تابناك بود. درختان، آرام برجای ایستاده بودند و شاخه‌هاشان‌را می‌جنباندند و نمی‌شد باورکرد که‌این اتفاق افتاده، که او مرده و دیگر هرگز آن درختان را بازنخواهد دید.

وارد سردخانه شدند.

در قسمت ورودی نیمه‌تاریك، چندسطل گذاشته بودند. **واسیلیسا** روی نیمکتی نشسته بود و درسکوت، به‌دستان خشك قهوه‌ای‌رنگش کـه منقبض شده‌بود، خیره مانده بود.

پرستار در را هل داد.

لنا ابتدا پنجره‌های بزرگ آفتابگیر را دیدو ازمیان آنها، آسمان آبی، پرندگان و گیاهان‌مواج‌را دید. سپس **والنتینا** و **آندره‌ی** را دید. آنها پشت به‌او ایستاده‌بودند و به‌سوی او برنگشتند و آمدنش رامتوجه‌نشدند. سرانجام قدم دیگری به درون اتاق گذاشت و او را دید.

روی میزی دراز کشیده بود و ملافه‌ای می‌پوشاندش. یك‌دستش‌بسته بود و دست‌دیگر، راحت وآسوده‌رها بود. گوئی چرت می‌زد. تیغ‌آفتاب و سایه‌های برگها، روی‌بازوی قوی‌قهوه‌ای‌رنگش، بازیگوشانه می‌خرامید.

چهره‌اش روبه‌پنجره‌بود. موهای زنده‌ی مواج‌اش به‌آرامی در نسیم می‌لرزید. گردن و بخشی از گونه‌هایش که‌برای **لنا** قابل رؤیت بود، آماس کرده‌بود، و تنها، ابرویش تغییری نکرده‌بود ـ پاك و روشن، با انحنائی

۲ـ Mediastine ـ یا «قاسم‌الصدر» ـ پرده‌ای که‌قلب‌وریه‌هارادربرمی‌گیرد.(م)

رمنده، برپیشانی‌صاف او جای داشت.

دیوارها یله رفتند، درختان عظیم باصدای مهیب شاخه‌هاشان فرو غلتیدند، آسمان درهم پیچیده شد و پرندگان سیاه در اعماق آن شناور ماندند. آندره‌ی صدای خش‌خش عجیبی شنید. اطراف را نگریست و چهره‌ی بی‌خون دخترانه‌ئی، باچشمان آبی‌شیشه‌ای بی‌نور را دید که زیر پایش نقش‌زمین شده بود.

۷ - محصول

فصل درو فرارسید.

غله‌ی رسیده‌ی آماده‌ی چیدن، درهوای آرام‌گرفته‌ی ماه‌اوت، بیحرکت برجای ایستاده‌بود. محصول پاکیزه و غنی، چنان آرامش و صفای ژرفی را استنشاق می‌کرد که به‌دشواری می‌شد باورکرد آن فصل تب‌آلوده‌ی باران‌ها و سرماهای بهاری ــ و بی‌درنگ گرمای سوزان تابستان درپی‌اش ــ ازسر گذشته است.

محصول بالاترازحدمتوسط بود و می‌شد هم‌اکنون آنرا دید، لمس کرد و پختگی ورسیدگی گندم را زیر دندان آزمود.

صبح، سرکار رفتن ازمیان دیوارهای بلند غلات مرطوب شبنم‌گرفته، لذتی داشت. غروب ــ آنگاه که مه تازیر گوش‌ها را می‌پوشاند ــ بازگشت به خانه لذتی داشت.

کار در مزرعه به‌آرامی پیش می‌رفت و اوضاع مرتب بود و تنها خاطره‌ی مرگ **آلیوشا** ــ اینگونه هول‌آور، درعین‌بی‌معنی‌بودنش ــ هنوز در ذهن‌کشاورزان مزرعه‌ی اشتراکی زنده‌بود.

اگر او یکسال پیش‌می‌مرد، همولایتی‌هایش بخاطر او سوگواری می‌کردند، اما مرگ‌او راحادثه‌ای مؤثر برزندگی‌شان به‌حساب نمی‌آوردند. ولی تمام‌روستائیان خودرامسئول‌مرگ نابهنگام رهبرگروه‌شان می‌دانستند و به‌ندرت کسی پیدامی‌شدکه‌جای خالی و کارهای **آلیوشا** در مزرعه، او را به‌فکر فرو نبرد.

آندره‌ی یکبار به **والنتینا** گفته بود: «مقام بالاتر احتیاج به‌توجه و دقت بیشتری هم‌داره... هرچی آدم بالاتر می‌ره باید بیشتر مراقب‌کارهاش باشه. مردم هرچی بهتر و شریف‌تر و ازخودگذشته‌تر می‌شن، باید مورد توجه‌بیشتری قرار بگیرن. توی جامعه‌ای‌که‌مردهائی مثل **آلیوشا** ازش بیرون

می‌آن، بین جمع وفرد باید روابط نوینی بوجود بیاد. **آلیوشا** به‌منافع‌کل مزرعه فکر می‌کرد، اما نتونست هوای خودشو داشته‌باشه. معنی‌ش‌اینه‌که بقیه‌ی شماها باید ازش مواظبت می‌کردین. چرا شماها به‌شروع‌بیماریش توجه نکردین؟ چرا وادارش نکردین به‌موقع از کشتزار بـره‌بیمارستان؟ دوراندیشی و توجه لازم نسبت‌به این‌مسئله نشده، شماها قدر ـشایدـ با ارزش‌ترین چیزی‌روکه توی **مزرعه‌ی اول ماه مه** داشتین، ندونستین...»

واسیلی نمی‌توانست به‌خوبی **آندره‌ی** اندیشه‌هایش را بیان کند ولی مثل‌او می‌اندیشید.

کسی ملامتش نمی‌کرد، اما خودرا در «**مسامحه**» و مراقبت‌نکردن از بهترین رهبر گروه در مزرعه‌اش، گناهکارمی‌دانست. آموخت‌که محتاط‌تر و باملاحظه‌تر باشد. به‌زندگی و احوال‌کشاورزان توجه و علاقه‌ی بیشتری نشان دهد، به‌جوان‌ها بیشتر کمك می‌کـرد. در یاری‌دادن بـه والـدین خانواده‌های پرجمعیت و افراد پیرتر دست‌ودلبازتر شده‌بود.

گوئی‌میان آنانکه مسامحه‌کاریشان به‌شکل غیرمستقیم سبب مرگ **آلیوشا** شده‌بود و بقیه‌ی کشاورزان مزرعه، مرزی کشیده شده بود. برای **استپانیدا، پولیوخا و مالانیا** ـمبتکران مفلوك‌آن‌تمشك‌چینی‌سرنوشت‌سازـ لحن خشماگین کشاورزان به‌هنگام‌صحبت درباره‌شان درجلسه، واینکه‌آنان را سخت محکوم می‌کردند؛ بسیار وحشتناك بود. اما وحشتناك‌تر از آن این بودکه **واسیلی** با تائیدتلویحی تمامی روستائیان، مانع‌شرکت‌آنها درمراسم تدفین و راهپیمائی‌شان پشت تابوت **آلیوشا** شده بود.

مرگ **آلیوشا** بویژه **پیوتر** را سخت‌اندوهگین کرد. **آلیوشا**، وجدان او، دوست او و راهنمای او بود. و هنگام‌رفتن به‌بیمارستان، رهبری‌موقت گروه را به‌او سپرده بود. هیئت‌مدیره‌ی مزرعه، روزپس‌ازتدفین، مسئله‌ی تعیین رهبر جدید گروه را موردبحث قرارداد.

واسیلی پیشنهاد کرد: «بیائین ببینیم **پیوتر** چطورازعهده‌ش برمیآد؟ ازنظر اداره‌ی مردم، کارش خوبه.»

یاسنف مخالفت کرد: «این کار ومسئولیت ازسر یه‌آدم عیاش‌زیاده!»

ـ «مدتیه دیگه عرق نمی‌خوره....»

واسیلی گفت: «بیائین صداش‌کنیم و ازخودش بپرسیم. من **پیوتر** رو می‌شناسم. اون هیچ‌کاری‌رو مجبوری انجام نمی‌ده. ولی اگه به میل‌خودش باشه، حرف‌نداره. میشه بهش اعتماد کرد.»

پیوتر را صدازدند. او پا دراتاقی گذاشت که دیروز تابوت **آلیوشا**

درآن قرار داشت. اثر پایه‌های تابوت هنوز روی پارچه‌ی قرمزرنگ‌دیده می‌شد، تصویر **آلیوشا** در قاب سیاه‌رنگ هنوز بردیوار بود و تاج‌گل‌هائی که‌باشاخه‌های کاج درست‌کرده‌بودند و نوار سیاه ابریشمین دورش‌پیچیده بودند، بوی‌تلخ سوزن‌های پژمرده‌ی‌صنوبر رامی‌دادند.

واسیلی گفت: «گوش‌کن، **پیوتر!** ما نه‌قصدداریم ازت‌خواهش کنیم و نه مجبورت می‌کنیم. خودت بگو ببینم، دلت‌میخواد کار **آلیوشا** رو به‌عهده بگیری؟»

پیوتر با صدائی از ژرفای درون ــمختصر و مفیدــ گفت: «بله...» قبلا همه‌ی فکرهایش را کرده بود.

پیوتر به‌محض رسیدن به مقام رهبری‌گروه، مؤمنانه به‌نظم وترتیبی که **آلیوشا** به‌امور داده بود وفادار ماند. گوئی **آلیوشا** هنوز رهبر گروه بود و او ــ**پیوتر**ــ صرفاًدستیارش بود. جمع‌بندی کارهای هر روزوامتحان کردن وضع‌تعمیرماشین‌ها و ابزار درهر بعدازظهر ــکه عادت **آلیوشا** بودــ برای **پیوتر** همچون آئین‌ویژه‌ای درآمد.

موقرانه می‌گفت: «عجله نکنین بچه‌ها! مثل سابق‌گزارش‌بدین وبرین پی‌کارتون....» و بی‌آنکه‌بداند، درهرچیز از **آلیوشا** تقلید می‌کرد: صدای خودرا عوض‌کرد، اداهایش را مهارکرد و کوشید در رفتار بامردم، وقار و هوشیاری و ثبات و استواری به‌خرج دهد.

کار گروه مرتب پیش‌می‌رفت و حتا **یاسنف** ــکه‌با رهبری **پیوتر** مخالفت کرده بودــ چندین‌بار نزد **واسیلی** اعتراف کرد که:

ــ «حق باشما بود، **واسیلی کوزمیچ! پیوتر** داره روی‌خط **آلیوشا** پیش‌می‌ره!»

اما **پیوتر** ــخودــ روزهای خطیری را می‌گذراند.

پیش‌تر معروفیت به‌سرکش‌ترین و عیاش‌ترین‌فرد روستا، کلی‌برایش جالب بود، حال‌آنکه، اکنون ازاینکه ازبقیه هوشیارتر و خوش‌رفتارتر بود، لذت عجیبی می‌برد. خوشش می‌آمد یواشکی به گروه یاغی **فروسیا** نزدیك شود، زیر باران فریادها وحمله‌های دخترکان، خونسردی‌اش راحفظ‌کند، با یکی دوکلمه‌ی قاطعانه ازخود دفاع‌کند و پی‌کارش برود.

ناگهان کشف‌کرد علاقه‌دارد نخستین کسی باشد که گروهش را سر کشتزارها ببرد وباخواندن سرودهای شاد ازمیان‌روستای خوابآلوده بگذرد. کشاورزان‌سر از پنجره‌ها بیرون‌می‌آوردندومی‌گفتند: «آهان، گروه‌کومسومول داره‌میره‌سرکار.» گاه‌خودش هم‌درمی‌ماند: «آیامرگ **آلیوشا** آغازگراین‌جریان

بود؟ یا پائیز امسال چیز خاصی درخود داشت؟»

دیگر کشاورزان هم همین احساس پائیز «خاص» را داشتند. گونه‌ای پیش‌بینی‌دگرگونی‌های شادی‌بخش درهمه‌جا وجود داشت.

یکروز عصر، **فروسیا** خودش را به **والنتینا** چسباند و باسستی و بیحالی به‌او گفت:

ـ «**والنتینا** جون! نمی‌دونم چمه، یه‌جوری‌ام...»

ـ «چته؟ حالت خوب نیست؟»

ـ «کی؟ من؟ تمام پیرهن‌هام برام تنگ شده.»

ـ «خب، پس چته؟»

ـ «**میشا بویانوف** عکس منو کشیده‌که ـ بعنوان بهترین‌کارگرمزرعه انتخاب شده‌مـ و توی یه هواپیما نشسته‌ام. حالا من‌دارم می‌میرم برای پرواز!»

ـ «اینکه کار غیرممکنی‌نیست. خیلی‌ازدخترها تاحالا سوار هواپیما شده‌ن. ولی اول باید نشون‌بدی که‌توی کارخودت چندمرده حلاجی!»

چندی نگذشت که **لوباوا** و گروهش از **فروسیا** جلو افتادند و از **هواپیما** پیاده‌اش کردند!

فروسیا نزد **والنتینا** گله کرد: «اونا بهترین منگال‌زن‌هارو توی گروه‌شون دارن! کمباین‌تا هفته‌ی دیگه‌هم به‌کولخوز ما نمی‌آد. تا وقتی‌که فقط همین دروگرها و منگال‌زن‌های قدیمی‌رو توی کشتزار داریم، معلومه که **لوباوا** جلو می‌افته.»

والنتینا پاسخ‌داد: «سعی‌کن همونقدرکه از دست‌هات‌استفاده‌می‌کنی، از عقلت هم استفاده کنی.»

ـ «چطوری؟»

ـ «وقتی **مبلغ** داره روزنامه می‌خونه، بهش گوش‌کن و ازخیالبافی دست‌بردار. چندتا ازدخترهات دنبال‌ماشین‌درو راه می‌افتن؟ شش‌نفر! خب، نمی‌تونی باسه‌تاشون قال قضیه‌رو بکنی؟»

ـ «آخه چطوری؟»

والنتینا آزرده‌خاطر گفت: «بازمیگه چطوری؟ دارم بهت می‌گم‌دیگه: به‌حرفهای **مبلغ** بیشتر توجه کن، می‌فهمی؟! تو راحت می‌تونی چندتا از دخترهارو ازکار با ماشین درو معاف‌کنی و بذاریشون سر بافه‌کردن با دست. با همین کار می‌تونی از **لوباوا** جلو بزنی!»

روز بعد، **میخائیل بویانوف** ـ مبلغ آن روزـ برای گروه دروگران

مقاله‌ای راجع به روش‌های بسیارسریع بافه‌کردن خواند که درآن، کار به سه‌قسمت مختلف تقسیم شده بود.

فروسیا روزنامه‌را ازدست او قاپید و مقاله را خودش‌دوباره خواند. چشمان دورنگش درخشید.

داد زد: «دخترها! اگه نتونستیم باحداکثر سرعت درو کنیم، من اسممو عوض می‌کنم! اول، نوارهای بافه‌هارو آماده می‌کنیم. تو **لیپا**[1] می‌شی **شماره‌ی** یك، علف‌هارو دسته‌می‌کنی. تو **کاتیا! شماره‌ی دو** هستی، نوارهارو می‌ذاری روی دسته‌ها. و من سومی‌ام که بافه‌هارو می‌بندم. همین سه‌نفرمون جای شش نفر کار می‌کنیم. بهشون نشون می‌دیم‌که **سرعت‌زیاد** یعنی‌چی! مگه‌ما چی‌مون ازاونائی که اسمشون تو روزنامه میاد، کمتره؟»

دخترهاپرسیدند: «می‌خوای برنامه‌تو اعلام‌کنی یا اول امتحانش می‌کنی، بعد ....»

فروسیا فوراً پاسخ‌داد: «می‌خوام اعلامش کنم!» اما بعد که فکرش را کرد، کمی دست‌و دلش لرزید.

ـ «خب، اگه حساباموں غلط ازکاردراومد چی؟»

فروسیا گفت: «اولش، یکی‌دوروز یواشکی این‌کارو می‌کنیم. بعد سروصداشو درمیآریم!» او نمی‌توانست هیچ‌کاری را بدون «**سروصدا**» انجام دهد. دستور داد: «**پترو!** ترتیب درو باحداکثر سرعت رو بده!»

پیوتر ـحاضرجوابـ پرسید: «دیگه‌چی؟»

اگر کس‌دیگری دراین‌مورد بااو حرف‌زده بود، **پیوتر** علاقه‌ی‌بسیاری نشان می‌داد. اما **فروسیا**، خاری درچشم‌او بود. اداره‌ی این دختر در زمان **آلیوشا** هم‌بقدرکافی دشوار بود و اکنون‌که **پیوتر** رهبری‌رابدست‌گرفته بود، **فروسیا** درهرگامی که‌برمی‌داشت با او سرناسازگاری داشت و مخالفت می‌کرد.

فروسیا قصدنداشت تقاضایش را تکرارکند. به **پیوتر** پشت‌کرد و غرغرکنان گفت:

ـ «لازم‌نکرده! بدون جنابعالی هم کارها پیش‌می‌ره!»

دخترها دو بعدازظهرشان را صرف آماده‌کردن نوار بافه‌ها و تمرین پنهانی کردند.

روز سوم، **فروسیا** علناً اعلام‌کرد:

---

1) Lipa

ـ «من روش سرعت رو پیش‌می‌گیرم!»

بویانوف این خبر را (از رادیو) در تمام کولخوز پخش کرد.

والنتینا و **واسیلی** نیمروز به‌کشتزارها رفتند تاببینندکه دروگران «سریع» درچه حالی هستند.

ظهر آنروز ماه اوت، آرام وشفاف بود. تارهای‌عنکبوت باحرکت‌های آرام‌پاندولی ـدرهوای آبی‌رنگ آنروزـ شناور بودند. ستاره‌های کوچك و سفید و انبوه، ـبذرهای نباتاتی ناشناختهـ لحظه‌ای در آفتاب ذوب می‌شدند ولحظه‌ای دیگردرسایه‌های سبزدرختان ـدوبارهـ پدیدارمی‌شدند. سنجاقك‌ها با بال‌های شفاف‌شان در هوا بیحرکت مانده بودند. گلچه‌های پریده‌رنگ یاس بنفش ـباپرچم‌های زردرنگشان ـ هنوز اینجا و آنجا، روی‌برگ‌های خوشه‌ای آخرین سیب‌زمینی‌ها به‌زندگی خود ادامه می‌دادند.

واسیلی لاف‌زنان به **والنتینا** گفت: «سیب‌زمینی‌هارو نگاه کن! چقدر قشنگن! می‌بینی فوکازنی و پرورش با کود چکار می‌کنه؟» گوئی **والنتینا** نبود که درآغاز تابستان همین کلمات‌را هرروز درگوش او می‌خوانـد: «می‌بینی نترسیدن از خشکسالی، یعنی‌چه؟!»

جاده از کناربیشه گذشت و ذرت رسیده‌ی قدکشیده نمودار شد: بلند و انبوه، با گوش‌های سنگین سربه‌زیر برساقه‌های انحنا یافته‌ی‌شبیه گردن قو، هردوسوی جاده را فراگرفته بود.

واسیلی لبخنـدی زد ودستی بـرسبیل و چانـه‌اش کشید. او ریش نمی‌گذاشت، اما مانند پدرش عادت داشت، هنگامی که سرخوش و سرحال است، چانه و گونه‌هایش را دست‌بکشد.

با لبخند ناگهانی مقاومت ناپذیری ـکه تمام چهره‌اش راروشنائی بخشید ـ گفت: «اینهم کشتزار ذرت ما!»

والنتینا به‌نرمی گفت: «کشتزار ذرت **آلیوشا**....»

تابلوئی کنار جاده نصب شده بود که با دستخط ناشیانه وکودکانه‌ی **آلیوشا** ـکه آشنا بودنش دل آدم را به‌درد می‌آوردـ رویش نوشته‌شده‌بود:

«زمین آزمایشی دسته‌کومسومول
لطفاً ازداخل‌کشتزار عبورنکنید. ازراه‌کاریز بگذرید.»

پائین، با دستخط دیگری (که **والنتینا** فهمید متعلق به **پیوتر** است) نوشته شده‌بود:

«این گروه به‌نام اولین رئیس آن آلیوشابره‌زوف نامیده‌شد. رفقا! ما نباید یک‌دانه از محصول آلیوشارا ازدست‌بدهیم.»

والنتینا ناگهان بغض‌کرد. او نمی‌توانست مرگ بیهوده‌ی **آلیوشارا** چون واقعیتی تحقق‌یافته که‌باید بدان تن‌درمی‌داد، به‌خود بقبولاند. هنوز معنا و مفهوم درد، بهت، حیرت و اعتراض ازمیان نرفته‌بود. **والنتینا** به ناگاه‌اوراهمانندزمانی‌که‌آخرین‌بار درفصل‌بهاردیده‌بود، درنظرمجسم‌کرد. خودش درهوای بارانی سوار براسب بود و **آلیوشا** ایستاده اورامی‌نگریست قطره‌های باران برگونه‌های خیس صورتی‌رنگش پائین می‌چکید و در چشمانش ــ باآن سپیدی‌های آبی‌گون روشن ــ دلبستگی و قاطعیت خوانده می‌شد.

والنتینا، آن چشمان و آن چهره‌را چنان به‌روشنی دید و ازآنهاچنان حیات و شور جوانی می‌باریدکه‌بقیه‌ی چیزها تماماً محو، مه‌آلود، غیرواقعی و لمس نشدنی شدند. تندبادی‌کشتزار ذرت‌را به‌خش‌خش‌وجنبش درآورد.

واسیلی گفت: «انگار داره حرف‌می‌زنه و میگه: ببین، کاری نیست که از دست آدمیزاد برنیاد!»

تندباد فرونشست‌ودیگربار سکون‌گرم‌نیمروزی برکشتزارسایه‌افکند.

واسیلی و **والنتینا** درسکوت ازمیان دودیوار بلند چاودارگذشتند.

روسری‌ها در دوردست دیده می‌شد.

کار برروی‌قطعه‌زمین **فروسیا** ــ همچون تلاطمی‌پرجوش‌وخروش ــ پیش می‌رفت. **پیوتر** که باآن چهره‌ی سیاه ومو وابروی سپیدشده‌اش همانند نگاتیو عکاسی شده بود، روی ماشین دروکار می‌کرد. یقه‌ی پیراهنش‌را بازکرده‌بود و آستین‌هایش‌را بالازده‌بود.

ماشین قوی بنیه‌ی کم‌جثه، به‌دیوار بلند چاودار حمله‌ورشد و امواج سنگین و بزرگ آنرا چون فرش در زیر پای خود، برزمین گسترد. از پشت‌سر، دخترهای بافه‌بند می‌آمدند. تنهاچیزی که ازدخترها دیده می‌شد، اندکی از بازوان آفتاب‌سوخته، درمیان دانه‌های چاودار بود وهراز گاهی نیز صدای زنگ‌دار **فروسیا** شنیده می‌شد:

ــ «آهای شماره‌ی دو! جنب‌بخور!»

واسیلی پوزخندی‌زد: «عجب! خودشو نوشماره‌گذاری‌کرده‌ن. این‌گروه

مزرعه نیست، گروه مسلسل‌چی‌هاست!»

اسب کوچك از بس‌عرق‌کرده‌بود، سیاه‌تر شده بود و یورش‌دروگران برتوده‌ی انبوه غله شدت‌گـرفته‌بود. **واسیلی** و **والنتینا** کناری ایستاده، تماشا می‌کردند. هرچه به‌کار سریع و ماهرانه‌ی بافه‌بندها چشم‌می‌دوختند، ازتماشا سیر نمی‌شدند.

فروسیا دادزد: «آهای **پیوتر!** بجنب! نکنه میخوای بیایم پاشنه‌هاتو بهم ببندیم!»

پیوتر با نیشخندی پشت‌سرش را نگریست و عرق از پیشانی سترد.

با شادی روبه **واسیلی** کرد و گفت: «اون دخترها آخرش اسب‌رو می‌کشن! من از نصفه‌ی کشتزار شروع کرده‌بودم، حالا اونا دارن به‌من می‌رسن!»

فروسیا داد زد: «اینقدر وراجی نباشه اونجا! بیاین، یه‌کمی هم تن به‌کار بدین!»

دانه‌های کوچك عرق از پیشانی‌اش فرو می‌غلتید و برفراز چشمان دورنگش می‌آویخت. پیراهن‌آبی‌رنگش تیره‌ترشده بود و به پشتش‌چسبیده بود. او نه‌کسی را می‌دید، نه‌صدائی می‌شنید و کوچك‌ترین توجهی بـه **واسیلی** و **والنتینا** نداشت. او مانند ماشین، دقیق و مرتب کار می‌کرد؛ با شور و حرارت هنرپیشه‌ای که نقش مورد علاقه‌اش را بازی کند و بـا درنده‌خوئی و سبعیت سربازی که‌به‌جنگ دشمن رفته‌باشد، کار می‌کرد. امروز ــ برای نخستین‌بارــ او به تمام کولخوز و شاید تمام ناحیه نشان داد که **یفروسینیا بلینووا** ازچه جنسی ساخته شده‌است.

مرتب سر **پیوتر** داد می‌زد: «بیا! بیادیگه!» و آنگاه پشت‌سر، بسوی همکارانش می‌نگریست و تشویق‌شان می‌کرد: «زودباشین، دخترها! عجله کنین!»

واسیلی هنگامی‌که اورا می‌نگریست نمی‌توانست ازته‌دل و با شادی جمله‌ای برزبان نیآورد:

ــ «هان! عجب بچه‌ی زرنگی!»

بافه‌ها چنان به‌سرعت دربرابر بافه‌بندها برزمین می‌افتاد که‌گوئی جادوئی درکار بود.

دقیقه‌ها می‌گذشت و **والنتینا** و **واسیلی** هنوز ایستاده، می‌نگریستند و نمی‌توانستند چشم ازکار پرشور بافه‌بندهای سریع‌العمل بردارند.

سرانجام **پیوتر** فریاد برآورد:

«وقت ناهاره!»

ناهارشان را آورده بودند سر کشتزار. **پیوتر** مشغول بازرسی و تعمیر ماشین درو شد. دختران بافه‌بند کمرهای خشك‌شده‌شان را راست کردند و نزدیك کاریز، کنار بوته‌ها نشستند. **واسیلی** و **والنتینا** نزدآنان رفتند و کنارشان نشستند.

والنتینا خوش و خرم گفت: «به‌این میگن کار، دخترها! میشه‌گفت که‌رقابت درمزرعه‌ی ما ازامروز شروع شده.»

واسیلی بارضایت خاطر و با لحن آرامی گفت: «بله! حالادیگه ما هم دروگرهای سریع‌العمل داریم!» و لاف‌زنان، به‌سرعت افزود: «ناحیه‌ی ما تاحالا همچین‌بافه‌بندهای سریعی نداشته! **فروسیا!** اشکالی نداره تلفن کنم به روزنامه بیان ازتون عکس بگیرن؟»

فروسیا بارضایت و فروتنی گفت: «برای من فرقی نمی‌کنه، اگه لازمه بیان!»

پیوتر بالحن نیشداری گفت: «زیادهم به خودتون ننازین! تمام‌این کارهاتون تا وقتی خوبه‌که اولین کمباین برسه، یکی دو روز دیگه میآد.... او نوقت رکوردهاتون چی‌می‌شه؟»

ــ «برای درو با کمباین فقط شصت‌درصد درنظر گرفته شده. رکوردهای من برای چهل‌درصد باقی‌مونده، کلی ارزش داره!»

لوباوا ازکنار خرمن‌کاه، باشتاب مستقیماً بسوی آنها می‌آمد. جریان کارهای **فروسیا** را شنیده بود و نتوانسته‌بود مقاومت کند. هنگام ناهار آمده‌بود تاببیند او چه‌کرده و چه‌مقدار ازکارش راپیش‌برده است.

والنتیناگفت: «تماشاکن **لوباوا!** دختراتم خبرکن بیان ببینن که بروبچه‌ها این‌روزها چه‌جوری کار می‌کنن؟!»

فروسیا با خنده گفت: «حالا وقتشه محض تغییر ذائقه‌هم که‌شده، تو یه‌چیزائی از ما یادبگیری!»

لوباوا هم در پاسخ خندید و گفت: «کرکری می‌خونی، ها؟ باشه! ولی در درازمدت ما اول می‌شیم. جوجه‌هارو آخر پائیز می‌شمرن!» اما حسابی دستپاچه شده بود.

ــ «بشین از شوربای ما نوش‌جون کن!»

لوباوا گفت: «مال ما بهتره!»

ــ «اول بچش، بعد بگو... گروه تو در تمام عمرش همچین‌شوربائی نخورده!»

لوباوا رفت و دخترها سرشان به‌کار خودشان گرم شد.

چند دختر کوچك از کنار کشتزار ــدوان‌دوانــ می‌آمدند. **واسیلی** میانشان، **کاتیا** را بازشناخت.

دخترك داد زد: «بابا! بابا! ما داریم خوشه‌هارو جمع می‌کنیم، من‌از همه بیشتر جمع‌کرده‌م!»

کاه‌ها دست‌وپای کوچکش را خراشیده‌بود وآفتاب، گونه‌های‌گلگونش را سوزانده بود و به‌رنگ سبزه درآورده‌بود. او بطور جگرسوز ودردآوری، **واسیلی** را به یاد **مارمولك** کوچولو ــ**آودوتیائی** که‌برای‌نخستین‌بار دیده بودــ می‌انداخت. دخترك ازدیدن پدرش خوشحال شده بود. بــه **واسیلی** چسبید و یکریز شروع‌کرد به‌حرف‌زدن. مقداری‌ترکه و برگ وخوشه‌ی‌ذرت جمع‌کرد و کنار پدرش نشست:

ــ «بابا! بیا خوشه بازی!»

چشمانش را بست و با صدای نازکی شبیه صدای **آودوتیا**، شروع کردبه خواندن:

ــ «خوشه‌ی غله! خوشه‌ی غله!

حرفی بزن تا

گوش‌کنم بنده!»

واسیلی چندخوشه برداشت و نزدیك گوش **کاتیا** بهم مالید. از این کار، صدای خراش‌دار ضعیفی برمی‌خاست.

کاتیا با خوشحالی فریاد برآورد: «چاودار! ذرت! ذرت!» و سپس التماس‌کنان گفت: «حالا تو چشماتو ببند، بابا!»

واسیلی باپوزخند نشاط‌آمیزی خواهش او راپذیرفت و باصدای بم خود، خواند:

ــ «خوشه‌ی‌غله! خوشه‌ی غله!

حرفی بزن تا

گوش کنم بنده!»

صدای خش‌خش و ترق‌ترق برگ‌های بزرگی را دم گوشش شنیدو آنرا شناخت:

ــ «سپیدار!»

چندروز بعد، در روزنامه‌ی ناحیه، عکس **فروسیا** و مقاله‌ای‌درباره‌ی

کارش چاپ شد. همانروز عصر، **پیوتر** سری به او زد.

فروسیا با او سلام و علیك کرد: «چی میخوای؟»

روابط مضحك غیرعادی میان آنها، از آن بعدازظهر و ماجرای حمام بود که آغاز شده بود. **فروسیا** صبح روز بعد که ازخواب بیدار شد، درباره‌ی آنچه رخ‌داده بود و درباره‌ی خود **پیوتر** باهراس و نفرت اندیشیده بود. او هرگز از **پیوتر** خوشش نیآمده بود و صرفاً ازسر شیطنت با کنجکاوی وآن ویژگی لاقیدانه و بی‌پروائی ذاتی‌اش بود که دستش انداخته بود. او در رؤیاهای خویش، مرد کاملا متفاوتی را می‌دید. مرد رؤیاهای او، این جوان بی‌پروای اصلاح‌ناپذیر نبود. بل شخصی بود که می‌باید یك پارچه‌آقا باشد. مرد عاقل و بالغ و درعین‌حال سرکش و تسلط‌ناپذیری باشد... با چشمانی نافذ و صدائی‌که عادت به‌فرمان‌دادن داشته‌باشد و سینه‌ئی پر نقش و نگار. **فروسیا** چشم‌براه چنین مردی بود و اکنون‌که **پیوتر** ـ که هیچگونه شباهتی به‌آن مرد نداشت ـ کوشیده بود خود را دردل **فروسیا** جاکند، سبب شده بود که **فروسیا** ازاو متنفر شود. چهره‌ی پسرانه‌ی **پیوتر**، عادت متکبرانه‌ی بستن یك‌چشم و شهرتی‌که به‌سرعت بدست‌آورده بود، تاحد استفراغ، برای **فروسیا** ناخوشآیند بود. **فروسیا** به‌این‌دلیل‌از **پیوتر** نفرت داشت که او از ضعف انی‌اش سوءاستفاده کرده‌بود و جرأت نزدیکی به او را به خود داده بود. حال‌آنکه اصلا آن‌مردی نبودکه **فروسیا** در رؤیا داشت. آخ، چقدر دلش می‌خواست که خبرمرگ **پیوتر** را برایش بیآورند.

پیوتر نمی‌توانست بفهمد که چرا **فروسیا** اینگونه با اورفتارمی‌کند. درباره‌ی او می‌اندیشید: «مثل‌شیطان موذی و دمدمی‌مزاج است!»

اگر **فروسیا** ناچار نبود با **پیوتر** کارکند، از او دوری می‌کرد وپسش می‌زد. همچنانکه خاطره‌ی دیوانگی ناگهانی‌ای را که هردوشان بدان تن داده‌بودند، پس‌زده‌بود. ولی آنان باهم کارمی‌کردند و هرروز یکدیگررا می‌دیدند. از هنگامی که **پیوتر** مسئول شده بود، روابطشان جنبه‌ی تازه‌ای بخود گرفت: آنان همکار شده بودند.

با تمام پیف‌پیف‌ها و غرغرهایش، **فروسیا** ناچار بود هرکاری او می‌خواهد انجام دهد، ازمیان همه‌ی مردان مزرعه باهمین **پیوتر** کارهایش را هماهنگ کند وهربار ازنو باشگفتی وآزردگی درمی‌یافت که اوچندان هم آدم بدی نیست و در مقام رهبر گروه خیلی هم خوب و فعال است.

پیوتر نیز به‌نوبه‌ی خود دریافته بودکه در رفتارش با **فروسیا** چیز تازه‌ای پیداشده است

برای او **فروسیا** صرفاً بعنوان‌دختر موذی لوس و ننری مطرح نبود، بلکه در مقام دستیار خودش نیز با او کار می‌کرد. این درست که دستیاری خود رأی و سبکسر بود، اما می‌توانست «کوهها را جابجا کند.»

پیوتر هرگاه مشکلی داشت او را به‌یاد می‌آورد: «اگر **فروسیا** اینجا بود می‌توانست کمکم کند. این‌کار فقط‌کار **فروسیا** و دخترهایش است!»

جروبحث‌هایشان به‌کنار، **پیوتر** می‌دانست‌که او قابل اعتماداست و ازاین نظر حرف ندارد. و **فروسیا** می‌دانست که هیچکس نمی‌تواندبهتر از این‌کارها را سازماندهی کند و بیشتر از **پیوتر** استعدادها وتوانائی‌های او **(فروسیا)** را بطور کامل بکار گیرد.

گونه‌ای احساس همراهی و رفاقت‌میانشان بوجود آمد وباوجوددیگر مسائل، روز به روز مستحکم‌تر شد.

فروسیا هنوزهم در برابر **پیوتر** قلدری می‌کرد، دستش می‌انداخت وجاو بیجاسرش نق‌می‌زد واز اوایرادمی‌گرفت. **پیوتر** هنوزهم «چشم‌دربرابر چشم» با او معامله می‌کرد. اما کل این جریان به‌تدریج به‌گونه‌ای‌وسوسه‌ی شیطانی تبدیل شد که‌دیگر خشمگینشان نمی‌کرد، بلکه مایه‌ی تفریح و سرگرمی هردوشان شده بود.

پیوتر می‌اندیشید: «ممکن‌است آدم‌باهاش جروبحث داشته باشد، اما حداقل اینش خوب است کـه خسته‌کننده نیست و حـوصله‌ی آدم را سرنمی‌برد. کدام دختری می‌تواند مثل او با آدم مشورت‌کند؟ کسی به‌گرد پایش هم نمی‌رسد! او واقعاً تك است! درست عینهو من!....»

او دختران دیگر را کم‌مایه وکودن می‌دید.

درباره‌شان می‌اندیشید: «مثل نان بی‌نمك‌اند...»

فروسیا نیز به **پیوتر** عادت کرده‌بود و می‌دید که صمیـمی‌تر از همیشه‌دارد روی او مطالعه می‌کند.چنین بنظر می‌رسید که **پیوتر** بسیاری توانائی‌های عالی‌و یك امتیاز مهم برمرد ناشناس رؤیاهایش دارد. **پیوتر** او را کاملا می‌شناخت؛ هوس‌هایش، تمایلاتش، خودسری‌هایش، شیوه‌های تحکم آمیزش و «موذیگری»اش در رفتار و کردار را بهتر و بیشتر از هر کس‌دیگری می‌شناخت. چه‌کسی می‌دانست که آن مرد ناشناس رؤیاهایش، شوخی‌ها و بوالهوسی‌های اورا چگونه پاسخ می‌گفت؟ شاید می‌کوشید تا او را به‌راه بیآورد و رامش کند. مگرآنکه **فروسیا** خودش‌پیشدستی می‌کرد و گربه‌را دم حجله می‌کشت و از او زهرچشم می‌گرفت. درصورت اول، **فروسیا** حوصله‌اش سرمی‌رفت و پابه‌گریز می‌گذاشت و درصورت‌دوم‌حتماً

سروصدائی به‌پا می‌شد که‌آن سرش ناپیدا. **پیوتر** نمی‌کوشید او را سربه‌راه کند و «خل‌بازی» هم درنمی‌آورد. او یاآرامش‌خودرا حفظ‌می‌کرد و یا بامهربانی می‌خندید و تملقش را می‌گفت. و درحقیقت این خوی او را بیشتر خوش می‌داشت. اما هیچ بروز نمی‌داد و بدتر ازپیش، دستش می‌انداخت. اما بیشتر از هروقت دیگر به‌او می‌اندیشید و همنشینی با دیگر پسرها را کسل‌کننده می‌یافت.

کسه‌نوفونتوونا نمی‌توانست بفهمد که‌چه برسر دخترخل‌وچلش‌آمده است.

سابقاً **فروسیا** عادت‌داشت باهمه‌ی پسرها لاس‌بزند. هرگز هیچیك ازآنان را جدی نمی‌گرفت. به‌مادرش می‌گفت:

ـ «من به هیچکس محل‌سگ هم نمی‌ذارم! تاوقتی بهم خوش‌می‌گذره، دم لای تله نمی‌دم!»

گاه ـدرحالیکه چشمان بی‌حیا و گستاخش برق می‌زدـ با بی‌شرمی می‌گفت:

ـ «مامان! دوست‌دارم تا اصل قضیه پیش‌برم! فقط برای هیجانش! میخوام بدونم مقاومتم چقدره. میخوام ببینم سرم چقدر گیج‌میره.»

کسه‌نوفونتوونا هراسان ناله‌سرمی‌داد: «خدایا خودت‌رحم‌کن! دختره پاك دیوونه شده! مواظب باش‌بال‌هات نسوزه!»

ـ «کی؟ من؟ جنس من نسوزه، مامان! حتا اگه توی کوره‌هم بندازنم، نمی‌سوزم. ازاین نازك‌نارنجی‌هائی که عین‌شمع آب‌میشن، اونقدر بدم میآد که نگو!»

اکنون، **فروسیا** آتشش فروکش‌کرده بود و خانه‌نشین شده بود. با هیچیك از پسرها بیرون نمی‌رفت و درموارد نادری‌که‌کسی دنبالش‌می‌آمد تا روی ایوان می‌رفت، اما همچون گذشته باپسرها لاس‌نمی‌زد. خشك و رسمی می‌نشست و هنگام حرف‌زدن، نه‌بی‌جهت می‌خندید و نه لبخندهای ابلهانه‌ی متکبرانه می‌زد.

مادرش می‌پرسید: «تمام مدت‌بعد ازظهر درباره‌ی‌چی‌حرف‌می‌زدین؟»

فروسیا ـ باحزن‌و افسردگی غریبیـ پاسخ‌می‌داد: «زندگی....»

کسه‌نو فونتوونا دختر چشم‌دورنگش را درك‌نمی‌کرد و حتا کمی هم از او می‌ترسید. **کسه‌نوفونتوونا** را درسن‌پائین‌شوهر داده بودند و تمام عمر به او تلقین کرده‌بودند که وظیفه‌ی زن آن‌است که نسبت‌به‌شوهرش وفادار بماند و تاجائی که می‌تواند پس‌انداز کند. او، این دو پند راکاملا

به‌خاطر سپرده بود و کوشیده بود تا به‌**فروسیا** نیز منتقل کند.

فروسیا باعث شگفتی مادرش می‌شد. پسرها را مانند زنبورهائی دور خودش می‌گرداند، دستشان می‌انداخت، خواستگارهایش را مسخره می‌کرد و هرگز به‌ازدواج نمی‌اندیشید.

هنگامی که **پیوتر**، پس‌از چندماه برای‌نخستین‌بار، سروکله‌اش در آستانه‌ی خانه‌ی او پیدا شد، **فروسیا** بی‌درنگ ـ بنابه‌عادت ـ براق شد.

با لحن نیشداری پرسید: «چی‌میخوای؟»

پیوتر با طنز و نیشخند گفت: «اوه، هیچی ....» و بی‌اعتنا به خروپف‌های گربه‌وار و نگاه تند نیشدار **فروسیا** ـ گوئی خودصاحب خانه است ـ سرش را بالاگرفت و به‌اتاق دختر رفت.

پیوتر اندکی بوی مشروب می‌داد و چندبسته و چندتا کیك‌وشیرینی عسلی باخود آورده بود. طوری قیافه گرفته‌بودکه‌گوئی‌نزد همسرقانونی‌اش آمده است و پا درخانه‌ی خودش گذاشته است.

فروسیا بسته‌هارا که‌دید، شستش خبردار شد و غرغرکرد: «آهان، فهمیدم. اومدی بخاطر روزنامه بهم تبریك بگی!»

پیوتر ـ که‌هنوز پوزخند برلب‌داشت ـ پاسخ داد: «شاید!....»

ـ «عجب روئی‌داری‌ها؟ اونوقت که ازت خواهش کردم، کمکم‌کردی؟ حالاکه‌توی روزنامه درباره‌م چیزنوشته‌ن، پاشدی اومدی اینجا تبریك‌بگی!»

پیوتر ـ باحالت حق‌بجانب و بی‌گناه ـ نگاهش میکرد:

ـ «توکی ازمن خواهش کردی؟»

ـ «همون‌وقت‌که می‌خواستم بافه‌بندی باسرعت زیادرو عملی‌کنم، همون وقت!»

ـ «آدم اونجوری خواهش می‌کنه؟ دماغتو بالاگرفتی و دستور صادر کردی: یك، دو! این‌کاری‌روکه بهت‌می‌گم‌بکن!... اگه‌مثل آدم ازم خواهش کرده‌بودی، آیا کمکت نمی‌کردم؟»

ـ «عجب روئی‌داری! خوشت‌میآد التماست کنم، هان؟ نه‌که‌خیلی‌هم بهت احتیاج دارم! خودم دست‌تنها ازپسش براومدم. خیلی‌هم‌خوش‌گذشت، لازم نکرده!»

فروسیا در اتاق‌قدم‌می‌زد. کاسه‌بشقاب‌هارا درقفسه‌ی آشپزخانه ـ با سروصدا ـ جابجا می‌کرد و دیگربار باتوانی تازه به **پیوتر** یورش‌می‌آورد:

ـ «اصلا بگوببینم اومدی اینجا چیکار؟ دخترهای دیگه‌بس‌ات نیستن؟ اومدی اینجا بگی چندمنه؟ مگه دعوتت کرده بودم؟»

پیوتر روی نیمکت لم داد و مؤدبانه پاسخ‌داد: «چرا باید برم سراغ دخترهای دیگه؟ من از اونا خوشم نمیاد! خیلی رام‌وتوسری‌خورن!... نه قیل‌وقالی، نه‌سروصدائی .... هیچ‌جالب نیست....»

ـ «پس اومدی‌اینجا قیل‌وقال بشنوی؟! بازم که‌بوی عرق‌می‌دی! آه، مرتیکه‌ی عرقخور مفلوك! ماامروز گونی‌هامون تموم شده‌بود ومجبورشدیم گندم‌هارو توی دامن‌مون حمل‌کنیم، اونوقت تو بدبخت بی‌شرم، رفتی‌دنبال عرقخوری و بدمستی!»

پیوتر لبخند می‌زد:

ـ «عین‌جنسه! بزن‌بریم، **فروسیا!** منم بخاطرهمین‌اومدم اینجا. تمام مدت‌روز گیج‌بودم و داشتم فکر می‌کردم: یه‌چیزی کمه. چی‌می‌تونه باشه؟ بعد یکهو یادم افتاد: یه‌هفته‌ی تمومه که با **فروسیا** قیل‌وقال نکردم! بـه خودم گفتم: خب، بریم یه‌کمی تفریح کنیم! بیا، یالا، آتیش‌کن! منم‌بخاطر همین اومدم اینجا!»

فروسیا ـ باخشم‌کمتری ـ غرید: «عجب‌روئی‌داری! توبه قیل‌وقال می‌گی‌تفریح؟...» سپس‌لبخندی‌زد وروی نیمکت‌نشست تاکیك‌عسلی‌بخورد.

دوتکه کیك‌خورد. زیرچشمی **پیوتر** را می‌پائید. حالت خوش‌خلق بی‌پروای چهره‌اش را دوست داشت. رو به‌اوکرد وپرسید:

ـ «کلوچه‌ی قارچ می‌خوری؟»

هنگامی‌که **کسه‌نوفونتوونا** به‌خانه‌بازگشت، باصحنه‌ی‌چای‌نوشیدن‌پر صلح و صفائی روبرو شد.

هنگامی‌که‌کار درو به‌اوج‌خود رسیده بود، نزدیك غروب یکروز ماه سپتامبر، **واسیلی** وارد دفترمزرعه شد. شاد و راضی بنظر می‌رسید: کار درو بخوبی پیش‌می‌رفت. تحویل‌گندم به دولت آغازشده‌بود. نخستین قطار باری باجشن و سرور و شادی اعزام‌شده بود. هواعالی بود. روحیه‌ی کشاورزان خیلی خوب‌بود. همه‌چیز مرتب ومنظم ـ و بقول **واسیلی**: «روی غلطك» ـ پیش می‌رفت.

به‌محض ورود ـ طبق‌معمول ـ نگاهش بسوی هواسنـج‌کشیده شد و خلق‌خوش و با نشاطش بی‌درنگ جایش را به‌احساس خطر داد. عقربه‌ی هواسنج رو به «**توفان**» داشت.

اتاق کوچك دفتر با نیمکت‌های چوبی و میز پوشیده با رومیزی

سرخ‌رنگ، با نمودارها، برنامه‌ها و گزارش‌های پیشرفت کار بردیوار چوبی، بی‌درنگ آرامش و صفای خودرا ازدست داد و به‌ستاد جنگ‌تبدیل شد.

واسیلی باچشمان تنگ و ابروان‌گره‌خورده، دربرابرهواسنج‌ایستاد. داشت اوضاع را سبک‌سنگین می‌کرد. لازم‌بود که فوراً به‌کارها سازمان مجددی داده‌شود. می‌باید برنامه‌ی قدیمی را کنار گذاشت و ـ هرچه‌زودتر ـ برنامه‌ی جدیدی طرح‌کرد. باید به‌سرعت درمورد ترتیب جدید کارها تصمیم گرفت. نوسان عقربه‌ی هواسنج، کل‌مسیر زندگی مزرعه رادگرگون کرده‌بود. اما **واسیلی** دست‌وپایش را گم‌نکرد.

او درچنین مواقعی کنترل برخویش راحفظ می‌کرد، توانش فزونی می‌گرفت و کاردان‌ترمی‌شد. حتا چهره‌اش دگرگون می‌شد. چهره‌ی او، بخاطر ابروان پرپشت آویخته و چشمان سیاه‌اخمو، معمولا عبوس‌و ترشرو بنظر می‌رسید. اما درمواقع وخیم و خطیر، ناگهان چهره‌اش نشاط و جوانی می‌یافت و بقول **آندره‌ی**: «شبیه آتامان‌ها» می‌شد.

واسیلی به‌سرعت اوضاع راسنجید و دریافت که مهمترین خطر، متوجه کشتزار **آلیوشا**ست. زیرا درآنجا خوشه‌ها، سنگین‌تر ورسیده‌تراست.

ازمیان پنجره، **لوباوا** را دید و صدایش زد:

ـ «**لوباوا!** هواسنج داره میآدپائین. همین‌حالا همه‌رو بفرست سراغ بخش دوـ زمین **آلیوشا**. محصول اونجا خوب ورسیده‌ست. می‌ترسم بارون خرابش کنه. همه‌روبفرست اونجا. همه‌ی گروه‌های دروگر، دامدارها و بچه‌هارو. اول کشتزار **آلیوشا**رو تموم می‌کنیم وبعد می‌ریم سراغ بخش پنج. هردورو امشب تموم می‌کنیم.»

چهره‌ی عبوس **لوباوا** روح تازه‌ای گرفت. اگرچه **واسیلی** گروه اورا به‌کمك رقیبش **فروسیا** می‌فرستاد، اما او اعتراضی نکرد و فقط‌پرسید:

ـ «توی تاریکی چطور میشه‌کارکرد، **واسیلی کوزمیچ؟**»

ـ «فانوس‌داریم. روشن‌شون می‌کنیم. راه‌بیفت. وقت‌رو تلف‌نکن! منم تا ده‌دقیقه‌ی دیگه خودمو می‌رسونم.»

لوباوا راه‌افتاد.

گروهبان سرگئی پیدایش شد.

واسیلی ازمیان پنجره صدایش‌زد: «**سرگئی!**»

جلوآمد، پاشنه‌هایش را بهم کوبید و بالحن شوخی گفت:

ـ «آماده‌ی گزارش، قربان!»

ـ «ببین چی‌می‌گم، دوست‌من! یه ابر بارونی داره نزدیك می‌شه! هواسنج داره پائین‌میره. مثل‌اینکه باز یه‌مدت قراره بـارون بیاد. عجب تابستون گندی بود! صبح‌ها باید درو و بافه‌بندی‌کنیم و شب‌ها بارگاری‌ها کنیم و بیاریم انبار! فوراً همه‌ی افراد گروهت‌رو صداکن!»

سرگئی گفت: «من‌حرفی‌ندارم، اما **آودوتیا تیخونوونا** چیزی‌نمی‌گه؟»

در آن‌لحظه **واسیلی** متوجه‌نشدکه اوچه‌کسی‌را می‌گوید. سپس به‌ناگاه به ذهنش‌خطورکردکه «**آودوتیا تیخونوونا**»، همسرخودش ـ**آودوتیا**ـ است. چنین حیرت‌هائی، احساس‌تازه‌ای نبود، لیکن بااین‌همه دراثرتکرار، درحال کاهش بود. او نمی‌توانست اندیشه‌های پیشین خود در مورد **آودوتیا** را دور بریزد.

گوئی ازنظر **سرگئی**، **آودوتیا** که‌صرفاً همسر سابق **واسیلی** بود و وظایف مدیر دامداری را انجام می‌داد، مقام‌مهمتری‌نسبت‌به **واسیلی**داشت.

واسیلی بااخم و ترشروئی گفت: «من رئیس‌تو هستم یانه؟»

ـ «دراین‌که حرفی نیست، **واسیلی‌کوزمیچ**! موضوع‌اینه که **آودوتیا تیخونوونا** برای‌خودش نقشه‌هائی داره. الان گروه‌مـا داره روی علف‌هـا و شبدرها کار می‌کنه.»

آودوتیا در زمین‌های بخش دامداری، شروع‌کرده بود به‌کاشتن‌شبدر.

واسیلی مختصر ومفید، حـرف‌دلش‌را زد:«لعنت به‌هـرچـی علف و شبدره!»

گروهبان سرگئی ازتغییرلحن سرپرست مزرعه، لبخند رضایتی زد، اما باز ازرو نرفت:

ـ «به‌من‌چه‌مربوط. راست‌میگین به **آودوتیا تیخونوونا** بگین!»

ـ «اون حالا رفته سر شبدرها. من نمی‌تونم منتظرش بشم. هرچی بهت می‌گم گوش‌کن! برو سر کشتزار **آلیوشا**. راه بیفت‌دیگه! بدو ـ رو!»

سرگئی راه‌افتاد و رفت‌و **واسیلی** گیج و حیران تنها ماند. اوهمیشه درمورد **آودوتیا**، همچون جزئی ازخودش، همچون عضوی از اعضای‌بدنش، اندیشیده بود. این اندیشه دراو رشدکرده بود وحتا اکنون ـکه‌او راترك کرده بودـ هم‌نمی‌توانست کاملاازآن رهائی‌یابـد. اینکه ممکن‌بـود، دست آدم «بدکارکند»، بیمار شود و یاحتا ناچار به‌قطع آن شود؛ ناگوار ـاما قابل درك‌ـ بود. اما اینکه این‌دست ـ پس‌ازبریده‌شدن از بدن‌ـ بتواند مستقل و جداگانه به‌موجودیت خود ادامه دهد، پدیده‌ای ماوراءطبیعی و تفسیرناپذیر بود.

این‌هم تفسیرناپذیر بودکه مردم گوئی کور بودند و نمی‌فهمیدند که **آودوتیا**، خیلی‌ساده، همسر ـ اگرچه پیشین ـ خود او، **دونیا** و به‌گونه‌ای «ضمیمه‌ی‌مادون» ارگانیسم **واسیلی** بود. **واسیلی** ازاینکه گوئی مردم به این واقعیت مسلم آگاهی نداشتند، متعجب بود. اورا، **آودوتیا تیخونوونا** خطاب می‌کردند و نوعی اهمیت جداگانه ـ جدا از **واسیلی** ـ برایش‌قائل بودند.

اما این‌نکته گیج‌کننده‌تر بودکه‌کارکنان دامداری از **آودوتیا** ـ تقریباً بیش‌از او ـ اطاعت می‌کردند و برایش احترام قائل بودند.

از زمان جدائی از **آودوتیا** تاکنون، کشف‌های جالبی کرده‌بود. مثلا کشف‌کرده‌بود که **آودوتیا** برای یك‌سرپرست مزرعه به‌اندازه‌ی یك‌قطعه جواهر ارزشمند بود. این زن تمام احشام مزرعه را درست و حسابی در مشت خود داشت. **واسیلی** همیشه او را همچون کارگرخوبی می‌شناخت. اما هرگز روی اندیشه‌ی او حساب نکرده بود و ـ بیش‌از این ـ قابلیت ویژه‌ای هم دراوسراغ نداشت. تمامی‌دستآوردهای **آودوتیا** رابه‌حساب‌خودش‌گذاشته بود. چرا که او همسرش بود و ـ درنتیجه ـ حق نداشت بد کارکند. اینها همه کاملا قابل درك‌بود.

عادت‌داشت لاف بزند: «من از اون سرپرست‌هائی نیستم که زنشون هیچکاره‌ست. **آودوتیای** من هیچوقت از زیر بار کارهای سنگین شونه‌خالی نمی‌کنه. همیشه خودش پاپیش میذاره و داوطلب می‌شه!»

واسیلی این‌را به‌حساب خودش‌می‌گذاشت، نه‌نتیجه‌ی لیاقت‌وکاردانی **آودوتیا**. به همین‌دلیل هرگز **آودوتیا** را تحسین نمی‌کرد و به‌ندرت امکان داشت توجهی نسبت به‌کار اونشان دهد.

اما هنگامی که **آودوتیا** او را ترك کرد ـ بدترنه ـ بهترازپیش به کارش ادامه داد. **واسیلی** اکنون‌هم متوجه این نکته نبود. دیگرنمی‌توانست کارهای او را به‌حساب خودش بگذارد و از اینرو حسابی گیج شده بود. اکنون نوعی تأئید و ـ حتا ـ ستایش همراه با اکراه و بی‌میلی، به این احساس گیجی افزوده شده بود.

می‌اندیشید: «نمی‌دانم چطورازپس این‌کارها برمیآید؟ نه‌صدایش رابلند می‌کند، نه دادمی‌زند، امادامداری‌را حسابی‌می‌چرخاند. فکرنمی‌کنم توی تمام مزرعه، کارگری به‌خوبی او داشته‌باشیم.»

گاه به حیثیت و اعتباری که او ـ بدون‌سروصدا و افاده و بسیار آرام و محکم و متین ـ درمزرعه کسب‌کرده بود، حسادت می‌کرد.

متوجه‌شدکه دارد **آودوتیا** را از زاویه‌ی جدیدی می‌نگرد. می‌خواست راز موفقیت اورا کشف‌کند تا خودنیز آنرا بکار بندد.

اکنون دیگر **آودوتیا** ـ بیش‌ازپیش ـ در اندیشه و خیال اوسیرمی‌کرد و ذهن **واسیلی** حسابی مختل شده‌بود.

گفت‌وگویش با **گروهبان سرگئی**، این اندیشه‌هارادیگرباره درذهنش برانگیخته‌بود. اما **واسیلی** فرصت اندیشیدن دراین‌باره رانداشت؛ می‌باید بی‌درنگ کارها را سازماندهی مجدد می‌کرد و کار مزرعه را دیگربار میان گروه‌ها تقسیم می‌کرد.

هنگامی‌که‌داشت تلفن بخش خرمنکوبی را می‌گرفت، **آودوتیا** وارد اتاق شد و جلوی میز تحریرش ایستاد. صبرکرد تا گفت‌وگـوی **واسیلی** پایان‌یابد. آنگاه دست‌هایش رابرسینه گذاشت و گفت:

ـ «جریان‌چیه، **واسیلی کوزمیچ؟** من رئیس‌دامداری هستم یا نه؟»

ـ «کی‌گفته نیستی؟»

ـ «تومیگی! من‌افرادم‌رومی‌فرستم‌یه‌جائی، و توبی‌اونکه‌ازمن‌بپرسی، می‌فرستی‌شون یه‌جای دیگه. این دیگه چه‌جورشه؟»

ـ «چطور می‌تونستم ازت بپرسم؟ دم دست نبودی. بهم گفتن‌رفته‌ی سرکشتزار شبدر. منم وقت‌نداشتم. ببین هوا داره توفانی میشه! حالا هردقیقه وقت‌مون کلی ارزش‌داره! افرادتو ازسر علف و شبدر بردار و بفرستشون سرکشتزارها!»

ـ «حاضرم ازسر علف‌هابرشون‌دارم، ولی ازسر شبدرها، نه!» حالت **آودوتیا** وچهره‌ی آفتابسوخته‌اش ـ باآن‌سیمای‌کودکانه ملایم ومبهم ـ بیانگر قاطعیت انعطاف‌ناپذیری بود.

واسیلی نگاهش کرد و پاسخ خود را ازیاد برد. پیش‌تر، هنگامی‌که کسی از او می‌پرسید: زنش خوشگل‌تر یا زشت‌تر شده؟ نمی‌دانست چه بگوید. ازنظر او، **آودوتیا** نه‌زیبابود ونه زشت؛ فقط **دونیای** او بود و هرچین و چروك و خال مادرزادی‌اش، برایش عزیز و دوست‌داشتنی‌بود.

اکنون هم نمی‌توانست‌بگوید که‌آیا او زیباست یا نـه؟ تنها اینرا می‌دانست‌که چهره‌اش‌را ـ همینطور که بـود ـ دوست می‌داشت. چهره‌ی **آودوتیا** دیگر آن حالت هراسان طفره‌آمیز گناهکارانه را ـ که درآخرین ماههای زندگی مشترکشان **واسیلی** به‌آن خوگرفته بود ـ نداشت.

چهره‌ی او ـ اکنون ـ آرام و صریح بود. به‌ناگاه اندوه و درد، در آن چهره‌ی آرام خزید. گوئی تمامی مسائل ومشکلات دامداری را فراموش

کرده‌بود؛ با چشمان نگرانش سینه‌ی **واسیلی** را می‌نگریست.

ـ«به‌چه‌چیزی دارد نگاه می‌کند؟» **واسیلی** دست‌به‌یقه‌ی خود برد و متوجه‌شد که دکمه‌ی پیراهنش آویزان شده و نزدیك‌است بیفتد. اگرچه **آدوتیا** ازجدائی‌شان متأسف نبود و تصمیم خویش ـترك‌کردن شوهرش‌ـ را درست می‌دانست، اما ظاهـر «سربه‌هـوا»ی **واسیلی** همیشه قلبش را می‌آزرد.

چشم درچشم یکدیگر دوختند و برای لحظه‌ای زودگذر، درون‌یکدیگر را خواندند و گوئی قلب‌هاشان بسوی‌هم بیرون پرید. اما، این لحظه‌ای بودکه بسیار زود گذشت و فراموش شد.

واسیلی دکمه‌را کند و در جیبش گذاشت. **آودوتیا** لب‌هایش راجمع کرد، نفس درسینه انداخت. جروبحث‌شان ـکه لحظه‌ای قطع شده بودـ از سر گرفته شد:

ـ «اگه لازم‌باشه هم‌ازسر علف‌ها برشون می‌داری، هم از سرشبدرها! بحث‌هم نـداره! اگـه بخـواد یـه‌هفته بـارون بیاد، محصول ازبین میره، نمی‌فهمی تو؟»

ـ «**واسیا!....**» می‌خواست حرفش را ادامه دهد، اما بی‌درنگ‌اشتباه خود را تصحیح کرد: «**واسیلی کوزمیچ!** شبدرهاهم ازبین می‌رن! چنان سیاه‌شده که نگو! هرچی دلت‌می‌خواد بگو. اما من کارگرهارو ازسرشبدرها تکون نمی‌دم. شبدرها فعلا از طلاهم ارزش‌شون بیشتره!»

ـ «شبدر شماها هنوز نرسیده. بارون کاریش نمی‌کنه. اما محصول غله داره ازبین می‌ره. اونوقت شما....»

ـ «چی‌چی‌روهنوزنرسیده! دارم‌می‌گم سیاه‌سیاه شده، داره‌می‌ترکه!»

والنتینا وارد شد و بی‌درنگ جانب **آودوتیا** را گرفت.

والنتینا باحرکت نومیدانه‌ای‌گفت: «آه! می‌دونستم! همه‌جاهمین‌بحث و جدل در جریانه. همه‌ش حرف‌می‌زنین و وقت تلف می‌کنین! هیچ تا حالا تصمیمات پلنوم فوریه‌رو خوندی؟»

ـ «آره. معلومه که خوندم!»

واسیلی تازه فهمید که درتصمیم‌گیری شتاب کرده است و از اینکه به‌شبدر کم‌بها داده و سر بزنگاه دستورهای‌نابجا صادرکرده، ازخودرنجید. گـذاشته‌بود تـا کشتزار **آلیوشا** ذهنش را اشغال کند و دیگر کـارها را تحت‌الشعاع قرار دهد.

او اهمیت گیاهان بادوام را درك می‌کرد. اما بقول خودش، «عشقی»

راکه نسبت‌به محصول‌غله داشت، از شبدر دریغ می‌کرد.

چاودار برای **واسیلی** دوست‌داشتنی و عزیز بود. به عطر و خش‌خش آن ـ از دوران کودکی ـ خوگرفته‌بود و آنرا ستون فقرات وپایه و بنیان ترقی و پیشرفت مزرعه می‌دانست. ازسوی دیگر، شبدر محصول نسبتاً جدیدی بود. کلی مطلب درباره‌ی اهمیت شبدر خوانده بود، اما مفهوم‌آنرا کاملا درك نکرده‌بود. چیزی نبودکه باچشمان خود دیده‌باشد یا با دستان خویش لمسش کرده باشد.

اندیشید: «باز پای‌شبدرآمد وسط و من اشتباه کردم. نمی‌دانم‌چرا حالیم نمی‌شود! بارآخر کی‌بود که‌سری بهش زدم؟ چندروزپیش بود. هنوز درست نرسیده بود.»

اعتراف به‌اشتباه برایش ناخوشآیندبود و ناخوشآیندتر اینکه ازمیان همه‌ی روستائیان، **آودوتیا** براو چیره شده‌بود.

اندیشید: «**والنتینا** هروقت پیش‌بیاید، بدش نمی‌آید مرا زمین‌بزند!»

براستی‌هم، **والنتینا** بدش نمی‌آمد:

ـ «تصمیمات‌پلنوم‌درباره‌ی شبدرچی‌میگه؟ میگه: شبدرتوی‌کشاورزی کلا اهمیت زیادی داره. و برای خاك مرطوب و خاکستری این منطقه، یعنی همه‌چیز! شبدر، اساس محصولات ماست. چاودار، زمان‌حال ما و شبدر، آینده‌ی ماست!»

او بر **واسیلی** یورش آورده بود و آشکارا تصمیم گرفته‌بود صادقانه براو لگام‌بزند و با چنان خشمی براو بتازد که به‌هنگام‌عصبانیت، تنهاخود قادر بدان بود:

ـ «شبدر پنج‌برابر چاودار ارزش داره. ولی‌ازنظر توبایداول‌چاودار رو دروکرد و شبدر هیچ‌ارزش و اهمیتی نداره! چاودار یعنی نون و شبدر یعنی هیچ‌چی، علف‌هرز. درست می‌گم؟منطق شما اینه، **واسیلی کوزمیچ!** اسم‌خودتونم میذارین سرپرست! توی مزرعه‌ی **بودیونی**[2] هم همینطوره. دست‌کم سرپرست اونجا غیر حزبیه. ولی توکارت‌حزب‌توی جیبت هست!»

واسیلی آتش‌گرفت: «بازم کارت حزب! چپ‌وراست، کارت حزب‌رو به‌رخم می‌کشه! همه‌جا، کارت حزب! چوب‌بری، کارت حزب! شبدر، کارت حزب! تحویل‌گندم، کارت حزب! این عادت احمقانه‌رو بذار کنار! من می‌دونم و کارت حزبیم هیچ ارتباطی به‌تو نداره، فهمیدی؟!»

---

2) Budyonny

والنتینا باشگفتی پرسید: «پس لطفاً بفرمائین چه‌چیزی به‌من‌ارتباط داره؟ اگه می‌خوای بدونی، این بهترین راه سرعقل‌آوردن توه! فقط یه‌راه داره، اونم کارت حزبی‌ته! هیچ‌هم قصدندارم‌دست از سرش‌بردارم! میخواد شبدر باشه، میخواد تحویل گندم یاکود یا هرچیز دیگه،... فرقی نمی‌کنه. همه‌جا وظیفه‌داری مثل یك‌کمونیست عمل‌کنی! من ازتو چهاربرابر انتظار دارم تکنیك کشاورزی‌رو بکارببندی: یك‌بار بعنوان سرپرست و سه‌بار بعنوان کمونیست!»

واسیلی سرش رابه‌وسائل درون کشو میز تحریر گرم کرده بود. نفسش درنمی‌آمد. چرتکه‌را ترق‌ترق به‌صدا درمی‌آورد، خط‌کش و متر نواری‌را جابجا می‌کرد و زیرلب غرمی‌زد. سپس به‌خود آمد و مصممانه سر بلندکرد:

ـ «چقدر از شبدر مونده تا دروش تموم‌شه؟»

آودوتیا پیروز شده‌بود. اگرچه راضی به شکست **واسیلی** هم‌نبود. اما چندان‌هم به‌خود غره نشد و بالحن آرام و ملایمی گفت:

ـ «چیزیش نمونده. **واسـ .... واسیلی‌کوزمیچ!** حداکثر، دوساعت کار داره!»

همه، سرکشتزار حاضر شدند: گروه‌های‌جمع‌آوری‌محصول، گله‌بان، سبزیکارها و ـحتاـ **لنا** و شاگردانش هم آمده بودند.

واسیلی بـه نگهبان پیر گفت: «**مفودی!** دهکـده‌رو سپردم دستت! هیچکس‌توش‌نیست. با دوربین برو سر برج دیده‌بانی و گوش‌بزنگ‌باش!»

مفودی بادوربین **توشا بوزیکین** ـمطیعانهـ ازبرج‌دیده‌بانی‌بالارفت. او ازاین بلندی سرگیجه‌آور، تمامی روستای متروك را ـکه زیر ابر غبار راکدی مدفون شده بودـ در زیر پا می‌دید؛ کشتزارها نیز ـکه‌پیراهن‌های روشن و روسری‌های رنگارنگ، آنها را نقطه‌چین کرده‌بودندـ پیرامون روستا دیده می‌شد.

خورشید غروب می‌کرد، اما هیچ‌تحرك و نشاطی احساس نمی‌شد. هوای ساکن ـکه بوی غبار می‌دادـ خنك نمی‌شد، بلکـه چسبناك‌تـر و غم‌افزاتر می‌شد. شاخه‌های خمیده‌ی درختان، براثر غباری که بـرآنها نشسته‌بود، تیره‌تر بنظر می‌رسید و حتادرختان سپیدار به‌شکلی‌غیرطبیعی، ثابت و خوابآلوده ـو بدون تلاطمی درشاخ و برگهاشانـ برجاایستاده

بودند.

حجاب‌سپیدی ـ نامحسوس و به‌تدریج ـ برخاست وسراسر آسمان را پوشاند و باریکه‌ی غروب، ژرفا یافت و سرخی گرفت.

چراغ‌های بخش خرمنکوبی باپرتوئی خفیف روشن شد و کامیون‌ها، چراغ‌هاشان را روشن کردند، چون‌جنگل‌زودتر تاریك شده‌بود. بیشه‌زارهای سپیدار وغان درتیرگی پیچیده‌شدند و تنها شاخه‌های سیاه صنوبرها بر هوای غلظت‌گرفته، خنجر می‌زدند. باریکه‌ی تیره‌ای در شرق ـ که ابر سنگینی ازآنجا براه می‌افتاد ـ دیده شد. **واسیلی** هنگامی‌که مطمئن شد همه بیرون آمده‌اند و پس‌از آنکه درکشتزارها تقسیم‌شان کرد، به دفتر مزرعه بازگشت.

با پاهای گشوده از هم، وسط اتاق ایستاده بود و سرش را به‌یك‌سو برگردانده‌بود: به‌تمامی کارهائی‌که‌انجام‌داده‌بودمی‌اندیشید و با خم‌کردن یك‌یك انگشتان‌آفتابسوخته‌اش آنهارا می‌شمرد:

ـ «دوتا دروگر اسبی سرکشتزار **آلیوشا**، این یك...» و انگشت شست‌اش را خم‌کرد. «دسته‌ی سبزیکاری و گروههای‌دامداری را با **آودوتیا** فرستادم‌سر جمع‌آوری غله با دست...» انگشت سبابه‌اش را خم کرد. «**ماتویه‌ویچ** رفته بخش خرمنکوبی ـ میشود بهش اطمینان کرد. **یاسنف** برکار کومه‌کردن محصول‌نظارت می‌کند. خب، چهارتا ارابه‌ی اضافی مخصوص آوردن بافه‌ها هست. ترتیب‌اش را می‌دهم!» همه‌ی پنج انگشتش را خم‌کرده بود. مشتش را بالا آورد، نگاه اندیشمندانه‌ای به آن کرد و سپس آنرا روبه‌ابر دوردست تکان داد: «نه! تو نمی‌تونی کاری‌بکنی!»

اما ناآرام بود. دراتاق دوری زد. سپس تلفن را برداشت.

ـ «الو، مرکز! مرکز! کدوم جهنمی هستی؟ خوابی؟ الو! مرکز! **مرکز فنی!** وصل‌کن به **مرکزفنی!**»

پروخارچنکو پاسخ داد.

ـ «شمائین، رفیق **پروخارچنکو؟!** من **بورتنیکوف** هستم، از **مزرعه‌ی اول ماه مه**. صدامو خوب می‌شنوی؟ الو! یه ابر داره میاد طرفمون، رفیق **پروخارچنکو!** عقربه‌ی هواسنج «توفان»رو نشون میده! الو! رفیق **پروخارچنکو!** همه‌ی بروبچه‌هارو فرستادم سر کشتزارها، حالا می‌خواستم ازتون خواهش‌کنم، توپخانه‌ی سنگین بفرستین. الو! الو! صداتونو نمی‌شنوم! بله، می‌دونم، در رأس طرح وبرنامه است.... می‌دونم، قراره سه‌روزه کارتونو انجام بدین. اماممکنه به‌ما سخت‌بگذره. محصول‌کشتزار

آلیوشا، بزرگترین محصول تمام این‌حوالیه. بایدببینیدش.... بله... یه‌نفر بیخودی‌وایسه؟ برای‌دروی‌شبونه‌آماده‌بشیم؟ موضوع‌همینه. گفتین احتیاج به‌تعمیر داره؟ نمی‌تونین تعمیرش کنین؟ متصدی‌های کمباین و راننده‌های تراکتور اونجان؟ فقط یه‌نفر! سه‌روزه نخوابیده؟ اشکالی نداره! یه روز دیگه هم نخوابه! گفتی مهمونه؟ اگه‌باشه چی؟ لعنت‌به‌هرچی مهمونه! خودم باهاش حرف بزنم؟ باشه، باهاش حرف می‌زنم! کیه؟ اسمش چیه؟» صدای آنسوی سیم خاموش شد و سپس کلمه‌ای نامفهوم بگوش رسید. **واسیلی** نعره‌کشید: «اسمش چیه؟گفتم اسمش! **استپان موخوف**؟... آه.... بله...» لحظه‌ای زبانش گرفت. «کس‌دیگه‌ای نیست؟ خب، باشه. **موخوف** بیاد، مسئله‌ای نیست.»

منتظرماند و ازمیان پنجره به‌پاره‌ابر خاکستری‌تیره‌ی دوردست‌خیره شد و اندیشید:

ـ «عجب وضع مزخرفی! از موقع کشت، چشمهامان چهارتا شد اما ابر توی آسمان نیامد. آنوقت حالا، در اوج‌کار درو ـکه اصلا دلت ابر نمی‌خواهدـ آن‌گوشه سبز شده. ابر پفیوز آنجاست. محصول جمع‌نشده و ازمیان آن‌همه متصدی کمباین و راننده‌ی تراکتور **مرکز فنی**، فقط **استپان موخوف** است. اوهم آمده دیداری بکند. چه‌موقعی هم مهمان آمده! آخرمن چطور باهاش حرف بزنم؟ او نخواهد رفت... ولی نمی‌تواند هم رد بکند! اوضاع را برایش توضیح می‌دهم! مجبور است برود!»

ـ «الو»! صدائی آشنا، آرام ـاما به‌وضوحـ بگوش رسید.

واسیلی، سینه‌صاف‌کرد و خودرا آماده‌ی کار شاقی کرد:

ـ «الو! **استپان نیکیتیچ**!....»

ـ «سلام! چطورین، **واسیلی کوزمیچ**؟!....»

واسیلی مکث‌کرد. ذهنش را به‌دشواری می‌توانست بکاراندازد:

ـ «چطور باهاش حرف‌بزنم؟ وراجی‌کنم؟ گله وزاری‌کنم؟ برای‌چه؟ اصلا کل قضیه رابرایش می‌گویم.»

ـ «ببین، **استپان نیکیتیچ**! جریان ازاین قراره، یه ابر توفانی داره میاد طرف‌ما. هواسنج هوای توفانی‌رونشون میده وکار درو باظرفیت‌کامل در جریانه. کشتزار **آلیوشا** فقط نصفش دروشده. چاودار تازه رسیده وما لازم‌نبود عجله کنیم. فقط می‌ترسم‌یه‌چندروزی بارون بیاد. اگه‌می‌تونستیم حداقل ترتیب‌کار کشتزار **آلیوشا**روبدیم، خیلی خوب‌می‌شد. می‌تونی‌همین امشب بیائی کمکمون؟»

صدائی نمی‌آمد. **واسیلی** منتظر ماند. گوشی را محکم درچنگ‌گرفته بود. سرانجام صدای آرام **استپان** شنیده شد:

ـ «کمباین احتیاج به تعمیر داره. البته، چیز مهمی‌نیست. ترتیبشو می‌دم. یك‌ساعت برای تعمیر، یك‌ساعت هم راه تا اونجا.... تا دوساعت دیگه می‌رسم.»

ـ «پس منتظرم، **استپان نیکیتیچ!**»

دوساعت بعد، **واسیلی** رفت سر کشتزار. هواکاملا تاریك شده‌بود. از تپه بالارفت و لحظه‌ای مکث‌کرد. زیر آسمان تاریك بدون مهتاب ـ که نیمی از آنرا ابر پوشانده بود ـ چراغ‌هائی درحال حرکت دیده می‌شد. دو خرمنکوب ـ یکی ازآن **کولخوز اول ماه مه** و دیگری متعلق به همسایه‌اش ـ درکشتزار می‌درخشیدند. کلاهك‌های مخروطی‌شکل کومه‌ها، در روشنائی فانوس‌ها، از دل تاریکی بیرون زده بودند. فانوس‌ها روبه‌ماشین‌های درو، در دست‌بافه‌بندها تاب‌می‌خوردند و همچون کرم‌های شبتاب رقصان بنظر می‌رسیدند. کامیون‌ها ـ باچراغ‌های پرنور خیره‌کننده‌شان ـ تند و تند در رفت‌وآمد بودند.

کشتزار بانورهای مواج زنده بود. گوئی جشن و سروری برپا شده بود. بادی ازسوی شرق وزید. بادی پرآشوب و نیرومند. باد، بوی غبار می‌داد و زیر فشارآن، جنگل نزدیك، موزون وخوش‌آهنگ به‌ترنم‌پرداخت. **واسیلی** چراغ‌های درخشان کمباین را از دور دید و به‌خود آمد. خود کمباین دیده نمی‌شد. تنها استوانه‌های سفید نورافکن‌ها و لامپ‌های برقی‌اش را می‌شد دید که به‌آرامی دور می‌زدند، تیرگی را می‌شکافتند و مد مواج وخروشان غله ونوار سفید جاده‌را باپرتوسفید ملایمی‌می‌شستند.

واسیلی با خود گفت: «دارد می‌آید!»

ناگهان چراغ‌ها ازحرکت بازماندند. **واسیلی** گام‌هایش‌را تندکرد. همین‌که نزدیك کمباین‌رسید، **استپان** رادیدکه‌ازجائی درپشت‌بوته‌های‌کنار جاده، سروکله‌اش پیداشد.

واسیلی درتاریکی او را بی‌درنگ بازشناخت؛ نه‌بخاطر طرح محو شانه‌های سرازیر و گونه‌های گودافتاده‌اش؛ بلکه‌بواسطه‌ی ضربان‌هیجانزده و کوبنده‌ی قلب‌خودش.

استپان صدازد: «کیه؟»

ـ «سلام! **استپان نیکیتیچ!**
ـ «سلام! **واسیلی کوزمیچ!**»
درتاریکی، رودررو، پس‌از آن‌لحظه‌ی بسیار دور، برای نخستین‌بار یکدیگر رادیدند. ابتدا **استپان** سکوت را شکست:
ـ «دنبال برو بچه‌هاتون می‌گشتم. من‌تنهااومدم، کسی باهام‌نیومده.»
ـ «برو بچه‌ها دارن‌نهایت سعی‌شونو می‌کنن. همین‌دورو برها هستن، پشت تپه‌ها.»
ـ «صداشون‌کردم. می‌شنوی؟ دارن می‌آن.»
ازمیان تاریکی صداهائی شنیده می‌شد. **استپان** بالای کمباین رفت و سکان‌را دردست‌گرفت. چهره‌ی آرام و متمرکز و چشمان موقر و متنفذ او را می‌شد درنور فانوس دید.
واسیلی اورانگریست و اندیشید: «پس دوباره همدیگررا دیدیم!» درشب‌های تلخ‌تنهائی ـکه به‌آن عادت نداشت‌ـ آنگاه که **واسیلی** کوشیده بود تا آن‌درد زجردهنده را با ودکا **تخفیف** دهد و بازهم‌نمی‌توانست‌بخوابد، نفرت از **استپان**، ذره‌ذره روحش را خراشیده بود و شکنجه داده‌بود.
ـ «زندگیمان رابهم ریخت، مردکه! آخر **آودوتیا** در وجود این‌مرد چه‌دیده؟ به‌یك مشت بنداست. به‌این‌هم‌می‌گویند مرد؟! باید یك‌گوشه‌ای تنها گیرش بیاورم وبهش بگویم: توی‌این‌دنیا برای‌هردو نفرمان‌جانیست!»
آبها که از آسیاب افتاد،این اندیشه‌های کینه‌توزانه **واسیلی** را ترك کردند، اما دوباره، هنگام تأمل در امکان دیدار با **استپان**، سخنان سخت و خشنی برایش آماده کرده بود.
و اکنون اورادیده‌بود: تنها درکشتزاری‌تاریك: «هرچه‌دلت‌می‌خواهد بگو! کسی نخواهد شنید! دست‌پیش‌رابگیر! همه‌ی خشم وغضب‌سرکوفته‌ات را رهاکن! انتقام زندگی داغان‌شده‌ات را بگیر! کسی نخواهد دید.»
استپان گفت: «امیدوارم تاپیش‌از شروع‌بارون‌بتونیم‌این محصول‌رو جمع کنیم.»
ـ «می‌تونیم!» تندبادی ازمیان تاریکی وزید و موهای سر **واسیلی** را زیرکلاه کپی‌اش بهم‌ریخت. «متشکرم که اومدی.»
ـ «حرفش‌رو هم‌نزن! این چاودار به‌زحمتش می‌ارزه.»
ـ «آره. حرف‌نداره.»
کشاورزان آمدند و هریك ـروی کمباین‌ـ درجای خود قرارگرفتند. ماشین به‌آرامی‌راه‌افتاد. **واسیلی**کنارش پیاده‌می‌رفت. تاریکی‌ـکه‌چراغ‌های

کمباین آنرا پس‌می‌زد ــ گوئی‌ژرف‌تر می‌شد.

ــ «کمی‌بعد، آب لازم داریم.» صدای **استپان** بود که از میان سرو صدای موتور بگوش می‌رسید.

ــ «الان میگم باارابه بیارن. بنزین کافی داری؟»

ــ «بله.»

ــ «ضمن حرکت تخلیه می‌کنی؟»

ــ «اسب‌ها به‌این‌کار عادت دارن؟»

ــ «بعضی‌هاشون خجالتی نیستن. کبریت داری؟»

استپان ازپشت فرمان کنار رفت، اندکی خم شد و قوطی کبریتش‌را به **واسیلی** داد. لحظه‌ای زودگذر ــ بافاصله‌ای چند سانتیمتری ــ چشم در چشم هم‌نگریستند.

ــ «پس من می‌رم دنبال آب، **استپان نیکیتیچ!** اسب‌هائی‌روهم‌انتخاب می‌کنم که‌خجالتی نباشن. به‌چیزدیگه‌ای احتیاج نداری؟»

ــ «فعلا نه.»

ــ «خب، خیرپیش، **استپان نیکیتیچ!**»

ــ «خیرپیش، **واسیلی کوزمیچ!**»

واسیلیمی‌خواست با **استپان** دست‌بدهد، اماوزودتر به‌جای‌خودبرگشته بود و دست‌هایش را برسکان کمباین گذاشته بود.

کمباین به‌آرامی پیش‌می‌رفت و تاریکی غلیظ و بادآلوده را با نور سپیدش ازهم‌می‌شکافت.

کار تاصبح ادامه یافت. ابر، اندکی زمین را نمناك کرد و کنار رفت. تنها پاره‌ابرهای سنگین در آسمان ماندند. اما کشاورزان کار را تعطیل نکردند.

واسیلی در جاده‌ی تاریك‌راه‌می‌پیمود و زیرکانه باخود لبخندمی‌زد.

یکروزه، کار سه‌روز را انجام داده‌بودند. چاودار رسیده، دروشده و به انبار سپرده شده بود. جو دوسر هم همینطور. حتا اگر باران اندکی هم‌باریده‌بود، اکنون دیگر هراسی درمیان نبود. اخطار موقتی، کارخودش را کرده‌بود: به‌کشاورزان توان تازه‌ای داده‌بود. وقتی مدیر کاردان باشد، حتا ابرتوفانزا درهنگام خرمن نیز سودمند است! **واسیلی** احساس‌می‌کرد که‌برخود آسمان نیز پیشدستی کرده است!

انبار خرمن را ازدور تشخیص داد و گام‌هایش راتندکرد. انبارغله، بیش‌از هرچیز دیگری مایه‌ی نشاط و افتخار **واسیلی** بود. درواقع چنان به آن فخر می‌فروخت که نمی‌توانست درباره‌اش لاف بزند یاسخنی درموردش برزبان آورد. اما هرگاه دیدارکنندگانی به‌کولخوز می‌آمدند، انبارخرمن از نخستین‌مکان‌هائی‌بود که به‌آنان نشان داده می‌شد. تمامی دستآوردهای دیگرمزرعه ــ مانندمحصول‌افزایش‌یافته و احشام‌اصلاح‌شده، رقابت میان گروه‌ها و «رکوردشکن‌ها»ی مزرعه ــ همه‌قابل‌بحث بود؛ اما انبار خرمن شگفت‌انگیز بود، شاهکاری بدون چون‌وچرا بود. انبار درتاریکی ایستاده بود، در روشنائی برق می‌درخشید، به‌صدای چندین موتور آوازسرداده بود و پرجلوه و پرجنبش گوئی به **واسیلی** می‌گفت: «بزن‌بریم!» **واسیلی** نمی‌توانست جلوی سرعت‌گرفتن گام‌هایش را بگیرد.

هنگامی‌که **واسیلی** به‌زیر سقف‌انبارآمد، به‌ناگاه‌گرما، نور، همهمه‌ی خرمنکوب‌ها، غربال‌های متحرك و دستگاه درجه‌بندی[۳] و خروش پرنشاط غله براو یورش آورد. جعبه کلید مرمرین می‌درخشید. تسمه‌های انتقال خش‌خش می‌کردند و دانه‌های غله قل‌قل می‌کرد و درهم می‌چرخید، همچون آبشار جریان می‌یافت و گرداب‌های کوچکی ایجاد می‌کرد.

واسیلی بالذت‌مغرورانه‌ای، خرمنکوبی سال‌های گذشته را به‌یاد آورد. دستگاه ذرت کوب‌قدیمی، درنظرش پوچ، مرده، فرسوده و پوسیده بود و حتا گندم روی‌آن هم بنظرش مرده بود. تنها یادآوری اینکه غله به چه‌آهستگی بیرون می‌ریخت و چقدر کند جریان می‌یافت، حوصله‌اش را سرمی‌برد. اما اکنون، با این دستگاه خرمنکوب برقی، غله حیات تازه‌ای می‌یافت و سرعت و شناوری ناشنیده‌ای‌می‌گرفت. بویژه ماشین خرمنکوبی که بابرق کار می‌کرد، دستگاه بسیار پیچیده‌ای‌بود. این‌دستگاه چنان‌آهنگین و مداوم و باچنان صدای پوك ژرفی تق‌تق می‌کرد که تمام صداهای‌دیگر درآن غرق می‌شد؛ گوئی سنگ‌هائی در دل آب می‌افتند. دیدن آدمها درحال جنباندن لب‌های خندان‌شان، ــبی‌آنکه صدائی از آنان شنیده شودــ بسیار جالب توجه بود.

بویانوف ــکه‌خودرا به‌نوعی‌فرمانده‌ی‌کل‌این‌جهان‌خروشان‌می‌دانستــ باخلق‌پرنشاط خودپسندانه‌ای، درطول محور اصلی پائین و بالا می‌رفت. پوشیده از غبار و کاه و سبوس بود، اما پیراهنش تمیز و اتوخورده بودو دستمال‌گردنش ــمثل‌همیشهــ مرتب بود. **واسیلی** درذهن‌خود گفت: «اهمیت

۳ـ grader ـ دستگاهی‌است که دانه‌های‌ریز ودرشت‌غلات‌را ازهم‌جدامی‌کند. (م)

خودش‌را درك‌می‌کند.» هردوساکت ـ بی‌آنکه‌کلمه‌ای‌برزبان آورند ـ شاد و سرحال و باتفاهم متقابل، کنار یکدیگر ایستادند.

و گندم به‌شکل‌آبشارهای گسترده جریان‌داشت . زیر نور زردرنگ برق، صورتی‌رنگ و گرم و زنده بنظر می‌رسید. دانه‌ها ـ رهاشده‌اززندان سبوس ـ ضمن لغزیدن وپیش‌تاختن و دویدن از زیر دست‌ها و بیلچه‌هائی که‌پشته‌هارا پاك می‌کردند، گوئی می‌خواستند نشاط وشادی‌شان را ابراز کنند. **واسیلی** به‌این پشته‌های زنده‌ی مرتعش خیره شد و با هیجان لذت‌آفرینی دستش‌را تا شانه به درون این انبوه گرم‌کرکی فروبرد. سپس به‌سوی دهانه‌ی تغذیه‌کننده‌ی ماشین رفت. ازآنجا باد تند و صدای شدیدی بیرون می‌زد، سبوس‌هارا برچهره‌اش می‌پاشید و خراش می‌داد و مزه‌ی خفیف نان چاودار را برلبانش باقی می‌گذاشت. همه با شادمانی، مشتاقانه و حریصانه کار می‌کردند. **ماتویه‌ویچ** برفراز خرمنکوب‌ایستاده‌بود. بافه‌ها را می‌گرفت و به‌شکم عظیم ماشین پر سروصدای مرتعش می‌خورانید. حرکاتش دقیق و آهنگین بود. دستانش را به‌سمت راست دراز می‌کرد و بافه‌هارا از نفرپائینی می‌گرفت و سپس به‌سمت‌چپ برمی‌گشت و به خورد ماشین می‌داد. دستان قوی و استوار و ریشه‌مانندش ازراست به‌چپ و ازچپ‌به‌راست می‌رفتند و بافه‌های بالدار باجریانی بی‌پایان، به‌بالا و به چپ می‌پریدند.

والنتینا کنار **ماتویه‌ویچ** ایستاده بود. چشمان درشتش می‌درخشید. ساقه‌های چاودار میان موهایش گیرکرده بود. نیم‌لبخند شادمان‌پراشتیاقی برگوشه‌ی لب‌داشت. با دیدن **واسیلی**، باپرش سبك‌گربه‌مانندی‌برزمین‌پرید و درحالیکه دهان کوچکش‌راباحرارت وبه‌شکلی مضحك می‌گشود، درست رو در روی **واسیلی** بافریاد چیزی‌گفت. دست‌هایش را اینسو و آنسو حرکت داد، سرش را تکان داد، از اینکه نتوانست صدایش را بالاتر از خروش پرطنین ماشین ببرد، اندکی رنجید و سپس خندید. خوشه‌ای مانند گوشواره زیرگوشش آویخته‌بود و تاب می‌خورد. **واسیلی** او رابسوی در خروجی برد. دراینجا می‌توانستند صحبت کنند.

والنتینا انگشتان آفتابسوخته‌اش را ازهم گشود و داد زد: «دو و نیم تن! دو ونیم! تمام محصول اولین قطعه زمین کشتزار **آلیوشا** رو خرمن کردیم. دو و نیم تن! فکرشو بکن! پس میشه بهش امیدوار بود! نگاهشون کن، غله‌ی **آلیوشاست**: درشت و چاق‌چله، عینهو لوبیا! پس میشه بارون و خشکسالی و همه‌چیز دیگه‌رو مغلوب کرد!»

کشاورزان به‌گرد **واسیلی** و **والنتینا** آمدند. همه دریك زمان حرف می‌زدند، فریاد برمی‌داشتند، غله را ازدستی به‌دست‌دیگر می‌ریختند وزیر دندان می‌آزمودند.

لنا هم که در لباس تیره‌رنگ غیردخترانه‌اش، اندکی لاغرتر بنظر می‌رسید آنجا ایستاده بود و لبخند می‌زد. دراین دنیای لبریز از غلات صورتی‌رنگ و لبخندهای شادو دستان تیره‌رنگ‌که درخروش پرنشاط ماشین‌ها، نام **آلیوشا** از دهانی به دهان دیگر می‌پرید و کشاورزان چنان طبیعی و عادی درباره‌ی محصول **آلیوشا** سخن می‌گفتند که فکر می‌کردی او زنده است و انتظار داشتی دراینجا ــهرآنــ ازپس‌بافه‌ها و ماشین‌ها، برق سپیدی متمایل به‌آبی‌رنگ چشمانش و لبخند آفتابی‌اش را ببینی؛ **لنا**، هم شادمان‌بود و هم اندوهگین.

این غوغای شادمانه و این جریان مواج غله ــکه دست‌های **آلیوشا** آنرا کاشته و پرورده بود ــبرای **لنا** همچون دیداری نامنتظره با **آلیوشا** بود؛ **آلیوشا**ئی‌که به‌چشم‌دیگران نمی‌آمد وتنهاخود**لنا** او را می‌توانست‌ببیند.

همه متوجه لبخندمتین و نگاه‌ثابت افسرده‌اش می‌شدند و از کنارش می‌گذشتند تا سخن خوشآیندی به‌او بگویند.

والنتینا گفت: «**لنوچکا**[4]! تایه‌دقیقه‌ی‌دیگه‌یه‌گاری‌پر‌ازغله می‌فرستیم بیرون. می‌خوای توروهم برسونیم خونه؟»

ــ «نه. هنوز می‌خوام یه‌کم دیگه‌هم بمونم.»

ماتویه‌ویچ گفت: «من و اون‌باهم بافه‌هارومی‌ریزیم توی‌خرمنکوب.» **لنا** را بالا کشید و به‌راحتی برفراز ماشین خرمنکوب جایش داد.

فروسیای بی‌پروا ــبه‌ناگاه‌ــ از میان تاریکی بیرون پرید و بسوی **واسیلی** دوید و نفس‌نفس‌زنان گفت:

ــ «**واسیلی‌کوزمیچ! واسیلی کوزمیچ!** نصفــه‌ی دیگــه‌ی کشتزار **آلیوشا**رو هم تموم کردیم! **عمو استپان** می‌خواد بره سر زمین **ورا**. ازنظر شما اشکالی نداره؟»

ــ «نه. منهم همین‌الان میام اونجا!»

فروسیا پریــد و رفت. گوئــی درشب مــرطوب حل‌شد. **واسیلی** و **بویانوف** هنوز ایستاده بودند و سیل صورتی‌رنگ غله‌ــجایزه وپاداش‌شان، گذشته و آینده‌شان، قدرت و ترانه‌شانــ را می‌نگریستند و چشمانشان از تماشای آن سیر نمی‌شد.

---

4) Lenochka

بخش سوم

۱ـ «کهنه، نو می‌شود»

ماه‌اکتبر، پراز دگرگونی بود. خورشید، زمین‌های دروشده‌ی عریان را گرمی می‌بخشید. باد شمال، ابرهای تندگذر را ازیك‌سوی آسمان به‌سوی دیگر می‌راند و برگ‌های خزان‌زده و فروریخته، از شبنم یخزده‌ی بامدادی چین‌خورده بودند. زمین، زیر آسمان آفتابی و ابرهای فروآویخته، نکاشته رهاشده‌بود. زمین‌های شخم‌خورده‌ی پائیزی ـکه **ناستیا اگورودنیکووا** آنها را شخم‌زده‌و به‌حال خود رهاکرده بودـ به‌رنگ سیاه و مخملی‌وکشتزارهای نورسته‌ی زمستانی باسبزی شاداب و رنگ‌های بهاری‌درخشانشان، همچون بافته‌ای از حریر، همه‌جا گسترده‌بود. علف‌ها، درجنگل و چمنزارها درحال مردن بودند. آنها از حریق آرام برگریزان، آتشی که درآن شکوه طلائی آشوبگر درگرفته‌بود، چنان سوخته و سیاه شده بودندکه‌گوئی درسراسر زندگی کوتاهشان ـهیچگاهـ نشکفته‌بوده‌اند. ازتابش آفتاب چنان‌پژمرده بودند و از باران و گذشت زمان چنان سست و بیجان شده بودند و بازمین درهم آمیخته و آشنا شده بودند که‌گوئی می‌کوشیدند تا با خاك درآمیزند و خود نیز خاك‌شوند و آنراحاصلخیز کنند.

جنگل، اندك‌اندك باز و روشن می‌شد و در روزهای آفتابی، آسمان آبی از لابلای شاخه‌های کم‌برگ، ساده‌تر بچشم می‌خورد. برگ‌های خشك طلائی بالبه‌های برگشته ـهمچون قایق‌هائی کوچكـ از شاخه‌ها فرو می‌لغزیدند و تاب‌خوران و آهسته، در هوا شناورمی‌شدند و با بی‌میلی برزمین می‌نشستند و باموج‌های نفس ملایم باد، دیگرباره از زمین برمی‌خاستند و در راه‌های جنگلی، جست‌وخیزکنان و غلتان، بسوی کشتزارها می‌رفتند. اگرچه صدای خش‌خش خشکشان همچون ناله‌ی وداع بود، اما هرازگاهی ازبرگ‌های مضرس درختان افراـکه‌لغزان و پرپرزنان بر کشتزارهای زمستانی فرود می‌آمدندـ و از رنگ‌های خیره‌کننده‌ی

شکوهمند، آتشی برپا می‌شد که بیشتر نیروی تسخیرنشدنی و پایان‌ناپذیر زندگی و تولد دوباره‌ی این شکوه درحال مرگ‌و زوال را درگوش‌هازمزمه می‌کرد.

در نخستین روزهای ماه اکتبر، کشاورزان اشتراکی، غله را به انبارهای غله‌شان حمل می‌کردند. ازآن‌زمان که کشاورزان مزد خوبی در ازای روزهای کارشان دریافت کرده بودند، **واسیلی** ـمدتی طولانی بود که‌ـ تصمیم‌داشت راه و روش معمول خودراتغییردهد. پیش‌از پایان‌گرفتن سال مالی، برآورد اولیه‌ای شده بود و کولخوز ضمن تسویه‌ی حساب با دولت، رسیدگی به‌حساب‌های اعضای خودرا نیز آغاز کرده بود. ارابه‌های سنگین انباشته از بار، پیوسته و پی‌درپی از انبارهای مزرعه بسوی‌خانه‌ها در حرکت بودند. دودی که از دودکش‌های خانه‌ها بالا می‌آمد، درفضاتاب می‌خورد. بوی خوش و اشتهاانگیز کلوچه‌های مربائی و گوشت سرخ‌کرده و عسل ـکه به‌شکل شانه ازباغ زنبوران عسل مزرعه می‌آوردندـ در هر خانه‌ای به‌مشام می‌رسید. فصل نامزدی‌ها وعروسی‌هابود. **کسنیا** و **سرگئی** درگذشته گاهی باهم به‌گردش می‌رفتند ولی از مردم خجالت می‌کشیدند و با هم حرف نمی‌زدند و حتا به هم نگاه هم نمی‌کردند. و اکنون خبر ازدواج‌شان، آندو را خجالتی‌تر از همیشه کرده بود.

هنگامی که دستمزدهای کشاورزان ـدر ازای روزهای کارشانـ از انبارها به خانه‌ها انتقال یافت، یك‌روز یکشنبه برای اهدای جایزه به بهترین گروه‌ها معین شد. کشاورزان، پیش‌از جنگ نیز درآمد خوبی داشتند، ولی این نخستین‌بار بود که آنان به‌سبب پیاده‌کردن‌طرحی درسطح عالی، جایزه‌ی فوق‌العاده دریافت می‌کردند. به‌همین دلیل **واسیلی** برآن‌شد تا از این فرصت‌استفاده‌کند و آنرا به‌مراسمی شکوهمند بدل سازد.

نخستین‌کار بامدادی، آراستن ارابه‌ها بابوته‌ها و گلهای‌زبان‌گنجشك و برگهای پائیزی‌بودکه درفضای بازمیان انبارها و آغل گوسفندان صف کشیده بودند. رانندگان ارابه‌ها، خودرا آراسته‌بودند و روی ارابه‌هاشان آرام و باوقار نشسته‌بودند. دختران ـهمهـ با کفش‌های نو و جوراب‌های ابریشمین، روی زمین سنگفرش شده، می‌رقصیدند. پیرمردان، سیگارهای پیچیده‌شده دود می‌کردند و زنان شوهردار، موقر و متین روی نیمکت‌ها نشسته‌بودند و بادام‌بوداده می‌خوردند و تخمه آفتابگردان می‌شکستند. میهمانان از کولخوزهای مجاور به‌آنجا آمده‌بودند. **واسیلی** به‌هیجان‌آمده بود و حتا کمی گیج شده بود. باخود می‌گفت: «هنوز مشکلات بسیار و

کارهای سخت درپیش رو داریم. سال گار هم هنوز تمام نشده است.» به همین‌سبب و باتوجه به‌آن‌همه دشواری‌ها، او نمی‌توانست با این فکر که‌به یك‌رشته ازهدف‌هایش دست‌یافته است، خاطرخودرا آسوده کند. یك‌آن، احساس سردرگمی کرد: «حالا چه‌باید بکنم؟»

او درسخنرانی کوتاهی از کشاورزان میهمان سپاسگزاری کرد. سپس آکاردئون‌ها به‌نوا درآمدند و بارکردن غله و سبزیجات آغاز شد. پنج‌بار ارابه‌مازادبرای خانواده‌ی **بولشوکوف ـلوباوا، کسنیا** وپسربزرگ **لوباوا** که‌با مادرش‌کار می‌کردـ کنار گذاشته شد. هنگامی که نوبت به **گروهبان سرگئی** رسید، **بویانوف** ـکه‌ناظر تحویل بودـ به ارابه‌ی **کسنیا** اشاره کرد و لبخندزنان گفت:

ـ«اونارو بار یه ارابه کنیم دیگه؟»

کسنیا از شرم سرخ‌شد و دخترها کف‌زدند وفریاد کشیدند:

ـ «آره، اونارو باریه‌ارابه‌کنین! حالادیگه‌این‌دوتاسهم، یکیه!»

کیسه‌هاشان بار یك ارابه شد. آندو را باهم سوار ارابه‌کردند و **سرگئی** ـکه‌سرخی شرم ازگونه‌هایش پریده بودـ دست‌هایش را دور کمر محبوب خجول و خندانش حلقه‌کرد.

آخرین‌بار، از آن **مادربزرگ واسیلیسا** بود.

بویانوف گفت: «خب، **واسیلیسا میخائیلوونا!** ازمیون میش‌های یکساله تا دوساله، هرچندتاکه می‌خواین ازمیون‌گله‌ی‌مزرعه انتخاب‌کنین!»

واسیلیسا یکه‌خورد:

ـ «منظورت چیه؟ برای من فرقی نمی‌کنه!»

آودوتیا رفت‌که میش‌هارا برای او انتخاب کند. **کسنیا** و **سرگئی** از ارابه‌پائین پریدند و دویدند تا به‌او کمك‌کنند. آنها، بره‌های پشمالوی سفید را درمیان خنده و شوخی جمعیت از گله بیرون می‌کشیدند. همه‌ی اعضای **کولخوز**، دورتادور ازدحام کرده بودند تا نظر بدهندکه میش‌های انتخاب‌شده آیا به‌اندازه‌ی کافی لایق **مادربزرگ واسیلیسا** هستند یا نه؟ هرکس، سخنی محبت‌آمیز به‌اومی‌گفت. اوکه آرام و ساکت، با روسری نو سیاه و پیراهن قهوه‌ای‌رنگ نونوارش، کنار ارابه ایستاده‌بود، ناگهان اشك از گونه‌هایش سرازیر شد.

واسیلی هراسان پرسید: «چی‌شده، **واسیلیسا میخائیلوونا؟** چرا خوشحال نیستین؟»

واسیلیسا، چون به‌یاد **آلیوشا** افتاده‌بود، می‌گریست. امااز ترس‌اینکه

مبادا دیگران رامتأثر و غمگین‌کند، چیزی‌نگفت. همچنانکه خودرا باگریه می‌آزرد، به **واسیلی** پاسخ داد:

ـ «این‌عادت قدیمی منه.... یه‌چیزهائی یادم می‌افته.... مثلا گاهی فکر می‌کنم‌که چرا من نیم‌قرن‌دیرتر دنیا نیومدم... اما حالا چه‌فایده‌داره؟ خوشحالی روزهای آخر زندگی، مثل بارون بی‌موقع و دیرکرده است که‌هیچ فایده‌ای برای مزرعه نداره!»

ـ «مگه شما زندگی بدی‌دارین، **واسیلیسا میخائیلوونا**؟ این آرزوی هرکسیه‌که درسن پیری، زندگی‌ش مثل شما باشه!»

همچنانکه‌هنوز اشك برگونه‌های چین‌خورده‌اش فرومی‌لغزید، بـه نشانه‌ی رضایت‌و سپاسگزاری ازسخنان محبت‌آمیز **واسیلی**، سرتکان داد. سپس اشك‌هایش را باگوشه‌ی روسری‌اش پاك‌کرد و بالحنی غم‌انگیزگفت:

ـ «من پیرم... پیر...»

ناگهان، نگاهش به‌بره‌ی یکساله‌ای افتاد که **آودوتیا** با ریسمانی از آغل بیرون می‌آورد. **واسیلیسا** ـیکباره‌ـ گریه‌اش بندآمد و حالتی‌آمیخته از رنج و تشویش برچهره‌اش ظاهر شد:

ـ «**دونیا!** اونو داری کجا می‌بری؟ اون **سفیده** است! توخودت گفتی که‌یکی از بهترین میش‌های ماست!»

آودوتیا لبخندزنان گفت: «منم به‌همین‌دلیل اونو برای شما جدا کردم. نباید ازما توقع داشته‌باشین که‌درمقابل کارخوبی که برامون انجام داده‌ین، پاداش ناچیزی بهتون بدیم! **سفیده! سفیده!** برای‌چی‌شاخ‌می‌زنی؟ حیوون نفهم!»

آودوتیا ـبه‌سبب اشتیاقی که به‌سپاسگزاری ازپیرزن‌داشتـ بهترین میش‌را انتخاب کرده بود. اما اینکار، بجای آنکه **واسیلیسا** را خوشحال کند اورا خشمگین و آزرده کرده بود.

او ـگوئی‌که‌میش رابرای کس‌دیگری درنظرگرفته‌باشندـ صاف و پوست‌کنده اخطار کرد: «من از **سفیده** جدا نمی‌شم! من به‌شما اجازه‌نمی‌دم که **سفیده**رو ازمن جداکنین! نمی‌ذارم بهترین میش گله‌رو صاحب‌شین! یه‌اینجورچیزی‌رو کی‌باور می‌کنه؟»

او به **آودوتیا** که جرأت‌کرده‌بـود به‌دارائـی او دست‌درازی کند، نگاهی خصمانه کرد و باقیافه‌ای جدی بسویش رفت، ریسمان را گرفت و سر بره فریاد کشید:

ـ «کیش! کیش! حیوون گیج! برگرد برو توی آغل!»

میش ـ که از ازدحام پرسروصدا وتوجه همگانی، رمیده‌بود و هراسناك شده‌بود، ـ باوضع رقت‌انگیزی، بع‌بع‌کنان، همچنانکه ریسمانش را برزمین می‌کشید، بسوی آغل یورتمه‌کنان دوید.

واسیلیسا غرغرکرد: «فکر خوبیه ـ ازدست‌دادن بهترین میش! انگار که‌من خودم داوطلب شده‌بودم! برای‌چی منو قبول کردین؟»

آودوتیا گیج شده‌بود:

ـ «اما، **مادربزرگ واسیلیسا!** ما نمی‌خوایم میش‌رو به‌کسی بدیم، ما می‌خوایم اونو ببریم توی حیاط شما.»

واسیلیسا ـ درحالیکه خشمش‌هنوز روبه‌فزونی بود ـ به‌آغل گوسفندان اشاره کرد و گفت: «حیاط من همین‌جاست!»

سرانجام باکوشش‌های مشترك‌همه‌ی میهمانان، غائله فرونشست و **واسیلیسا** آرام گرفت.

قطار ارابه‌ها به‌راه افتاد. دختران ـ همچنانکه آواز می‌خواندند و زنان، موقرانه، سرودهاشان را ازپشت‌سرهمراهی می‌کردند ـ درپی‌ارابه‌ها به‌راه افتادند. مردان، آرام و متین، باگام‌های آهسته به‌دنبال آنان در حرکت بودند.

یکی می‌گفت: «**واسیلیسا**رو نگاه‌کن! اون‌تا پونصدروزکار پیش‌رفته و گله‌رو تا یك‌برابر و نیم طرح افزایش داده. هرچی بدست آورده حقشه.»

ـ «آره. **لوباوا** و **پیمن‌ایوانوویچ** هم‌اندازه‌ی اون بهشون رسیده. اون دوتا درمزرعه نفراولن و بقیه بعداز اون‌هان!»

ـ «جوانان کومسومول‌روبگو! اونها بخاطر **آلیوشا** یه‌کار ضربتی انجام‌دادن. اما اونها هم‌کار خوبی‌ارائه‌دادن که‌تونمی‌تونی نادیده‌بگیریش. اونها در روزهای کار و همینطور در روزهای تعطیل مثل یه‌مرد، بیرون‌از خونه و درکشتزارها بسرمی‌بردن. گاهی‌وقت‌هاحتاًبه‌زورهم نمی‌شداونهارو به‌خونه‌برد!»

هیچکس به‌خوش‌اقبالی کشاورزانی که ازدیگران پیشی گرفته‌بودند، غبطه نمی‌خورد. برعکس، هریك از کشاورزان، درآن روز، ازآن هزاران کیلوغله وسبزی، چنان‌احساس‌غرورمی‌کردکه‌گوئی آن‌همه فقط نصیب او شده است.

آخرین ارابه با میش‌های **واسیلیسا** ازنظر پنهان شد، گروه‌شوخ و شاد دختران آوازخوان، در پیچ‌وخم جاده ناپدید شدند، کشاورزان سالمند

به‌راه خود رفتند و فقط **مفودی** با دیگر ولگردان همانند خود، جاده را سلانه‌سلانه می‌پیمودند.

واسیلی دراصطبل تنها ماند، پیرامون‌خود چیزهائی‌را به‌روشنی‌دید: کاه‌های ریخته و پاشیده زیر نیمکت‌ها، گرد سفید و لگدکوب شده‌ی آرد روی زمین در کنار کاهدان و یك‌بوته‌ی زبان‌گنجشك که به پنجره‌ی‌اصطبل چسبیده بود. کنار در، توده‌ای از برگ‌های‌طلائی ـ که برای‌تزئین‌ارابه‌ها آورده بودند ـ ریخته‌شده بود. بادباآنها بازی می‌کرد و تا زمین‌های شخم خورده‌ی پائیزی آنها را می‌دواند و در آنجا همچون چراغ‌هائی بـه‌رنگ سرخ نارنجی ـ گاه تند و زمانی آهسته ـ جابجا می‌شدند. در پائین‌جاده، آخرین ارابه از قطار ارابه‌ها، در برابر آسمان همچون آخرین نشانه‌ی سال قبل نمودار بود.

واسیلی قفل‌انبارها را وارسی کرد و بسوی اصطبل‌های خالی براه افتاد.

چه‌روزهائی انتظار این ساعت را کشیده بود، برای آن زندگی‌کرده بود، برای رسیدن به‌آن ـ چون هدفی دور و دست نیافتنی ـ کوشیده بود؛ اندیشیده‌بود: «اگر فقط بتوانم طاقت بیاورم و مسئولیت مراقبت‌های **کولخوز** را تا فصل جدید برداشت محصول، به‌پایان برسانم، پس‌از آن، همه‌چیز سهل و ساده خواهد شد و من می‌توانم استراحتی بکنم!» اکنون، برداشت محصول پایان گرفته‌بود، کشت پائیزی انجام‌شده بود، زندگی مزرعه آرام جریان داشت.... مسئولیت به‌پایان رسیده بود، بااین‌همه، آنچه **واسیلی** بدان می‌اندیشید آسایش نبود، بلکه او به‌تهی‌بودن و بیهودگی فکر می‌کرد. به‌سبب اشتیاقی که‌به انجام‌دادن مأموریت داشت، به دشواری آنرا ازسر بازمی‌کرد، همواره دراین‌اندیشه‌بودکه چه‌بار تازه‌ای‌رامی‌تواند برشانه‌های خود حمل‌کند تا عضلات ورزیده‌اش به‌ضعف و سستی نگراید و در تنبلی فرسوده نشود.

ـ «سالی پایان‌می‌پذیرد. سالی آغاز می‌شود.»

آغاز آن‌سال رابه‌یاد آورد که‌بانخستین‌جلسه‌ی‌حزبی شروع کرده‌بود، با آن صبح زمستانـی تیره و آن انتظار رنج‌آورش دردوراهی. چگونـه می‌خواست سال آینده را آغاز کند؟ در این ساعت، بـا هوشیاری تمام از کوتاهی زمان آغازتا انجام آگاه بود و مفهومی از نوعی پوچی نامأنـوس ـ شبیه بیهودگی ـ از حیرتی زودگذر و احساس پشیمانـی شگفت‌انگیزی درباره‌ی روزهای دشوار گذشته، درذهن داشت.

توجه‌اش به‌پاره کاغذ زردرنگی جلب شدکه برتخته‌ی آگهی‌هاچسبیده بود و امضای اورا دربر داشت: «و. بورتنیکوف.»

تکه کاغذ را خواند:

«.... ف، بلینوف و کونوپلوف[1]، حمل‌کود ساعت ۷ صبح شروع می‌شود! غیبت یا تأخیر توسط هیئت مدیره‌ی مزرعه تعقیب خواهد شد!»

واسیلی پیش‌خود خندید. قلمتراش زابیرون‌آورد و بامسرت‌نمایانی شروع‌کرد به تراشیدن کاغذ آگهی‌از روی تخته‌ی آگهی‌ها.

ازآن‌هنگام که‌او برای آخرین‌بار چنین لیست‌اسامی افراد را که بیان‌کننده‌ی محدودیت‌های خاص همراه باتهدید دیرآمدگان‌بود؛ آگهی‌کرده بود، زمانی طولانی می‌گذشت. دراین‌مدت رهبران گروه‌ها، حدودکار خود را مشخص کرده‌بودند و در چندماه گذشته هیچکس ــمگر با عذرموجهــ سر کار، دیر حاضر نشده بود. آگهی را ریزریز کرد وسپس بسوی دامداری رفت و کشوی میزی را بازکرد. ته‌کشوی میز، کاغذهائی که‌برآن دستور کار روزانه و برگزیده‌هائی از مقررات مربوط به توبیخ و اخطار کارکنان، نوشته شده بود، مچاله شده قرارداشت. درحدود هشت نه ماه پیش، قبل‌از رفتن گروه‌ها به‌محل‌کار، این‌مقررات‌برایشان‌خوانده شده‌بود.

کاغذهارا برداشت و ازپنجره به‌بیرون انداخت. باد نیز آنها را ربود و همراه بابرگ‌های‌خزان‌شده، چاروکرد وبسوی مزارع‌وگندمزارهای شاداب و نورسته‌ی زمستانی برد.

اواخر ماه اکتبر، مصیبت به **واسیلی** روی آورد. پدرش به‌سبب ابتلاء به‌سرطان مری، بیمار شده‌بود. مدت‌زمانی، بیماریش خفیف بودو به‌همین‌دلیل پزشك، نوع بیماری او را تا پائیز تشخیص نداده بود. بیماری به‌سرعت پیشروی می‌کرد و زندگی پیرمرد با شتاب روبه‌زوال می‌رفت.

درطی دوماه، ابروان سیاهش خاکستری شده و پوست گندمگونش ته‌رنگ خاکستری به‌خود گرفته بود.

در نخستین روز یخبندان گفت:

ــ «اولین سرما رسیده. زمستون درخونه‌مو می‌کوبه. **واسیا!** امروز چندم ماهه؟»

---

1) Konoplev

ـ «بیستم نوامبر.»

پیرمرد گفت: «هنوز یه‌خرده زوده.» وکسی نفهمید منظور او از این حرف چیست: زمستان یا مرگ؟

بیحرکت و نیم‌خفته برتختخوابش نشست؛ با چهره‌ی پریده‌رنگ، تن خشك و سبك و موهای خاکستری‌اش به‌عروسکی پلاستیکی شباهت داشت.

واسیلی با غمی جانکاه می‌اندیشید:

ـ «تنها یك نفس! او دیگر نخواهد بود.»

رفتار پدرش نیز تغییرکرده بود. پیرمرد، ازگذشته آرامتر شده‌بود. با **استپانیدا** حرف نمی‌زد و باعلاقه وشور به **واسیلی** دلبسته‌بود. مشتاقانه کتاب می‌خواند. برتختخواب خود دراز می‌کشید و تمام روزنامه‌ها و مجله‌هائی راکه بدست می‌آورد، مطالعه می‌کرد. با علاقه و احساس خاصی، مطالب مربوط به‌قهرمانان **کولخوز** را می‌خواند. هنگامی که زندگینامه‌ی **پاشا آنجلینا**[۲] را خواند، حتا از حرف‌زدن‌بازنش یا با **فینوجن** نیزخودداری کرد و همچنانکه چهره‌اش نمایانگر آمیزه‌ای شگفت‌انگیز از تلخکامی و شادمانی بود، مدتها خاموش، در بستر دراز کشید.

تا شبانگاه که **واسیلی** به‌خانه آمد، پیرمرد ابداً حرفی نزد. **واسیلی** ـباچهره‌ای برافروخته از یخبندان و سرمای ماه نوامبر و با ابروانی که برف‌های آب‌شده ازآن فرو می‌چکیدـ درحالیکه سراسیمه و خسته بنظر می‌رسید، وارد اتاق شد.

واسیلی درآن اتاق خواب کوچك، فوق‌العاده احساس ناراحتی و سنگینی کرد. با دقت پالتویش را مرتب‌کرد و باتحمل درد شدید پا در پوتین‌های بزرگش باگام‌های آهسته به‌کنار تختخواب‌پدرش‌رفت. بنظرمی‌رسید پدرش خوابیده است. چشم‌هایش بسته‌بود. چهره‌ی پریده‌رنگش، بیحرکت و غمگین بود و به‌چهره‌ی پسربچه‌ای بیمار می‌مانست.

واسیلی می‌خواست برپنجه‌ی پا ـآرامـ دورشود که پدرش چشم گشود و لبخند شادمانه‌ی بی‌رمقی ـکه‌باهمه‌ی ناچیزی، رقت‌انگیز بودـ برلبانش نشست.

۲ـ Pasha Angelina ـ راننده‌ی مشهور تراکتور در شیوه‌ی کار Stakhanovite ، و قهرمان کار سوسیالیستی بودکه به‌عضویت هیئت‌رئیسه‌ی حزب کمونیست اتحاد شوروی برگزیده شد.

دست‌هایش را از زیر لحاف «چهل‌تکه» بیرون کشید، به یك‌صندلی اشاره کرد و آهسته گفت:

ـ «بشین!»

واسیلی نشست و پیرمرد دست خشك و چروکیده‌اش رادر کف‌دست پهن پسرش گذاشت. دستش داغ و بسیار سبك بود. **واسیلی** اندیشید:

ـ «این شبیه دست نیست، درست مثل حرارت بخاری است. آن‌همه کار که این‌دستها کرده‌اند، همین گرماست!»

انگشت‌های پدرش را فشرد. نه او چیزی‌گفت و نه پدرش. **واسیلی** گمان کرد که پیرمرد چرت می‌زند. او، چرت‌زدن را ـ درحالیکه **واسیلی** کنارش نشسته بود و دست او دردستش‌بود ـ دوست می‌داشت.

سرانجام، پیرمرد چشمانش را گشود. چشمانش در چهره‌ی پریده رنگش ـ همچون دوشمع ـ در تب و تاب بود.

آهسته گفت: «من اینارو برای‌چی می‌خواستم؟...» واژه‌هایش هذیان‌گونه بود: «...همه‌ی این قفسه‌ها و گنجه‌ها....! چیزی‌که من بهش احتیاج داشتم، این‌بود؟»

واسیلی ـ که منظور پدرش رادرنیافته‌بود ـ پرسید: «پدر! منظورتون چیه؟»

پیرمرد ـ همچنانکه‌انگشت‌های‌پسرش رادرمیان‌انگشت‌های‌استخوانی و سوزانش، محکم گرفته‌بود ـ خاموش ماند. **واسیلی** گمان کرد که او هذیان می‌گوید، اما چنین نبود. پیرمرد با چشم‌هایش به تصویر **پاشا آنجلینا** ـ روی‌جلد کتابی‌که خوانده‌بود ـ اشاره کرد.

آهسته گفت: «اون... آیامن به‌اون زحمت وسختی‌که اون‌کارمی‌کرد، کارنکردم؟ من به‌اندازه‌ی اون، سختکوش و علاقمند به‌کار نبودم؟ آیامن تونستم بدون‌کار، یه‌نفس راحت‌بکشم؟ اماچه‌فایده که‌همه‌ی‌کارهام‌بی‌هدف بود....» دست های **واسیلی** را بانیروئی نامنتظره فشرد و تلخ و سریع گفت: «فقط به‌اونها نگاه‌کن و بعد به‌این دست‌ها... آیا اونها چیزیه‌که‌این دست‌ها، براش کار می‌کردن؟... اون آینه‌ها، نیمکت‌ها، قفسه... اینها اون‌چیزیه‌که من‌لازم‌داشتم؟ یه‌کار خوب‌و باارزش و برخورداری از احترام مردم! این چیزی بودکه من بهش احتیاج‌داشتم. این تنهاچیزی بود که به زندگی ارزش زیستن می‌داد. مرگ، به‌آسونی می‌آد... تحملش چندان دردناك نیست.... به حرف‌زنها گوش‌نده، **واسیا!** به‌حرف دل خودت‌گوش بده»!

دیگر بار ساکت شد. **واسیلی** ـ از ترس گسیخته‌شدن رشته‌ی اندیشه‌های پیرمرد ـ جرأت نداشت تکان بخورد. اما پیرمرد مطلب را رها کرده، خاموش شده بود.

واسیلی از اتاق بیرون آمد و به آشپزخانه رفت.

به **استپانیدا** گفت: «مادر! پدر در وضع بدیه. من امشب همین‌جا می‌خوابم.» **استپانیدا** جای خواب اورا در تختخوابی دراتاق‌پدرش، روبراه کرد.

زن، سراپا سیاه‌پوشیده، رنجور و گریان، تمام طول شب را دراتاق دیگر، دعا می‌خواند و رازونیاز می‌کرد. **واسیلی** خوابش نبرد. نور لرزان چراغ مجسمه‌ای‌شکل، بر برگ‌های خیال‌انگیز شمعدانی‌ها، بـر پیشانی استخوانی پیرمرد و لحاف «چهل‌تکه»اش تابیده بود. او، بیحرکت‌افتاده بود. سحرگاه، ناگهان پرسید:

ـ «**واسیا!** تو اینجائی؟»

واسیلی برخاست و ایستاد:

ـ «بله، پدر! اینجام.»

پیرمرد ـ درحالیکه رشته‌ی گسیخته‌ی حرفهایش را دنبال می‌کرد ـ آهسته گفت: «**استپانیدا**.... فقط یه‌زنه.... **فینوجن** به‌مادرش رفته.... همون خلق و خورو داره. **پیوتر** هنوز جوون نتراشیده و نخراشیده‌ایه.... اما تو، **واسیا!** تنهاکسی هستی‌که من‌دارم. تو، توی صراط‌مستقیم‌زندگی می‌کنی، فرزندم! همین راه و روش‌رو ادامه بده! اونچه من از دست‌داده‌م، تو جبران کن.... و اما درباره‌ی **دونیا**، فرزندم! با **آودوتیا** رجوع وآشتی کن! این‌خواست خداوندهه...»

خسته‌شد و به نفس‌نفس افتاد. **واسیلی** بادقت به‌چهره‌اش‌نگریست: کوچك، پریده‌رنگ، پرچین و چروك ـ که آرامش مرگ برآن سایه افکنده بود. فقط، هرازگاهی لرزش خفیفی ـ همچون موج‌های ملایم استخری آرام ـ برآن می‌لغزید و لب‌ها و پره‌های بینی پریده‌رنگ و ابروان گره خورده‌اش را درهم می‌کشید. هرلرزشی درآن چهره که نشانی از حیات داشت، برای **واسیلی** گرامی بود. اومی‌دانست که این حرکات‌آرام، آخرین نشانه‌ی زندگی در وجود پیرمرد است و چندساعت بعد، آن‌لب‌های‌خشکیده و نازك و آن مژه‌های سیاه‌رنگ، دیگر توان حرکت نخواهند داشت.

پیرمرد چانه‌اش را جنباند وچینی درابروان وبرپیشانی‌اش‌انداخت. چیزی در ضمیرش بود. **واسیلی** روی او خم شد تا ببیند چه‌می‌گوید.

ـ «این مرگ‌نیست‌که منو رنج می‌ده.... تمام زندگی من توی قلبم جمع‌شده. من یه‌کوره‌راه روطی‌می‌کردم، نه یه‌راه اصلی‌رو.... ولی **پاشا آنجلینا**.... توجه کن! یه دختره، نه یه مرد.... چطور تونست یه‌زندگی خوب برای خودش دست‌وپاکنه؟! وقتی به سن پیری برسه، دیگه مثل من حسرت به‌دل نیست.»

ساکت‌شد و نفسی تازه‌کرد. **واسیلی** ـ بی‌آنکه‌کلمه‌ای برزبان بیاورد ـ بالای سرش نشست. پیرمرد، سرانجام رمقی یافت و چشم‌هایش‌را بازحمت ازهم گشود و گفت:

ـ «فکر می‌کنم خوابم ببره. فرزندم! مواظب‌باش! من نمی‌میرم.... هنوز کشیش‌رو ندیده‌م. اون‌رفته مسافرت.»

واسیلی تاصبح کنار تختخواب پدرش نشست؛ درحالیکه به‌تک‌تک نفس‌های او گوش سپرده‌بود و چشم‌از چهره‌اش ـ که حیات‌گذرا به‌دشواری در آن درنگ می‌کرد ـ برنمی‌داشت.

صبح، پیرمرد بیدار شد و به‌پنجره نگاهی کرد. تکه‌ابری، درآسمان ـ در آنسوی پنجره، پشت هره‌ی پوشیده از برف، شبنم یخزده و قندیل بسته‌ی بام ـ می‌گذشت: کوچك، لطیف، نیمه‌شفاف؛ درفضای آبی درخشان پنجره، همچون‌گویی از نور بود. پیرمرد نگاهی برآن انداخت و همچون کودکی، شادمانه لبخند زد:

ـ «یه‌تیکه‌ابر...»

زمانی طولانی به‌آن خیره‌شد. باهمان لبخند نجیب کودکانه پرسید:

ـ «**استشا!** کشیش‌هنوز نیومده؟»

استپانیدا پاسخ‌داد: «رفته **اوگرن**. قول‌داده صبح‌اینجا باشه.»

ـ «امیدوارم دیر نکنه.»

پیرمرد باردیگر ازحال‌رفت. سپس آهسته گفت:

ـ «**واسیا!** منو برگردون...»

واسیلی دستور پدرش‌را انجام داد. پیرمرد، دست اورا نوازش‌کرد. بانگاهی بیحال، مرتعش و مهربان، به‌دقت در چشمانش نگریست. سپس، ناگهان سرش به عقب‌افتاد و خاموش برجای‌ماند.

ـ «پدر! پدر!»

واسیلی، پیکر نحیف خشکیده را به خود فشرد، چنانکه گوئی می‌خواهد آنرا گرم‌کند و حیات و نیروی خودرا درآن بدمد. پیرمرد، دیگر نفس نمی‌کشید. **واسیلی** چهره برچهره‌ی جسد فشرد و ـ برای‌نخستین‌بار

در زندگیش ـ هق‌هق گریست.

واسیلی بیرون رفت. شیون یکنواخت **استپانیدا** در گوش‌هایش طنین‌انداخت. بامداد کبود بردمید. کشتزارها دربرف می‌درخشیدند. ستون‌های دود ـ همچون گل‌میخک ـ در آسمان بالا می‌رفتند. دردوردست‌ها، در آسمان نیلگون شفاف، تکه‌ابر سرد و بی‌روح، چون کشتی شناور بود: لطیف، همچون‌گویی از نور سرد، بی‌اعتنا و بی‌خیال به‌راه هموار خود ادامه می‌داد.

واسیلی اندوهگین اندیشید: «همان است که به آن نگاه می‌کرد... آخرین ابر پدر....»

دیدن بی‌اعتنائی طبیعت، رنج‌آور بود. تکه‌ابر، همچون گذشته‌پیش می‌راند؛ ستون‌های میخك شکل دود، هنوز در آسمان بالا می‌رفتند؛ برف هنوز می‌درخشید؛ حال‌آنکه گرانبهاترین چیز زندگی ـ قلب تپنده‌ی‌یك انسان ـ دیگر برای همیشه فرومرده بود. خطاها، جبران‌ناپذیر شده بود. سخنان ناگفته، هیچگاه گفته نمی‌شدند، ساعات گمشده، هرگز باز نمی‌گشتند. همه‌چیز، برای ابد، ازکف‌رفته‌بود و او نمی‌توانست چیزی به چنگ بیاورد.

ـ «برای ابد.....» **واسیلی**، نخستین‌بار بود که نیروی شوم و کشنده‌ی این عبارت را احساس می‌کرد. زمین، میلیون‌ها سال خواهد بودو میلیاردها انسان روی آن زندگی خواهند کرد؛ اما پدر زنده نخواهد بود. اعصار متمادی ازپی‌هم خواهند آمد، اما او بازنخواهد گشت. نه‌لابه و نه دلتنگی و اشتیاق، هیچ‌چیز نمی‌تواند او را ـ حتا برای لحظه‌ای زودگذر ـ بازگرداند.

واسیلی ـ پیش از آنکه دریابد به‌کجا می‌رود ـ خود را در دامداری یافت. ناخودآگاه، گوئی پی **آودوتیا** می‌گشت. فقط وقتی‌که به دامداری رسید، به‌یادآورد که او برای شرکت درکنفرانس منطقه‌ای‌دامداران به‌شهر رفته است.

در دامداری، هنوز کسی نمی‌دانست که پدرش مرده است. او را در میان گرفتند و از او مسائل بیشماری را پرسیدند که به‌تصمیم‌گیری‌سریع نیاز داشت.

واسیلی ـ با وجود پریشانی خاطر ـ تاآنجا که می‌توانست به پرسش‌ها پاسخ‌گفت. لحظه‌ای نتوانست و جرأت نکرد فراموش‌کند که او سرپرست مزرعه‌است. دراین چندروز که**آودوتیا** به‌شهر رفته‌بود، **واسیلی**

به دامداری آمده بود تا از او بیشتر قدردانی کند. هنگامی که **آودوتیا** در دامداری بود، هیچکس درمورد مسائل و مشکلات دامداری با **واسیلی** حرف نمی‌زد و مزاحم او نمی‌شد. به‌نظرش چنین می‌رسید که در آنجا، همه‌چیز بروفق‌مراد و به‌سادگی پیش‌می‌رود. اما همینکه **آودوتیا** از آنجا رفت، **واسیلی** دچار مشکلاتی شد که هرگز انتظار نداشت. بار سنگین مراقبت از دام‌های مزرعه ـیکباره‌ـ برشانه‌هایش افتاد و فقط از آن‌پس بودکه دریافت چه‌نیروئی در پشت‌سر این جریان بظاهر سهل و هموار، قرارگرفته است و فقط در آنزمان بود که او از **آودوتیا** قدردانی‌کرد.

گروهبان سرگئی گفت: «**واسیلی کوزمیچ!** انگار خوك‌تازه دچار گری‌شده. **خال‌خالی** و خوك‌های دیگه‌هم مریض شده‌ن. چیکار کنیم؟ باید اونهارو با محلول توتون بشوریم یا صبرکنیم تا **آودوتیا تیخونوونا** برگردن؟ یا باید منتظر باشیم تا دامپزشك بیاد؟»

ـ «دامپزشك‌رو خبرکنین!»

ـ «می‌گن برای یه‌کاری رفته‌شهر.»

واسیلی ـدرحالیکه نهایت کوشش‌خود را بکار می‌بست تا حواسش‌را جمع‌کندـ گفت:

ـ «پس یه‌روز دیگه‌هم صبرکنین. اگه نیومد خودتون دست‌به‌کار بشین. ما نمی‌تونیم بذاریم تمام‌دام‌هامریض‌بشن. یه‌محلول‌قوی‌درست‌کنین، جاشونو خوب گرم‌کنین و همه‌شونو بشورین!»

کسه‌نوفونتوونا بالبخند چاپلوسانه‌ی همیشگی‌اش پیش آمد. زیرلب غرولندکرد:

ـ «ممکنه زحمتی به‌شما بدم **واسیلی کوزمیچ؟**»

ـ «چیه...؟»

ـ «نمی‌تونین دستوربدین یه‌کم شیر به‌من بدن؟ آخه من‌دلم‌دردمی‌کنه و نمی‌تونم هیچ غذای دیگه‌ای بخورم.»

ـ «شماکه خودتون یه‌ماده‌گاو خیلی خوب دارین!»

ـ «خدایا! عزیزمن! کی اینو به‌شما گفته؟ اونکه از یه‌بزهم بدتره! یه‌گاو چرند! تازه، اون تا نزاد، شیر نمی‌ده!»

ـ «من شیر ندارم.»

ـ «شیر نیست؟ همه توی بخش شیردوشی مزرعه درباره‌ی محصول روزافزون شیر، دارن پز می‌دن. پس شیر کجاست؟ غیر ازاینه‌که‌قطره‌قطره داره یه‌جاهائی می‌چکه؟!»

ـ «منظورت چیه؟ چشم‌ما روشن! حرف‌بزن ببینم!»

این نخستین‌بار نبود که **واسیلی** ازاو می‌خواست صریحاً به آنچه در دل دارد، اعتراف کند. اما همیشه **کسه‌نوفونتوونا** طفره می‌رفت و با اشاراتی مبهم درباره‌ی **واسیلی**، خودرا می‌رهانید.

ـ «آخ.... منظوری نداشتم. شما خودتون بهتر می‌دونین که چی به چیه. حالا یه‌خورده شیر به‌من می‌دین **واسیلی کوزمیچ**؟!»

ـ «گفتم‌که، شیر بی شیر!»

ـ «پس شیرها کجا می‌ره؟ یه‌عالمه شیره. اما چشم هیچکدوم از کشاورزا بهش نمی‌افته.»

ـ «منظورت چیه؟ تابستون، وقتی کشاورزا توی مزرعه‌کارمی‌کردن، مگه‌ما بهشون کره و شیر و خامه نمی‌دادیم؟ حالاهم به مصرف بخش الوارکشی می‌رسه.»

ـ «همه‌ش؟ هیچی‌هم توی بخش شیردوشی باقی نمی‌مونه؟»

ـ «اگه‌همه‌شو مصرف‌کنیم، **چطور** می‌تونیم گله‌رو افزایش بدیم؟ گوساله‌ها شیرمی‌خوان. مگه نمی‌خوان؟ همه‌شو مصرف‌کنیم و بذاریم گوساله‌ها از گرسنگی بمیرن؟ آره؟»

لبخند شیرین و چاپلوسانه‌ی پیرزن بانگاه کینه‌توزانه‌ای‌درهم‌آمیخت. چشم‌های حیله‌گرش به **واسیلی** دوخته شده بود. او به‌سادگی حاضر نبود از نیاتش دست‌بردارد:

ـ «مگه من می‌تونم منظورتونو بفهمم، **واسیلی کوزمیچ**؟! یه‌زن ساده‌لوح‌رو بخاطر حماقتش ببخشین! منظورتون اینه که شما دلتون بحال گوساله‌هامی‌سوزه اما دلتون بحال کشاورزا نمی‌سوزه؟ مگه‌من از گوساله کمترم؟»

ـ «تو چی فکرکردی؟ متصدی مرغداری شدی و سالانه سیزده‌تا تخم مرغ به‌ازای هرمرغ بدست‌آوردی. کار شیردوشی بهت واگذار شد، اما مجبورشدن از اونجا منتقلت‌کنن. توی مزرعه ازهمه بدتر کار می‌کنی. تو نباید شیر بگیری. خودت گاو داری. برو ازش شیر بدوش!»

طنین شیون **کسه‌نوفونتوونا** درگوش‌ها پیچید: «عجب آدم‌های خوبی! می‌خوای‌بگی‌که ما از گوساله‌ها هم کمتریم؟ اینجا هیشکی نیست که به داد ما برسه؟»

واسیلی با خودگفت: «چه‌زن چرند ابلهی! آیا باید به او شیر بدهم و ازدستش خلاص شوم؟»

می‌خواست از آنجا بگریزد تا به‌پدرش بیندیشد و در سوگ او تنها باشد. «باید بگویم که به او شیر بدهند. این سروصدا باید بخوابد. اما اگر اینکار را بکنم به‌دیگران هم باید شیر بدهم؟ یعنی به‌همه؟»

کسه‌نوفونتوونا به‌تلخی نالید: «ما اونقدر بیچاره‌ایم که‌باید باحیوون و دام مقایسه‌مون بکنن؟!»

صدای مردانه‌ای به‌گوش رسید و **تراونیتسکی**، درهیئت‌همیشگی‌اش ـ با نیم‌شلوار چرمی برتن ـ از تاریکی بیرون آمد: «آروم‌باش مادر! ما به‌داد تو می‌رسیم!»

پس‌از او، **ولکوف**[3] ـ رئیس شورای روستائی ـ ظاهر شد. **تراونیتسکی** ـ بی‌آنکه به‌**واسیلی** نگاه کند ـ باگام‌های بلند شاهانه، بسوی در خروجی رفت و هنگام عبور به **ولکوف** گفت:

ـ «رفیق **ولکوف!** من به‌شما توصیه می‌کنم که‌سرپرست این‌مزرعه‌رو مجبورکنین‌که طبق مقررات عمل کنه. مقامات ناحیه، به‌سهم‌خود اجازه نمی‌دن‌که چنین موضوع مفتضحانه‌ای بدون مجازات بمونه. اما شما، مادر! برای ملاقات با من به‌شورای روستائی بیا! من باهات یه مصاحبه‌ی حضوری می‌کنم.»

واسیلی چیزی نگفت. چهره‌ی‌پدرش، دست‌های خشك وچروکیده‌اش، نگاه هراسان مهربانش رابه‌یاد آورد و هرچیز دیگری ازنظرش زدوده‌شد. **واسیلی** ـ باشانه‌های فرو افتاده و سیمائی غمگین و پریشان ـ خاموش ایستاد.

سکوت او، **تراونیتسکی** را ـ که انتظار کاملا متفاوتی از**بورتنیکوف** داشت ـ شگفت‌زده کرده‌بود. نگاهی کوتاه ـ ازگوشه‌ی چشم ـ به **واسیلی** انداخت و حالت و سکوتش را نشانه‌ای از ناتوانی و ترس، تلقی کرد.

ـ «و شما، **بورتنیکوف!** در مورد رفتار شرم‌آورتون با افرادمزرعه، طبق روال حزبی مجبور به پاسخگوئی خواهید بود. من شخصاً شهادت‌می‌دم تا به‌این‌وضع شرم‌آور خاتمه داده‌بشه!»

واسیلی حرکت نکرد. غرق در اندوه بزرگ خویش، به نیش‌های سرزنش‌بار**تراونیتسکی** بی‌اعتنا بود.

---

3) Volkov

★

دو روز پس‌از تشییع‌جنازه، شامگاهان ــ هنگامی‌که پیرزنان سیاه‌پوش، در اتاق **استپانیدا**، نوحه می‌خواندند ــ **گروهبان سرگئی** وارد شد:

ــ «**واسیلی کوزمیچ!** متأسفم. من نمی‌بایست مزاحم شما بشم. اما لازم بود که بیام. تو خوکدونی، یه دردسری بوجود اومده. خوك جوونه داره می‌میره. **خال‌خالی** و خوك‌های دیگه‌هم درازبه‌درازافتادن روزمین...»

★

آودوتیا، صبح وارد **اوگرن** شد.

او در شهر توقف کرده‌بود. در آنجا برای شرکت در بحث و مشورت باکمیته‌ی اجرائی ناحیه، مقداری‌کار داشت.

مثل‌همیشه، پس‌ازگردش درشهر، احساس می‌کرد کــه خستگی‌اش برطرف‌شده و مغزش انباشته از برنامه‌های تازه است.

او، قابل اطمینان، نجیب، استوار و وظیفه‌شناس بود و به‌سادگی می‌توانست همدردی مردم‌را جلب‌کند. درمیان دامپروران نواحی همسایه، کارمندان بخش کشاورزی منطقه و کارکنان بخش علمی، دهها دوست و آشنای جدید پیدا کرده بود.

دستآوردهای **آودوتیا**، در سفر اخیرش به شهر، زیاد بود. در راهرو نیمه‌تاریك ساختمان کمیته‌ی آموزشی ناحیه، با خشنودی و سرافرازی‌قدم می‌زد.

پوتین نمدی سفید و کوچك برپا، همچنانکه شال پشمی‌اش گونه‌های سرخ از سرما بیحس‌شده‌اش را غلغلك می‌داد؛ احساس آسایش می‌کرد. لبخندزنان ــ درحالیکه بدشواری می‌توانست چیزی را ببیند ــ به راه خود ادامه داد؛ راهرو، پس‌از آن‌نور درخشان آفتاب‌بیرون، تاریك‌بنظرمی‌رسید.

ناگهان ایستاد. نام «**بورتنیکوف**» را از پشت‌یکی ازدرهای‌نیمه‌باز، بوضوح شنید. گوش‌هایش را تیزکرد. کسی تلفنی صحبت می‌کرد:

ــ «بلــه، بلــه! شیوع بیماری مسری در خوکــدونی بعلت غفلت جنایتکارانه و یا سوءنیت سرپرست مزرعه، **بورتنیکوف!** دادستان ناحیه درحال حاضر رفته تا درباره‌ی این مطلب تحقیق کنه. من اون جریان‌رو تصدیق می‌کنم! **بورتنیکوف** باید تحت تعقیب قانونی قراربگیره. بله، بله! چه‌بهتر.... اون در حضور خود من به‌کشاورزها فحش می‌داد.»

آودوتیا در راگشود و داخل شد. **تراونیتسکی** پشت میز، کنارتلفن ایستاده بود.

آودوتیا ــبدون هیچ‌مقدمه‌ای‌ــ پرسید: «توی **کولخوز** ماچه‌اتفاقی افتاده؟»

ــ «من‌الان کسی‌رو نمی‌پذیرم، همشهری!»

ــ «فقط به‌من‌بگین چی سر مزرعه‌ی ما اومده؟»

ــ «توی‌مزرعه‌ی شما، ضمن جریان‌های ناگوار دیگه، خوك‌ها هم در حال‌مرگن. همشهری! برو بیرون و دررو پشت‌سرت ببند!»

آودوتیا ــخشمگین و بی‌تدبیرــ میان درگاه ایستاد. کوشش برای بیرون‌کشیدن هرگونه‌خبری از این مرد، بیهوده بود. در را محکم بهم کوبید و به‌خیابان دوید. سر دوراهی خیابان، کامیون مزرعه را دید و **ماتویه‌ویچ** را درآن شناخت.

به میان خیابان دوید تا کامیون را متوقف کند؛ روی برف‌ها لیز می‌خورد، فریاد می‌زد و دست‌تکان می‌داد.

ماتویه‌ویچ متوجه شد و کامیون، آهسته بسوی **آودوتیا** آمد و ایستاد. **ماتویه‌ویچ** در گفت‌وگوئی پنج‌دقیقه‌ای همه‌چیز را توضیح داد: علت تلف‌شدن خوك‌ها و موقعیت **واسیلی** را برای او روشن کرد. خبرمرگ پیرمرد ــکه **آودوتیا** بسیار دوستش می‌داشتــ برایش تکان‌دهنده بود و موقعیت شوهرش او را اندوهگین کرد. **آودوتیا**، گام‌های سنگین و چشمان خسته‌ی او را در ذهن مجسم کرد و دریافت که او چقدر تنهاست.

بی‌آنکه دقیقه‌ای وقت تلف‌کند، بسوی کمیته‌ی حزبی ناحیه دوید.

باخود می‌گفت: «**آندره‌ی پتروویچ** مرا می‌شناسد و **واسیا** را هم می‌شناسد. او حرف مرا خواهد پذیرفت.»

ساختمان یك‌اشکوبه‌ی کمیته‌ی حزبی ناحیه ــکه‌با سکوت و آرامش اتاق‌های زیادش، دلپذیر و شادی‌آور بودــ **آودوتیا** را تحت‌تأثیر قرار داد.

دختر منشی گفت: «**آندره‌ی پتروویچ** هیچکس‌رو نمی‌پذیرن. تاپنج دقیقه‌ی دیگه‌هم بیرون می‌رن.»

آودوتیا ــپس‌از لحظه‌ای تأملــ بی‌آنکه به منشی نگاه کند، بسرعت عرض اتاق انتظار را پیمود و ناگهان در دفتر کار **آندره‌ی** راگشود.

با خود گفت: «باید تحمل‌داشته‌باشم و هر اتفاقی که بیفتد نباید گریه کنم.» اما به‌محض اینکه چهره‌ی آرام و مهربان **آندره‌ی** را دید، به گریه افتاد.

منشی ازجاپرید و فریاد زد: «هـی! رفیق! داری چیکـار می‌کنی؟ **آندره‌ی پتروویچ!** من بهش گفتم. ولی اون بی‌اجازه وارد شد.»

آودوتیا ـکه دراثنای فریادهای منشی، آرامش خودرا بازیافته بودـ با عزمی راسخ‌او را کنار زد و گفت: «ولم‌کن! دخترخانم! این‌بـدبختی بزرگیه!»

آندره‌ی ـدرحالیکه دست‌هایش را دراز کرده بودـ بسوی او رفت:

ـ «**آودوتیا تیخونوونا!** عزیزم! موضوع چیه؟»

اما او ـوقتی بانگرانی **آندره‌ی** روبرو شدـ دوباره زد زیر گریه. همچنانکه می‌گریست و اشك‌هایش را با آستین پاك می‌کـرد و بیهوده می‌کوشید تا خود را آرام کند؛ **آندره‌ی** اورا روی مبل نشاند و کمی آب به او داد.

زمان درازی دل‌تنگی جدائی، تنهائی و بیکسی را تحمل کرده بود و اکنون اشك‌های فرونریخته‌ی این یکسال، همچون سیل بنیان‌کن، سدهای دلش را درهم می‌شکست.

با لب‌هایش، اشکها را می‌بلعید، با دستکش سفید کوچکش آنها را پاك می‌کرد، با شالش و با دست‌های کوچکش، بیهوده می‌کوشید تا مانع فروریختن اشك شود.

ـ «بیاین، آروم باشین! چه اتفاقی افتاده که اینقدر ناراحتین؟»

آودوتیا ـپراکنده و درهمـ شروع‌کرد به سخن‌گفتن:

ـ «پدر مرده.... پدر شوهرم.... پدر **واسیلی کوزمیچ!** و حالا اون خوك‌هاکه... ما خوك‌های دیگه‌ای می‌خریم...گوساله‌مونو می‌فروشیم وخوك می‌خریم.... حتا از اونها هم‌بهتر... اون مگه چیکارکرده که دادستان ناحیه بره دنبالش؟ و اون زنکه ـ**کسه‌نوفونتوونا**ـ راستی‌راستی که آدم شرریه! رفته گاوسفیده‌رو ازبین‌برده. آه، اونها چطور می‌تونن! و پدر... فقط به پدر فکر کنین!.... اگه اون نمرده بود، هیچ غفلت و اهمالی‌توی مزرعه بوجود نمی‌اومد. بجای اینکه دادستان بره دنبالش، بهش می‌گفتین بیاد تا همه‌چیزو همینجا روشن کنه... این منصفانه نیست! این‌کار نباید بشه!»

آندره‌ی کوشید تا از اندیشه‌های او سردرآورد:

ـ «چیزی نمی‌فهمم! نمی‌تونم ازحرفاتـون سردربیارم! خبرمـرگ **کوزما بورتنیکوف**رو شنیدم، ولی دادستان با اون‌چیکار داره؟ توی‌مزرعه چه‌اتفاقی افتاده؟ آروم‌باشین و همه‌چیزو درست‌برام بگین.»

آودوتیا ـ خودرا کمی جمع‌وجور کرد و ـ گفت:

ـ «اون مرتیکه، **تراونیتسکی**.... اون از **واسیا** یه‌بره‌ی قره‌کل خواست. ولی **واسیا** بهش‌نداد. و این‌موضوع باعث دشمنی اون با **واسیا** شد.»

آندره‌ی حرف **آودوتیا** را کاملا باورکرد، چراکه می‌دانست او به هیچکس تهمت نمی‌زند. اما ـ بااین‌همه ـ ممکن‌بود که اواشتباه کرده‌باشد.

آودوتیا ادامه‌داد: «**واسیا**، اونو ازپله‌های ایوان پائین انداخت. اونو بالگد بیرون انداخت و پوستین‌اش‌رو پشت‌سرش توی برف‌ها پرت‌کرد.»

ـ «اونو بالگدبیرون انداخت وپوستین‌اش‌رو توی‌برف‌ها پرت‌کرد؟»

این‌موضوع، نمود دیگری به‌مسائل مزرعه می‌بخشید. یك شخص بی‌گناه نمی‌باید چنین توهینی را تحمل‌کند ودم‌نزند. اما **تراونیتسکی** ـ که همیشه از **واسیلی** بدگوئی می‌کرد ـ هرگز این‌واقعه‌را برای کسی فاش نکرده‌بود.

ـ «شما چرا موضوع **تراونیتسکی**رو گزارش‌نکردین؟»

ـ «اوه، ما مسائل دیگه‌ای داشتیم که درباره‌شون فکر کنیم! توی مزرعه گرفتاری‌مون زیاد بود، **آندره‌ی پتروویچ**! درضمن، شمارو خوب نمی‌شناختیم‌و وقتی شماروشناختیم، دیگه‌وقتش‌گذشته بود و موضوع‌کهنه شده بود. چراباید دوباره اونو مطرح می‌کردیم؟»

ـ «بسیار خب، درمورد **تراونیتسکی** موضوع برام روشنه. اما، **آودوتیا تیخونوونا**! چطور این جریان برای‌خوك‌ها اتفاق‌افتاد؟»

ـ «**آندره‌ی پتروویچ**! می‌دونین؟ دخترها فکرکردن که‌کار خوبی می‌کنن. اونامحلول‌توتون‌درست‌کردن. یه‌محلول‌خوب‌وغلیظ‌وداغ‌وخوك‌هارو با اون محلول‌شستن. اونها تو این‌کار زیاده‌روی کردن. محلول‌رو خیلی غلیظ و قوی درست‌کردن! فیزیولوژی می‌گه خوك‌ها پوست عجیبی دارن، پوستشون مثل اسفنجه. همه‌چی‌رو به‌خودش جذب می‌کنه. خب‌دیگه، خوك‌ها مسموم‌شدن، مسمومیت توتون. بنابراین **واسیا** نباید سرزنش‌بشه! این بار اول نیست‌که ما خوك‌هارو با این روش معالجه می‌کنیم! چه‌کسی‌می‌تونست ازدخترها انتظار داشته‌باشه که یه‌چنین‌کار ابلهانه‌ای بکنین؟ اونها فکر کرده‌ن که محلول هرچی‌غلیظ‌ترباشه، بهتره! ما می‌تونیم‌این ضرروزیان‌رو جبران‌کنیم! فقط یه‌خوك کوچیك مرده و **خال‌خالی** هم‌سقط‌جنین‌کرده. ما خوك‌های تازه‌می‌خریم: یه‌خوك تازه وچندتاهم بچه‌خوك. ما ـ من و **واسیا** ـ وظیفه‌مونو انجام می‌دیم. اینطورنیست؟ پس‌دیگه چه‌علتی برای تعقیب اون

وجود داره؟ مهمتر ازهمه‌ی اینها، این یه‌بدبختی و بدبیاریه که پدر هم درست درهمین‌روز می‌میره. **واسیا** تقصیری نداره. اگه این مصیبت نبود، شاید اصلا این سهل‌انگاری پیش نمی‌اومد. ولی، **آندره‌ی‌پتروویچ!** ما همه‌ی ضایعات‌رو جبران می‌کنیم!»

ـ «**آودوتیا تیخونوونا!** آروم‌باشین! خونسردی‌تونو حفظ کنین و و تشریف ببرین خونه‌تون! من یقین‌دارم که شما راه درست‌رو درپیش می‌گیرین و ضرر و زیان‌رو جبران می‌کنین. و امادرمورد **واسیلی‌کوزمیچ**، من نمی‌ذارم بهش ظلم‌بشه. برین‌خونه‌تون و به‌شوهرتون بگین که‌خیالش راحت‌باشه. کارتونو ادامه بدین و غصه‌نخورین! شماباهم زندگی می‌کنین، ها؟»

آودوتیا ـ که‌یکه خورده بود ـ گفت: «نه....ما....»

ـ «شما باهم زندگی نمی‌کنین؟ و شما اینطور برای اون گریه‌زاری راه انداخته‌ین و همه‌اش می‌گین: ما.... **واسیا**....؟»

آودوتیا ـ سرش راپائین انداخت و ـ گفت:

ـ «ولی اون غریبه که‌نیست...»

ـ «خب، پس اگه غریبه نیست، پس‌چرا باهم زندگی نمی‌کنین؟ اون تنهاست و شماهم تنهائین. چرا نمی‌تونین باهم کنار بیاین؟ آیا اون تااین اندازه آدم بدیه؟»

ـ «کی؟ **واسیا؟** اوه، نه، اون‌خوبه! اون‌بی‌نظیره، **آندره‌ی پتروویچ!** مردهای مثل‌اون خیلی‌کم‌ان!»

ـ «پس چرا باهاش زندگی‌نمی‌کنین؟ شما می‌گین‌که اون‌مرد خوبیه، دوستش‌هم‌که دارین؛ بله، می‌بینم‌که دوستش دارین...» **آودوتیا** خاموش بود. **آندره‌ی** در اتاق گشتی‌زد. آرام خندید: «دنیای عجیبیه! این در و دیوارها چه‌چیزهای عجیب و غریبی که ندیده‌ن! می‌تونم براتون‌تعریف‌کنم. یه‌ساعت‌پیش‌یه‌زن ازیه **کولخوز** اومده‌بوداینجا، پیش‌من، می‌گفت: یه‌کاری بکن شوهرمن باهام زندگی‌کنه. می‌گفت: اون مرد رذلیه، دائم‌الخمره، پست و خسیسه، گذاشته‌رفته و منو ول‌کرده بحال خودم. می‌گفت: اونو پیش من برگردون! من بهش‌گفتم: اگه‌شوهرت یه‌مرد رذل و دائم‌الخمر و پست و خسیسه، پس‌دیگه اونو برای چی می‌خوای؟ می‌گفت: نه! من می‌خوام اون برگرده پیش من! می‌خوام باهاش زندگی کنم! با همون بدبخت خسیس! و حالا، اینجا، قضیه برعکسه. شما می‌گین شوهرتون مرد خوبیه، بی‌نظیره و با وجوداین نمی‌خواین باهاش زندگی کنین! من نمی‌تونم از رفتار شما

زن‌ها سردربیارم!» **آندره‌ی** با خوشروئی، حرف خود را پایان داد.

آودوتیا ـ همچنانکه اشك می‌ریخت ـ به‌آرامی لبخند زد.

آندره‌ی دیگربار جدی شد:

ـ «**آودوتیا تیخونوونا!** منوبرای دخالتی که می‌کنم ببخشین. اما این فقط یه کنجکاوی بیخودی نیست. من خودمو دوست هردوشمامی‌دونم. وقتی شما ازهم جداشدین، من تنها **واسیلی**رو سرزنش کردم، نه شمارو. همیشه فکر می‌کردم: از **آودوتیا** چه انتظاری می‌شه داشت؟ اون مثل یه موش، تو یه‌گوشه، ساکت و وحشت‌زده افتاده. اما **آودوتیا!** وقتی‌شوهرتون گرفتاری پیدا می‌کنه، شما تااین‌اندازه پیش‌می‌آین‌که دراتاق منو محکم بازمی‌کنین و می‌آین‌تو. شما تمام دامداری‌روتوی دست‌گرفته‌ین ودرناحیه، توی صف‌اول ظاهر می‌شین. شما یه‌زن باهوش، با خصوصیت‌های اخلاقی مثبت فراوونی هستین. پس به‌همین‌دلیله که شما هم به‌اندازه‌ی **واسیلی** مقصر ودرخور سرزنش هستین! شما چطور نتونستین زندگی‌تونو با هم جورکنین؟ حتا اگه **واسیلی** اشتباه هم‌می‌کنه، شمابرای‌اینکه اونوادارکنین که به‌خطای خودش پی‌ببره، چیکارکرده‌ین؟ من نمی‌تونم باورکنم که شما، دوتا آدم باهوش، خوب و قوی، امکان رسیدن به‌تفاهم‌رو نداشته‌باشین! **آودوتیا تیخونوونا!** خوشبختی وشادکامی توی‌زندگی‌خصوصی، مثل‌موفقیت در شغل وکار، خودبخود بدست نمی‌آد! شما باید برای بدست‌آوردن اون تلاش کنین!»

آودوتیا، ظهر به دهکده رسید. مستقیماً به‌خانه، نزد **واسیلی** رفت. مشتاقانه می‌خواست خیال خودرا آسوده کند و سخنان دوستانه‌ی **آندره‌ی** را برای شوهرش بیان کند.

درحالیکه عمیقاً به هیجان آمده بود، از پله‌های‌ایوان بالا رفت؛ پله‌ها و نرده‌هائی که‌بارها و بارها آنها را شسته و سائیده بود؛ جائی‌که هر برجستگی و فرورفتگی‌اش برای او آشنا بود. دستگیره‌ی در را محکم در دست‌گرفت.

در آنجا، فضای دلگیری براتاق‌های خاموش بیروح سرد، حکمفرما بود. همان جائی‌که زمانی آنقدر گرم و سرشار از سروصدای شادمانه‌ی کودکان‌بود. شمعدانی‌ها در درگاهی پشت پنجره، خشك و پژمرده بودند و کسی برگ‌های خشك‌شده را جمع نکرده بود. پتوها ـ که نامرتب روی

تختخواب انداخته شده‌بود ـ ملافه‌های پاره را نتوانسته بود بپوشاند. **واسیلی**، پشت‌میزی که چندبرگ‌کاغذ روی آن قرار داشت،، نشسته بود. سرش با موهای سیاه، به‌پائین خم‌شده بود. پیراهن آستین‌کوتاه نخ‌نما و یقه‌باز برتن، بدون کمربند، نحیف و ریش‌نتراشیده، به **آودوتیا** نگریست و ناباورانه در او خیره شد.

آودوتیا بسرعت بسوی او رفت. دست‌هایش را دور بدن او انداخت و بسوی خود کشیدش:

ـ «**واسیا!** محبوب مصیبت‌زده‌ی من! چقدر لاغرشده‌ی! من اینجا نبودم! صورت مهربون و عزیز پدررو برای آخرین‌بار ندیدم! ماجراها چطور اتفاق می‌افته! ما زندگی می‌کنیم، اما قدر زندگی‌رو نمی‌دونیم.... و یکهو یکی می‌میره، دیگه وجود نداره!»

آودوتیا موهای خشك و وزکرده‌ی اورا نوازش کرد **واسیلی** برخود لرزید و پیشانی‌اش‌را برشانه‌ی او فشرد. چهره‌اش رابه‌او نزدیکتر و نزدیکتر کرد تا بغضی‌را که گلویش رادرهم می‌فشرد، پنهان کند.

عشق یك زن، اغلب با غمخواری و ترحم همراه است. بنابراین، اتفاقی نبود که **آودوتیا** ـپی در پی‌ـ واژه‌ی **دلسوزی** را بجای **عشق** بکار می‌برد. **واسیلی** مشوش بود و هیچ‌چیز نمی‌توانست مانند این تشویش، عشق **آودوتیا** را نسبت به‌شوهرش ـدیگرباره‌ـ برانگیزد. **واسیلی** را در آغوش کشید. روی و موی و شانه‌هایش را نوازش کرد:

ـ «**واسنکا!** عزیزم! صلاح‌نیست اینجا بگیری بشینی! پاشو! سوار اسب‌شو و برو مرکز ناحیه! **پتروویچ** گفت‌که‌امروز ساعت‌هشت‌بعداز ظهر به‌ملاقاتش بری. رهبر گروه ـ**سرگئی**ـرو هم با خودت ببر! می‌دونی؟ وقتی من جریان‌رو شنیدم، یه‌راست رفتم پیش **پتروویچ**. اون‌مرد جالبیه! توروهم خوب می‌شناسه! تازه، منو که‌برای اولین‌بار ندیده بود!» و بالحن مغرورانه‌ای افزود: «می‌دونستم که‌حرف منو باور می‌کنه! درباره‌ی **تراونیتسکی** من همه‌چیزرو بهش‌گفتم. اون می‌گه: من نباید بذارم به **واسیلی** ظلم بشه! ماهم درعوض یه‌خوك‌دیگه‌می‌خریم! گوساله‌رومی‌فروشیم و یه‌خوك می‌خریم. اینو بهشون بگو! می‌شنوی؟ توبرای **کولخوز** مثل یه آینه پاك و بی‌عیب و نقص بوده‌ی. اگه کوتاهی‌کرده‌ی، اگه اشتباهی پیش اومده، تو می‌تونی بخوبی جبرانش کنی. به‌**پتروویچ** بگو! می‌شنوی؟ بیا! عجله‌کن عزیزم!»

آودوتیا کلاهش‌را پیداکرد، شال‌گردنش‌را دور گردنش بست و او

را تابیرون همراهی کرد:
ـ «من باید خودم باهات می‌اومدم. ولی‌عجله‌دارم که‌به‌دامداری برم. وانگهی اونجا به وجود من احتیاجی نیست.... همه‌چیزو مـی‌دونن.... زودباش! راه بیفت!»

هنگامی که **واسیلی** ـروزدیگرـ به‌خانه برگشت، به‌دشواری توانست خانه‌ی خودرا بازشناسد: همه‌چیز پاك و پاکیزه سائیده شده بود، تاقچه‌ها با نوارهای کاغذ سفید آذین‌شده بود، بالش‌ها با روبالشی‌های سفیدهمچون برف، پوشیده شده بود.
دونیا کوچولو گفت: «بابا! ما اومـده‌یم باتو زنـدگی کنیم! دیگه نمی‌خوایم از تو جدا بشیم!»
کاتیا، درگـوشه‌ای عکس‌هـای رهبران کشور و گواهی‌نامه‌هـای تحصیلی‌اش را بردیوار آویخت و آنجارا «گوشه‌ی پیشتازان» نامید وسپس کتابهایش را روی میز کوچکی، مرتب چید.
چشم‌های **پراسکوویا** ازاشك‌شادی پرشد.
آودوتیا به **واسیلی** لبخند زد:
ـ «کلوچه‌ها زود حاضرمی‌شه. دختر! صابون و حوله‌رو بده به‌بابا!»
هنگامی‌که کلوچه‌هارا ازاجاق‌بیرون‌آورد، بجای آنکه میزرا بچیند، کنار شوهرش نشست، دستهایش را دور تن او حلقه‌کرد و گفت:
ـ «خب، همه‌چیزو از اول برام تعریف کن! وقتی رسیدی یه‌راست رفتی پیش **پتروویچ**؟»
ـ «آره، رفتم. درست جلو دفترکارش وقتی می‌خواستم وارد بشم، یکهو **تراونیتسکی** جلو روم سبز شد!»
ـ «جدی می‌گی؟ خب، بعدش چی‌شد؟»
ـ «هیچی. فقط پس‌پسکی رفت: ساکت و زردنبو، انگار نه‌انگار که یه‌روزی شکم‌گنده بوده.»
ـ «**پتروویچ** چی؟»
ـ «**پتروویچ**؟ خیلی‌خوب بود. بنظر من، اون آدم نجیب و خوبیه.
آودوتیا! گفت‌وگو با اون مثل نفس‌کشیدن توی هوای تازه و خنکه.»
ـ «بهش‌گفتی که‌ما ضایعات‌رو جبران می‌کنیم؟»
ـ «البته. درست همونطور که تو بهم گفته‌بودی. اولین حرفی که

زدم، همین بود.»

فقط نه ماه از روز جدائی آن‌دو گذشته بود؛ بااین‌حال روابط‌شان ـ دراین مدت کوتاه ـ دست‌خوش دگرگونی مهمی شده بود.

چه‌هنگام روابط‌شان بهبود یافته بود؟

آیا آن‌شب در سراشیب **فروسیا** بود؟ یا آن‌شب، هنگامی‌که **آودوتیا** نخستین سخنرانی‌اش را درجلسه‌ی حزبی ایراد کرد و اندیشه‌های **واسیلی** را ـ بهتر از خودش ـ بیان داشت؟ آیا آن‌روز که آن‌دو درباره‌ی شبدر با هم بحث‌و جدل‌کرده‌بودند؟ یاشاید درطی‌این نه‌ماه، چنین لحظه‌های‌مشخصی وجود نداشته است و همچنانکه خودشان رشدکرده بودند، عواطف‌شان‌نیز رشد کرده بود؟

دونیا کوچولو درتمام طول‌شب، درخواب گریه می‌کرد.

آودوتیا خواست بسراغ او برود. اما **واسیلی** زنش را محکم درمیان بازوانش نگهداشت:

ـ «می‌ترسم بذارم بری.... اگه یکهو بیدارشم وببینم که تو رفته‌ی، چی؟»

ـ «**واسیا!** مگه من‌می‌تونم ازتو جدابشم؟ ماآرزومند ومشتاق‌همدیگه بوده‌یم.... درد و رنج کشیده‌یم... **واسیا!** خداکنه اون پسر باشه. من یه پسر می‌خوام. ما، بعداز پدرت، اسمش‌رو می‌ذاریم **کوزما!**»

واسیلی موهای **آودوتیا** را از روی پیشانی‌اش پس‌زد و پیشانی و شقیقه‌هایش‌را بادست زبر و خشن خود، نوازش کرد:

ـ «عزیزم! واقعاً که‌خنده‌داره! آدم با زنش سیزده‌سال زندگی‌می‌کنه و فقط درسال چهاردهمه که می‌فهمه عشق واقعی چیه!»

در زندگی **آودوتیا**، این نخستین‌بار بود که‌از **واسیلی** سخن عاشقانه می‌شنید. سخنان **واسیلی**، همچون بارانی برخاك تشنه‌ی خشك، برقلب او فروبارید.

۲ - دگرگونی

صبح یکی از روزهای ماه مارس، بین **واسیلی** و **آودوتیا** یکی ازآن مشاجره‌های بامزه و خنده‌دار رخ‌داد. این‌اواخر، بین‌آنها، بارهاازاینگونه مشاجره‌ها روی داده بود.

آودوتیا هنگام خوردن صبحانه، احساس بیحالی‌کرد و روی‌تختخواب دراز کشید. **واسیلی** کنارش نشست.

آودوتیا گفت: «چیزی نیست، **واسیا!** الان خوب‌می‌شم. حالم‌بهتره.» و چهره‌ی پریده‌رنگش، گلگون شد.

ـ «علتش عسله. من یه‌دفعه‌دیگه‌هم متوجه شدم. همینکه تو عسل می‌خوری، مریض می‌شی.»

آودوتیا لبخندی زد و گفت: «پسرمون کم‌کم‌داره شخصیت کاملی پیدا می‌کنه. اون الان شخصیت‌که‌نداره، چون هنوز نمی‌تونه معنی اونو درك‌کنه. اگه پسرباشه، اسمش‌رو می‌ذاریم **کوزما**. اما اگه‌دختر باشه، چی؟ می‌تونیم اسم یه‌گل‌رو بهش بدیم. مثلا **مارگاریتا**، یا اسم‌یکی‌ازانواع‌توت‌ها و انگورها. همون اندازه خوبه که مثلا: **نیلوفر**.»

واسیلی پوزخندی‌زد و با خشنودی و حجب‌گفت: «انگور یـاقـوتی چطوره؟»

اومی‌کوشید تا احساساتش را درپس صورتکی از ترشروئی پنهان کند. اما اندیشیدن به بچه، احساساتش را تحریك می‌کرد.

آودوتیا به‌تندی پاسخ‌داد: «احمق‌جون! اون یه‌بچه‌کوچولوه که‌هنوز بدنیا نیومده. اونوقت تو اونو مسخره می‌کنی! ما باهم‌تفاهم نداریم، برو گم‌شو!» و به **واسیلی** پشت‌کرد.

ـ «عزیزم!»

ـ «مگه بهت نگفتم؟ ما تفاهم نداریم!»

واسیلی آهی کشید و گفت: «چه‌همسری ازآب دراومدی! آدم‌نمی‌دونه به‌کدوم‌سازتو برقصه!»

آودوتیا خندان به اوروکرد و گفت:

ـ «توفقط دورخودت می‌چرخی! اون‌موقع‌که‌تازه‌عروس بودم‌به‌سازم نرقصیدی، پس اقلا حالا به‌ساز همسرت برقص!»

کسی در زد. مردی کوچك‌اندام و چهارشانه در درگاه ظاهر شد و صدای **آندره‌ی** شنیده‌شد که می‌گفت: «انگار من اینجا خیلی زیادی‌هستم!»

آودوتیا با شتاب از تختخواب پائین آمد و **واسیلی** از اینکه **آندره‌ی** او را بجای دفتر کار مزرعه در خانه یافته است، احساس شرمندگی‌کرد و دستپاچه شد.

واسیلی گفت: «**آندره‌ی‌پتروویچ!** خیلی‌خوش‌اومدین!» و پوزش خواست: «**آودوتیا** ومن اومده‌یم فقط صبحانه بخوریم. می‌دونین؟ این‌عادت هرروزه‌ی ماست: ساعت پنج ازخواب پامی‌شیم و می‌ریم پی‌کارمون وبعد، ساعت ده می‌آیم خونه صبحانه می‌خوریم. کلاه و پالتوتونو دربیارین، بفرمائین!»

آندره‌ی گوشش به‌حرفهای آنها نبود. با کنجکاوی وخوشحالی، اتاق را برانداز می‌کرد. اتاق، هنوز فاقد آن نظم و ترتیب کاملی بودکه یکسال پیش ـ به‌هنگام دیدار اولش ـ مشاهده کرده بود، ولی همه‌چیز صمیمانه‌تر بنظر می‌رسید، راحت و خودمانی شبیه خانه‌ی خودآدم‌بود. چیزی‌به **واسیلی** و **آودوتیا** نگفت، اما با لبخندی شوخ و پرمعنا، به‌آنان نگاهی کرد که‌هردو رنگ‌به‌رنگ شدند.

ـ «چیزی نمی‌خورم. ولی اجازه بدین، وقتی صبحانه‌تونو تموم کردین، بریم به‌سرعت مزرعه‌رو بازرسی کنیم. من اتفاقی اومدم اینجا. هفته‌ی آینده، گزارش **والنتینا** درمورد سازمان حزبی شما، پیش ازجلسه‌ی حزبی ناحیه مطرح می‌شه. بنابراین مایلم یه‌نگاه اجمالی قبلا به مزرعه انداخته باشم و دریکی دومورد باهاتون گفت‌وگو کنم. می‌دونین **والنتینا** کجاست؟»

ـ «به **کولخوز جوانه‌ها** رفته. تا دوسه ساعت دیگه حتماً برمی‌گرده.»

ـ «متأسفم که اینجا نیست. خب، بهرحال بیائین بریم.»

واسیلی به‌دقت خرده‌بینانه و وسواس‌آمیزی که **آندره‌ی** نسبت به جزئیات بیهوده و بی‌مصرف زندگی **کولخوز** معطوف می‌داشت، عادت‌داشت. ولی، پیش‌ازآن، هرگز اورا تا این‌اندازه موشکاف و دقیق ندیده بود.

آندره‌ی نیمتنه‌ی زمستانی خاکستری‌رنگ‌برتن ـ که اوراپهن‌تر وتنومندتر از آنچه بود، نشان می‌داد ـ چنان بسرعت از اینسو به‌آنسوی‌مزرعه می‌رفت که **واسیلی** لنگ‌دراز، بدشواری می‌توانست با او همگام شود و به‌او برسد.

آندره‌ی، دامداری‌ها، انبارها، نیروگاه برق و کارگاه‌های الواربری را بازدیدکرد. همه‌جا مرتب و منظم بود و **واسیلی** انتظار خوشآمدگوئی و تأیید و تصدیق داشت. ولی دبیراول حزب ـ بیش‌از هرزمان دیگر ـ خاموش و سرگرم بود.

واسیلی باخشم و کم‌حوصلگی ملایمی اندیشید: «باز دیگرچه عیبی در کار است؟ وقتی چیزهای بدی‌هم در مزرعه بود، او با من باخوشحالی در مزرعه می‌گشت و وراجی می‌کرد و حالا، انگارکه من اینجا نیستم، توی مزرعه می‌گردد. بذرها را نگاه می‌کند. در آنها به‌چه چیز با بهت و حیرت می‌نگرد؟ چه‌چیزدرآنجا می‌بیند؟ دستهایش را تکان می‌دهد. انگار باخودش حرف می‌زند. از آنجا دوباره به‌تندی دور مـی‌شود. آه! دیوانـه‌ی زنجیر گسیخته! من بدشواری می‌توانم با او همراهی کنم و در تمام این مدت‌یك کلمه هم حرف نمی‌زند. بعضی‌وقت‌ها، واقعاً نمی‌توانم از رفتارش سر در بیآورم.»

پس‌از آنکه‌بازدید از مزرعه پایان یافت، **آندره‌ی** به دفتر مزرعه رفت. با **والنتینا** ـ که تازه از **کولخوز** همسایه برگشته بود ـ سلام و احوالپرسی کرد و از او و **واسیلی** طرح‌تولید سال ۱۹۴۸ را درخـواست کرد. این طرح تولید در روزهای متلاطم گذشته مطرح شده بود. اومدتی نسبتاً طولانی سرگرم کاغذهاشد. بی‌آنکه اعتنائی به‌سروصدا وگفت‌وگوها در اتاق دیگر داشته‌باشد، پیشانی برآمده‌اش رابادستهای کوچکش می‌مالید و در دفتر بغلی‌اش، باشتاب یادداشت‌هائی می‌نوشت.

آندره‌ی، کمی پیش از آغازجلسه‌ی عمومی حـزب ـ هنگامی کـه کمونیست‌ها، یکی‌یکی در دفتر مزرعه‌گرد می‌آمدند ـ طرح‌را کنارگذاشت.

واسیلی پرسید: «خب، درباره‌ی طرح چی فکر می‌کنین؟ به‌نظرتون چطوره؟» او به‌این طرح ـ که‌مدتها بـرای تهیه‌اش زحمت کشیده بـود ـ مباهات می‌کرد.

ـ «در سازمان حزب مورد بحث قرار گرفته؟»

والنتینا پاسخ‌داد: «هنوز ، نه!»

ـ «که‌اینطور!»

آندره‌ی ساکت‌شد و برای یافتن قوطی سیگار و کبریت، جیب‌هایش

را زیروروکرد.

چوب‌کبریت‌ها می‌شکست و او سیگارش راباانگشت ناراحتی روشن کرد. اینکاررا درسکوت انجام‌داد، بی‌آنکه به‌نگاه‌های منتظرانه‌ی کسانی که اورا احاطه‌کرده‌بودند، کوچکترین توجهی داشته باشد.

والنتینا بابی‌صبری پرسید: «منظورتون چیه؟»

آندره‌ی، پیش‌ازآنکه درمیان صداهای بریده‌بریده، پاسخی بدهد، حلقه‌های دود سیگار را به هوا فرستاد و سپس گفت:

ـ «شما یه‌طرح غیرحزبی فراهم کرده‌ین.»

ـ «یه‌طرح غیر حزبی؟!»

ـ «بله. نتیجه‌ی این‌طرح چیه؟ چه‌هدف‌هائی‌رو دنبال می‌کنه؟ کدوم یك ازمسائل بنیادی‌رو حل می‌کنه؟»

آندره‌ی نه به همسرش نگاه‌می‌کرد و نه به **واسیلی**. نگاه گذرایش روی همه‌ی حاضران می‌گشت و بنظر نمی‌رسیدکه از رنجش آنان باخبر است. سپس توفانی از کلمات برانگیخت. **واسیلی** مدت کوتاهی احساس آزردگی‌کرد. او می‌دانست‌که‌نیروی کوبنده، خردکننده و متهورانه‌ای در وجود **آندره‌ی** هست‌که گاه بروز می‌کرد. «این مردك دوباره چه‌می‌خواهد؟ چه‌اش شده است؟ مردم کارشان را خوب انجام داده‌اند و کاملاموفق‌بوده‌اند و محصول خوبی داشته‌اند. آیا نبایدآنهارابه‌خاطر این پیروزی، تحسین و تمجید کرد؟»

دبیراول ـ بی‌اعتنا به یأس و رنجش **واسیلی**ـ رو به او کرد:

ـ «**واسیلی کوزمیچ**! اولین برخوردمون یادتون می‌آد؟ به من‌گفتین: اگه‌به ما بذر خوب بدین و ازنظرمالی بهمون کمك‌کنین، ما تلاش‌می‌کنیم بابرداشت اول ازمخمصه دربیایم، بابرداشت دوم به‌مرتبه‌ی دوم برسیم و با برداشت سوم برسیم‌به مرتبه‌ی عالی و درصف‌اول قرار بگیریم! مابهتون کارشناس دادیم، ماشین‌دادیم، بذر دادیم و وام‌هم دادیم. تاحالا به‌قول‌تون عمل‌کردین. افراد مزرعه‌ی شما خیلی کوشش ومجاهدت کرده‌ن. الان، شما همه‌ی امکانات‌رو برای رسوندن مزرعه به‌مرتبه‌ی عالی و صف اول در دسترس دارین.»

واسیلی نیشخندزنان گفت: «رسوندن‌مزرعه به مرتبه‌ی عالی وصف اول! گفتن این حرف ازعمل‌کردن اون آسون‌تره. بله، هدف و آرزوی ما هم، همینه. اما باسرعت تموم‌نمی‌شه ازبد به‌خوب و از خوب ـ مستقیماً به‌عالی و صف اول، حرکت‌کرد! اینکار، سفرکردن از **اوگرن** به‌شهر و از

شهر، با راه‌آهن به **مسکو**، نیست. اینکار، مثل پریدن از راه‌آهن به هواپیماست! همه‌چیز باید تغییر کنه!»

آندره‌ی حرف او را تأییدکرد: «دقیقاً همینطوره که می‌گین! اما من در طرح شماتغییر همه‌ی‌چیزهارو نمی‌بینم.» کاغذها راباحالت اهانت‌آمیزی درهوا تکان داد و افزود: «شما به‌این چی‌می‌گین؟ این‌همه‌کود باید درفلان تاریخ‌حمل بشه! این‌همه‌بذر باید به‌کشت‌بهاره برسه! اینهاهمه خیلی‌خوبه. اما شما همه‌ی اینهارو توی‌طرح سال‌گذشته‌هم نوشته‌بودین!»

بویانوف گفت:

ـ «**آندره‌ی پتروویچ**! اما مگه شما نبودین که‌سال گذشته طرح مارو تمجید و تحسین کردین؟ مگه شما توی نوشتن اونهم بما کمك نکردین؟»

ـ «بله. من کمك‌تون‌کردم! اما اون یه‌سال پیش‌بود. دوست جوان عزیزم! سال گذشته شماسه‌تاوظیفه‌ی اساسی‌داشتین: سازماندهی‌گروههای بهم‌پیوسته، شروع‌کاشت نوبتی و بالابردن ظرفیت نیروگاه برق. شما، همه‌ی این‌کارهارو انجام دادین. اما، حالا چی؟ پرسه‌زدن روی همین زمین‌های سابق؟ همین؟ شما نمی‌تونین، یه‌دفعه دیگه‌هم، همین کارو تکرار کنین. کجاست ....» دوباره کاغذهارا درهوا تکان داد: «کجاست اصول برنامه‌ی توسعه و گسترش بیشتر؟ ضمانت پیشرفت وترقی بیشتر در کار، کجاست؟ **واسیلی کوزمیچ**! بقول خودتون: اون **سکوی پرش** کجاست؟ کجا هستن اون وظایف اساسی‌ای که از روی اونها بتونیم‌بگیم که‌وقتی این‌کارو انجام دادیم، **کولخوز**رو به‌بالاترین پله‌ی نردبون خواهیم رسوند؟ طرح‌شما نه یه‌برنامه‌ی هدف‌داره و نه‌روح حزبی دراون وجود داره.»

والنتینا ـ بالحنی‌آزرده‌ـ گفت: «اون فقط یه‌پیش‌نویسه و هنوزهم نه‌توی جلسه‌ی سازمان حزب و نه‌توی جلسه‌ی عمومی کشاورزان، به‌بحث گذاشته نشده.»

ـ «اما آخه چرا باید یه‌چنین برنامه‌های‌کم‌مایه‌ای‌رو طرح‌ریزی‌کرد؟»

والنتینا ازدست‌شوهرش عصبانی بود. آنها دوهفته‌ای می‌شد که ـ به سبب‌کار و مشغولیت‌بسیار هردوشان‌ـ یکدیگر را ندیده‌بودند و اکنون‌که همدیگر را ملاقات کرده‌بودند، **آندره‌ی** ـ بجای آنکه با او بطور خصوصی بحث و گفت‌وگو کند و نارسائی‌های طرح‌را به‌او نشان دهدـ دربرابرهمه، بیرحمانه از او انتقاد می‌کرد.

اندیشید: «او درمقام دبیراول سازمان حزبی، طولی نخواهدکشید که‌مرا بی‌اعتبار خواهدکرد. انگار نمی‌توانست درباره‌ی این‌موضوع بامن

درخانه صحبت کند!»

اما، **آندره‌ی** قصد نداشت که ـ به‌دلیل **خویشاوندی** ـ ازحیثیت همسرش دفاع کند. بنابراین ـ درمیان سکوت حضار ـ با اراده‌ی راسخ‌تری به‌سخنان خویش ادامه داد:

ـ «یه‌بادوم بدون مغز! یه مین بدون چاشنی و فتیله! اینه طرح‌های شما!»

این‌مرد کوچك‌اندام ـ که نقشه‌های بزرگ و مهمی در سر داشت ـ باخود به‌سازمان حزبی **اول ماه مه**، ناآرامی به‌ارمغان آورده بود. پیش‌از آنکه بیاید، همه‌چیز راضی‌کننده و آرام‌بنظر می‌رسید. اما او، باخود دشواری و نارضائی به‌ارمغان آورده‌بود. **آندره‌ی**، نه به غم‌وغصه‌ی‌همسرش اعتنائی داشت و نه‌به‌چهره‌های‌افسرده‌ی‌کشاورزان **کولخوز**. **والنتینا** نسبت به‌این ویژگی شخصیت او، آگاهی داشت: تعیین هدف و حرکت بسوی آن؛ بدون توجه به‌مسائل دیگر!

آندره‌ی ازجا برخاست و دراتاق شروع‌کرد به قدم‌زدن: کوچك‌اندام و خشمگین، همچون یك گنجشك!

بویانوف ـ رنجیده‌خاطر ـ می‌اندیشید: «دیگران را نصیحت‌کردن، همیشه‌کار ساده‌ای است. خیلی دلم می‌خواهد بدانم که‌خودش در کمیته‌ی حزبی ناحیه چگونه کارمی‌کند؟» و تصمیم گرفت مسئله‌ی دشواری را ازاو بپرسد:

ـ «**آندره‌ی پتروویچ**! شما مرتباً درباره‌ی مسائل اساسی، پله‌های نردبان ترقی، تحولات و دگرگونی‌ها و غیره‌وغیره بامن حرف می‌زنین. می‌خوام بدونم که ... ببینین، ما یه‌مزرعه‌ی عقب‌افتاده داشتیم و شما هم یه‌ناحیه‌ی عقب‌افتاده. اون نکات اساسی و تحولات و دگرگونی‌هائی که شما ازما توقع‌دارین، درکجای این ناحیه وجود دارن؟ نکنه شما اونهارو، با اجبار و زور، فقط برای ما درنظر می‌گیرین و همه‌ی ناحیه، بدون‌اونها هم می‌تونه کار و عمل کنه؟»

آندره‌ی، لحظه‌ای درنگ کرد، به‌چهره‌ی مؤدب و آرام **بویانوف** نگریست و دریافت که‌درپس پرسش او نیرنگی نهفته است. ناگهان برافروخته شد:

ـ «نه. اونها برای منهم اجباریه، **میخائیل‌اوسی‌پوویچ**!»

ـ «پس اون نکات اساسی توی طرح‌های ناحیه کجا هستن؟»

ـ «چنین نکاتی هست. مسلماًهست!»

آمیزه‌ای از اشتیاق و قاطعیت برچهره‌ی دبیراول حزب سایه افکند. درسکوت، بسوی پنجره رفت. سخنانش و مکث و وقفه‌ای که درپی داشت، به‌سکوت ژرف و مطلوبی منجر شد.

آندره‌ی آهسته گفت: «این‌نکته‌ی اساسی، **مرکزفنی** جدید ماست!» و این سخنش، کشاورزان **اول ماه مه** را مأیوس کرد.

بویانوف اندیشید: «**مرکز فنی** جدید! خب، به‌فرض‌که اینطور باشد، چه‌نتیجه‌ای می‌خواهدبگیرد؟ بسیارخوب، آنها یك **مرکز فنی** جدیدساختند، قبول. اما آنرا **پروخارچنکو** ساخت. آنرا، بخش ساختمان کمیته‌ی حزبی ناحیه ساخت. البته **پتروویچ** هم کمکشان کرد. اما برای‌چه درباره‌ی آن، طوری صحبت بشود که انگار یك معدن طلا دراین‌ناحیه کشف شده‌است؟»

آندره‌ی هرچندکه نسبت به نومیدی و یـأس عمومی کشاورزان، حساسیت داشت، اما مشوش نشده بود:

ـ «ما دراین‌مورد، بزودی درجلسه‌ی اعضای فعال حزب، بحث‌خواهیم کرد. درآینده نزدیك، برای همه‌روشن خواهد شد که‌چرا من از **مرکزفنی جدید**، بعنوان یك مرحله‌ی بسیار عالی و نوین در زندگی همه‌ی ناحیه، صحبت‌می‌کنم. درحال‌حاضر اجازه بدین درباره‌ی **کولخوز** شما بحث کنیم. اولین و مهمترین مسئله، رشد و توسعه‌ی تشکیلات‌حزبیه.»

والنتیناگفت: «ما دوتا کمونیست جدید داریم: **یاسنف** و **سرگئی**.»

آندره‌ی گفت: «زیادنیست. دونفر زیاد نیست! متوجه هستین که چرا؟ قبول‌دارین که؟ شما، سال گذشته درباره‌ی مردم مطالعه‌می‌کردین. اما حالا زمان کار جدی برای آماده‌کردن کشاورزان بیشتری برای عضویت در حزب، فرارسیده.» **آندره‌ی** ـبا عباراتـی فشرده و کوتـاه و حـرکت بیقرارانه‌ی دست کوچکش‌ـ تاکید کرد: «دخترهای کومسومول شما: **تاتیانا گریبووا** و **کسنیا بولشاکووا**؛ رهبرهای گروه‌تون: **لوباوا بـولشاکووا** و **آودوتیابورتونیکووا**!»

آودوتیا ـدرست درهمان لحظه‌که **آندره‌ی** نام‌اورابرزبان آورد ـمیان درگاه ظاهر شد. همه خندیدند. او گیج‌شدم بود. باخود گفت: «امیدوارم که ازمن بدگوئی‌نکرده باشند.»

آندره‌ی ـلبخندزنان‌ـ گفت: «حلال‌زاده است! **آودوتیاتیخونـوونا**! چرا مثل یه‌تماشاگر دم‌در وایستادین؟ مثل یه‌کدبانو، بفرمائین تو!»

آودوتیا دریافت‌کـه ذکـرخیر او درمیان بـوده‌است. وارد شد، در گوشه‌ای نشست و دست‌هایش را با متانت برهم فشرد و روی دامنش‌قرار

داد و بانگاهی دوستانه و شاد، حاضران را برانداز کرد. این نخستین‌بار نبود که‌او در جلسه‌ی علنی حزب شرکت می‌کرد. اخیراً بابهترین افراد مزرعه، اجباراً رابطه‌هائی برقرارکرده بود، اما هنوز به‌این‌گونه‌رابطه‌های نوین خو نگرفته بود. او، درآغاز، مفهوم چنین رابطه‌هائی راکاملادرنیافته بود واین رابطه‌هارا ـ باساده‌دلی ـ به‌سبب‌لطف‌آنان، معمولی‌می‌پنداشت. **آودوتیا**، می‌دید مردمی که‌بیشتر دوستشان می‌داشت، می‌کوشند تا او را به‌جمع خود بکشانند و اوکه‌به‌آنان بسیار دلبسته‌وعلاقمندبود، دعوتشان را با خوشحالی می‌پذیرفت. کم‌کم، اندیشه‌ی پیوستن به‌حزب در ذهنش‌شکل گرفت. هنگامی که به **اوگرن** رفت، درمدت کنفرانس با زن متین و باهوشی ملاقات کردکه سخت مجذوب اوشد. ازآن‌پس معمولا می‌اندیشید: «او، احتمالا عضو حزب‌است.» (**آودوتیا**، به‌ندرت خطا می‌کرد.) بارها او را، اشتباهاً عضو حزب خوانده بودند و هربار، از انکار آن، احساس‌شرمساری کرده بود. گمان می‌کرد، با انکار عضویت خود در حزب ـ بی‌آنکه بخواهد ـ مردم را مأیوس و نومید و سرخورده کرده‌است.

هنگامی که‌**والنتینا**، نخستین‌بار از او خواست که عضو حزب شود، **آودوتیا** تعجب نکرد و اندیشمندانه گفت:

ـ «من‌خودم هم‌درباره‌ش‌فکر کرده‌م. فقط می‌ترسم‌که ازنظرسیاسی، به‌اندازه‌ی کافی رشد نکرده باشم.»

ـ «ما یه‌هسته‌ی مطالعاتی تشکیل می‌دیم. تنها تو نیستی؛ **لوباواهم** هست، **یاسنف**، **گروهبان سرگئی**، **تاتیانا** و **کسنیا** هم هستن. ما همه‌با هم مطالعه خواهیم کرد.»

آندره‌ی ادامه داد: «خب، برگردیم به‌بحث و مذاکره درباره‌ی طرح اقتصادی شما برای سال ۱۹۴۸. مهمترین وظیفه در سال گذشته، تأسیس یه‌سازمان حزبی بود. بعد، **مسائل** کلی مربوط به‌مزرعه، مثل سازماندهی گروهها و شروع کاشت نوبتی و تعیین زمان درو محصول. حالا وقتش رسیده‌که درهریك ازشاخه‌های کشاورزی پیشرفت‌کنیم. هدف اساسی هر شاخه‌ای باید معین بشه. برای کشت و زراعت بایدمرکزی بوجود بیاد که باکمکش فنون کشاورزی **کولخوز** توسعه وترقی پیداکنه. شما به یه آزمایشگاه خیلی مجهز احتیاج‌دارین که مال‌خودتون باشه؛ برای دام‌ها، به دامپروری نوین و وسائل تهیه‌ی آب سالم احتیاج دارین. شما در طرح خودتون، همینطور، برای‌گله‌هائی‌که به‌چراگاه‌هامی‌رن، مواردی‌روپیش‌بینی و تدارك‌خواهیدکرد و یه‌گروه تهیه‌ی علوفه‌هم سازماندهی می‌شه. من

اینهارو به‌چشم خودم می‌بینم! بله، درسته. برای گشت سبزیجات، شما باید طرح‌های آبیاری‌رو پیاده می‌کردین! من از راه آبکندها اومدم اینجا. آب، توی اون جاها، تا ماه ژوئن می‌مونه و نهری‌جریان داره که به رودخونه‌ی **پولیانکا**[1] می‌پیونده. شما برای ساختن یه‌آبگیر، امکانات فراوون‌دراختیار دارین.»

دلتنگی و آزردگی‌ای‌که سخنان **آندره‌ی**، در آغاز بوجود آورده بود، اکنون جای‌خودرا به‌رغبت و شادمانی داده بود. مردم بیشتری واردجلسه شدند و **آندره‌ی** سخن خودرا بافریادی شوخ و شادمانه پایان داد:

ـ «هی! شما نیرو و توان عظیمی دراینجا دارین! رفقا! و همه‌ی آشناهای قدیمی!»

دست‌هایش را برای تازه‌واردان تکان‌داد و کوشید تابرای هرکسی، شوخی و سخن محبت‌آمیزی بیابد.

ـ «خب، آیا **کسنیا** خودشو برای‌شرکت در دوره‌های پائیزی آماده می‌کنه؟»

کسنیا سرخ‌شد:

ـ «**آندره‌ی پتروویچ!** شما هنوز یادتونه؟»

ـ «کی؟ من؟ خب معلومه که‌یادمه، دبیراول کمیته‌ی حزبی ناحیه حق نداره یادش بره! شما، پائیز می‌رین که‌دوره‌ی یه‌ساله‌رو ببینین!»

کسنیا ـمضطربانه‌ـ به **سرگئی** نگاه کرد. **آندره‌ی** متوجه شد و خندید:

ـ «ترتیب کار اونهم داده‌شده شما دوتا باهم می‌رین! و شما **پیمن ایوانوویچ!** سری به اداره‌ی بهداشت ناحیه بزنین... اونجا یه بلیط‌مجانی برای رفتن به‌آسایشگاه درانتظار شماست! مواظب باشین‌که با آراستگی و آمادگی کامل، برای فصل‌کشت، برگردین!»

واسیلی احساس‌کرد که رنجش وخشمش‌ازمیان رفته است ودیگربار دبیراول کوچك‌اندام او را افسون کرده‌است.

ـ «گاهی فکر می‌کنی که او همه‌ی جمعیت را زیرنظر دارد، مثل‌یك تانك حرکت می‌کند، آماده است که‌بی‌باکانه هرچیزی را له ولورده کند. اما اگر عمیق‌تر و دقیق‌تر بررسی کنی، می‌فهمی که او درفکر همه است‌و به‌هرکسی که در رنج و زحمت باشد، کمك‌خواهد کرد. همانطور که به

---

1) Polyanka

من کمك‌کرد. آن حرف‌هائی‌راکه درباره‌ی طرح‌زد، نسبتاً خیلی تند بود. اما مطمئناً همه‌را به‌فکرکردن واداشت.»

اتاق ـ بزودی ـ انباشته از جمعیت شد. بحث‌ها و گفت‌وگوها، باشور و شوق، میان خنده و شوخی ادامه داشت.

واسیلی ـ باصدای آهسته‌ای به **والنتینا** ـ گفت: «همین حالاست که سال‌نو شروع می‌شه. یاد پارسال افتادم، اون‌روزکه‌اولین جلسه‌ی حزبی‌رو تشکیل دادیم. یادتونه؟ فقط سه‌نفر بودیم. یادتونه که‌ازمن انتقادکردین که‌چرا خندیدن‌رو فراموش کرده‌م؟»

والنتینا به نشانه‌ی موافقت سرتکان‌داد و باصدای آهسته گفت:

ـ «و شما منو **دلسوز** نامیدین!... بنظرمی‌آد کـه خیلی‌وقت پیش بود...»

واسیلی لبخندی زد: «ما بزرگ‌شده‌یم!» و گوئی ریش داشته‌باشد، به‌چانه‌اش دستی‌کشیده و باصدای بلندی ـ ناگهان ـ اعلام کرد: «خب، رفقا! اجازه بدین جلسه‌رو شروع کنیم!...»

پس‌از برگزاری جلسه‌ی حزبی و گزارش **والنتینا** در دفتر کمیته‌ی حزبی ناحیه، وظایف کشاورزان مزرعه‌ی **اول‌ماه مه** نمایان‌تر و مشخص‌تر شد. جریان‌کند زندگی **کولخوز**، سرعت و تحرك تازه‌ای یافت.

یکروز پس‌از جلسه‌ی‌حزبی، **بویانوف** از **واسیلی** پرسید: «ماکارهای بزرگ ساختمانی طرح‌ریزی‌کرده‌یم. چه‌کسی‌این‌برنامه‌هاروعملی می‌کنه؟»

واسیلی ـ محکـم و استوار ـ پـاسخ‌داد: «شما می‌کنین، **میخائیل اوسی‌پوویچ**!»

بویانوف ـ که‌روی صندلی نشسته بود ـ ازجاپرید:

ـ «**واسیلی کوزمیچ**! حواس‌تون سرجاشه؟»

واسیلی باخونسردی پاسخ‌داد: «بله، حواسم سرجاشه، **میخائیل اوسی‌پوویچ**! مانمی‌تونیم بریم یه‌مهندس از بیرون استخدام کنیم و تازه، احتیاجی هم بهش نداریم. ما خودمون باکمك‌ناحیه، کارو اداره‌می‌کنیم... شما مرد شایسته‌ای هستین و ازنظر فنی‌هم آموزش‌دیده‌ین... شمامسئولیت کارهای ساختمانی‌رو بعهده‌می‌گیرین!»

ـ «جداً منظورتون اینه یا فقط می‌خواین منو دست‌بنداازین؟»

ـ «جدی‌می‌گم. شما نیروگاه برق‌رو خیلی خوب اداره کردین. تا

شش‌ماه، هیچ‌کار دیگه‌ای بهتون نمی‌دیم. برین به **کولخوز اکتبر سرخ**[2] در ناحیه‌ی **کیروف**[3]... کارهای ساختمانی اونجا عالیه. هیچ‌کمکی‌هم بهشون نشده. برین ببینین چطور کارکرده‌ن. ما از مهندس‌ناحیه خواهش‌می‌کنیم که‌بهتون کمك کنه. کتاب و جزوه؟ اونهارو هم براتون فراهم می‌کنیم. ابزار نقشه‌کشی؟ اونهارو هم می‌خریم. کاغذ رسم؟ اونوهم تهیه می‌کنیم. میز نقشه‌کشی؟ خودمون می‌سازیمش!»

بویانوف برآشفت: «آخه مگه من بتونه هستم که هرسوراخ‌سمبه‌ای‌رو پرکنم؟!»

ـ «بله...»

واسیلی، این‌گفت‌وگو را بامتانت و متواضعانه پایان داد.

چندهفته‌بعد، **کولخوز**، یك «بخش ساختمان» تأسیس‌کرد. **میخائیل بویانوف** پشت میز نقشه‌کشی، در اتاق مخصوص درمیان لوله‌ی‌کاغذهای نقشه‌کشی، گونیاهای جورواجور، قلم‌های نقشه‌کشی، خط‌کش T و نقشه‌های‌آغل‌ها، منبع‌ها و برج‌های آب، باشگاههای‌روستائی، بیمارستان‌ها و مهدکودك ها ـ نشسته‌بود و کار می‌کرد.

او با درخواست‌های مصالح ساختمانی، کارگر و وسائل حمل و نقل، یك‌آن **واسیلی** را راحت نمی‌گذاشت. اگر به‌چیزی احتیاج‌داشت، اول خشمگنانه می‌پرسید:

ـ «سرپرستی کار ساختمان‌رو شمابه‌عهده‌ی من گذاشتین. درسته؟ خب، حالا از من‌انتظار دارین‌که‌بیکار بشینم ومگس بپرونم؟ کی برای‌من آجر و تیرآهن می‌آرن؟ **واسیلی کوزمیچ!** بهتره بجنبین! کار، داره شروع می‌شه!»

حادثه‌ی‌دیگری‌نیز **واسیلی** را به‌هیجان‌آورد. «زمین‌سوخته» کوچکترین دردسری برایش ایجاد نکرد. سرانجام موفق شد قراردادی ببندد که‌به‌موجب آن زمین‌های موردعلاقه‌اش، به‌مدت ده‌سال به **کولخوز** واگذارشود و **کولخوز** متعهد شد اصلاحاتی انجام دهد و مرداب‌های نزدیك آنرا زه‌کشی کند.

---

2) Red Oktober Kolkhoz 3) Kirov

چون **آلیوشا** ـ پیش‌ازهمه ـ کشاورزی و کشت‌وزرع در زمین سوخته را پیشنهاد کرده بود، به احترام و بزرگداشت او، این محل را در اجاره‌نامه‌ی **کولخوز**، «**تپه‌ی آلیوشا**» نامیدند. بعلاوه، برای نقشه‌برداری محل، کارشناسان نیز تپه‌ی کنار رودخانه‌را، «**تپه‌ی آلیوشا**» خواندند. وچنین‌بود که این نام رسمی و قانونی شد. می‌باید کاشت نوبتی در «زمین‌سوخته» انجام شود و کار ساختمان نیز، همانجا، سازمان یابد. گروهی ویژه به آنجا فرستاده شده بود و روزهای یکشنبه، همه‌ی افراد مزرعه ـ ازکودکان مدرسه‌گرفته تا پیرمردان و زنان ـ به آنجا می‌رفتند. آنان، مشتاقانه کار می‌کردند. مزد قابل توجه و پاداش فوق‌العاده، انگیزه‌ئی‌شده بودکه‌کسانی همچون **پولیوخا**، **مالانیا** و **کسه‌نوفونتوونا** ـ که‌همیشه از پذیرش‌مسئولیت شانه خالی می‌کردند ـ هم به‌کارمشغول شوند.

پیرمردان و زنانی‌که سال‌ها در **کولخوز** کارنکرده بودند، اینك به دفترمزرعه می‌آمدند و از **واسیلی** می‌خواستند که‌کاری به‌آنها داده شود، تا انجام دهند. و به‌اندازه‌ی کافی ـ برای همه‌کس ـ کاربود.

باشگاه دهکده و دفتر مزرعه، سرشب انباشته ازجمعیت می‌شد. حوزه‌های آموزشی گوناگون ـ همچون حوزه‌های کشاورزی، سیاسی و دوستداران هنر ـ ازنظر مکان درمضیقه بودند و به‌همین دلیل با یکدیگر درگیر می‌شدند.

حتا، **لنا** ـ که پس‌از مرگ **آلیوشا** درخود فرورفته بود ـ دیگر بار خود را غرق درگرداب جمع و مردم دید.

والنتینا بارها کوشیده بود **لنا** را از انزوا و افسردگی بدرآورد، اما موفق نشده بود.

لنا به **والنتینا** پاسخ می‌داد: «ولم‌کنین! دست ازسرم وردارین! من با شاگردهام خوشبختم و حوصله‌ی جوون‌هارو ندارم.»

ـ «تو سرتو کرده‌ی توی لاك خودت! تو نمی‌تونی و نباید اینکارو بکنی. اگه حوصله‌ی جوون‌هارو نداری، پس بیا پیش‌ما مسن‌ترها. ما کمونیست‌ها و کسانی که می‌خوان عضو حزب بشن، سرشب دورهم جمع می‌شیم و مطالبی از **لنین**، **استالین** و **مارکس** می‌خونیم. اگه‌توهم بیای‌خیلی خوشحال می‌شیم. اقلا یه‌بار بیا! مطمئنم‌که خوشت می‌آد و برات جالبه!»

ـ «**والیا!** دست‌از سرم وردار، تنهام بذار!»

پس‌از آن، **والنتینا** با **لوباوا** صحبت کرده بود:

ـ «**لیوبا!** برو باهاش حرف بزن! توهمه‌چیزو می‌دونی! تو می‌تونی

مناسب‌ترین و بهترین کلمات‌رو پیدا کنی. اون به‌حرف تو گوش می‌ده.»
ـ «من‌خودم هم تصمیم داشتم که برم ببینمش.»

یکروز غروب، **لنا** ـ که تك و تنها در کلبه‌ی **واسیلیسا** که‌اکنون خالی بود، نشسته‌بود ـ به سراغ چند کاغذ و یادداشت‌های قدیمی رفت. در میان آنها، دفترچه یادداشت **آلیوشا** را پیداکرد. کف اتاق، کنارقفسه‌ی کتابها نشست و اشك‌هایش روی سطرهای پاکیزه و مرتب‌نوشته‌شده‌ی دفترچه‌ی **آلیوشا** فروچکید. همه‌چیز را دیگرباره به‌یادآورد: شب اولی‌راکه دراین خانه، پشت همین میز، روبروی **آلیوشا** نشسته‌بود؛ مژه‌های بلند و زمزمه‌ی پر از شور و شوق اورا به‌یاد آورد: «سینوس A به‌اضافه‌ی‌کسینوس B ...» چه‌کسی می‌توانست تصور کند که همه‌چیز بدینگونه تغییر خواهد کرد؟ اندکی بیش‌از یکسال سپری شده‌بود و **لنا** ـ دراین مدت‌زمان کوتاه ـ عشق، سعادت و مرگ را ازسر گذرانده بود.

لوباوا ـ بی‌آنکه در بزند ـ وارد شد. **لنا**، نه‌از جایش برخاست و نه اشك‌هایش‌راپاك‌کرد. او، اندوهش‌را از **لوباوا** پنهان‌نکرد. **لوباوا**، خاموش کنار **لنا**، روی‌صندلی نشست و دست زبروخشن‌اش را روی موهای دختر کشید:

ـ «مافقط وقتی می‌فهمیم غم‌و اندوه چیه‌که شادی‌رو شناخته‌باشیم.»

لنا ـ که منظور **لوباوا** را درنیافته بود ـ باتردید پرسید: «چی؟»

ـ «کسی‌که یه‌شادی بزرگ‌رو نمی‌شناسه، بایه‌شادی کوچیك‌خرسند می‌شه. اما کسی‌که شادی بزرگی‌رو شناخته و اونو ازدست‌داده، خیلی‌رنج می‌بره. **لنوچکا!** تو ناراحتی. اما من‌ازتو ناراحت‌ترم!»

ـ «چرا؟»

ـ «ازهمه‌نظر. توجوونی، خوشگل و تحصیل‌کرده‌ای. خب، حتاکتابها چیزهائی‌روبه‌تو می‌گن‌که به‌من نمی‌گن، توهنوز همه‌ی زندگی‌رو پیش‌رو داری. خوشبختی و سعادت، یه‌دفعه‌دیگه‌هم درخونه‌ات‌رو می‌زنه.»

ـ «من نمی‌خوام. من‌هیچ‌شادی دیگه‌ای‌رو نمی‌خوام....»

ـ «به‌زندگی پشت‌نکن! با زندگی بدرفتاری نکن! خوشبختی‌رو پشت‌در معطل نگه‌ندار! خوشبختی خودش باپای خودش می‌آد پیش تو. من، سنم ازتو بیشتر بود، تحصیل‌هم نکرده‌بودم، یه‌زن باپنج‌تابچه‌ی قدونیم‌قد، خوشگل‌هم نبودم؛ با اینهمه، خوشبختی دوبار درخونه‌ی منو زد.»

لنا ـ از او نپرسید، بلکه ـ خواهش کرد: «بگو! برام تعریف کن!»

او، به‌سبب رنج و سرنوشت مشترك و همسانشان از **لوباوا** چنین تقاضائی کرد. باشگفتی به‌چهره‌ی مشتاق و نجیبانه‌ی **لوباوا** خیره شده‌بود. هیچکس تاکنون در **کولخوز** درباره‌ی خوشبختی‌دوم **لوباوا** چیزی نشنیده بود. درآنجا، همه اورا بیوه‌ی دل‌شکسته‌ی تسلی‌ناپذیری می‌شناختند. **لنا** اندیشید: «من‌نمی‌دانستم که‌تااین‌اندازه اورازپوش است!» و دیگربار درخواست کرد:

ـ «بگو! برام تعریف کن!»

ـ «خیله‌خب. من هیچوقت تا حالایك‌کلمه درباره‌ی این‌قضیه به‌احدی نگفته‌م. اما برای تو می‌گم.» دست‌های خشن **لوباوا** با ریشه‌های شالش بازی می‌کردو چشمان سیاهش رابه **لنا** دوخته‌بود؛ گوئی به پدیده‌ای که برای دیگران‌نادیدنی است، می‌نگرد: «بیوه‌شدن‌برای من‌ضربه‌ی وحشتناکی بود. تو ظریف و لطیفی، دخترکوچولوی خوشگلی‌هستی، عینهو آینه‌پاکی. ولی وقتی من بیوه شدم، یه‌زن هیکل‌گنده‌بودم. وقتی‌با زنهای‌دیگه می‌رفتم حموم، همه‌ی اونها دهن‌هاشون از تعجب واز می‌موند. اونها همه با کینه و نفرت و سردی بمن نگاه می‌کردن. من عینهو یه‌کنده‌ی گنده‌ی درخت‌بودم که با همه‌ی رگ‌وریشه‌اش، بیرون از زمین روئیده باشه. همه‌ی‌تاروپود و رگ وریشه و پوست و استخونم در آرزوی خوشبختی له‌له می‌زد. خوشبختی برای من، همون چیزی بود که‌برای همه‌ی زنها یه‌چیز خیلی عادیه: می‌خواستم یه‌بچه توی بغلم باشه و دست مهربون یه‌مرد روشونه‌م. اول‌هاش، ازغم‌وغصه، سست و بیحس وحال بودم. اما یه‌سال‌بعداز مرگ **پاشا**، شروع‌کردم به‌فعالیت و کار و جنب‌وجوش. مردها ازم خوش‌شون نمی‌اومد. برای اینکه من یه‌زن بچه‌دار بودم. تااینکه سه‌تا خواستگاریکهو، باهم سروکله‌شون پیداشد و من حیرون مونده‌بودم‌که‌کدوم‌یکی‌شونو انتخاب کنم. بعد، فهمیدم که‌هیچ‌کدوم‌شون، شوهر سابقم نمی‌شه. هیچ‌کدوم از اون‌سه‌نفر، هیچ جذابیتی برام نداشتن. خب، حالا دیگه چه فرقی می‌کرد که خواستگار یکی‌باشه یا دوتا یاسه‌تا. من‌کسی نیستم‌که‌از گناه‌بترسم.... بعضی از آدمها هستن که‌خیال‌می‌کنن بی‌گناهن. چونکه، دزدکی و قایمکی گناه می‌کنن. اما من هرکاری‌رو آشکار و بی‌ملاحظه انجام می‌دم. اگه کار باشه، از دل‌وجون مایه‌می‌ذارم. تاوقتی شوهرم زنده بود، حاضر بودم با خوشحالی هرقطره خونم‌رو بهش هدیه‌کنم. بعد، اگه‌هم‌گناهی‌پیش‌می‌اومد، من دیگه‌ادا و اصول درنمی‌آوردم. این‌برای من خیلی روشن بود. بنابراین

همه‌ی خواستگارهارو ردکردم. اماوقتی‌که ـخوشبختانه یابدبختانه‌ـ بااون ملاقات کردم (که‌باید ملاقات می‌کردم) دیگه آروم شدم.» **لنا** متوجه شدکه انگشتان **لوباوا** می‌لرزد؛ حال‌آنکه صداو چهره‌اش آرام بود. «توی دنیای به این بزرگی، فقط یه‌مرد بودکه می‌تونستم اونو مثل **پاشا** دوست داشته باشم و لازم‌بود که‌من اونو ملاقات کنم! فکر می‌کنی اون کی‌بود؟ ـبرادر **پاشا!** همون‌موقع برای‌دیدن مادرشوهرم رفته‌بودم **اوگرن** و اون هم تازه از **آلتایی**[4] به‌خونه‌برگشته بود. من قبلا اونو هیچوقت ندیده بودم. وارد اتاق که‌شدم، به‌نفس‌نفس افتادم: **پاشا**، اونجا کنار میز نشسته‌بود. یه‌کلمه هم نتونستم حرف‌بزنم. فقط تکیه‌دادم به‌بخاری و بهش‌خیره‌شدم. اونم برگشت منو نیگاه‌کرد. اینطوری‌بودکه ما عاشق همدیگه‌شدیم؛ با همون نیگاه اول! خیلی زود فهمیدم که چطور زندگی می‌کنه. زنش، یه‌آدم کودن‌فلك‌زده‌ای بودکه به‌درد هیچ‌کاری نمی‌خورد، نه بیرون می‌تونست کارکنه و نه توی خونه. اون حتا نمی‌تونست آرد خمیرکنه، یه‌کار به‌این سادگی! برادر **پاشا** از **مرکزفنی** که‌برمی‌گشت‌خونه، اولین‌کاری که می‌کرد این‌بود که‌براش نون می‌پخت. بچه‌ها شلوغ‌می‌کردن و همه‌چیزو بهم می‌ریختن. بخاطر بچه‌هابود که اون ـاینهمه‌راه‌روـ از **آلتایی** تا زادگاهش اومده بود تا مادرش بتونه‌از بچه‌هامواظبت‌کنه. همه‌ی‌همسایه‌هادلشون‌بحال‌اون می‌سوخت و مرتب به‌من می‌گفتن: «اون بهترین مرد برای توئه، تو اونو خوشبخت می‌کنی و بچه‌هاشو نجات می‌دی!» خودش بمن می‌گفت: «به‌نفع این زن هم هست! دیگه غصه‌ی بچه‌هاروهم نمی‌خوره، دیگه اونها اذیتش نمی‌کنن.» اونوقت بالاخره من با ازدواج موافقت‌کردم. فقط قبل‌ازاینکه آخرین‌قدم‌رو بردارم، به‌این فکر افتادم برم ببینم این زن کیه؟ می‌خواستم بدونم این‌زنی که‌من‌دارم خوشبختی‌اش‌رو می‌دزدم، کیه؟.... ای‌کاش هرگز نرفته‌بودم و هیچوقت چشمم بهش نیفتاده بود! ولی نتونستم‌خودمو نگهدارم. من‌دوست دارم همه‌چیزرو ازروبه‌رو ببینم و نگاه کنم. به‌برادر **پاشا** چیزی نگفتم. فقط بهش گفتم که‌دارم می‌رم مزرعه‌ی همسایه که یه‌نفرو ببینم. وارد خونه‌ش‌که‌شدم، دیدم کثافت داره از درو دیوار بالا می‌ره. خوك‌دونی خونه‌ی من از اونجا تمیزتر بود! بچه‌ها، یه‌گوشه‌بازی می‌کردن‌و کنارمیز، زنی نشسته بود و نخود خام خیس کرده می‌خورد. نخودهارو از یه کاسه در می‌آورد و می‌چپوند توی دهنش. من بهش‌نگفتم که کی‌هستم و برای‌چی

---

4) Altai

اومدم. فقط گفتم که از اقوام شوهرش هستم. وقتی باهاش حرف‌زدم، دیدم اون یه‌زن بد یا کینه‌ای نیست، فقط آدم ضعیفیه! می‌دونی چی‌می‌گم؟ ضعیف، چه ازحیث جسم و چه‌ازنظر فکر! اون شوهرش‌رو دوست داشت و برای بچه‌هاش‌دلش غنج‌می‌رفت. هروقت‌درباره‌ی اونهاحرف‌می‌زد، گریه‌رو سرمی‌داد. می‌گفت: «زندگی برام‌لذتی نداره. اون دوستم‌نداره. حال‌اونکه من اونو به‌اندازه‌ی همه‌ی دنیا دوست‌دارم و براش می‌میرم. اگه اون فقط باهام مهربون‌بود؛ من می‌تونستم، کوهمهارو به‌حرکت دربیآرم.» اون می‌گفت: «ولی‌بیفایده‌ست. من‌احساس می‌کنم‌که زندگی‌مون یه‌بدبختی‌یه.» من نمی‌دونم چرا زندگیشون به‌این حال وروز افتاده. نمی‌دونم تقصیر زنه است که‌خودشو ازچشم شوهرش انداخته یا تقصیر برادر پاشاست که‌دیگه دوستش‌نداره وتحقیرش‌می‌کنه. آدم‌ازکارشون سردرنمی‌آره. درهرصورت، زندگیشونو خراب‌کرده‌ن. من دیدم که اون زن بدی نیست. فقط زن رنجدیده‌ایه. برای بچه‌هاش یه‌مادر بود. دخترهای کوچولوش، اونو دوست داشتن. دیدم‌که‌گناهی بالاتر ازاین نیست‌که آدم، بچه‌هارو ازپدر مادرشون جداکنه.»

لوباوا خاموش شد.

لنا، دست اورا نوازش‌کرد و گفت: «بعد چی‌شد؟»

ـ «خب، خونه‌شونو تمیزکردم، شستنی‌هارو شستم، برای دخترها روپوش دوختم، تمام لباس‌های **میتیا**رو وصله و رفو کردم، (اسمش **میتیا** بود) با زنش حرف‌زدم وبهش قول‌دادم که‌زندگی‌شونو روبراه کنم وبعدش از اونجا زدم بیرون.... ای‌کاش هرگز اونو ندیده بودم... کاش هیچوقت نمی‌رفتم اونجا....»

ـ «اون چی‌شد؟ **لوباوا**!»

ـ «هیچی. دیگه ندیدمش. به‌مادرشوهرم نوشتم که اون ـ بدون هیچ معطلی ـ باید بره و با اونها زندگی کنه؛ چونکه تنها راه نجات نوه‌هاش همینه. من دیگه جرأت نکردم اونو ببینم... من فکرمی‌کردم که اگه‌دستمو بگیره، همه‌چیز تموم می‌شه... این خیلی روشنه.... آدم وقتی کسی‌رو دوست نداره، امروز باهاش حرف می‌زنه و فردا ولش می‌کنه.... اما موقعی که‌عاشق شدچی؟... بعداز اون جریان، خودش اومد پیشم و یه‌دقیقه نشست باهام حرف‌زد. اما من خودمو براش‌گرفتم. بر احساساتم مسلط شدم. از همون موقع بودکه تونستم ریشه‌های اون عشق‌رو خشک‌کنم. همون‌جا....» دست نحیف آفتابخورده‌اش را بلندکرد و به‌آن نگریست،

گوئی دست ازآن او نبود. «دستام مثل لیمو زرد شده‌بود. دلم می‌خواست سفیدسفید باشه... اما بعدش آروم‌شدم... **لنوچکا!** می‌بینی زندگی‌چه‌جوریه؟ چیزها می‌آن و می‌رن، اما زندگی ادامه داره. سرنوشت من خدا می‌دونه چقدر بد و سخت‌بوده. اما من دست ازسر زندگی ورنمی‌دارم. چرا تو به زندگی پشت می‌کنی؟» **لوباوا** با مهربانی لبخندی زد: «من دوبرابر سن تورو دارم و هنوز می‌خوام عضو حزب بشم، کتابهای‌کشاورزی‌رو می‌خونم و مطالعه می‌کنم....»

شکیبائی این زن میانسال سیه‌چرده، **لنا** را مبهوت‌کرد. او همه‌چیزرا ـدلیرانهـ تحمل کرده بود: مرگ شوهری دوست‌داشتنی، سرنوشت تلخ بیوگی، پنج‌کودك که روی دستش مانده بود، شکست و ناکامی درعشقی بزرگ ـکه‌برای بار دوم به‌سراغش آمده بودـ؛ باهمه‌ی‌اینها، اوآرامش درونی و ذهنی خود و دلبستگی به زندگی را حفظ‌کرده بود و هنوزهم آنقدر مهربان بود و این توانائی را داشت که به **لنا** آرامش‌ببخشد، لبخند بزند و موهای زیبا و لطیف او را باسرانگشتان باریك و گرم خود نوازش کند.

زندگی ـباهمه‌ی‌زیبائی‌وقدرتشـ به **لنا** روی نمود. او دیگر از **لوباوا** چیزی نپرسید. فقط خواهش کرد:

ـ «فعلا نرو! کمی بیشتر بمون!»

لوباوا گفت: «چرا تو مثل زن‌های امل قدیمی لباس سیاه‌می‌پوشی؟ اون پیرهن سفیده‌رو که‌معمولا می‌پوشیدی، بپوش!»

لنا ـهمچنانکه آماده‌ی رفتن به حوزه‌ی آموزش سیاسی می‌شدـ بعد از مدتها پیراهن ابریشمینی‌راکه **آلیوشا** دوست‌داشت آنرا برتن او ببیند، پوشید. باریك‌اندام، همچون دختری تازه‌سال در پیراهنی پاکیزه وآراسته؛ خود را ـمانند زمانی که **آلیوشا** او رادیده و عاشقش شده بودـ یافت. او «**لنای آلیوشا**» بود. به‌ناگاه خود را درسال‌هائی که هنوز فرا نرسیده بود، در ذهن مجسم کرد: زنی سردوگرم‌روزگارچشیده، رشید ونیرومند، همچون **لوباوا**. هنوز، چه بسیار چیزهاکه می‌باید می‌آموخت و زندگی می‌کرد! اما اینکه چگونه تغییرکرده بود، اهمیتی نداشت. این «**لنای آلیوشا**»ی باریك‌اندام، می‌باید همیشه در لاك خود فرومی‌رفت و در تمام مدت زندگی‌اش، **آلیوشا** ـهمچون گرانبهاترین و جدائی‌ناپذیرترین‌بخش سرنوشت اشـ با او باقی می‌ماند.

★

لنا همراه **لوباوا** به‌گروه آموزش‌های سیاسی رفت. کمونیست‌ها و نامزدهای آینده‌ی عضویت درحزب، این‌گروه را تشکیل‌می‌دادند و **والنتینا** آنرا رهبری می‌کرد. **لنا** گمان می‌کرد که طبق‌معمول، همه‌چیز رسمی‌ست و باید کتاب‌و روزنامه خواند. اما نخستین‌چیزی‌که دراو اثر کرد، صمیمیت و همدلی توصیف‌ناپذیر اعضای گروه بود. کاملا آشکار بود باراول‌نیست که آنان دراینجا گردآمده‌اند. رشته‌ای محکم ـ که‌برای تازه‌واردان غیرقابل درك بود ـ آنان را به‌یکدیگر پیوند داده بود و صمیمیت و همدلی‌شان به اندازه‌ای بودکه واژه‌ها از بیان آن عاجزند.

آنان‌و ـ بیش ازهمه **والنتینا** ـ خوشحال‌شدند. **والنتینا** درذهن‌خویش، تصویری از **لنا** ترسیم‌کرد که پیراهنی زیبا برتن داشت و هنوز مردد بود، اما آن لبخند تلخ همیشگی از روی لبانش محو شده بود. **والنتینا** نگاهی پرمعنا به **لوباوا** کرد:

ـ «کم‌کم به اینجا خواهد آمد!»

ـ بشین، **لوچکا!** بعد از این‌همه‌مدت، دیدن‌تو دراینجا خوشحال کننده‌ست. راحت‌باش! ما امروز آموزش **مانیفست کمونیست**رو شروع می‌کنیم.»

موضوع آموزش برای **لنا** چندان مفهوم‌نبود. او **مانیفست کمونیست** را در ایام تحصیل در مدرسه خوانده بود و از آن تأثیری‌کودکانه در خاطرش باقی مانده بود.

والنتینا سخنرانی افتتاحی کوتاهی کرد و کتاب را به **آودوتیا** داد.

ـ «**دونیا!** نوبت توست‌که‌بخونی!»

آودوتیا خواند: «**شبحی دراروپادرگشت‌وگذاراست: شبح‌کمونیسم.**»

آودوتیا مکث‌کرد. قدرت و زیبائی واژه‌ها، اورا هیجانزده کرده بود. بار دیگر آنرا خواند.

آن عبارت، ازنظر **لنا**، گوئی‌که‌به‌تازگی خلق‌شده‌بود. واژه‌های‌آشنای قدیمی ـ گوئی که درطی زمان صیقل خورده باشند ـ دیگرباره به‌زندگی بازمی‌گشتند و دلیل دقت و توجه فراوان **لوباوا** و دلبستگی مجذوبانه‌ی **پیمن ایوانوویچ** و لذت‌آموختن‌را که در چشم‌های **آودوتیا** موج‌می‌زد؛ نشان می‌دادند. اکنون **لنا** دریافته‌بود که چرا **لوباوا** برای آمدن به اینجا، آنقدر شتابزده بود، چرا **یاسنف**، **آودوتیا**، **بویانوف**، **واسیلی** وجوانان‌کومسومول

باچنان اشتیاقی، انتظار این ساعت را می‌کشیدند.

میل به‌فراگیری هرچه‌بیشتر ـ که‌یکی از ویژگی‌های مردم **شوروی** بود ـ آنان‌را به‌این‌مطالعات، سخت علاقمندمی‌کرد. نجیب‌ترین‌وارجمندترین انسان‌ها، مرزهای زمان و مکان را درهم می‌شکستند، مشتاقانه به‌این اتاق‌های کوچك می‌آمدند و ساعات آموزش‌شان به اوقات خلوص وهمدلی بدل می‌شد.

آودوتیا خواند: «**همه‌ی نیروهای اروپای کهن به‌اتحاد مقدسی دست یافته‌اند تا این شبح را بیرون برانند.**» **لنا** ـ همچنانکه با هیجان عمیقی گوش‌می‌داد ـ اندیشید: «چرا این سخنان ـ که یك‌قرن‌پیش نوشته‌شده‌است ـ برای **آودوتیا**، **لوباوا**، **کسنیا** و **تاتیانا** اینقدر جذاب و جالب است؟ این‌ها نه شعر است، نه‌سرود، نه داستان پریان.... اینها واژه‌های ساده‌ی خشن درباره‌ی مسائل ساده‌ی خشن است. برای چه‌آنان، این عبارات را سرود و و آئینی تغییر ناپذیر می‌انگارند؟»

بند اول که خوانده شد، **والنتینا** پرسید:

ـ «رفقا! بگین ببینم، این‌هاکه خونده‌شد، چه‌چیزرا به‌خاطرتون می‌آره؟ وقتی‌که **آودوتیا** درباره‌ی اتحاد مقدس برای بیرون‌کردن شبح، خوند، شما یاد چی‌افتادین؟ کدوم‌سندرو بتازگی مطالعه کرده‌یم؟»

یاسنف ـ به‌سرعت ـ پاسخ داد: «اعلامیه‌ی جلسه‌ی نمایندگان حزب کمونیست‌که درماه سپتامبر برگزار شد. مانیفست‌درباره‌ی نیروهای‌اروپای کهن حرف می‌زنه‌که علیه‌کمونیسم، اتحاد مقدسی تشکیل دادن و اعلامیه، درباره‌ی جهاد علیه اتحاد شوروی ودمکراسی‌های خلق ودرباره‌ی‌تهدیدهای جنگی ازطرف امپریالیست‌های آمریکا و انگلستان بحث می‌کنه.»

یاسنف ـ که‌معمولا آرام و گوشه‌گیر بود ـ در آن‌هنگام، پرشور حرف می‌زد. گوئی حرف‌های روزمره‌درباره‌ی‌کار وزندگی درمزرعه نمی‌توانست اورا به هیجان بیاورد و فقط بحث سیاسی بودکه می‌توانست استعدادهای نهفته‌اش را شکوفا کند.

لنا، دوست وفادار او ـ **بورتنیکوف** پیر ـ رابه‌خاطر آورد واندیشید: «او کسی‌بود که حتماً از چنین‌شبی لذت حقیقی می‌برد! پیرمرد شیفته‌ی نطق‌های سیاسی بود.» یاد **آلیوشا** هرگز از ذهنش بیرون نمی‌رفت. اما اندیشه‌ی اینکه اونیز می‌توانست درآنجا باشد، دردناك‌تر از آن بود که بتواند روی آن زیاد درنگ کند.

از آن‌روز غروب به‌بعد، **لنا** بطور منظم درحوزه‌ی آموزش سیاسی

شرکت می‌کرد.

حوزه ـ بطور غیر منتظره‌ای ـ عضو جدیدی بدست آورد.

پیوتر یکبار برحسب اتفاق برای ترسیم سرصفحه‌ی روزنامه‌ی دیواری به باشگاه همکده رفت.

از **والنتینا** پرسید: «مزاحم شما که نیستم؟»

ـ «نه. اشکالی نداره.»

پیوتر در گوشه‌ای نشست و غرق در اندیشه به‌کار پرداخت. آنگاه، عبارتی را اززبان **آودوتیا** شنید که توجهش جلب شد:

ـ «پرولتاریا جز زنجیرهایش، چیزی ندارد که ازدست بدهد. در عوض، جهانی را بدست می‌آورد.»

این واژه‌ها از زبان **آودوتیا** بسیار غیرمنتظره می‌نمود؛ چنین سخنانی از زبان این زن خانه‌دار ـ زنی که پیوسته سرگرم و شیفته‌ی گاوها و خوک‌هایش بود ـ چندان عجیب بود که **پیوتر** مدادش را کنار گذاشت و به‌او خیره شد. حالت هیجانزده و موقر چهره‌ی **آودوتیا** اورا به‌حیرت انداخته بود.

پیوتر شگفت‌زده اندیشید: «آیا ممکن است این **آودوتیا** باشد؟ نکند یك تصویر خیالی است؟»

او بادقت ـ اما پنهانی ـ به‌حرف آنان گوش می‌داد. البته این پنهانکاری او اجباری نبود. بلکه ازنظر **پیوتر**، اینکار به‌زیبائی بحث می‌افزود. او قبلا بسیار بارها درجلسات سخنرانی، گزارش‌های عمومی و تحقیقات سیاسی شرکت‌کرده بود. اما این یکی باآنها تفاوت‌داشت. هنگامی‌که دراینگونه جلسات شرکت می‌کرد، تنها به‌یك دلیل همه‌چیز برایش خسته‌کننده بود: اینکه مجبور بود یکی‌دوساعت دریکجا بنشیند، باروحیه‌ی ناآرام و پرخاشگر او سازگار نبود. کوچکترین جبر و فشار، او را کسل می‌کرد.

او اتفاقی به‌این جلسه آمده‌بود و بی‌آنکه‌متهم شودعملی «**غیراصولی**» انجام داده‌است، هرلحظه‌که دلش می‌خواست، می‌توانست این جلسه راترك کند. و دقیقاً به همین دلیل تاپایان جلسه نشست و گوش داد.

جلسه که‌پایان یافت، بسوی خانه راه افتاد. در راه ـ باحالتی گله‌مند ـ اندیشید: «پس این کاری است‌که آنها هرهفته انجام می‌دهند و هیچوقت درباره‌اش دم نمی‌زنند؛ شتردیدی، ندیدی!» حتا از اینکه چنین

سرگرمی جالب توجهی فقط برای عده‌ی قلیلی از اعضای مزرعه بود، آزرده‌خاطر شد.

هفته‌بعد نیز تدبیری اندیشید تا به‌بهانه‌ای در جلسه شرکت کند و بزودی رفتن‌به‌جلسات هفتگی برایش بصورت عادت درآمد.

والنتینا رفتار این مرد **همه‌کاره** را زیرنظر داشت. اما هروقت کوشیده‌بود تا اورا به‌بحث‌بکشاند، **پیوتر** اخم‌می‌کرد و چنین وانمودمی‌کرد که بی‌توجه است. **والنتینا** برآن شدکه اورا به‌حال و کار خود رها کند. اما روزی، بالحن سرزنش‌آمیزی به **واسیلی** گفت:

ـ «توخودت یه‌کمونیست هستی. اما برادرت حتا عضو کومسومول هم نیست. این چه‌وضعیه؟»

واسیلی با **پیوتر** گفت‌وگو کرد. در تمام طول گفت‌وگو، **پیوتر** با ترشروئی وصف‌ناپذیری‌ساکت بود. سرانجام **واسیلی** او را رها کرد:

ـ «من‌که نمی‌تونم از کار تو سردربیآرم.»

سکوت **پیوتر** بی‌دلیل نبود. اومدت‌هاپیش به‌این نتیجه رسیده بود که می‌باید راهش به‌کومسومول منتهی شود. اما تنها با وجدانی آسوده وآرام می‌توانست به آنجا برسد. اما وجدانش آسوده و آرام نبود.

هرگاه لحظه‌ی نامنویسی در کومسومول را درذهن مجسم می‌کرد، به یاد آن گوزن می‌افتاد.

ـ «آنها مرا می‌پذیرند. خیال می‌کنند من جوان درستکاری هستم. اما من فقط به‌آن‌گوزن فکر می‌کنم. همه‌چیز رانادیده می‌گیرم و دروغ می‌گویم! نه، ولش‌کن! بهتر است به کومسومول کاری نداشته‌باشم! من همینم که‌هستم!»

دیرزمانی بودکه راز جنگل را ازیاد برده‌بود و فقط شب‌ها بودکه خاطره‌ی شکار و تیراندازی به‌گوزن به‌ذهنش هجوم می‌آورد. در رختخواب، از اینسو به‌آنسو می‌غلتید و دندان‌هایش رابرهم می‌فشرد.

گاه می‌اندیشید: «بهتر است فکر آنرا از سرم بیرون‌کنم. به‌موسیقی روی بیآورم و مثل یك مرد زندگی را ادامه دهم!»

اگر **آلیوشا** زنده بود، **پیوتر** ـ احتمالاـ پیش او اعتراف می‌کرد. اما دیگر **آلیوشا** نبود و **تاتیانا** در کومسومول ـ بجای‌اوـ امور رااداره می‌کرد. سخن‌گفتن بااین دختر، درباره‌ی گوزن، غیرقابل تصور بود. **پیوتر** می‌اندیشید: «هیچ‌دختری انگیزه‌ی تیراندازی غیر عمدی و ناخواسته‌ی‌مرا درك نخواهد کرد!»

یك‌روز غروب به‌خانه‌ی**فروسیا** رفت. بخاری روشن بود. **فروسیا** روی نیمکت نشسته‌بود و نخ‌می‌ریسید. **کسه‌نوفونتوونا** ـطبق‌معمولـ به مهمانی رفته‌بود. یکی از آن شب‌های آرامی بودکه اغلب ـدیر به‌دیرـ برای **پیوتر** و **فروسیا** پیش‌می‌آمد.

فروسیا گفت: «من تصمیم گرفته‌م‌که متصدی کمباین بشم. تو توی گروه به‌من فرصت نمی‌دی؛ همیشه سنگ‌راه من می‌شی. تازه، اینم‌شدکار؟ هی وجین‌کن! هی‌کودبده! علاقه‌ای به‌این‌کارندارم! تو امل وعقب‌افتاده‌ای! تو هیچوقت نمی‌تونی کارت‌رو با کارهای **مرکز فنی** مقایسه کنی! تازه، هفته‌ی دیگه اسم منو توی کومسومول می‌نویسن! من اگـه تصمیم بگیرم پیشرفت کنم، تو دیگه منو نمی‌شناسی! اگه تصمیم بگیرم درست و حسابی کار کنم، تو از تعجب شاخ درمی‌آری! من زیروبم زندگی‌رومی‌شناسم. حال اونکه تو تازه می‌خوای بفهمی که زنـدگی چیه! **تانیا** و **کسنیا** می‌خـوان عضو حزب بشن! اونها از من قدیمی‌تر نیستن! اما **پیوتر** من از کار تو سردرنمی‌آرم! تو مشروب‌رو ترك‌کرده‌ی و واقعاً خوب‌می‌کنی‌که می‌ری سر کار. اما چرا عضو کومسومول نمی‌شی؟ خاطره‌ی بدی ازش‌داری؟ یامادرت اجازه نمی‌ده‌بری؟»

ـ «من هیچ‌خاطره‌ی بدی‌ازش ندارم وهیچوقت‌هم برای‌کاری ازمادرم اجازه نگرفته‌م!»

ـ «پس موضوع چیه؟» **فروسیا**، **پیوتر** را تاآن‌حد درك می‌کرد که دریابد مسئله‌ای اورا رنج می‌دهد. **فروسیا** دوك نخ‌ریسی‌را روی دامنش گذاشت و درچهره‌ی او دقیق‌شد: «پس موضوع چیه؟ **پترونکا!** ها؟»

فروسیا وقتی می‌خواست می‌توانست مهربان و دلسوز باشد و **پیوتر** مجذوب صدای گرم‌او می‌شد.

ـ «**فروسیا!** ببین، من می‌خوام یه‌چیزی‌رو بهت‌بگم. اون‌گوزن‌رو.... می‌دونی؟.... اون‌که نزدیك مرداب پیداش کردن‌رو می‌گم.... خب.... من بودم‌که اونو کشتم.»

فروسیا نفس‌نفس‌زنان گفت: «خدای من! **پترونکا!** چی‌شدکـه این اتفاق افتاد؟» او سراپا ترحم و کنجکاوی بود. دوك‌از روی دامنش برزمین افتاد. اما خم نشد آنرا بردارد.

ـ «خودم‌هم نمی‌دونم.... من نمی‌خواستم اونو بکشم.... اما وقتی می‌خواست از من دوربشه، من فقط نتونستم بذارم بره... همه‌ی ماجرا

همینه! من می‌خواستم اون پیش‌من بمونه.... البته‌من بـرای‌خاطر اون حیوون متأسف شدم. خیلی‌هم متأسف شدم.»

فروسیا گرهی برابروانش انداخت: «متأسف شدی؟» او می‌خواست موضوع برایش روشن‌شود و به‌ناراحتی **پیوتر** پایان دهد.

ـ «آه.... من دلم‌می‌خواست دادبزنم. می‌دونی؟ آخه خیلی قشنگ بود. پاهائی اونقدر باریك و قلمی، هیکلی به‌اون تنومندی و پرزوری... سرش‌رو بالاگرفت و شاخ‌هاش روی پشتش خوابید.... آه!...» خاطره‌ی زیبائی توصیف‌ناپذیر حیوان، فکرکشتن بی‌معنی و بدون ملاحظه‌ی آنرا دردناك‌تر کرده بود. اندوهگین ادامه داد: «خب، آدم چطور می‌تونه با یه‌همچین سابقه‌ای بره‌تو کومسومول؟ من فکرکـردەم که‌بـرم همه‌چیزرو اعتراف کنم و بیفتم زندون یا جریمه بدم. درعوض دست‌کم دیگه این‌عذاب وجدان‌رو ندارم.... نظر تو چیه؟»

فروسیا به‌او خیره شد. می‌خواست بسرعت تصمیم بگیرد که کدام راه برای او بهتراست و وظیفه‌ی‌خودش چیست. سپس ـ درحالیکه‌تصمیمش راگرفته‌بود ـ باسرعتی‌که از ویژگی‌هایش بود، گفت:

ـ «خب، البته باید بهشون بگی! به‌جرأت می‌تونم بگم‌که اونها تورو زندانی نمی‌کنن. چونکه خودت‌رفتی اعتراف‌کرده‌ی و گفته‌ی کـه چطور جریان اتفاق افتاده. فکرمی‌کنم فقط جریمه‌ات کنن! اما این مهم نیست! جریمه‌رو می‌پردازیم! ببین چه‌باری از روی‌شونه‌هات‌برداشته می‌شه! وقتی مردم ببینن‌که خودت اومدی اقـرارکرده‌ی، دیگه‌تـورو تحقیر نمی‌کنن. برعکس، اونها بیشتر از گذشته بهت اعتماد می‌کنن. و امـا جریمـه؛ اگه کار به اونجا بکشه، ما می‌تونیم جارختی منو یا چرخ خیاطی‌رو ببریم بفروشیم. نذار این‌موضوع ناراحتت کنه.»

او برای **پیوتر** عمیقاً متأسف بود. خودش هم نمی‌دانست چقدر به‌او دلبستگی دارد. وقتی مدتی طولانی اورا نمی‌دید، دلش برای او تنگ می‌شد و فقط به‌او می‌اندیشید. اما تا آن‌لحظه که محنت و گرفتاری **پیوتر** را تهدید می‌کرد، درنیافته‌بود که‌چقدر به او نزدیك است. امابه‌محض‌آنکه به‌این نزدیکی پی‌برد، دیگر نادیده‌اش نگرفت.

فروسیا بسوی او رفت:

ـ «**پترونکا!** درست‌می‌شه! غصه‌شو نخور!»

پیوتر، خودرا نیرومندتر یافت: **فروسیا**، به‌این‌خوبی حرف‌های اورا درك‌کرده‌بود و از اوخواسته‌بود همان‌کاری رابکندکه‌او خود درنظر داشت،

اما نمی‌توانست خودرا به‌انجام آن وادارد. او، به‌تنهائی نمی‌توانست عزم خود را جزم کند و به‌خود جرأت دهد که این تصمیم را بگیرد. اما باکمك **فروسیا**، حل‌مسئله بسیار ساده‌تر بنظر می‌رسید. **فروسیا** ویژگی‌هائی‌داشت که می‌توانست توجه همگان را به‌خود جلب‌کند. او می‌توانست در هر شرایطی شادمان باشد و هرجا حضور می‌یافت از نگرانی‌ها ودلمشغولی‌های دیگران کاسته‌می‌شد.

اینکه **فروسیا**، گرفتاری او راگرفتاری خود می‌دانست و بی‌درنگ پیشنهادکرده‌بود که اثاثیه‌اش را بفروشد و جریمه را بپردازد، احساسی از حق‌شناسی نسبت‌به او را در دل **پیوتر** بیدارکرد. **پیوتر** امیدوار شد و اندیشید: «آیا او مرا دوست دارد، یانه؟ آیا او با من ازدواج‌می‌کند؟ نه، او مرا دوست ندارد! فقط شل‌کن، سفت‌کن درآورده!من عجب آدم ولنگاری هستم! ولش‌کن بابا! از کار او نمی‌شود سردرآورد!»

آن‌دو، مدتی کنار هم نشستند و درمورد جزئیات اعتراف‌آینده، بحث کردند.

پیوتر، پیش‌از رفتن به‌خانه، به خود دل‌وجرأتـی‌داد و «پیشنهاد ازدواج» را مطرح کرد:

ـ «**فروسیا!** کی ازدواج می‌کنیم؟ هردومون به‌این نتیجه رسیده‌یم، پس‌چرا به‌عقب بندازیمش؟».

فروسیا با نگاه سرد و نجیبانه‌ی زنی بالغ به‌او نگریست:

ـ «خیله‌خب، اگه مایلی می‌تونیم شب سال‌نو ازدواج‌کنیم.»

و **پیوتر**، پس‌از آنروز غروب در حمام خانه‌ی **فروسیا** ـ که‌مدتها از آن می‌گذشت ـ، باردیگر اورا درآغوش کشید.

۳ - «همه، آماده‌ی پرواز!»

آودوتیا وقتی شنید که قراراست **دایره‌ی‌علفزارها** در **مرکز فنی** تشکیل‌شود، باخیال آسوده گفت:

ـ «اون‌وقته که‌باز می‌تونیم نفس راحتی بکشیم!»

او احساس‌می‌کرد که‌لباس‌هایش مدتی است برایش گشاد شده است. برنامه‌ی پیش‌بینی‌شده مستلزم افزایش چشمگیری در تعداد کارگران‌بود. با اینهمه، کار، کم‌بود و حتا **آودوتیای** شکیبا نیز اغلب می‌گفت:

ـ «وقتی یاد بهار می‌افتم، گریه‌م می‌گیره! اینکارو بکن! اون‌کارو بکن! کاشت‌نوبتی علوفه‌رو برنامه‌ریزی‌کن! یونجه‌زارهارو اصلاح کن! علفزارهای مسیل‌رو راه‌بنداز! چمنزار و چراگاه تابستونی‌رو روبراه‌کن! اونوقت تعداد آدمها اونقدر کمه که انگاردندون توی دهن مرغ!»

تصمیم‌گرفت به **مرکزفنی** برود تاماشین‌های‌جدید راببیند ودرباره‌ی طرح‌های‌آینده صحبت‌کند.

واسیلی با اوقات‌تلخی‌گفت: «هیچ‌مواظب‌خودت نیستی. همه‌ش‌اینور و اونور می‌ری. مواظب‌باش بچه اذیت نشه.»

نگرانی در مورد بچه چندان اوقات او را تلخ نمی‌کرد که‌فکر دیدار احتمالی میان **آودوتیا** و **استپان** ـ که‌اکنون مدتی بود دوباره در **مرکزفنی** کار می‌کرد.

آودوتیا نگرانی برزبان‌نیاورده‌ی **واسیلی** را به‌درستی حدس‌زد، نگاه محبت‌آمیز محکمی به‌او کرد و پاسخ‌داد:

ـ «من‌که دیر یا زود باید برم. پس‌چرا نمیائی باهم بریم؟»

ـ «حالا که خیال‌رفتن داری، بهتره تنهائی بری.»

آودوتیا بالحن کاملا ملایمی با اوسخن می‌گفت، ولی خود نیز از دیدار احتمالی با **استپان** هراس داشت:

ـ «نمی‌دانم چطور باهم روبرو می‌شویم؟ چطور ازهم‌جدا می‌شویم؟ حالا اوچه‌شکلی‌ست؟ ولی نه! باهم روبرو نمی‌شویم. چرا باید باهم روبرو شویم؟ من‌که به‌تعمیرگاه نمی‌روم. مستقیم می‌روم‌دفترمرکزی و برمی‌گردم. ولی **باید** بروم. کلی حرف‌دارم!»

آودوتیا ـ برای‌آنکه اندام تغییرشکل‌یافته‌اش‌را بپوشاند ـ شال‌بزرگی دورخود پیچید و باکامیونی که به **مرکز فنی** می‌رفت، خودرا به‌آنجارساند.

به‌محض ورود، به‌سرعت ترتیب‌تمام‌کارهای لازم را با **پروخارچنکو** و سرکارشناس کشاورزی ـ**ویسوتسکی**ـ داد.

استپان در آن حوالی نبود و کسی‌هم از او نام نبرد. **آودوتیا** که قوت قلبی‌پیداکرده‌بود، به‌حیاط‌رفت و پرس‌وجوکرد: «ماشین‌های‌مخصوص علفزاررو کجا نگهداری می‌کنن؟»

روبانوف ـ معاون سیاسی ـ مردی‌لاغراندام‌بایکدست مصنوعی‌چرمی، خیش‌های مخصوص مرداب‌ها، ماشین‌های کندن شیار، ماشین‌های وجین و ابزار پاشیدن بذر علف رابه او نشان داد. **آودوتیا** مانند زمانی که‌دست بر پهلوی گاو و گوسفندهایش می‌کشید، دستش‌را برپهلوهای سخت و محکم ماشین‌ها کوبید و آنهارا نوازش کرد و لبخندزنان پرسید:

ـ «برای همه‌ی اینها، چه‌کسی‌رو باید بغل کنیم و ببوسیم؟»

روبانوف لبخندزنان‌گفت: «برنامه‌ی پنج‌ساله‌رو باید ببوسین!»

در اینجا، کار **آودوتیا** به‌پایان رسیده بود و ـ اینك ـ هنگام‌بازگشت بود.

اندیشید: «خب، جریان به‌خیروخوشی گذشت! بعدازهمه‌ی آن فکرو خیال‌ها، **استپا** را ندیدم.» و به‌ناگاه احساس کرد که تمام دنیا تهی شده است.

ساکت و نومید، بسوی دروازه می‌رفت که‌مرد لاغراندامی‌دربرابرش پدیدارشد. **آودوتیا** آن‌پیکر، آن شیوه‌ی راه‌رفتن‌محکم واستوار و آن‌چهره‌ی تکیده را بازشناخت و چنان رنگ از رخسارش پرید که **روبانوف** متوجه شد و ـ دریك‌آن ـ غیبش زد. اوهم مانند همه‌ی اهالی ناحیه، از ماجرای میان **آودوتیا** و **استپان** اطلاع داشت. **آودوتیا** ـ حتا ـ متوجه نشد که **روبانوف** چگونه غیب شد و به‌کجا رفت.

به پیکر **استپان** ـ که‌نزدیك می‌شد ـ خیره‌ماند. آیا دوان‌دوان دور شود و درمیان ماشین‌ها خودرا پنهان‌کند؟ و یا پیش‌برود و با او روبرو شود؟و یا همانجا که هست بایستد؟ برپهلوی آهنین یك کمباین تکیه داد.

ماه مارس بود و یخ‌های پیرامونش درحال ذوب‌شدن بود. قندیل‌های یخ از قرنیزها و لبه‌های بام آویخته‌بود و ـ اینجا و آنجا ـ قطره‌های آب‌شده‌ی یخ فرو می‌چکید و در اشعه‌ی آفتاب می‌درخشید. هریك از قطره‌ها ـ به‌تنهائی ـ فرز و تندپا بود. اما همگی با هم ـ با فروچکیدن سیمینه‌رنگشان ـ حیاط بزرگ **مرکز فنی** را پر می‌کردند. قندیل‌های نوك‌تیزی از سقف بالای سر **آودوتیا** آویخته بود و قطره‌های آب از آن فرو می‌چکید و پیوسته در میان یخ وبرف درحال ذوب، می‌ریخت و برجك‌ها و دیوارها وآبراه‌های کوچك تشکیل شده، خراب می‌شدند و دیگربار شکل می‌گرفتند.

استپان نزدیکتر شد. **آودوتیا** می‌توانست برف‌درحال ذوب‌شدن بهاری را که‌زیر پاهای او درهم فشرده‌می‌شد و جاپای‌تیره‌رنگش را ـ که یکی پس‌ازدیگری برزمین برف‌آلوده باقی می‌ماند ـ ببیند.

سال‌ها ازاین‌روز خواهدگذشت، اما همیشه نخستین قطره برف‌های ذوب شده‌ی ماه مارس، به‌سبب شیوه‌ی‌کار مبهم واسرارآمیزحافظه، تصویر پیکر لاغر و نحیف **استپان** را ـ حك‌شده بر زمینه‌ی درخشش بهاری ـ در ذهن **آودوتیا** زنده خواهد کرد و **آودوتیا** درمیانه‌ی برزبان‌آوردن کلامی، ـ به‌ناگاه ـ مکث خواهد کرد، زمان حال و کسانی را که با او هستند به فراموشی خواهد سپرد، چرا که قلبش با اشتیاق دیوانه‌وار گذشته‌ها، گوئی می‌خواهد از سینه بیرون بپرد.

استپان نزدیك‌بین بود و تا هنگامی که به **آودوتیا** کاملانزدیك نشده بود، او رانشناخت. **آودوتیا** متوجه شدکه او یکه‌خورد و چهره‌اش یخ‌کرد. **استپان** ـ بدون پلك برهم‌زدن ـ به مردمك چشمان او نگریست و ساکت، با نگاه خیره‌شده ـ همچون هیپنوتیزم‌شده‌ها ـ به او نزدیك شد.

آودوتیا وقتی اندیشیدکه ممکن‌است **استپان** اورا درآغوش گیرد و اتفاقی دردآور و غیر ضروری رخ‌دهد، برخود لرزید. به کمباین تکیه‌داد و با نگاه هراس‌زده‌ی محبت‌آمیزی به **استپان** خیره شد.

اما **استپان** ـ که‌خودش را جمع‌و جور کرده بود ـ به او نزدیك شد و با صدای خشك و آرام خود گفت:

ـ «صبح بخیر، **دونیا!**»

ـ «صبح بخیر، **استپا!**»

استپان، دستش را بسوی او دراز کرد. تراشه‌ی ریزی‌ازقندیل‌معلق، برکف‌دستش فروغلتید. **آودوتیا** با او دست داد وگرمای پوست او وسرمای آن‌قطره‌ی نم‌بهاری را احساس کرد.

ـ «اومده‌ی ماشین‌های مخصوص علفزارو ببینی؟»
ـ «آره، **استپا**.»
ـ «ماشین‌های خوبی‌ان.»
ـ «امیدوارم بهمون کمك زیادی بکنن.»
مکث کردند. آنگاه **استپان** باصدای خشك‌تری پرسید:
ـ «خب، اوضاع چطوره، **دونیا**؟»
ـ «شکایتی ندارم، **استپا**. تو چی؟»
ـ «خیلی خوبه. می‌گذره.»
چشم از روی یکدیگر برنمی‌داشتند. جرأت پلك برهم‌زدن نداشتند، مبادا که لحظه‌ای ازاین دیدار کوتاه را ازدست بدهند.
آودوتیا اندیشید: «همان‌است که‌بود! فرقی نکرده!»
استپان اندیشید: «لاغرتربنظر می‌رسد و پیرتر. امـا درست همان است‌که بود!»
همسفرهای **آودوتیا** صدایش زدند: «کجائین، **آودوتیاتیخونـوونا**؟ منتظر شما هستیم.»
آودوتیا ـ همچنان بانگاه‌خیره برروی او ـ دستش را بسویش دراز کرد:
ـ «خب، خداحافظ **استپا**!.... دارن صدام‌می‌زنن.... خداحافظ...»
استپان لحظه‌ای‌دستش را دردست‌خود نگهداشت. چشمانش‌پرسیدند:
ـ «فراموش نکرده‌ای؟ فراموش نخواهی کرد؟»
و چشمان **آودوتیا**، باصلابت و صادقانه پاسخ دادند:
ـ «نه. فراموش نخواهم‌کرد. چگونه می‌توانم چون‌توئی را فراموش کنم؟»
استپان انگشتان اورا فشرد و لبخند زد. کلام جاری در چشمان و نگاه اورا خوانده بود.

استپان نه‌به‌چیزی امیدوار بود و نه‌چشم‌انتظار چیزی‌بود. هنگامی که‌کودکی بیش‌نبود، پدر و مادرش ازیکدیگرجداشده‌بودند. سپس، دوباره باهم زندگی آغازکرده‌بودند و دیگربار ازهم جداشده بودند. او جام تلخ کودکی‌ی پررنج و محنتی را تا ته درد آن سرکشیده بود. اکنون، گاه با پدر و گاه با مادرش زندگی می‌کرد. هردورا دوست داشت. ولی‌درهیچ‌یك

از آن دو جا، خود را درخانه‌ی خویش احساس نمی‌کرد. پیوسته شاهد و شریك دعواها و درگیری‌ها و برخوردهای خانوادگی بود و همیشه‌خانواده‌ی خودرا همچون مرضی می‌دانست که می‌باید ازمردم پنهانش می‌کرد. چنین دوران کودکی‌سراسر آوارگی، اثری‌محونشدنی برطبع‌تأثیرپذیر وحساسش گذاشته‌بود و ازآن‌پس، نسبت به آنان که خانواده‌ای را ـ بی‌توجه به حال فرزندانشان ـ ازهم می‌پاشیدند، نفرت و انزجار داشت. سخت‌گیر و بی‌ریا و یکدل‌بود و نمی‌توانست‌کوچك‌ترین انحراف از اصول‌خویش را برخود ببخشاید. به‌همین‌دلیل بودکه‌وقتی **واسیلی** ـ پدرفرزندان **آودوتیا** ـ بازگشت، دیگر نکوشید **آودوتیا** را در تصرف و تملك خویش نگهدارد. به‌دلیل‌ضعف یا فقدان عشق نبود، بل به‌همین‌سبب بودکه به‌روشنی دریافت راه سعادت زندگی با **آودوتیا**، براو بسته شده‌است.

و ازاین‌رو بود که اکنون ـ بادیدار **آودوتیا** ـ اندیشه‌ی تجدیدروابط پیشین‌شان، هیچ به ذهن او خطور نکرد. فقط نیازمند آن‌بود که بداند آیا هنوزهم **آودوتیا** به‌یاد اوست؟ اگرچه **آودوتیا** همسر مرد دیگری‌بود، لیکن **استپان** او را ازآن خود می‌دانست. می‌خواست در چهره وچشمان **آودوتیا** بخواند که نتوانسته و نخواهد توانست آن‌بخش از زندگی‌اش را که بااو گذرانده، از قلبش بیرون کند.

آنان ازهم جدا شدند و **استپان** مدتی طولانی درنگ‌کرد و درپی **آودوتیا**، خیره برجای ماند.

آودوتیا در راه بازگشت‌به‌خانه ـ خاموش ـ می‌اندیشید. اسب‌کوچك، سورتمه را بادشواری برجاده‌ی‌برف‌آبه‌گرفته‌می‌کشید. **آودوتیا**، رویدادهای زندگی‌اش را روز به روز، هماهنگ‌با ضرب‌کند حرکت سورتمه، در ذهن مرور می‌کرد.

باآنکه **استپان** تنهابود و درمانده بنظر می‌رسید و **واسیلی** در کمال سلامت و خوش‌اقبالی بود؛ در آن‌ساعت، **آودوتیا** بر **واسیلی** دل‌می‌سوزاند و از **استپان** با قدرشناسی و سپاسگزاری یاد می‌کرد. برای سعادت‌کوتاه مدتی که **استپان** به اوبخشیده‌بود و بخاطر خودداری از دیدار اخیرشان و آن نگاه طولانی بدرود، از او سپاسگزاربود. **استپان** همیشه درست عمل می‌کرد و **آودوتیا** همیشه در کردارهای نجیبانه و پخته ودقیق، ازاودرس‌ها آموخته بود. او را سالخورده‌تر و مردتر ازدیگران می‌دانست.

آودوتیا هنگامی که با **واسیلی** درآمیخت، دختر جوانی بود. اما این **استپان** بود ـ و نه **واسیلی** ـ که‌جوانی‌ی راستین را باعشق و سرور کامل، دروجودش بیدار کرد و درآن سهیم شد. اندیشید: «گذشته‌ها، گذشته‌است. اما بود! وجود داشت!» و از آگاهی‌خود براین نکته، شاد شد.

تصویرهای گذشته، تصویرهای زندگی با **استپان**، دربرابرش زنده شد: آن‌شب‌های‌طولانی زمستان‌که‌باهم بودند، کبکی‌که ـ درکنار رودخانه ـ ازدستشان گریخته‌بود، ستاره‌ی روشنی که ازآسمان فروافتاده بود، سعادت روزهای بلند خوش گذشته.

ـ «وجود داشت! قسمت نبودکه‌باهم زندگی کنیم.زندگی همین‌است. ولی من و **استپان** نباید غصه بخوریم که چرا گذشت و رفت. بلکه باید خوشحال باشیم که وجود داشته! شاید همان‌روزها باعث‌شد که من برای یك‌عمر توان و نیرو ذخیره‌کنم. **استپا** هم رفیق‌زندگی‌اش را پیدامی‌کند. سعادت جدیدی پیدا می‌کند. اما هرگز مرا فراموش نخواهد کرد.»

بیشه‌زارها ازپس کوچه‌باغ‌ها و اندیشه‌ها درپی اندیشه‌ها می‌آمدند. **واسیلی** ـ بالابلند و سیه‌موی ـ دربرابرش بپاخاست و **آودوتیا** ـ با سوزش ناگهانی ترحم در دل ـ اندیشید:

ـ «بااینکه مرد محکم و بزرگی‌است، اما درواقع هنوز بچه است! شاید به‌همین دلیل است که دوستش دارم: چون برایم هم مرد بزرگی است و هم بچه‌ای کوچولو! و من تنهاکسی هستم که در زندگی دارد و یا حتا تاکنون داشته‌است! **استپا** از او قوی‌تر است! **استپا** اگر بدون من باشد، از **واسیا** راحت‌تر می‌تواند سرکند. **واسیا** درغیاب من، حتماً نگران‌وناآرام بوده‌است. احمق! انگار که‌دراین وضع‌می‌توانم ترکش کنم! گذشته‌ها، گذشته‌است و رفته پی‌کارش. من خاطره‌اش را عزیز خواهم داشت، ازقلبم بیرونش نمی‌کنم، اما بازگشتی هم ندارد!»

واسیلی، آشفته‌حال با او روبرو شد. کوشید تا در چهره‌اش بخواند که آیا **استپان** را دیده است یانه؟ اگراو را دیده، این‌دیدارچه‌اندیشه‌هائی دراو برانگیخته؟ اگر دیداری درکار بوده، چه‌خطرتازه‌ای، سعادت خانوادگی‌شان را تهدید خواهدکرد؟ به‌نظرش، **آودوتیا** آرام‌تر، خوشحال‌تر و با محبت‌تر از همیشه بود. **واسیلی** شوهراو و پدرفرزندانش بود، مردی بی‌نهایت نزدیك و گرامی برای او. **آودوتیا** میل‌داشت به او قوت‌قلب‌بدهد و در تمامی ثروت روحی‌ای‌که دردرون خویش داشت، با او سهیم‌شود.

واسیلی ـ که‌ازمحبت او شادمان شده بود ـ نتوانست جلو خود را

بگیرد و پرسید:

ـ «اونجا....!... **استپان**رو دیدی؟»

آودوتیا آرام گفت: «آره. اون ماشین‌های مخصوص علفزاررو به‌من نشون داد؛ **واسیا!** چرا اینقدر مضطربی؟» دست نوازشی برسرش کشید: «نگرانی نداره، **واسیا!**» و چون دیدکه ناآرامی ازوجودش دست نمی‌کشد، به‌درستی توانست واژه‌هائی بیابد که هراس **واسیلی** را برطرف کند: «بین راه، این کوچولو شروع‌کرد به لگد پرانی. انگار ازمسافرت خوشش‌نمی‌آد. فکرکنم پسر باشه، **واسیا!** خیلی کله‌خره! ازهمه‌ی نشونی‌هاش پیداست‌که باید پسر باشه.»

واسیلی واژه‌های پرلطف اورا به‌گوش‌جان می‌شنید و در چشمان‌پاك راستگویش می‌نگریست. اضطرابش ـ به‌تدریج ـ برطرف شد.

والنتینا آمده‌بود سری به‌خانه‌اش بزند. سوپ، پخته و کتلت‌هابرشته شده بود، اما **آندره‌ی** هنوز نیامده‌بود. **والنتینا** نگران بود. از اتاقی‌به‌اتاق دیگر می‌رفت، هرازگاهی ساعت‌را نگاه می‌کرد و نمی‌توانست سرش را به چیزی گرم‌کند.

هردو، تمام سال به‌دیدارهای پی‌درپی و منظم‌اندیشیده بودند، لیکن هردو سخت سرگرم گرفتاری‌های بیشمار بودند. گاه پیش آمده بود**آندره‌ی** ـ که‌به‌ناگاه دلش‌برای همسرش تنگ‌شده بود ـ بااتومبیل بسوی **کولخوز اول ماه مه** راه‌افتاده‌بودودرآنجا، دیده‌بودکه **والنتینا** برای‌دیدن‌کولخوزهای دیگر رفته‌است. شبانه، درپی همسرش از روستائی به‌روستائی دیگررانده بود و پس‌از دردسرهای فراوان، اورا هنگام بیتوته‌ی شب در خانه‌ی رهبر گروه‌فلان‌کولخوز یافته بود. یا اینکه **والنتینا** بعد ازظهر تعطیلی‌را به‌دیدار شوهرش می‌رفت و درست‌زمانی می‌رسیدکه **آندره‌ی** ناچار بود برای کاری ضروری خانه‌را ترك گوید. هردو چنین شیوه‌ی **زندگی** خانه‌بدوشانه‌ای را نفرین می‌کردند و ساعت‌ها و دقیقه‌هائی راکه بهم **می‌رسیدند** و درکنار یکدیگر بودند، می‌شمردند.

والنتینا بی‌هدف دراتاق راه می‌رفت و مشتاقانه **می‌اندیشید**: «باز هم **باید** بدون دیدن او برگردم؟ دفعه‌ی پیش هم‌همینطور **شد**. آدم یك‌وعده شام باشوهرش راهم باید درخواب ببیند.»

آندره‌ی ـ نیم‌ساعت‌پیش ازعزیمت **والنتینا** ـ سرحال و شاد وسرزنده

فرارسید.

پیش‌از ورود به اتاق، فریاد برآورد: «**والیا**، عزیـزم! عجب بخت بلندی! سه‌تاکارشناس کشاورزی رسیده‌ن که‌یکی‌شون محلی‌یه و از ولایت خودتونه. جوون پرتوانیه. همون‌کسیه‌که‌باید جای تورو بگیره! چه‌تصادف خوبی ـ **پاولیچنکو**[1]، کارشناس کشاورزی ناحیه، دوماه دیگه از اینجامیره و یك پست خالی کارشناس کشاورزی در **اوگرن** خواهد بود. آخرش باهم می‌شیم!»

والنتینا، هم خوشحال بود و هم غافلگیر شده بود.

ـ «چقدر خوب! اما .... اما سازمان حزب چی‌میشه؟ و کار چاودار زودرس **آلیوشا**؟ و مطالعات سیاسی؟»

ـ «**بویانوف** می‌تونه عهده‌دار سازمان حزب‌بشه. توهم‌برای‌مطالعات سیاسی‌می‌تونی بااتومبیل بری‌اونجا. امادرموردچاودار زودرس؛ کارشناس جدید کارشو به‌عهده می‌گیره. مثل اینکه خوشحال نیستی؟»

ـ «خیلی‌هم خوشحالم، اما... خیلی ناگهانی همه‌چی پیش‌اومده!»

ـ «**والیا**! دیگه احتیاجی نیست دورازهم زندگی‌کنیم! کولخوز روی پاهای خودش وایستاده، سازمان حزب رشدکرده و یك کارشناس جـوون کشاورزی داره میاد. دیگه‌چی‌می‌خوای؟ خونه‌بدوشی دیگه بسمونه!»

ـ «ایـن درست! من بیشتر از تو، از این زندگی دربـدری خسته شده‌م. اما... بهتر نیست صبرکنیم تا مسابقه‌ی کشتکاری هم تموم‌بشه؟ دلم می‌خواست....»

آندره‌ی علت سردرگمی او را دریافت، خندید و با طنز اندوهباری گفت:

ـ «می‌دونی؟ من دارم پیرمی‌شم، **والیا**! ببین!» وسرش را خم‌کرد و یك‌دسته ازموهایش را ـکه چندتار نقره‌ای‌رنگ میانشان بودـ به او نشان داد: «می‌بینی؟ پیرشدم رفت‌پی‌کارش. می‌خوام زنم‌بشینه‌کنارم وجورابهام رو رفو کنه. بزودی همینطور هم می‌شه. یه‌مدت دیگه باید مثل بابانته‌های پیر خونه‌نشین، زندگی کنیم! زمستون‌ها صبر پیشه میکنیم و تابستون‌ها، گلهای کوکب‌رو آب‌می‌دیم.»

شوخی‌کرد و لطیفه‌گفت و خندید. اماهمینکه **والنتینا** رفت، شادمانی او نیز محو شد.

---

1) Pavlichenko

دراتاق‌های خالی، گشتی زد. کف‌اتاق‌ها ـ که‌به‌تازگی صیقل و رنگ‌آمیزی شده بود ـ برق‌می‌زد. آپارتمان به‌خانه‌های لوکس اجاره‌نرفته‌ی خالی شباهت داشت. دراینجا، چقدر دل آدم برای همهمه و خنده، کتابی افتاده برکاناپه و شال‌پشمینی آویخته بر پشتی صندلی، تنگ می‌شد!

ـ «والیا، همین الان اینجا بود.» آندره‌ی کوشید خود را آرام کند، اما این اندیشه آرامشی برایش نیاورد: «حتاً وقت نکردیم درباره‌ی بعضی مسائل باهم حرف بزنیم! همه‌اش عجله و شتاب! آنقدر حرف‌هست که نمی‌شود در یك دیدار کوتاه، بطور فشرده‌هم‌آنهارا بیان کرد. چه‌وقت خواهدبود که‌برای همیشه بیاید اینجا بماند؟»

در اتاق‌ها ـ ازگوشه‌ای به‌گوشه‌ی دیگر ـ بی‌هدف گام می‌زد و پشت سرش را با دست می‌مالید. اخیراً درد خلجان‌آوری درپشت‌سرش او را آزار می‌داد و گاهی دچار بی‌خوابی‌اش می‌کرد و مزاحم کارش می‌شد. پزشك‌ها، علت‌آنرا خستگی و فشار زیاد تشخیص داده بودند.

هرگاه به ذهنش فشار می‌آمد، عضوآزارنده را به‌باد ناسزامی‌گرفت: «بی‌صاحب‌مانده، باز شروع‌کرد! حالا چه‌وقت اذیت‌کردن است، بچه‌جان؟ نه. وقت تعطیلی هم‌نیست. باید اول به‌کشت‌ودرو رسیدگی کنیم وبعد، اگر لازم شد هفت هشت ده‌تا نوانخانه راه‌میاندازیم.»

با دشوارترین سال زندگیش روبرو بود.

گفت‌وگوی سال پیش درکمیته‌ی منطقه‌ای حزب رابه‌خاطر آورد.

پس‌از آنکه اداره‌ی کشاورزی منطقه، اختصاص بودجه به ساختمان یك مرکز فنی نمونه را قویاً ردکرده بود، آندره‌ی به‌دیدار دبیر کمیته‌ی منطقه‌ای حزب رفته‌بود. دبیر کمیته، آندره‌ی و رئیس اداره‌ی کشاورزی منطقه را باهم احضار کرده بود. آندره‌ی، برآشفته و خشمگین و سخت مصمم برای تأمین بودجه‌ی مرکز فنی نمونه ـ حتا اگر شده با چنگ و دندان ـ و الکسیف[2]، رئیس اداره‌ی کشاورزی منطقه، خونسرد و بااعتماد به‌نفس؛ در دفترکار دبیراول نشسته بودند.

ـ «دلائل شما؟» نگاه سرد و دقیق دبیراول بسوی آندره‌ی برگشته بوده

---

2) Alexeyev

ـ «دلائل من؟»

آندره‌ی دریافت‌که تصمیم این جلسه تاحد زیادی بستگی به‌آن داشت که‌او بتواند بحث را به‌سرمنزل مقصود بکشاند. بالحنی محکم و آرام ـ که باچهره‌ی سرخ و چشمان درخشنده‌ی خشمآگینش مغایرت داشت ـ پاسخ‌داد:

ـ «به‌نظر من، هم‌ضرورت و هم‌امکان تأسیس واداره‌ی یك **مرکزفنی** نمونه دقیقاً در **اوگرن** وجود داره. ده‌هاساله‌که ناحیه‌ی **اوگرن** ضعیف‌ترین ناحیه‌ی این منطقه شمرده‌شده. ضعیف‌ترین نقطه‌هاروباید باقوی‌ترین نوع جوشکاری، محکم کرد. به‌این دلیله که خواستار کمك هزینه‌ی اضافی برای ساختمان و سازماندهی یك **مرکز فنی** نمونه درناحیه‌ی **اوگرن** هستم وفکر می‌کنم که **اوگرن** مناسب‌ترین‌ناحیه برای‌این‌کار درتمام‌منطقه‌ست. ناحیه‌ی **اوگرن**، بااینکه سالهاست‌به‌عقب‌ماندگی معروفه، اخیراً به‌سرعت پیشرفت کرده و ازبعضی جنبه‌ها داره به نواحی قوی‌تر میرسه. به‌این‌دلیله که میگم فکر ایجاد **مرکز فنی** در ناحیه‌ی ما عملی‌است و ضمانت می‌کنم که‌توانائی بهره‌برداری کامل و بهبود اقتصاد تمام ناحیه‌رو داریم.»

ـ «و دلائل شما؟» دبیراول باهمان خونسردی و آرامش به **الکسیف** روکرد.

الکسیف گفت: «بودجه‌ی ساختمان به‌تساوی و دقیقاً براساس طرح برنامه، تقسیم شده. هرناحیه‌ای نیازهای مبرم و شرایط خاص خودش‌رو داره. رفیق **استرلتسوف** قادرنیست ازدیدگاه دولت با واقعیت‌ها روبرو بشه. اون کل منطقه‌رو درنظر نمیگیره. اون فقط به‌فکر ناحیه‌ی **اوگرن** خودشه.»

آندره‌ی برافروخته به‌میان صحبتش دوید: «حزب به‌من دستورداده‌که ناحیه‌ی **اوگرن**رو سرپرستی و مواظبت‌کنم، من‌هم‌دارم همین‌کاررو می‌کنم! فکرنمیکنم که مطالبه‌ی بزرگ‌ترین کمك‌ها به‌ضعیف‌ترین نقطه‌رو اقدام ضددولتی بشه حساب کرد.»

پس‌از نیم‌ساعت جروبحث، دبیر کمیته‌ی منطقه‌ای گفت:

ـ «بررسی میکنیم، نتیجه‌رو فردا بهتون اطلاع میدیم.»

روز بعد، **آندره‌ی**، به‌تنهائی در دفتر دبیر کمیته ایستاده بود و به صدای آرام او گوش می‌داد:

ـ «شما **مرکز فنی** نمونه‌رو خواهید ساخت. به‌عقیده‌ی ما شماقادر هستید اونو به‌یك نمونه‌ی واقعی تبدیل کنید. اما به مسئولیتی که دارید می‌پذیرید، آگاهی دارید؟ شما بهترین و بزرگترین **مرکزفنی** منطقه‌رو

خواهید داشت. مسئله‌ی مهم اینه‌که درعرض چندسال، وقتی‌که سایر نواحی هم مراکز مشابه ماشین و تراکتور بسازن، منطقه‌باید بتونه ازکمك تجربه‌های شما در راه‌اندازی تمام‌عیار یك‌مرکز مکانیزاسیون مزرعه‌ی بزرگ استفاده کنه. کاری‌که برعهده‌ی شما می‌گذاریم خیلی مهم‌تر از سطح ناحیه‌ست. اگر ازپس‌آن برمی‌آیید، برید انجامش بدید و اگرهم فکر میکنیدکه ناحیه‌تون قابلیت‌های لازم برای حل مسئله‌رو نداره... صاف و پوست‌کنده بگین.»

آندره‌ی پس‌از لحظه‌ای اندیشیدن، گفت: «ازپس‌کار برمی‌آئیم!»

آندره‌ی با یادآوری این‌گفت‌وگوها، برسرعت گام‌هایش افزود. سپس خودرا سرزنش‌کرد: «از بی‌هدف‌توی‌اتاق‌گشتن چه‌فایده؟ سخت است، هان؟ بله. عملی است؟ بله. پس عقلت رابکار بینداز! درست و دقیق و مشخص فکرکن! باید فکرت را بکار بیندازی!»

دشواری‌ها و خرده‌کمبودها چنان ازشمار بیرون بودندکه گاهی فکر می‌کرد درمیان آنها غرق خواهد شد. او می‌خواست آینده را روشن درنظر مجسم کند. اما صدها مشکل لاینحل به‌مغزش هجوم آورده، ذهنش را آشفته می‌کرد.

ـ «نصف تراکتورها احتیاج به‌تعمیر کامل‌دارند. **ویسوتسکی** تعداد متوسط خرابی‌های سالیانه را محاسبه‌کرده واستهلاك سه‌سال‌آینده رامعلوم کرده است. عجب رقم وحشتناکی! تازه مسئله‌ی کارکنان هم هست.... فقط هفتاددرصد راننده‌های تراکتور **مرکزفنی** تأمین شده. آنها هم اکثراً جوان و بی‌تجربه هستند. بااین‌وجود، بایدیك **مرکزفنی** آزمایشی باشد. بایدکمترین تعداد خرابی و استهلاك را درمنطقه وبیشترین میزان مکانیزاسیون کارکشاورزی وبیشترین صرفه‌جوئی درسوخت را داشته باشد.... حالا باز هی‌توی اتاق بی‌هدف قدم بزن و برو وبیا! اعصابم خرد شده! کاش اقلا **والنتینا** اینجا بود! توی‌اتاق‌گشتن، فایده‌اش چیست؟ باید بروم به دفتر کمیته‌ی حزبی ناحیه. آنجا بهتر می‌توانم کار کنم.»

در آپارتمان خالی‌اش رابهم کوبید و راهی دفتر کارش شد.

دوهفته‌بعد، **والنتینا**، کارشناس جدیدکشاورزی را معرفی کرد، از

کشاورزان **مزرعه‌ی اول ماه مه** مرخصی‌گرفت، چمدانش را در اتومبیل گذاشت و راهی شد.

اندیشید: «دارم به‌خانه می‌روم. بالاخره می‌روم خانه!»

رهاکردن کارمورد علاقه و جداشدن ازکسانی که به‌آنها دل بسته‌بود، دردناك بود. اما می‌دانست که رؤیای زندگی معمولی درخانه وکاشانه‌ی خود، بدون جدائی‌ها و دوری‌ها، پس‌ازمدتی طولانی تحقق می‌یابد و ازاین اندیشه شادمان بود:

ـ «دوماه می‌نشینم توی خانه. برایش غذا می‌پزم. فقط به او فکر می‌کنم. فقط به اومی‌رسم و شب‌وروز درکنار خودم می‌بینمش!»

راننده باخوشحالی گفت: «بالاخره شمارو برای همیشه می‌برم پیش **آندره‌ی پتروویچ!** تمام ناحیه به‌ایشون علاقمندن. مثل ماشین کارمی‌کنن و بعدش وقتی میآن‌خونه، مثل جغد تنهان. این درست نیست! من‌راننده‌م، دبیر حزب نیستم، ولی هیچ‌دلم نمی‌خواد اینجوری زندگی کنم. وقتی میرم خونه، همه‌چی مرتبه و زنم مثل پروانه دورم میگرده. هی‌میگه: **وانیا**جون، **وانیا** جون! اینم زندگیه شما دارین؟ یکی با ماشین ازاین‌ور میره، یکی پشت‌اسب، از اون‌ور!»

ـ «ماهم منتظر یك‌اینجور لحظه‌ای هستیم، **وانیا!** ما تمام عمر، از اولین روز ازدواجمون، دورازهم زندگی کرده‌یم.... بریم یه‌سری به **مرکز فنی** بزنیم، **پروخارچنکو** میخواست برای‌یه‌کاری منو ببینه.»

مرکز فنی مثل همیشه، سربرآورده ازمیان کشتزارهای خاموش، همچون جزیره‌ای شلوغ، پر از همهمه‌ی بسیاری صداها بود.

پروخارچنکو در حیاط با **والنتینا** روبرو شد وبالحنی اسرارآمیز به او گفت:

ـ «بیا، برادرزاده! بیا! به دیدنش می‌ارزه! بیا بریم، بیابریم!»

ـ «چیه، عموجان؟ منو کجا داری میبری؟»

پروخارچنکو بدون پاسخ‌گفتن به‌او، خیاط‌را پیمود. **والنتینا** را به پشت تعمیرگاه‌ها برد و آنجا زیر سقفی جدید، **والنتینا** پانزده تراکتور نونوار را دید. گوئی آماده‌ی سان و رژه بودند. با فاصله‌ی منظم ازیکدیگر جای‌گرفته بودند، و همین‌به‌تنهائی نشان‌می‌داد که‌با چه‌شور و علاقه‌ای‌در اینجا کنار هم چیده شده‌اند. همه‌روبه‌کشتزارها داشتند وگوئی فقط‌منتظر علامتی بودند تاراه بیفتند.

پروخارچنکو گفت: «خوشت اومد؟»

والنتینا پاسخ داد: «قشنگه! مگه‌نه، عموجان؟»

ـ «بیابریم، بیابریم!»

اورا به‌کارگاه مونتاژ ماشین‌ها برد.

سه‌مته‌ی برقی و یك پرس هیدرولیك‌نو، در دوطرف کارگاه وسیع قرارداشت.

پروخارچنکو گفت: «عجب‌کارگاهی! حالا ازت می‌پرسم که‌این **پروخارچنکو** پدرسوخته کیه؟: سرپرست و مدیر **مرکز فنی** یا مدیر بخش صنعتی؟ صاف‌وپوست‌کنده می‌گم، من نمی‌دونم کی هستم؟» و با اشاره‌ی متکبرانه‌ای بسوی ماشین، افزود: «فلزکاری!»

جلوتر رفتند و تعمیرگاه مکانیك را دیدند. گروهی از مردان ـ راننده‌های تراکتور یا کارگرـ دور یکی ازماشین‌ها گردآمده بودند.

پروخارچنکو گفت: «درودبرشما، فلزکارها! چی‌شده؟»

مکانیك گفت: «از **پولی**[۳] پروانه سردرنمی‌آریم.»

والنتینا درکف‌دست‌هایش احساس خارش کرد. اوکه ازکارهای فنی سردرنمی‌آورد، به‌دانش‌فنی اندکی که‌بدست آورده بود، فخر می‌فروخت. در دوره‌ی‌کارآموزی زمان تحصیلش، بارهاتعمیر **پولی** ماشین‌های‌گوناگونی رادیده‌بود واکنون ناگهان هوس‌کردکه‌دانش‌خودرا به‌نمایش بگذاردوخویش را درمیان این **فلزکارها، خودی** احساس کند.

بالحن مطمئنی گفت: «من توی **مرکز فنی لوبلینو**[۴] دیده‌م که چطوری **پولی**هارو تعمیر می‌کنن.» و سپس شروع‌کرد به توضیح‌دادن.

مکانیك باتردیدرو به **والنتینا**کرد وپرسید: «نفهمیدم؟ چی‌فرمودین؟»

والنتینا باردیگر توضیح داد.

یکی‌ازکارگران گفت: «اینهم حرفیه... چرا نمی‌آین امتحانش‌کنیم؟»

والنتینا می‌خواست بماند و عملی‌شدن پیشنهادش را ببیند، اما **پروخارچنکو** دستش راکشیدوگفت: «بیابریم» وبااشاره‌ای به‌تراکتورهائی که ازآنجا می‌گذشتندگفت: «قشنگن، نه؟»

والنتینا گفت: «عین گنجشك! خیلی‌ها میگن که‌اینا سنگینن، اما به‌نظر من منتظر علامتن تا بال بزنن و به‌پرواز دربیان!»

پروخارچنکو ازسرنشاط چشمکی زد و گفت: «درسته، من الان

۳ـ Pulley ـ قرقره، گردونه، فلکه، فولی (فرهنگ اصطلاحات فنی).

4) Lublino

دستورشو می‌دم: آماده‌ی پرواز!»

اشاره‌ی پنهان در کلمات او **والنتینا** را نشانه گرفته بود.

او را به دفتر سرکارشناس کشاورزی برد، روی مبل نشاندش **وطوری** سخن گفت که گوئی دارد هدیه‌ای به‌او می‌دهد:

ـ «خب، اینهم جای تو، **والیا!**»

والنتینا شگفت‌زده پرسید: «منظورتون چیه؟»

ـ «تعداد پست‌های خالی‌رو به‌ما اطلاع‌دادن وما یه‌کارشناس‌پرورش بذر کم‌داشتیم. اینجا درموردش بحث‌کردیم و دیدیم که‌تو بهترین نامزداین شغل هستی. تو نسبتاً جوونی و برادرزاده‌ی من‌هم هستی، ولی باید بگم که: جوهرش‌روهم داری! ما به‌تو اعتماد داریم و جوونیت‌هم تا اونجائی که‌من میدونم، اشکالی نداره و مانع کار نیست! سال‌گذشته تورو زیرنظر گرفته‌بودیم و حالا تأییدت می‌کنیم.»

والنتینا با حالت عصبی شگفت‌زده‌ای خندید: «آخه اینکه نمی‌شه، عمو....»

پروخاوچنکو نگذاشت او سخنش را بـه‌پایان برساند: «قـدرت مارو دیدی؟ آدمهامون‌روهم می‌شناسی! من و تو قراره این **مرکز فنی**‌رو به مقام اول برسونیم، برادرزاده! محصول نباید کمتر از سه‌خروار باشه. هدف ما اینه!»

والنتینا خواست بگوید: «نه، عموجان، دست و پامو بند نکن، بذار به‌حال خودم باشم. قبلا فکرامو کـردم.» اما **پروخارچنکو** به‌او فـرصت برزبان‌آوردن یك‌کلمه‌راهم نداد. رفتار او طوری بود که گوئی با دعوت از **والنتینا** به‌کار در **مرکز فنی** به‌او افتخار بزرگی می‌دهد و در رسیدن به‌آن هدف‌نیز کوچك‌ترین شك و تردیدی‌ندارد. مانندولینعمتی بر برادرزاده‌اش چشم‌دوخته بود و شور و شوق و سپاس‌را به‌او منتقل می‌کرد. **والنتینا** از دردست‌گرفتن اینهمه قدرت گیج شده‌بود: آن‌ده‌ها تراکتور، صدهاکارگر، هزاران هکتار زمین! وانگهی‌کارکردن با **پروخارچنکو** بودکه، اگر **والنتینا** اورا خوب شناخته‌بود، یقین داشت دیریازود **مرکز فنی** خودرا به‌نمونه‌ای عالی بدل خواهد کرد. جریان آنقدر ناگهانی و حیرت‌آور بود که**والنتینا** گیج‌شد و احساس کرد برسر دوراهی جذب‌شدن به این‌شغل و رهائی از آن گرفتار آمده است.

سرانجام به‌زبان آمد و گفت: «عموجان.... من میخواستم در **اوگرن** کارکنم....»

ـ «اونجا میخوای چکار کنی؟»
سئوال، تعادل فکری اورا بهم‌ریخت.
ـ «راستش... چکارمیخوام بکنم؟.... خب! اینجا صدها تراکتور و کمباین هست. عجب قدرتی! ولی آخه چی‌بگم؟ نمیدونم چی بگم!»
پروخارچنکو مصرانه پرسید: «اونجا میخوای چکار کنی؟»
والنتینا سربسته پاسخ داد :«اونجا اداره‌ی اراضی ناحیه هست....»
ـ «آره، میدونم، اداره‌ی اراضی ناحیه! کار تحقیقاتی! مگه خودت نبودی که از **شغل بیخود و کهنه** حرف می‌زدی؟ حالا چی‌شده؟»
والنتینا از پنجره بیرون‌را نگریست و منظره‌ی ماشین‌هاچشمانش‌را خیره‌کرد.
نومیدانه‌**اندیشید**«باید هرچه‌زودتر بلندشوم بروم! وگرنه پابند می‌شوم. اگر یك‌کم‌دیگر اینجا بنشینم، رضایت‌می‌دهم، میدانم که رضایت می‌دهم، ازبس‌احمق وپخمه‌ام! ولی‌آخر **آندره‌ی** چه‌می‌شود؟ خانه‌چه‌می‌شود؟ باز دوری و خانه‌بدوشی؟ اوضاع جورشده بود و قضیه داشت تمام می‌شد! اوضاع واقعاًجور بود! آه، برای‌چه اصلا آمدم اینجا؟ باید همین الان‌بلند شوم بروم! مشکل اینجاست‌که من احمق، دل‌نازکم! بهتر است تا رضایت نداده‌ام، بلندشوم در بروم!»
داشت ازجا بلند می‌شد که سرمکانیك وارداطاق شد.
ـ «مثل اینکـه پیشنهاد شما درمـورد **پولی** درست بـود، **والنتینا الکسیونا!** حالانرین، اگه می‌شه یه‌نگاه دیگه بهش بندازین.»
والنتینا مشغول صحبت‌بامکانیك‌شد. دراین‌میان، **پروخارچنکو** ناپدید شد و چند راننده‌ی تراکتور، **ویسوتسکی** و سرپرست کولخوز همسایه‌وارد شدند.
یك راننده‌ی تراکتور لاغروکوچك‌اندام داشت‌به‌کارشناس‌کشاورزی می‌گفت: «چرا باید **بلاوین** روی تراکتور جدید کارکنه و من روی‌تراکتور کهنه؟ ما هردومون همزمان‌با تراکتور KTZ شروع به‌کارکردیم. اون‌مال خودشو تبدیل به‌آهن‌قراضه کرده، من مال خودموعین دسته‌ی گل‌نیگرداشتم اونوقت اون باید تراکتور نو تحویل بگیره! چرا باید ازمن جلو بزنه؟ واسه‌ی اینکه بلندتر از بقیه داد میزنه؟»
بلاوین که **والنتینا** خوب‌می‌شناختش وارد صحبت شد: «توهم‌که‌انگار شاخ غول‌رو شکوندی! چیه؟ روزنامه‌ها درباره‌ت دوکلمه نوشته‌ن!؟ اینقدر خودتو نگیر! تراکتورهای نورو فقط برای تو نیاوردن‌که!»

والنتینا برافروخته‌گفت: «چی؟ تراکتور نو برای **بلاوین**؟» آزردگی از مخمصه‌ای که‌درآن گرفتار آمده‌بود و احساس مبهم رنجش از خود، در وجودش سرریزکرد. به‌سوی **بلاوین** رفت: «تراکتور نوبرای اون؟! اون در هررفت‌وبرگشتی، مقداری از موقعیتش‌رو از دست میده. حالاموقعیت، هیچ! اونقدر تنبله که روغن و بنزینش‌روهم از فیلتر نمی‌گذرونه! تازه، نمیدونم کثافتای رادیاتورش‌رو دیدین یا نـه؟» **والنتینا** روبـه‌کارشناس کشاورزی کرد: «ندیدین؟ خب، من دیده‌م! یه‌عالمه بنزین از تراکتور می‌ریزه و این تنبل بیعار، ککش‌هم نمی‌گزه! تابستون پارسال، موقع کار روی‌کشتزارهانشونش‌دادم، ولی‌برگشت‌به‌من گفت: «اونوکه‌خودم‌میدونم. یه‌چیز تازه بگو!» در تمام این حوالی، اونو متخصص‌سرهم‌بندی میشناسن. چطور میتونین یه‌تراکتور نوبدین دست‌یه‌همچین آدمی؟»

بلاوین بالحن تهدیدآمیزی گفت: «یواش‌بابا! پیاده‌شو باهم بریم!»

اما **والنتینا** کنترلش را ازدست‌داده‌بود و هیچ‌چیز نمی‌توانست‌جلواو رابگیرد. طره‌ای از مویش برفراز چشمانش جست‌وخیز می‌کرد. و او آن رابه زیر کلاه‌کوچکش پس‌نمی‌زد. باحرکت شدید سر، ادامه داد:

ـ «کسانی که ماشین‌هاشونـو مثل **بلاوین** نگهداری میکنن، بایـد محاکمه بشن، نه‌اینکه تراکتور نو بهشون تحویل‌داده بشه!»

سرپرست کولخوز گفت: «حق‌باشماست، ولی **مرکز فنی** فعلا **بلاوین** رو به‌ریش‌ما بندکرده. من‌مرتب درخواست میکنم که **اوگورودنیکووا** یـا **کیسه‌لف**[5] رو به مابدین! اما عین‌خیالشون نیست. یعنی چی؟ پس‌انضباط **مرکزفنی** چی‌میشه؟»

والنتینا به‌سوی او بـراق‌شد: «شما خودتـونم تعریفی نـدارین! راننده‌های تراکتور حق‌دارن که نمیخوان بیان پیشتون. تابستون گذشته گذارم به‌کولخوز شما هم افتاده. وارد یه‌کلبه شدم و دیدم یه‌جفت پا روی زمین ولو شده. پرسیدم: این پاها مال کیه؟ گفتن: مال راننده‌ی تراکتور، اون راننده‌ی نوبت‌کارشبه که رفته‌زیر میز یه‌چرتی بزنه. به‌این میگن استراحت! شما راننده‌های تراکتوررو میذارین توی کلبه‌هائی استراحت کنن‌که برای یه‌بچه‌گربه هم جاش‌تنگه و تختخواب و غذای درست و حسابی هم بهشون نمیدین. من دنبال شما گشتم و دیدم مست و پاتیل افتادین‌روی یه‌تخت. یادتون میاد یا نه؟ میخواستم پاهاتونو بگیرم و بکشمتون زیرمیز،

---

5) Kiselev

و اون راننده‌ی تراکتوررو بذارم روی تخت بخوابه، فقط حیف‌که وقت نداشتم!»

ـ «بـاز روی خط جنگ‌افتادی، **والنتینا الکسیونـا؟**» صدای شاد **پروخارچنکو** بودکه به‌گوش **والنتینا** می‌رسید: «به‌همه می‌پری، هان؟ بیا یه‌نگاهی‌به **پولی**‌ای که بانسخه‌ی تو مداوا شده بنداز.»

والنتینا به‌خود آمد: «برای چی‌دارم داد میزنم؟ شده‌م عین پیرزن‌های هاف‌هافو! اصلا به‌من‌چه‌مربوط دخالت می‌کنم؟ تازه مگه یه‌شغل جدیدرو آدم اینجوری شروع میکنه؟ باداد وفریاد؟ اصلا کی‌گفت‌من میخوام‌شروع کنم؟ به هیچ‌وجه چنین قصدی ندارم! چکارکنم؟ سرسام گرفته‌م.»

اما فرصت واکنش به او نمی‌دادند.

سرکارشناس‌کشاورزی‌داشت‌می‌گفت: «خوشوقتم، **والنتینا الکسیونا**، چرا سرپا موندین؛ بفرمائین بنشینین!»

والنتینا روی صندلی روبروی کارشناس نشست و ناگهان احساس کرد دخترمدرسه‌ای‌است‌که با معلمش مواجه شده‌است. هنگامی که **بنیامین ایوانوویچ‌ویسوتسکی**، کارشناس کشاورزی، درتمام‌ناحیه‌شهرت واعتبار بسیار داشت، **والنتینا** هنوز دخترمدرسه‌ای بیش نبود. خانه‌ای بایك باغ زیبا در **اوگرن** داشت و درآن، گوجه‌هایی عمل می‌آمد که مانندش هرگز در **اوگرن** دیده نشده بود. علاوه‌بر گوجه، او گلهای کوکب رنگ‌وارنگ و گوجه‌فرنگی‌های کوچولوی زردی که شبیه انگور بود در باغ می‌کاشت. **والنتینا**، به‌همراه سایر نوجوانان **اوگرنی**، گاهی از حصار بالا می‌رفت تا این گنجینه‌ها را ببینند. چندبارهم خودکارشناس جوان‌هارا به داخل خانه خوانده بود وبه‌آنها گوجه وگوجه‌فرنگی داده بود. **ویسوتسکی** در آن زمان نیزهمین‌مرد مؤدب و آرام وخونسرد، باچشمان خسته‌ی‌مهربان بود وموهای روی شقیقه‌اش خاکستری می‌زد. **والنتینا** در کودکی اورا غیبگو و جادوگر می‌پنداشت و هنوزهم رفتارش با او، بانوعی ترس و احترام‌کودکانه‌همراه بود.

اندیشید: «هنوز هم همان است‌که بود. بیست‌سال از آن زمان‌گذشته و او کمترین تغییری نکرده. همان‌شقیقه‌ها باموهای خاکستری، همان موی اصلاح‌شده‌ی مرتب و حتا همان‌کراوات آبی‌رنگ خطدار. آن‌موقع‌ها که از حصار باغش بالا می‌رفتم، هیچ میتوانستم فکرش را بکنم کـه روزی همکارش میشوم!؟»

پرسید: «یادتون میآد که من از حصار باغ‌تون بالا می‌رفتم و شمابهم

گوجه میدادین؟»

ــ «بعله‌که یادم میآد. تو کوچولوی گستاخی بودی. پاهات‌هم همه‌ش زخم‌وزیلی بود.»

ــ «من ازخانمتون می‌ترسیدم. همیشه به‌پاهام ید می‌مالیدن، و من از سوزش‌ید دادم درمیومد. ولی شمارو خیلی دوست داشتم.»

ویسوتسکی گفت: «از شنیدن این‌حرف‌خیلی‌خوشحال شدم، متشکرم! مثل‌اینکه کارمون داره با خیر و خوشی شروع‌میشه، نه؟!»

والنتینا احساس می‌کردکه نیروی شدیدی او رامغلوب می‌کند. کوشید مقاومت بخرج دهد؛ و چنین آغاز سخن کرد: «من نمیتونم توی **مرکز فنی** کارکنم، اصلا شدنی نیست.» اما سرپرست کولخوز به میان حرفش پرید:

ــ «درمورد وجین‌کاری و تسطیح با چنگك چی‌می‌گین، **بنیامین ایوانوویچ؟**»

ــ «بیائید طرحهای جدیدرو باهم مطالعه کنیم، **والنتینا الکسیونا!** با ورود تراکتورهای نو، ما درطرح‌هامون‌هم تجدیدنظر کرده‌ایم.»

او متوجه حرکت معترضانه‌ی **والنتینا** شد، اما مصرانه ادامه داد:

ــ «نه، نه، کاری به‌این نداریم که کجا میخواین مشغول کار بشین. همینجوری یه‌مشورتی بکنیم، مثل دوتا کارشناس کشاورزی.»

و طرح‌ها را به **والنتینا** نشان داد.

ــ «درقسمت بدون‌جنگل جنوبی ناحیه‌مون، زمین زودتر ازقسمت‌های شمالی آماده‌می‌شه. باتوجه به‌این موضوع، یه‌تاکتیك برای جابجائی‌ی مجدد واحدهای بزرگ تراکتور ــ اگه‌بشه این اصطلاح‌رو بکاربرد ــ پیاده کردم.» لبخندی خفیف، طنز ظریفی به کلمات او می‌داد: «دراولین‌روزهای بهار، تعداد بیشتری از تراکتورها در جنوبی‌ترین قسمت ناحیه مشغول می‌شن و بعدباحرکتی پیوسته و مداوم به‌طرف شمال راه‌می‌افتن. این‌روش پیچیده‌ی بنده، هم‌کنترل‌کار کشاورزی را ساده‌ترخواهدکرد و هم‌تعمیرات فنی‌رو. برنامه‌ی تقریبی نیروهای اصلی‌ما این‌بود.»

یك‌صفحه کاغذرسم به **والنتینا** دادکه خط نمودار روشنی بر آن رسم شده‌بود. او، آشکارا به‌آن افتخار می‌کرد و **والنتینا** ــ که‌حرکت دهها تراکتور، از جنوب به‌شمال را در ذهن خود تصویر کرده بود ــ احساس او را درك کرد.

ــ «واقعاً زیباست، **بنیامین ایوانوویچ**. مثل ستون تانك حرکت

میکنن!»

بنظر می‌رسید **ویسوتسکی** ازاینکه **والنتینا** او رادرك کرده، حسابی سرحال آمده است. لبخندی زد و دوچین عمیق برگونه‌های گودافتاده‌اش انداخت.

اوکه توضیح درباره‌ی طرح‌هارا به‌پایان رسانده‌بود، گفت:

ـ «حالا چیز بسیار جالبی بهتون نشون میدم». و باشتابی بیگانه‌با خودداری معمولش، دست‌به درون‌کشوئی برد و دوپرونده‌ی آبی‌رنگ را که بانوار بسته شده بود، بیرون‌آورد: «این‌تحلیلی است ازکار **مرکزفنی ما** در سه‌سال گذشته. بدون اغراق، باید عرض‌کنم که چنین تحلیلی درهیچ‌یك از **مرکزفنی**‌ها پیدا نخواهید کرد!»

والنتینا صفحه کاغذهای ضخیم کلاسه را ورق زد و ستون‌های‌ارقام دربرابر چشمانش جاری شدند. ازنظم وتمیزی این‌تحلیل، که پیدابودکلی رویش زحمت کشیده شده و از هماهنگی منطقی آن، بسیار خوشش‌آمد.

ویسوتسکی گفت: «اطلاعات مربوط به استهلاك وتجزیه‌تحلیل‌شون، استهلاك مربوط به **مرکز فنی** و کولخوزها. تحلیل کیفیت مدل‌های‌مختلف تراکتور، براساس استهلاك. استهلاك مربوط به‌خرابی‌ها و موقعیت‌های استثنائی!»

ویسوتسکی هیجان‌زده‌شد، لبخندزد، اخم‌کرد و برای درهم‌گره‌کردن ابروانش چنان انرژی‌ی به‌خرج‌دادکه طره‌موی خاکستری‌سرش شروع‌کرد به‌لرزیدن. **والنتینا** این‌عادت او را از دوران کودکی بخاطر داشت. هرگاه **ویسوتسکی** درنتیجه‌ی اخم‌کردن وگره‌انداختن‌شدید ابروها به‌هیجان‌می‌آمد، چنین حالتی به‌او دست می‌داد، و اکنون **والنتینا** این عادت‌را بخاطر آورده بود زیرا حالت‌فوق‌العاده مجذوب‌کننده‌ای‌بود. **والنتینا** از لبخنداو ـ لبخند زمخت شرمگنانه‌ی مردی‌که به‌ندرت لبخند می‌زدـ نیزخوشش‌می‌آمد. معلوم بودکه آن کاغذها، فرزنددلبند اویند و او ازاینکه‌فرصتی‌برای‌صحبت‌کردن راجع به‌آنها دست داده، خوشحال است.

ـ ببینین! **والنتینا الکسیونا!** فقط براساس این‌ارقام میتونین نتایج قانع‌کننده و ازنظر ریاضی تجسم‌یافته‌ای راجع به کیفیت تـراکتورهای مختلف، نقاط ضعیف و آسیب‌پذیر هریك ازمدل‌ها و امتیازات این یا اون روش سازماندهی کار تعمیررو ترسیم کنین.»

ـ «خیلی جالبه. مقدار استهلاك محاسبه شده، نتیجه‌ی کار یك‌گروه مشخص از راننده‌های تراکتوره یا تقریباً همه‌جا یکسانه؟»

ویسوتسکی بالبخندی گفت: «برای جواب‌دادن به این مسئله، احتیاجی به محاسبات ریاضی نیست. همه‌مون میدونیم که راننده‌ی خوب هست، راننده‌ی بد هم هست.»

والنتینا مدتی ازوقتش‌را صرف‌مطالعه‌ی اطلاعات گردآوری شده توسط **ویسوتسکی** کرد، سپس مکانیك، او را برد تا نتیجه‌ی تعمیر **پولی‌ها** را ببیند، آنگاه باراننده‌ی تراکتور صحبت کرد و همه، طوری با او روبرو شدند که‌گوئی اکنون دیگر او یکی از آنهاست.

والنتینا تاهنگامی که‌راننده به‌سراغش نیامد، **مرکز فنی** را ترك نکرد. راننده‌ی اتومبیل التماس می‌کرد که: «**والنتینا الکسیونا!** من‌باید سر ساعت سه خونه باشم. دفترکمیته‌ی اجرائی ماشین‌رو خواسته، ساعت پنج‌شد، راه بیفتین!»

پروخارچنکو به‌او گفت: «پس تا دو روزدیگه شروع‌می‌کنی؟» گوئی که‌مسئله حل‌شده بود.

والنتینا گله‌کنان پاسخ‌داد: «خودتون‌می‌برین وخودتون‌هم می‌دوزین. آخه من به **آندره‌ی** چی‌بگم؟» و تمام مدت چشمانش را از صفوف منظم تراکتورهای زیرسایه‌بان برنمی‌داشت.

اتومبیل براه افتاد.

راننده غرمی‌زد که: «چیزی به‌ساعت‌پنج نمونده! **آندره‌ی پتروویچ** پدرمو درمیآره! برای شام منتظرتون بود.»

والنتینا محزون و دلسرد اندیشید: «به‌این‌می‌گویند خانه‌رفتن.... زن می‌رود پیش شوهرش.... ولی هنوز که تصمیمی‌گرفته نشده. **آندره‌ی** چه‌میگوید؟ آخرمن اصلابرای چه‌رفتم به **مرکز فنی**؟! **بنیامین‌ایوانوویچ** عجب طرح‌تحلیلی جالبی رسم کرده بود. باید روش فکر کرد.... نمیدانم آن **پولی‌ی** دوم‌را چکارخواهندکرد؟ اولیش که تعریفی نداشت!... اما تکلیف‌من چیست؟ چکار کنم؟»

آندره‌ی درخانه منتظرش بود. چمدان‌راخودش از اتومبیل برداشت و کمی نق‌زد. میزرا چید و شام را آورد.

ـ «خب، **والیا**، ازحالا دیگه هرروز همینجور سراین میز میشینیم، روبروی هم!»

والنتینا نمی‌دانست چگونه سرصحبت را بازکند.

ـ «دلش‌را ندارم بهش بگویم! نمیتوانم شام بخورم. گلویم خشك شده. اگر دهن بازکنم، حرفی بجز درباره‌ی **مرکزفنی** ازآن بیرون نخواهد

آمد.»

و سرانجام بالحن گستاخانه‌ای گفت: «میدونی، عزیزم، توی **مرکز فنی** معطل شده‌بودم. عجب جای‌بزرگیه! خیلی‌هم جالبه! جالبه، نه؟»

آندره‌ی صمیمانه پاسخ‌داد: «بله، خیلی!»

ـ «حرف‌نداره! همونی‌که من‌گفتم.... میدونی.... یه‌کارشناس کشاورزی که با **مرکزفنی** تماس‌نداشته‌باشه، کاره‌ای نیست.... از رده خارجه... میدونی، بیخود و کهنه‌ست....»

ـ «نه‌دیگه، به‌این‌بدی‌هم نیست!»

ـ «به‌نظرمن، **پروخارچنکو** تا یکی دوسال دیگه **مرکز فنی** خودشو تا مقام اول بالا می‌بره.»

ـ «شکی نیست! **پروخارچنکو** درهمین یکی دوسال آینده صاحب مدال میشه، قهرمان کار سوسیالیستی میشه!»

ـ «به‌شرط اینکه دستیارهای خوبی داشته‌باشه.»

ـ «افرادشون تائیدشده‌ان. **پروخارچنکو** میتونه ازبین‌او نادستیارهای خوبی انتخاب کنه».

ـ «**آندره‌ی** من تصمیم‌گرفته‌م یکی از دستیارانش بشم.»

ـ «تو؟!»

ـ «آره. ولی عصبانی نشی‌ها!»

آندره‌ی قاشقش‌را رهاکرد و چهره‌اش جدی شد.

ـ «**والیا**، این‌که میشه‌همون‌داستان قدیمی، همون‌خونه‌بدوشی‌ابدی.»

ـ «ولی **مرکز فنی** نزدیك‌تراز کولخوزه.»

ـ «همه‌اش پنج‌کیلومتر نزدیك‌تره!»

ـ «پنج‌کیلومترهم کلی راهه.»

شام‌را ازیادبردنـد. **والنتینا** بسوی **آنـدره‌ی** رفت، دستش را دور شانه‌های او انداخت و روی دسته‌ی صندلیش نشست. **آندره‌ی** به‌نوازش‌او اعتنائی‌نکرد و **والنتینا** برای‌نخستین‌بار در زندگیش، بدخلقی شوهرش‌را دیـد.

ـ «میدونی چیه، **والیا**، من آدم بی‌فرهنگی نیستم. اونوقت‌که لازم بود، خودم فرستادمت‌بری کولخوز و توجهی به تو و خودم نکردم. ولی‌حالا چی؟ حالا چه لزومی داره؟**مرکز فنی**؟ ما میتونیم کارشناس‌های خوبی برای **مرکز فنی** پیداکنیم! امروز دیگه کمبود افراد نداریم. حالا کی محتاج این فداکاریه؟»

ـ «اصلا فداکاری‌ای درکار نیست. من خودم میخوام برم. بخاطر خودم.»

ـ «بخاطر خودت؟»

ـ «آره.»

ـ «آخه چرا؟»

ـ «چون همون‌کاریه که درنظر داشتم. صدها ماشین دوروبرم هست! بزرگترین **مرکز فنی** منطقه است. مدیری مثل**پروخارچنکو!** سرکارشناسی مثل **ویسوتسکی!** اونا با دعوت ازمن ـمن‌کارشناس‌جوونـ افتخار بزرگی بهم میدن. چه‌کارگاه‌هائی! چه‌ماشین‌هائی!»

ـ «توکه اینهمه به‌فکر ماشین‌ها هستی، یه‌ذره‌هم به‌فکر شوهرت‌باش! **والیا**، منهم‌آخه آدمم....»

ـ «برمنکرش لعنت.»

آندره‌ی دست‌او را کنار زد. تا انتهای اتاق‌رفت و بادقت شروع کرد به بستن دکمه‌های ژاکت خود. این حرکت به **والنتینا** نشان دادکه او چقدر رنجیده‌خاطر است. هرگاه **آندره‌ی** زیر فشار عاطفی شدیدی بود، سکوت می‌کرد، دکمه‌های ژاکتش رامی‌بست و شروع‌می‌کرد بـه آهسته شانه‌کردن موهایش.

والنتینا بالذت عاشقانه و دلسوزانه‌ای اندیشید: «حالا شانه را از جیب بغلش درمیآورد.» واقعاًهم **آندره‌ی** شانه‌ی سبزرنگ‌کوچکش رادرآورد و بادقت‌شروع‌کرد به‌شانه‌زدن موهایش.

وقتی کارش را تمام‌کرد گفت: «**والیا!** بعضی‌وقت‌ها بنظرم میاد که دوستم نداری. نه، نه‌اینکه دوستم نداری، اینکه احمقانه است! البته، اما اونجوری که باید، دوستم نداری. من جدائی‌رو وقتی‌لازم‌باشه قبول دارم، ولی موقعی که لازم نیست، چی؟ آخه مگه من گردن شکسته حق ندارم ده سال بعداز ازدواجمون بیام خونه و زنم‌رو که دوستش دارم و بهش عشق می‌ورزم، جلو روم ببینم؟ نمیدونم، ولی گاهی اینطور احساس می‌کنم که تو خودخواهی بخرج می‌دی و به‌فکر من نیستی. آره، تو خودخواهی! آره! امسال، برای من سال تعیین‌کننده‌ایه. امسال یا باید ناحیه‌رو از چاله‌بیرون بکشم و روی غلطك بندازم.... یا اینکه از کمونیست‌بودن دست‌بردارم. آیامن اصولا حق‌دارم دراین دوره‌ی سخت و پرتلاش، یه‌خونه‌ی عادی‌داشته باشم و زنم کنارم باشه یا نه؟»

ـ «**آندره‌ی!** تو داری مثل آدمای امل حرف می‌زنی!»

آندره‌ی آزرده‌خاطر گفت: «بفرما! متشکرم! لطف‌دارین! پس‌اینطور؟ فکرمیکنی که من مثل امل‌ها حرف می‌زنم، هان؟»

والنتینا دیدکه رعشه‌ای‌درگونه‌ها وابروهای **آندره‌ی** افتاد وشقیقه‌ها و گوشه‌ی چشمانش کشیده شد و به کتابخانه رفت. دقیقه‌ای بعد، **والنتینا** هم به‌او پیوست. **آندره‌ی** پشت‌به‌در، کنار میز تحریر ایستاده بود و بین کاغذها دنبال چیزی می‌گشت. تمام هیکلش و حتا، طره‌ی کوچك‌موئی که بر پیشانیش افتاده‌بود، احساس دلخوری و رنجیدگی او را بیان می‌کرد. **والنتینا** بابرتری پرمهر و عاطفه‌ی یك‌زن، اورانگریست.

ـ «همه‌شان ازدم‌بچه‌هستند، حتاباشعورترین و زرنگ‌ترین‌شان!...» باز دستهایش‌را دورشانه‌های او انداخت.

ـ «اما عزیزم، خیلی نزدیکه. میتونیم مرتب پیش‌هم باشیم. من هرروز میام‌خونه. مرتب میتونیم همدیگه‌روببینیم.»

ـ «یك‌سال‌تجربه‌نشون‌داده‌که‌چقدر مرتب‌میتونیم‌همدیگه‌رو ببینیم!»

ـ «تجربه‌ی این یك‌سال نشون‌داده‌که چقدر خوشبخت بوده‌ایم.»

سخنان **والنتینا** براو تأثیرگذاشت و به‌نوازش همسرش‌ـ گرچه‌هنوز، با اکراه‌ـ با فشار انگشتانش پاسخ‌گفت.

ـ «**آندره‌ی**، آخه، کار اونجا چنان مقیاس عظیمی داره که تا حالا خوابشوهم ندیده‌م. نمیدونی چقدر برام جالبه!» صحنه‌ای را بیاد آورد که در روز ورودش به **اوگرن** میان آن‌دو پیش‌آمده بود و نیز صحبت‌هائی راکه **آندره‌ی** پیش‌می‌کشید تا او را متقاعد کند. زیرکانه لبخندی زد و ادامه داد: «عزیزم، چرا نمی‌خواهی بفهمی؟ فاصله، همه‌ش پونزده‌کیلومتره! ماشین‌هم‌که داریم. پس‌دیگه این‌همه سروصدا و گریه و زاری برای‌چیه؟»

آندره‌ی استهزاء را در لحن‌او احساس‌کرد، نگاهی به او انداخت، چشمان قهوه‌ای‌خندانش را دید، بیاد آورد که یك‌سال پیش دقیقاً با به‌زبان آوردن همین‌کلمات با **والنتینا** بحث‌کرده‌بود، و علیرغم میل باطنی‌اش لبخندی زد.

پرمهر، اما محکم و مصمم، خودرا ازمیان دستهای **والنتینا** رهاکرد و به‌سوی اتاق‌خواب رفت. **والنتینا** برجای‌ماند وخیره به‌دنبال اونگریست. **آندره‌ی** خسته بنظر می‌رسید و آرام‌گام برمی‌داشت وپاهایش راروی‌زمین می‌کشید: چیزی‌که تابحال دراوندیده بود. **والنتینا** برای‌نخستین‌بار در زندگیش، میان این‌شیوه‌ی راه‌رفتن و تمام‌اندام **آندره‌ی** و پدرشوهرش شباهتی دید، و برای نخستین‌بار متوجه‌شد که ـ چنانکه تاکنون فکرمی‌کردـ

جوانی، خصوصیت جاودانه‌ی **آندره‌ی** نیست و ممکن است هنگامی فرارسد که شوهرش باآن ظاهر پسرانه‌اش دیگر شگفتی‌اطرافیان‌را بـــرنیانگیزد. برای او احساس تأسف کرد و درپی‌اش به‌اتاق خواب رفت. **آندره‌ی**، با چشمان نیم‌بسته، روی کاناپه دراز کشیده بود. هنوز آزرده‌خاطر بود و از زیر پلك‌هایش **والنتینا** را می‌نگریست.

ـ «همینجور راه‌می‌رود. حالارفت سراغ‌کتابها، میخواهدچیز بخواند. اصلا به‌فکر این‌نیست‌که من ازش دلخورم. همه‌ش به‌کارش فکرمی‌کند، به **مرکزفنی**، اما به‌من، نه. زندگیش کلا از من جداست....»

والنتینا هرگزکاملا مجذوب خانه نشده بود وهمیشه در دنیای‌خودش زندگی کرده‌بود. **آندره‌ی** این‌را می‌دانست و زندگی درمجاورت دائمی‌این دنیای جوشان و خروشان و شادمانی **والنتینا** را معمولا نشاط‌انگیز یافته بود. ولی اکنون دلش را به درد می‌آورد.

ـ «زنهائی هستند که میتوانند کاملا در وجود مردی که دوستش دارند حل شوند و خودشان را درآنها گم‌کنند. **والیا** کلابرای خودش‌زندگی می‌کند. خب، حالاکه من دوستش‌دارم، چکارباید بکنم؟ شاید به‌همان دلیل است‌که دوستش دارم. همین‌است که‌هست، دوست عزیز! من دوستش دارم ولی دیگر هیچوقت ازش مهر و محبت گدائی نمی‌کنم. یك‌چنین صحبتی‌مثل امروز، فقط یك‌بار برای من کافی است.»

مادر **آندره‌ی** دوست‌داشت‌به آشنایان بگوید که نخستین جمله‌ی با سرو تهی‌که پسرش برزبان آورد، این بود: «خودم بلدم چکار کنم.»

این عبارت خودسرانه در تمام عمر، همچون تکیه‌کلامی همیشگی با **آندره‌ی** مانده بود.

حالاهم که روی‌کاناپه درازکشیده بود و به‌نارضائی‌اش از **والنتینا** می‌اندیشید، همین عبارت را تکرار کرد.

ـ «درد پشت‌سرم بازشروع‌شد. بهتراست از **والیا** بخواهم یك‌قرص سردرد از توی قفسه بهم بدهد! نه، ولش‌کن، من‌خودم سریع‌تر پیدایش میکنم، لازم‌هم نیست نشان بدهم که ناراحتی‌ای دارم. لابد فکر می‌کند، دارم بازی درمیآورم تا دلش بحالم بسوزد.»

برخاست و یك‌قرص سردرد خورد و بالحن بشاش و سرزنده‌ای به **والنتینا** گفت:

ـ «خب، **والنتینا**، کتابهات‌رو بردار و برو یه‌گوشه‌ای پی‌کارت، من میخوام یه‌ساعتی چرت بزنم.»

۴ـ «فلزکارها»

والنتینا سرماخورده، هفته‌ای درخانه مانده بود. **آندره‌ی** دور ازخانه بود و آنان یکدیگر را بسیار کم‌می‌دیدند. هنگام دیدار، لحن پرنشاط دوستانه‌ی معمول را حفظ می‌کردند، اما اندیشه و عاطفه‌ای که آن‌دورا به کل واحدی تبدیل کرده بود؛ دیگر وجود نداشت. **والنتینا** می‌اندیشید: «بنظر می‌آیدکه اوضاع روبراه است. مثل سابق می‌گوئیم و می‌خندیم و همدیگر را دوست داریم.... اما دراین‌میان چیزی کم است!»

یکبار، اواسط شب ازخواب پرید. تختخواب **آندره‌ی** خالی‌بود. چراغ آشپزخانه روشن بود و صداهای عجیبی از آنجا شنیده‌می‌شد. **والنتینا** ـکه روب‌دوشامبرش را درتاریکی پیدا نمی‌کردـ باشتاب ملافه‌ای روی شانه انداخت و پابرهنه به آشپزخانه دوید. **آندره‌ی** با پیراهن خواب و شلوار کوتاه سواری، پاهای برهنه در گالش، خشمگین ایستاده‌بود واجاق‌پریموس قدیمی را تلمبه می‌زد.

ـ «چی‌شده، **آندره‌ی**؟ حالت خوب نیست؟»

آندره‌ی ـبی‌آنکه نگاهی به **والنتیا** بیندازدـ همچنان به‌تلمبه‌زدن‌ادامه داد:

ـ «خوابم نمی‌برد. گفتم یه‌کاری بکنم. می‌خوام چائی درست کنم. اما اجاق‌برقی کار نمی‌کنه.»

والنتینا، پاهای یخزده‌اش رابرکف‌سرد اتاق بهم‌می‌سائید ووحشتزده شوهرش را خیره‌خیره می‌نگریست.

رگ‌وپی روی‌گردن **آندره‌ی**، باسایه‌های تیره‌ی میانشان، مشخصاً دیده می‌شد. چهره‌اش ـکه‌معمولا گلگون و بشاش بودـ اکنون افسرده و سربی‌رنگ می‌نمود.

صدای زیر و دلسوزانه‌ی **والنتینا** به‌گوش‌آندره‌ی‌رسید: «چرا بیدارم

نکردی؟.... بذار برات چائی درست‌کنم! من بهتر ازتو این‌کارو می‌کنم! بذار کمکت کنم!»

ــ «تو برو بخواب!»

و عمداً از نگریستن در چشمان او پرهیز کرد. **والنتینا** رنجید و به فکر فرو رفت.

ــ «چرا نمی‌خوای کمکت کنم؟»

ــ «می‌دونی‌چرا، **والیا!** من ازت کمك واقعی خواستم. ولی تو رد کردی. چائی‌درست‌کردن‌رو خودم بلدم....»

و با عصبانیت پریموس را تلمبه‌زد. کتری تکان‌خورد و اندکی آب بر آتشخان فرو پاشید. شعله‌ی چراغ خاموش شد و ستونی از دود، تاسقف به‌هوا خاست. سپس، نفت فوران کرد. **آندره‌ی** درسکوتی سخت وعبوسانه، مرتب کبریت می‌زد و می‌کوشید تا پریموس را دوباره روشن کند.

والنتینا اندیشید: «حتا پرخاش‌هم نمی‌کند! یعنی چه؟ یعنی‌ما جدی جدی دعوامان شده؟» روی چهارپایه‌ای نشست و پاهای یخزده‌اش را جمع کرد: «نمی‌دانستم اینقدر دل‌نازك‌است. ببین چطور جوش‌آورده! حتا مرا نگاه هم نمی‌کند.... گردنش باریك شده وپاهایش رامی‌کشد. فقط‌فرهای موی روی گردنش مال **آندره‌ی** است. یعنی‌چه؟ من بخاطر هیچ‌وپوچ حاضر نیستم با او دعوا و مرافعه راه بیندازم!»

آنگاه، مصمم و قاطع گفت: «آه، کار **مرکز فنی** چیه؟ نشدکه‌نشد، به‌جهنم! تو درست و حسابی لاغر و مردنی شدی.... عزیزم! من یه‌کار کوچیك توی همین **اوگرن** پیدا می‌کنم و ازتو مواظبت می‌کنم! وقتی توی **کولخوز اول ماه مه** کار می‌کردم، اصلا حالیم نبود که چه‌روزگار سختی‌رو اینجا می‌گذرونی و چطور داری خودتو ازبین می‌بری!»

آندره‌ی نیم‌نگاهی به‌او انداخت و دیدکه همسرش واقعاً اندوهگین است. یکباره چهره‌اش گل‌انداخت. کنار **والنتینا** نشست و دستش را در دست‌گرفت:

ــ «**والیا!** فقط همین امسال! یادته اون‌موقع‌که تازه‌اداره‌ی ناحیه‌رو بعهده گرفته‌بودم، توی کمیته‌ی منطقه‌ای گفتم: بهم کمك‌کنین تا یه **مرکز فنی** نمونه‌درست‌کنم وناحیه‌رو راه بندازم!؟ اونهاکمکم‌کردن. **مرکزفنی** راه افتاد! حالا باید این‌وسیله‌ای بشه برای رشد اقتصادی کل ناحیه. آیا موفق می‌شیم؟ برای موفقیت چه‌باید کرد؟ مشکلات زیاده! اصلا من یادم رفته که خواب یعنی‌چی.... همچین‌که دراز می‌کشم، این فکرها توی‌کله‌ام،

مثل چکش، همینجور شروع می‌کنه به کوبیدن!»

هیجانزده و باشتاب حرف می‌زد. واژه‌ها، گوئی که مدتهادردرونش زندانی بوده، راه گریزی‌می‌جستند؛ اکنون بیرون می‌ریختند. **والنتینا**، چهره‌ی کشیده و پاهای برهنه‌ی گالش‌پوش **آندره‌ی** را می‌نگریست‌و به‌آنچه می‌گفت، گوش‌می‌داد و می‌کوشید نه‌تنها واژه‌ها، که مفاهیم ورای واژه‌ها را نیز فراچنگ‌آورد.

ـ «سی‌تا ماشین داشتیم.... تا بهار، بیشتر از صدتا می‌شه! این کمیتی‌ست که باید به کیفیتی نو تبدیل بشه! ما باید به این کیفیت دست پیداکنیم. می‌دونی؟ فکر می‌کنم توی میدون جنگ‌بودن یا در دسته‌های پارتیزانی جنگیدن، خیلی آسونتر از این بود. ما آدم‌کم داریم و بیشتر ماشین‌ها هم فرسوده شدن. ده‌ها سال بود که اینجا ضعیف‌ترین ناحیه‌ی این منطقه‌بود. حالا چطوری می‌تونیم‌که‌به‌یکی ازپیشرفته‌ترین ناحیه‌هاتبدیلش کنیم؟»

آن‌شب، در آشپزخانه‌ی سرد، با لباس کم برتن، آنقدر حرف‌زدندکه از سرما کرخت شدند. پس‌از آن‌بود که به‌این فکر شادی‌آور افتادند که می‌توانند صحبت‌شان‌را در اتاق خواب ادامه دهند.

آندره‌ی ـکه حسابی خسته شده بودـ خوابش برد. او، درآن هفته، برای‌نخستین‌بار بودکه‌چهره‌اش را بر شانه‌ی‌همسرش‌تکیه‌دادو به‌خواب‌رفت. **والنتینا** ـکه از سخنان هیجانزده و وضع عصبی او ناراحت شده بودـ خوابش نمی‌برد.

می‌ترسید اگر تکان بخورد، مزاحم خواب **آندره‌ی** شود. گوئی از او عذرخواهی می‌کرد.

روزبعد، **والنتینا** باشور و شوق‌خاصی درکار آماده‌کردن شام به مستخدم خانه کمك کرد. غذاهای دلخواه **آندره‌ی** را تهیه‌کرد وسخت‌کوشید تاشیوه‌ی تهیه‌ی دسر اعجاب‌آور **گوریف**[1] را که در بیمارستان برای‌بیماران ضعیف درست‌می‌کردند، به‌یادآورد. باخودمی‌گفت: «عسل، شیر، نشاسته‌ی گندم و چندماده‌ی مقوی دیگر... آهان، داشت تخم‌مرغ یادم می‌رفت! این غذا کلی ویتامین و گلوکز دارد. باید سعی کنم مقداری پودر ضد سردرد

1) Guriev Pudding

از بیمارستان برایش بگیرم. فقط امیدوارم درچنین دوره‌ی وخیمی، **آندره‌ی** بیمار و بستری نشود! دیشب چقدر رنگ‌پریده و لاغر بنظر می‌رسید. قبلا هیچوقت اینطوری ندیده بودمش!»

پس‌از آن شب پر دردسر، **والنتینا**، تخیلش را چنان‌شیفته‌وار به فعالیت واداشته‌بود که وقتی **آندره‌ی** درآستانه‌ی درظاهر شد، از اینکه دید کوچکترین نشانه‌ای از ضعف دراو نیست، حیرت‌زده شد. **آندره‌ی** با گونه‌های گلگون، شاد و سرزنده، به‌چابکی وارد اتاق شد، به دسر **گوریف** زل زد، پودر ضدسردرد را باحرکت بی‌ملاحظه‌ای از روی میز پاک‌کرد و شروع‌کرد به‌حرف‌زدن:

ـ «باید دعوای امروز صبح‌توی‌دفترمنو می‌دیدی، **والیا! ویسوتسکی** یه یادداشت بلندبالاآوردکه‌توش نوشته‌بودطرح‌کار **مرکز فنی** که بوسیله‌ی **پروخارچنکو** و **روبانوف**[2] تهیه‌شده، اغراق‌آمیز و غیرواقعیه. **پروخارچنکو** هیچ‌کوتاه‌نمی‌اومد. اونقدر بحث‌کردن که صداشون گرفت!»

ـ «به همین دلیله که اینقدر سرحالی؟»

ـ «سرحال؟ نه. نمی‌شه‌گفت سرحالم. ولی می‌دونی چیه.... چطور بگم؟ انگار که یه‌جائی توی ذهنم، تردیدی کمین‌کرده بود و تمام مدت داشتمش‌تااینکه‌بامشکلات‌روبروشدم. می‌دونی،وقتی **ویسوتسکی**شروع‌کرد استدلال‌هاشو یکی‌یکی‌بیان‌کردن، یکهو همه‌چی برام روشن شد و یدفعه **طرح عمل** به‌ذهنم خطور کرد.... نه، اون کمکم کرد. واقعاً می‌گم. بدون اونکه عمداً بخواد، کمکم‌کرد. دقیقاً نمی‌تونم بگم چطوری کمکم کرد. خودم هم نمی‌دونم. ولی کمکم کرد. اینو نمی‌شه انکار کرد.»

والنتینا بهتر از خود **آندره‌ی**، او و حرفهایش را درك می‌کرد. **آندره‌ی** واقعاً روحیه‌ای جنگی داشت.... همین‌که به مشکلات برخورد، خستگی، بیماری و اضطراب را به‌فراموشی سپرد و دیگربار، سرحال، خوشدل، شاد و دلگرم شد. **آندره‌ی**، بحث میان **ویسوتسکی** و **پروخارچنکو** رابه‌گرمی نقل می‌کرد و درهمان حال، **والنتینا** ـ که مجذوب دگرگونی تندرآسای او شده بود ـ به‌دشواری توانست احساسات خویش را مهارکند؛ دلش می‌خواست ازجا برخیزد، آغوش بگشاید و به او بگوید که چه‌عواطفی را دراو برانگیخته است، عواطفی که درآن لحظه، **آندره‌ی** به‌هیچوجه ازآن آگاهی نداشت.

---

2) Rubanov

والنتینا باصدائی آهسته ومهری عمیق، گفت: «اینقدرچنگ‌نزن، **آندره‌ی!** آخرش رومیزی‌رو پاره‌می‌کنی... خب حالا بگو ببینم، چکار می‌خوای بکنی؟»

آندره‌ی چشمانش را تنگ کرد. همان حالت آشنای شاد برچهره‌اش نمودار شد:

ـ «باید توی جلسه‌ی حزبی درباره‌ش بحث‌کنیم. بهش اجازه می‌دم دربرابر همه حضار سخنرانی کنه.»

والنتینا باناراحتی گفت:« آخه‌چرا؟ اون‌محبوبیت‌داره، سخنران‌خوبی هم‌که‌هست. چه‌معنی‌داره‌که بذاری نظرات سفسطه‌آمیزشو بیان کنه؟ این منطقی نیست؛ اصلا کار مسخره‌ایه!»

آندره‌ی گفت: «نه‌بابا!» و ابروهایش را بالابرد و شوخ و مبهوت، همسرش رانگریست.

ـ «نه باباچیه؟ توضیح بده ببینم چرا می‌خوای بهش اجازه‌ی صحبت بدی؟ چرا نمی‌خوای توضیح‌بدی!»

آندره‌ی، یکباره **والنتینا** را بسوی خود کشید و درست روبروی چهره‌اش خندید:

ـ «چرا بایدبرات توضیح بدم؟ توکه دختر باهوشی هستی و زودتر ازمن به‌مسائل پی‌می‌بری!»

والنتینا هرقدر کوشید نتوانست، کلمه‌ی جدی دیگری از اوبیرون بکشد. **آندره‌ی** او را دست‌می‌انداخت، بعد جدی می‌شد و دوباره قضیه را به‌شوخی برگزار می‌کرد. **آندره‌ی** بازهم مثل گذشته، تند و چابك راه می‌رفت، می‌خندید و همان خلق و خوی خوشدلانه‌ای را بازیافته بود که **والنتینا** آنهمه دوست می‌داشت.

جلسه‌ی اعضای حزب، دوروزبعدبرگزار شد. **آندره‌ی** تصمیم‌گرفت، جلسه‌را بجای دفتر کمیته‌ی حزبی ناحیه، در **مرکز فنی** برگزار کند.

والنتینا چندساعت پیش‌ازآغاز جلسه حاضر شد. میخواست جزئیات طرح‌را دوباره بررسی‌کند و بااعضاء صحبت کند. ملاقات با **ویسوتسکی** برایش ناراحت‌کننده بود. احساس احترام‌نسبت‌به‌او، پس از اینهمه‌سال، تبدیل‌به عادت شده‌بود. اکنون **ویسوتسکی** قصد داشت با **آندره‌ی**، **پروخارچنکو** و معاون سیاسی ناحیه، مخالفت کند. **والنتینا** یقین‌داشت‌که

این سه‌تن، ممکن‌نیست برخطا باشند. اما به **ویسوتسکی** هم اعتقاد داشت. گمان می‌کرد دیدارش با **ویسوتسکی** رنجبار باشد، ولی همه‌چیز بدون کمترین ناراحتی گذشت. پیدابود که **ویسوتسکی** از دیدن او خوشحال‌شده است. او را به‌دفتر کارش برد و هنگامی که **والنتینا** روی مبل چرمی‌نشسته بود، بریده بریده شروع به صحبت کرد:

ـ «خوشحالم که‌پیش‌از شروع جلسه اومدین. میل‌داشتم نوشته‌هامو دقیق‌تر مطالعه‌کنین! من برای **آندره‌ی پتروویچ** بیشترین علاقه‌و احترام‌رو قائلم! ولی‌روحیه‌شون‌طوریه‌که مدام‌می‌خوان‌ریسك‌کنن. ایشون‌به‌کارکردن در شرایط مختلف عادت‌دارن. اما با این نواحی آشنانیستن! **اوگرن، کوبان** نیست! اراضی جنگلی، مثل‌استپ‌ها نیست!»

چهره‌ی تکیده‌ی **ویسوتسکی** چنان تیره‌بودکه گوئی آفتابسوختگی تا ابد در عمق پوستش رسوخ‌کرده است. ابروهای درهم‌رفته‌ی پرپشت‌اش‌که خاکستری‌رنگ‌شده بود، گوئی به‌این سبب برفراز چشمانش جای گرفته بودکه نگاه بیش‌ازحد ملایم و رؤیائی او را جبران کند. حدود بیست‌سال پیش، **ویسوتسکی** در مدرسه‌ای که **والنتینا** در آن درس‌می‌خواند، علوم طبیعی تدریس می‌کرد. **والنتینا** رفتاراو رابه‌یادمی‌آورد: هرگاه**ویسوتسکی** ناچار می‌شد دانش‌آموزان را به‌انجام‌دادن تکالیف‌شان وادارد، عادت داشت ابروها را برفراز چشمان خندانش باعصبانیت گره کند. **والنتینا** به معلم سابقش علاقمند بود، اما به **آندره‌ی** و **پروخارچنکو** نیز دلبسته بود.

ویسوتسکی ـکه آشکارا مشوش بودـ گفت: «خاك سیاه‌استپ‌های **کوبان**، و خاك رس و سفید **اوگرن**! تابستان‌گرم و طولانی **کوبان** و هوای بیقاعده‌ی شمالی ما! چطورمی‌شه روش‌های کار مخصوص **کوبان** رو در شرایط **اوگرن** ما، بطور مکانیکی پیاده‌کرد؟ من وجب به وجب مرداب‌های اینجارو می‌شناسم! من تك‌تك رعد وبرق‌هائی‌روکه در سی‌سال گذشته توی آسمون **اوگرن** به‌غرش دراومده‌ن، به‌یاد دارم! من می‌گم که راه‌مون برخطاست! و این راه خطا، بر اقتصاد تمام ناحیه و رفاه هزاران نفر از مردم، اثر جدی خواهد داشت.... اگر به این دلیل نبود، آیا من اینطوری بحث و مجادله به‌پا می‌کردم، یادداشت‌می‌نوشتم و اینهمه سروصدا راه مینداختم؟ اینها اطلاعاتی‌ست که‌من جمع‌کرده‌م. من‌اینجا تنهاتون می‌ذارم. بخونیدش! شما کارشناس کشاورزی ویه زن‌محلی هستین! پس باید قضیه برای‌شما روشن‌تر باشه!»

والنتینا مشغول خواندن شد. دربرابراو، نوشته‌ی حجیمی‌قرارداشت

که‌روی‌آن بسیار زحمت‌کشیده‌شده‌بودو فعالیت‌های سه‌سال آینده‌ی **مرکز فنی** را منعکس می‌کرد. جدول‌های ماهانه‌ی اجرای برنامه و مصرف‌بنزین، با دقت وسواس‌آمیزی ترسیم شده بود. ساعت‌های قطع‌کار و زمان لازم برای تعمیرات گوناگون، طبقه‌بندی شده بود و سرآخر، جمع‌زده شده‌بود. همه‌ی اطلاعات مربوط به‌فلزکاری سه‌سال آینده ضبط شده بود. فقط‌کسی می‌توانست چنین‌کار پرزحمتی را انجام دهد که واقعاً به شغل خود علاقمند باشد.

طرح چنان کامل و بی‌نقص و همراه با جزئیات‌بودکه جز احترام، احساسی‌را برنمی‌انگیخت. **والنتینا** صفحه‌های‌صاف‌وتمیزرا ــ که‌ستون‌های ارقام‌شان با دقت نوشته‌شده بودــ با احتیاط تمام ورق می‌زد. او، حدود دوساعت، تنها در دفتر کار **ویسوتسکی** نشست. هرچه به‌پایان نوشته نزدیکتر می‌شد، بیشتر احساس خطر می‌کرد.

جدول‌ها، نمودارها و ارقام، وضع وخیم ناحیه را بیرحمانه نشان می‌دادند. ماشین‌های فرسوده، تعداد تأسف‌آور و ناکافی‌رانندگان‌تراکتور، بهار سرد و بارانی، پائیز زودرس وبارانی ــ که‌باعث‌می‌شد کارکشاورزی در کوتاه‌ترین زمان ممکن انجام پذیردــ همه و همه نوشته و گردآوری‌شده بود.

دشواری‌هائی که ممکن بود در جریان کار بطور اتفاقی پیش‌بیاید، اکنون‌که طبقه‌بندی وجدول‌بندی شده بود، بنظرگریزناپذیر می‌نمود.

والنتینا اندیشید: «آدم چطور می‌تواند چشم‌هایش راببندد واینهارا نبیند؟ اینها نباید نادیده گرفته‌شود!» و باز ورق زد: «**آندره‌ی** چی؟ آیا موضوع را تمام و کمال مطالعه کرده؟ می‌داند چه می‌خواهد بکند؟»

ارقام او را هیپنوتیزم کرده‌بود. ازجابرخاست، از میزدورشد وروی درگاه پنجره نشست.

ــ «موضوع خیلی جدی‌تر از آنست‌که من فکر می‌کردم.»

والنتینا حیاط بزرگ **مرکز فنی**، ماشین‌های ایستاده زیر سایبان و رفت‌وآمد شادمانه‌ی مردم را از پنجره می‌دید. این منظره تاحدی‌گیجش کرد. **ناستیا اوگورودنیکووا** ــ شاد و سرحالــ بسوی تعمیرگاه‌ها می‌رفت.

والنتینا اندیشید: «اما **ناستیا اوگورودنیکووا** هم هست! پس چرا فعالیت‌هایش در ارقام **ویسوتسکی** به‌حساب نیامده؟ چندین گروه وجود دارندکه کارها را انجام می‌دهند، کمباین‌ها و تراکتورهای نو هم هست که تمام تابستان گذشته‌را بدون یك‌لحظه وقفه کارکرده‌اند. در **مرکز فنی**

همه‌ی اینها وجود دارند. ولی چرا دراین تحلیل اثری ازشان نیست؟ چرا همه‌چیز پشت میانگین‌ها مخفی‌ست؟ اگر این چیزهارا ازیاد ببریم، آینده واقعاً نومیدکننده‌است. ولی اگراین چیزها را درنظر بگیریم، چه؟ اگر هر فکر و هرتلاشی را ازاین نقطه شروع کنیم چه؟....»

ناگهان ستون‌های ارقام ــ که چنان زیبا و صبورانه روی کاغذضبط شده بود و آنطورتمیز تاشده و درجلدهای زیباطبقه‌بندی‌شده بود ــ بنظرش بیهوده و محدود آمد. این ارقام، اشتباهی را می‌پوشاند که درنظر اول قابل کشف نبود، اشتباهی که‌تمام کار و زحمت شبانه‌روزی‌ای را که‌برای تهیه و تدوین آنها کشیده شده‌بود، بی‌ارزش می‌کرد. اکنون دیگر **والنتینا** با نوعی احساس تأسف به **ویسوتسکی** می‌اندیشید.

کارگاه بزرگ مونتاژ ــ که نزدیک‌به پنجاه ماشین گنجایش داشت ــ برای جلسه تاحدودی خالی شده بود.

کف چوبی پانخورده، قفسه‌ها و نیمکت‌های نوساز در کنار دیوارها، دیوارهای شسته و رفته؛ همه‌چیز آراسته و مرتب بود. همه‌چیز در سیل مروارید‌گونه‌ی آفتاب کــه ازمیان پنجره‌های بــزرگ‌به درون می‌ریخت، می‌درخشید. صدای پاها و آدم‌ها ــ همانگونه که درمیان تپه‌ها می‌پیچید ــ انعکاس می‌یافت؛ عطر جنگلی الوار تازه با بوی فلز درهم آمیخته بود و ابزار یدکی ماشین‌آلات برسطح زرین قفسه‌ها، برق‌پولاد و نیکل ساطع می‌کرد.

وسط کارگاه را نیمکت‌ها اشغال کرده بود و تراکتورها در هرسو، گارد احترام را تشکیل می‌دادند. درهردوسوی سکوی کوچکی که با شتاب ساخته‌شده‌بود، کمباین‌های دروگر به‌رنگ سرخ آجری، همچون برج‌وبارو جای داشتند. این ماشین‌هاکه برای کشتزارهای وسیع ساخته‌شده بود، زیر سقف کارگاه وکنار نیمکت‌ها و میزها، بسیار عظیم و حجیم و سنگین‌بنظر می‌رسیدند.

اوگاروف بانگاهی کارگاه‌را برانداز کرد و گفت: «عجب‌قلعه‌ای! این‌ها دیگه چیه؟» ــ بــا اشاره‌ی سر، کمباین‌هــا را نشان داد: «اعضای علی‌البدل هیئت‌رئیسه؟ هان؟»

روبانوف ــ معاون سیاسی ناحیه ــ بالبخندی‌گفت: «سخنران‌های‌اصلی جلسه‌ن!»

او، لاغر اما نیرومند، با چهره‌ی سبزه و سرزنده‌ی جنوبی‌ها، گوئی که درآن واحد درچندجا حضور داشت.

اوکه در ذوب‌آهن **دونباس**[3] کارمی‌کرد، پس‌اززخمی‌شدن، بادوستانش به **اوگرن** آمد تا تعطیلاتش را بگذراند؛ اندکی بعد، از بیکاری خسته شد و در **مرکز فنی** به‌کار پرداخت تابه‌قول خودش «حوصله‌اش سرنرود.» انتصاب او به‌مقام معاونت سیاسی ـ البته ـ کاملا طبیعی بود. او بود که لقب «فلزکارها» را برای کارکنان **مرکز فنی** برگزید، که بزودی درتمام ناحیه سرزبان‌ها افتاد.

آندره‌ی خیلی مختصر از او پرسید: «خب، **کوستیا**[4]؟» و با این سؤال می‌خواست بداند که **مرکز فنی** نو، چه‌تأثیری بر کشاورزان مزارع اشتراکی داشته است.

روبانوف فوراً منظور اورا فهمید:

ـ «براشون جالبه.»

تازه‌واردها، همه‌چیز را در اینجا جالب می‌یافتند: کارگاه‌ها، تراکتورها، کمباین‌ها، ماشین‌آلات، پمپ‌بنزین مجهز به‌مخازن‌خاکستری‌ـ نقره‌ا ی رنگ....

هم محیط‌غیرعادی و هم موضوع‌شدیداً بحث‌انگیزجلسه، وتصمیم‌گیری درموردآن، هیجان‌برمی‌انگیخت. همه از اختلاف‌های میان **ویسوتسکی** و **پروخارچنکو** اطلاع داشتند. و هریك ازآن‌دو، حامیان خود را داشت. درهر گوشه، بحثی درگرفته‌بود و حلقه‌ای گرداب مانند از آدم‌ها تشکیل شده‌بود.

واسیلی درمرکز یکی از این گرداب‌ها قرارداشت. صدای پرطنین و هیکل کشیده‌ی او، خیلی‌زود توجه را جلب می‌کرد. داستان پیشرفت‌سریع **مزرعه‌ی اول ماه مه** ـ که همه آنرا می‌دانستند ـ علاقه و احترام همگان‌را نسبت‌به سرپرست مزرعه برانگیخته‌بود و عده‌ای دور او گردآمده بودند. **واسیلی** از محبوبیتش درناحیه آگاه‌بود و با احتیاط ـ اما بااطمینان‌خاطرـ سخن می‌گفت:

ـ «**پروخارچنکو** می‌خواد همه‌ی گروه‌های سابق‌رو بهم بزنه و تراکتورچی‌های قدیمی‌رو با جدیدی‌ها قاطی‌کنه. این ممکنه نتایج خوبی داشته‌باشه، اما ممکنه نتایج بدی‌هم داشته‌باشه. من درمورد خودم قضاوت می‌کنم. یه‌زمانی، هشت‌سال تمام توی یه‌گروه کار می‌کردم. اگه‌کسی

---

3) Donbas 4) Kostya

پیشنهاد می‌کرد که‌مارو ازهم جداکنه، زمین و زمان‌رو بهم می‌ریختیم و به مقامات بالا ـو حتا به‌خود وزیرـ مراجعه می‌کردیم. **مرکز فنی** حالا شیش‌تا گروه قوی‌داره... این‌البته زیاد نیست. ولی‌اگه بخواین‌بریزینشون بهم، همین‌هارم ندارین. باید این قضیه‌رو بادقت و حوصله بررسی کنین. درهم‌ریختن و بهم‌زدن‌روش‌های قدیمی‌به‌سادگی‌هیزم‌شکستنه. ولی‌نتیجه‌ش چیه؟»

درفاصله‌ی چندقدمی **واسیلی**، میان‌گروهی از رانندگان تـراکتور، **استپان** ایستاده بود. او لاغرتر و رنگ‌پریده‌تر شده بود. آگاهی به‌سعادت و رفاه خود، در **واسیلی**، نوعی احساس همدردی نسبت به‌رقیب مغلوبش ـ با میل به بزرگواریـ برمی‌انگیخت.

با لحن کسی‌که‌خودرا برتر می‌انگارد و باشادخوئی‌پرسید: «عقیده‌ی شما چیه، **استپان نیکیتیچ**؟ داشتم می‌گفتم که شیش‌تا گروه قوی هست. ولی اگه درهمشون بریزیم، همین‌روهم نخواهیم داشت.»

استپان ـآرام و تقریباً با بی‌میلیـ پاسخ داد:

ـ «شیش‌تا گروه‌که چیزی نیست! تمام سیستم قدیم‌رو باید درهم ریخت!»

واسیلی ـشگفت‌زده و اندیشناکـ گفت: «هیچی نمی‌تونه **بلاوین**رو تاحد **اوگورودنیکووا** بالاببره؛ من‌خودم راننده تراکتور بودم. بنابراین می‌دونم که‌اجرای صدوبیست‌درصد طرح‌یعنی چی! من‌بااینکه درصدر لیست قرارداشتم، هرماه نمی‌تونستم ازپس‌اش بربیام. قول‌دادن و عمل نکردن، یعنی باعث سقوط کولخوز شدن. وقتی یه‌نفر جلو یکی‌دیگه تعظیم می‌کنه، می‌دونم یعنی‌چی! برو بچه‌ها به **مرکز فنی** اعتماد می‌کنن‌وخودشون رأساً دست به اقدامی نمی‌زنن!»

استپان چیزی‌نگفت و باکنجکاوی، نگاهی‌یك‌بری به**واسیلی** انداخت. او هرگونه تغییر درآهنگ صدای **واسیلی** و هرنوع اشاره و حرکت او را بادقت خارق‌العاده‌ای تشخیص می‌داد. حتا دیدن یك نشانه‌ی صرفاً ظاهری مزیت **واسیلی** براو، به‌شدت ناراحتش می‌کرد. اما دردناك‌تـر از این، آگاهی بدین‌نکته بود که **آودوتیا** بامردی ازدواج‌کرده بود که‌ارزش او را نداشت.

او دروجود **واسیلی** تنومند متکی به‌نفس، مرد سعادتمندی رامی‌دید؛ مگی خوشبخت‌را که حتا قدر خوشبختی‌خودرا نیز نمی‌داند. **استپان** بـا شنیدن پرخاش صمیمانه‌ی او جاخورد: «او اینجا ایستاده، در حالیکه

آودوتیا منتظرش است و بعدازظهر دم‌در به دیدنش خواهد آمد و....»
به او پشت‌کرد و بسوی دیگر کارگاه رفت.

واسیلی دریافت‌که‌خطوط‌چهره‌ی **استپان** به‌نحوی‌اندوهبار، کشیده‌تر شده است و کناره‌گیری‌اش نیز، چیزی جز گریز نیست؛ اما به آن‌اهمیت نداد و لحظه‌ای ازموضوعی‌که بدان سرگرم بود، غافل نشد.

ادامه داد: «من با **بنیامین‌ایوانوویچ** هم کلی دعوا و مرافعه‌کرده‌م. این توی‌کار ما عجیب نیست، خیلی‌هم عادیه! ولی بذارین رك و پوست‌کنده بهتون بگم: من بهش احترام می‌ذارم، چون عاشق کلمات توخالی‌نیست.»

واسیلی همیشه بخاطر بصیرت و قضاوت صحیح **ویسوتسکی** به او احترام می‌گذاشت واکنون به‌دلیل دفاع سرسختانه و بی‌پرده ازدیدگاه‌هایش ــعلیرغم کل رهبری ناحیه‌ــ بیش‌از پیش برای او احترام قائل بود.

عده‌ی دیگری نیز با **واسیلی** همعقیده بودند. هرگوشه، بحث درگیر بود و همه، منتظر نبرد هیجان‌انگیزی بودندکه قراربود در جلسه برپاشود.

ویسوتسکی وارد کارگاه شد. گام‌هایش بلند، محکم و سنگین بودو نشان می‌داد که به‌راهپیمائی‌های طولانی عادت دارد. ناگهان، مرکز توجه دوستانه‌ی همگان قرار گرفت و ضمن پاسخ‌گفتن‌به‌سلام‌ها، اندیشید: «اگر با استدلال نتوانستم به‌هدف برسم، این مردم کمکم خواهند کرد!»

والنتینا می‌خواست بالابرود و پیش‌از آغاز جلسه، گپ‌دوستانه‌ای با او بزند. اما جمعیت انبوهی به‌گرد **ویسوتسکی** جمع‌شده‌بودندو **والنتینا** به‌ناچار همانطور سرجایش نشست. از میان همهمه‌ی جمع، صدای خوش و بی‌خدشه‌ی شوهرش به‌گوشش رسید.

آندره‌ی، مثل همیشه، درلحظات دشوار، ذهن فعال و بانشاطی داشت. درددل می‌کرد، می‌خندید و لطیفه می‌گفت و درضمن به‌تمام صحبت‌های پیرامونش گوش می‌سپرد و به‌خلق‌وخوی مردم توجه می‌کرد. این‌کار سبب نمی‌شدکه از اندیشیدن بازبماند. برعکس، افکارش رابرمی‌انگیخت و روشنی خارق‌العاده‌ای بدان می‌داد.

ــ «**ویسوتسکی** به‌هیجان‌آمده، مصمم است. مردم دورش راگرفته‌اند. او در اوهام خودش تنها نیست. خب، اگر اینطور نبود که فراخوانی‌جلسه معنائی نداشت. دربرابر هر تغییر، همیشه‌مقاومت‌هم‌هست. دیالکتیك یعنی همین دیگر!»

قامت بلند **واسیلی** را دید، صدایش‌راشنید و باتوجه خاصی اورا نگریست. پیش‌از جلسه وقت‌نداشت با **واسیلی** حرف‌بزند. ولی می‌دانست

که‌او به‌هرچیز تحقیق‌نشده و تجربه‌نشده‌ای شك‌دارد و نیز می‌دانست که هرگاه تردیدها کنار بروند، قادراست‌کارجدید را باشوق وحرارت‌ویژه‌ای به‌انجام برساند:

ـ «اگر راه بیفتد، اگر فکری را بپذیرد و به‌آن عمل کند، درهمه‌ی نوآوری‌ها حامی اصلی ما خواهد بود.»

آندره‌ی، چهره‌های‌همکارانش‌درکمیته‌ی‌حزبی ناحیه رادرمیان‌جمعیت پیداکرد: چهره‌ی سبزه‌ی مایل به‌زرد و نگاه گرم **لوکیانوف** و چشمان‌لوچ، نزدیك‌بین و مهربان **ولگین**. **ولگین** ـطبق‌معمولـ بهتراز دیگران **آندره‌ی** را درك‌کرد. اضطرابی‌را که او می‌کوشید حتا ازخود نیز پنهان کند، **ولگین** دریافت. بسوی **آندره‌ی** رفت و باصدای آهسته گفت:

ـ «اوضاع روبراه می‌شه **پتروویچ**! بچه‌های ماذهن همه‌رو روشن کرده‌ن. شما نگران نباشین!»

آندره‌ی گفت: «مگه‌من نگرانم؟» وبی‌دلیل خندید. اما درباطن با سپاسگزاری و احترام اندیشید: «این‌ازبچه‌های‌قدیم حزب‌است! افکار آدم را درست می‌خوانند!»

سرانجام، همه‌گردآمدند. کارگاه پرشده بود. همه‌ی صندلی‌ها پربود و عده‌ای هم روی نیمکت‌های‌کار، تاقچه‌ها و صندلی‌ماشین‌ها نشسته‌بودند.

گروه کارکنان **مرکز فنی** مشخصاً به‌چشم می‌خورد. بیشتر آنها تازه ازسر نوبت‌کارشان آمده بودند و باهمان لباس کار در جلسه حاضر شده بودند. کارکنان **مرکز فنی**، دراینجا خودرا درخانه‌ی خودشان احساس می‌کردند: رفتارشان راحت‌تر بود، لطیفه‌هایشان بلندتر و خنده‌هایشان بی‌غل‌وغش‌تر از دیگران.

روبانوف جلسه‌را افتتاح‌کرد و **آندره‌ی** را بعنوان نخستین سخنران جلسه معرفی کرد.

آندره‌ی گفت: «رفقا! ما درجاهای مختلفی جمع شده‌یم و جلسه گذاشته‌یم: درکمیته‌ی حزبی ناحیه، در دفاتر مزرعه‌ها، در اردوگاه کشتزارها و دامداری‌ها. اما درتاریخ ناحیه‌ی **اوگرن**، این‌اولین‌باره که کشاورزان برای بحث‌درباره‌ی‌محصول، نه‌درکمیته‌ی‌حزبی ناحیه‌جمع‌شده‌ن، نه در دفتر مزرعه و نه در اردوی کشتزار؛ بلکه در یك کارگاه دورهم جمع شده‌ن، یه‌کارگاه بزرگ و مجهز مونتاژ که با هرکارخونه‌ی بزرگی قابل مقایسه است. تصادفی نیست‌که ما این جلسه‌رو، ازمیان همه‌ی اون‌جاها، در اینجا برگزار می‌کنیم. اینجا شما همه می‌تونین قدرتی‌رو که ایجاد

کرده‌ایم با چشمهای خودتون ببینین و بادست‌های خودتون لمس کنین. امیدوارم امروز تضمین‌کننده و برقرارکننده‌ی دوستی پرتوان و صحیح میان کارکنان مزارع اشتراکی و کارکنان **مرکزفنی** و نقطه‌ی عطفی در زندگی ناحیه‌ی ما باشه.»

آندره‌ی مکث‌کرد و به‌روی حضار چشم‌گرداند. کارگاه بزرگ و وسیع دربرابرش بود. اندام‌های تنومندی رادید که ـگوئی درخانه‌های‌خود هستند ـروی نیمکت‌ها و ماشین‌هانشسته بودند ولباس‌کارآبی‌رنگ برتن، چشمان ثابت‌مردانه و دست‌های آفتابسوخته داشتند.

آندره‌ی ادامه داد: «درناحیه،کارگران **مرکز فنی**رو به‌شوخی **فلزکار** می‌گن. اما این‌لقب، هرچند به‌شوخی گفته‌می‌شه، یه‌نوع تعهد به‌گردن آدم میذاره: فولاد، بااحتساب ساعت و دقیقه، توی کوره ذوب می‌شه و شکل می‌گیره. حرکت نقاله‌درکارگاههای‌بزرگ‌صنعتی، به‌دقیقه وثانیه محاسبه می‌شه. **مرکز فنی** کارخونه‌ای‌ست میون کشتزارها و کارما، صرفاً سازماندهی کارماشین‌های بیشمار نیست، بلکه دستیابی به شیوه‌ی نوینی در کل سازمان کار کشاورزی‌ست. **پروخارچنکو** درمورد طرح‌سازماندهی مجدد **مرکز فنی** به‌شما گزارش‌خواهد داد. نسخه‌ی دیگر طرح‌رو هم **ویسوتسکی** پیشنهادکرده. **بنیامین‌ایوانوویچ** در مباحثه اجازه‌ی صحبت خواهندیافت ودرباره‌ی ایده‌هاشون باشما حرف‌خواهند زد. شما، حرف‌های هردوطرف‌رو خواهیدشنید. بدون‌عجله، درباره‌ی موضوع بحث‌خواهیم کرد و سپس بی‌درنگ تصمیم لازم اتخاذ خواهد شد.»

سخنان **آندره‌ی**، حضار را برای‌آنچه درپیش‌بود، آماده‌کرد. همانطور که انتظار می‌رفت سکوت برتالارپراز جمعیت حکمفرما شد. **پروخارچنکو** بسوی سکوی سخنرانی رفت. صدای برخورد پاشنه‌های‌کفش او باکف‌چوبی تالار، در سکوت طنین می‌انداخت.

او که درمیان گروهی کوچك، می‌توانست صمیمانه سخن بگوید و از این‌نظر درکارش استاد بود، به‌محض پاگذاشتن برسکو، خلق‌و خوی‌شاد، سرخوشی و بدیهه‌گوئی ویژه‌ی خود را ازدست داد وشروع کرد به بیان جمله‌های خشك رسمی. **آندره‌ی** با این ویژگی‌او آشنائی داشت، اما چنین لحن خشك کسل‌کننده‌ای را از او انتظار نداشت.

آندره‌ی ـدلتنگ و ناراحتـ می‌اندیشید: «کمی‌باروح‌ترحرف‌بزن! همه‌اش را خراب‌کردی‌رفت! طرح‌را به‌آن خوبی پیاده کردی. در دفتر کار

من‌هم مثل **سیسرو**[۵] نطق کردی. اما، اینجا.... بله، اشتباه کردیم. نباید می‌گذاشتیم **پروخارچنکو** بعنوان سخنران اصلی، پیش‌ازهمه برود پشت تریبون.» اما باوجود یکنواختی سخنرانی‌اش، حضار شش‌دانگ‌حواس‌شان را متوجه **پروخارچنکو** کرده‌بودند، زیرا آنچه برزبان می‌آورد، مهم بود و درست و حسابی استدلال می‌شد و ــازآن گذشته‌ــ مردم، سخنران رابخوبی می‌شناختند. درمدت دوسال مدیریت، او توانسته‌بود **مرکز فنی** جدید را بسازد و تجهیز کند و درپس این واژه‌های خشك، انواع و اقسام کارها و اقداماتی وجود داشت‌که آن واژه‌ها را ارزش و اعتبار می‌بخشید.

طرح سازماندهی جدید کار ــجزء به جزء ــ دربرابر جمعیت‌حاضر در کارگاه گشوده شد: انضمام گروه‌های تراکتور به‌گروه‌های کشتزاربرای کل خدمات کشاورزی ــ ازشخم تا خرمن‌ــ، پرداخت مزد دربرابر نتیجه‌ی محصول، جدول کار ساعتی، رقابت و تماس میان کشاورزان ورانندگان تراکتور، سازماندهی مجدد همه‌ی گروه‌های تراکتور و همکاری رانندگان باتجربه باجوانترها.

ارقام طرح‌تولید سالانه که **پروخارچنکو** آنرا در جمله‌ای مختصر و خشك بیان‌کرد ــبویژه‌ــ تأثیر عمیقی‌برکمونیست‌ها گذاشت. **پروخارچنکو** گفت:

ــ «پیشنویس طرح منطقه‌ای، هفتاد درصد کار کشت‌رو مکانیزه می‌کنه. اما، ماطرحی داده‌یم که‌نوددرصد کارهارو امسال مکانیزه‌خواهد کرد. برای عملی‌شدن این طرح هررانندهٔ تراکتور باید معدل‌بازدهی کارش‌رو تاصدوبیست‌درصد برسونه.»

در تالار غوغائی برخاست. مردان به‌خود جنبیدند و صداهائی بلند شد:

ــ «پارسال تراکتورها چندروز ــ چندروز بیکار و بیهوده‌یه‌گوشه‌ای می‌افتادن. اونوقت حالاباید یه‌دفعه صدوبیست‌درصد بشه!»

ــ «**مرکز فنی** ما پارسال اینجوری نبود.»

ــ «ولی‌آخه تراکتورها نصف‌شون کهنه‌ان.... آهن‌قراضه‌ن، ماشین نیستن‌که!»

ــ تازه، نصف‌دیگه‌شونم دارن ریپ‌می‌زنن!»

ــ «روی کاغذ خیلی چیزها ساده‌ست!»

۵ــ Cicero ــ خطیب مشهور روم باستان. (م)

ویسوتسکی در ردیف اول، روی نیمکت نشسته بود. با چشمان‌زیرك خاکستری‌رنگش، استوار و راسخ می‌نگریست. کسی از ردیف پشت سراو، بسویش خم‌شد و درگوشش چیزی‌زمزمه‌کرد. کسانی که کنار او نشسته بودند، زمزمه‌را شنیدند. برخی آشکارا شاد شدند و بعضی با تردید باآن روبرو شدند.

ویسوتسکی سرتکان داد و شانه‌اش را بالاانداخت، گوئی می‌خواست بگوید: «چکار کنم؟ من‌که گفته‌بودم.» درمیان آن هیجان همگانـی، تنها **آندره‌ی** آرام بود.

گوئی نه به هیجان‌آمده بود و نه مضطرب‌بود و نه‌ازدست **ویسوتسکی** عصبانی بود. دفاع جانانه و سرسختانه‌ی کارشناس کشاورزی‌ازنظراتش، تحسین **آندره‌ی** را برمی‌انگیخت. نگاه پرابهامی به‌سرکارشناس انداخت. نگاه ملایم دبیراول حزب، **ویسوتسکی** را برآشفت. اندیشید: «تازه دارد می‌فهمدکه حق‌با من است؟ یااینکه.... برای من متأسف است؟»

والنتینا برهیجانی‌که بالا می‌گرفت، آگاه بود. خود او هم به هیجان آمده بود: «مهم این‌است‌که مردم به‌شور و هیجان بیایند. اما **پروخارچنکو** شور و شوقی برنیانگیخته. برعکس، اثر یك‌سطل‌آب یخ‌را داشت.»

پروخارچنکو سخنانش را به‌پایان رساند و سرجای خود ــپشت میز هیئت رئیسهــ نشست. آشکارا، احساس شکست می‌کرد.

آندره‌ی بسوی او خم شد و بالحن آزرده‌ای زمزمه‌کرد: «تو بهتره بری توی مراسم تشییع جنازه حرف‌بزنی....»

پروخارچنکو سرطاسش را تکانی‌داد و حرکتی کردکه‌گوئی می‌گفت: «خودم می‌دونم که خراب کرده‌م! اصلا نمی‌دونم چرا اینطوری شد.» **ولگین** ــ که کنارش نشسته بودــ آهسته‌گفت:

ــ «سخنرانی مهم نیست. طرح، طرح خوبیه و مردم اینو می‌دونن. باید می‌دیدی امروز موقع ناهار چه‌جوری با بروبچه‌ها توی کارگاه حرف می‌زد....»

ویسوتسکی نخستین‌کسی بودکه بعنوان مخالف طرح، پشت‌تریبون قرار گرفت.

همین‌که پابرسکوی خطابه گذاشت، سکوت عمیقی برتالار حکمفرما شد. استخوان‌های گونه‌ی **ویسوتسکی**، بیش‌از حدمعمول بیرون زده بود، شیارهای تیره‌ی روی‌گونه‌های‌گودافتاده‌اش، عمیق‌تربنظرمی‌رسید وابروان کم‌رنگش، پائین‌تر ازحدمعمول، برچشمانش فروافتاده بود. صدایش‌پوك

و میان‌تهی می‌نمود:

ـ «من سی‌ساله که‌توی این ناحیه کار می‌کنم و بیشتر از یه‌ساله‌که توی **مرکز فنی** مشغولم. اولین تـراکتوری که‌توی **اوگـرن** شخم‌زد، عمق شیارهاشو من‌اندازه گرفتم. مته‌های پشت اولین بذرپاش این ناحیه‌رو که با تراکتور کشیده می‌شد، من چك‌کردم. این حرف‌هارو نمی‌گم که‌خیال کنین دارم لاف‌می‌زنم! منظورم اینه که من هیچوقت بامکانیزه شدن‌مخالفتی نداشته‌ام و هرگز از فنون پیشرفته فاصله نگرفته‌م. پس‌چه‌چیزی باعث‌شده که باطرح عالی‌ای‌که **پروخارچنکو** تهیه‌کرده و رهبری حزب‌هم تأییدش کرده، از در مخالفت دربیام؟»

مکث‌کرد، گوئی به‌نکته‌ی مهمی رسیده و قدرت سخن‌گفتن را ازدست داده بود. بنظر می‌رسیدکه سکوت درتالار عمیق‌تر شده بود. **ویسوتسکی** به خود آمد و افزود:

ـ «وباز وقتی می‌گم‌که عده‌ی کمی این‌ناحیه و این **مرکز فنی**رو به‌اندازه‌ی من می‌شناسن، قصد لافزنی ندارم. من خاك اینجارو می‌شناسم، آب وهوا، ماشین‌آلات، تاریخ‌ناحیه و تاریخ **مرکزفنی**رو می‌شناسم. باهمه‌ی سرپرست‌های **کولخوزها** و همه‌ی راننده‌های تراکتور این ناحیه آشنا هستم. نمی‌شه خاك مرطوب خاکستری **اوگرن**رو باخاك‌سیاه **کوبان** مقایسه کرد. نمی‌شه‌همینجور به‌شکل مکانیکی، روش‌های **کوبان**رو درشرایط **اوگرن** ما پیاده کرد. من‌می‌گم، درحال حاضر، **مرکز فنی** ما نمی‌تونه نوددرصد کار کشاورزی‌رو با تراکتورها و افراد موجود انجام بده. غیرممکنه! چنین وعده‌ای را دادن و بهش عمل‌نکردن، معنیش اینه‌که **کولخوز**هارو بی‌اعتبار کنیم و رقابت درکار کشت‌رو به‌خطر بندازیـم. کشتزارها برنامـه‌های تولیدشون‌رو بر اساس طرح‌های **مرکزفنی** طرح خواهندکرد و اگر **مرکز فنی** نتونه قراردادهاشو عملی کنه، کشتزارها مجبور می‌شن بدون تأمل و فی‌البداهه خودشونو باوضع جدید تنظیم کنن و تطبیق‌بدن و این، یعنی تأخیر درکار بذرپاشی، یعنی ازدست‌رفتن دهها خروار محصول. درست فکر کنین! همه‌تون! ببینین وقتی‌که ماشین‌هاطبق برنامه، کارشون‌روانجام ندن، چه‌اتفاقی‌می‌افته: شك‌ونگرانی‌وآشفتگی! واینها همه‌به‌ازهم‌پاشیدگی کار مزرعه و زیان و خسارت محصول ختم می‌شه. هرکسی بتونه تأثیر یك اشتباه در طرح‌های **مرکزفنی**رو درك‌کنه، می‌فهمه‌که حق با منه.»

سخنان او آنقدرمتقاعدکننده‌بودکه **والنتینا** اندیشید: «مراهم‌افسون کرده. آدم نمی‌تواند به‌حرف‌هایش گوش ندهـد! چه‌چیزی باعث شدکـه

آندره‌ی این‌جلسه‌بازی‌ها را شروع‌کند؟ چرا به **ویسوتسکی** این‌همه فرصت دفاع و تبلیغ نظرات زیان‌آور را داده؟ یك بحث مختصر در دفتر کمیته‌ی حزبی ناحیه کافی بود.»

به‌شوهرش خیره‌شد و در ذهن شروع‌کرد به غرولندکردن: «نگفتم؟ بهت اخطار نکردم؟ ولی تو به‌حرف آدم‌گوش نمی‌دهی. همیشه تنت‌می‌خارد برای دعوا! مثل بچه مدرسه‌ای‌ها!» **آندره‌ی** ـ که سبب رنجش او شده بود ـ پشت میز هیئت رئیسه نشسته‌بود، چشمانش را به‌پائین دوخته بود وتکان نمی‌خورد.

ویسوتسکی ـ پی‌درپی و بیرحمانه ـ همه‌ی پایه و اساس گفته‌های **پروخارچنکو**را ردکرد و هرچه **والنتینا** بیشتر به سخنانش گوش‌می‌داد، ناراحتی و خشمش افزونتر می‌شد.

ویسوتسکی می‌گفت: «ماشش‌تا گروه خوب تراکتور داریم. اونها نقطه‌ی اتکاء ما هستن. یك‌سال و نیم طول‌کشید تا این گروه‌هارو راه انداختیم. منحل‌کردن‌این‌گروه‌ها وخلاص‌شدن ازشرشون، توزیع‌راننده‌های باتجربه بین گروههای جوون بی‌تجربه، یعنی اینکه با دست‌های خودمون، نیروی اصلی‌مونو داغون‌کنیم. من نمی‌تونم باچنین‌کاری موافقت کنم. مثل این‌می‌مونه که‌ازمن بخوان درختی‌رو که‌بادست خودم کاشته‌م، از ریشه‌قطع کنم.»

والنتینا اندیشید: «چه‌می‌گوید؟ نمی‌فهمد که حرف‌هایش بیخود و بی‌معنی‌است؟»

همدردی‌ای‌که پیش‌ازجلسه نسبت‌به‌او احساس‌کرده‌بود؛ اکنون بی‌آنکه ردی بجا گذاشته باشد، ازمیان رفته‌بود و جای خودرا به‌خشم و غضب‌داده بود: «**آندره‌ی** چرا اینقدر خونسرد است؟ همه‌چیز را خراب‌کرده و حالا هم مثل سیب‌زمینی سرجایش نشسته است!»

ویسوتسکی ـ با صدائی‌که رفته‌رفته محکم‌تر و بااطمینان‌ترمی‌شد ـ همچنان حرف می‌زد: «درناحیه‌ی جنگلی و پراز تپه‌ماهورما، رسیدن و عمل‌اومدن خاك و محصول، خیلی نامرتبه. بهارهای سرد و طولانی و پائیزهای پیشرس و بارونی، مجبورمون می‌کنه‌که بذرپاشی و برداشت محصول‌رو درکوتاه‌ترین زمان ممکنه انجام بدیم. اینجا **کوبان** نیست که بتونین اونچه‌رو دیروز درونکردین، فردا درو کنین. ما اگه امروز غله‌مونو انبار نکنیم، فرداش قاعدتاً بارون می‌آد و ما چندین‌صدکیلو غله‌رو ازدست داده‌یم. به‌همین‌دلیله‌که اختصاص‌گروه‌های تراکتور به قطعه‌زمین‌های

مشخص ـ شبیه اونچه در گوبان تجربه شده ـ ممکنه برای ما خانمان برانداز باشه. ما باید قدرت‌مانوور آزاد داشته‌باشیم. باید بتونیم هروقت، هرجا لازم‌شد فوری نیروهای اصلی‌مونو به‌اونجائی که محصول‌مون رسیده، اعزام کنیم. کاراساسی اینه و تجربه‌ی طولانی من‌هم بهم می‌گه که همین کار منطقی و معقوله.»

والنتینا فریاد زد: «هیچ‌لازم نیست‌که تراکتورها طبق یك اصل‌خشك فقط برای زمین معینی‌کارکنن. ما دراین‌مورد تعصب نداریم. اصلا قرار نیست‌که انتقال تراکتورها ازقسمت‌های آماده نشده به قسمت‌های آماده‌ی کار ممنوع باشه.»

ـ «در تئوری همینطوره‌که شمامی‌گین. اما در عمل، مدیریت **مرکز فنی**، سازماندهی انتقال تراکتورها از قسمت‌های **خودی** به قسمت‌های **غریبه**رو خیلی دشوار خواهد یافت.»

والنتینا باردیگر حرف او را قطع‌کرد و گفت: «شما ازاین می‌ترسین که به‌زحمت و دردسر بیفتین؟»

آندره‌ی لحظه‌ای سرش رابلندکرد و مشتاقانه او را نگریست، گوئی می‌کوشید که اوراپشت‌تریبون درنظرمجسم‌کند وازنظرروانی، حرف‌هایش را ارزیابی کند.

ویسوتسکی ابروهای پرپشتش‌را درهم کشید و آرام گفت:

ـ«من از به‌زحمت‌افتادن ترسی نداشته و ندارم. هیچکس نمی‌تونه منو به‌تنبلی متهم کنه.»

کسی در تالار فریاد زد: «احسنت! احسنت!»

ویسوتسکی باسرسختی ادامه داد: «نصف ماشین‌های ما داغونن و نصف راننده‌هامون هم تازه ازمدرسه دراومده‌ن، بااین‌همه هنوز راننده‌کم داریم. پارسال، تعطیل‌کار، بخاطر نقایص فنی به‌بیست‌وهشت‌درصد طول زمان کار رسید. فقط مشکلات مربوط به‌موتور، حدود سه‌هزار ساعت در این فصل‌کارو تعطیل‌کرده. من نمی‌تونم این مسائل‌رو چشم‌پوشی کنم! به همین دلیله که‌من طرح‌های **مرکز فنی**رو اغراق‌آمیز می‌دونم و بستن قراردادهائی با مزارع اشتراکی براساس این طرح‌ها... اشتباهی‌ست که احتمالا کل ناحیه بخاطرش خسارت خواهد دید.»

استدلال‌های او درنظراول، محکم بنظر می‌رسید و همین ظاهر غیر قابل‌ردشدن بودکه بیش‌ازهرچیز **والنتینا** را خشمگین می‌کرد.

باخشم و تغیر اندیشید: «اوچه می‌گوید؟ چه‌می‌گوید؟! چنین‌آدم

باهوش و خوبی! چطور ممکن‌است؟! هنوز یك‌کلمه‌هم راجع به بهترین آدم‌ها یا ماشین‌های نو یا دستآوردهای کار حرف نزده است! یك نگاه هم به‌جلو نمی‌اندازد! چشمانش انگار پس‌سر اوست، فقط گذشته را می‌بیند! نه، **آندره‌ی** حق‌داشت‌که به‌اومیدان‌داد تاحرف‌هایش رابزند! این یك جنگ خصوصی نیست! این دیدگاه‌های مختلف، چنان ملموس نشان‌داده می‌شوند که دیگر کسی جرأت نداشته‌باشد توی تاریکی کثافتکاری راه‌بیندازد. باید آنها را به‌روشنائی‌کشاند و نابودشان کرد! اگر حتا یك‌خشت هم‌از این ساختمانی‌که **ویسوتسکی** چنین استادانه ساخته، باقی بماند، مردم پایشان به‌آن می‌خورد و سکندری می‌روند.»

والنتینا دیدکه **واسیلی** ضمن‌شنیدن حرف‌های **ویسوتسکی**، سرش را به تأیید تکان می‌دهد و باسخنران همعقیده است.

ـ «حالا اصلا نمی‌دانم که او مرد خوبی است یا نه. اما یك چیزرا می‌دانم: خیلی مزاحم است! ولی حالا نمی‌خواهم به‌خوبی‌هایش فکر کنم. می‌خواهم چنان دربرابرش بایستم‌که انگار دشمن است. دراین‌صورت است که می‌توانم تمام حرف‌هایش را ازسکه بیندازم!»

همینکه**ویسوتسکی** سخنانش راپایان داد، **والنتینا** پشت تریبون‌قرار گرفت. او ناگهان روی سکو ظاهر شده بود: با اندامی کوچك وکلاه‌کوچك آستراخانی یك‌بری برسر. گونه‌هایش گل‌انداخته بود ولب‌بالائی‌اش‌اندکی می‌لرزید.

آندره‌ی، آنچه‌را چشمانش می‌دید، باورنمی‌کرد. اوقبلاهم‌عصبانیت همسرش را دیده‌بود. اماهرگز اوج خشم اورا ندیده بود.

لحظه‌ای، همه‌چیز دربرابر چشمان **والنتینا** محو و مه‌آلود بنظر آمد و تنها، چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌ی **ویسوتسکی** درمیان آن‌مه، تمیز داده‌می‌شد. ظاهراً بی‌توجه به‌اینکه درچه‌جائی است، از پشت‌تریبون، **ویسوتسکی** را مخاطب قرارداد. گفت و گوئی بود چشم در چشم، درحضور صدهاتن‌دیگر:

ـ «شما معلم من بودین. شما اولین‌کسی‌بودین‌که‌عشق کارشناس‌شدن رو دروجودمن بیدارکردین. چه‌کسی‌می‌دونه که‌چندین وچندبار درانستیتو به‌خودم گفتم: کاش می‌تونستم مثل **بنیامین ایوانوویچ** یك‌کارشناس خوب بشم!؟ به‌همین‌دلیله‌که امروز نمی‌تونم آروم حرف‌بزنم. تمام حرف‌هائی‌رو که اینجازدین، ازنظرشکل درست‌بود و ازنظر محتوی نادرست. یه نوع نادرستی موذیانه! چرا که در پوشش پیکار بخاطر حقیقت عرضه شده،چرا که‌بوسیله‌ی کلمات مترقیانه، ازدیدگاه‌های ارتجاعی دفاع شده!»

ویسوتسکی چنان ازجاپریدکه‌گوئی ضربه‌ای به‌صورتش‌خورده‌است. همهمه‌ای گنگ درکارگاه پیچید.

والنتینا اندیشید: «چکار دارم‌می‌کنم؟ او یك پیرمرد است! بعلاوه، او **بنیامین ایوانوویچ** است! چطور می‌توانم اینطور بهش حمله کنم؟ ولي دیگر نمی‌توانم کاریش کنم!»

دلسوزانه و خشمگین گفت: «**بنیامین‌ایوانوویچ!** من شمارو خیلي دوست‌دارم. در تمام عمرم شمارو دوست داشته‌م. ولی امروز نمی‌تونم مثل همیشه حرف بزنم. شما به سازماندهي مجدد گروهها اعتراض دارین. شما به‌چندتا گروه قوی قدیمی خیلي اهمیت می‌دین. ولی آیا بنظر شما طبیعیه که مثلا **ناستیا اوگورودنیکووا** هنوز بعنوان راننده‌ی معمولی تراکتور کار می‌کنه؟ چرا اون نباید مسئولیت یه‌گروه‌رو بعهده بگیره و ثمره‌ی تجربیاتش‌رو به‌راننده‌های جوون منتقل کنه؟ درظاهر، تمایل شما به‌حفظ گروه‌های قوی، معقول بنظرمی‌رسه. اماراستش‌روبخواین، امکانات رشدرو هم برای کارگرها و هم برای **مرکز فنی** ـ بطورکلی ـ محدودمي‌کنه. یعنی، خلاصه‌اش اینکه مضره! چرا شما نمی‌خواین اینو بفهمین؟»

نگاهی به‌کارگاه انداخت. دیگر، سر نمی‌دید، بلکه هیکل‌ها، چهره‌ها و چشمان جداازهم و مشخص را می‌دید. نگاهش به **واسیلی** افتاد. او در اندیشه فرورفته بود.

والنتینا رو به حضار گفت: «رفقا! حق با منه یا نه؟»

تنی‌چند پاسخ‌دادند: «بله، درسته!»

واسیلی ساکت‌بود و تکان نمی‌خورد.

ـ «**بنیامین ایوانوویچ** به ادغام گروه‌های تراکتور در گروه‌های کشتکاری، اعتراض‌دارن و می‌گن که‌این‌کار از **قدرت‌مانوور** کم‌می‌کند. بفرض که اینطور باشه، حرکت تعداد زیادی ماشین از **کولخوز**های استپ جنوبی تا اراضی جنگل شمال، بسیار تماشائی خواهد بود. اما بدون‌کنار گذاشتن روش ادغام هم این‌حرکت‌رو به‌سادگی می‌شه سازمان داد. برای‌یك گروه‌شمالی ـ که‌هنوز زمینهاش آماده‌ی کار نیست ـ کاملا ممکنه که موقتاً به کمك گروه جنوبی بیادکه زمینهاش آماده‌ی بذرپاشیه. اگر ما از تلاش و کوشش مضایقه نکنیم، اگر با مشکلات‌دست‌وپنجه نرم‌کنیم واگر به‌شعور مردم و توانائی‌هاشون‌در کمك به همدیگه، ایمان‌داشته باشیم، می‌شه این کارو سازمان داد! فقط‌لازمه که بین دواصل، موازنه برقرار کنیم: اصل مسئولیت درقبال کار هرکس و اصل کمك متقابل. طبیعتاً گروه‌های

تراکتور باید به زمینهای بزرگ اختصاص داده بشن تا آزادی‌عمل بیشتری داشته باشن.»

والنتینا مکث کرد تا نفس تازه کند. نخستین التهاب خروشان، نخستین فوران خشم فرو باریده بود. اکنون او می‌دانست که خیلی‌ها با تأیید آشکار براو می‌نگرند.

لیوان روی تریبون را برداشت و کمی آب نوشید و **آندره‌ی** رادید. **آندره‌ی** با چشمان براق، چنان **والنتینا** را می‌نگریست که گوئی به او افتخار می‌کرد و می‌خواست بگوید: «برو! **والیا!** ادامه بده! من می‌دونستم که تو کوتاه نمی‌آی!»

ـ «شما در باره‌ی گروه‌های تراکتور **بلاوین**، **لاپین**[6] و **گروموف**[7] ـ که مرتب از برنامه تولیدشون عقب بودن ـ برای ما حرف زدین. براساس کار اونها، شما اصرار دارین که احتمالا طرح‌رو نمی‌شه بادرصد بالاتری انجام داد. من نمی‌دونم شما چطور می‌تونین کسانی مثل **اوگورودنیکووا**، **سینتسوف**[8]، **یابلونف**[9] وسایر **هزارهکتاری**های مارو، کسانی‌رو که در فصل حاضر، هزار هکتار کارکردن و کارشونو با رقم‌های دویست، سیصد و چهارصد درصد بیشتر انجام‌داده‌ن، نادیده بگیرین؟ من این‌طرز استدلال‌رو که **بلاوین** نقطه‌ی حرکتش باشه و توی اون **اوگورودنیکووا** به‌حساب نیاد، اصلا نمی‌تونم بفهمم! من امروز یادداشت و تحلیل شمارو از کار سه‌سال آینده‌ی **مرکز فنی** خوندم. تحلیل شما عملا هیچ‌چیز درباره‌ی تجربه‌ی بهترین گروه‌ها نمی‌گه و نه‌حتا یك‌کلمه درباره‌ی کوشش و تلاشی که این تجربه درپشت‌سر داره .... چرا اینو نادیده گرفته‌ین؟ شما این سهل‌انگاری‌رو به چه‌حسابی می‌ذارین؟»

ویسوتسکی نگاهش می‌کرد. شاگرد پیشین او، استاد خود راهمچون بچه‌مدرسه‌ای مخاطب قرار داده و دربرابر اینهمه مردم از او بازخواست می‌کرد. **ویسوتسکی** که‌مانند شاگردی به‌هیجان آمده بود، از سرجایش پاسخ داد:

ـ «من نه **اوگورودنیکووا**رو نادیده گرفتم و نه **بلاوین**رو نقطه‌ی آغاز قرارداده‌م. من میانگین‌هارو دریك دوره‌ی چندساله درنظر گرفته‌م.»

والنتینا بی‌درنگ واکنش نشان داد:

ـ «اما پذیرش میانگین‌ها یعنی قبول این‌که دستاوردهای بهترین

---

6) Lapin 7) Gromov 8) Sintsov 9) Yablonev

کارگرها با کار بدترین کارگرها توی‌یك‌گفه گذاشته بشه!»

صدای بم **اوگورودنیکووا** درکارگاه طنین انداخت: «ما تا کی باید سپر بلای آدمای تنبل باشیم؟»

ـ «گاهی پیش میآد که شکل و شیوه‌ی قدیمی مانع محتوی بالنده‌ی نوین میشه گاهی پیش‌میآد که تجربه‌ی قدیمی جلو تجربه‌ی جدید قرار می‌گیره. درمورد شما، **بنیامین ایوانوویچ**، دقیقاً همینطور شده. من کاملا درك می‌کنم که‌برای شما چقدر سخته، درهم‌ریختن گروه‌هائی که بااونهمه عشق و علاقه پرورده‌ین و دورریختن روش‌هائی که با اون‌همه عشق و علاقه‌پیاده‌کرده‌ین. بخصوص برای شما سخته، چون همه‌ی کارهاتونو با عشق و علاقه انجام داده‌ین و حالا باید خودتونو نفی کنین. امابایداینکارو بکنین! قدیمی‌ترین و بهترین راننده‌های ما، بزودی پشت تریبون قرار می‌گیرن و خودشون به‌ما‌می‌گن‌که‌میخوان مسئولیت‌گروه‌های‌جوون‌رو بعهده بگیرن یا نه. راننده‌های جوون ما هم می‌آن پشت تریبون و به ما می‌گن که دلشون میخواد پیشرفت کنن یا نه. تك‌تك ما باید تصمیم بگیریم که آیا میخوایم پیش‌بریم و **مرکزفنی**‌مون و ناحیه‌مونو به مقام اول برسونیم یا نه.»

والنتینا درمیان تشویق و همهمه‌ی هیجان‌زده‌ی حضار به‌سرجایش برگشت. و **ناستیا اوگورودنیکووا** ـ تنومند، قوی‌هیکل و آفتابسوخته ـ بسوی تریبون رفت. بالای سکو نرفت، بلکه‌درکنار نیمکت‌صف‌اول، نزدیك یك کمباین ایستاد:

ـ «من علاقه‌ای به‌پست ریاست گروه ندارم... من میخوام پشت فرمون تراکتور بشینم. این همون‌کار دلخواه منه. اما وقتی منافع ناحیه مطرح‌باشه، تمایل‌یا عدم تمایل من‌دیگه به‌حساب نمی‌آد. من داوطلبانه مسئولیت یه‌گروه جوون‌رو بعهده می‌گیرم و هرچی‌که یادگرفتم بهشون یاد میدم و قول میدم که تمام گروه، کمتراز صدوپنجاه‌درصد بازده نداشته باشه.»

آندره‌ی شروع‌کرد به دست‌زدن و همه‌ی کارگاه را صدای دست‌زدن حضار فراگرفت.

هنگامی که‌دیگربارسکوت‌برقرار شد، **ناستیا** دست‌بزرگش رابرسطح صیقلی کمباین گذاشت و با هیبت و وقاری که گوئی سوگند یاد می‌کند، گفت:

ـ «من قول‌میدم! قولی محکم و آهنین! من با گروه جوونم به‌بازده

صدوپنجاه درصد خواهم رسید. فقط ازتون میخوام که گروه منو به‌اراضی اول ماه مه که مدتیه دراونجا کار می‌کنم، بفرستین و من به **واسیلی کوزمیچ بورتنیکوف** اخطار می‌کنم: ماخودمون مثل ساعت‌کار می‌کنیم، ولی تمام مزرعه‌رو هم به‌کار می‌کشیم و عرق‌شونو درمی‌آریم. پیشاپیش، در دربرابر همه‌ی فعالان‌حزبی، بهتون‌اخطارمی‌کنم: کمربندتونو محکم‌ببندین، **واسیلی‌کوزمیچ!** من‌خودم میآم‌بذرها، ماشین‌آلات‌وکودهارو بازرسی‌می‌کنم!»

واسیلی در پاسخ او ـ شاد و خندان ـ گفت: «من هم تك‌تك پیچ‌و مهره‌های تراکتورهاتونو بازرسی می‌کنم!»

سخنان **والنتینا** و **ناستیا** او را به‌آتش کشیده بود. او کسی نبودکه ازیارانش عقب‌بماند. تمام عمر، پیشاپیش همه قرار گرفته بود واحساس «جلو صف‌بودن» چیزی نبود که بتواند بدون آن زندگی کند. او دیگر سازماندهی‌مجددگروه‌ها و اضافه‌کاری تمامی‌طرح **مرکزفنی** را غیرممکن نمی‌شمرد. همه‌ی دشواری‌ها را دربرابر می‌دید، اما تردیدها وسوسه‌اش نمی‌کردند. بلکه آرزوی مشتاقانه‌ی دست و پنجه نرم‌کردن باآن‌دشواری‌ها و غلبه‌برآنها ـ به‌هرقیمت که‌بود ـ به اوهجوم آورده بود. می‌خواست بار دیگر به‌خودش و دیگران ثابت‌کندکه او ـ **واسیلی بورتنیکوف** ـ ازچه‌جنسی ساخته شده است. همان راننده‌ی تراکتور سابق دراوسربرآورد ونتوانست به فراخوان **ناستیا** پاسخ ندهد.

غریو کشید: «ما خودمون راننده‌ی تراکتور هستیم، فکرنکن بابچه طرفی! ما توی هرسوراخ‌سنبه‌ای سرك می‌کشیم.»

آندره‌ی لبخندزنان، اندیشید: «آهان! **آتامان** ما غیرتش‌گل‌کرده!»

ناستیا پاسخ داد: «حتماً این‌کارو بکنین مانمی‌ترسیم! برعکس، خیلی‌هم ازتون متشکر می‌شیم!»

استپان باصدا ی پائین، اما مشخصی اظهار داشت: «به‌این می‌گن حرف حسابی!»

آندره‌ی گفته‌ی اورا شنید و بی‌درنگ گفت:

ـ «ما ازمکانیك جدید و راننده‌ی سابق خوب‌مون **استپان‌نیکیتیچ** می‌خوایم که بره پشت تریبون! و درضمن خدمتشون عرض می‌کنیم که خوشحالیم ازاینکه بازایشونو بین خودمون می‌بینیم.»

شروع‌کرد به دست‌زدن و دیگران هم از او پیروی کردند. **استپان** ـ که صورتش گل‌انداخته بود ـ پشت تریبون قرارگرفت. چندهفته پیش‌بود که پس‌از یکسال غیبت به زادگاه خود بازگشته‌بود و خوشحال بود که در

ناحیه، چنین صمیمانه، از او استقبال‌می‌کنند. انزوا و دردتخفیف‌نایافته‌ی جدائی از **آودوتیا**، او را نسبت به‌دوستی و ملایمت و صمیمیت، فوق‌العاده حساس کرده بود.

سخنان دبیر کمیته‌ی حزبی ناحیه و درودهای پرسروصدای حضار، عمیقاً او را تکان داد.

با صدای خشك و پائین خود، سخن‌آغاز کرد: «خب، رفقا! من بـا تراکتورخودم دویست‌درصد بازده‌داشتم، ولي خودمو بالاتر از دیگرون حساب نمی‌کنم. بنظر من، اگه من تونستم این‌کارروبکنم، دیگرون هم می‌تونن. البته‌باید مردم‌رو تعلیم‌داد. و، گروه‌هارو باید دوباره سازمان داد. **ناستیا** کاملا درست گفت.من‌هم مایلم نمونه‌ای از قدرت مانوررو به **بنیامین ایوانوویچ** نشون‌بدم.»

ویسوتسکی بیشتر قوزکرد و دستهایش را که برزانوانش گذاشته بود، مشت‌کرد.

سخنان **والنتینا** اورا متعجب نکرده‌بود. او انتظار مخالفت از آن‌جناح را داشت، با اینهمه، کلمات تند و درشت **والنتینا** سخت براو ضربه زده بود، سخنان **ناستازیا** ــبهترین راننده‌ی تراکتور **مرکز فنی**ــ او رارنجانده بود. ولی هنگامی که **استپان** ــدوست قدیمی و خویشاوندش‌ــ سخن آغاز کرد، **ویسوتسکی** احساس کردکه زمین‌زیرپایش دهان گشوده است.

استپان گفت: «**کولخوز راه روشن**رو مثال می‌زنم. امسال اونجا یه گروه شخم‌زده، یه‌گروه‌دیگه کشت‌کرده، و یه‌گروه دیگه‌هم بذر پاشیده.ولی زمین‌رو که‌نگاه می‌کنی، انگار علف‌هرز کاشته‌باشن! علف‌های هرزی که بدون ماشین و بدون‌کشت درست وحسابی، نمیشه از شرشون‌خلاص‌شد. خب، شما یقه‌ی‌کدوم راننده‌ی تراکتوررومیخواین بگیرین؟ اونارفتن‌وتمام ناحیه‌رو وجین‌کردن، یعنی تمام **کولخوز**هارو وجین‌کردن و شما هیچکس‌رو نمی‌تونین مسئول این‌نابسامانی‌بدونین. شمابه‌این می‌گین‌قدرت مانوور؟! این‌کار به بی‌مسئولیتی ختم می‌شه. و معنیش اینه‌که‌کشاورزا وراننده‌های تراکتور هیچ علاقه‌ای بـه همکاری ندارن. همون **کـولخوز**، بهـار تمام کشتزارهاشو شخم زد. ولی باید می‌دیدین که چطور شخم زده. من رفتم سراغ سرپرست **کولخوز** و ازش پرسیدم‌که تراکتورها چه‌جوری‌کارمی‌کنن؟ اون گفت: شکایتی ندارم. من تعجب‌کردم. ازخودم‌پرسیدم: چرااون‌اینقدر بی‌خیاله؟ روز بعد، بروبچه‌هارو دیدم و متوجـه شدم‌که چرا سرپـرست اونقدر بی‌خیال بود. اون در کار بارزدن بذرها ــکه استاندارد نبودــ دیر

گرده بود و دوساعت آب‌رو بسته بود و به‌هیچکدوم از بچه‌ها خبر نداده بود. خب، این آدم چطورممکن بود ازشخم‌بد شکایت داشته باشه؟ راننده‌های تراکتورهم ساکت بودن. برای اونا چه‌اهمیتی داشت؟ امروز اینجان و فردا یه‌جای دیگه. اونا به‌این روش عادت‌کرده‌ن‌که اغماض متقابل و لاپوشانی مسائل، بهترین اصل‌ممکنه‌ست. این‌اصل سبب‌شد که علف‌هرز، همه‌جای کشتزارهارو بگیره. اما صحبتی که بین **بورتینکوف** و **اوگورودنیکووا** شنیدیم، از اون حرفهاست که غله عمل میاره، نه علف هرز.»

اینکه **استپان** ــ همه‌ی تردیدهارا کنار گذاشته و درحضور اینهمه آدم که جریان رابطه‌ی **آودوتیا** و **استپان** را می‌دانستند ــ درباره‌ی **واسیلی** حرف‌زده‌بود، **واسیلی** را متعجب کرد.

آندره‌ی ابروهای گره‌خورده‌ی **بورتنیکوف** و چهره‌ی سخت متفکر او را دیده و به‌خودگفت: «**والیا** و **ناستیا** چرخ‌را به‌گردش‌درآوردند و **موخوف** بحث را اداره می‌کند. حالادرباره‌ی چه‌چیز حرف می‌زند؟ درباره‌ی نگهداری و حفاظت ماشین‌ها. مساله‌ی مهمی‌ست، و او هم از زاویه‌ی تازه‌ای نگاهش می‌کند. بگذار گوش‌کنم ببینم چه‌می‌گوید! همیشه می‌شود از **موخوف** چیزهایی یادگرفت.» **آندره‌ی** به‌پشتی صندلی‌اش تکیه داد و بادقت به‌صدای آرام و محکم **استپان** گوش سپرد.

ــ «دکترها می‌گن بهتره بجای معالجه، پیشگیری‌کرد. این حرف در مورد تراکتور هم صادقه. ماهم شیوه‌ی‌پیشگیری خودمونو داریم‌که‌عبارتست از: **جدول ساعات‌خدمت**. اما تا حالا نتونستیم اهمیت‌این‌کاررو کاملا درك کنیم. من حالا مسئول تعمیرات مزرعه هستم. من یه اتومبیل خدمت و کارگاه‌های گروه‌های زراعت‌رو دراختیار دارم. من کار اصلی خودمو، یاددادن سرویس‌های پیشگیری‌کننده به مردم قرارداده‌م، یعنی جلوگیری از خرابی‌ها. و ازهمه بالاتر مراقبت‌خواهم‌کرد که ساعت خدمت تبدیل به‌یك قانون مستحکم بشه. ما فقط یه‌روی سکه‌رو می‌بینیم. بخاطر یك خرابی در کشتزار، راننده‌ی تراکتور جریمه‌ی سنگینی می‌پردازه. ولی ما به‌نقض **ساعات خدمت** اهمیت چندانی نمی‌دیم. من‌میخوام اعلام‌کنم که نقض این قوانین گناهی‌ست بزرگ و بسیار سنگین علیه **مرکز فنی**. و ازمدیریت میخوام که دست‌منو دراین‌کار بازبذاره. درمورد راننده‌های تراکتور هم امیدوارم که با این شدت عمل مخالفتی نداشته باشن.»

چندتن دیگر از کمونیست‌ها پس‌از **استپان** سخن گفتند و اکنون‌دیگر جو این گردهم‌آئی، به‌روشنی آشکار بود.

بویانوف زیر گوش **واسیلی** زمزمه‌کرد: «کدوم‌یك از ما مـی‌ره از طرف مزرعه‌ی **اول ماه مه** حرف بزنه؟»

واسیلی آهسته پاسخ‌داد: «هردومون می‌تونیم حرف بزنیم.»

ـ «اگه قرار باشه از هر**کولخوز** دونفر سخنرانی کنن، جلسه تاصبح هم تموم نمی‌شه.»

ـ «اگه قراره یه‌نفر صحبت‌کنه، بنظرم بهتره من برم. اول‌درست متوجه قضیه نشدم. کمی انتقاد ازخود لازمه، وگرنه کارها خوب پیش نمی‌ره.»

ـ «پس برو بریم....»

بویانوف نومید شد. او گمان می‌کرد که خودش پشت تریبون‌خواهد رفت. اکنون او دبیر سازمان حزبی مزرعه بود که ـ هرچند اعضای زیادی نداشت اماـ از حیثیت زیادی برخوردار بود و با کشاورزان‌روابط‌نزدیکی داشت.

او، ماه به ماه، گسترش دایره‌ی زندگی را می‌دید و دلش می‌خواست به فعالان حزبی بگوید که چگونه او ـ«**جوانك آسمان‌جل یك‌لا قبا**»ـ دبیر سازمان حزبی شده‌بود و چگونه **کولخوز** عقب‌افتاده‌ی **اول ماه مـه** مـورد احترام تمام ناحیه واقع شده بود و اکنون باپیشرفت سریع، توجه تمامی منطقه را بسوی خود جلب کرده‌بود.

بویانوف درباره‌ی **واسیلی** انـدیشید: «اوکه اصلا نمی‌توانـد این چیزهارا بگوید! این حرفها سیاسی‌ست و باید رهبری حزب درباره‌اش‌حرف بزند.»

چنین‌بود که **بویانوف** تصمیم گرفت خود نیز اجازه‌ی صحبت بگیرد.

نوبت به **واسیلی** رسید واو چنین آغاز کرد: «راستشو بخواین، من اولش نتونستم‌اصل‌قضیه‌رودرك‌کنم. طرح‌رفیق **پروخارچنکو**، اولش‌بنظرم اغراق‌آمیز اومد. چرا؟ چون وقتی از بیرون به طرح‌های **مرکز فنی** نگاه کردم، همه‌ش غیرعملی بنظر می‌رسید. اما وقتی نگاهی به داخل قضیه انداختم، احساس‌کردم که چقدرکوچکم. اگه‌نتونیم طرح‌مونو باکمك یه همچین **مرکز فنی** و ماشین‌های جدیدی که قراره تحویل بگیریم انجام‌بدیم، واقعاً خجالت‌داره. من این حرف‌رو از زبون یه‌راننده‌ی سابق‌تراکتورمی‌گم و درمقام سرپرست مزرعه چه‌کاری ازدستم ساخته‌است؟ خیلی‌کارها!»

آندره‌ی اندیشید: «این‌هم ازاین! همان چیزی‌ست کـه این‌جلسه‌را بخاطرش راه‌انداختیم! اگر هرکس مشکلات رابه‌وضوح ببیند و بگویدکه:

چه‌کاری از دستم ساخته‌است؟ خیلی کارها! هدف‌ما تحقق پیدا خواهدکرد.»

کشاورزان مزارع اشتراکی و کارکنان **مرکز فنی**، یکی‌پس‌ازدیگری سخن گفتند.

لحن پرشور و گستاخی که **والنتینا** به‌جلسه داده بود، تاپایان گردهمائی حفظ شد و **آندره‌ی** باجمله‌های تأییدآمیز آن‌را تقویت کرد.

اوگفت: «رفیق **روبانوف**! چرا از بهترین رئیس گروه تراکتورمون ـ**ایوان ایوانوویچ سین‌تسوف**ـ دعوت نمی‌کنین تاصحبت کنن؟». **آندره‌ی** و سپس تمام حضار برای سخنران کف‌زدند.

پس‌از سخنرانی‌های بسیار، **آندره‌ی** به‌میز تکیه داد و بالحن شاد مبارزه‌طلبانه‌ای گفت:

ـ «ما سخنان بهترین‌هارو گوش‌دادیم، اما حرفهای کسانی‌رو که در کارشون مقام پائین‌تری دارن، نشنیده‌ایم. پیشنهاد اونها چیه؟»

روبانوف دنباله‌ی‌سخن **آندره‌ی** راگرفته، فریادزد: «رفیق **لوبومودروف**[10] رئیس گروه موتوری[11]! مقدار توقف کار در سال گذشته، بوسیله‌ی‌گروه موتوری محاسبه شده. لطفاً بیائین جلو و برای ما تعریف کنین که چطور کارکردین و درآینده قصد دارین چطور کارکنین!؟»

صدای **آندره‌ی** در کارگاه طنین انداخت: «درسته. حالا ببینیم‌اوستای تعمیرکارما چی‌می‌گه!»

لوبومودروف ـ رنگ‌پریده از شرم و رنجش خاطرـ جلو آمد:

ـ «پس‌ما شدیم اوستای تعمیرکارها؟! ولی آیا کسی سعی کرد که بفهمه چرا موتور تراکتورها خوب تعمیر نشده‌ن؟ سرمکانیك **سمیونوف**، چه کمکی به‌ما کرد؟ بهترین کارگرای ما چکارمی‌کردن؟ **سمیونوف** اونارو ازمون گرفت و نوآموزهای بی‌تجربه‌رو به‌ما داد!»

سمیونوف حرف‌اورا قطع‌کرد: «ماهمه‌مون نوآموزهای بی‌تجربه بودیم! نوآموزها باید تعلیم ببینن!»

ـ «لطفاً حرفموقطع‌نکنین! سرمکانیك**سمیونوف** بهترین‌افراد گروه موتوررو برده!»

کارگری ازمیان حضارفریاد زد: «سعی‌نکن تقصیرهارو بندازی‌گردن مکانیك‌ها! وضع همه‌ی گروه‌ها یه‌جوره. **مرکزفنی** داره رشد می‌کنه و

---

10) Lubomudrov

۱۱ـ ماشین‌آلات و وسائل نقلیه. (م)

کارگرهای باتجربه می‌شن سرکارگر. شما از **ژنیا**[12] بپرسین که افرادگروه موتوری چطور به‌نوآموزها کمك می‌کنن، اون بهتون مـی‌گه. **ژنیا** تـوی کارگاه کناری کار می‌کنه. می‌تونیم صداش کنیم بیاد تعریف کنه.»

ژنیا را ـ که‌جوانی موبور بود ـ از کارگاه کناری صدازدند.

روبانوف گفت: «خب، حالا **یوگنی پتروویچ میترو فانوف**[13]، لطفاً بفرمائین پشت تریبون برای ما توضیح‌بدین که **لوبومودروف** چطور به شما کاریاد میده»؟

ژنیا در کنار **لوبومودروف** ایستاد. کلاه کپی کوچك و گرد او که دکمه‌ای برتارك خود داشت، تقریباً تنهاچیزی بودکه‌از پشت‌کرسی‌خطابه، از او دیده می‌شد. کارگر جوان حالتی جدی به‌خود گرفت:

ـ «من دیگه نمی‌خوام توی گروه موتوری کارکنم. **توسیاوسه‌لووا**[14] همه‌ش می‌گه که‌تـوی اون‌یکی‌کارگـاه بهشون نشون میدن کـه چطوری یاتاقان‌هارو تنظیم کنن. اونجا رئیس گروه همه‌چیزرو براشون توضیح می‌ده. اما تنهاچیزی‌که رفیق **لوبومودروف** به‌من می‌گه اینه‌که: اینو بده! اونوبده! وقتی‌هم‌که یه‌استکان می‌ندازه بالا، بددهنی می‌کنه.»

لوبومودروف خشمگین شده‌بود، اما جسورانه گفت:

ـ «بله، راست‌می‌گه، من انکار نمی‌کنم!»

همه‌ی حضار خندیدند و چندنفری هم از گوشه و کنارچیزهائی گفتند:

ـ «**ژنیا**، راست می‌گه!»

ـ «همه‌چیزرو صاف و پوست‌کنده بگو!»

ـ «از این بابا فقط فحش و بدوبیراه می‌شه یادگرفت! مادرم‌بخاطر این‌چیزها نبود که منو فرستاد به **مرکز فنی**. مادرم به‌من گفت: اونجا یه کارگر ماهر ازتو می‌سازن! ولی‌اینا به‌من هیچی یاد ندادن.»

لوبومودروف تکرار کرد: «بله، من بددهنی می‌کنم! وقتی موتور تراکتور موتور نیست، آهن‌قراضه‌ست و از آدم میخوان که تعمیرش کنه، چطور می‌شه بددهنی نکرد؟ همه‌ش از افزایش طرح‌ها و بازده تولید حرف می‌زنین! همه‌ش چرت‌وپرته! رفیق **ویسوتسکی** کاملا حق داشت.»

ویسوتسکـی ازشدت نـاراحتی سرخ‌شد. ازتمام حـاضران، فقـط

---

12) Zhenya

13) Yevgeni Petrovich Mitrofanov 14) Tosya Veselova

لوبومودروف ـ این قلدر بدمست ـ از او پشتیبانی‌کرده بود و این‌شدیدترین ضربه‌ای‌بودکه به **ویسوتسکی** وارد آمد.

روبانوف گفت: «متشکرم، **ژنیا**.»

ژنیا آرام و متین از تریبون دور شد و به‌کارگاهش رفت.

لوبومودروف ادامه داد: «اگه‌اصل‌قضایارو نگاه کنین، اگه‌کار گروه موتوری‌مارو کاملا تجزیه و تحلیل می‌کردین و همه‌ی درصدهارو محاسبه می‌کردین....»

صدای خشن **آندره‌ی** همهمه‌ی کارگاه را قطع‌کرد: «ازتجزیه وتحلیل برای ما حرف نزنین! بگین ببینیم چرا تراکتور KTZ شماره ۱۷ که تازه از تعمیرگاه مرخصش‌کرده‌بودین، همین امروز دراولین نوبت کار، خراب شد و خوابید؟»

لوبومودروف می‌خواست ادامه دهد: «اگه‌یه تجزیه و تحلیل کامل می‌کردین....» اما صدای **آندره‌ی**، سخت‌تر و بلندتر، باز سخن او را قطع کرد:

ـ «اعضای حزب ازشماتجزیه وتحلیل نخواستن، شماجوآب‌بدین: چرا تراکتور KTZ شماره ۱۷ خوابید؟»

ـ «لطفاً حرفم‌رو قطع‌نکنین...» **لوبومودروف** می‌خواست باخشم اعتراض کند، اما ناگهان حالت چهره‌ی **آندره‌ی** را دید. نگاه‌سرد دبیراول کمیته، همچون فلزی تیز و برنده بود.

مکانیك دستپاچه شد و من‌من‌کنان گفت:

ـ «البته اشتباهاتی شده....»

ـ «چرا اشتباه شده؟ ما ازشما می‌پرسیم، چرا؟»

لوبومودروف درنهایت گیجی و آشفتگی و درماندگی، پاهایش را درسکوت بهم می‌مالید.

ـ «خب؟...» **آندره‌ی** ـ درحالیکه مشتهای گره کرده‌اش را برلبه‌ی‌میز می‌فشرد ـ برپاخاست: «حرفی ندارین؟ پس من می‌گم که‌چرا اشتباه شده. شما ازمریض‌بودن سرمکانیك سوءاستفاده کردین و راننده‌ی تراکتور هم جوون و بی‌تجربه بود. درنتیجه تراکتور تعمیرنشده وآزمایش نشده‌رو بهش قالب‌کردین و رفتین پی‌کار خودتون. فکرکردین که می‌تونین از زیر کار دربرین. بجای‌اینکه تراکتوررو وارسی کنین، بدوبدو رفتین دنبال یه ته‌استکان دیگه! اینطوره؟»

چهره‌ی پهن **لوبومودروف**، سفیدشد. **آندره‌ی** این‌را دید، اما کوتاه

نیامد. بانشانه‌گرفتن هدف‌اصلی‌پرسید: «چی‌رودارین محاسبه می‌کنین؟ تو چه‌فکری هستین؟ حرفی‌دارین بزنین یانه؟»

ویسوتسکی ـقوزکرده‌ـ روی‌صندلی خودنشسته‌بود. سخنان نیشدار دبیراول کمیته‌ی حزبی ناحیه مانند گلوله‌ای که‌کمانه کند، او را هم هدف گرفته‌بود. تصادفی نبودکـه از آنهمه آدم، **لوبومودروف** ازاو پشتیبانـی کرده بودند.

ـ «در شلوغ‌ترین مواقع که کار روی سر همه ریخته، شما در گوشه‌ی فلان آبجو فروشی تشریف دارین! کارت حزب‌رو گذاشتین توی جیب‌تون و از زیر کار درمی‌رین؟!»

لب‌های باریك دبیراول کمیته، پس‌از هرجمله‌ای، بیشتر بهم فشرده می‌شد و سکوت موقت میان جمله‌ها، وحشتناك‌تر از خود کلمات بود.

ـ «ماکسانی‌روکه خرابی باربیارن تحت تعقیب قرار می‌دیم! انتظار نداشته‌باشین که‌دربرابر اونها نرمی و ملایمت بخرج بدیم! منافع مردم مقدم‌بر این‌حرفهاست!»

آندره‌ی سخنانش را پایان‌داد و**پروخارچنکو** ـکه‌پس‌از طغیان‌توفانی **آندره‌ی** زبانش باز شده بودـ به‌سرعت افزود:

ـ «ما سهل‌انگاری دیروزروشدیداً محکوم‌می‌کنیم‌و شما**لوبومودروف** بدون هیچ‌غرولندی عقوبت و کیفر خودتونو قبول می‌کنین چون می‌دونین که‌حق باماست.»

یکنفر پرسید: «چرا **لوبومودروف** تاحالا تنبیه‌نشده؟»

پروخارچنکو حضار را نگریست. چهره‌ی پشمالوی او سخت وعبوس بود. بنظر می‌رسیدکه می‌خواهدکسی‌را که‌چنین‌سئوالی‌کرده‌بیابد و نوکش را بچیند، اما درعوض گفت:

ـ «تقصیر منه. من سرم به‌کارهای ساختمانی و نصب تجهیزات گرم بود و تعمیرات‌رو نادیده‌گرفتم. اما باید بگم‌که یه‌چنین سهل‌انگاری‌ای‌که امروز بهش‌اشاره شد، قبلا هرگز در **مرکز فنی** پیش نیومده بود.»

همان صدا ادامه داد: «**پروخارچنکو** این‌دوساله‌رو خیلی خوب کار کرده‌و ما قدرشو می‌دونیم. اما ایشون و همه‌ی مدیـران **مرکز فنی** هـم اشتباهاتی دارن. چرا ازمدیریت انتقاد نمی‌شه؟»

روبانوف گفت: «بیا اینجا و انتقادکن، نترس!»

تراشکاری بنام **لوبوف**، همچنانکه جلومی‌آمد گفت: «من نمی‌ترسم، مدیریت ما پیش‌از اونکه جدول ساعات کار و **سازماندهی جدید کار**رو

شروع‌کنه، بهتره یه‌نگاهی هم به‌دوروبرش بندازه! ما از متخصص‌های قدیمی بقدرکافی کار نمی‌کشیم. و از ترفیع‌دادن به‌جوونهامی‌ترسیم!»

در کارگاه مونتاژ، همه برانگیخته شده بودند و ماشین‌های عظیم چنان بیحرکت بودند که‌گوئی سیل احساسات، گیج‌شان کرده‌است.

کلاه کوچك **والنتینا** به‌پشت سرش لیزخورد، گیسوانش‌روی‌چهره‌اش افتاد و یقه‌ی پیراهنش بازشد، اما او متوجه نشد. **مرکز فنی** ــ که‌به‌تازگی از زمین سبز شده‌بود، و در ابتدا غیرمنتظره می‌نمود ــ اکنون چنان واقعیت زنده‌ای شده‌بود که **والنتینا** آنرا بخشی از وجودخود می‌دانست و دریافت که علاقه‌اش به **مرکز فنی**، احساسی گذرانیست. خواه او در **مرکز فنی** کار کند یانه، هراتفاقی‌که اینجا بیفتد، گوئی که‌سرنوشت روستای زادگاهش، خانه‌اش یا نزدیك‌ترین خویشاوندش باشد، براو اثر می‌گذاشت و تکانش می‌داد.

ویسوتسکی هیچکس‌را نمی‌نگریست و مردم هم از روبروشدن با او پرهیز می‌کردند، گوئی برای او ناراحت بودند.

دستهای لاغر و استخوانی‌اش را میان زانوانش فروکرده بود وبنظر می‌رسیدکه چهره‌اش ــ درطول یك‌بعداز ظهر ــ پیر و نحیف شده است.

هرازگاهی چشم از زمین برمی‌داشت، نگاهش سرد وبیمارگونه‌بود و ــ اگرچه ازنظر سن‌وسال، بسیاری از حاضران بزرگ‌تر از او بودند ــ بنظر دیگران و همینطور خودش چنین می‌آمد که او پیرترین، نحیف‌ترین و عاجزترین فرد حاضر درآن جلسه‌ی شلوغ است.

او همیشه به‌جوانی‌اش مباهات می‌کرد. چندساعت پیش، هنگام‌ورود به‌کارگاه، از آنجاکه احساس برحق‌بودن و اهمیت گفتار و کردارش امید بسیاری در دل او برانگیخته‌بود، خودرا کاملا جوان و سرحال می‌انگاشت و اکنون ناگهان احساس می‌کرد که‌پیرشده است. اندیشید: «جوان به اینجا آمدم و پیر بیرون می‌روم.» و هنوز نمی‌دانست‌که او به‌دلیل پیری نیست‌که از زندگی عقب افتاده‌است، بلکه برعکس، او دقیقاً، به این‌دلیل پیر بنظر می‌رسد که عقب‌افتاده است و این امر کاملا در جلسه آشکارشده بود. دوراندیش‌نبودن و تردید و دودلی که میل‌داشت به‌سن‌وسال بالانسبت دهد، ناگهان در کردارش تجلی یافته‌بود؛ در تحلیل کامل و جزءبه جزء اما بیهوده‌اش، درکارهائی‌که همین دیروز به‌آنهاآنهمه‌اهمیت می‌داد و با چنان تلاش و کوششی انجام‌شان داده‌بود و امروز چنین بی اهمیت ازآب درآمده‌بود و درآنهمه تلاش، تردید و دودلی راه یافته‌بود: شش گروه‌خوب

تراکتور، حرکت متشکل تراکتورها به‌سوی جنوب! دوسال تمام بـا این مسأله پنجه درافکنده بود و گمان می‌کرد که کار مهمی انجام می‌دهد. اما چقدر، این تلاش بیهوده بود! و اکنون این زن جوان لباس صورتی‌رنگ برتن وکلاه‌آستراخانی برسر، شاگرد پیشین‌او، دخترکوچولوئی که‌همیشه ساق پاهایش خراشیده بود، می‌آید و همه‌ی آنچه‌را که او با آنهمه عشق و مرارت ساخته بود، فرومی‌پاشد و ثابت می‌کند که برحق است؛ به‌سادگی روش‌هائی‌را درمی‌یابد که بهتر از راه‌های مکشوفه‌ی اوست و دیگران را ازپی‌خود می‌کشاند و **ویسوتسکی** را به‌فراموشی می‌سپارد....

نه‌تنها **والنتینا**، که دیگران‌هم او را فراموش‌کرده بودند وهمچنانکه دریك مسابقه‌ی پرهیجان ورزشی، تماشاگران به‌رقیب‌عقب‌مانده بی‌علاقه می‌شوند، دیگر کسی به او توجه نمی‌کرد. دیگر کسی از سخنان او حرفی به‌میان نمی‌آورد. مسأله‌ای که اکنون موضوع بحث و جدل آتشین حاضران بود، عملی بودن یا غیر عملی‌بودن طرح نبود، بلکه یافتن بهترین راه برای تحقق سریع این طرح بود.

سخنرانی‌ها با اشارات مربوط و نامربوط قطع می‌شد. کنایه‌های طنزآمیز درپی اظهارات خشمگنانه و اطمینان درپی ترس و شبهه می‌آمدو درمیان آن شور و شوق همگانی، **ویسوتسکی** در سکوت حیرت‌آمیزی، تنها نشسته بود.

شب فرارسید. کارگاه، در تاریك‌روشن آغاز شبانگاه، ژرف‌تر و جادارتر و چهره‌ها، تیره‌تر و مرموزتر بنظر می‌آمد و درآن هوای‌نیمه تاریك، تنها چشمها و قسمت‌های براق فلزی ماشین‌ها، تلالو داشتند.

در پایان جلسه، **آندره‌ی** پشت تریبون قرارگرفت. گوئی واژه‌ها به ژرفای کارگاه فرومی‌بارید و کارگاه بازمزمه‌ای ـ ازصمیم‌قلب ـ به او پاسخ می‌داد:

ـ «رفیق **ویسوتسکی** اعتراض‌دارن که‌طرح پیشنهادی **پروخارچنکو** به‌درد **کوبان**می‌خوره و نه **اوگرن**. و اینکه من به‌دلیل ناآگاهی از شرایط محلی، از آن‌طرح دفاع می‌کنم. بله، من هنوز این ناحیه، شرایطش و امکاناتش رو به‌درستی مطالعه نکرده‌م. اما درمورد اون امکانات از شما سئوال‌خواهم‌کرد، رفیق **ویسوتسکی**! من ازکشاورزان مزارع‌اشتراکی‌مون، کارشناس‌های‌کشاورزی‌مون، راننده‌های‌تراکتورمون، متصدیان‌کمباین‌مون و کارگران ناحیه‌مون‌خواهم‌پرسید. از آنها خواهم پرسید!»

فریادهای «احسنت، احسنت!» درکارگاه طنین انداخت.

ـ «شما امروز درباره‌ی غیرعملی‌بودن طرح‌های ما سخن گفتین، اما رانندگان تراکتور، متصدیان کمباین و کارگرانی‌که اینجا صحبت‌کردن، خودشونو به انجام‌دادن‌تمام وکمال طرح‌ها و چیزی‌هم افزون‌بر آن متعهد کرده‌ن. من به اونها اعتقاد دارم، نه به شما!»

و باردیگر کارگاه را همهمه‌ی تأیید فراگرفت: «احسنت، احسنت!»

ـ «ما جدول ساعات کار رو طرح‌خواهیم کرد. همه‌ی نقاط‌رو زیر پوشش‌رادیوئی قرار خواهیم داد و سرویس اعزام تعمیرکار **مرکز فنی**رو درست‌خواهیم کرد. رقابت‌میان کشاورزان و رانندگان تراکتوررو سازمان خواهیم داد وطرح‌هامون‌رو انجام‌می‌دیم و ازآنها سبقت خواهیم‌گرفت. اینجا **کوبان** نیست، **اوگرن** است! اما طی دو یا سه‌سال، بهترین ناحیه‌ی **کوبان**رو به‌رقابت‌خواهیم‌طلبید. شماچی‌می‌گین، رفقا؟»

برای‌سومین‌بار، کارگاه مونتاژ باغریو تأیید صمیمانه به او پاسخ داد.

جلسه پایان‌یافت. حاضران گوئی نمی‌خواستند تالار را ترک کنند. **والنتینا، ویسوتسکی** را درمیان جمعیت دیدکه به‌تنهائی خارج می‌شد. خمیده‌تر بنظر می‌رسید، گوئی ماهیچه‌های گردن و شانه‌هایش کشیده می‌شد. مردم چشم‌از او می‌گرداندند، گوئی براو دل‌می‌سوزاندند و شرمگین بودند. **والنتینا** برای او احساس تأسف‌کرد. اکنون‌که‌آتش‌ستیزه به‌سردی‌گرائیده و پیروزی‌کامل شده‌بود، **والنتینا** می‌خواست پیش او برود. با او دوستانه گفت‌وگوکند، شادمانش کند و یاریش دهد تا اشتباه خود را دریابد.

شاید امروز وجود او ـ حتاباآن ارقام وطرح‌هایش ـ لازم‌بود، همچون سنگپاره‌ای که می‌باید درسیل‌خروشان افکنده شود، تا نیروی پنهان سیل را ـ که‌درمسیر عادی بی‌مانعش نامحسوس است ـ به‌نمایش بگذارد.

شاید این قدرت رهبری **آندره‌ی** بودکه بااجازه‌ی ایفای نقش به **ویسوتسکی** ـ نقش‌سنگ کوچك درسیل بزرگ ـ نیروی بالقوه‌ی حرکت را به‌گونه‌ی برجسته‌تر و مؤثرتری ظاهر ساخته بود.

تازه اکنون‌بودکه **والنتینا** هدف‌**آندره‌ی** راکاملا درمی‌یافت. حاضران با بینش‌ها و چشم‌داشت‌های متفاوتی ازجلسه بیرون‌می‌رفتند. گذرپیوسته از شك‌وتردید به‌اطمینان خاطر و تمایل مشتاقانه به کار در **مرکزفنی**، بویژه در رفتار **واسیلی** به‌چشم می‌خورد.

والنتینا اندیشید: «عمو **واسیا** کمی کندذهن‌است. ولی وقتی به‌راه

افتاد، دیگر خیالت‌راحت‌است‌که کارها انجام می‌شود. حالا او و **ناستیا اوگورودنیکووا** کارهارا به‌جریان میندازند!»

واسیلی و **بویانوف** ازکنارش ردشدند و اوچندکلمه‌ازگفت‌وگوی‌شان راشنید.

بویانوف می‌گفت: «**پتروویچ** میدونه چه‌جوری بچه‌هارو به‌حرکت دربیاره!»

واسیلی ــ با لحن کسی‌که‌افسون‌شده‌باشد ــ می‌گفت: «آره، همینطوره که‌میگی! اون آدم‌نیست، خمیرمایه‌ست. به‌هرخمیری که بزنیش، آناً میآد بالا!»

والنتینا نیم‌ساعت‌درکارگاه‌درنگ‌کرد، باچندتن ازدوستان وآشنایان حرف‌زد و بعد چون **آندره‌ی** را گم‌کرده‌بود، به‌جست‌وجوی او شتافت.

پروخارچنکو و **روبانوف** را دردفتر سرکارشناس کشاورزی‌یافت. هردو مضطرب بنظر می‌رسیدند.

ــ «**بنیامین ایوانوویچ** یه‌دقیقه پیش رفت. اون‌دیگه‌به‌هیچ‌وجه حاضر به ادامه‌ی کارش نیست.»

والنتینا هراسان پرسید: «حاضر نیست؟ خب شما چی‌بهش‌گفتین؟»

پروخارچنکو پاسخ‌داد: «چی می‌تونستیم بگیم؟! گفتیم‌که بایدبمونه. اما زیادهم اصرارنکردیم. اگه‌کسی اعتقاد به‌کاری نداشته‌باشه، چطور می‌تونه مدیریتش‌رو بپذیره؟ البته باگذشت زمان سرعقل میآد. ولی ما نمی‌تونیم منتظر بمونیم .... ماه مارس داره تموم می‌شه و دیگه چیزی به فصل بذرپاشی نمونده. ازطرفی‌هم اون مریضه. همون درد قدیمی: سینه درد.»

ــ «یعنی می‌خواین بگین‌که‌شمامی‌ذارین اون‌بره پی‌کارش؟»

ــ «یه‌مدت، بله. یه‌نوع مرخصی استعلاجی طولانی. بهش فرصت می‌دیم‌که خودشو معالجه‌کنه و خوب فکرکنه. البته اونوقت خیلی‌هم‌خوشحال می‌شیم‌که برگرده. درضمن، دخترم! فکرمی‌کنم تو اینجا دست‌بکاربشی.»

ــ «من؟ شماکه نمی‌تونین بی‌مقدمه ازاین‌جورتصمیم‌ها بگیرین!»

ــ «مدتیه داریم فکرش‌رو می‌کنیم. این نق‌زدن‌ها و نگرانی‌ها در مورد طرح، داستانی قدیمیه.»

ــ «**آندره‌ی** خبرداره که‌**ویسوتسکی** کارشو ول‌کرده؟»

ــ «بله. **پتروویچ** اینجابود که صحبت می‌کردیم. همین چند دقیقه پیش رفت بیرون دنبال تو.»

★

پنجه‌های گسترده‌ی درختان صنوبر، درنور خیره‌کننده‌ی چراغ‌های اتومبیل، به‌تندی‌ازبرابر چشم می‌گذشتند. **والنتینا** دراتومبیل، کنار شوهرش نشسته‌بود و تمام مدت به **ویسوتسکی** می‌اندیشید.

ـ «برای پیرمرد متأسفم! قلبش شکسته.»

آندره‌ی اخم‌کرد وگفت: «مهمل‌نگو! می‌گیم بیاد به‌دفترکمیته‌ی ناحیه. باهاش حرف می‌زنیم و یکی دوماهی می‌فرستیمش به بازدید و مطالعه‌ی چندتا ازبهترین **مرکزفنی**ها. مسافرت حالش‌رو جامیاره. فکرش‌رو بکار می‌اندازه و اونوقت باز شروع‌می‌کنه‌به‌کار! برای چی‌باید قلبش بشکنه؟! البته قبول‌اشتباه برای آدم مشکله، ولی دیگه به‌این سختی‌هم نیست! تازه اون‌که پیرمرد نیست. این‌مسافرت‌رو که‌بره، مثل سابق جوون و سرحال برمی‌گرده.»

ـ «فکرمی‌کنم دوباره جوون‌کردن‌مردم یکی از سرگرمی‌های توباشه. اما راستی، تو مطمئن‌بودی که اون توی جلسه هیچ پشتیبانی پیدانمی‌کنه؟»

ـ «البته که مطمئن‌بودم. ما قبلا درکمیته‌ی حزبی ناحیه با مردم در این‌مورد حرف‌زدیم و اونهارو باجریان آشناکردیم. چی‌فکرکردی؟ اینجور جلسه‌هاکه همینجوری غفلتاً سرنمی‌گیره!»

ـ «پس‌شما بخاطر رسیدن به هدف‌هاتون، از وجود اون استفاده کردین؟! چه‌ظلمی!»

ـ «اون بیشتر از دیگرون به یه‌همچین‌چیزی احتیاج داشت. وگرنه، نمی‌تونست به‌اشتباهاتش پی‌ببره. هنوز همه‌چیزرو درست‌نمی‌فهمه. ولی بالاخره به‌موقعش می‌فهمه. اما اینکه می‌گی ازش استفاده کردیم، بله، ماهم ازمطالبش استفاده کردیم، هم از سخنرانیش.... هیچکس دیگه‌ای بهتر از اون نمی‌تونه همه‌ی مشکلات‌رو تشریح‌کنه و مردم باید بدون چکار می‌خوان بکنن و چه‌موانعی سرراه‌شونه...»

ساکت‌شدند. **آندره‌ی** دست همسرش را نوازش کرد. **والنتینا**، اندیشه‌ها و احساسات اورا بخوبی درك می‌کرد. چندبار هنگام ترك **مرکز فنی** نگاه اطمینان‌بخش و سپاسگزار شوهرش رابرروی‌خود احساس کرده بود. **والنتینا** می‌خواست سخنی بشنود، ولی او ساکت بود. و کمی‌بعد، صحبت را به‌ابراز ندامت کشاند. **آندره‌ی** عقیده‌داشت‌که هرکس خطاکند می‌تواند باتوضیح وابرازندامت، بخشیده شود.

و ناگهان گفت: «**والیا** می‌گم که، ممکنه توجای **ویسوتسکی** رو بگیری، می‌دونی؟ **پروخارچنکو** دراین‌مورد باهات حرفی نزد؟»

آندره‌ی طوری حرف‌می‌زدکه گوئی از تمایل **والنتینا** به‌کار در **مرکز فنی** خبر ندارد و گوئی قبلادراین‌باره باهم هیچ‌جروبحثی نکرده‌اند و آن شب در آشپزخانه‌ی‌سرد، وجود نداشته است.

والنتینا اندیشید: «حالا صبرکن، نشانت می‌دهم!»

و آهی کشید و گفت: «ولی من فکرمی‌کردم باید بشینم خونه و شام درست‌کنم و ازشوهر بیچاره‌م که‌خیلی بهش بی‌توجهی شده، مواظبت کنم...»

آندره‌ی انگشتان **والنتینا** را فشرد و گفت:

ـ «تو بهترین دوست و دستیار منی. دست‌راست منی. نه، اینطورام نیست. به‌قول دوستت **ماتویه‌ویچ**، تو غلام کنار درشکه نیستی، اسب اصلی درشکه‌هستی. و من و تو، دوعضو یك‌گروهیم... اما عجب‌تونستی‌جلسه‌رو روی غلطك‌بندازی! کارت محشر بود!»

والنتینا تسکین نیافته‌بود. او می‌خواست طعم شیرین پیروزی را کاملا بچشد و میل‌نداشت کوچك‌ترین فرصتی را ازدست بدهد. این‌بود که زمزمه‌کنان گفت:

ـ «درضمن، من‌از انتقاد ازخود خیلی‌خوشم میآد. بخصوص اگه از طرف دبیراول کمیته‌ی حزبی ناحیه باشه! فکرشو بکن، یه‌نفر تمام عمر به توده‌ها یادمی‌ده‌که انتقادازخود بکنن، بعد یکهو، بـرای تغییر ذائقه، از خودش هم انتقاد می‌کنه! اونقدر شنیدنش‌لذت‌بخشه!»

ـ «**والیا**!... خب، باشه. رفتارمن‌باتواحمقانه‌بود، همینو می‌خواستی بشنوی؟ این انتقاد ازخود برات کافیه؟»

ـ «آره، فکرمی‌کنم کافیه... اما نمی‌دونستم اینقدراخلاق‌تندی‌داری. اونجور کنترل ازدست‌دادن و شبونه آشپزخونه‌رو زیروروکردن و پریموس روشن‌کردن که: همه‌تون نگاه کنین! ببینین من چه شوهر بدبخت بی‌سرو سامون بی‌یارویاوری هستم!»

ـ «**والیا** من‌که ازخودم انتقاد کردم! دیگه چی‌می‌خوای؟ یعنی‌می‌گی خست به‌خرج‌دادم و کم انتقاد کردم؟ دیگه چی باید می‌گفتم؟ توهم اگه آب پیداکنی، شناگر ماهری هستی! درضمن یادت رفته؟ اون کی بود می‌گفت بحث درباره‌ی گزارش **ویسوتسکی** در جلسه‌ی اعضای حزب بیخوده؟»

والنتینا خندید، سرش را برشانه‌ی شوهرش گذاشت و کوشید زود

موضوع‌را عوض کند:

ـ «می‌دونی چیه؟ من اغلب فکرشو می‌کردم. همینجوری.»

ـ «درباره‌ی چی؟»

ـ «سرم روی شونه‌های تو باشه و باد بیاد. کلی‌هم کیف می‌کردم...»

ـ «توی فکر و خیال، بیشتر خوش‌می‌گذشت؟»

ـ «نه. زندگی بهتر از رؤیاست. اماعشق، احساس‌عجیبیه. هیچوقت کم نمی‌شه. اینهمه ساله که باهم زندگی می‌کنیم و بازهم همه‌چیز نو و تازه‌ست. نمی‌دونم همه همینجورن یا فقط مائیم؟»

ـ «همه‌رو نمی‌دونم. درمقام دبیراول کمیته‌ی حزبی ناحیه، اینجور چیزها به‌من گزارش نمی‌شه!»

آندره‌ی نمی‌توانست چنین احساسات عاشقانه‌ای را به‌راحتی هضم کند و اغلب، هنگامی که **والنتینا** اینگونه احساساتی می‌شد، با شوخی وخوشمزگی تب‌وتاب‌اورامی‌خواباند. معمولا **والنتینا** به‌آسانی خودرابااین ویژگی‌عجیب‌او وفق‌می‌داد. اما امروزرنجید. می‌خواست‌حمله‌راشروع‌کند، اما **آندره‌ی** گونه‌ی خودرا برپیشانی او نهاد و بالطافت محجوبانه‌ای ـ که بسیار مورد ستایش **والنتینا** بود ـ گفت:

ـ «من‌هم به‌کسی‌گزارش نمی‌دم که مادونفر چقدر خوشبختیم، عزیزم...»

اتومبیل ازجنگل بیرون‌آمد و پاره‌نوری ازدور به‌چشم خورد. به **اوگرن** نزدیك می‌شدند.

والنتینا درباره‌ی شوهرش‌اندیشید: «ساکت است. به‌چه‌فکرمی‌کند؟ حالاهم‌که اینقدر خوشبختیم نمی‌تواند به **ویسوتسکی** فکرنکند.» و گفت: «مرد خوبیه. چطورشد این‌بلا به‌سرش اومد؟»

آندره‌ی بی‌درنگ منظور اورافهمید و پاسخ‌داد: «ازبس‌یه‌جانشست و ازجاش تکون نخورد... اون هیچ‌چیزی‌رواونطرف‌تراز **اوگرن** نمی‌بینه.»

ـ «فکر نمی‌کنی تو هم تا حدی مقصر باشی؟»

آندره‌ی پاسخ‌داد: «تقصیر همه‌ی کوتاهی‌ها و شکست‌های ناحیه، به‌گردن دبیراول کمیته‌ی حزبی ناحیه‌ست! این‌شغل، از اون‌شغل‌هاست!» و از لحن او معلوم نبود که اوگناهش را پذیرفته است یا از پاسخ طفره می‌رود، یا بنا به عادت، کوشیده است احساسات واقعی‌اش را با شوخی بپوشاند.

نورسفید پنجره‌های دفتر کمیته‌ی حزبی ناحیه، کاملا چهره‌هایشان

را روشن‌کرد، و **آندره‌ی** گفت:

ـ «بریم یه‌سری بزنیم!»

والنتینا گله‌کنان نالید: «یه‌بار نشد از اینجا رد بشی و نخواهی یه سری بزنی! آخه این‌موقع‌شب چکار داری!؟ حالا وقت خوابه!» اما با این همه، ازاتومبیل پیاده شد و ازپی شوهرش به‌سوی دفتر رفت.

۵- گندم و آهن

والنتینا درانبار غله‌ی **کولخوز اول ماه مه** ایستاد. او، پیش‌ازرفتن به **مرکزفنی** می‌خواست دقیقه‌ای درنگ‌کند تا ببیند که پرورش بذر و پرورش درهوای گرم چگونه پیش‌می‌رود و کودهای ریز-دانه چگونه آماده شده است و مورد استفاده قرار می‌گیرد. می‌باید به‌بسیاری‌کارها رسیدگی می‌کرد. اما بجای انجام‌دادن کارهایش، ساکت و بیحرکت در اینجاایستاده بود ودرسکون عمیق و خوابالوده‌ی انبار غله، مبهوت مانده بود. آن‌گونه سکوتی‌بودکه‌شاید، تنها در ژرفای دریاچه‌ای عمیق -که‌امواج زندگی در آنجا خاموش و بیجان می‌شوند- حاکم‌است. رگه‌ای ازنور صبحگاهی که از میان در نیمه‌باز می‌تابید، تاریکی یخین ملال‌آور را زخم‌می‌زد. انبار، نو بود. کف شسته‌رفته و تیغه‌های چوبی، از سفیدی برق می‌زدند. بافه‌های نمونه -مانند غرابه- پیچیده درکاغذ سفید تمیز، از سقف آویخته بود. هوا بوی آردگندم و چوب‌تازه خراطی‌شده می‌داد. گندم در لاوك‌ها چرت می‌زد. **والنتینا** دستش را به درون یکی ازآنها فروبرد. لغزیدن و فروریختن‌گندم ازمیان انگشتانش رادوست‌داشت. گندم باته‌رنگ‌صورتی، موم‌مانند و نرم و صاف همچون ابریشم، گوئی زنده بود و **والنتینا** در سکوت برآن خیره شده‌بود. او همیشه دراین‌خواب باصفای‌گندم‌در لاوك‌ها، نیروی به‌خواب‌رفته اما همیشه‌زنده‌ی زندانی درتوده‌های موج-موج‌گندم، چیزمرموزی می‌دید: قدرت زوال‌ناپذیر نوزائی که ثمره‌ی‌کار و تحقق آرزوهایش بود. آنگاه که انگشتانش درمیان دانه‌های گندم‌می‌دوید، ذهنش روزهای گذشته -روزهای بارانی و آفتابی، روزهای اضطراب و شادی- را مرور می‌کرد. سرمای شب‌های بهاری و بادهای‌گرم‌تابستان، کندن‌نهر زیر باران تند، شب‌بیادماندنی‌سراشیب **فروسیا**، لبخندهاواشك‌ها، همه‌چیز در اینجا، دراین لاوك‌ها جای‌داشت. ازاین بذرها چه‌می‌روئید؟ فصل

بذرپاشی آیا به‌خوبی و خوشی می‌گذشت؟ هوای تابستان چگونه خواهد بود؟

دقیقه‌ها آهسته می‌گذشتند، اما **والنتینا** درانبار ایستاده بود و غرق در اندیشه، دانه‌های گندم را باسرانگشت‌نوازش می‌کرد.

ـ «آهای، کیه اون‌تو؟ دررو واکن!»

پیوتر در را بالگدی گشود و رؤیاهای اورا درهم ریخت. عده‌ای دختر، هیاهوکنان به‌انبار ریختند. صبح بهاری با بخار کشتزارهای شخم خورده، با کلاغ‌های همچون زغال سیاه، در مزرعه‌ها، باآسمان گدازنده در شرق، که‌رنگهایش را ازیاس کبود پگاهی می‌ستاند، از در باز انبار به درون هجوم آورد.

دخترها گندم‌را در گونی می‌ریختند.

ورا ضمن‌کار غر می‌زد: «بیاین، بیدارتون‌می‌کنم وراهتون‌میندازم!»

پیوتر دستور می‌داد: «این‌میره روی چلوار برای‌خشك‌شدن و این میره برای ماشین بوجار.»

او، آفتابسوخته، باموها و ابروان سیاه، ازنظر صدا و رفتار به پدرش بیشتر شبیه‌بود، تا ازنظر شکل ظاهر. حرکاتش محتاطانه بود و مهربانی آرام و ملایم پدرش، بیش‌ازپیش درصدایش احساس می‌شد. برخی این تغییررا به‌ازدواج او نسبت می‌دادند و عده‌ای آن را ناشی از دلواپسی‌هائی می‌دانستند که طی محاکمه‌اش ازسر گذرانده بود.

پیوتر درطول محاکمه چنان‌خودرا موقر و محترم نگهداشته‌بود که مورد لطف همه قرار گرفته‌بود و قاضی ـ که‌بخاطر پشیمانی‌و اعتراف داوطلبانه‌اش می‌خواست‌به او ارفاق کند ـ بسیار ملایمت بخرج داده، فقط جریمه‌اش کرده بود.

هفته‌ها از محاکمه می‌گذشت و هیچکس، از آن‌پس تاکنون، **پیوتر** را مست ندیده بود. حتا در جشن عروسی‌اش ـ برخلاف رسم وعادت ـ رفتارش بسیار متین بود.

استپانیدا مفتخرانه این‌تغییر را ناشی ازآن می‌دانست که: «خون پدرش دروجود **پترونکا** بجوش آمده.»

والنتینا هنگامی که **پیوتر** را ضمن ریاست بر گروه خود تماشا می‌کرد، اورا زیرك و صرفه‌جو یافت و متوجه شدکه او هم به‌همان‌کلمات می‌اندیشد.

والنتینا بیرون رفت. دختران، پارچه‌های چلوار را روی زمین، کنار

دیوار پهن می‌کردند. یك موتور برق شروع به‌کار کرد. دو ماشین بوجار تلق‌تلق‌کنان بکار افتادند و گندم‌ها ــ که از صدا و حرکت ماشین‌ها بیدار شده بودند ــ به‌شکل گردباد پیچنده‌ی چرخانی، پرپرزنان زندگی آغاز کردند.

گندم‌ها زیر پرتو آفتاب، روشن‌تر و پاك‌تر بنظر می‌رسیدند.

والنتینا می‌دانست که با تأثیر نور و هوا، زندگی درهردانه‌ی گندم سربرمی‌آورد و فرورفتگی کوچك هربذر، گیاهك‌را درخود پنهان دارد. باد موتورها و نورخورشید، به‌نیروی پرتحرك رویش بدل می‌شد.

کلاغ‌ها، که از تلق‌تلق ماشین‌های بوجار ازجا پریدند، به پرواز درآمدند، بسوی درختان اطراف پرکشیدند و با بال‌کوبیدن‌و هیاهوی خود، همه‌جارا از زندگی آکندند.

والنتینا گفت: «عجب‌سروصدائی‌راه‌انداخته‌ن! **پترونکا!** کارپرورش بذر چطور پیش میره؟ »

ــ «تا موقع بذرپاشی می‌رسیم!»

ــ «دیروز **فروسیا** سر بذرها چه‌ش بود؟»

ورا با عصبانیت رو به‌اوکرد و بجای **پیوتر** پاسخ داد:

ــ «هیچ‌هم سر بذرها نبود! بذرها وضع‌شون خوبه. فقط باکودهای ریزــدانه مخلوط نشده‌ن. **فروسیا** نمی‌خواست به‌ما‌اجازه‌بده‌که‌بریزیم‌شون توی بذر پاش. سر کیسه‌هارو گرفته‌بود و ول نمی‌کرد. ادا درمی‌آورد. از وقتی‌که‌راننده‌ی تراکتور شده مدام‌قیافه‌می‌گیره و فیس وافاده‌می‌فروشه!»

پیوتر یك‌چشمش را رو به‌آفتاب بست و پوزخندی زد. اما معلوم نشد که همسر جوانش را تأیید می‌کند یا نه.

والنتینا که مأموریتش‌را دراینجا به‌پایان رسانده بود و مطمئن شده بودکه وضع بذرها مرتب است، سوار اتومبیل‌شد و رفت.

او از جاده‌ای می‌رفت‌که به‌تازگی ازمیان جنگل کشیده شده بود و فاصله‌ی میان **اوگرن** و **مرکز فنی** را تاحد قابل‌توجهی کوتاه‌تر کرده‌بود.

والنتینا اندیشید: «همین است. این‌جاده‌ی سعادت خانوادگی‌ست؛ سعادت **آندره‌ی** و من.» و لبخندزد: «مشکلاتی داشتیم که تصور می‌شد حل‌نشدنی‌اند. تااینکه **مرکز فنی** جدید، این راه‌جدیدرا ساخت و حالا همه‌چیز آنقدر آسان و ساده شده که انگار یکنفر دیگردارد بجای تو اینکار را انجام می‌دهد. حالا از خانه تا **مرکز فنی** با ماشین فقط پنجاه دقیقه طول می‌کشد. تقریباً همان مدتی که خیلی‌ها برای رسیدن به محل‌کارشان

صرف می‌کنند. عجب قانون‌محشری برزندگی ما حاکم است! وقتی تلاش می‌کنی کار مفیدی برای دیگران انجام بدهی، مطمئناً به‌نفع خودت تمام می‌شود.»

و به برگهای کوچك چسبناك، که برشاخه‌های سیاه‌جوانه‌زده بودند، نگاه کرد و اندیشید:

ـ «الان فقط به‌یك‌بچه احتیاج داریم، یکی نه! دوتا، سه‌تا. باید همه‌شان شبیه **آندره‌ی** باشند. میخواهم همه‌شان کنار خودم باشند. **آندره‌ی** شماره‌یك، بعد یك **آندره‌ی** کوچولو موچولو، بعد یك **آندره‌ی** نوپا، و یك **آندره‌ی** دیگر که حسابی بزرگ‌باشد ودرست مثل‌نسخه‌ی‌اصلی‌اش باشد.»

آهسته خندید. راننده برگشت و پرسید:

ـ «موضوع چیه، **والنتینا آلکسیونا**!؟»

ـ «هیچی. هوا محشره، **وانیا**! عجب بهاریه!»

هنوز چندنفری روی کشتزارها مشغول کار بودند، اما صدای تراکتورها، درسکوت صبحگاهی مشخص بود. ماشین‌های کندرو،گاه در این‌سو و گاه درسوی‌دیگر جاده‌ظاهر می‌شدند. **والنتینا** درکشتزارشماره ۵ ماشینی را ایستاده دید. **ناستیا**، **فروسیا** و شخص‌دیگری‌گردآن‌می‌گشتند. **والنتینا** از اتومبیل پائین پرید و بسوی آنان دوید:

ـ «چی‌شده؟ خراب شده؟»

ناستازیا، خونسرد پاسخ داد:

ـ «نه! وقت سرویس‌شه!»

فروسیا روی پاشنه‌هایش چمباتمه‌زده بود و با نگاه مطمئن و صمیمانه‌ای به **ناستازیا** خیره شده بود. قانون ویژه‌ی او این‌بود که‌هیچکس را مقتدرتر ازخودش به‌حساب نیاورد و همه‌را ازبالا به‌پائین بنگرد. اما وقتی‌که کسی‌را بالاتر ازخودش «به‌رسمیت» می‌شناخت، دیگر هیچکس در اطاعت و فروتنی و صمیمیت، به‌پای او نمی‌رسید.

ناستازیا یکی‌ازمعدودکسانی‌بودکه **فروسیا** او را «به‌رسمیت»شناخته بود و او انضباط، هوش و حتاخلق‌وخوی خوش **فروسیا** ـ این‌راننده‌ی‌جدید تراکتورـ را می‌ستود.

ناستازیا مانندکسی که سخنرانی کند، توضیح می‌داد: «راننده‌ی تراکتور باید مثل‌دکترجراح که‌آماده‌ی‌یك‌عمل‌مهم‌جراحی‌میشه، به‌پاتاقان‌ها سرکشی کنه.» او از توضیح‌دادن و راهنمائی‌کردن، آشکارا لذت می‌برد و

از چهـره‌ی گلگـون **فـروسیا** و چشمان خیره‌ی **لیونچکا**[1] ـ کمك‌راننـده‌ـ می‌فهمید که‌آنان نیز به‌آموختن علاقه دارند.

ـ «همیشه یادتون باشه که کار میل‌لنگ به یاتاقان‌ها بستگی‌داره و میل‌لنگ برای تراکتور، مثل قلب واسه‌ی آدم می‌مونه. پارچه‌ی کرباس‌رو ازقبل آماده‌کنین، تمیز تکونش‌بدین و صاف، پهنش کنین. باید قطعات موتوررو روی‌اون بذارین. تراکتوررو طوری بشورین که مثل پنجه‌ی‌آفتاب برق‌بزنه. طوری تمیزش‌کنین که حتا یـه‌ذره گرد و خـاك روش نباشه. دستهاتونو با صابون بشورین. برای شستن قطعات موتور، نفت‌حاضرکنین و حواستون جمع‌باشه‌که نفت‌رو ازصافی گذرونده‌باشین و مثل اشك‌چشم تمیز باشه. تا می‌تونین تراکتوررو تروخشك‌کنین و ازش مراقبت کنین. اونم درعوض، زحمات شمارو جبران می‌کنه! **لیونچکا!** آب‌بیارتاتراکتوررو بشوریم!»

والنتینا این درس‌جالب‌را که اول‌صبح درمزرعه تدریس می‌شد، با لذت‌تمام گوش کرد.

او داشت بذرپاش‌ها و عمق شیارهارا بررسی می‌کرد که **واسیلی و یفیم‌کین**[2] ـ سرپرست کولخوز کوچك همسایه به‌نام **جوانه‌ها**[3] ـ به‌کشتزار آمدند. کشتزارهای **کولخوز جوانه‌ها** به‌زمین‌های مزرعه‌ی **اول ماه مه** وصل می‌شد. **ناستیا**، ازکنار تراکتور دورشد و با رنجش و خشم‌به **یفیم‌کین** چشم‌دوخت.

ـ «بازاومد! حال‌آدمو می‌گیرن... بایدمی‌رفتی اونارووصل‌می‌کردی به‌زمینهای گروه من، **والیا!** همه‌ش صدوپنجاه‌هکتار زمین‌دارن. اونوقت تقسیمش‌کردن به‌هفت‌تاکشتزار نوبتی. جای‌تکون‌خوردن نیست.»

والنتینا خود به این اشکال پی‌برده بود. پیش‌از آغاز کار در **مرکز فنی** هرگز به مزرعه‌های اشتراکی کوچك‌نیندیشیده بود. اکنون وجودآنها را مایه زحمت می‌دانست. می‌دیدکه برای رفتن ازیك کشتزار کوچك به کشتزار دیگر، برای کار در زمین‌های کوچك تقسیم شده‌ی‌مزرعه و حل مسائل تشکیلاتی باسرپرستان بیشمار مزارع کوچك، چقدر نیرو و وقت هدر می‌شود.

با رنجیدگی اندیشید: «باید دور کشتزارهای نوبتی را جنگل‌های کمربندی کاشت. اما وقتی درتمام کشتزار جای کافی برای دوتا کاج

---

1) Lyonechka 2) YefimKin 3) The Shoots

درست و حسابی نیست، چطور می‌شود جنگل کاشت؟» دلیل خشم و آزردگی **ناستیا** را دریافت و نسبت‌به‌او احساس همدردی‌کرد و هردو باخصومتی غیر ارادی به **یفیم‌کین** چشم دوختند.

یفیم‌کین که می‌دانست در **مرکز فنی** چندان محبوب نیست، حالتی بخود گرفت که گوئی واقعاً خودرا بـه‌دلیلی گناهگـار می‌دانـد و با لحن متواضعانه‌ای گفت:

ـ «**ناستازیا فیلیپوونا**[4]....»

ناستازیا باخشونت حرفش‌راقطع‌کرد وگفت: «خیله‌خب، خیله‌خب... امروز شخم می‌زنیم. اما توی یه‌خط، از کشتزارشما تاکشتزار **اول ماه‌مه**. راست شکم‌مون‌رو می‌گیریم و شخم می‌زنیم... شما خودتون باید ترتیب بقیه‌ی‌کارهاش‌رو بدین. من دیگه‌وقت‌اون‌کارهارو ندارم.» وبالحن‌دیگری، رو به **واسیلی**، گفت: «بذرپاشی به‌نظرتون‌چطوره، **واسیلی‌کوزمیچ**؟»

واسیلی عمق شیارها و حفره‌ی بذرها را بررسی کرد. چمباتمه زد، سرش را خم‌کردو ردیف حفره‌هارا وارسی کرد. این ردیف‌ها مثل پیکان، مستقیم امتداد یافته‌بودند.

ناستازیا پرسید: «خب؟»

واسیلی سرش را بلندکرد و او رانگریست. ابروهای پهن‌و زیبای **ناستیا**، روشن‌تر ازپوست آفتابسوخته‌اش بود. چشمان او ـ که‌به آفتاب عادت داشت ـ دربرابرپرتوهای‌بهاری، تغییرحالت نمی‌داد و آن‌نگاه‌گشاده، نوعی جسارت آرام و خونسردانه به‌چهره‌اش می‌بخشید.

واسیلی باردیگر به کشتزار نظر انداخت.

همچون لباس خوش‌دوختی که با زیبائی دخترانه‌ای بهم بیآمیزد و تفکیك زیبائی لباس و زیبائی کسی‌که آنرا برتن کرده‌است، دشوار باشد، بنظر **واسیلی**، زمین‌که صاف و هموار شانه‌خورده بود، باآن ردیف‌هـای مستقیم شیارهای پیکان‌مانندش، از**ناستیا** جدائی‌ناپذیر بود و هنگامی که گفت: «قشنگه!...» خودش هم نمی‌توانست بگوید که‌منظورش‌زمین است یا **ناستیا**.

واسیلی و **نـاستیا** دوستان قدیمی بودنـد. امـا اخیراً دوستی‌شان صمیمانه‌تر شده‌بود. هردو مسئولیت آینده‌ی مزرعه‌را برعهده داشتند و هریك از همکار خود احساس رضایت می‌کرد.

---

4) Filippovna

واسیلی می‌اندیشید: «بجز **دونیای** من، عزیزترین کس‌من در کولخوز کیست؟ مسلماً **ناستیا** است!»

ناستیا بی‌صبرانه تکرارکرد: «خب، چی‌می‌گی؟»

واسیلی از سر تفنن اندیشید که این زن خونسرد وقوی، بی‌صبرانه درانتظار اظهارنظر اوست و او درپاسخ‌دادن‌وقت‌می‌کشد. باخود جدل‌داشت که: «چطور است‌کمی دستش بیندازم؟ عیبی پیدا کنم، ها؟» اما بذرپاشی چنان‌استادانه انجام شده‌بود که دلش نیامد او را دست بیندازد.

واسیلی ایستاد. دستهای کثیفش‌را با دستمال پاك‌کرد و با لبخند پاسخ داد:

ــ «حرف‌نداره! همینجور ادامه بدین.»

یفیم‌کین گفت: «خاك خیلی‌خوبیه. نصف‌کردن این‌کشتزار فکر بدی هم نیست، دیگه راننده‌های تراکتور ازکوره درنمی‌رن!»

ــ «یه‌ابر کوچیك داره وصل می‌شه به‌اون ابر بزرگه. وقت‌نداریم. بچسبون بره پی‌کارش. ما اعتراضی نداریم.»

ــ «چی‌چی‌رو بچسبونم بره پی‌کارش؟ منظورت چیه؟»

ــ «همین‌که گفتم! کشتزار به‌کشتزار، مرتع به‌مرتع! ضرب‌المثلی هست‌که میگه: کشتی‌بزرگ به دریای عمیق احتیاج داره. و من می‌گم: مزرعه‌ی بزرگ به فضای زیاد احتیاج داره.»

این سخن طنزآمیز مناسب بود اما **ناستیا** متوجه نگاه یك‌بری او به **یفیم‌کین** شد، نگاهی که‌گوئی تقریباً بدون تماس با وی از روی اولغزید، اما درواقع نگاه تیز و برنده‌ای بود.

ناستیا گفت: «وای، تو چقدر حرص می‌زنی!» و نگاهش را از او برگرفت.

واسیلی ابروان تیره‌اش را درهم کشید، چشمانش راتنگ‌کرد، به دشت خیره شد و بی‌درنگ پاسخ‌داد:

ــ «هیچ‌ربطی به‌حرص نداره! بهرحال مزرعه‌ی اونا عایدی چندانی برای ما نخواهد داشت!»

هنگامی‌که‌چشمانش رابسوی **ناستیا** چرخاند، آشکارا، اثر خنده‌ای درآنها دیده می‌شد. و افزود:

ــ «من دلم برای شماها می‌سوزه، آره جدی‌می‌گم! اون و تو**ناستیا!** می‌بینم که چقدر ازوقت گرانبهای خودتونو صرف این خط‌های کوتاه می‌کنین!»

و اکنون دیگر درست و حسابی به‌رویش می‌خندید، گوئی می‌خواست بگوید: «می‌خواستی به‌من رودست بزنی، ولی نتونستی!»

ناستیا با لحن خشکی پاسخ‌داد: «نمی‌دونستم دلسوزهم هستین!»

ـ «معلومه که چشم بصیرت نداری! لابداگه‌بگم‌که خیلی‌هم دل‌نازکم کلی تعجب‌می‌کنی، هان؟ من دلم برای همه می‌سوزه، بخصوص برای تو **ناستیا** ...» **واسیلی** همچنان می‌خواست که او را برانگیزد.

ناستیا ـ که **واسیلی** را بهتر از هرکسی می‌شناخت ـ حقیقت را دریافت. **واسیلی** درآن لحظه به **یفیم‌کین** یا به او نمی‌اندیشید. آن‌خاك‌رس سرخ‌رنگ‌بود که دربرابر **واسیلی** قرارداشت، همان خاك‌رسی که در بخش کوچکی از کشتزار **اول ماهمه** وجود داشت و تاانتهای زمین‌های **کولخوز جوانه‌ها** ادامه می‌یافت.

این خاك‌رس بسیار خوبست. آجرهائی که ازآن ساخته شود، خوب عمل می‌آید و پیش‌از آنکه درکوره قرارگیرد، مانند آجر نسوز لعاب‌پیدا می‌کند. کارشناسان از منطقه‌به‌اینجا می‌آمدندتانمونه‌برداری کنند و حتا، به‌مسکو بفرستند.

اندیشه‌ی جدیدی در ذهن **واسیلی** پیداشد. کار جدید و پرسودی را پیش‌خود مجسم‌کرد: کارگاه آجرپزی مکانیزه‌ای که با برق کارکند و آجر تمام ناحیه را تأمین کند. این اندیشه درهمین اواخر به ذهن او خطور کرده‌بود و او ازسر احتیاط به‌کسی بروز نداده بود. اما قبلا دره‌ی گنج طمع‌برانگیز راشناسائی کرده، محل ساختن کارگاه و مسیر سیم‌برق را تعیین‌کرده‌بود. هنوز اندیشه‌های مبهمی‌درمورد چگونگی‌راه‌انداختن‌کارگاه درسر داشت. اما وقتی آن‌متلك‌را به **یفیم‌کین** گفت، تصویر روشنی از دره‌ی کوچك باآن پشته‌های باتلاقی و حفره‌های سرخ‌رنگی که کشاورزان مزرعه‌ی اشتراکی برای نیازهای شخصی‌شان از آنجا خاك‌رس برمی‌داشتند، دربرابر چشمان خود داشت.

والنتینا نیز باشنیدن متلك **واسیلی**، دریافته بود که‌کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. اما مقصود اورا کاملا درك نکرده‌بود و وقتی به راه خود ادامه می‌داد، درحالیکه روی صندلی فنری اتومبیل‌بالا و پائین می‌پرید، در ذهن خودآنرا سبك‌سنگین می‌کرد: «کشتزاربه کشتزار، مرتع به مرتع. اشاره‌ای به‌شوخی بود، اما غیرممکن هم نیست! البته کار مشکلی خواهد بود. یعنی برنامه‌ریزی مجدد محصول نوبتی ودوباره‌سازی اصطبل‌ها کار مشکلی‌ست، ولی احتمالا زمانی، ضروری خواهدبود.»

درمیان راه به‌یك تراکتور برخوردکه از کولخوزی به کولخوز دیگر می‌رفت.

سه تراکتور دریك‌صف می‌آمدند و ابزاری را مثل تریلر ازپشت می‌کشیدند. یك پرچم فلزی سرخ ـ به نشانه‌ی برتری ـ روی تراکتوراول به‌چشم می‌خورد و روی تراکتور عقبی، یك دستگاه فرستنده و گیرنده‌ی رادیوئی درون جعبه‌ای خاکستری‌رنگ، کنار راننده قرارداشت.

گروه، علاوه‌برماشین‌ها، این پرچم و این رادیو، تابلو اعلانات و تبلیغات **مرکز فنی** و جدول‌کار ساعتی رانیز به‌مزرعه‌ی اشتراکی می‌برد، این‌گروه باخود «**تازگی**» را حمل می‌کرد. **والنتینا** ضمن احوالپرسی از رانندگان تراکتور، اندیشید: «به‌احتمال‌زیاد، ضرورت و امکان، زودتر ازآنکه به‌فکرمان برسد، عمل خواهدکرد. زندگی‌مان از ما جلو می‌افتد و ماهم داریم‌از کوشش‌هامان جلو می‌افتیم. درمورد مزرعه‌ی **اول‌ماه مه** هم همینطور شد! ازهمه‌ی برنامه‌ها وآرزوهای ما جلوافتاده‌اند وچقدرآدمهای جدید در **کولخوز** و **مرکز فنی** پا پیش‌گذاشته‌اند!»

لوبومودروف از حزب اخراج و ازمقام خود عزل شده بود. اکنون کارگرجوانی‌به‌نام **لوبوف** سرپرست**گروه موتوری** بود.قراربود **ویسوتسکی** تا یك‌ماه‌دیگر از مأموریت بازگردد و **والنتینا** ازشوق دیدار با معلمش در پوست نمی‌گنجید.

طبق‌معمول، این‌راه صبحگاهی ازخانه تا **مرکز فنی**، برای **والنتینا**، راه مشاهده و اندیشه بود وهنگامی‌که به‌آنجامی‌رسید، ذهنش‌پرازاندیشه‌ها و خواست‌های شورانگیز بود. **والنتینا**، آنروز، پراز انرژی و حرکت بود.

پیش‌ازهرچیز به دفترمخابرات رفت تاگزارش پیشرفت کار روز گذشته‌ی **مرکز فنی** راکه مخابراتچی ساعت شش‌صبح تهیه می‌کرد، ببیند.

نمودارها و جدول‌ها بردیوارهای سفید و تمیز اتاق بزرگ، آویخته بود. دو تلفن ویك‌میکروفون‌روی‌میز تحریرقرارداشت. مخابراتچی‌پشت‌آنها نشسته، مشغول مکالمه‌ی رادیوئی بود.

درمیان اتاق، میز بزرگی قرارداشت که نقشه‌ی ناحیه، مانند رومیزی‌ای ـ که‌بارنگ‌های شفافی رنگ‌آمیزی شده باشد ـ روی‌آن‌گسترده بود. **والنتینا** وجب به وجب ناحیه‌اش را می‌شناخت. او در **کولخوز اول ماه مه** بزرگ‌شده‌بود، در دبیرستان **اوگرن** تحصیل کرده‌بود، تعطیلاتش را همراه با دوستش درمزرعه‌ی **مولوتوف** گذرانده بود، یکی از عموهایش در **کولخوز طلوع کمونیسم** بسرمی‌برد، بارها به اتفاق پیشاهنگان در کنار

رودخانه به‌گردش و اردو رفته‌بود، روی تپه‌ها اسکی بازی‌کرده بود و برای مسابقات ورزشی کومسومول تمرین کرده بود. اکنون دوران کودکی و جوانی‌اش به‌یاری او آمد و تمام آن‌چهارخانه‌ها و شکل‌های روی میز ــ که آنهمه برای او خاطرات خوش به‌همراه داشتند ــ جان‌گرفتند. اما یادآوری سفرهای بیشماری که **والنتینا** دریك‌ماه‌اخیر درناحیه‌کرده بود، باعث شد که او به‌آنچه هم‌اکنون درناحیه می‌گذشت و نحوه‌ی شکل‌گیری آینده‌ی ناحیه بیندیشد و خاطرات سالهای گذشته را رهاکند. هنگامی‌که او به نقشه‌ی رنگارنگ می‌نگریست، زندگی نباتی ناحیه، اراضی کشاورزی، خواص خاك وکشت آن و مردم ساکن ناحیه ــ همه و همه ــ درنظرش مجسم می‌شد، بنظر می‌رسیدکه‌جویباری به‌رنگهای سبز، آبی و زرد در برابر چشمانش جریان دارد. ذرت زمستانی به‌رنگ سبزخوشآیندی درجای‌خود قرارداشت، اراضی شخم‌خورده زیر آفتاب نفس می‌کشیدند، درختان کاج سربرآسمان می‌سودند و رودهای جنگل‌زاران، آبهای تیره‌رنگ‌شان را به‌سوی سواحل باتلاقی می‌غلتاندند.

هرم‌های کوچك فلزی، که‌به‌آنها پرچم کوچکی آویخته‌بود، نقشه را نشانه‌گذاری‌کرده‌بودند. این هرم‌ها نشانه‌ی تراکتور بودند و با توجه به رنگ پرچم‌شان، بی‌درنگ می‌شدگفت که کدام‌یك ازتراکتورها کارمی‌کند و کدام‌یك به‌دلیل تعمیر یاخرابی، متوقف است.

چشمان ناآرام **والنتینا** بی پرچم سفید ــ نشانه‌ی‌خرابی یاقطع‌کار ــ گشت.

دیگر می‌خواست بالبخندی بگوید: «پرچم سفید نداریم!» که پرچم سفید کوچکی در یك‌گوشه‌ی نقشه به چشمش‌خورد. دفتر گزارش «عملیات» را گشود و یادداشتی را که هنوز جوهرش خشك نشده بود در آن خواند:

«۶/۴۰ صبح ــ یاتاقان‌های شاتون در گروه چهار، داغ‌کردند.»

«۶/۵۵ صبح ــ ماشین تعمیر اعزام شد.»

ماشین‌تعمیر **مرکزفنی** رابه‌شوخی «**آمبولانس**» می‌خواندندو **والنتینا** مکانیك تعمیرکار را «**پروفسور اسکلیفوسوفسکی**»[۵] نامیده بود، لقبی که بزودی شهرت‌یافت و بعضی ازرانندگان تراکتور آن را جدی گرفتند. در واقع، گاهی ازرادیو نام **اسکلیفوسوفسکی** شنیده‌می‌شدوآنان‌گمان‌می‌کردند

۵ــ Sklifosovsky : جراح مشهور روس. یکی ازبیمارستان‌های‌سوانح‌مسکو به‌نام اوست. (مترجم انگلیسی)

که این‌نام واقعی مکانیك است.

والنتینا پس‌ازخواندن‌یادداشت‌های دفتر «عملیات» بسوی‌ورقه‌های بزرگ کاغذکه‌به‌دیوار الصاق شده‌بود، رفت. روی‌این‌ورقه‌ها، مخابراتچی هرروز منحنی‌های تولید، اجرای جدول‌کار ساعتی و صرفه‌جوئی درسوخت رابادقت و دلسوزی‌تمام ترسیم می‌کرد. بایك نگاه به‌این نمودارها می‌شد فهمید که **مرکز فنی** روی روال عادی کار می‌کند یاجائی از آن‌می‌لنگد. **والنتینا** به‌شوخی می‌گفت:

ـ «مثل نمودار درجه‌حرارت مریض‌هاست که دکترها نگهمیدارن، البته درمورد ما کاربرعکسه. هرچی **مرکزفنی** سالم‌تر باشه، منحنی‌ها بالاتر می‌رن.»

دراینجا همه‌چیز، روی تابلو، روشن وواضح بود و **والنتینا** به‌محض عبور از آستانه‌ی دفتر مخابرات‌می‌توانست‌کار روزانه‌ی **مرکزفنی** رادرنظر مجسم‌کند. دراینجا بود که همه‌ی سرنخ‌ها به‌هم می‌رسیدند، حرکت‌هریك از ماشین‌ها، مانند آینه، بدرستی منعکس شده بود. همه‌چیز کمال هیجان انگیزی می‌یافت، و **والنتینا** احساس می‌کرد که **مرکز فنی** نوعی کارگاه صنعتی درمیان‌مزارع کشاورزی است. در آن لحظه، ده‌ها ماشین درمسیری تعیین شده برهزاران هکتار زمین درحرکت بودند؛ درساعت معین، برای تعمیر یا سوخت‌گیری توقف می‌کردند، به‌اندازه‌ی کاملا مشخصی بذر در زمین می‌ریختند و هرحرکت‌شان برنامه‌ریزی، تعیین ومحاسبه‌شده‌بود. دفتر مخابرات مکان‌دلخواه **والنتینا** و مایه‌ی افتخار و باعث سرور و لذت اوبود و هیچکس به‌اندازه‌ی **ویکتور ربروف**[6] مخابراتچی دراین احساس او سهیم نبود.

ربروف پیش‌از جنگ درمدرسه‌ی نیروی دریائی تحصیل می‌کرد. اما یك زخم سخت، بر تمام رؤیاهای او درمورد دریا، نقطه‌ی پایانی گذاشته بود. اما اینجا در دفتر مخابرات، او خود را بازیافته بود. چنان‌خودرا وقف کارش کرده‌بود که چشم‌وگوش **مرکز فنی** شده‌بود. او صرفاً یك‌مخابراتچی عادی که کارش ضبط رویدادها برای مافوق‌هایش باشد نبود، بلکه‌تقریباً وظایف یك معاون‌را انجام‌می‌داد. هرگاه **پروخارچنکو، روبانوف یاوالنتینا** از اداره‌بیرون می‌رفتند، **ویکتور** می‌دانست که‌کجا می‌توان آنها را یافت. هرگونه اطلاعاتی، ازقبیل مصرف سوخت، پیشرفت کار یا وضع فنی فلان

---

6) Victor Rebrov

تراکتور را می‌شد همیشه از **ویکتور** بدست‌آورد. هراتفاقی در **مرکز فنی** رخ می‌داد، **ویکتور** نخستین‌کسی‌بود که خبرمی‌شد، و دراغلب‌موارد، خود دستورهای اضطراری راصادر می‌کرد. راهنمائی‌های او همیشه چنان بجا و استادانه‌بود که‌رفته‌رفته، **پروخارچنکو**، **روبانوف**، و**والنتینا** اغلب‌می‌گفتند: «**ویکتور** ترتیبش‌رو میده.»، «**ویکتور** ازپسش‌برمیاد.» و یا: «**ویکتور** می‌دونه چکار کنه.»

ازنظر گروه‌های تراکتورکه دربخش‌های‌مختلف پراکنده بودند وکار می‌کردند، صدای **ویکتور** به‌مثابه‌ی صدای مدیریت **مرکز فنی** بود. حتا نام او درناحیه به معنی «حلال مشکلات» بود. کشاورزانی‌که هرگز**ویکتور** راندیده بودند و نام خانوادگی‌اش را نیز نمی‌دانستند، همین‌که به‌مشکلی برمی‌خوردند به‌یاد او می‌افتادند و می‌گفتند: «باید به**ویکتور** تلفن‌بزنیم واز اون بپرسیم.» **ویکتور** باهرکسی که لازم‌بود تماس می‌گرفت و به‌یاری دیگران، مسائل‌غامض‌راحل‌می‌کرد و به‌سرعت‌به‌اطلاع‌کشاورزان می‌رساند. لیاقت، تیزهوشی و کاردانی او چنان تأثیری گذاشته بودکه کشاورزان مزارع اشتراکی، اغلب به **مرکزفنی** می‌آمدند و می‌پرسیدند:

ـ «این**ویکتور**کیه؟ همه‌جااسم‌درکرده، همه **ویکتور**، **ویکتور**!می‌کنن. کلی به‌ماها کمك کرده، ولی تاحالا چشم‌مون بهش نیفتاده! اصلاچه‌شکلی هست؟»

ویکتور دوست دوران کودکی **والنتینا** بود. دوستی‌که **والنتینا** بادنیا عوضش‌نمی‌کرد.

ویکتورگفت: «الو، شماره شیش! الو، شماره شیش!»

بلندگو صدای ترق‌وتروقی راه‌انداخت.

ـ «الو، شماره شیش!»

ـ «الو، مخابراتچی!»

ـ «ماشین تعمیر راه‌افتاده. تابیست‌دقیقه‌ی دیگه می‌رسه. یدکی هم فرستادیم. باکار نوبتی، زمان ازدست‌رفته‌رو جبران‌کنین. امروز عصر، گزارش اجرای جدول‌کاررو مخابره کنین.»

روبانوف باخنده وشوخی واردشد و گفت: «شما اینجائین، **والنتینا آلکسیونا**؟ نمی‌دونین اون‌پدرسوخته‌ها چیکارکرده‌ن! تازه برنامه‌های بذرپاشی‌مون ازمرکز منطقه‌برگشته. اگه ازهمکاری با شوراهای روستائی دست‌بکشیم باید هشت‌هزار و ششصدهکتار زمین بایررو برای شورای

روستائی**چرنوخین**[7] شخم‌بزنیم، درحالیکه برای خودشون هفت هزارهکتار بیشتر نمی‌مونه. من مونده‌بودم که اونا هزاروششصدتای بقیه‌شو از کجا آورده‌ن.می‌دونی چکارکرده‌ن! اونجارو که علف‌های بادوام رشد می‌کنه‌هم بجای زمین‌بایرجازده‌ن!» **روبانوف** خندید، اما در چشمان کولی‌وارش، سوسوی‌خشم دیده می‌شد: «کل‌برنامه‌شون هم بابرنامه‌ی‌کشت نوبتی نمی‌خونه. ولی عین‌خیالشون نیست! راهش‌روهم پیداکرده‌ن! خیلی‌زرنگن! یه‌نسخه از دستوری‌رو که تجاوز به محصول‌کشت نوبتی‌رو اکیداً ممنوع می‌کنه، به‌برنامه‌شون ضمیمه‌کرده‌ن. به‌این می‌گن شریك دزد و رفیق‌قافله! واقعاًکه زرنگن!»

والنتینا گفت: «دفعه‌ی اول‌شون‌هم نیست!» و با این حرف، جو را عصبی‌تر کرد: «دفتر منطقه‌ای، وزارتخانه‌رو مقصر می‌دونه. من‌که‌دیگه کلافه شده‌م، **روبانوف!**» طوری حرف می‌زدکه انگار پایان‌دادن آنی همه‌ی بی‌نظمی‌ها و سهل‌انگاری‌های دنیا، برعهده‌ی او گذاشته شده است. **روبانوف** و **ویکتور**، حیرت‌زده او را می‌نگریستند. «یه‌نامه به **پراودا** می‌نویسم. یه‌نامه‌ی مفصل ازکارشناس کشاورزی یك **مرکز فنی** که به وزارتخانه و برنامه‌ریزی مربوط می‌شه.»

دختر منشی با پیشنویس یك اعلامیه‌ی تبلیغی ــ که هفته‌ای یك‌بار میان گروه‌ها منتشرمی‌شدــ به اتاق آمد. **والنتینا** نگاهی به‌نشریه‌انداخت.

روبانوف پرسید: «خب، به‌نظرت چطوره؟»

ــ «این تیتر خوبه: **کشاورزان و رانندگان تراکتور، محصول، اندیشه و منافع یکسانی دارند!** مقاله‌ش‌هم خوبه، اما از این تیتر خوشم نمی‌آد: **کمك متقابل گروه‌های تراکتور و کشت برای تعمیر ابزارآلات کولخوز!** خیلی وحشتناکه!»

روبانوف هم گفت: «نه، خوب نیست! چطوره بنویسیم: **چگونه رانندگان تراکتور، چنگك‌ها و بذرافشان‌های اسبی‌رابرای کولخوز تعمیر می‌کنند؟**»

ــ «باز بهتره!»

ویکتور مخابراتچی‌صدایش‌درآمد: «تمام روزمی‌خواین اینجابمونین؟ مگه خودتون اتاق‌کار ندارین؟!»

ویکتور، قربانی‌علاقه‌ی‌مفرط‌کارکنان **مرکزفنی** به‌دفترمخابرات‌بود.

---

7) Chernukhin

همه ازاین‌اتاق بزرگ با روح خوش‌شان می‌آمد. همه با مناسبت و بی‌مناسبت وارد آنجا می‌شدند. **ویکتور** ازدست‌مهمانان پرشورناخوانده‌ای که‌به خلوتکده‌اش هجوم‌می‌آوردند و مزاحم کارش می‌شدند، کلافه بود.

روبانوف و دختر منشی مطیعانه پی‌کارشان رفتند. اما **والنتیناکنار** میزنشست و گزارش پیشرفت کار روزانه‌را برداشت‌تابخواند. کارها و مسائل روز به‌ذهنش هجوم‌برده، مانع تمرکز حواس او می‌شدند.

گستره‌ی کار و آهنگ شدیداً متغییر آن، **والنتینا** را مجبورمی‌کرد که‌تصویر روشنی از دورترین بخش‌های کار درذهن‌داشته‌باشد. بازدید از کشتزارها، نظارت‌برتدارک‌بذرپاشی بهاری، ترسیم‌طرح وبرنامه وامضای قرارداد با مزارع اشتراکی، دیگر کافی نبود. او باید مردم راسازماندهی می‌کرد. باید هر نوآوری باارزشی‌را که‌درجنگل یا کشتزار دورافتاده‌ای ابداع می‌شد کشف می‌کرد، و آن نوآوری را پرورش‌می‌داد و درسراسر حوزه‌ی **مرکزفنی** مطرح می‌کرد. نوشتن نامه به **پراودا** و اعلامیه‌ی‌هفتگی، بخش‌جدائی ناپذیر کارش شد و همان اهمیتی را یافت‌که کنترل‌عمق شیارهای زمین شخم‌زده یا بررسی حفره‌های‌بذر.

هنگامیکه گزارش‌ها را بادقت‌مطالعه می‌کرد، **ناستیا** ودرس‌بامدادی مزرعه را بیاد آورد. همه‌ی‌رانندگان قدیمی، باهمان عشق وعلاقه‌ی **ناستیا** به‌تعلیم و راهنمائی جوان‌ترها نمی‌پرداختند. چگونه می‌شد همه‌را از تجربه‌ی او برخوردار کرد؟ این کار، اساسی بود و خیلی چیزها هم به آن بستگی داشت. اما درحالیکه رقابت بذرافشانی مزرعه‌ها در جریان بود، گردآوردن همه‌ی رانندگان تراکتور درآن‌لحظه غیرممکن‌بود. این بدان‌معنی بودکه **والنتینا** باردیگر به‌اعلامیه‌ی تبلیغی بیندیشد. مبلغان را راهنمائی کند، با روزنامه‌ی ناحیه تماس بگیرد... و اعلامیه‌ی امروز....

رانندگان تراکتور، بذرافشان یك‌گروه کشتکار راکه بااسب کشیده می‌شد، تعمیر کرده‌بودند. این‌کار چندان اهمیت نداشت، اما دال‌بر روند عمیق‌ومهمی‌بود و آن، پیوند روزافزون مزارع‌اشتراکی با **مرکز فنی** بود. کاراو این‌بودکه به‌این‌روند جهت بدهد، روزبه‌روز باتوانائی تمام مسیر آنرا مشخص کند و یا مسأله‌ی دیگری رادرزمینه‌ای کاملا متفاوت درنظر بگیرد: برای رانندگان تراکتور، کابین تریلر تهیه کند. **پروخارچنکو** مجبوربود ازپی‌اش بدود تابه‌او برسد. **والنتینا** دریافت که افکارش مدام درحال تغییر و دگرگونی‌ست، و بیش‌از پیش، خودرا سرزنش کرد: «اینجا من‌دارم آهنگ کارهای **مرکز فنی** را تعیین می‌کنم و سازمان می‌دهم، اما

نمی‌توانم افکار خودم را سامان‌بدهم. هرچیزی به‌موقعش... از ساعت شش تا شش‌ونیم به‌گزارش پیشرفت‌کار می‌رسم.»

والنتینا غرق دراعداد وارقام شد.

در دفتر مخابرات، سکوت حکمفرمابود و **والنتینا** اثر تسکین‌بخش آن‌را ــ که همچون اثر آب گرم بود ــ احساس کرد. سکوت و آرامش دراتاق مخابرات، بدان معنی‌بودکه زندگی درکشتزارها به‌آرامی و حسابشده‌پیش می‌رود، ماشین‌ها طبق‌روال عادی کار می‌کنند، جدول‌کار بدرستی پیاده می‌شود و تماس بین کشاورزان و رانندگان تراکتور قطع‌نشده است.

والنتینا بیش‌ازاین نتوانست ازکارسازمان‌یافته‌ومنظم‌درکشتزارهای ناحیه، تصویر ذهنی فریبنده‌ای بسازد و لذت‌ببرد. صدای خشمگین زنی سکوت اتاق را درهم شکست.

بلندگو خشمگنانه خروشید: «مخابراتچی! مخابراتچی! مخابراتچی! این‌باباکدوم جهنمی رفته؟**ویکتور**، مخابراتچی!» از لحن ناشکیبای زن، معلوم بود که جز **فروسیا** کس‌دیگری نیست.

ــ «**الو، من مخابراتچی هستم. شما؟**»

ــ «اینجا شماره‌ی ۹. **ویکتور!** الان هفت‌دقیقه‌ست که‌بیکاروایستادم. کولخوز بذرهارو تحویل نداده. **ویکتور!** به‌دفتر مزرعه تلفن‌کن، بهشون بگو که تراکتور بیکار توی کشتزار وایستاده. به‌زبون خودت بهشون بگو که‌اگه تاپنج‌دقیقه‌ی دیگه بذرهارو نرسونن، زیر چرخ‌های تراکتورم له و لورده‌شون می‌کنم، شوخی‌هم باکسی ندارم! فهمیدی؟ **ویکتور**....!»

ــ «جوش‌نزن... گوشی دستت باشه تا من باهاشون حرف‌بزنم.»

ویکتور گوشی تلفن را برداشت.

ــ «**اول ماه مه!**» بی‌درنگ‌تماس‌برقرارشد. به‌دستور**آندره‌ی**تلفن‌های دفتر مخابرات بدون رعایت نوبت وصل می‌شد. «لطفاً رفیق **بورتنیکوف!** رفیق **بورتنیکوف!** تراکتور بخاطرنرسیدن بذر، بیکار توی‌مزرعه‌ایستاده. فوراً بذر بفرستین. ده‌دقیقه بیشتر طول‌نکشه. به مسئولیت‌خودتون. در عرض ده‌دقیقه نمی‌تونین؟ بیست دقیقه؟ خوب باشه. من دارم‌وقت‌می‌گیرم. خودم رسیدگی می‌کنم. یادت‌باشه که‌تراکتور بیکار ایستاده.»

تماس را قطع کرد و **فروسیا** را صدا زد:

ــ «شماره ۹! شماره ۹!»

صدای خشمگین گریانی پاسخ داد: «من، شماره ۹.»

ــ «همین‌حالا با **بورتنیکوف** حرف‌زدم. بیست‌دقیقه دیگه‌بذرمی‌رسه.»

ـ «**ویکتور!** ببین چی‌می‌گم، **ویکتور!** خودت رسیدگی کن! به اونها اطمینان نکن! **ویکتور!** ببین چی‌می‌گم، **ویکتور!** مخابراتچی! بهشون بگو تراکتور بیکار اینجاافتاده.»

ـ «خیله‌خب! جوش‌نزن، خودم می‌دونم چکار کنم.»

ـ «تراکتور اینجا بیکار افتاده....» لحن اخطارآمیزی که در این کلمات بود، **والنتینا** را تکان داد. همین چندی‌پیش بودکه تراکتورها، گاهی چندین‌ساعت بیکار می‌ماندند و راننده‌هایشان زیر آفتاب ولو می‌شدند تا «آمبولانس» برسد. واکنون یك توقف چنددقیقه‌ای، رانندگان تراکتور را چنین به‌جوش‌می‌آورد و کلمات ازبلندگو طنین می‌انداخت: «تراکتوراینجا بیکار افتاده.» که مانند فریاد کمك خواستن کشتی‌شکستگان بود.

برچهره‌ی **والنتینا** لبخندی نشست و دستش‌را برشانـــه‌ی **ویکتور** گذاشت، موهای مجعدش را نوازش کرد و گفت:

ـ «درست عین کارخانه‌ست، **ویتیا**[8]، عین‌کارخانه!»

ویکتور تشبیه دلخواه خودرا ترجیح‌داد، و با لبخندی گفت:

ـ «عین نیروی دریائی‌یه، **والیا!**»

هنگامی که **والنتینا** در دفتر مخابرات نشسته‌بود و نقش‌آفـــرینی **ویکتور** را می‌ستود، **فروسیا** دورتراکتور قدم می‌زد و همه‌ی بلاهای‌طبیعی و غیرطبیعی موجود در دنیا را برسر شوهرش‌ـ **پیوتر بورتنیکوف**، رهبر گروه محصول‌ـ می‌بارید:

ـ «ایشالا که جز جیگر بزنه، گردنش بشکنه! آدم از ترس اینکه مبادا ازجدول عقب‌بیفته، عطسه‌هم نمی‌کنه. اونوقت اینا عین‌خیال‌شون‌هم نیست‌که بذر بفرستن یا نه! نشونش می‌دم، زنش‌هستم که باشم، من باید این بابارو آدمش کنم! **لیونچکا!** یه‌تیکه کاغذ بیاراینجا ببینم!»

کمك‌راننده تکه‌کاغذی به‌او داد و **فروسیا** آن‌را روی صندلی راننده گذاشت و نوشت:

«گزارش رسمی ـ اینجانب گواهی می‌دهم که به‌دلیل سهل‌انگاری **پیوتر بورتنیکوف**، رهبر گروه محصول، کار تراکتور متوقف شد. اینجانب از هیئت‌مدیره‌ی مزرعه تقاضای تعیین مجازات برای اودارم‌تابرای دیگران

---

8) Vitya

هم درمن عبرتی شود.

امضاء ـ راننده‌ی تراکتور، **یفروسینیا بورتنیکووا.**»

کامیونی از آنجا می‌گذشت، و **فروسیا** ـ بی‌قرار و بی‌صبر ـ ازراننده خواست تا اورا هم برساند.

ـ «اگه وسط راه ارابه‌ی بذررو دیدم، برمی‌گردم. واگرنه که بهتره توی دفتر مزرعه خودشون جوابگو باشن...»

وقتی که **فروسیا**، عصبانی و خروشان به انبار رسید، داشتند بذرها را بار ارابه‌می‌کردند.

ـ «کدوم‌یکی‌تون رهبرگروه‌هستین، **پیوتر بورتنیکوف؟** خبرش کنین بیاد اینجا! فوری بیاد اینجا پیش من!»

پیوتر که ازاین‌فریاد گیج‌شده بود، گفت: «باز شروع شد، باز شروع شد...»

ـ «لازم‌نکرده بگی بازشروع شد! می‌خوای چوب لای چرخ گروه‌من بذاری، آره؟ راننده‌های تراکتور خوردوخوراك ندارن، صبح تا شب روی زمین شماکارمی‌کنن، اونوقت‌شماها عین‌خیالتون‌نیست‌که‌بذرهاوبفرستین یا نه!»

پیوتر رنگش پرید و دندانهایش را برهم‌فشرد: «باید ساکت‌بمانم! اگرحرف‌بزنم یاهفت‌جدش‌رابه‌فحش‌می‌کشم ویا... یاچنان‌می‌زنم‌توی‌سرش که‌حالش جا بیاید. زنکه‌ی‌لجاره‌ی دیوانه!...»

رنگ‌پریدگی و سکوت **پیوتر**، خشم **فروسیا** رافرونشاند. آرام‌تر، ادامه داد:

ـ «ما مثل دیوونه‌ها کارمی‌کنیم...شما می‌دونین که **والنتینا** درمورد جدول‌کارساعتی چه‌حساسیتی داره؟ چرا من باید سپر بلای اشتباهات‌شما بشم؟»

پیوتر درسکوت ساعتش را ازجیب بیرون کشید و آن‌را به‌همسرش نشان داد:

ـ «یه‌ربع به هفته.»

ـ «خب، که چی؟»

ـ «توگفتی‌که مطابق جدول‌کار، کشتزار دوم‌رو ساعت‌هفت‌شروع می‌کنی. من سرساعت هفت، بذررو می‌رسونم.»

ـ «خب اگه راننده‌های تراکتور دیشب تا حالا ازجدول جلوافتاده باشن، چی؟»

ـ «من ازکجا بدونم که جلو افتاده‌ن؟»
ـ «وظیفته که بدونی! مگه **ناستیا** بهت نگفت که بذرهارو یه‌کم زودتر برسونین؟ **ناستیا** شرط کرده‌بود که‌بذرها به‌موقع برسن!»
ـ «ماهم تا حالا همین‌کاررو داشتیم می‌کردیم. بذرافشان‌ما دیروز شکست و کلی‌وقت‌مون صرف تعمیرش شد.»
ـ «بذرافشان شما به‌من‌چه مربوطه؟ باید بذرها به‌موقع به‌من‌برسه. همین‌و بس! انگارکه من‌دیگه دردی ندارم جزاینکه غصه‌ی بذرافشان‌شمارو بخورم!»

پیوتر اندیشید: «طلاقش میدهم! حالا ببین! اگر طلاقش ندادم!»اما واقعاً چنین قصدی نداشت. به‌چهره‌ی گلگون و گرد همسرش، ابروهای طلائی‌اش ـ که‌شبیه ابروی بچه‌ها بود ـ و چشمان دورنگش نگریست.وحتا درآن‌لحظه‌ی خشم و غضب احساس‌کرد که مجذوب **فروسیا** می‌شود: «مردم قدیم، به‌اینطور آدمی می‌گفتند جادوگر است و دست‌وپایش را می‌بستند و زندانی‌اش می‌کردند. ولی حالامن چکار باید بکنم؟»

زندگی‌با زن‌دیگری برایش غیرقابل‌تصور بود. **فروسیا** باوجودخلق‌و خوی تحمل‌ناپذیرش، گنجینه‌ی پایان‌ناپذیری ازنشاط، انرژی وشوخ‌طبعی بود. هرگز افسرده نمی‌شد، بیکار نمی‌توانست‌بنشیند، چون‌خودش‌هیچوقت دلتنگ و خسته‌دل نبود، نمی‌گذاشت دیگران نیز احساس دلتنگی کنند. مانند زنبور سرش شلوغ‌بود، همه‌چیز دراطراف او در جوش و خروش و غلیان بود، برای هرکس کاری جور می‌کرد و همه‌را در مداری به‌دور خود می‌چرخاند.

یك‌بار به‌شوخی **پیوتر** را تهدید کرده بودکه: «ببین **پترو**! اگه‌به من خیانت‌کنی، پشیمون می‌شی!»

پیوتر با خنده پاسخ‌داده‌بود: «تو خودت برای هفت‌پشت‌من بسی! مگه حال و حوصله‌ای برای آدم باقی می‌ذاری که‌برم سراغ یکی‌دیگه؟» اما می‌دانست که هیچکس نمی‌تواندجای **فروسیا** را در دل او بگیرد.

پیوتر گاهی ـ پس‌از کدورتی که ازاو پیدامی‌کرد ـ می‌کوشید**تاتیانا** یا **ورا** را به‌جای او تصورکند، اما بی‌درنگ چنین فکری را پس‌می‌زد: «یا عرقخوری‌را ازسرمی‌گیرم و ازهمه دخترها دست‌می‌کشم، یا اینکه ازفرط خستگی و دلتنگی پا به‌فرار می‌گذارم. هیچکس جز **فروسیا** نمی‌تواند نگهم دارد. او تنها دختری‌ست که من می‌خواهم!»

از هنگامی که **فروسیا** راننده‌ی تراکتورشده‌بود، به **پیوتر** خیلی‌سخت

می‌گذشت.

حتا پیش‌از آنکه **فروسیا** دوره‌ی رانندگـی راببیند، همه‌را تحقیر می‌کرد و بالحنی اهانت‌آمیز می‌گفت:

ـ «کشاورزی!؟ اینهم شد شغل؟ عقب موندگی محضه!»

اماهنگامی که دوره را دید و برگشت و دوحرفه آموخت: رانندگی کمباین و رانندگی تراکتور، چنان مغرور وخودبین‌شدکه زندگی‌خانوادگی **پیوتر** به جهنم تبدیل‌شد. دیگر نمی‌توانست آن‌وضع را تحمل کند. نه می‌توانست همسرش را طلاق بدهد و نه‌زندگی‌کردن با اورا می‌شد تحمل کرد. آنچه **پیوتر** را بیشتر رنج می‌داد این‌بود که **پیوتر**، خلق‌و خوی‌دیگر او ـ آرام، موقر، شاد و مهربان ـ رادیده بود. **فروسیا** تنها در لحظات‌شادی با او چنان رفتاری را داشت ـ که این لحظات کم‌بود ـ، درحالیکه باکسانی که‌مورداحترامش‌بودند ـ کسانی مثل **ناستازیا**، **آودوتیا** و **والنتینا** ـ همیشه آن رفتار را داشت. تنهایك‌راه برای **پیوتر** مانده بود: بدست‌آوردن همان حیثیت ازنظر **فروسیا**. باید به‌هرقیمتی‌که شده، با قضاوت صحیح، هوش و تجربه، ثابت‌کندکه برتر ازاوست.

پیوتر این‌نکته را دریافت و خلق‌وخوی سرکش و یاغیانه‌ی همسرش را با درپیش‌گرفتن آرامش و وقار مردان عاقل و بصیر، تعدیل می‌کرد. اغلب، دندانهایش رابرهم می‌فشرد وحمله‌های سلیطه‌وار اورا بابردباری حیرت‌آوری، ازسرمی‌گذراند.

فروسیا، پیروزمندانه «گزارش رسمی»اش‌را پیش‌چشم‌شوهرش‌تکان داد:

ـ «با این چطوری؟!»

پیوتر بدون شتاب گزارش را خواند وباخونسردی عامدانه‌ای‌گفت:

ـ «بیخوده.»

ـ «منظورت چیه؟» در همین هنگام **واسیلی**، میان درگاه پدیدارشد و **فروسیا** به‌او حمله‌برد: «**واسیلی‌کوزمیچ** رهبرگروه شما زه زده!»

پیوتر اندیشید: «حالا **واسیلی** خدمتش می‌رسد! **فروسیا** از اوبیشتر می‌ترسد! حسابی ازش حساب می‌برد.»

هنگامی که **واسیلی**، پابرباسکول نهاده بود و ابـرو درهم کشیده، کاغذرا می‌خواند، **فروسیا** و **پیوتر**، روبروی یکدیگر ایستاده به لاوك‌ها تکیه داده‌بودند و دختران گروه جوانان‌چهارچشمی آنهارامی‌پائیدند. آنان

با رهبر گروهشان، همدردی می‌کردند، از **فروسیا** رنجیده بودند و ازاین نمایش بی‌سابقه لذت می‌بردند.

واسیلی بالحن سرزنش‌آمیزی‌گفت: «جریـــان چیه، **پترو**؟ گـــزارش توقف‌کار؟!»

پیوتر بی‌آنکه‌پلك بزند گفت: «بیخوده.»

ـ «یعنی چه؟»

ـ «من یه‌نسخه از جدول‌شون‌رو دارم. مطابق جدول کار، قراربوده کشتزاردوم‌رو ساعت هفت شروع‌کنن. تا اون‌وقت، من بذرهارو آماده می‌کردم.»

ـ «خب، اگه از جدول جلو افتادیم چی؟ یعنی می‌گی راننده‌هـــای تراکتور حق‌ندارن ازبرنامه‌شون جلو بیفتن؟»

ـ «ولی من ازکجا می‌دونستم که از جدول جلوترن؟»

واسیلی گفت: «تو باید می‌دونستی.»

پیوتر اطمینان داشت که **واسیلی** ازاو جانب‌داری خواهد کرد. چه کسی جز سرپرست مزرعه می‌باید ازکشاورزان اشتراکی دفاع‌کند؟ بطور کلی، اوباید گام‌هایش را با رانندگان تراکتور یکنواخت می‌کرد، اما در این‌مورد، **پیوتر** تردیدی نداشت که درست عمل کرده‌است.

رفتار **واسیلی** اوراشگفت‌زده و خشمگین کرد.

آتش گرفته‌بود: «این حرفها چیه، برادر؟ هنوز برای من از اون دوربین‌ها نخریده‌ی که بتونم چندکیلومتر اونورترو باهاش ببینم!»

ـ «چرا صبح نرفتی به‌مزرعه سربزنی؟ چطور من و سایررهبران گروه، وقت پیدامی‌کنیم ظهر به کشتزارها یه‌سری بزنیم؟ اگه صبح‌یه‌سر می‌رفتی اون‌طرفها، می‌فهمیدی چی‌به‌چیه. اونـــوقت می‌تونستی تـــرتیب بذرهارو بدی و مطابق جدول، کارت‌رو پیش‌ببری.»

ـ «من همیشه صبح‌ها به‌این‌جور کارها می‌رسم، اما بذرپاش خراب شد... باید می‌موندم تا تعمیر بشه...»

ـ «این عذر بدتراز گناهه، عزیز! من مجبورم این گزارش‌رو امضاء کنم.»

واسیلی هم کلماتی راکه‌با **ناستازیا** در کارگاه مونتاژ و دربرابر اعضای حزب ردوبدل‌کرده و به‌مشاجره پرداخته‌بودند، بیادآورد. او همیشه عمل را با کلام‌مناسبت می‌داد.

واسیلی گزارش را امضاء کردو به **فروسیای** پیروزمند سپرد. **پیوتر**

لگد محکمی به لاوکها زد و گندم برکف‌انبار جاری شد. **واسیلی** ناگهان برای او احساس تأسف‌کرد:

ـ «کاریش نمی‌شه‌کرد **پترونکا**، توقف‌کار تقصیر تـوست، حرف نداره. همیشه او نهائی مقصرن که عقب‌می‌افتن.»

دراین میان، **فروسیا** که‌برچهره‌اش برق پیروزی می‌درخشید، کنار باسکول نشست و درحالیکه قیافه‌ی حق‌به‌جانبی گرفته‌بود، شروع‌کرد به نوشتن چیزی برتکه‌ای کاغذ. کاغذ را به **واسیلی** داد. **واسیلی** اخم کرد:

ـ «این دیگه چیه؟»

ـ «یه‌گزارش دیگه‌ست!»

فروسیا می‌خواست انتقام بگیرد. کاملا پیدابود، اکنون که نوبتش شده قصد دارد نهایت استفاده رابکند.

واسیلی کاغذ راگرفت.

گزارش مبنی‌برآن‌بود که دیروز، ساعت چهار بعدازظهر، بذرافشان اسبی در گروه کومسومول **کولخوز اول ماه مـه**، نیم‌ساعت بیکار مانـده است.

واسیلی آن را خواند و بدون‌کلمه‌ای، نگاه‌خشنی‌به **فروسیا**انداخت. لکه‌ی سرخی برپیشانی‌اش افتاد:

ـ «ولی این، نه به **مرکز فنی** مربوط می‌شه، نه بـه تراکتورهـا. بذرپاش **کولخوز** خودمونه! به تو یا به **مرکز فنی** چه‌ربطی داره؟»

دراین لحظه، حتا **ورا یاسنوای** نرم‌خو نیز نتوانست بیشتر تحمل کند:

ـ «خب، چطوری جوجه‌شیطون؟! فکرمی‌کنی کی‌هستی؟ رئیس‌کل؟! تو برو سرتراکتورخودت‌ریاست‌کن! ما می‌دونیم و بذرپاش‌خودمون. اینقدر خودنمائی نکن! برو پی‌کارت!»

فروسیا پاسخ داد: «مگه شماها باما قرارداد نبستین؟» و با این‌جمله چنان سرخود را حرکت داد که **واسیلی** ازمنظره‌ی اهتزاز روسری رنگین **فروسیا**، چشمان دورنگ و طره‌های تابدار موهایش گیج شد؛ «مگه امضاء ندادین که کشتزار ششم‌رو دراسرع‌وقت با بذرپاش اسبی کشت کنین؟ من‌دارم کاری می‌کنم که کولخوز شما دوتن و نیم محصول بده. درحالیکه شماها دارین وقت تلف می‌کنین و بازی درمیآرین! من نمی‌ذارم برنامه‌م بهم بخوره! با بدکسی طرفین!»

واسیلی روی باسکول نشست و گزارش بدخط و نامرتب **فروسیا**

را دوباره خواند. خیلی دلش می‌خواست پس‌گردن این زن گستاخ‌را بگیرد و بیرونش بیندازد. «بگذار همینجور درهمه‌کار فضولی کند و درباره‌ی هرچیز گزارش‌های چرت‌وپرت بنویسد. اینها کار هرروزه‌ی مزرعه‌ست. گاهی حتا خود سرپرست مزرعه‌هم درمی‌ماند. تاچه‌رسد به‌رهبریك‌گروه. این پتیاره‌را بیرون می‌کنم!»

او ازدست **فروسیا** عصبانی و رنجیده‌بود، اما درعین‌حال‌نمی‌توانست نپذیرد که‌تاحدی‌هم او حق‌دارد: «گذشته از **فروسیا** و نیاتش، باتوجه‌به قضیه از زاویه‌ی کار، چندان هم بدنیست که‌رانندگان تراکتور، کلا به مزرعه علاقمند باشند. ازدیدگاه حزب، این‌تکه‌کاغذ ممکن‌است زیاد هم بد نباشد.»

واسیلی یکی دودقیقه ساکت روی باسکول نشست. عواطف‌متناقضی به‌او روی‌آورده بود: عصبانیت ازدست **فروسیا** و تمایل به دیدن ماجرا از موضع حزب. دومی برنده شد. باردیگر جلسه‌ی کارگاه مونتاژ رابیاد آورد و باترش‌روئی، گزارش‌را باچنان فشار کینه‌جویانه‌ای بر مداد، امضاءکرد که نوك مداد شکست.

ـ خیله‌خب. من‌این گزارش‌روهم می‌پذیرم. رهبر گروه! ببین‌چقدر بی‌نظمی توی کارت‌هست! تراکتور بیکار مونده، بذرپاش‌هم دیروز کار نمی‌کرده.»

پیوتر ساکت بود، ولی دختران همگی از او جانبداری کردند:

ـ «برای‌چی دارین رهبر گروه مارو توبیخ می‌کنین؟»

ـ «حتا اسب‌هم روی چارتاپاش سکندری می‌خوره!»

ـ «ماطرف **پترو** هستیم، اون رهبر گروه خوبیه. **عمو واسیا**، چرا توبیخش می‌کنین؟»

واسیلی باخنده‌ای از پاسخ طفره رفت و گفت: «چرا باید صبرکنم تا بد بشه، بعد توبیخش کنم؟ اون رهبر گروه خوبیه، ولی اشتباه کرده! آدم از خوبها بیشتر انتظار داره تا از بدها.»

فروسیا، سرافراشته و پیروز، روی واگن بذر نشست.

تا ظهر همه‌چیز مرتب بود. قاب چهارگوشی به تراکتور وصل بود که مسیر و جدول کار را، روی ورقه‌ی کاغذ سفیدی، در آن نصب کرده بودند. اینجا همه‌چیز منظم و روشن بود: تراکتور را به‌کدام‌سو برانند و

چه‌وقت با کدام دنده حرکت کنند، کجا بنزین بزنند و کجا بذر بردارند.

گونی‌های بذر در مکان‌های ویژه‌ای قرارداشت. دو بشکه آب در دو سوی کشتزار جای‌داشت. شیارها آنقدرخوب‌طراحی شده‌بودکه‌زاویه‌های‌شان به‌سختی دیده‌می‌شد. هردو بذرپاش، بی‌وقفه‌کار می‌کردند وهنوز هیچ‌نشده نصف مزرعه کشت‌شده بود. شیارها مستقیم و صاف بودند، انگار که‌زمین را شانه کرده‌باشند. **فروسیا**، دائم به‌ساعتش نگاه می‌کرد تا اجرای جدول کار ساعتی را کنترل کند. وقت را دقیقاً محاسبه می‌کرد. ساعت نواش در زیر آفتاب برق می‌زد و روحیه‌اش عالی بود.

اندیشید: «امروز هم از جدول جلومی‌افتم. **پروخارچنکو** گفته‌است: اگر بتوانی بااین **پیرمرد**[۹] رکورد بدست بیاوری، تاهفته دیگر به‌تو یك تراکتور نو خواهم داد.» تحسین و ستایشی که‌قراربود بزودی از او بشود، در ذهنش به‌جنب‌وجوش درآمد: «همه خواهند گفت: این دختر از همه جلو زده‌است. جوان‌ترین راننده‌ی تراکتور در **مرکزفنی** است، اما بهترین **استاخانوویت**ها هم نمی‌توانند ازاو جلو بزنند. نه‌کارش متوقف شده، نه تراکتورش خراب شده است. یا شخم‌می‌زند، یا کشت می‌کند، یا آواز می‌خواند، یا می‌رقصد. این‌دختر درهمه‌کار نمونه است! بهترین تراکتور حق‌اوست.» تکه‌هائی ازترانه‌های خنده‌دار را سرداد و کلاغ‌هارا ازجاپراند و دقیقه‌ای بعد، شروع‌کردبه وقت‌گرفتن تاببیندکه موقع دورزدن، چقدر از وقت راصرفه‌جوئی می‌کند.

ـ «سر پیچ‌های تند، تابیست‌ثانیه می‌توانم صرفه‌جوئی کنم واگر در یك نوبت‌کار، پنجاه بار دوربزنم می‌شود سه‌هزار ثانیه. این‌یعنی یك‌ساعت وقت‌صرفه‌جوئی شده، فقط سرپیچ‌ها، یك ساعت تمام از جدول جلو می‌افتم.»

فروسیا ـمثل ساعتـ بادقتی کارمی‌کرد که حتا **لیونچکا** و **ورا** را هم که کنار بذرپاش‌ها ایستاده‌بودند، شگفت‌زده کرده بود. **ورا** ناچار شد **فروسیا** را ـکه توقف‌کار را گزارش داده بود و جنجالی درانبار به‌پاکرده بودـ ببخشد: «**فروسیا** همانقدر که تندخوست، وقت‌کار هم فرز و سریع پیش‌می‌رود. هنوز هیچ‌نشده، نصف کشتزار را بذرپاشیده است.»

ناگهان همهمه‌ی آهنگین موتور تراکتور، بهم‌خورد و شروع‌کرد به اهن و تلپ‌کردن و کندشدن.

۹ـ اشاره به تراکتوری‌ست که باآن کار می‌کند. (م)

فروسیا گفت: «نمی‌کشه. خلاص‌کار می‌کنه.» و به‌دستیارش اطمینان دادکه: «سر یه‌دقیقه راهش می‌ندازم. بامن‌نمی‌تونه ازاین بازیهادربیاره.»
و واقعاً هم تراکتور، دوباره بکار افتاد، اما پانزده دقیقه‌بعد، متوقف شد.

فروسیا پائین پرید و مغرورانه گفت: «همین‌حالا کاری می‌کنم که **پیرمرد** سرپا وایسته. فقط تماشاکنین!»

دورماشین‌گشت‌زد، زیر آن خزید، بالارفت، پائین‌آمد، اما تراکتور ازجا نجنبید که نجنبید.

ورا پیشنهادکرد: «بهتره **آمبولانس**رو خبر کنیم.»

فروسیا گفت: «که‌چی؟! خودم ترتیبش‌رو می‌دم.»

او نمی‌توانست ماشین تعمیر را خبرکند. همین دیروز عصر بودکه با لاف و گزاف دربرابر رانندگان تراکتور و تعمیرکاران، در جلسه‌ی **مرکز فنی** اعلام کرده‌بود:

ـ «راننده‌ای که سرش به تنش بیارزه، به‌ماشین تعمیر احتیاجی نداره، خودش تراکتوررو می‌شناسه و راهش می‌ندازه. من تاحالا بدون ماشین تعمیر سرکرده‌م، بعداز این‌هم‌بدون ماشین‌تعمیر سرمی‌کنم.»

ویکتور به اوگفته‌بود: «اینقدرهم به‌خودت مطمئن نباش.»

ـ «من بدون ماشین تعمیر سرمی‌کنم! حالا می‌بینین!»

رانندگان تراکتور دستش انداخته، گفته‌بودنـد: «لاف‌نـزن‌دختر! نمی‌تونی!»

ـ «چرا، من می‌تونم!»

ـ «حالا می‌بینیم!»

ـ «من نشونتون می‌دم!»

ـ «خیلی‌ها، قبلا مثل‌تو لاف‌زدن و نتونستن. از این چیزها زیـاد دیدیم!»

ـ «راستی؟ پس یه‌بار دیگه‌هم خوب نگاه کنین!»

بدبختانه، این‌گفت‌وگو همین دیـروز بعدازظهر پیش‌آمده بـود. رانندگان تراکتور سرسخت بودند و از هیچ فرصتی برای مسخره‌کردن **فروسیای** لاف‌زن و سرزبان‌دار نمی‌گذشتند. **فروسیا** این‌را می‌دانست و ترجیح می‌داد خود زیر تراکتور برود، اما ماشین تعمیر را خبر نکند.

اندیشید: «**ناستیا** راخبر کنم بهتر است! بله، هیچ‌راه دیگری وجود ندارد!» اما **ناستیا**، درنوبت‌کار شب بجای راننده‌ای که‌بیمار شده‌بود، کار

کرده‌بود و چون‌دیده‌بود که در گروه، همه‌چیز مهیاست، صبح‌زود رفته‌بود بخوابد. دهکده پنج کیلومتر از آنجا فاصله داشت.

ـ «**ورا! لیونچکا!** بپرین‌برین **ناستیا**رو خبر کنین!»

ظهر، **پیوتر** می‌خواست بایك بذرپاش اسبی به‌کشتزار برود که تصمیم‌گرفت سری به‌تراکتور بزند و ببیند بذرپاشی با آن چگونه پیش می‌رود. زنش را به‌زحمت بازشناخت. سراپا کثیف، آلوده به نفت وگریس، رقت‌انگیز و گل‌آلوده و تنها، کنار تراکتور بیحرکت روی زمین نشسته بود. روسری زیبائی ـ که‌معمولا با افاده به‌سرمی‌کرد ـ با بی‌توجهی به پشت‌سرش لغزیده بود. موهای تابدارش ازهم بازشده و به‌شکل‌مارپیچ‌های کوچکی بالای سرش جمع شده بود؛ موهای **فروسیا** به‌شکل عجیبی سیخ ایستاده‌بود. بجز سیمای پریشان **فروسیا** و تراکتور خاموش که برزمین هموار یله‌داده‌بود، در کشتزار چیزی دیده نمی‌شد.

فروسیا با دیدن **پیوتر**، روی‌برگرداند. صبح بخاطر ده‌دقیقه توقف کار، علیه او گزارش داده بود و حالا خودش نیم‌ساعت ازوقت را تلف‌کرده بود. او خود را بجای **پیوتر** تصور کرد و همه‌ی آن کلمات دشمنانه و نیش‌داری را که‌باید برسر او می‌بارید و تلافی می‌کرد، شنید و با این فکر، خودرا خوار شمرد و سرش را پائین انداخت. اما **پیوتر** مسخره‌اش نکرد و دستش نینداخت.

گفت: «چی‌شده؟»

احساس همدردی‌ای که در صدای **پیوتر** وجود داشت، **فروسیا** را پریشان‌تر کرد. **فروسیا**، جعدها را ازروی چشمانش کنار زد. لکه‌ی‌گریس بزرگی روی پیشانی‌اش دیده می‌شد. باحرکت سر به‌تراکتور اشاره کرد و گفت:

ـ «راه‌می‌ره، راه‌می‌ره و یکهو وامیسته.... راه‌می‌ره، راه‌می‌ره و یکهووامیسته....» صدایش بغض‌آلود بود.

ـ «**آمبولانس**رو خبرکردی؟»

فروسیا به دروغ‌گفت: «رفته سراغ یه‌گروه دیگه. **لیونچکا** و **ورا** رو فرستادم دنبال **ناستیا**. ولی تا برن و برگردن، کلی طول می‌کشه....» بقیه‌ی حرفهایش در هق‌هق گریه خفه شد.

پیوتر داد زد: «آهای **آلك!** اسب‌رو از بذرپاش بازکن و بپربرو ده، دنبال **ناستیا!** بهش بگو تراکتور ازکار افتاده و ماشین تعمیر هم اینجا نیست. بگو فوراً با اسب بیاد مزرعه!»

فروسیا چشمان پراشکش را به‌او دوخت:

ـ «بذرپاش چی‌می‌شه، **پترونکا؟**»

ـ «بذرپاش اسبی بیست‌دقیقه‌کارنکنه بهتره تا تراکتور یك‌ساعت بیکار باشه. تو هم بهتره غصه‌نخوری و آب‌غوره‌گرفتن‌رو بذاری کنار و سعی‌کنی خودت تعمیرش کنی. یواش‌یواش، خرده‌خرده برو جلو!»

پارچه‌ی کرباس راروی زمین‌پهن‌کرد و **فروسیا** ـ به‌آرامی یك‌موش‌ـ فروتنانه دستورهای اورا اطاعت کرد و به‌سراغ ماشین رفت. **پیوتر** با تعجب به‌احشاء بیرون‌ریخته‌ی‌موتور ـ باآن‌قسمت‌های برنجی و مسی براق‌ـ خیره شد. لوله‌ها و تیوب‌ها، حسابی جلاداده شده بودند و لوله‌کشی‌اش‌نو و مرتب بود. (این درس جلادادن را **فروسیا** از **ویکتور** آموخته بود.) **ویکتور** به‌او گفته بود که موتورهای کشتی را نیزهمینطوربرق می‌اندازند.

ـ «دختر خوبیه!»

تماشای این زیبائی بیهوده‌ای که **فروسیا** چنین بدان فخر می‌فروخت و همان‌روز صبح درباره‌اش لاف‌زده بود، بکلی حواسش راپرت کرده‌بود. تمام زحماتی که کشیده بود و تمام‌امیدها و لذتهایش بیهوده ازآب‌درآمده بود! اشك‌هایش روی برنج و مس فرومی‌چکید.

پیوتر به‌شوخی گفت: «چیکارمی‌کنی؟ داری‌روغن‌کاری‌شون‌می‌کنی؟ آخه واسه‌چی آبغوره می‌گیری؟ این شتریه که‌درخونه‌ی باتجربه‌ترین راننده‌ها هم می‌خوابه.»

کمی‌بعد، **ناستیا** رسید:

ـ «رینگ‌های پیستون سائیده‌شده و موقعی که‌بادنده‌ی پائین کار می‌کنی، شمع‌ها خیس‌می‌شن. می‌شه درستش کرد.»

ظهر، وقت ناهار، وقتی همه‌ی کشاورزان گردهم آمده بودند، **لنا** به مزرعه آمد و شکنجه‌های **فروسیا** را کامل کرد. **لنا**، مبلغ بود و نشریه‌ی **مرکز فنی** را باخود آورده بود. **فروسیا** وقتی آنرا ازنظر می‌گذراند، هنوز احساس خطر نکرده بود. خوب کارکرده‌بود وخبر رویدادهای‌ناگوار امروز نمی‌توانست تاکنون به **مرکزفنی** رسیده باشد. اما هنگامی که **لنا** شروع کرد به خواندن‌مقاله‌ی «**چگونه رانندگان تراکتور چنگك‌ها و بذرافشان‌های اسبی را برای کولخوز تعمیر می‌کنند؟**»، فلاکت و بدبختی **فروسیا** به‌اوج رسید. ازاین می‌ترسیدکه **ورا** و **پیوتر** و بقیه‌ی کشاورزان، پس‌از شنیدن آن مقاله برسرش بریزند و ملامتش کنند. زیرا او هنگامی که بذرپاش کولخوز خراب‌بود، ترجیح‌داده‌بود به‌آنان چنگك و دندان نشان دهد و

علیه‌شان گزارش بنویسد. اما کشاورزان حرفی نزدند. **ناستازیا** گفت:
ـ «مااینجا اشتباه بزرگی کردیم. گزارش رد می‌کنیم اما در کار تعمیر کمك نمی‌کنیم. قضیه همینه، هیچ‌فرقی نمی‌کنه. اگه ما خودمونو کارگرهای مترقی بحساب می‌آریم، باید دراین زمینه‌هم پیش‌قدم باشیم.»
بقیه‌ی روز بدون رویداد قابل‌توجهی گذشت.

بعدازظهر، پس‌از پایان نوبت کار، **فروسیا** برای شوهرش‌کیك‌پنیر پخت و شروع‌کرد به‌دوروبراو گشتن و تروخشکش کردن.
ـ «بخور، بخور، **پترونکا**، لاغرشده‌ی! کارت خیلی‌سخته، ازرانندگی تراکتور هم مشکل‌تره.»
خلق‌وخوی‌اش حسابی سرجا آمده بود.
پیوتر شام‌خورد و به رختخواب رفت. ولی **فروسیا** هنوز در اتاق بالا و پائین می‌رفت و دربرابر چشمان خوبآلوده‌ی شوهرش خودرا نمایش می‌داد.
پیوتر پنهانی از زیر پلك‌ها اورا می‌پائید. این‌اواخر **فروسیا** دو تکیه‌کلام پیداکرده بود و مدام آنهارا بکار می‌برد: «که‌چی!؟» و «من‌خوشم می‌آد!»
پیوتر به او می‌گفت: «زنهای دیگه شوهرشونو نوازش می‌کنن، ولی توهمه‌ش مثمار فش‌فش می‌کنی و هیس می‌کشی.»
اما آن‌روز عصر، **فروسیا**، حتا یکبارهم نگفته‌بود: «که‌چی!؟»
پیوتر با آزردگی، تمسخر و محبت اندیشید: «من ترا به زانو درمی‌آورم. آدمت می‌کنم!»
باصدای خوبآلوده‌ای گفت: «**فروسیا**، یادم‌رفت بگم که مغازه‌های **اوگرن** یه‌سری دوچرخه نو آورده‌ن. حالاکه اینقدر دلت می‌خواد، یکی‌بخر.»
هرکلمه‌ی این جمله‌ی بظاهر خوابآلوده، حساب‌شده و فکرشده بود.
یك هفته می‌شدکه درمورددوچرخه جروبحث‌داشتند. **پیوتر**می‌خواست کمی بیشتر پول جمع‌کند تا موتورسیکلت بخرد. ولی **فروسیا** می‌مرد برای دوچرخه‌سواری و رکاب‌زدن. **پیوتر** اکنون‌که روش‌صحیح رایافته‌بود، قصد داشت آنرا دنبال کند و دیریا زود بر زنش غلبه یابد و برتری شخصیت خود را به اثبات برساند.
ادامه داد: «برای خودت یه‌دوچرخه بخر! من‌حرفی‌ندارم. روزیکشنبه

برو **اوگرن** و هرکدومو می‌خوای انتخاب کن.»

فروسیا در کنارش دراز کشید، خودش را به او چسباند و درگوشش گفت:

ـ «ولش‌کن، دوچرخه به‌چه‌درد می‌خوره! حالا که تو دلت نمی‌خواد، من دوچرخه بخرم که‌چی؟! پائیز که‌شد، موتورسیکلت می‌خریم. اون‌همه پارچه‌هم که ازشهر آوردیم، به‌درد من نمی‌خوره. من لباس زیاد دارم، بیا یه‌دست کت و شلوار برای تو بدوزیم! می‌دونی، شلوار گشاد و شونه‌های لایه‌دار، آخرین مده. و اون.... اون ساعتی‌که من خریده‌م.... اونم تو ورش‌دار. توی گروه، شما جدول کـارساعتی دارین. بیشتر بـه‌دردتون می‌خوره. هرچی‌باشه، تو رهبر گروهی. ازم بعنوان هدیه قبولش کن!»

فروسیا، صادق و گشاده‌دست بود و هرگاه هدیه‌ای می‌داد، با تمام وجود خود آنرا تقدیم می‌کرد.

پیوتر اندیشید: «هیچ‌نمی‌شود پیش‌بینی‌کرد. یکهوازاین‌رو به‌آن‌رو می‌شود. انگار اصلا هیچ‌بدی‌ای دروجودش نیست. اگروحشی نبود، بهترین دختری‌بود که می‌شناسم. نمی‌دانم می‌توانم رامش کنم یانه؟ فکرکنم‌بتوانم. فقط باید جای هردومان عقل و شعور داشته باشم. وقتی کمی سنش بالا رفت و بچه‌دار شد، آنوقت زن سربزیر و نجیبی می‌شود!»

آن‌شب تا مدتی بیدار ماندند و هنگامی که ساعت دوازده ضربه‌زد، **فروسیا** سرش را بلندکرد و گفت:

ـ «نگاه‌کن، **پترونکا!** ازپنجره نگاه‌کن! تراکتورمون اونجاست!»

پیوتر از پنجره، حرکت آهسته‌ی نور دوردستی‌را ـکه در تاریکی شناور بودـ دید.

فروسیا گفت: «داره شخم می‌زنه!» و پابرهنه بسوی پنجره دوید: «می‌گم، **پترونکا!** امروز **عموواسیا** و **والیا** با **یفیم‌کین** اومـده‌بودن سر مزرعه. **ناستیا** بخاطر شیارهای کوتاه، کلی سر **یفیم‌کین** غر زد. **یفیم‌کین** گفت: «چرا بجای غرزدن و سرزنش‌کردن، مزرعه‌ی مارو ضمیمه‌ی‌مزرعه‌ی خودتون نمی‌کنین؟» **عمو واسیا** گفت: «خب، باشه. کشتزار به‌کشتزار!». گفت: «مرتع به مرتع!» **پترونکا!** می‌گم‌که، **پترونکا!** چرا نمی‌شه تمام یه شورای روستائی‌رو ضمیمه‌ی یه‌کولخوزکرد؟ عجب مزرعه‌ی‌محشری می‌شه! می‌تونیم برای باشگاه، یه ساختمون آجـری بـا سالن رقص و یـه‌دونـه

رادیولا[10]، مثل اونی‌که موقع دوره‌ی رانندگی‌دیدن، توی شهر دیدم، برای خودمون بسازیم. بعد راجع به میدون‌عمل تراکتور می‌شه صحبت کرد! خیلی خوب می‌شه، راننده‌ها می‌تونن حسابی جولون بدن!»

فروسیا رؤیا می‌بافت؛ درحالیکه نور کوچك رقصان، در درون چهارچوب تیره‌ی پنجره، باسرسختی تمام پیش‌می‌رفت.

۱۰ـ Radiola ـ جعبهٔ موسیقی. (م)

۶ـ با تمام سرعت

در فصل بهار، **آودوتیا** به همراه افراد دامداری بـه **تپه‌ی آلیوشا** نقل‌مکان کرد. همه‌چیز درآنجا ـازپیشـ سازمان یافته‌بود. کارکنان و احشام برای‌زندگی متناسب با اردوگاه، اسکان یافتند. اما **آودوتیا** هنوز هم ـمثل همیشهـ گرفتاربود. وقت و انرژی بسیاری صرف ایجاد منبع تأمین علوفه شد. **آودوتیا** چندین‌روزتمام، همراه‌گروه علوفه‌درکشتزارهای کاشت نوبتی علوفه، چراگاه‌ها، مرداب و چمنزارهای مسیل گذراند.

واسیلی توجه خاصی به کار گروه علوفه داشت و به‌شوخی‌می‌گفت:

ـ «ما مردم‌رو تا خرخره با نون تغذیه‌کرده‌یم و حالا شیر و کره و مرغ و بوقلمونش مونده.»

آودوتیا تعدادی جوجه بوقلمون ازشهر آورده بود و این پرندگان زشت و زمخت و پا دراز و پر سروصدا، شور و هیجان عجیبی به مزرعه داده بودند.

کسه‌نوفونتوونا، توجه و علاقه‌ی **واسیلی** به پرورش حیوانات‌اهلی را به شیوه‌ی خودش تفسیر می‌کرد:

ـ «این **آودوتیا**، **واسیلی**‌رو چیزخور کرده .هرچی می‌گه برای اون حجت و قانونه. تافکرشو می‌کنه که مرغدونی برای مزرعه ساخته بشه، مرغدونی‌ها حاضر و آماده‌ن! تا توی‌کله‌ش می‌آد که برای گوساله‌ها آغل چوبی لازمه، آغل‌های چوبی حاضر و آمـاده‌ن! **واسیلی** با هیچکـدوم از هوس‌های اون مخالفت نمی‌کنه. عینهو جوون‌هـای کم‌سن‌وسال، شیفته‌ی **آودوتیا** شده!»

به یاوه‌های **کسه‌نوفونتوونا**ـ که از روی بـدطینتی گفته می‌شدـ هیچکس توجه نمی‌کرد و حتا محرم اسرارش‌ـ **استپانیدا** ـبا ترشروئی در برابرش می‌ایستاد:

ـ «بسه دیگه! وراجی نکن، زن! اون شیفته‌ی کارشه، نه شیفته‌ی **آودوتیا!**»

با عزیمت **آودوتیا** به **تپه‌ی آلیوشا**، استپانیدا خودش را بدبخت‌تر از همیشه احساس‌کرد. پس‌از مرگ **کوزما بورتنیکوف**، زندگی او پاك بهم ریخته‌بود. زمستان‌گذشته، **فینوجن**درمقام‌مشاوررئیس‌یك‌اردوگاه‌چوب‌بری، به مأموریت رفته‌بود و همسرش را هم با خود برده بود. **فروسیا** زندگی با مادرشوهرخودسر و رئیس‌مآبش را نپذیرفته‌بود و از این‌رو، **پیوتر** به خانه‌ی او نقل‌مکان‌کرده‌بود. **استپانیدا** درخانه‌ی‌بزرگ، راحت‌و باشکوهش، تنهای تنها مانده بود. پسرها و عروس‌هایش با او خوشرفتاری می‌کردند. اما سرشان به‌زندگی مستقل خودشان گرم‌بود. **استپانیدا** فکرش را هم نمی‌کرد که سرپیری چنین وضعی پیداکند. گمان می‌کرد که فرزندان و نوه‌هایش درکنار ثروتی‌که او گردآورده، سکنی خواهند گزید، گرامیش داشته و برآن‌خواهندافزود وازاو بمثابه‌ی‌سرچشمه‌ی‌آن‌ثروت ـ که‌رفاهشان برسنگ بنای آن قرارگرفته بود ـ اطاعت خواهند کرد و محترمش خواهند داشت.

او خود را رئیس یك‌خانه‌ی بزرگ و خانواده‌ای‌پر اولاد می‌دید. او ثروتمند و باتجربه‌بود و می‌خواست گرامی‌ترین فرد خانه و بانوی سرنوشت‌ساز فرزندان و نوه‌هایش باشد.

اما ماجرا شکل دیگری یافته‌بود.

با مرگ پیرمرد، فرزندانش هرچه‌بیشتر از او فاصله می‌گرفتند. **استپانیدا** با شگفتی می‌دید که پسرها و عروس‌هایش‌کلبه‌ی‌کوچك وساده‌ی **واسیلیسا** را به‌خانه‌ی باشکوه او ترجیح می‌دهند.

او برای جلب‌توجه آنهاوافزودن به‌قدر واهمیت‌خود، بیشتردرباره‌ی ارث و میراث سخن می‌گفت. **آودوتیا** و **فروسیا** را به‌خانه‌اش دعوت می‌کرد و صندوق‌هایش را برای آنها می‌گشود و گنجینه‌های خود را نشان‌شان می‌داد:

ـ «این کتان اعلارو، **آودوتیا!** به‌تو می‌بخشم و این کت خزیا یخه‌ی پوست راسو، فقط به **فروسیا** می‌آد.»

دوعروس او، با بی‌علاقگی‌اورانگریسته، کوشیده‌بودندبه‌صحبت‌های بیهوده درمورد ارث و میراث پایان دهند.

استپانیدا وقتی دید فرزندانش به‌چیزهائی که او زندگیش راتماماً وقف‌شان‌کرده توجهی نشان‌نمی‌دهند، کوشید تا به‌نوه‌هایش محبت کند.

چنین بود که به سوگلی‌اش ـ**دونیا کوچولو**ـ می‌گفت:

ـ «وقتی بزرگ‌شدی و عروس‌شدی، من این لباس‌رو می‌بخشم به‌تو. این پارچه‌رو هم می‌بخشم به‌تو. می‌تونی یه‌کت زمستونی باهاش بدوزی، **دونیا**! وقتی من مردم، اینها همه مال تو می‌شه!»

نه لباس و نه‌آن پارچه‌اثری بر **دونیا** نگذاشت. معاشرت با**استپانیدا** حوصله‌اش‌را سرمی‌برد و او بی‌تابی می‌کرد تا به‌آغل گوسفندها و نـزد **واسیلیسا** برگردد.

شبی **واسیلی** و همسرش به‌اتفاق مهمانان همیشگی‌شان ـ**استپانیدا** و **والنتینا**ـ دورمیز نشسته بودند و شام می‌خوردند. صحبت درباره‌ی امور مزرعه بود. ناگهان **دونیا** کوچولو، ازآن‌سوی میز، باصدای بلند از **لنا** سئوال بی‌ربطی کرد:

ـ «خاله **لنا**! وقتی تو مردی مسواکت‌رو به‌من می‌بخشی؟»

مسواك پلاستیکی و آبی‌رنگ **لنا**، شیئی مورد علاقه‌ی **دونیا** بود.

پرسش غیره‌منتظره و مسخره‌ی او، لحظه‌ای‌سکوت درپی‌داشت. سپس همه زدند زیر خنده. **لنا** گفت:

ـ «لازم نیست صبرکنی تا من بمیرم، **دونیا**! همین حالا که زنده‌م یه‌مسواك بهت هدیه می‌دم!»

آودوتیا ـبخاطر اینکه **دونیا** کوچولو آرزوی مرگ آدمهای خوب‌را کرده بودـ کشیده‌ای به او زد. **واسیلی** ابروانش را درهم کشید وعصبانی شد و رو به **استپانیدا** گفت:

ـ «تو این فکرهارو توی کله‌ش جا دادی، مادر!»

وقتی **استپانیدا** فهمیدکه هرآنچه درطول عمرش انباشته، در چشم اطرافیانش ارزشی ندارد و حتا **دونیا** کوچولوهم یك مسواك رابه‌همه‌ی آن شکوه و جلال او ترجیح می‌دهـد، دلش شکست و افسرده شد. بنظرش رسید که زندگی، پوچ و بیهوده است. به‌خانه‌ی خالی، باغ میوه و باغچه‌ی سبزیجاتش بی‌علاقه‌شد. درخانه‌ی **واسیلی** ـکه‌عصرها رادرآنجامی‌گذراندـ و درخانه‌ی **پیوتر** ـکه‌اغلب به‌آنجا سرمی‌زدـ همه‌ی گفت‌وگوها درباره‌ی کولخوز بود و اوکه خودرابسیار دورازاین جریانات می‌دانست، حوصله‌اش سر می‌رفت.

رویداد دیگری ـکه درنظر اول بسیار بی‌اهمیت می‌نمودـ بر ذهن او مستولی شد و آزارش داد.

مقداری از سبزیجات مزرعه رابایددر بازار عرضه‌می‌کردند، به‌نظر

واسیلی هیچکس بهتر از **استپانیدا** ازعهده‌ی این‌کار نمی‌توانست برآید. به **استپانیدا** گفت:

ـ «باید مقداری از سبزیجات مزرعه‌رو ببری‌بازار **اوگرن** بفروشی، مادر!»

همان روز اول، عده‌ای از کشاورزان مزرعه به‌سراغش‌آمدند و از او خواستند اکنون که این‌کار را برعهده گرفته، محصولات آنها رانیز با خود به‌بازار ببرد.

فروسیا سطلی پراز خامه‌آورد:

ـ «مادرم مریض شده، این‌خامه داره خراب می‌شه!من خودم‌نمی‌تونم برم بازار!»

او از وقتی که راننده‌ی تراکتور شده‌بود، ایستادن در غرفه‌ی بازار را عار می‌دانست.

استپانیدا، ابتدا این‌کاررا با میل و رغبت برعهده گرفت و پیش خود گفت: «درعین‌حال که‌دارم محصول مزرعه‌را می‌فروشم، کاسبی خودم را هم فراموش نمی‌کنم....»

صبح زود، هنگامی که در کامیون پراز بار نشسته بود، **واسیلی** بسته‌ای‌به دستش داد.

ـ «این لباس‌های بهداشتی توئه، مادر!»

استپانیدا پیشبند سفید، آستین‌ها و دستمال‌های تنزیب را شکاکانه نگریست. خودرا دربازار، بااین لباس رسمی برتن، تصور کرد و پس‌از لحظه‌ای، بسته‌را به درون سبد خود انداخت و زیرلب غر زد:

ـ «آه، باشه، خیله‌خب....»

آن را غیر ضروری و نوعی لباس بالماسکه بحساب آورد که بهرحال می‌شد تحملش کرد.

سپس **واسیلی**، تخته‌ی رنگ‌شده‌ای را به‌دستش داد که روی آن‌نوشته شده بود: «**غرفه‌ی مزرعه‌ی اول ماه مه**» و زیرآن فهرست قیمت‌ها رانوشته بودند. چشمان **استپانیدا** فوراً برق‌زد:

ـ «این‌دیگه چیه؟»

ـ «اینها قیمت‌هائیه که توی هیئت‌مدیره‌ی مزرعه‌تعیین شده، مادر! تا همه‌چیز روشن و واضح باشه و دیگه چك‌وچونه‌ای توکار نباشه. ما نمی‌خوایم سود زیاده‌ازحد به‌جیب بزنیم وسرکسی کلاه بذاریم. محصولات کولخوز باید به‌قیمت عادلانه‌ای عرضه بشه.»

«چك‌وچانه‌ای درکار نباشد!» بی‌درنگ تمام این به‌بازاررفتن و کاسبی کردن، به‌نظر **استپانیدا** بیهوده آمد. کاسبی؟ آنهم بدون‌چك‌وچانه، بدون دوز و کلك، بدون محاسبه‌ی مشتاقانه‌ی نفعی که‌به‌جیب می‌رود؟ پس دیگر آدم برای چه به‌بازار برود؟ **استپانیدا** وانمود کردکه تخته را ندیده است و باشتاب آن‌را درمیان گونی‌ها چپاند.

اما **واسیلی**، اندیشه‌ی اورا خواند. تخته‌را از پشت‌گونی‌ها بیرون کشید و با اصرار به دستش داد:

ـ «نندازش کنار، مادر! همه‌ی قیمت‌ها این‌رو نوشته شده. وای بحالت اگه گرون‌تر بفروشی! هیئت‌مدیره این قیمت‌هارو تعیین کرده.»

استپانیدا با ترشروئی پرسید: «یعنی هیچکدوم‌رو بیشتر از ده‌کوپك نفروشم؟»

ـ «حتا یه‌کوپك بیشترهم حق‌نداری بفروشی! شنیدی‌چی‌گفتم؟ چك‌و چونه هم توکار نباشه!»

ـ «خب، محصولات شخصی کشاورزها چی؟»

ـ «اگه دلشون می‌خواد، می‌تونن باهمین قیمت‌های کولخوز بفروشن. وگرنه، بذار خودشون ببرن بفروشن.»

استپانیدا ازاینکه خودش‌را درگیر چنین کار بیهوده‌ای کرده بود، به حال خویش تأسف خورد. اما دیگر خیلی‌دیرشده‌بود: کامیون‌راه افتاده بود. عبوس، درمیان گونی‌های تره‌بار نشست. پشت‌سرش هویج‌های عالی **چاته‌نی**[1] و پیازهای **سیتائوس**[2] قرارداشت. همین‌یك‌ساعت‌پیش، فکرهمه‌چیز را کرده‌بود: رنگهای زرد وصورتی‌شان‌چقدر جلب‌نظرمی‌کرد! واسامی‌شان به‌تنهائی چقدر مشتری بسویش می‌کشید!

اکنون **استپانیدا** هم به‌این‌کاسبی‌بی‌علاقه شده‌بود و هم‌به‌اسامی‌شان. وقتی قیمت‌ها ازپیش تعیین شده و روی تخته‌ای نوشته شده باشد وآدم نتواند حتا یك کوپك از آنها به‌جیب بزند، چه‌فرقی می‌کند که اسامی چه‌باشد: **چاته‌نی** یا **سیتائوس**؟! **استپانیدا** با روز بسیار دلتنگ‌کننده و تقریباً نامعلومی روبرو بود: «اینکه نشد کاسبی، اینکه نشد بازار.... خدامی‌داند اسمش‌را چه‌می‌شود گذاشت! اصلا من برای چی می‌روم؟!»

اما درعمل، وضع بکلی فرق داشت و آنچه او فکر می‌کرد، نبود.

تخته‌ای که نام مزرعه برآن نوشته شده‌بود، آستین‌های سفید و

---

1) Chateney 2) Citaus

دستمال‌های تنزیب، فوراً او را در وضعیت خاصی قرارداد؛ بطوری که قبلا هیچوقت خود را در آن‌وضع ندیده بود.

مشتری‌ها می‌گفتند: «حالا که کولخوزها خودشون محصولاتشونو می‌فروشن، پس دیگه چرا آدم‌بره سراغ غریبه‌ها؟» و برای‌خریدمایحتاجشان به‌سراغ **استپانیدا** می‌آمدند.

هیچکس با اوقات‌تلخی به‌خامه‌اشاره نمی‌کرد و نمی‌گفت: «شیرغلیظ و آردرو قاطی‌کرده و گذاشته اینجا! قیمت خون باباشو می‌خواد. خجالت نمی‌کشی؟»

و اوهم به‌کسی نمی‌گفت: «شیر غلیظ ننه بزرگته؟!»

در بازار، همان غوغا و هیاهوی همیشگی بود.

ـ «مویز سیاه، مویز سیاه.... انگور **اوگرن**! انگور **اوگرن**بخر!»

ـ «قارچ‌های فلفلی، قارچ‌های نمك‌سود! برای کلوچه ببر! مزه‌ی ودکاست! بخر و ببر!»

اکنون دیگر **استپانیدا** دوستان بازاری‌پرسروصدایش را با تحقیر می‌نگریست. خود را برتر ازآنان می‌شمرد. پیرامون غرفه‌ی او ـ هرچه‌بودـ ادب‌و نزاکت بود. مشتری‌ها، هنگامی که اجناس خریداری شده‌شان را با یك «متشکرم» تحویل می‌گرفتند، همچون آشنائی قدیمی از **استپانیدا** خداحافظی می‌کردند.

استپانیدا، پس‌از چندروز کار دربازار، تعدادی مشتری ثابت پیدا کرد.

بویژه، یك‌دیدار، اثر عمیقی بر**استپانیدا** گذاشت.

روزی اتومبیل «**پابدا**»ی آبی‌رنگی درمیدان توقف‌کرد و **اوگاروف** ـ سرپرست یکی از معروف‌ترین مزارع اشتراکی منطقهـ از آن پیاده شد و از دروازه‌ی بازار وارد شد. او که یك سروگردن ازجمعیت بلندتربود، درمیان سروصدای بازار، آرام و خونسرد می‌گذشت.

چشمان هوشیارش، به‌آرامی روی همه‌چیز می‌گشت و هرچه‌را می‌دید به‌خاطر می‌سپرد. بسوی غرفه‌ی مزرعه‌ی خود رفت، اما غرفه‌ی آراسته و زیبای**استپانیدا** توجهش را جلب‌کرد. نزدیك‌تر شد.

در تمام ناحیه، هیچکس به‌اندازه‌ی **اوگاروف** مورد احترام **استپانیدا** نبود. او چندین‌سال، کار و زندگی **اوگاروف** را ـ با نوعی شگفتی و حسادت غیرارادیـ دنبال کرده‌بود. او به شوهرش عشق می‌ورزید و اورا بهترین مرد ناحیه به‌حساب می‌آورد. اما وقتی به **اوگاروف** می‌اندیشید،

ناچار می‌شد بپذیرد که در دنیا مردی‌هم‌هست‌که حتا از **کوزماواسیلیه‌ویچ** ـ که مورد احترام همه است ـ اهمیت بیشتری دارد. حیثیت و اعتبار **اوگاروف**، شهرت، نفوذ و استعدادهای او، اخلاق و رفتار مغرورانه‌اش، صدای آرام، اما تحکم‌آمیز و «پابداه»ی آبی‌رنگ ساده‌اش، همه، تجسم زنده‌ی آرمان‌های **استپانیدا** بودند. **استپانیدا** وقتی هنوز جوان بود، هنگام دیدن **اوگاروف** در باشگاه **اوگرن**، درجلسه‌ها، در گردش‌های‌دسته‌جمعی، یا در بازار، سرحال‌تر حرف‌می‌زد و بلندتر از معمول می‌خندیدتا توجه اورا جلب کند. اما **اوگاروف** متوجهٔ او نمی‌شد. وجود و حضور او را نادیده می‌گرفت و هرگز به‌فکرش نمی‌رسید که درناحیه‌ی **اوگرن** زن زرنگ و خودسری زندگی می‌کند که‌برای هیچکس جز او ـ**اوگاروف**ـ احترام قائل نیست.

آن‌روز دربازار ـ برای‌نخستین‌بار در زندگی **استپانیدا** ـ **اوگاروف** به او نزدیك شد:

ـ «فروش‌محصولات **کولخوز اوا، ماه مه؟!** عجب! مزرعه‌ی‌شماچه‌چیز مرغوبی داره؟»

نیم‌قرن تجربه دربازار، به‌کمك **استپانیدا** آمد تا با تیزهوشی خودرا از این مخمصه بیرون بکشد. شانه‌هایش را عقب‌کشید، لبخند خفیفی‌برلب آورد و با متانت خاصی پاسخ‌داد:

ـ «بهتر بود می‌پرسیدین چه‌چیز مرغوبی نداریم! این پیازهـای **سیتاتوس**، که خیلی زودتر رسیده‌ن و نوبرن... از نوع وارداتیه و دراین اطراف کمیابه. مثل اینکه تاحالا چیزی راجع بهش نشنیدین، هان؟ کلی ویتامین داره. هم‌به‌درد سالاد می‌خوره و هم‌برای‌معالجه‌ی کم‌خونی خوبه... این‌هم هویج **چاته‌نی**، ازنوع نیمه‌رسیده، شیرین وپرازشکر! توصیه‌می‌کنم امتحان کنین! مزیت عمده‌ش اینه‌که تابهار می‌مونه و خراب‌نمی‌شه.»

یك دقیقه پیش، **استپانیدا** حتا فکرش‌را هم نمی‌کرد که چنین‌کلمات‌و اطلاعاتی در ذهنش گردآورده باشد.

اوگاروف باشنیدن سخنان او، چشمانش برق‌زد:

ـ «به‌این می‌گن فروش!»

چهره ـی نه‌دیگر جوان اما هنوز زیباـ و شانه‌های پهن **استپانیدا** را با تحسین نگریست. **استپانیدا** دریافت که **اوگاروف** از آنچه می‌بیند، لذت می‌برد:

ـ «این هویج **چاته‌نی** همونیه‌که ما می‌خوایم. باید کمی از اونو از

مزرعه‌تون قرض بگیریم و خودمون بکاریم. گمی بذر دارین به‌ما بدین؟»

ـ «توی جلسه‌ی هیئت‌مدیره‌ی مزرعه مطرح می‌کنم، ببینم چی می‌گن....»

استپانیدا این‌جمله را بالحنی گفت‌که گوئی تمام اعضای هیئت‌مدیره‌ی مزرعه به‌ساز او می‌رقصند.

اوگاروف دور شد و چند دقیقه بعد به اتفاق فروشنده‌ی غرفه‌ی مزرعه‌اش دوباره، بدانجا آمد. **استپانیدا** شنید که می‌گوید:

ـ «بچه‌های **اول ماهمه** کلم‌هاشونو یه‌روزه می‌فروشن. اماشماسه‌روزه که نتونستین بفروشین. نگاه‌کن! یادبگیر... اینجوری جنس می‌فروشن!»

سوار اتومبیلش شد و رفت.

این دیدار دیرهنگام، **استپانیدا** را شادمان نکرد. بلکه سبب خشم، آزردگی و رنجش او شد. چه می‌شد اگرچندین‌سال پیش، اینگونه‌دوستانه در کنار **اوگاروف** می‌ایستاد؟ چه‌می‌شد اگرشوخی‌های جوانی‌را بااو می‌کرد و مثل‌او، سوار «**پابدا**»ی آبی‌رنگ خودش می‌شد؟ **استپانیدا** به‌وضوح و روشنی دراین‌باره نیندیشید. تنها به‌فکر خانه‌ی پرشکوه خالی بیهوده‌اش بود و ناگهان احساس‌کرد، دلش می‌خواهد پیشخوان بازار را ـ که‌نصف عمرش را پشت آن گذرانده بود ـ درهم‌بریزد، پابرزمین بکوبد و خشم و اندوهش را ازخودبراند.

دیدار کوتاه با **اوگاروف**، همانند پرسش مضحك **دونیا** کوچولو درباره‌ی مسواك، احساسات **استپانیدا** را جریحه‌دارکرد. او افسرده ونحیف به دهکده بازگشت. به‌خانه‌اش نرفت، بلکه دراتاق **واسیلی** روی تختخواب تاشو دراز کشید و باچشمان سرخ‌خشمگین، به‌روبرو زل زد.

واسیلی اندیشید: «مادر دارد پیر می‌شود. بعداز رفتن به بازار، دیگر خودش نیست، بله، سن‌وسال، کارخودش را کرده ....»

اما او دراشتباه بود. مشکل **استپانیدا** این‌بود که نمی‌توانست شادی و سعادت دیگران را تحمل کند؛ نمی‌توانست **آودوتیا** و **واسیلی** را ـ که زندگی‌شان مستقل از زندگی‌او و به‌شیوه‌ای که او هرگز آنرا درپیش نگرفته‌بود، جریان داشت ـ ببیند و تحمل‌کند. شب‌که‌شد، برخاست، در سکوت لباس پوشید و هیچ‌نگفت تابه در رسید. آنجا، رو به **واسیلی**غرولند کنان گفت:

ـ «اگه می‌شه یه مستأجر برای من پیدا کن.... یه تازه‌واردی، کسی....»

آودوتیا گفت: «پیش‌ما بمون، مادر! چرا می‌ری توی‌یه‌خونه‌ی خالی

بخوابی؟»
اما **استپانیدا**، پاکشان بسوی‌خانه‌اش رفت.

روزها می‌گذشتند و همه‌چیز باسرعت و به‌راحتی پیش می‌رفت و آرزوهای **واسیلی** زودتر از آنچه خیال می‌کرد، تحقق می‌یافت. با اینهمه، او افسرده بنظر می‌رسید و گاهی لب بالایش ــباآن سبیل سیاهــ جمع می‌شد، گوئی که می‌خواست سخنی ازسر خشم برزبان آورد، اما خود را کنترل می‌کرد.

ناستیا به او می‌گفت: «خیلی غمگین بنظر می‌آی. چرا؟ کولخوزکه داره درست پیش‌می‌ره، زندگی خانوادگیت‌هم که مورد حسادت همه‌ی اهالی اینجاست. پارسال که زمین زیرپات می‌لرزید، خیلی شادتر بودی.»

آودوتیا ناراحتی شوهرش‌را درسکوت، تحمل‌می‌کرد. اوگمان‌می‌کرد که ظاهر و باطن **واسیلی** را می‌شناسد. اما در دریای اندیشه‌ی عمیق و مبهم‌او چیزی بود که **آودوتیا** را گیج می‌کرد. **واسیلی** را باپــرسش‌های بی‌پایان نمی‌آزرد. فقط می‌کوشید محکم‌تر، شادتر و بامحبت‌تر ازمعمول باشد.

استپانیدا وضع **واسیلی** رابه‌شیوه‌ی خاص‌خود، چنین تفسیرمی‌کرد:

ــ«اون غمگینه. مرحوم **کوزما** هم جوونی‌هاش همینطور بود. قدرت توی قلبش می‌جوشید و کف‌می‌کرد و می‌زد بیرون. آدم فکر می‌کرد کــه چیزیش نیست. بعد یکهو می‌زد به‌سرش: غمگین می‌شد.آرام و قرار ازکف می‌داد، و عقل‌از کله‌ش می‌پرید. اما وقتی دیوونه می‌شد و جنجال بپا می‌کرد، مشت‌زنی، بهترین دوای دردش بود. پسرهای جوون‌ماهمیشه با بچه‌های اونور رودخونه بزن‌بزن داشتن و این قضیه به‌مردهامون‌هم‌سرایت کرده‌بود و اونهاهم توی دعوا شرکت می‌کردن. گاهی اوقات پیرمردها هم وقتی یکی دو استکان بیشتر بالا می‌انداختن، می‌رفتن زورشون‌رو امتحان کنن. اون دعواها این‌اطراف، یه‌جور رسم قدیمی بود.»

همان‌گونه که **استپانیدا** می‌گفت، **واسیلی** براستی آرام وقرار ازکف داده‌بود. دراین دوساله‌ی اخیر به‌تغییرات سریع و تکان‌دهنده و تلاش‌سخت و شدید ــکه تمام توان و نیروی فکری و جسمی او را طلب می‌کردــ عادت‌کرده‌بود. هنگامی که‌کارهای مزرعه روی غلطك افتاد، **واسیلی** ازپیش ناآرام‌تر شد.

اغلب در روزنامه‌ها از او بعنوان سرپرستی یاد می‌شد که‌مزرعه‌اش به‌سرعت درحال پیشرفت است. آن مقاله‌ها ـ که‌زمانی خوشآیند طبع‌مغرور او بود ـ اکنون عصبانیش می‌کرد و او با خبرنگارانی که از او بی‌دریغ ستایش می‌کردند، باخشم و بدخلقی روبرو می‌شد. همینکه‌آنها را می‌دید، به‌بهانه‌ی بیماری به‌رختخواب می‌رفت و غر می‌زد که:

ـ «هی‌می‌آن و می‌رن.... هی از آدم‌تعریف می‌کنن. مثل‌اینکه بامرده طرف‌شده‌ن... درباره‌ی چی دارن می‌نویسن؟ درباره‌ی کارهای دوسال‌پیش. فکر می‌کنن ما مردیم و تموم شدیم. هنوزکه نمرده‌یم وسالم وسرحالیم.... من ترجیح‌می‌دم بجای ستایش کارهای گذشته، بخاطر کارهای فعلی، سرم داد و بیداد کنن. با آدم زنده باید مثل‌آدمهای زنده رفتار کرد!»

نیروئی درخود احساس می‌کرد که قبلا احساس نکرده‌بود و مغزش پر از نقشه‌هائی بود که هنوز برایش مبهم بودند و برخلاف میل او با مانع روبرو می‌شدند.

رؤیای یك آجرپزی بزرگ ـ که‌مدتها پیش در ذهن پرورده بود ـ هنوز عملی نشده بود، زیرا مزرعه‌ی همسایه حاضر نبود خاك‌رس خودرا با آنان شریك شود و درنظر داشت خودش آجرپزی راه بیندازد. رؤیای گله‌هائی به‌بزرگی و مرغوبیت گله‌های **اوگاروف** نیز به‌جائی نرسید، زیرا منابع علوفه به‌هیچوجه برای چنین گله‌ای کافی نبود. بدتر از همه اینکه هم خاك رس و هم چمنزارهای غنی، به آنان خیلی نزدیك بود.

واسیلی اغلب سر مرزهای کولخوزش می‌ایستاد و بابرآشفتگی می‌اندیشید: «مزرعه‌ای مانند همه‌ی مزرعه‌ها، بی‌هیچ‌نشانه‌ای از مرز وحد و حدود! اما هربار که‌فکر تازه‌ای به‌سرت می‌زند باید کله‌ات را بکوبی بهشان، انگار که دیوار سنگی هستند. **مالیشکو** و **اوگاروف**، مسئله‌ای ندارند. آنها میدان باز و آزادی عمل فراوانی دارند.... دو هزار هکتار زمین!»

روزی، وقتی **واسیلی** تصمیم داشت از مقامات مزرعه‌ی **جوانه‌ها** دوباره دعوت کند تا درمورد خاك‌رس گفت‌وگو کنند، همسایگان خودشان به دفتر مزرعه آمدند.

یفیم‌کین ـ باآن‌هیکل تکیده و چشمان روشن‌که به‌سرعت پلك‌می‌زد و چهره‌ای که‌گوئی همیشه درحال پوزش‌خواستن بود ـ جلوتر ازدیگران وارد شد. پشت‌سر او، دختر جوانی ـ باچشمان کنجکاو و فضول و بینی پهن و کوتاه که‌گوئی لبش را هم باآن به‌بالا می‌کشید ـ به درون آمد وبعد

پیرزنی ـ که هم به **استپانیدا**، هم **کسه‌نوفونتوونا** و هم **واسیلیسا** شباهت داشت ـ وارد شد. پیرزن، ازنظر وقار و بزرگ‌منشی به **استپانیدا** شبیه بود، ازنظر بـرق زیرکانـه‌ی پنهان در چشمان و گـونه‌های چـاقش به **کسه‌نوفونتوونا** و ازنظر لبخند خوش‌دلانه‌اش به **واسیلیسا** شباهت‌داشت.

واسیلی بی‌درنگ احساس‌خطر کرد: «برای‌چی اومده‌ن اینجا؟»

از روی ناچاری گفت: «خوش‌اومدین. مشتاق دیدار! بفرمـائین بشینین! چه‌خدمتی ازدست‌ما ساخته‌ست؟»

مهمانان آرام و متین نشستند و پیرزن ـ که پیدابود سخنگوی‌آنان است ـ باچرب‌زبانی مؤدبانه و صدائی شبیه صدای جغجغه گفت:

ـ «**واسیلی کوزمیچ!** برای‌بحث درباره‌ی موضوعی خدمت رسیده‌یم که‌هم برای شما و هم برای ماازاهمیت متقابلی برخورداره و درحیطه‌ی اختیاراتمونه.»

واژه‌هائی که‌پیرزن تند و پی‌درپی بیان‌می‌کرد، همانقدر که‌خوشآیند بود، نامفهوم هم‌بود. **یفیم‌کین**، باشك و تردید و دختر، با آزردگی به او نگاه کردند.

واسیلی دریافت که‌پیرزن درمقام دیپلمات مزرعه بدانجا آمـده و پرحرفی‌اش سبب رنجش و ناراحتی همراهانش شده‌است، درحالیکه خود از این فرصت که‌برای به‌نمایش‌گذاشتن هنرش پیداکرده بود، بسیار لذت می‌برد.

پیرزن وراجی‌اش را ادامه‌داد: «یه ضرب‌المثل قدیمی‌می‌گه: شماخر دارین، ما هم پالونش‌رو داریم. ضرب‌المثل‌های قدیمی، این‌روزها معنی‌و مفهوم تازه‌ای پیداکرده‌ن. ما نیومده‌یم اینجا خواستگاری. ما زمین داریم، شما هم زمین دارین. شما کشتزار دارین، ما علفزارهای مرغوب داریم. شما رودخونه دارین، ما دریاچه داریم. شما درنظردارین آجـرپزی راه بندازین، ما خاك رس داریم.»

این پریشان‌گوئی، **یفیم‌کین** را عصبانی‌کرد و باکج‌خلقی گفت:

ـ «این موضوع جدیه و باچرندگوئی نبایـد قاطی‌اش کـرد. من یه‌راست می‌رم سر اصل مطلب. **واسیلی کوزمیچ!** جلسه‌ی عمومی، اختیار بحث باشمارو به ما محول‌کرده. ما می‌خوایم ضمیمه‌شما بشیم، کل کولخوز ما اینو می‌خواد. مارو ضمیمه‌کنین.... کل قضیه اینه....»

واسیلی از همان نخستین کلمات پیرزن، قصد آنان را دریافته‌بود. حسابی شاد و خوشحال شده، به هیجان آمده بود. بی‌درنگ مسئله‌را درذهن

حلاجی‌کرد. برای پنهان‌داشتن هیجان خود و یافتن پاسخ مناسب، بهانه آورد که‌باید فوراً به‌قسمت خرمنکوبی تلفن کند.

در گوشی تلفن فریاد زد: «موتور درچه حالیه؟ راهش‌انداخته‌ین؟ تا یه‌ساعت دیگه باید حتماً آماده شده‌باشه! خودم می‌آم امتحانش می‌کنم.»

گوشی تلفن را گذاشت و خیلی حساب‌شده، خطوط چهره‌اش ازهم باز شد.

ـ «چی‌می‌گین **واسیلی کوزمیچ**؟ مارو ضمیمه‌ی خودتون می‌کنین؟»

ـ «چرا باید ضمیمه‌تون کنیم؟ مزرعه‌ی ما روبراهه، همه‌چیز مرتب و منظمه، اما مزرعه‌ی شما چی؟....»

پیرزن دیگربار به‌سخن‌آمد: «مگه‌مزرعه‌ی‌ماچه‌شه؟ تاحالا علفزارهائی مثل مال ما دیدین؟ هردونه علفش، خوشگل و ضخیم و نرم و پربار! علف وحشی طوری رشد می‌کنه‌که انگار بادست‌خودمون کاشته‌باشیمش!»

واسیلی به‌سخنان او چندان توجه نکرد. ذهن او دقیق و روشن کار می‌کرد: «البته ما حاضریم ضمیمه‌شان کنیم، ولی آنها بدهی پس‌افتاده دارند و می‌خواهند به‌گردن ما بیندازند.... باید درست و حسابی درباره‌ی آن فکرو بحث‌کرد. لقمه‌ی چرب و نرمی هستند. باید آنها را ببلعیم تا نشان‌دهیم که چگونه می‌شود کارها را از اول شروع‌کرد. چگونه باید به فعالیت‌هاشان جهت‌داد؟ بابدهی‌های پس‌افتاده‌شان چه‌بایدکرد؟ کاشت‌نوبتی محصول را چگونه باید دوباره طرح‌ریزی‌کرد؟ چه‌کسی‌را باید رهبر گروه آنجا کرد؟»

او در اندیشه‌هایش غرق‌بود و وراجی پیرزن ـ همچون صدائی دور ـ شنیده می‌شد:

ـ «خاك رس‌مون‌هم که‌دیگه محشره. همچین‌گنجی در تمام منطقه پیدا نمی‌کنین. آدمهای باکمالات اومدن از اینجا نمونه بردن مسکو تاتجزیه‌ش کنن، اعجازش‌رو کشف‌کنن. ولی تاحالا هیچ‌کاری نتونستن بکنن. خاك ما رسواشون کرده.»

چشمان درخشان **واسیلی**، لحظه‌ای روی او ماند و بعد فوراً پشت پلك‌ها پناه‌گرفت. بالذت اندیشید: «این‌حرفها را به‌که‌می‌گوئید؟ من چمنزارها و دره‌های شمارا بهتر از خودتان می‌شناسم.درباره‌ی ارزش خاك رس‌تان هم چیزهائی می‌توانم بگویم که به‌خواب هم ندیده‌اید.»

با لحنی‌که تحکم‌آمیز نبود، گفت: «چمنزارهاتون بد نیست. اما کشتزارهاتون تعریفی نداره.»

دختر جوان به‌تندی حرف‌او را قطع‌کرد: «آه، **واسیلی کوزمیچ**، اصل قضیه‌هم همینه! زمینهای ما مثل زمینهای شماست، فقط تراکتورها دیر سراغ‌ما می‌آن. کمباین‌رو که دیگه حرفشم نزنین. بکلی غیرممکنه. چاودار شما تا شونه‌های آدم می‌رسه، مال‌ما تا زانوهم نمی‌رسه؛ اصلا آدم روش نمی‌شه نگاهشون کنه!»

پیرزن با ترشروئی به‌همراه جوانش نگاهی انداخت. به‌عقیده‌ی‌او بزرگ‌جلوه‌دادن کمبودهای مزرعه، سیاست غلطی بود.

پیرزن حرف‌او را قطع کرد و گفت: «دریاچه‌مون جون‌می‌ده برای پرورش انواع و اقسام ماهی‌ها. هربار که کارشناس کشاورزی می‌آدسراغ ما، می‌گه: آدم می‌تونه ازدریاچه‌ی شما هزارها روبل ماهی بگیره!»

چندین‌تن ماهی و یك قسمت پرورش غاز و اردك در ساحل دریاچه، به‌روشنی دربرابر چشمان **واسیلی** شکل گرفت، بر ابروانش گرهی‌انداخت و گفت:

ـ «مسئله، ماهی نیست، آدمه.»

نماینده‌ی جوان پاسخ‌داد: «دخترهای ما هم به‌خوبی دخترهای شمان! امسال باید می‌دیدین که چه‌جونی کندیم! ذرت درست و حسابی دراومده. اما خوب نمی‌رسه.»

در صدای جوان او به‌روشنی، احساس شرمساری تلخ، چنان‌لرزید که **واسیلی** دلش بحال او سوخت و با عذاب وجدان ناگهانی، اندیشید: «من به‌خاك‌رس فکر می‌کنم، درحالیکه اینها در اینجا رنج‌می‌برند.»

پیرزن بانگاهی عتاب‌آمیز دختر را نگریست و باعجله کوشید تا موضوع را عوض‌کند. اما **یفیم‌کین** به‌او اجازه نداد:

ـ «من بیخودی ازچیزی تعریف نمی‌کنم، ولی‌توی‌سرمال‌هم نمی‌زنم. زمین‌های ما از زمین‌های شما بدتر نیست. مسئله اینه که ما دست‌وپاچلفتی هستیم. یه سرپرست خوب و کاری نداریم. من آدم عاجزی هستم، و جای سالم توی بدنم نیست. هرسال ذره‌ذره از وجودم تراشیده می‌شه. هر یه هفته‌ای که‌کار می‌کنم، باید یه‌ماه توی بیمارستان بخوابم. اگه سرپرست خوب‌داشته باشیم، اوضاع‌رو براه می‌شه.»

واسیلی اندیشید: «مسئله، سرخاك رس و علفزارها نیست. اینها، از این ناراحتند که زحمت‌هاشان به‌هدر می‌رود! چنین مزرعه‌ی کوچکی‌را نمی‌توانند اداره کنند. من‌هم که هیچ‌به‌فکر آدمها نبودم. شاید حق با این پیرزن است‌که سعی می‌کند باچرب‌زبانی بامن روبرو شود. انگار که با

حسیس‌ترین آدم دنیا رودرروست. شاید هم‌حق با **یفیم‌کین** و این دختره‌ی دماغ‌ـگنده است‌که چنان صریح بامن حرف می‌زنند که‌با یك کمونیست باید حرف‌زد و با همان صراحت‌هم انتظار دارندکه جواب بدهم.»

با شرمساری به **یفیم‌کین** روکرد و گفت:

ـ «اگه نظر منو بخواین، اعتراضی ندارم. من باشما هستم. اما به تنهائی نمی‌تونم تصمیم بگیرم. باید با همه‌ی اعضای مزرعه‌ی اشتراکی دراین‌باره بحث‌کنیم.»

هنگامی که‌مهمان‌ها رفتند، **واسیلی** مدتی کنارپنجره ایستاد. جاده‌از میان پشته‌های پیچ‌درپیچ می‌گذشت و گنجشك‌ها روی سیم‌های برق بالا و پائین می‌پریدند.

باخود اندیشید: «جاده را باید مستقیم ساخت. آن پشته‌ها را باید آورد پائین! سیم برق، مستقیماً ازمیان جنگل تا آجرپزی کشیده می‌شود. دامداری‌ها را یك‌کاسه می‌کنیم و به مزرعه‌ی **جوانه‌ها** ـ نزدیك‌مراتع‌ـ می‌بریمشان. کندوها را هم به‌کشتزار شبدر می‌بریم.»

همه‌چیز دربرابر چشمانش، شروع به‌حرکت و دگرگونی کرد: پشته‌ها ازمیان‌رفتند، جاده مستقیم شد و ساختمان‌ها بپاخاستند و هرچه این دگرگونی‌ها ملموس‌تر می‌شد، او بیشتر آرامش می‌یافت.

پیش‌از به‌بحث‌گذاشتن مسئله درجلسه‌ی عمومی، **واسیلی** تصمیم گرفت‌که بادبیراول کمیته‌ی حزبی ناحیه، دراین‌باره مشورت کند. بعداز ظهر به کمیته حزبی ناحیه رسید و غرق در اندیشه‌های خود، بی‌آنکه در بزند به دفترکار دبیراول وارد شد. **استرلتسوف** تنها بود. سرش رابلند کرد، هیکل تنومند **واسیلی** را دید و ناگهان به‌یاد نخستین ملاقاتشان‌افتاد که او مثل این‌بار، بی‌مقدمه به‌درون‌آمده بود: مردی موسیاه و شانه‌پهن با چشمان پرحرارتی که‌درپس ابروان انبوهش پنهان شده بود.

دبیراول کمیته بالبخندی ازجابرخاست:

ـ «دیگه چه‌مشکلی دارین **واسیلی کوزمیچ؟**»

سرپوش مخروطی‌شکل دوات، روی پارچه‌ی سبز میز تحریر، برق می‌زد. وزنه‌ای که‌برای نگهداشتن کاغذ بکار می‌رفت، سیاه و براق بود. انعکاس نور بر رأس این‌وزنه به‌سحرگاه درخشان و سرخ‌رنگی شبیه‌بود. چشمان کاوشگر و پرتلالو دبیر اول، لبخندی زد که به معنی «خوش‌آمدید»

بود. همه‌چیز دراین اتاق بزرگ دلباز، آشنا و خودمانی بود.

واسیلی با قدم‌های بلند، اتـاق‌را طی‌کـرد، مبلی را پیش‌کشید و طوری درآن فرورفت که‌پایه‌های مبل به‌صدا درآمد.

حضور مبهم و ناخوانده‌ی او وحرکت‌گستاخانه‌اش هنگام‌پیش‌کشیدن مبل، ممکن بود غیرمؤدبانه بنظر آید، اما دلیل آن‌کار، اعتمادبه‌نفس‌نبود. **واسیلی** چنان درنقشه‌های جدید خود غرق‌بودکه به‌هیچ‌وجه‌توجهی به‌رفتار خود نداشت.

آندره‌ی این‌همه را حدس زد و باعلاقه صبرکرد تا او شروع کند.

واسیلی بالبخندی برلب و برقی در ژرفای چشمان سیاهش، شروع به صحبت کرد: «بله، ما دوباره داریم می‌افتیم توی دور! **پتروویچ!** شما همه‌چیزرو بایك نگاه متوجه می‌شین!»

ـ «دیگه چه‌خبره؟»

ـ «موضوع اینه‌که دست‌وپامون توی پوست‌گردوئه. می‌خوایم کم‌کم مرزهامونو گسترش بدیم.»

واسیلی ضمن تشریح نقشه‌هایش متوجه شدکه حالت چهره‌ی دبیر اول دگرگون‌شد. آن‌هوشیاری و تمرکز حواس همیشگی‌اش را ازدست داد. گوئی احساس خوشایندی وجود **استرلتسوف** را فرا گرفته بود، بطوریکه خطوط سخت چهره‌اش نرم می‌شدند و چشمانش گر می‌گرفت.

واسیلی مانده بودکه: «چه‌اش است، چرا اینجوری شد؟»

هنگامی که **واسیلی** سخنانش را به‌پایان رساند، دبیراول کمیته‌ی حزبی ناحیه، بدون یك‌کلمه پاسخ، نقشه‌ی بزرگ‌چهارتاشده‌ی ناحیه را از کشو میزش بیرون آورد. دستهای کوچك و قوی او، باآن انگشتان‌کوتاه و فرز، بادقت نقشه‌را گشود و چین‌های آن‌را صاف‌کرد.

واسیلی حرکت دستهای ماهر و چالاك او را نگریست. او عادت داشت که دبیراول کمیته، غافلگیرش‌کند و ازخود می‌پرسید: «حالا دیگر چه می‌خواهد بکند؟»

استرلتسوف کوتاه وفشرده گفت: «ببین!»

مربع بزرگی به‌دور مزرعه‌ی **اول‌ماه مه** کشیده شده بود.

ـ «همین‌چندروزپیش باکادرهای **مرکزفنی**، **والنتینا** و**پروخارچنکو**، نشسته‌بودیم صحبتش را می‌کردیم. اونها از مشکلات‌کار با مزارع‌کوچك، خیلی گله داشتن. مسئله فقط برسر مزرعه‌ی **جوانه‌ها** نیست، همسایه‌تون **راه‌روشن** هم مطرحه.»

واسیلی یکه‌خورد.

گفت: «من فقط **جوانه‌ها**رو درنظر داشتم.»

ـ «ولی ببین چقدر، اوضاع جوره. ببین، اینجا مرکزشه، مزرعه‌ی **اول ماه مه**. تمام دوروبرش، تقریباً به‌شعاع مساوی، کشتزارها در داخل جنگل افتاده‌ن. ببین اینجا هفت کشتزار آیش بزرگ، برای کاشت نوبتی دراطراف‌تون هست. صحبت از آزادی عمل برای ماشین‌ها می‌کردی! این‌هم مراتع، این‌هم شالیزارهای آبیاری شده، اینجاهم‌آجرپزی‌تون. اینهامرزهای طبیعی کولخوز بزرگ‌آینده‌ست: رودخونه، جنگل! ببین‌چقدراوضاع‌جوره! تمام شرایط برای ایجاد یك شبکه‌ی کشاورزی آماده‌ست. البته مزرعه‌تون یه‌کم زیاد بزرگ می‌شه ـ درناحیه فقط چندتا مثل‌اون‌داریم ـ اماجغرافیای این ناحیه، مارو به‌همین‌کار وامی‌داره! کاری نمی‌شه‌کرد، جز اینکه از شرایط طبیعی، که‌خوب دروتخته‌رو باهم جور کرده، نهایت‌استفاده‌رو بکنیم! عجب‌مزرعه‌ای راه‌خواهید انداخت! مردم عجب زندگی محشری خواهند داشت!»

هرچه **واسیلی** بیشتر گوش‌می‌داد و طرح‌روی میز دبیراول کمیته را بیشتر مورد مطالعه قرار می‌داد، برایش روشن‌تر می‌شد که اینجا واقعاً همه‌چیز باهم «جور» است و نظم و ترتیب قرارگرفتن‌کشتزارها و مراتع، در داخل مرز رودخانه و جنگل نیز همین را می‌گفت: «اینجا باید **یك** مزرعه باشد.» اگه‌چه هنوز **واسیلی**، موضع مخالف‌گرفته‌بود و کمی به‌این پیشنهاد غیر منتظره مشکوك بود، اما نقشه‌هائی که‌خود برای مزرعه‌ی **جوانه‌ها** داشت، اکنون به‌نظرش ناکافی می‌آمد و تصوری که از کار داشت چنان ابعادی یافته‌بود که، نیم‌ساعت پیش حتا فکرش‌را هم نمی‌کرد.

چشم از نقشه برگرفت. سرپوش پر تلالؤ دوات، وزنه‌ی روی‌کاغذها و جامدادی، روی پارچه‌ی سبز میز تحریر چنان دربرابر چشمانش برق می‌زدند که‌گوئی درحال تغییرجا بودند. لحظه‌ای چشم فروبست. دیوار جنگل کنار رفت، کشتزارهای کاشت نوبتی تغییرمکان دادند و بجای آن دامداری مجهز به‌ابزار برقی بوجود آمد و دختر دماغ‌گنده‌ی مزرعه‌ی **جوانه‌ها**، درحالیکه چهره‌اش برق شادی می‌پراکند، درمیان دوستانش در کشتزارها قدم‌می‌زد. **واسیلی** احساس‌کرد که سوزش هیجان‌انگیزی در رگهایش و خارش‌اندکی برکف دستهایش می‌دود. دیگربار سر بلندکرد. همه‌چیز درپیرامونش دگرگون شده بود. او عادت داشت همچون شاگرد یا مهمان به اینجا بیاید و درانتظار پاسخ به **پتروویچ** خیره شود، و اکنون

پتروویچ دربرابرش ایستاده‌بود و نگاه مشتاقانه‌ی استفهام‌آمیز خود را به لب‌های او دوخته‌بود. **واسیلی** می‌دانست که‌نه‌تنهاباید موافقت‌کند، بلکه می‌باید این فکر تازه را چنگ‌بزند و ازشادی به‌هوا بپرد، زیرا مدتهابود که انتظارش را می‌کشید.

استرلتسوف گفت: «ما اینجا همه‌ی شرایط‌رو برای یك‌کار بزرگ و حسابی داریم، **واسیلی کوزمیچ!** فقط مساله‌ی مدیریت مطرحـــه.... مدیریت.... نظرت چیه، هان؟»

واسیلی باصدای خشکی پاسخ داد: «همه‌ش یه‌دفعه‌که نمی‌شه...»

ـ «البته که یه‌دفعه نمی‌شه! اینجور کارهارو که یکهو انجام نمی‌دن! درباره‌اش حرف‌می‌زنیم، درجلسه‌ی‌کولخوز بحث می‌کنیم وبامردم‌درباره‌ش مشورت می‌کنیم. اونها ازش حمایت می‌کنن، بعد از فصل درو مشغول‌به کار می‌شیم. حالا خواهی‌دید که چه‌کار فوق‌العاده‌ای از آب درمی‌آد.»

باردیگر روی نقشه خم شدند.

واسیلی ـدرحالیکه می‌کوشید هیجان فزاینده‌اش را مهار کندـ گفت: «قسمت لبنیات‌رو باید به‌مراتع نزدیك‌تر کرد و خوکدانی‌رو باید آورد اینجا، نزدیك زمین‌های سیب‌زمینی. البته اینجاهم خیلی فضا برای دامداری باقی می‌مونه.»

آندره‌ی چهره‌ی گلگون و مشتاق او را باچنان غروری می‌نگریست که‌گوئی به‌ساخته‌ی موردعلاقه و موفقیت‌آمیز دست‌خودش‌می‌نگرد. باردیگر دوسال پیش‌را بیاد آورد که سرپرست مزرعه‌ی عقب‌مانده‌ای ـ که درآن زمان برای او بیگانه بود ـ خشمگین به اتاقش وارد شده‌بود.کار دوساله‌ی او را بیاد آورد، که در کنار اشتباهاتی چند، اراده‌ای راسخ نیز دیده می‌شد: اراده‌ای که هرکس را ناچارمی‌کرد به او ایمان بیاورد. ولی تازه اکنون بـود ـ یعنی وقتی **واسیلی** در آستانـه‌ی شکوفـائی استعدادهـای نیازموده‌اش ایستاده بود ـ که **آندره‌ی** کمال نیروی بالقوه‌ی او را می‌دید. دروجود این‌مرد سیه‌چرده که از چشمانش‌شعله برمی‌جهید ورفتاری‌همانند **آتامان‌ها** داشت، نیروئی شگرف بود. «**اوگاروف** دوم، یك **مالیشکو** دوم دارد در ناحیه‌ی ما پرورش می‌یابد. به او وقت بده تا درصف بهترین‌ها قرار بگیرد و ببین‌که چگونه درمقابل هیچکس سرفرود نمی‌آورد.»

آن‌دو مدتی طولانی حرف‌زدند. هنگامـی که **واسیلی** اتاق را تـرك می‌گفت، در اتاق بیرونی با **اوگاروف** و **مالیشکو** رودررو شد. **اوگاروف** خیلی سرحال حرف می‌زد و **مالیشکو** چشمانش را تنگ‌کرده بود و به او

گوش می‌داد. گوئی مجذوب یکدیگر شده‌بودند و هردو به‌زحمت بااشاره‌ی مختصری با **واسیلی** سلام‌وعلیك کردند. قبلا **واسیلی** باعلاقه و حسادت ویژه‌ای آنان را زیرنظر می‌گرفت، هرگاه باآنان روبرو می‌شد، می‌کوشید نزدیك‌ترشود، سر صحبت را بازکند و باجلب‌توجه و علاقه‌شان احساس رضایت می‌کرد.

اکنون بدون توقف از کنارشان‌گذشت. پس از تصمیمی‌که‌گرفته‌بود و با دبیراول کمیته‌ی حزبی ناحیه گفت‌وگو کرده‌بود، چنان مشتاق‌چسبیدن به‌کارش بود و چنان به موفقیت نقشه‌ها و طرح‌هایش اطمینان داشت که هیچ‌چیز دیگر نمی‌توانست توجه او را به‌خود جلب کند.

خود را مرد دیگری احساس می‌کرد. کسی جز دبیراول کمیته، کمترین اطلاعی از استعدادهای پنهان در وجود او نداشت، اما **واسیلی** خود می‌دانست که پس‌از اندك‌مدتی، نه‌تنها او، بلکه **اوگاروف** و **مالیشکو** نیز با شگفتی و توجه خاصی به‌او نظرخواهندکرد و از گستره‌ی فعالیت‌ها و توانائی‌هایش حیرت‌زده خواهند شد.

سخت یقین‌داشت که چنین خواهد شد و این اطمینان راسخ در او شکل می‌گرفت، وجودش را می‌انباشت و اورا بالاتر از امور جاری و کم اهمیت ــ که گاهی درگذشته براو فائق می‌آمد ــ نگه می‌داشت. در شیوه‌ی راه‌رفتن محکم و نگاه آرام او چیزی وجود داشت کــه از چشمان تیزبین **اوگاروف** ــ که‌ناخواسته سرش را برگردانده، درپی او نگریسته بود ــ پنهان نماند.

واسیلی، شاد و جوان وپرشور، به‌خانه بازگشت. **آودوتیا** مدتها بود که‌او را درچنین حالی‌ندیده‌بود. **واسیلی** بی‌آنکه کل طرح را فاش‌کند، به کولخوز بزرگ و باشکوهی که در ذهنش شکل‌گرفته‌بود، اشاره‌ای کرد. **آودوتیا** تمام آنچه‌را می‌خواست بداند، بیشتر، از سرور و شادمانی‌تازه‌ای که از او می‌تراوید، دریافت تا از شیوه‌ی حرف‌زدن فشرده وپراکنده‌اش.

آودوتیا ــ باتپش‌شادی‌آفرینی درقلبش ــ اندیشید: «این **واسیای** من است!» و دیگربار در وجود او، آن‌رانندهٔ تراکتور ایستاده زیر پرچم سرخ‌رنگ را بازشناخت، که زمانی عاشقش شده بود: «من می‌دانستم که‌او اینطور است، با تمام وجودم احساس می‌کــردم! ولی بــازهم، هیچکس نمی‌داند چه‌چیزهای دیگری دروجودش نهفته دارد. فقط من می‌دانم چیست

و چه خواهد شد!»

ازدیدن چنین دگرگونی‌ای درشوهرش، هم خوشحال بود و ــ درعین حال ــ هم‌می‌ترسید. خوشحال‌بود، زیرادوست‌داشتن‌او ــ دراین‌حالت ــ هیجان‌آفرین‌بود و می‌ترسید، زیرا می‌رفت که همگام‌شدن با او بسیار دشوار شود. این دیگر عشق ترحم‌آمیز مادرانه نبود، بلکه همان عشق دخترانه‌ی مجذوبانه، آن عشق غرورآمیز به‌شوهر بود که پس‌از سال‌ها دروجود **آودوتیا** سر برمی‌آورد.

خوشه‌های ذرت در کشتزارها سنگین می‌شد. فصل رسیدن و باروری ــ زمانی که رنج و زحمت، هنوز دشوار، امابه‌سبب امید به‌ثمرات‌فراوان، شیرین‌است، و زمانی که باکلمه‌ی کوتاه و شادی‌بخش «**خرمن**» خوانده می‌شود ــ نزدیك می‌شد.

زمین آماده می‌شد تا به کشتکاران ــ بخاطر مراقبت و توجه و کارشان ــ با گشاده‌دستی، پاداش دهد و کشتکاران نیز آماده‌می‌شدند تا ــ چنانچه درخوراست ــ موهبت‌ها و پاداش زمین را دریافت دارند.

فروسیا، لاغرتر بنظر می‌رسید و تیغ آفتاب تقریباً سیاهش کرده بود. او وارد مرحله‌ی جدیدی از زندگیش شده بود: در فصل درو، تراکتور را کنار گذاشته‌بود و به‌سراغ کمباین رفته‌بود وازراننده‌ی ساده‌ی‌تراکتور بودن به مقام متصدی یك‌واحد کمباین رسیده بود.

متصدی یك‌واحد کمباین! هنگامی که نخستین‌بار، این عنوان به‌او داده شد، وقتی به خانه رسید، در برابر آینه خودرا ــ نقادانه ــ بررسی کرد.

باخود اندیشید: «این فرها راباید صاف کنم.... آن پیراهن‌صورتی هم دیگربه‌من نمی‌آید.... باید یك پیراهن ساده‌ی اسپورت، زیر لباسم بپوشم و یك روسری **شیك** هم به‌سرم ببندم تا گردو خاك روی گردن و شانه‌هایم‌ننشیند. وقتی‌متصدی‌کمباین روی‌دستگاه‌می‌ایستد وروسری‌اش، پشت‌سرش توی‌باد، به‌حرکت درمی‌آید، خیلی قشنگ است.... گوشواره‌ها ــ فیروزه و زمرد سبز ــ باشد سرجایش. آبی و سبز، همان رنگ‌هائی هستند که باید باشند!»

پیوتر بالبخندی گفت: «برای چی داری خودتو مثل بخشنامه‌ی دستورهای جدید، برانداز می‌کنی؟»

ـ «شوخی نیست، **پترونکا!** متصدی یه‌واحد کمباین شده‌م! سرپرست‌ها، بافه‌بندها، متصدی‌های پمپ بنزین، راننده‌ها.... آدم باید کاری کنه که اینها همه، بهش احترام بذارن!» کنار میز نشست، فنجانی چای برای خود ریخت. اما، آنرا ننوشید و ادامه داد: «و اما اصل قضیه، خود کمباینه! می‌دونی **ناستیا** چی‌می‌گه؟ اون می‌گه: اداره‌کردن آدم‌ها، کار ساده‌ای نیست! تقریباً مثل اداره‌کردن ماشینه! او نوقت، می‌دونی، پروانه‌ی کمباین من، همینجور مثل فرفره‌کار می‌کنه. نگاش‌که می‌کنی، می‌بینی همونیه که دلت می‌خواد. حرف‌نداره، بزرگه، بلنده، راه‌انداختنش هم‌کارساده‌ایه. کلی‌قدرت‌مانوور داره. خودش راه‌می‌افته، درو می‌کنه، خرمن می‌کنه! خلاصه، یه‌عالمه کار انجام‌می‌ده! اما، ازطرف‌دیگه، مثل‌یه‌اسب اصیل به‌هرچابك‌سواری‌هم سواری نمی‌ده! اگه‌یه‌سوارکار خوب، بشینه پشتش، رکورد می‌آره. اما اگه سوارکارش بدباشه، اون زمینش می‌زنه! جدی می‌گم! چنان ماشین خارق‌العاده‌ایه که دهنت از تعجب واز می‌مونه!»

ـ «پس رقیب توئه. عین خودته!»

فروسیا، یکبار برای آزمایش، کمباین را راه‌انداخت و دنده‌ها و قسمت‌های گردنده‌اش را امتحان کرد.

ناستیا برکار او نظارت‌می‌کرد. آن‌دو، صبح دستگاه رابطورآزمایشی راه‌انداختند وبرفراز آن‌ایستادند ودرآن‌سروصدای‌کرکننده، به‌گفت‌وگوی جالبی پرداختند.

ناستیا می‌گفت: «توی کمباین، هیچ‌چیز الکی نیست! هر پیچی یه‌کار حیاتی انجام می‌ده. حدود دوهزارتا پیچ داره! هر یه پیچ هرز یا خراب، کل کمباین‌رو تهدید می‌کنه و نیم‌ساعت توقف اون، یعنی صدهاکیلو ضرر به محصول غله!»

ناستیا ـ به‌هنگام پذیرش سرپرستی یك گروه جوان ـ انتظارنداشت که کار راهنمائی و آموزش عده‌ای جوان، اینگونه اورا ازخود بیخودخواهد کرد. او بویژه علاقه داشت که با **فروسیا** کار کند. شور وحرارت‌واشتیاق سیری‌ناپذیراین‌زن جوان گستاخ به دانش‌اندوزی، او را سرذوق می‌آورد. **فروسیا** نیزدلبستگی عجیبی‌به **ناستیا** داشت. او ـ که‌مادرش **کسه‌نوفونتوونا** را به‌هیچ می‌گرفت ـ عملا برای‌نخستین‌بار در زندگیش به‌زنی علاقه پیدا کرده بودکه بسیار مسن‌تر، باتجربه‌تر، بهتر و زرنگ‌تر ازخودش بود. دلبستگی صریح و گرم **فروسیا**، احساسات مادرانه را دروجود **ناستیا**

برمی‌انگیخت.

روزی به **فروسیا** گفت: «بذار اتفاقی‌روکه یه‌بار برام افتاده، برات تعریف‌کنم، **فروسیا!** جوونی‌هام با یـه **استالینتس**[۳] داشتم درو می‌کـردم. زمینی‌که روش کارمی‌کردم، یه‌زمین بذرپرورشی‌بود. بعدش موقع ناهار شد. قرارشد من کارکنم و راننده‌ی‌تراکتور استراحت‌کنه. راستشو بخوای، بیچاره شونزده ساعت پشت‌سرهم بودکه داشت کار می‌کرد. گفت: یه‌ساعت که هزار ساعت نمی‌شه! یه‌چرتی می‌زنیم و بعد می‌افتیم به‌جون گندم‌ها! خب، یه‌ساعتی خوابیدیم! ازضربه‌ی دونه‌های‌تگرگ‌که‌می‌خوردبه‌پشت‌مون، بیدارشدیم! تمام مزرعه، انگار که چمن‌بوده و چیده شده بود! کشاورزا اشك‌شون در اومد و های‌های زدن زیر گریه. اگه کار ما سه‌ساعت جلوتر بود، می‌تونستیم تمام گندم‌هارو از شر تگرگ نجات بدیم! تو هم حتماً به این ماجرا، عین‌من نگاه‌کن و فکرکن! حالا دیگه، بدون که کار ماچه‌جور کاریه و مردم چه‌انتظاری از ما دارن!»

استپان و **ناستیا** به **فروسیا** کمك‌کردند تا یك کارگاه برای خودش راه بیندازد. یك روز، **فروسیا** یکدست آچار نو و یك کیف‌ابزار، بارکردو به‌خانه برد و طبق‌عادت، شروع‌کرد به گنده‌گوئی :

ـ «متصدی کمباین بایدهم کارگر فنی باشه، هـم مکانیك و هم کارشناس کشاورزی! این، گسترده‌ترین‌حرفه‌ی موجود در دنیاست! در نظر داریم کاری کنیم که لاوك، درضمن کارماشین، تخلیه‌بشه. می‌خوایم لوله‌ی انتقال‌رو وردارایم!»

پیوتر بی‌درنگ گرفت: «می‌دونم، سوراخ بادخور قیف بزرگ‌غله‌رو می‌بندن و زیر دهنه‌ی مجرای انتقال، یه‌سکوی کوچیك می‌سازن، یعنی همونجا که گندم توی گونی‌ها می‌ریزه!»

فروسیا با دهان باز او را می‌نگریست:

ـ «تو ازکجا می‌دونی؟»

پیوتر ـ بالحنی که‌گوئی موضوع چندان مهمی نیستـ گفت: «زیاد هم پیچیده نیست! ماهم گاه‌گداری یه‌چیزهائی می‌خونیم....»

فروسیا ـ که از کمالات نامنتظره‌ی شوهرش گیج شده بود ـ حرفی برای گفتن نمی‌یافت. حال آنکه، **پیوتر** با همان لحن مهربان و ملایمی که

۳ـ Stalinets ـ همچنانکه ازمتن برمی‌آید ـگویاـ نوعی کمباین‌یاتراکتور باشد. (م)

کوزما بورتنیکوف اغلب بکارمی‌برد، سخن می‌گفت:

ـ «اگه شغل متصدی کمباین یه‌حرفه‌ی گسترده‌ست، پس شغل‌کشاورز چیه؟! رهبر یه‌گروه کشاورزی، نه‌تنها باید از تراکتور و کمباین سر در بیاره، بلکه باید ازهرنوع ماشین کشاورزی، از تکنیك‌های کشاورزی، از روش علمی **میچورین** و سیاست هم چیزهائی حالیش باشه. هرچی دلت می‌خواد بگو! اما شغل‌ما مهمترین شغل‌هاست! شغل ما نیازمند دانش گسترده‌ایه!»

پیوتر ـ این اواخر ـ خیلی کتاب می‌خواند. قفسه‌ای برای‌کتابهایش خریده بود و به کتابخانه‌اش‌بسیار مباهات‌می‌کرد. **فروسیای** بیقرار، عجیب تحت تاثیر مطالعات شوهرش بود. درهمه‌جای ناحیه درمورد کتابخانه‌ی او، گنده‌گوئی می‌کرد و بعدازظهرها مدام سرمادرش غر می‌زد:

ـ «هیس! اینقدر سروصدانکن، مامان! مگه‌نمی‌بینی **پترونکا** داره مطالعه می‌کنه؟!»

پیوتر این غرولندها را می‌شنید و می‌اندیشید: «اوضاع دارد عوض می‌شود... ماهم داریم مثل بقیه‌ی خانواده‌ها می‌شویم!»

تغییر آشکار در شخصیت **پیوتر** همه‌را به‌شگفتی واداشت، بجز **واسیلیسا** را، که می‌گفت: «تخم و ترکه‌ی **بورتنیکوف** همه‌یه‌جورن! تاوقتی جوونن، عیش و عشرت و دیوونگی می‌کنن! همچین که زن گرفتن، سرعقل می‌آن. **کوزما بورتنیکوف** هم جوونی‌هاش، از اون وحشی‌ها بود. لات‌ترین آدم دهکده بود. اما وقتی زن گرفت، یکهو زیرورو شد. **بورتنیکوف‌ها**، نژاد خونواده‌دوستی هستن!»

سرانجام، یك‌روز بعدازظهر، **واسیلی**، **فروسیا** را صداکرد و گفت:

ـ «خب، **فروسیا**! ذرت رسیده.... صبح شروع کن!»

صبح، درهوای خنك شبنم‌آلود، ماشین بسوی کشتزار راه افتاد. کشتزار، قبلا «باز» شده بود و همهمه و غوغای کار براه افتاده بود. **ناستیا** تمام کشتزار را میخکوبی کرده‌بود تا کنترل اجرای جدول کار ساعتی راساده‌ترکند. روی هریك ازمیخ‌های چوبی، مقوائی چسبانده بود که‌ساعت رسیدن کمباین به‌آن نقطه، رویش نوشته شده بود.

فروسیا گاهی پشت فرمان کمباین نشسته بود. اما، این نخستین‌بار بود که می‌خواست آنرا در کشتزار ذرت براند. آزمایش‌ها و تمرین‌ها،

درمقایسه باآنچه در برابر داشت، کاری بچگانه بنظر می‌رسید. هنگامی‌که ذرت کوتاه‌قد ـ اما رسیده و سنگین ـ در برابر کمباین قد علم می‌کرد، یك‌آن وحشت‌کرد که: اگر کارنکند، چه؟ فرض‌کنیم، آنچه درمدت تمرین، ساده و حتمی بود، اکنون عمل نمی‌کرد و دربرابر ذرت‌واقعی، به اوخیانت می‌کرد؟ برگشت و با چشمان وحشتزده‌ی‌ازهم گشوده، به **ناستیا** و **واسیلی** و **پیوتر** نگریست.

ناستیا گفت:

ـ «راه‌بیفت، **فروسیا!**»

نخستین موج ذرت، بزیر تیغه‌رفت و بسوی نقاله جاری شد.

ـ «آره، کار می‌کنه! جانمی‌جان! واقعاً کار می‌کنه» او قبلا هم بارها کار کمباین‌را دیده بود. ولی بااینحال، بنظرش رسید که معجزه شده است. آنجا، ایستاده بود و دست‌هایش را آرام روی فرمان گذاشته بود. هیچ زوری هم نمی‌زد. اماماشین پیش‌می‌رفت ورودخانه‌ی ذرت‌رامی‌بلعید. نخستین بخش محصول به انبار منتقل شد. نخستین پشته‌ی‌کاه، زیر آفتاب برق می‌زد و نخستین شیارهای زمین، زیر تیغه‌های عقب ماشین، قاچ قاچ شد.

همه‌چیز ـ از فرمان گرفته تا تیغه‌ها ـ ادامه‌ی دست‌های او شده‌بود. ماشین، جزئی از وجودش شده بود. صدای مرتعش یکنواخت ماشین، در ماهیچه‌ها، اعصاب وخون اوطنین می‌یافت. **فروسیا**، روسری‌اش‌رابرداشت، همچون پرچمی برفراز سر به‌اهتزازش درآورد و بلندتر از صدای ماشین، فریاد زد:

ـ «هورا! راه‌می‌ره! **ناستیا**، **پترونکا**، **عموواسیا!**... داره‌راه‌می‌ره!»

صبح ـ هنگامی که‌ذرت‌ها هنوز رطوبت شبنم داشت ـ با دنده‌های سنگین کار می‌کرد. اما هرچه خورشید بالاتر می‌آمد، ماشین‌را سریع‌تر می‌راند.

چندساعت بعد، **ناستیا** آمد تا کار او را تماشا کند. نیمی از زمین اولین گروه، دروشده بود. در نیمه‌ی دیگر زمین، ذرت همچون دیوار مستحکمی ایستاده بود و در باد گرم، بطور خفیفی تکان می‌خورد. **ناستیا** رفت بالای کمباین.

فروسیا فریاد زد: «**ناستیا!** می‌خوام باسرعت تمام ببرمش، اما نمی‌ره!»

ـ «ازآخرین سرعت نمی‌ترسی؟»

ـ «اینجا کشتزار خودمه! خودم شخمش زدم! وجب به وجبش‌رو می‌شناسم. چرا باید بترسم؟ ولی نمی‌ره! امتحان کردم!»

ـ «چرا نمی‌ره؟»

ـ «وقتی با تمام سرعت می‌رم، پره‌ها، ذرت‌رو ازبالای الك پرت می‌کنن. چرا اینجوریه، **ناستیا؟** دلم می‌خواد با آخرین سرعت‌برو نمش!»

ـ «دنده‌ی زنجیر پره‌هارو عوض کرده‌ی، ببینی می‌شه یانه؟»

ـ «نه، چطوری عوض کنم، **ناستیا** جون؟»

ـ «خیلی ساده‌ست، خودم نشونت می‌دم.»

این آخرین مانع‌هم که برطرف‌شد، **فروسیا** ماشین‌را بادنده‌ی سه راند. باد، برچهره‌اش سیلی می‌زد. دربرابرش، تا افق آبی‌رنگ، دریای زرین‌ذرت گسترده‌بود و امواج سنگین و مداومش، در دهانه‌ی خوشه‌چین فرومی‌رفت. همچون آب دریاچه‌ای بزرگ ـ که از دریچه‌هائی تنگ، تخلیه شود ـ جریان می‌یافت و سروصدای موتور، زنجیرهای گردان، دنده‌ها و پروانه‌ها، همچون غرش و ریزش آبشار بودند و پشته‌های کاه، که در پشت‌سر باقی می‌گذاشت، همانند امواج کف‌آلود زرینی زیر آفتاب می‌درخشید.

چنین بنظر **فروسیا** رسید که کمباین، پی‌درپی، کشتزار ذرت را با رنگهای طلائی و آبی‌اش، به درون خود فرومی‌کشد و آنرا در میان‌انگشتان پولادین‌خوشه‌چین می‌فشرد.

فروسیا، حساب وقت را ازدست داد، چیزی ندید، چیزی نشنید و به چیزی نیندیشید مگر این‌حرکت مقاومت‌ناپذیر. دستآوردهای سال‌گذشته‌اش ـ در بافه‌بندی با تمام سرعت ـ اکنون بنظرش چقدر مضحك بود؛ موفقیت‌های پارسالش دربرداشت محصول و احساسات و عواطف سال گذشته، اکنون چقدر بی‌اهمیت بود!

ـ «بافه‌بندی‌با تمام سرعت! آخر آنهم‌شد رکورد بالاترین سرعت؟! به این میگویند سرعت: با تن ـ کیلومتر حساب می‌شود! همهمه‌کن، موتور بزرگ! جاری‌شو، ذرت!»

میخ‌های چوبی، باسرعت پشت‌سر گذاشته می‌شد، اما او متوجه‌شان نبود. فقط اینرا می‌دانست‌که باید جدول‌کار را به‌انجام رساند. باریکه‌ای زمین کشت‌نشده، به‌چشمش خورد.

فروسیا اندیشید: «آن چیست؟ خب، اشکالی ندارد! به‌پیش! با تمام سرعت به‌پیش! ای‌کشتزار، برو به‌کام ماشین!»

★

در ساعت استراحت برای شام‌خوردن، دو دختر، نفس‌بریده، در جاده، دوان دوان به **واسیلی** و **پیوتر** نزدیك‌شدند.

ورا یاسنووا، بریده‌بریده گفت: «**پترونکا! واسیلی‌کوزمیچ! فروسیا** مرز گروه‌هارو زیرگرفته و خراب کرده!»

واسیلی، رنگ‌پریده پرسید: «مرز گروه‌هارو زیرگرفته؟»

ورا گفت: «آره، بـا کمباین. اون ازبخش خـودشون راه‌افتاده و کشتزارهارو مستقیم داره داغون می‌کنه و می‌آد طرف کشتزارهای ما! هیچ اهمیتی به‌میخ‌ها و مرزها نمی‌ده!»

همگی، با شتاب، بسوی کشتزار راه افتادند.

ـ «ما تمام تابستون‌رو به‌شکل گروهی کارکردیم. زمینمون‌روفوکا زدیم و کود دادیم و حالا موقع درو، همه‌ش ریخته‌بهم! اصلا معلوم نیست چی به چیه!»

واسیلی اندیشید: «این زنکه پاك خل است! این‌را درست می‌کنی، آن یکی خراب می‌شود!»

با شتاب، در جاده‌ی غبار گرفته‌ی خاکی گام برمی‌داشت و دخترها، بدشواری می‌توانستند با او همگام شوند.

ورا، با پیشبینی جنجالی‌که درپیش‌بود، سرش را تکان‌می‌داد: «وای، فقط خداکنه دعوا مرافه راه نیفته! **فروسیا** با اون زبونش، آدمـو خفه می‌کنه! حسابی داد و قال راه می‌افته! اون، گروه‌هارو به‌هیچ‌می‌گیره. اونوقت ما باید سرکوفتش‌رو بخوریم، حالا می‌بینی!»

واسیلی و **پیوتر** ـکه خودرا برای‌کار دشواری که درپیش بود، آماده می‌کردندـ ساکت‌بودند. هردو می‌دانستند که بگومگوکردن با**فروسیا** یعنی چه!

به‌کشتزاررسیدند و بسوی کمباین، که ازدور نزدیك می‌شد، رفتند. نیمی از گستره‌ی کشتزار عظیم ذرت، درو شده بود!

واسیلی، شگفت‌زده و بادهان باز، گفت: «نگاه‌کن! مثل اینکه‌یه‌گاو افتاده به جونش و همه‌شو لیسیده!»

کمباین بسوی آنها می‌آمد، ازهمانجا هم‌می‌شد چهره‌ی آفتاب‌سوخته و ابروان گره‌خـورده‌ی **فـروسیا** را تشخیص داد. روسری رنگارنگ او، همچون بادبان، پشت‌سرش در اهتزاز بود. کمباین با ضربه‌های یکنواخت

آهنگین، می‌کوبید و نزدیك می‌شد و ذرت‌ها، دربرابرش به‌خاك می‌افتادند و پشته‌های بیحرکت کاه را درپشت سرش برجای می‌گذاشتند. ماشین با چنان قدرت و سرعتی کار می‌کرد که همه بی‌اراده ایستادند تا تحسینش کنند.

واسیلی، **پیوتر** و دخترها، خود را آماده کرده‌بودند تا با **فروسیا** مشاجره کنند. اما پیشرفت مقاومت‌ناپذیر ماشین، آنهارا مجذوب کرد. خشم‌شان فرونشست و جای آنرا ستایش رشك‌آمیزی گرفت. **فروسیا**، دیگر بنظرشان، آن‌دخترك‌لاابالی بیفکر و خودسر نبود. او «متصدی‌کمباین» بود؛ کسی‌که خیلی چیزها به‌مهارت وتوانائی او بستگی داشت. **فروسیا** ــ یقیناً ــ آن توانائی‌هارا درخودداشت. آنگاه‌که‌کمباین راروشن می‌کردوراه‌می‌افتاد، بنظر می‌رسیدکه همه، آن‌خودنمائی‌های **آزاردهنده‌ی** اورا فراموش‌می‌کنند و تنها، آن اشتیاق و استعدادی را می‌بینند که او درهر کاری که انجام می‌داد، به‌نمایش می‌گذاشت و قبلا نیز بارها بخاطرش بخشیده شده‌بود.

فروسیا بی‌آنکه نگاهی ــ حتا از گوشه‌ی چشم ــ به‌آنان بیندازد، در حضورشان ازمرزی که کشتزار را به دوقطعه‌زمین گروهی تقسیم می‌کرد، گذشت و در همان‌جا بود که **واسیلی** بروی ماشین پرید. از پله‌های کمباین بالا رفت و با لحن مهربانی ــ که خودش هم از آن متعجب شد ــ زیر گوش **فروسیا** گفت:

ــ «**فروسیا!** چرا زمین‌های گروهی‌رو ریختی بهم؟»

فروسیا در پاسخ فریاد زد: «عمو **واسیا!** سرعت دوبرابر شده! این قطعه‌زمین‌ها، قراره که سی‌وشش‌ساعته دروبشه. ولی اگه‌من همینجوری با تمام سرعت بکار ادامه بدم، همین امشب، همه‌شو تموم می‌کنم! اونجارو نگاه کنین! ابرهای بارونی توی آسمون دیده می‌شه! اگه بارون بگیره چه خاکی باید به‌سرمون بریزیم؟»

واسیلی، ملامت‌کنان گفت: «اقلا می‌خواستی اجازه بگیری....»

ــ «عمو **واسیا!** راستش، دستی اینکارونکردم! ماشین خودش‌رفت و رفت، و من حتا متوجه نشدم که‌مرزهارو ریخته‌م بهم. باور نمی‌کنین؟ دارم راستشو می‌گم!»

واسیلی باور کرد. هرچه بود، خودش هم سال‌ها در **مرکز فنی** کار کرده بود. اگر او قدرت مجذوب‌کنندی ماشین‌را نمی‌دانست، پس‌چه‌کسی می‌دانست؟ همچنانکه کنار **فروسیا** ایستاد بود، احساس کرد که وقتی کمباین‌راه مستقیم و گسترده‌ای‌را دربرابر داشته‌باشد، دیگر دست‌راننده‌ی

تراکتور، برای چرخاندن و برگرداندن گمباین از او اطاعت نخواهد کرد. «راننده‌ی تراکتور» و «عاشق ماشین» دیگرباره در وجودش، زنده شد و سربرآورد. ماشین را باید باحداکثر توان بکار گرفت! این حکم بدیهی‌را او ــ نه‌تنها می‌فهمید، بلکه آنرا ــ یك نیاز حیاتی می‌دانست؛ نیازی‌همانقدر حتمی و ضروری که تنفس آزاد و حرکت بدون قید و مانع‌برای یك‌انسان قوی، سالم، معقول و منطقی. از کمباین پیاده شد و بسوی گروه‌جوانان رفت. آنان، مشتاقانه به او روی‌آوردند:

ــ «خب؟ چی‌شد؟ چی‌گفت، عمو **واسیا!؟**»

واسیلی ــ اندیشمندانه ــ سیگاری روشن کرد:

ــ «گفت اگه باهمین سرعت یه‌سره‌کارکنه، هردوقطعه‌زمین‌رو، همین امشب تموم می‌کنه، اونجا....» با سر بسوی‌آسمان اشاره‌کرد: «...ابرهای بارونی دیده می‌شه.... باید تا شب‌نشده کارو تموم کرد.»

ــ «پس زمین‌های گروهی چی‌می‌شه؟»

ــ «چی می‌شه؟ محصول هردوشون‌تقریباً مساویه. اگه‌ازمن‌می‌پرسین، این سیستم گروهی به‌درد مزرعه نمی‌خوره. رهبرهای گروه‌ها هم همینو می‌گن!»

ــ «پس چیکار باید کرد؟»

ــ «من تنهائی نباید در این‌باره تصمیم بگیرم. مسئله‌رو در جلسه‌ی هیئت‌مدیره‌مطرح می‌کنم. درباره‌ش بحث می‌کنیم. یه‌راهی پیدا می‌شه.»

واسیلی و **پیوتر**، در راه بازگشت، به زمین گروه جوانان سرزدند. یك ماشین درو ــ که‌با اسب کشیده می‌شد ــ و بافه‌بندها، در آنجا مشغول کار بودند. **لوباوا** ــ که ازآنجا می‌گذشت ــ بسوی **واسیلی** رفت.

واسیلی به‌شوخی گفت:

ــ «**لوباوا**! شنیده‌م از هواپیما به اتومبیل روآوردی، هان؟ جوون‌ها ازت جلوزده‌ن!»

لوباوا ــ با اوقات‌تلخی ــ پاسخ‌داد: «منم به همین دلیل‌می‌خواستم بیام دیدنتون، **واسیلی کوزمیچ**! منصفانه نیست! ما می‌خوایم که **پیوتر**رو از هواپیما پیاده کنین!»

پیوتر، حرف او را قطع‌کرد: «منصفانه نیست، یعنی چی؟»

ــ «همین که گفتم. ما درمدت ساعات کار روزانه، بیشتر از اونها، غله انبار کردیم، ولی ببین چه‌کلکی به‌مازدن! موقع‌غذا، ننشستن غذاشونو بخورن! یه لقمه خوردن و دوباره مشغول کار شدن!»

پیوتر گفت: «خب، چه عیبی داره؟ مگه دست‌وپای تورو بستیم؟ تو هم برو همین کارو بکن!»

ـ «ما زن‌های پابه‌سن‌گذاشته و بچه‌دار، توی گروهمون داریم. من نمی‌تونم اجازه بدم که‌زن‌های گروه من، بدون غذاخوردن برن سرکار.»

ـ «کسی‌هم مجبورت نکرده! حالاکه نازنازی هستی، همون اتومبیل هم به دردت می‌خوره!»

لوباوا، سر حرف خود اصرار می‌ورزید: «ولی، **واسیلی‌کوزمیچ**! من به‌شما می‌گم‌که این‌کار اشتباهه! بنظر شما این درسته که بچه‌ها، بدون غذا خوردن کارکنن؟»

واسیلی، در پاسخ‌دادن، اندکی درنگ کرد.

اندیشید: «کدام کار درست‌است؟ ازطرفی جوان‌هاواقعاً شور و شوق و فداکاری به‌خرج می‌دهند و سخت کار می‌کنند! باید تشویق‌شان کرد! وقتی **پیوتر**، بیشتر از **لوباوا** کارکرده، چطور می‌شود از هواپیماپیاده‌اش کرد؟ این برای بچه‌های کومسومول خیلی ناراحت‌کننده است! ازطرف دیگر، این کارکردن بدون‌غذاخوردن را هم‌نمی‌شود، تشویق‌کرد. اینطوری نمی‌شود. مسئله‌ی حساسی است.»

و گفت: «دیروزرو حساب نمی‌کنیم، ولی درمورد امروز و فردا و روزهای آینده، کارکردن درساعت غذاخوردن، اکیداً ممنوعه!»

دخترها شروع‌کردند به‌جیغ‌وداد و اعتراض: «کی‌می‌خواد جلومونو بگیره!؟»

ـ «من جلوتونو می‌گیرم! من افزایش ساعات کار، بدون اجازه‌ی هیئت‌مدیره‌رو اکیداً ممنوع می‌کنم! ساعت غذا، برای اینه که بشینین غذاتونو بخورین، استراحتی بکنین، گپی بزنین یا روزنامه‌ای، چیزی بخونین.»

ـ «اگه ما بخوایم داوطلبانه و به‌میل خودمون کارکنیم، چی؟»

ـ «دراینصورت کی‌می‌تونه جلومونو بگیره؟»

ـ «یعنی می‌گین اگه دلمون هم خواست، نمی‌تونیم کار کنیم؟»

ـ «من قدغن می‌کنم! حالاهم وقت غذا خوردنه! کاررو تعطیل‌کنین و برین بشینین غذاتونو بخورین، بعدش هم یه‌کمی استراحت کنین! این دستوره! یه‌هفته می‌تونین بدون شام و ناهار کار کنین، اما بعدش چی؟ لابد باید یه‌بیمارستان هم توی‌مزرعه بازکنیم، هان؟ یالا برین، غذا بخورین!»

دخترها ـ غرولندگنان ـ به‌سراغ غذاخوردن و استراحت‌شان رفتند و **واسیلی**، راهش را ادامه داد. او با خود لبخند می‌زد. به یاد آن صبح زمستانی افتادکه، فانوس‌بدست، میان درخت بزرگ صنوبر و تیرتلگراف کنار دوراهی جاده، راه می‌رفت و با درد و خشم، چشم براه دیرآمدگان بود و مرتب ساعتش را نگاه می‌کرد.

همانجاست: دوراهی جاده، آن درخت صنوبر و آن تیر تلگراف. از همین‌جا دیده می‌شوند.

صحنه‌را باجزئیات روشن و لحظه‌به‌لحظه به‌یاد آورد: آن دایره‌ی زنجیرمانند «تیر تلگراف، خرده چوب‌ها، درخت صنوبر»، باد گزنده‌ی زمستانی و ـ مهم‌تر از همه ـ آن احساس آزردگی، اضطراب و نگرانی‌که در آن زمان دچارش بود.

آن‌همه ـ اکنون ـ چقدر از او دور بود! زندگی ـ اکنون ـ درمسیر دیگری جریان داشت. همان کوشش‌ها، دشواری‌ها و نگرانی‌ها بود، اما چقدر باآن روزها تفاوت داشت.

آن روزها، آنچه‌او را نگران می‌کرد، این‌بود که کشاورزان بااکراه و تأخیر سرکار حاضر می‌شدند، **پولیوخا** و **پاوکا** کولخوز را به‌بازی‌گرفته بودند، **استپانیدا** از آسیاب، گندم سیاه می‌دزدید، از بسیاری جهات «جنون الیاف» و باغچه‌ی سبزیجات، مهم‌تر از کولخوز بود، در آغل‌ها، علوفه و در لاوک‌ها، بذر نبود؛ حال‌آنکه ـ اکنون ـ نگران این بود که‌کشاورزان هنگام غذاخوردن‌شان هم کار می‌کردند و تمایلی به استراحت نداشتند و نگران این بود که **فروسیا** ـ باشوق و حرارت و حمیت خود ـ مرز زمین‌های‌گروهی را درهم‌نوردیده بود.

سخنرانی‌مربوط‌به جامعه‌ی‌کمونیستی‌راکه‌اخیراً در کمیته‌ی حزبی ناحیه‌شنیده‌بود، به‌یادآورد. پس‌ازسخنرانی، درباره‌ی‌تضادهاودشواری‌هائی که درزمان کمونیسم نیز وجود خواهد داشت، بسیار بحث شده بود.

با لبخندی اندیشید: «بله، قبول دارم، تضادهائی مثل آنچه بین من و جوان‌های کومسومول هست، یا تضادهای بین **پیوتر** و **فروسیا**، امکان دارد در زمان کمونیسم هم باشد! افسوس‌که‌آن‌زمان به‌فکرش‌نبودم. وگرنه، موقع‌بحث، درباره‌اش حرف‌می‌زدم. یا مثلا جریان **واسیلیسا**، که بهترین میش‌های گله‌را به‌او دادیم و عصبانی شد؛ یا آن بحث **ویسوتسکی** و **والیا** درمورد طرح‌های **مرکز فنی**. هیچ به‌فکرش نبودم. باید بعدازسخنرانی راجع به این موضوع حرف می‌زدم. خب، اینهم درخت صنوبر.... همان

درخت صنوبر....»

به درخت صنوبر رسید و از زیر شاخ و برگ زمزمه‌گرش گذشت و از همان کوره‌راهی که آن‌صبح‌سرد و تاریك دوسال پیش گذشته بود، عبور کرد.

«خرده چوب‌ها، تیر تلگراف، درخت صنوبر!» همان بود! زمان‌زیادی نگذشته‌بود، اما چقدر دور و بعید بنظر می‌رسید! کولخوز هم، آنقدرتغییر کرده‌بود که دیگر نمی‌شد آنرا شناخت!

باد برخاست و صدای کمباینی، از دوردست، در طول جاده‌ی آرام، برفراز صنوبر و برفراز کشتزارها و پشته‌ها به‌پرواز درآمد.

۷- روی تپه‌ی آلیوشا

آودوتیا از **اوگرن** بازگشت. او در آنجا ـ در جلسه‌ی دفتر سیاسی کمیته‌ی حزبی ناحیه ـ نامزد عضویت در حزب شده بود.

واسیلی به‌ایوان رفت‌تا از همسرش استقبال‌کند. پسرشان را از بغل او گرفت، با دقت به چهره‌ی **آودوتیا** ـ که‌بعلت تاریکی هوا، محو و مبهم می‌نمود ـ نگریست و پرسید:

ـ «خب، چطور شد؟»

او تردیدی نداشت که دفتر سیاسی کمیته‌ی حزبی ناحیه تصمیم سازمان حزبی مزرعه را تأیید می‌کند. اما ـ بااین وجود ـ تمام روز را به **آودوتیا** اندیشیده بود و ترسیده بود که‌نکنداوعصبی‌شود و پاسخ‌های نادرست بدهد.

ـ «چی‌شده؟ **آودوتیا!** چرا حرف نمی‌زنی؟»

در راهرو نیمه‌تاریك، برلبان **آودوتیا** لبخندی درخشید و صدای آهسته و ناآشنائی شنیده شد:

ـ «قبول شدم، **واسنکا!**....»

واسیلی دست‌آزاد خودرا دور کمر اوانداخت و همسرش را بسوی خود کشید. باید کلماتی رابرزبان می‌آورد که هیچگاه تاکنون به او نگفته بود، اما چیزی به‌ذهنش نمی‌رسید. سرانجام گفت:

ـ «خب، دیدی‌گفتم، **دونیا**...»

وارد اتاق شدند. **واسیلی**، برچهره‌ی همسرش لبخند ثابت هیجان آمیزی دید. چشم‌های **آودوتیا** نیز ثابت و شاد بود و نگاهی داشت که‌گوئی به درونش بازگشته‌بود و ژرفای روحش را می‌کاوید. بی‌آنکه حالت چهره‌اش تغییرکند و بدون آنکه شالش را بردارد، کنار میز نشست و با لب‌های نیمه‌باز ـ به‌عادت قدیمی‌اش ـ نفس را فرو داد. **واسیلی** پسرش

را ــ که در خواب بود ــ روی تختخواب گذاشت و کنار **آودوتیا** نشست.

ــ «همه‌چیز بخوبی گذشت؟»

آودوتیا ــ نفس راحتی کشید و ــ گفت: «آه، عالی بود! **واسیا**....»

ــ «چیه؟ پس چرا حرف نمی‌زنی؟»

ــ «سرم اونقدر پره، اونقدر گیجم که نمی‌دونی.... **واسیا!** پنج نفر می‌تونستن از کار بخش ساختمان به دامداری منتقل بشن....»

واسیلی شگفت‌زده پرسید: «منظورت چیه؟» و نتوانست اندیشه‌هایش را دنبال کند.

ــ «وقتی **پتروویچ** دربارهٔ شغلم سئوال‌کرد، اونقدر خجالت‌کشیدم‌که نگو....»

ــ «عیب و ایرادی پیدا کرده بود؟»

ــ «اوه، نه. این‌حرفها چیه؟ کلی‌ام ازم تعریف‌کرد. بهم گفت.... **واسیا!**....» و سرانجام گوئی رشته‌ای در درونش ازهم‌گسخیت و باچشمان روشن و پراز صدق و صفای خود، به‌چهره‌ی شوهرش‌نگریست: «بهم‌گفت: **آودوتیا تیخونوونا!** مثل یك‌کمونیست‌به‌من بگین‌ببینم، اونچه‌رو که سرکار باید انجام می‌دادین، انجام داده‌ین؟ که یکهو همه‌چیز اومد جلو چشمم.... همه‌ی اون کارهائی‌که نکرده بودم....»

دیگربار ساکت‌شد. **واسیلی** دستش را گرفت:

ــ «خب، تو چی گفتی؟»

ــ «بهش‌گفتم: نه! همه‌چیزرو نه! بعدش‌هم، همه‌ی کارهائی‌رو که نادیده گرفته‌بودم، براش گفتم. وقتی داشتم براش تعریف می‌کردم، گلوم خشك شده‌بود. من قبل‌از اون، خیلی از خطاهامو می‌دونستم. شروع‌کردم به اینکه یه دستی به سروروشون بکشم و بهتر جلوه‌شون بدم. ولی بعضی از خطاهارو هم ــ تا اون لحظه ــ هیچ فکرشونو نکرده‌بودم! به خودم‌گفتم: پس تاحالا کجا بوده‌م و چیکار می‌کرده‌م؟ بعدش فکرکردم: خب، دیگه‌قبولم نمی‌کنن!»

ــ «ولی قبولت کردن که؟»

ــ «آره، قبولم کردن. اونها وادارم‌کردن که قول بدم ازین‌به‌بعد، همه‌ی کارهائی‌رو که براشون گفتم، انجام بدم. باید ساختمان دامداری جدیدرو تا پائیز تموم کنیم. افراد من سرعت‌وتوانائی لازم‌رو برای‌اینکار ندارن. اینکار باید مورد توجه خاص هر زن شیردوشی باشه. ولی مارو که می‌شناسی: یه‌گروه ساختمانی‌رو مأمور فلان‌کار می‌کنیم و دیگه کاری

باهاش نداریم! این درست نیست. یه‌چیز دیگه هم ازم پرسیدن، **واسیا!** پرسیدن: میون زنها چه‌کارهائی می‌کنی؟ و من هیچی نداشتم کـه بگم! خوشبختانه **وانیا** به‌دادم رسید و بهم‌گفت: درباره‌ی اون گزارشی که راجع به نهضت زنان داده بودی، بگو! منم گفتم. ولی این که نشد یه‌کار واقعی و درست‌و حسابی،مگه نه؟ **پلاگیا** یا **مالانیا**رو مثلا درنظر بگیـر : اونها تا حالا هیچوقت کتاب و روزنامه نخوندن. من درمورد اونها چیکار کردم‌آخه؟ نه، یه‌گزارش کافی نیست. کار باید مداوم و جدی باشه! اما من هیچ‌به‌این فکر نبودم، **واسیا!**» دست‌های تیره‌ی کوچکش‌را بطرف گونه‌های گلگونش برد.

هوای تازه ــ سنگین از عطر سبزه‌زاران و رایحه‌ی رودخانه ــموج در موج، از پنجره‌های باز به درون اتاق سرریز شد. لحظه‌ای‌زودگذر، **واسیلی** احساس‌کرد که این‌همه را قبلا نیز دیده است: این اتاق آرام، این پسر کوچولوی خوابیده، آسمان پرستاره‌ی بیرون‌و **آودوتیا** را ــ به همین شکل کنونی‌اش، پر از عواطف و احساسات، درحالیکه‌کف دست‌های‌قهوه‌ای رنگش را برگونه‌ها نهاده؛ اینگونه سرشار از شادمانی و هیجان، با نور آفتاب تابان در قلبش!

واسیلی حیران و شگفت‌زده اندیشید: «قبلا چه هنگام چنین‌صحنه‌ای ــ یا شبیه آنرا ــ دیده‌ام؟! شاید هیچوقت ندیده باشم و فقط این قلبم بوده که تمام عمر، آرزوی چنین لحظه‌ای ــ و لحظه‌ها و اوقاتی چون این‌لحظه ــ را داشته است؟»

در سکـوت، همسرش را بسوی خـود کشید. **آودوتیا** سربـرشانه‌ی شوهرش گذاشت. موهای نرم **آودوتیا** را فرق زیبائی ازهم جدا می‌کرد. موهایش بوی خوش آشنای **آودوتیا** را داشت وخاطره‌ی لطیف دوران‌کودکی دوردست را زنده می‌کرد.

واسیلی گفت: «پس حالا هردومون کمونیستیم! هردومون....»

صدای تیز و دلخراشی به‌گوش رسید: «**واسیلی کوزمیچ!** ممکنه یه دقیقه مزاحمتون بشم، عزیزم؟» و **کسه‌نوفونتوونا** پا به ایوان گذاشت.

تمامی افسون و لذت آن‌لحظه، بی‌درنگ ناپدید شد: از میان‌نرفت، بلکه به درون آن دو ــزن و شوهرــ رانده شد. **کسه‌نوفونتوونا** نگاهـی سریع به میز انداخت. چشمش به غذای مختصر **واسیلی** روی میز افتاد،

شگفت‌زده، دست‌هایش را ازهم گشود:

ـ «خدای‌من! **واسیلی‌کوزمیچ!** نکنه شمادارین‌سیب‌زمینی‌می‌خورین؟»

ـ «چرا نباید بخورم؟»

ـ «آخه من فکرمی‌کردم، شما ـ سرپرست مزرعه ـ ده‌تا ده‌تاتخم‌مرغ آب‌پزمی‌کنین و می‌خورین!»

واقعاً تعجب کرده‌بود. باخود گفت: «اگرمن سرپرست بودم، توی خامه غلت می‌زدم و باعسل دست‌هایم را می‌شستم! اینجارا نگاه کن! یارو سرپرست مزرعه‌است! زنش هم رئیس‌کل دامداری است وآنوقت‌سیب‌زمینی می‌خورندو صداشان هم درنمی‌آید!»

واسیلی خندید:

ـ «بفرمائین، میل کنین!»

ـ «من‌وقت ندارم، **واسیلی کوزمیچ! فروسیا** گفت‌فوراً بایدبرگردم! بهم گفت به شما بگم که هواسنج دوباره رفته طرف **بارون!**»

ـ «راستی؟ عجب گرفتاری شدیم‌ها!»

کسه‌نوفرنتوونا گفت: «**واسیلی کوزمیچ!** اگه جسارت بنده‌رو ببخشین، می‌خواستم خواهش کنم که‌یه‌لطفی در حق من‌بکنین!» و دست‌های گوشتآلودش را روی شکمش گذاشت.

ـ «چیه؟»

ـ «اگه می‌شه منو به یه‌جای دیگه‌ای منتقل کنین و یه شغل‌دیگه‌ای بهم بدین. من نمی‌تونم با **فروسیا** کارکنم. اونجا فایده‌ای نداره!»

ـ «چند دفعه باید تورو منتقل‌کنیم؟ تو، شیردوشی‌کردی، توی مرغدونی کارکردی، توی گروه **لوباوا** کارکردی؛ همه‌جاهم برات **فایده‌ای** نداشته! خودت‌خواستی‌که سر کمباین دخترت، یه‌کاری بهت بدیم. حالا اومدی باز تقاضای انتقال می‌کنی؟ دیگه کجا منتقلت کنم؟»

ـ «هر جائی که شما بفرمائین، **واسیلی کوزمیچ!** من توی جهنم هم حاضرم کار کنم، فقط به‌شرطی که از شر **فروسیا** خلاص بشم! بی پدر، داره منو ذره‌ذره دق‌مرگ می‌کنه! نمی‌ذاره نفس بکشم! از وقتی متصدی کمباین شده، حسابی زده به‌سرش.... می‌خواد به‌هرقیمتی‌که شده مدال بگیره.... می‌دونین؟ بیخود و بی‌جهت اذیتم می‌کنه!»

ـ «باشه، توی جلسه‌ی هیئت مدیره مطرح می‌کنم، ببینم چیکارمی‌شه کرد. فردا عصر بیا، خبرشو بهت بدم.»

پس از رفتن **کسه‌نوفونتوونا، کوزما** کوچولو بیدار شد. **واسیلی**

چندروز بود که اوراندیده‌بود. بچه، با **آودوتیا** در **تپه‌ی آلیوشا** می‌ماند و **واسیلی** او را نمی‌دید. **کوزما** کوچولو به اعضای خانواده‌ی **بورتنیکوف** شباهت داشت: ابروان پرپشت و زیبایش بهم پیوسته بود و مثل ذغال‌سیاه رنگ بود.

واسیلی از هوش **کوزما** مبهوت شده‌بود. با اشتهای غریبی شیر می‌خورد. نوك پستان مادرش رامحکم به‌دهان می‌گرفت و بالذت تمام، از میان لب‌هایش صدای ملچ‌ملچ درمی‌آورد و با دست‌های کوچکش، پستان مادرش را با تمام قدرت می‌چلاند.

واسیلی ــ باشگفتی و تحسین ــ گفت: «عجله داره!»

آودوتیا ــ بامباهات ــ گفت: «قان‌وقون‌هم می‌کنه! **دونیا** تاسه‌ماهگی نمی‌تونست قان‌وقون کنه، ولی این می‌تونه! **کوزما!** پسرم! قان‌وقون‌کن! آواز بخون! قان و قون‌کن! ببین، **واسیا!** ببین چیکارداره می‌کنه!»

کوزما دهان بی‌دندانش را ــ با آن لثه‌های صورتی‌رنگ ــ کش‌وقوس داد و صدائی شبیه غلغل‌آب دربطری، درآورد.

واسیلی گفت: «داره دستور می‌ده! فرمان صادر می‌کنه! آفرین پسرم! آفرین **کوزما واسیلیه‌ویچ!**»

آودوتیا ــ که برای بچه در کشو جالباسی رختخواب انداخته بود، زیرا تخت او را به‌**تپه‌ی‌آلیوشا** منتقل کرده‌بودند ــ **کوزما** را درون کشو گذاشت. **واسیلی** بجای پسرش رنجید:

ــ «بدهم نیست! خوبه، آدمو توی کشو ملافه‌ها بخوابونن! اون‌آدمه، پارچه که نیست! بیاین پیش خودم **کوزما واسیلیه‌ویچ!**»

پسرش را ازداخل‌کشو برداشت واورا میان خود و همسرش جای‌داد.

ــ «خوابوندن بچه پیش پدر و مادرش بهداشتی نیست، **واسنکا!**»

ــ «حالا عیبی نداره، یه‌شب که هزارشب نمی‌شه!»

احساس بدن گرم و کوچك **کوزما واسیلیه‌ویچ** درکنارش، لذت شادی‌بخشی برای او به‌همراه داشت.

ــ «ببین! توی خواب هم ملچ‌ملچ می‌کنه! فقط همین یه‌کارو بلده! کارش‌رو خوب یادمی‌گیره. آدم زبروزرنگی می‌شه!»

یك‌لحظه ساکت شدند.

ــ «دستگاه خامه‌گیری چی‌شد؟ ترتیبش‌رو دادی؟»

ــ «قولش‌رو داده‌ن. می‌دونی، **واسیا!** ما داریم از گاوسیاهه سی‌لیتر شیرمی‌گیریم! **کسنیا** این‌کارو می‌کنه. دخترخوبیه! زمستون باید بفرستیمش

بره دوره ببینه! از **سرگئی** جلو می‌زنه. البته اون خیلی فعاله، درست دستور می‌ده، ولی دنبالش نمی‌ره ببینه‌چطوری اجرامی‌شه. **کسنیا** اینجوری نیست. اما باید بره درس‌بخونه و تعلیم ببینه، **واسیا!**»

ـ «من حرفی ندارم! همین‌که کار درو تموم‌شد، می‌فرستیمش شهر. زمستون پارسال با **پتروویچ** تصمیمش‌رو گرفتیم. بذار بره یه‌کم درس بخونه. ما حالا به افراد باکفایت احتیاج داریم. کشاورزی با ابعاد عظیم، می‌دونی؟! تا یکی دوسال دیگه، گله به‌پنج برابر حالاش می‌رسه. می‌دونی یعنی چی؟ **دونیا!**» او را آرام بسوی خودکشید و بشوخی پرسید: «می‌تونی ترتیب‌کارهارو بدی؟ از عهده‌ش برمی‌آی؟ اگه نتونی باکارنامه‌ی بد اخراجت می‌کنم‌ها!»

صدایش، آن آهنگ شادمانه‌ی پرادائی را داشت که **آودوتیا** از زمان جوانی باآن آشنابود، همیشه آنرا دوست‌داشته‌بود و هنوز هم از آن‌خوشش می‌آمد.

باصدای پرنشاطی پرسید: «زن‌خودتو اخراج می‌کنی؟ پسرم طرف منو می‌گیره.»

ـ «آدم از زنش بیش‌از اینها انتظار و توقع داره! زیادهم به‌پسرت امیدوار نباش! **کوزما واسیلیه‌ویچ** و من درهمه‌چیز باهم موافقیم. پسر از مادرش، بیشتر انتظار و توقع داره تا شوهر، از زنش. ازت می‌پرسه: توی کولخوز چه‌جوری کارکردی؟ چه‌زندگی‌ای برای من روبراه کردی؟»

ـ «توکاریت‌نباشه. من‌جوابش‌رومی‌دم! می‌برمش، سواریه‌هواپیماش می‌کنم و بهش می‌گم: ببین‌پسرم! اقبالت‌رو ببین!...»

واسیلی خندان پاسخ‌داد: «آره، درسته، هواپیما! اون حتماً باید از هوا به زمین نگاه کنه!» و سپس با لحن جدی‌تری افزود: «پریروز رفتم به کولخوزهای **جوانه‌ها** و **راه روشن** یه‌سری زدم. ترتیباتی دادیم تا کمباین یه‌راست بره سراغ گندم‌های اونها. اونجا آدمهای درستی دارن.»

او درمورد کولخوز جدید بزرگ حرف‌زد و **آودوتیا** ـ خیره برلب‌های اوـ اندیشید: «آخرش همان شد. همان‌که من‌این‌همه‌مدت انتظارش را می‌کشیدم. ازهمان شب که در جنگل بودیم و **واسیا** مرا **مارموله** صدازد. مدتی امیدش را ازدست داده‌بودم. ولی بالاخره شد.... **واسیای** عزیز من، همان‌مردی‌است‌که دلم به‌من‌می‌گفت، همان‌مردی که درنظراول عاشقش شدم. دل دخترانه‌ی من، حقیقت را به‌من‌گفت! و حالا درسنین‌چهل‌سالگی می‌توانم بگویم که فریب جوانی و احساسات دخترانه‌را نخورده‌ام.»

ماه ـ از پنجره‌ای به‌پنجره‌ی دیگر ـ شراع می‌کشید و سایه‌ها روی کف اتاق، جابجا می‌شدند. اما **واسیلی** و **آودوتیا** خوابشان نمی‌برد.

ـ «بیا بخوابیم دیگه، **دونیاشا!** اونقدر حرف‌داریم که تا صدسال دیگه‌م اگه بگیم تموم‌شدنی نیست! فرداصبح بایدزود بیدارشیم. بارون نمی‌آد، ولی عقربه‌ی هواسنج **بارون**رو نشون می‌ده، لعنتی!.... بخواب! عزیزم، بخواب!»

واسیلی ـ تقریباً ـ بی‌درنگ بخواب رفت. **آودوتیا** به‌آرامی برخاست، پسر خوابیده‌اش را بغل‌کرد و بادقت در رختخوابش گذاشت و آنگاه بسرعت نزد **واسیلی** برگشت. **واسیلی** درخواب روبه **آودوتیا**کرد و سرش را روی بازوی او گذاشت. در خواب لبخند می‌زد.

آودوتیا نیمه‌شب‌ازخواب برخاست. چیزی مزاحم و مبهم، با آن احساس لذتی که درخواب‌هم ترکش نکرده بود، درهم آمیخت.

خوابآلوده از خود پرسید: «این دیگر چیست؟ نکند باران می‌آید؟!» و ناگهان چشمانش را ازهم گشود. صدای ضربه‌های یکنواخت قطرات باران، بیرون پنجره شنیده می‌شد. آسمان ـ که کمی‌پیش، پاك و پرستاره بود ـ تاریك شده‌بود. اتاق هم تاریك‌بود. باران، تند و یکنواخت و پیوسته می‌بارید. این صدای آزاردهنده، خواب از چشمانش ربود و او ازترس اینکه مبادا شوهرش رابیدارکند، بیحرکت برجای‌ماند.

اندیشید: «همین حالا باید باران می‌آمد؟! عجب دردسری... درست وقت درو!.... اینهم‌شد زندگی؟ همه‌اش باید چشم‌مان به آسمان باشه. یا می‌گوئیم: آخ، بارون اومد! یا می‌گوئیم: آخ، بارون نیومد! همان بهتر که **واسیلی** خواب است و نمی‌شنود. می‌خواهم غلت بزنم. ولی دلم نمی‌آید بیدارش کنم. اگر بیدار شود، صدای باران را خواهدشنید و از نگرانی دیگر خوابش نخواهد برد. دستم دارد مورمور می‌شود! بکشمش بیرون؟ نه دلم نمی‌آید. بیدار می‌شود! بگذار مورمور بشود، مهم نیست!»

صدای ناله‌ی فروخورده‌ای را نزدیك گوشش شنید و لحظه‌ای بعد، صدای ناله‌ی دیگری را شنید. پیدابود که**واسیلی** هم بیدار است، صدای باران را می‌شنود. ولی دلش نمی‌آید تکان بخورد، مبادا **آودوتیا** را بیدار کند.

آرام صدایش‌کرد: «**واسیا!**»

ـ «هان؟»
ـ «برای چی ناله می‌کنی؟»
ـ «بارون گرفته....»
دستش را بلندکرد و دورشانه‌های **آودوتیا** انـداخت. در رختخواب ماندند و به‌صدای باران‌گوش‌سپردند و اندیشه‌هائی همسان‌درسرپرورانـدند.
ـ «مثل‌چی داره‌می‌باره، لامذهب! فکرمی‌کردم گرفتاری‌هامون تموم شده و حالا دیگه حسابی گندم‌درو می‌کنیم! من اشتباه کردم. هفته‌ی پیش باید شبکاری می‌کردیم. اونوقت دیگه حالا بیخودی غصه نمی‌خوردم. خواب دیدم که‌گندم‌داره روی زمین می‌ریزه. بیدارکه شدم، متوجه شدم‌بارونه.»
ـ «فکرنکنم زیاد بباره.... روزنامه‌ها نوشته‌بودن که پائیز خشکی درپیش‌داریم.»
مدتی در رختخواب ماندند، باصدای آهسته حرف‌زدند و به صدای باران گوش‌دادند. شادمانی شگرفی داشتند. چراکه علیرغم دلهره‌هـا و نگرانی‌هاشان، باهم نزدیك و صمیمی بودند.

صبح، باران قطع شد. خورشید زرین ماه سپتامبر برخاك مرطوب می‌تابید. خوشه‌های درختان زبان گنجشك، درمیان شاخ‌و برگ‌های سبز جنگل ـ اینجا و آنجاـ می‌درخشیدند، ازمیان شاخه‌ها پرتو می‌افکندند و چشم را نوازش می‌دادند. گوئی تمامی جنگل با رشته‌های شعله‌ور آنها، بهم پیوسته‌شده بود.
واسیلی و **آودوتیا** نزدیك غروب به **تپه‌ی آلیوشا** رفتند.
کشتزارهای‌دروشده، درآرامش پرصفای پائیزی‌قرارداشتند. آسمان آبی برفراز کشتزارها، بسیار گسترده و بلند بنظر می‌رسید.
در دوردست، بافه‌های قدبرافراشته رامی‌شد تشخیص داد: بافه‌ها با فاصله‌های اندك، کنار هم ایستاده بودند و ارابه‌ها به‌آنهانزدیك می‌شدند. در کشتزارهای دورافتاده‌تر ـ نزدیك جنگلـ باریکه‌ای از ذرت درو نشده افتاده بود و کمباین سرخ‌رنگ برآن می‌تاخت.
قلب **آودوتیا** از شادی بهم فشرده شد. به **واسیلی** روکرد و گفت:
ـ «پائیز که می‌شه، یه احساس عجیبی بهم دست‌می‌ده. نمی‌دونم چیه! بهار و تابستون به هیچ‌چیز جز دامداری نمی‌تونم‌فکرکنم. اماهمینکه درو شروع می‌شه، هیجان بهم‌دست‌می‌ده و فقط به کشتزارها فکر می‌کنم!»

ـ «منم همینطور!»

آودوتیا ادامه داد: «امسال محصول خوب بود! مدتی بود که چنین محصولی ندیده‌بودم. دست‌کم بطور متوسط دو تن محصول خواهیم داشت.»

واسیلی به همان شیوه‌ی طنزآمیزخود، با لبخندی گفت: «اینکه‌چیزی نیست. تو به این‌می‌گی محصول خوب؟»

ـ «اینو ببین! دو تن محصول براش کافی نیست! چندوقت‌پیش‌بود که تو هشتصدکیلورو رقم بزرگی می‌دونستی؟ ها؟»

ـ «تو به این می‌گی **رقم بزرگ؟** بعضی‌ها دارن ازهر هکتار، سه‌تن محصول ورمی‌دارن. تقریباً دوبرابر ما!»

واسیلی، این‌اواخر سیری‌ناپذیر شده‌بود.

پراسکوویا همیشه می‌گفت: «قرارو آروم نداره! کولخوز هرچی هم تولیدکنه، مهم‌نیست، برای اون کمه! دائم توجنب‌وجوشه و حرص‌می‌زنه!»

واسیلی درمقایسه باتوانائی‌ها و امکانات بالقوه‌اش، احساس‌می‌کرد که خیلی کم کارانجام شده وزندگی او، کوشش مداوم و مشتاقانه‌ای است تا هرچه‌بیشتر بدست بیاورد.

آودوتیا نگاهش‌کرد وگونه‌های لاغر وسبزه‌ی‌او را میان کف‌دستانش گرفت:

ـ «من فکرمی‌کردم که بعد از محصول خوب امسال، شوهرم شروع می‌کنه به چاق‌شدن. ولی تو لاغرترهم شده‌ی. چونکه‌همه‌ش حرص می‌زنی. جدی می‌گم! به‌همین دلیله‌که لاغر شده‌ی.»

واسیلی پوزخندی زد: «اوهو! من حرص می‌زنم؟! دیگه‌چی؟ اگه‌سال دیگه، دو تن و نیم محصول درو نکنیم، اسمم‌رو عوض می‌کنم. به‌کشاورزا می‌گم: برین یه‌سرپرست دیگه‌برای خودتون انتخاب کنین! من به‌درد اینکار نمی‌خورم!»

آودوتیا گفت: «می‌خوای اسمت‌رو عوض‌کن، می‌خوای‌نکن! بااینکارا واقعیت تغییر نمی‌کنه، **واسیا!** کولخوز ما در وسط راه قرارداره. مانصف اول راه‌رو رفته‌یم و حالاداریم با نصف دومش کلنجار می‌ریم. حالا دیگه وقتشه‌که جلو بیفتیم!»

ـ «آره.... اما **دونیا!** این مشکل‌ترین قسمت راهه! ولی خب، پشت سرت‌رو نگاه‌کن! کم‌کاری‌انجام نداده‌یم ها!»

ـ «تعجبی‌هم نداره! ما اینکارو به‌تنهائی انجام نداده‌یم، مگه‌نه؟ هر وقت به‌دوروورت نگاه‌می‌کنی، یه‌عده‌رو می‌بینی که برای کمك حاضر و

آماده‌ن!» لبخندی‌زد و بسرعت‌ادامه‌داد: «**واسیا!** یادمه بچه‌که‌بودم، رفته‌بودم به یه دریاچه‌ی‌نمك. شنا بلد نبودم. می‌دونی؟ ترسیده‌بودم. اما عمه‌م‌گفت: «نترس! دست و پاتو تکون بده! آب نمی‌ذاره که غرق‌بشی. روی آب‌نگهت می‌داره. فقط نباید مثل یه‌کنده‌ی درخت، روی آب بخوابی!» حق‌با اون بود.... من شروع‌کردم به حرکت و یکهو احساس‌کردم دریاچه منو آورده روی آب. بعدش شروع‌کردم به‌شناکردن. **واسیا!** چنان احساس‌خوبی بود که نمی‌دونی! حالا هروقت به کولخوزمون فکر می‌کنم، همون موضوع‌یادم می‌افته. هروقت‌هم که با کشاورزای یه کولخوز عقب‌افتاده حرف می‌زنم، احساس می‌کنم که دارم مثل عمه‌م حرف، می‌زنم: «دست‌وپاتونو تکون بدین و بکار بندازینشون! خواهین‌دید که بالامی‌آین! فقط مثل یه‌کنده‌ی درخت بیحرکت نمونین!»

ارابه، از کنار خرمنکوب ــ که‌نزدیك کشتزار سیب‌زمینی‌قرارداشت ــ گذشت. سیب‌زمینی‌ها را به روش جدید «خوشه‌ای» کاشته بودند. **واسیای** به‌یاد شبی افتاد که روی‌سراشیب **فروسیا** کارکرده بودند. بالذت بسیار اندیشید: «خاك‌را با فوکا سست‌کردیم.... فوکازدن تنها امیدمان بود.... اصلابا کار ماشینی قابل مقایسه نیست!» و کمی‌هم به ساختمان انبارغله اندیشید: «فکرمی‌کردم کار ساختمانی یعنی این! حال‌آنکه هیچ‌چیز نبود جز حمل ده بیست‌تا کنده درخت از جنگل! کار واقعی ساختمانی، بهار شروع می‌شود!» دشواری‌های گذشته درنگاهی به عقب، بسیار سهل وساده بنظر می‌رسید؛ مانند زحمتی که یك شاگرد کلاس بالاتر، درمقایسه باچند سال پیش‌تر می‌کشد.

خوشه‌های جو دوسر دراطراف خش‌خش‌می‌کردند. کمی دورتر، فرش زرد و سبزکشتزار کتان، چشم‌نواز بود.

هنگامی‌که کشتزار از دیدرس خارج‌شد و جاده به‌درون جنگل فرو رفت، **آودوتیا** با نگرانی‌های همیشگی خود دست‌به گریبان شد.

در اندیشه فرورفت و باخود گفت: «نمی‌دانم **لیپکا**[1] بـره‌اش را زائیده یا نه؟ چندتا زائیده؟ همیشه دوقلو می‌زائید.»

ــ«تو و **واسیلیسا** قول داده‌ین که برنامه‌تونـو دوبرابر کنین؛ پس حواس‌تون جمع‌باشه! مراقب باشین که‌به‌قول‌تون عمل کنین!»

---

1) Lipka

★

هنگامی که به تپه نزدیك می‌شدند، **آودوتیا** اندیشید:

ـ «لابد دیشب که‌اینجا نبودم، این دخترهای بی‌فکر دسته‌گلی به آب داده‌اند!»

جاده، پیچ‌تندی‌خورد و **تپه‌ی آلیوشا** باتمام زیبائی‌اش، دربرابر سر برآورد.

رودخانه‌ی جنگل، همچون نوار باریك وسیاهی، دامنه‌هارادور می‌زد. جنگل سایه‌افکن، باته رنگ‌نگاری پائیزی ـ ازسه‌جانب ـ تپه را درمیان می‌گرفت و در جانب چهارم، دره‌ی تنگ و کوچکی وجود داشت که پس از آن، تپه‌ی سرسبز دیگری سربرافراشته بود.

برفراز تپه، خانه‌ی کارکنان دامداری وساختمان‌های دیگر قرارداشت و فضای باز، به‌شکل محوطه‌های محصور درآمده بود.

جاده‌های مالرودرسه‌جهت امتدادمی‌یافتند. مادیان شکم‌گنده‌ی**والنتینا** در یکی‌از این محوطه‌های محصور ایستاده بودو می‌چرید. **آودوتیا** بادیدن آن خوشحال شد: پس **والیا** آنجا بود!

دوسیا[2] ـ مسئول گوساله‌ها ـ نخستین کسی بود که بسوی او دوید:

ـ «**آودوتیا تیخونوونا!** آه، دخترها! دخترها! **تیخونوونا** اومده!».

دخترها دوان‌دوان ازخانه بیرون آمدند و سئوال‌های خود را بر سر **آودوتیا** فروباریدند:

ـ «بهت تبریك بگیم، **دونیا؟**»

ـ «قبول شدی؟»

ـ «خامه‌گیر جدیدرو آوردی؟»

ـ «کار درو خوب پیش می‌ره؟»

ـ «مامان منو دیدی؟»

آودوتیا ـ بالبخند پرنشاطی ـ گفت: «می‌تونین بهم تبریك بگین، دخترها!»

تبریك‌ها باریدن‌گرفت و اوشروع‌کرد به پاسخ‌گفتن به‌پرسش‌های دیگر:

ـ «خامه‌گیررو آوردم. همه‌چیز درمزرعه مرتب و روبراهه: چاودار

---

2) Dusya

تماماً خرمن‌شده، امروزهم انبارکردن گندم‌ها تموم‌می‌شه، جو دوسر هنوز کاملا درو نشده. اونقدر خوشه‌های‌سنگین و قشنگی دارن‌که آدم‌دلش‌نمی‌آد، چشم ازشون ورداره! مادرتوروهم دیدم. یه‌بسته برات‌فرستاده، بگیر! بهم گفت ندارم عصرها بری بیرون، جزیکشنبه‌ها....»

دونیا کوچولو و **کاتیا** ـشلوار کوتاه بر پاـ که‌قهوه‌ای رنگ وسالم بنظر می‌رسیدند، خودرا برگردن **آودوتیا** آویختند. **کسنیا**، **کوزما** کوچولو را بغل‌کرد. **کوزما** کوچولو لبخندی‌زد و همه‌ی دخترها دورش جمع شدند. همه‌ی افراد گروه، او را دوست داشتند.

کسنیاگفت: «مهمون‌داریم.... **والنتینا** و**آندره‌ی‌پتروویچ** اومده‌ن!»

آودوتیا که به‌محض پائین‌آمدن ازارابه، دردریای کار غرق شده بود؛ **والنتینا** و **آندره‌ی** را کنار آغل ورزاها دید. **آندره‌ی** ـدرحالیکه آستین‌هایش را بالا زده بود ـ چوب افقی دروازه را درست می‌کرد. **والنتینا**، کنارش ایستاده بود و می‌گفت:

ـ «بالاتر! بازهم بالاتر! حالا خوب شد!» برگشت و **آودوتیا** را دید: «**دونیا** اومده!»

یکدیگر را بوسیدند.

ـ «**آندره‌ی پتروویچ**! بالاخره اومدین به دیدن ما؟!»

ـ «خیلی‌وقت‌بود درنظر داشتم سری به **تپه‌ی آلیوشا** بزنم. **والنتینا** هم خیلی‌سعی‌می‌کرد منو بکشونه اینجا. ولی واقعاً وقت نمی‌شد! امروز عصر، هردومون آزادیم. این‌شد که گفتیم بیائیم اینجا یه استراحتی‌بکنیم، بد نیست!»

ـ «اونوقت **والیا** فوری تیشه‌رو داد دستتون؟»

آودوتیا از اینکه می‌دید دبیراول‌کمیته‌ی‌حزبی‌ناحیه‌دروازه را تعمیر می‌کنه، ناراحت شده بود.

آندره‌ی خندید:

ـ «این‌چه حرفیه، **آودوتیا تیخونوونا**، من ازاین‌کار خیلی خوشم می‌آد! اگه من دبیرکمیته‌ی حزبی ناحیه نبودم،حتماً می‌رفتم نجار می‌شدم.»

ـ «فکر کنم بازم **یتیم** اینجارو داغون کرده!»

آندره‌ی شاد و خندان پاسخ‌داد: «آره، درست حدس زدی. **کاتیا**رفت قارچ بچینه، اونم حوصله‌ش سررفته و ناراحت شد، زد همه‌جارو بهم ریخت.»

هنگامی که خورشید در پس‌دیوار روبه‌تاریکی جنگل، تا نیمه فرو نشست، همه‌ی ساکنان **تپه‌ی آلیوشا** برقله‌ی تپه آمدند تا گله‌ها و رمه‌های به‌چرا رفته‌را دربازگشت به دامداری ببینند.

این‌کار در **تپه‌ی آلیوشا** بصورت سنتی تثبیت‌شده درآمده‌بود وساعتی آکنده ازافسونی غریب به حساب می‌آمد. تمام کاری که دامپروران انجام داده‌بودند، در برابر چشمانشان به‌نمایش درمی‌آمد و هیچ‌چیزشادی‌بخش‌تر از این تماشای گروهی نبود. تمام مسائل فرعی و جزئی ــ گرفتاری‌ها، زخم زبان‌ها،دشواری‌ها ــ در آن ساعت کنار می‌رفت و فقط مهمترین چیز باقی می‌ماند: شادی و مباهات همگانی، برای آنچه انجام داده بودند و احترام متقابل بخاطر انجام دادنشان.

از فراز تپه، بیشه‌زار ــ از سه‌سو در احاطه‌ی‌جنگل و از سمت‌چهارم رو به دیوار تپه ــ همچون کاسه‌ای سبزرنگ بنظر می‌رسید. غروب‌گداخته، درمیان تاج‌های کنگره‌دار درختان سبز، برافروخته و درتب و تاب بود. در هوای شسته از باران ــ که به‌سبب سرمای‌اوایل پائیز خشك‌می‌نمود ــ ذره‌ای هم غبار وجود نداشت. شکوه و درخشندگی پائیزی سبزی‌هــای طبیعت، چنان با رنگ‌های ناب بهاری درآمیخته‌بود که فقط در کوهپایه‌ها و آب و هوای سرزمین‌های شمالی و آنهم درسال‌هائی که آفتاب سخاوتمندانه می‌تابد، می‌توان مشاهده کرد. واپسین پرتو غروب، به همه‌چیز پیرامون، سایه‌ی گرم صورتی‌رنگی می‌بخشید. قسمت خاکی زمین پاخورده ــ آنجا که سه‌تکه راه در کنار تپه بهم می‌رسید ــ رنگ لطیف و زیبای کف‌دست‌آدمی را داشت.

تخته‌سنگ روی قله، سرخ وبرافروخته شده‌بود و گوئی می‌خواست جان بگیرد.

آودوتیا روی تخته سنگ‌نشست. **واسیلی** کنار او، روی‌زمین‌نشست. دخترهاهم روی چمن جاگرفتند. حلقه‌هائی از گلهای درخت زبان‌گنجشك‌را درگیسوانشان نشانده و گردن‌بندهائی از گل‌سرخ وحشی بر گردن‌آویخته بودند: این، مد رایج در **تپه‌ی آلیوشا** بود.

والنتینا کنار شوهرش نشست. دلش برای او تنگ شده بود واکنون ــ بدون خجالت از نگاه غریبه‌ی دیگران ــ دست‌ها و موها و ابروانش را نوازش می‌کرد و خودرا به‌او می‌چسباند. **آندره‌ی** لبخندی زد و گفت:

ــ «آخ، **والیا! کریمه** چیه؟! کدوم‌یك ازسواحل جنوب‌رو می‌شه با **اوکرن** ــدر یه‌روز آفتابی ماه سپتامبر، مثل امروز ــ مقایسه کرد؟! کجا

می‌تونی چنین سبزه‌زارشاداب، رنگهای درخشان واینطور هوای‌فرح‌انگیزی رو توی فصل پائیز پیداکنی؟!»

والنتینا گفت: «آره، راست‌می‌گی!» وشادمان ازاینکه مثل همیشه، دریك آن، هردو به‌یك موضوع اندیشیده بودند، افزود: «انگار که دراینجا، پائیز پا به پا، بهاررو تعقیب می‌کنه تا مرخصش‌کنه. ولی حالا صبرکن تا گله‌رو ببینی... منظره‌ی بی‌نظیریـه. هروقت اشکالـی پیش می‌آد و اندوهگین می‌شم، می‌آم اینجا تا گله‌رو تماشا کنم. حالا صبرکن خودت می‌بینی.»

آودوتیا با نگرانی گفت: «امروزکمی دیرکرده‌ن. خورشید پشت‌کاج بزرگ رفته پائین و اونها هنوز نیومده‌ن.»

روی تخته‌سنگ ایستاد تادید بهتری داشته‌باشد. هربار که گله‌را می‌دید، بطور عجیبی احساس هیجان می‌کرد؛ درست مثل کارگردان تئاتر، پیش‌از بالارفتن‌پرده. امروز ــ به‌دلیل حضور **والنتینا**، **آندره‌ی** و **واسیلی**ــ بیشتر هیجانزده شده‌بود. او می‌خواست کـه‌آنها دامداری‌اش را بـاتمام زیبائی‌ها و هماهنگی‌اش ببینند. دستش را سایه‌بان چشم‌هایش کردو بـا اضطراب و هیجان، روبرو را نگریست. از پائین، به‌روشنی می‌شد گردن آفتاب‌سوخته و چانه‌ی گرد و صورتی‌رنگش را دید. لبخندی چانه‌اش را می‌لرزاند.

فریاد زد: «دارن می‌آن! **شاخداره** رو دارم‌می‌بینم!»

سر کوچك‌قوچی ــ که **شاخدار** نام‌داشتــ بابینی انحنادار وشاخ‌های پیچ‌درپیچ، از پشت تپه‌ی نزدیك روبرو، دیده شد. سرش طوری با تکان ظاهر شد که گوئی از زمین، درحال سبزشدن و روئیدن بود. لحظه‌ای بعد، قوچ به روی خط‌الرأس دوید وباحالت زیبائی ایستاد وپیرامونش راازنظر گذراند.

هنگامی که مطمئن شدهمه‌چیز امن و مسیر خلوت است، بـه رمه علامت داد، با چابکـی از روی نهری پریـد و از دامنه‌ی تپه بـالا آمد. دقیقه‌ای بعد، دره‌ی کوچك با پشم‌های سفیدو انبوه لرزان، جان گرفت، از اغتشاش و هیاهو انباشته شد و بع‌بع‌های گوسفندان گله سکوت را شکست.

دوسیا مغرورانه‌گفت: «خدای من! چه‌سروصدائی‌راه‌انداخته‌ن! ببین چه عجله‌ای دارن! عجب حیوون‌هـای احمقی هستن! اصلا با گوساله‌هـای کوچولوی من قابل مقایسه‌هم نیستم!»

آودوتیا گفت: «گوسفندهاهم حیوون‌های خوبی‌ان!»

خشنودی و رضایت، علاقه، لذت و انتظار؛ این‌همه در چهره‌اش منعکس‌بود و همچون پاره‌ابرهائی درپهنه‌ی آسمان در سیمای او می‌خرامید و وقار و صفای مغموم او را ــ بیش‌از آنکه آشفته ومشوش‌کند ــ متوازن می‌ساخت.

ــ «مادربزرگ **واسیلیسا** رو نگاه‌کنین! بادوقلوها داره می‌آد!»

هیکل کوچك **واسیلیسا** ــلبخندبرلب‌ــ درآخر صف گوسفندان دیده شد. چنان سبك گام برمی‌داشت که‌گوئی نه‌جاده و نه‌آنچه راکه‌حمل‌می‌کرد، قادرنیست اورا خسته‌کند. او، دو بره‌ی کوچولو رادرپیش دامن‌تاکرده‌اش، حمل می‌کرد. پوزه‌های سفید وکوچك بره‌ها، با آن چشمان بیحالت براق در هردوسوی آن ــ بیرون زده بود. مادر دلواپس بره‌ها، با آن گردن درازش، دوروبر **واسیلیسا** می‌دوید و جست‌وخیز می‌کرد و جلو پایش‌قرار می‌گرفت. همینکه **واسیلیسا** رسید، همه‌فوراً دوره‌اش کردند.

آودوتیا گفت: «آخ! چقدر قشنگن!» و بره‌ها را بغل‌کرد و برداشت.

رسم بر این بود که چوپان‌ها، گزارش‌کارشان را به **آودوتیا** و همه‌ی کسانی که به‌دیدار گله‌هامی‌آمدند، بدهند. مادربزرگ **واسیلیسا** در برابر **آودوتیا** ایستاد وبه‌شیوه‌ی خود گزارش داد:

ــ «می‌بینی، **دونیا**! اولین چیزی کــه من و **الکسی** صبح اول وقت متوجه شدیم، این‌بود که **لیپکا** توی عالم دیگه‌ایه. این بود که کنار خــودم نگهش داشتم. حدود ظهر دیدم هی داره ولو می‌شه رو زمین. منم بردمش بین بوته‌ها. اول یه‌بره نر زائید و بعدش هم یه‌بره ماده. فرفری‌وکوچولو و سفید، از نژاد اصیل قره‌گل!»

دوسیا ــمسئول گوساله‌هاــ برپاخاست و گفت: «حیوون‌های منم دارن می‌آن!»

اکنون هنگام آن‌رسیده بودکه او خودی بنمایاند. روسری‌اش رامرتب کرد و بسوی سراشیب تپه رفت. آنجا ایستاد و هیکلش را جلو داد. اندامی باشکوه و زیبا و چشمانی تنگ داشت و باد، پیکرش را ــ که بر لبه‌ی سراشیب قرارداشت ــ قالب گرفته بود.

پوزه‌های آویخته‌ی گوساله‌ها، باگوشواره‌های درخشان، ازپس تپه پدیدار شد. هرگوساله، شماره‌ای فلزی، آویخته برگوش چپ‌خود داشت.

دوسیا با نگرانی بسویشان دوید. آیا همانقدر که او تصور می‌کرد خوب و زیبا هستند؟ آیا سرخوش و سرحال می‌آیند؟ هیچکدام شماره‌ی

فلزی‌شان‌را گم‌نکرده‌اند که؟ آیا تماشاگران این درخشش و نظم و شکوه، کار او را تحسین می‌کنند؟

اولین گوساله‌ی کوچولو ـ نوپا، بینی‌صورتی، خوش بنیه، سیاه و براق، گوئی که واکس‌اش‌زده‌اند ـ از تپه بالا دوید.

والنتینا شتابزده توضیح داد: «ببین، **آندره‌ی**! اون **داروچکا**[3] است. همونی که تعریفش‌روکردم! دختر **گل‌مروارید** و **یتیم** است. رژیم و جیره‌ی مخصوص داره. **آودوتیا** با اون و چندتای‌دیگه، داره یـه‌گله‌ی تازه راه میندازه. اون‌یکی هم اسمش **اوزور**[4]ه، پسر **اورال**[5] و نوه‌ی **یتیم** است. این هم جزو اونهاست که **دونیا** انتخابشون کرده!»

والنتینا گوش‌های گوساله را گرفت و بسوی خود کشیدش. **اوزور** ـ پسر **اورال** ـ ازاین رفتار خوشش نیامد و شروع‌کرد به‌لگدپرانـدن. گوساله‌ها دور **دوسیا** جمع شدند. پیش دامـن او را به‌دندان گـرفتند و دست‌هایش را لیسیدند و او ـ مغرور ازداشتن چنین‌حیوان‌هائی ـ کنارشان زدو راهش را ادامه داد.

صدای مرتعش بوقی ازدور شنیده شد، اما هنوز نشانی از **گاوها** پیدا نبود. بجای آن، رمه‌ای از کره‌اسب‌ها، از آنسوی پشته‌ی نـزدیك، بیرون آمدند.

گروهبان سرگئی فریاد زد: «ایناهاشن! اومدن! خوشگلامون‌اومدن!» و به پیشبازشان رفت.

آودوتیا ـ با چهره‌ای پرنشاط و درخشان ـ روبسوی **آندره‌ی** کرد. می‌خواست تأیید و تحسین او را ببیند. **آندره‌ی** منظور **آودوتیا** رافهمید و گفت:

ـ «**دونیا**! واقعاکه تو جواهری! من همیشه اینو گفتم. **واسیلی**! تو هیچ می‌دونی چه زنی داری و چه مرد خوشبختی هستی؟»

واسیلی با لبخندی‌گفت: «اینقدر ازش‌تعریف‌نکن، خودشو می‌گیره!»

بر دامنه‌ی تپه نشست وبا سماجت‌تمام چشم برحاشیه‌ی جنگل‌دوخت. آنچه را در پیرامونش می‌گذشت، هم می‌دید و هم نمی‌دید. زیبائی آنرا احساس می‌کرد و ازلذتی که به همه می‌داد، سهمی می‌برد، اما غرق در اندیشه بود. از فراز تپه، منظره‌ی دوردست کشتزارهای گسترده را که امروز هنوز به **جوانه‌ها** تعلق داشت، دید. مرزهای کولخوز بزرگ آینده

---

3) Darochka 4) Uzor 5) Ural

را در نظر مجسم کرد و با گلایه‌ی طنزآمیزی دربرابر خشنودی زودگذر دوستانش ــ مفتخر به خود و به آنان ــ وروحیه‌ی مبارزه‌طلبی ویژه‌ی‌خود، گفت: «این‌که چیزی نیست! صبرکنین ببینین چه‌چیزهائی درپیش داریم!»

آندره‌ی ــکه اندیشه‌های او را خوانده بودــ زمزمه کرد:

ــ «می‌تونی تصورکنی که اینجا تا یکی دوسال دیگه‌چه‌جوری می‌شه؟ از تعجب شاخ‌درمی‌آریم! وقتی کولخوزها یك‌کاسه بشن، اونوقت می‌شه برپایه و اساس محکمی تقاضاکرد که **تپه‌ی آلیوشا** بجای اجاره‌ی موقت، برای همیشه به شما داده بشه. معنی‌نداره، یه‌تکه زمین کوچك دولتی، وسط یه کولخوز!»

واسیلی گفت: «حق با توئه. وقتشه که این مسئله‌رو مطرح کنیم!»

نعره‌ی گاوی از جنگل طنین افکند.

آودوتیا گفت: «این **یتیم** است! زودباش **کاتیا!** بدو بــرو پائین، وگرنه اونقدر نعره می‌کشه که‌صداش می‌گیره!»

کاتیا از تپه پائین دوید. گاوها پیدایشان شد. صدای بوق ازهمان نزدیکی شنیده شد.

کسنیا با خوشحالی پرید وسط و گفت: «دارن می‌آن! دارن‌می‌آن!» و شیردوش‌ها برپا خاستند.

نخستین کسی که سروکله‌اش پیدا شد، **والودیا**ی گاوچران بود. او پیشاپیش گله، با چابکی و رفتاری سربازوار ــ که معمولا هنگام بازگشت از چرااینگونه رفتار می‌کرد ــ گام برمی‌داشت. پیراهن سرخ‌رنگ او، چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌اش را بیشتر جلوه می‌داد. کتابی هم زیر کمربندش فرو کرده‌بود؛ هرگز کسی او را بدون کتاب ندیده بود.

والودیا می‌دانست که دختران **تپه‌ی آلیوشا** او را نگــاه می‌کنند. با غرور و تکبر راه می‌رفت. سرش‌را عقب داده‌بود و بوق سبز براقی را که بابا **مفودی** به او هدیه کرده‌بود، می‌نواخت.

پشت سر **والودیا**، جلوی گله، گاو سیاهه با گام‌های پرشکوه، پیش می‌آمد. گاوهای‌دیگر از اطراف تپه، با تنبلی پشت سرش راه می‌پیمودند. همه یکرنگ، سیاه باپوزه‌های سفید، سنگین از غذا و شیر، با ظاهری‌متین و موقرانه، پیش‌می‌آمدند و باصدای بلند و کشیده ماغ‌می‌کشیدند.

آودوتیا توضیح داد: «دارن به ما سلام می‌کنن!»

---

6) Volodya

چهره‌ی آفتاب‌سوخته، ابروانی که‌خورشیدرنگشان را پرانده بود و چشمان درشتش با رشته‌های‌ظریف چین‌هـــای دورآنها، چنان درخشان و آکنده از سرور و شادمانی بودکه گوئی کاملا در دنیای پیرامون خود، حل شده است. بوق **والودیا** ندا در داد و دستیار او ـ**اسلاوکای** پریشان‌گیسوی چشم آبی ـ که می‌دانست همه به او چشم‌دوخته‌اند، بادی به غبغب‌انداخت و با ذوق و حرارت تازیانه‌اش را به‌صدا درآورد و فریاد زد:

ـ«آهای! کجا دارین می‌رین؟ می‌زنم، هان!»

والودیا ـ که به **آودوتیا** رسیده بودـ قامت خودرا راست‌کـرد و گزارش داد:

ـ «رفیق مدیر! اجازه بفرمائین گزارش بدم! گله بانظم کامل‌رسید! هیچ‌اتفاق خاصی نیفتاد، جز اینکه **ولگرد**[7] از گله جدا شد و به‌راست‌رفت طرف گندمزار. دستیارم ـ**ویاچسلاو اورلوف**[8]ـ مجرم‌رو تعقیب‌کرد و به سرجاش برگردوند. پیشنهاد می‌کنم بعنوان هدیـــه، یه کلوچه بهش داده بشه. مرتع کنار بیشه‌ی غان، دراثر چرا، پاك شده. فردا، با اجازه‌تون، گله‌رو می‌کنم طرف **خرگوش‌دره**[9].»

آودوتیا ـ نشسته‌بر تخته‌سنگـ با لبخندی بر لب به‌حرفهای او گوش می‌داد.

پرسید: «پستون **گل مروارید** چطوره؟ **والودیا!**»

ـ «خوب‌شده. مداواش‌کردیم. اجازه ندین توی بوته‌هـــا چـــراکنه. ایناهاش!»

گل‌مروارید آخراز همه آمد. پستان بزرگش، پیشروی او را به‌تعویق می‌انداخت. مستقیم بسوی **آودوتیا** رفت، سرش‌را جلوبرد و ماغ‌کوتاهی کشید و لقمه‌ای خواست. تکه‌نان نمك‌زده‌ای به او داده شد. نان را خورد، کمی فکر کرد و بعد دوباره لقمه‌ای خواست.

آودوتیا دست‌های خالی خودرا نشان داد و گفت: «دیگه ندارم! **گل‌مروارید!** واقعاً ندارم!»

گل مروارید کف‌دست اورا لیسید. سپس آرام‌برگشت و بسوی‌آلونك رفت.

والنتینا به آرامی ـ گوئی‌باخودش حرف می‌زند ـ گفت: «دنیاچقدر دوست‌داشتنی‌یه! اینقدر آرامش و سعادت! آیا به‌خاطر جنگل و آسمون و

---

7) Vagabond 8) Vyacheslav Orlov 9) Harés Dell

گله‌هاست؟ یا بخاطر اینه‌که همه‌ش نتیجه‌ی زحمات خودمونه؟ نه ... فقط این نیست.... یه دقیقه سعی می‌کنم، تصور کنم اینها **مال ما** نیست، به **همه‌ی ما** تعلق نداره، بلکه **مال منه**، فقط **مال من**. تصورش هم حال آدم‌رو بهم می‌زنه! فوراً زیبائی‌ش از بین می‌ره. دلخوری پیش می‌آد، بعضی بحق عصبانی می‌شن! یه‌عده‌هم می‌ترسن و حرص‌شون می‌گیره. و دیگه نه‌شادی و سرور دراطراف‌مون خواهد بود و نه آرامش و تفاهم و توافقی! وافسون و شکوه **تپه‌ی آلیوشا** ناپدید خواهد شد.»

آندره‌ی آهسته گفت: «خوشحالم که منوآوردی اینجا. این فضای پر ازصفا و کار پر از لذت و شادی.... کاش تا ابد اینجا می‌موندم....»

اما **والنتینا** غرق در اندیشه‌هایش بود و صدای شوهرش رانشنید.

خورشید دیگر پائین رفته‌بود. واپسین نورصورتی‌رنگ غروب، رنگ شنگرف بخود می‌گرفت. ابرهای دوردست، آرام در آسمان بنفش و طلائی شناوربودند. دره‌ی تنگ کنار **تپه‌ی آلیوشا** هنوز سرشار از جنبش و کشش وکوشش بود و زنده و جاندار می‌نمود.

کره اسب‌ها، از حوضچه‌ی اسب‌ها، دوان‌دوان آمدند. بره‌ها دور تغارهای علیق‌گردآمدند. شیردوش‌ها، با صدای‌جرنگ‌جرنگ سطل‌هاشان، روی چهارپایه‌های کوتاه نشستند و گاوها، چهره‌ی آرام و مهربانشان را بسوی آنان برگرداندند.

واسیلیسا آشیانه‌ای برای بره‌های نوزاد تدارك می‌دید؛ درحالیکه میش ــ مادر بره ها ــ با نگاه مطمئن و پر انتظاری او را می‌نگریست.

بوته‌ها تکان خفیفی‌خوردند. پرنده‌ی‌کوچکی، آواز شیرین‌پسین‌گاهی سرداد. همه‌چیز از اطمینان، زیبائی، هماهنگی و لذت‌کار پرثمر حکایت می‌کرد.

آودوتیا بسوی دره ــ آنجا که نخستین فوران‌های شیردرسطل‌های منتظر، فش‌فش می‌کرد ــ رفت؛ همانجا که **داروچکا** لب‌های صورتی‌رنگش را بسوی رودخانه‌ی آبی‌رنگ گرداند و **دونیا** کوچولو، خندان، کنار آب، کوشید تا نخستین ستاره‌ی چشمك‌زن را که در ژرفای مواج حوضچه‌ی اسب‌ها می‌لرزید، با دست بگیرد.

ضميمه

یک

راهنمای شخصیت‌های اصلی رمان «خرمن»

۱ـ **واسیلی کوزمیچ بورتنیکوف:** واسنکا ـ واسیا ـ عمو واسیا.
(سرپرست مزرعه‌ی اشتراکی **اول ماه مه**)

۲ـ **آودوتیا تیخونوونا:** دونیا ـ دونیوشکا ـ دونیاشااوزرووا.
(مدیر دامداری مزرعه، همسر **واسیلی**)

۳ـ **پراسکوویا پتروونا** (کشاورز اشتراکی، مادر **آودوتیا**)

٤ـ **کوزماواسیلیه‌ویچ بورتنیکوف** (کشاورزاشتراکی، پدر **واسیلی**)

٥ـ **استپانیدا آکیموونا:** استشا.
(کشاورز اشتراکی، همسر **کوزما**، نامادری **واسیلی**)

٦ـ **پیوتر کوزمیچ بورتنیکوف:** پترو ـ پترونکا.
(رهبر گروه، پسر **استپانیدا** و **کوزما**، برادر ناتنی **واسیلی**)

۷ـ **یفروسینیا بلینووا:** فروسیا ـ فروسکا.
(رهبر گروه، راننده تراکتور و متصدی کمباین، همسر **پیوتر**)

۸ـ **تاتیانا گریبووا:** تانیا.
(کشاورز اشتراکی، دختر عمومی **آودوتیا**)

۹ـ **تاتیانا کسه‌نوفونتوونا بلینووا:** تانیا خانوم.
(کشاورز اشتراکی، مادر **یفروسینیا**)

۱۰ـ **استپان نیکیتیچ موخوف:** استپا ـ عمو استپا.
(راننده تراکتور و مکانیك **مرکز فنی**)

۱۱ـ **آندره‌ی پتروویچ استرلتسوف** (دبیراول کمیته‌ی‌حزبی‌ناحیه)

۱۲ـ **والنتینا الکسیونااسترلتسووا:** والیا ـ والیوشکا ـ والیابره‌زووا.
(کارشناس کشاورزی، همسر **آندره‌ی**)

۱۳ـ **واسیلیسا میخائیلوونا:** مادربزرگ واسیلیسا.
(کشاورز اشتراکی، مادربزرگ **والنتینا** و **الکسی**)

۱٤ـ **الکسی الکسیه‌ویچ بره‌زوف:** آلیوشا
(رهبرگروه، مسئول‌کومسومول، نوه‌ی **واسیلیسا**، پسرعموی **والنتینا**)

۱۵ـ **النا استپانوونا:** لنا ـ لنوچکا (معلم مدرسه)

۱٦ـ **میخائیل اوسی‌پوویچ بویانوف:** میشا
(برقکـــار)

۱۷ـ **لوباوا بولشاکووا:** لیوبا.
(کشاورز اشتراکی، رهبر گروه)

۱۸ـ **ناستازیا فیلیپوونا اوگورودنیکووا:** ناستیا.
(راننده‌ی تراکتور، رهبر گروه جوانان)

۱۹ـ **پیوتر ماتویه‌ویچ** (کشاورز اشتراکی، رهبر گروه)

۲۰ـ **پیمن ایوانوویچ یاسنف** (کشاورز اشتراکی، رهبر گروه)

۲۱ـ **مفودی مفودیچ:** بابابزرگ‌مفودی (کشاورزاشتراکی، دیده‌بان مزرعه)

۲۲ـ **سرگئی سرگیف:** گروهبان سرگئی.
(کشاورز اشتراکی، رهبر گروه)

۲۳ـ **پاول میخائیلوویچ کونوپاتوف:** پاوکا (کشاورزاشتراکی)

۲٤ـ **پلاگیا کونوپاتووا:** پولیوخا (کشاورزاشتراکی، همسر **پاول**)

۲۵ـ **آنتون بوزیکین:** توشا (مکانیك **مرکز فنی**)

۲٦ـ **کسنیا بولشاکووا** (کشاورز اشتراکی، **همسر** گروهبان **سرگئی**)

دو

توضیح برخی واژه‌ها:

کولخوز Kolkhoze ـ مزرعه‌ی اشتراکی
تعاونی تولیدکشاورزی که‌مجبور است مواد مورد نیاز دولت را به قیمت دولتی تأمین‌کند. هرعضو، بخشی ازدرآمد خالص را به‌تناسب تعداد «روز ـ کار» که باشرکت‌درکارهای‌دسته‌جمعی انجام‌داده‌است، دریافت‌می‌کند. اعضا، همچنین دراطراف خانه‌ی خود، محوطه‌های محصوری بعنوان ملك خصوصی دراختیاردارند. کولخوزها را نباید با **کمونا** یا با **کمون**دهقانان یا با مزارع دولتی **(سوخوزها)** اشتباه کرد.

کمونا Kommuna ـ شکلی از مؤسسه‌ی کشاورزی که به‌پیشرفته‌ترین درجه‌ی اشتراکی‌شدن رسیده است. تمامی وسائل تولید به‌جمع تعلق داردو مجموعه‌ی درآمد به‌نسبت مساوی بین اعضا تقسیم می‌شود....

کمون (میر = اوبشچینا mir and Obchtchina) ـ شکلی از سازمان‌یابی دهقانی پیش از انقلاب (قرن سیزدهم تا بیستم)، اعضای کمون، محصول قطعات خانوادگی خود را ـ که تکه‌زمین‌هائی پراکنده در مزارع کمون بود ـ دریافت می‌کردند....

سوخوز Sockhoze ـ مزرعه‌ای که مثل یك کارخانه اداره می‌شود و کارکنانش حقوق می‌گیرند.

آرتل Artel ـ واژه‌ای که‌درگذشته به‌تعاونی‌های تولید پیشه‌وران

اطلاق می‌شد و امروزه، بویژه برای توصیف روابط پیمانی دهقانـان در کولخوزها بکار می‌رود. (صفحه‌ی ۱۹ همین کتاب)

[نقل از کتاب «در دادگاه تاریخ» نویسنده: روی‌مدودف
مترجم: دکتر منوچهر هزارخانی ـ ناشر: خوارزمی]

Subbotnik ـ کاراجتماعی داوطلبانه و مجانی، علاوه‌بر کارروزانه که ابتدا در روزهای شنبه انجام می‌گرفت. (برای اطلاع بیشتر از پیدایش آن رجوع‌کنید به مقاله‌ی **ابتکار عظیم** در کتاب برگزیده آثـار و مقالات **لنین**، ترجمه فارسی) [صفحه‌ی ۱٤٦ همین کتاب]

لیف (جمع: **الیاف**)ـ نام هریك از رشته‌های باریك و طویل‌سلولزی و گاهی چوبی که در ساختمان بافت‌های ساقه و یا ریشه و دیگر قسمت‌های اندام‌های گیاهی وجود دارند. از الیاف گیاهی جهت تهیه پارچه و نخ و طناب استفاده می‌کنند. تارچه، رشته باریك.

(صفحه‌ی ۳٦٦۹ ـ فرهنگ معین)

کتان ـ گیاهی است ازتیره‌ی کتانیان که یکی از تیره‌های نزدیك‌به سدابیان است. برخی‌ازگونه‌های این‌گیاه بصورت درختچه نیز درمی‌آیند. برگهایش متناوب و کامل و باریك و بشکل سرنیزه است. گلهایش‌دارای تقسیمات پنج‌تائی و زرد یا آبی سفید است. گل کتان صبح‌زود شکفته می‌گردد و بعدازظهر مجدداً بسته می‌شود.... گـل آذینش‌خـوشه‌ای‌است. میوه‌اش بشکل کپسول است و حامل ده‌دانه بیضی‌شکل صاف قهوه‌ای‌رنگ می‌باشد. ساقه‌کتان دارای الیافی است‌که از آنها درنساجی‌استفاده می‌کنند و پارچه‌های براق و مرغوب از آنها تهیه می‌نمایند. از دانه‌ی کتان روغنی می‌گیرند که درهوا زود خشك می‌شود و درنقاشی مورد استعمال دارد و به نام روغن برزك در بازار عرضه می‌گردد. کتان از گیاهان بومی نواحی بحرالرومی‌و قفقاز و خاورنزدیك و خاورمیانه است و ازبیش‌ازپنج‌هزار سال قبل، الیافش مورداستفاده بشر قرار گرفته‌است. این گیاه بیشتر در آب‌وهوای معتدل و مرطوب می‌روید (سواحل بحر خزر درایران بهترین

نقطه جهت پرورش کتان است) درحدود صدگونه ازاین گیاه شناخته‌شده.

(صفحات ۳ـ۲۹۰۲ فرهنگ معین)

استاخانوویسم ـ (Stakhanovism) نام نهضتی که درسال ۱۹۳۵ در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی برای بالابردن مقدارتولیدات‌صنعتی بوسیله‌ی روش‌های مؤثر درکار بوجودآمد. این نهضت به‌نـام مبتکر آن **الکسی استاخانوف**، که یکی ازکارگران باکفایت معدن زغال‌سنگ‌حوضه‌ی **دونتس** بود، معروف گردید. محصول‌کار کارگران این‌معدن دراثر اجرای روش **استاخانوف** به‌مراتب زیادتر از سایر معادن زغال‌سنگ‌گردیـد و کارگران آن ازحقوق و مزایای بیشتری استفاده می‌کردند. **استاخانوویسم** در شوروی‌موجب‌ازدیادتولیدات‌صنعتی شده، امادرخارج ازکشورشوروی، منقدین آنرا نیز یکی از روش‌های نامطلوب تسریع در تولید می‌دانند.

(دایرةالمعارف فارسی ـ غلامحسین مصاحب ـ جلد اول)

انتشارات نیلوفر
۶۵۰ ریال